



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما الصلوات
والتسلیمات

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

(مختار نامہ)

قیام مختار رقصی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قیام مختار ثقفی (مختارنامه)

نویسنده:

محمد چنگیزی

ناشر چاپی:

مرکز نشر فرهنگی رجاء

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۳	قیام مختار ثقفی (مختارنامه)
۱۳	مشخصات کتاب
۱۳	فهرست مطالب کتاب
۱۳	مقدمه
۲۱	مجلس اول
۲۴	مجلس دوم
۲۹	مجلس سوم
۳۴	مجلس چهارم
۴۴	مجلس پنجم
۴۸	مجلس ششم
۵۴	مجلس هفتم
۶۱	مجلس هشتم
۶۷	مجلس نهم
۷۲	مجلس دهم
۷۹	مجلس یازدهم
۸۸	مجلس دوازدهم
۹۷	مجلس سیزدهم
۱۰۴	مجلس چهاردهم
۱۱۶	مجلس پانزدهم
۱۳۰	مجلس شانزدهم
۱۴۰	مجلس هفدهم
۱۶۵	مجلس هیجدهم

۱۷۵	مجلس نوزدهم
۱۸۲	مجلس بیستم
۱۹۴	مجلس بیست و یکم
۲۰۴	مجلس بیست و دوم
۲۰۸	مجلس بیست و سوم
۲۱۶	واژه نامه
۲۱۶	آ
۲۱۶	الف
۲۱۷	ب
۲۱۸	پ
۲۱۸	ت
۲۱۸	ث
۲۱۸	ج
۲۱۹	چ
۲۱۹	ح
۲۱۹	خ
۲۱۹	د
۲۲۰	ذ
۲۲۰	ر
۲۲۱	ز
۲۲۱	س
۲۲۲	ش
۲۲۲	ص
۲۲۲	ض

ط	۲۲۲
ظ	۲۲۲
ع	۲۲۲
غ	۲۲۳
ف	۲۲۳
ق	۲۲۳
ک	۲۲۴
گ	۲۲۴
ل	۲۲۴
م	۲۲۴
ن	۲۲۵
و	۲۲۶
ه	۲۲۶
ی	۲۲۶
«فهرست آیات قرآنی»	۲۲۶
فهرست اسامی و القاب اشخاص	۲۲۷
الف	۲۲۷
ب	۲۲۸
پ	۲۲۸
ت	۲۲۹
ث	۲۲۹
ج	۲۲۹
ح	۲۲۹
خ	۲۳۰

۲۳۰	د
۲۳۰	ذ
۲۳۰	ر
۲۳۱	ز
۲۳۱	س
۲۳۱	ش
۲۳۱	ص
۲۳۲	ض
۲۳۲	ط
۲۳۲	ظ
۲۳۲	ع
۲۳۴	غ
۲۳۴	ف
۲۳۴	ق
۲۳۴	ک
۲۳۵	ل
۲۳۵	م
۲۳۶	ن
۲۳۶	و
۲۳۶	ه
۲۳۶	ی
۲۳۷	فهرست امکانه و حروب
۲۳۷	الف
۲۳۷	ب

۲۳۷ پ

۲۳۷ ت

۲۳۷ ج

۲۳۷ چ

۲۳۸ ح

۲۳۸ خ

۲۳۸ د

۲۳۸ ر

۲۳۸ ز

۲۳۸ س

۲۳۸ ش

۲۳۹ ص

۲۳۹ ط

۲۳۹ ع

۲۳۹ ف

۲۳۹ ق

۲۳۹ ک

۲۴۰ گ

۲۴۰ م

۲۴۰ ن

۲۴۰ و

۲۴۰ ه

۲۴۱ ی

۲۴۱ فهرست قبایل، خاندانها و گروهها

الف ۲۴۱

ب ۲۴۱

ت ۲۴۱

ج ۲۴۱

ح ۲۴۲

خ ۲۴۲

ذ ۲۴۲

ر ۲۴۲

ز ۲۴۲

ش ۲۴۲

ع ۲۴۲

ف ۲۴۲

ق ۲۴۲

ک ۲۴۲

م ۲۴۳

ه ۲۴۳

فهرست اسلحه، لوازم و اصطلاحات جنگ ۲۴۳

الف ۲۴۳

ب ۲۴۳

پ ۲۴۳

ت ۲۴۳

ج ۲۴۳

ح ۲۴۴

خ ۲۴۴

۲۴۴ د

۲۴۴ ذ

۲۴۴ ر

۲۴۴ ز

۲۴۴ س

۲۴۵ ش

۲۴۵ ص

۲۴۵ ض

۲۴۵ ط

۲۴۵ ع

۲۴۵ غ

۲۴۶ ف

۲۴۶ ق

۲۴۶ ک

۲۴۶ گ

۲۴۶ م

۲۴۶ ن

۲۴۶ ه

۲۴۷ فهرست مشاغل

۲۴۷ الف

۲۴۷ ب

۲۴۷ پ

۲۴۷ ت

۲۴۷ ح

۲۴۷	خ
۲۴۷	د
۲۴۷	ر
۲۴۷	ز
۲۴۸	س
۲۴۸	ش
۲۴۸	ص
۲۴۸	ط
۲۴۸	ع
۲۴۸	ق
۲۴۸	ک
۲۴۸	م
۲۴۸	ن
۲۴۹	و
۲۴۹	ه
۲۴۹	فهرست ابیات، عبارات و ترکیبات عربی
۲۵۱	فهرست مراجع و ماخذ
۲۵۲	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

قیام مختار ثقفی (مختارنامه)

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: قیام مختار ثقفی (مختارنامه) / به کوشش محمد چنگیزی. مشخصات نشر: تهران: مرکز نشر فرهنگی رجاء، ۱۳۶۸. مشخصات ظاهری: بیست و پنج، ۴۹۰ص. فروست: متن کهن ادبی تاریخی شابک: ۱۷۰۰۰ریال یادداشت: کتابنامه: ص. ۴۸۰ - ۴۹۰ عنوان دیگر: مختارنامه موضوع: مختاربن ابی‌عبید، ۱-۶۷ق. موضوع: شیعه -- تاریخ -- قرن ۱ق. موضوع: شیعه -- جنبشها و قیامها شناسه افزوده: چنگیزی، محمد، مصحح رده بندی کنگره: BP۲۳۹/ق۹۴ ۱۳۶۸ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۵۳ شماره کتابشناسی ملی: م۳۸-۳۱۱۲

فهرست مطالب کتاب

مقدمه‌ی شامل: اصل نسخه خطی: ۸ اهمیت کتاب: ۹ اشکالات و اشتباهات موجود و شیوه تصحیح: ۱۰ اشکالات موجود در اعلام: ۱۱ نظرات مختلف در مورد مختار: ۱۳ مطالب کتاب: ۱۵ ویژگیهای نثر این کتاب: ۱۷ راوی داستان: ۱۸ کیسان و کیسانیه: ۲۰ ویژگیهای رسم الخط متن و تغییرات داده شده در آن: ۲۱ تقدیر و تشکر: ۲۴ مجلس ۱ - آمدن مختار به کوفه و باز داشت وی: ۱ مجلس ۲ - قیام عبدالله عفیف و محبوس شدن و نجات او، و رود سعید بن مَخْنَف به کوفه: ۷ مجلس ۳ - بیرون راندن ابن زیاد از کوفه: ۱۸ مجلس ۴ - بازگشت ابن زیاد به کوفه و جنگ او با عبدالرحمان سعید و سعید بن مَخْنَف: ۲۹ مجلس ۵ - دستگیری عبدالله عفیف و ام عامر، فرار طَارِقِ اَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِق: ۵۱ مجلس ۶ - شهادت عبدالله عفیف، نجات ایسیه به دست ام عامر: ۵۹ مجلس ۷ - غارت جهودان به وسیله هزیر بن سلیمان، نبرد ام عامر: ۷۳: مجلس ۸ - شهادت عبدالرحمان سعید: ۸۷ {صفحه پنج} مجلس ۹ - شهادت طَارِقِ اَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِق، ازدواج محمد بن سلیمان با ام عامر: ۱۰۰ مجلس ۱۰ - قصه کثیر معلم و آزادی مختار از زندان: ۱۱۱ مجلس ۱۱ - هلاک شدن یزید، خروج سلیمان صُرْد و مَسِيَّبِ بْنِ نَجْبَه، فرار ابن زیاد از بصره به دمشق: ۱۲۷ مجلس ۱۲ - بیعت ابن زیاد با مروان، شهادت سلیمان صُرْد و دیگر توابین: ۱۴۶ مجلس ۱۳ - امارت عبدالله مُطِيع بر کوفه، اعلام خروج مختار و بیعت ابراهیم اشتر و دیگر شیعیان بر او: ۱۶۶ مجلس ۱۴ - خروج مختار، گرفتن کوفه و زینهار دادن عبدالله مُطِيع: ۱۸۲ مجلس ۱۵ - حرب ابراهیم اشتر با مُصَعَبِ زُبَيْر: ۲۰۹ مجلس ۱۶ - آمدن عامر بن رَبِيعَه از شام به حرب مختار: ۲۳۸ مجلس ۱۷ - حرب یزید بن اَنَس و وَرَقَاءِ عَازِبِ با رَبِيعَه مَحَارِق و حُصَيْنِ بْنِ نُمَيْرٍ، کشتن کشتندگان حسین: ۲۶۰ مجلس ۱۸ - رفتن ابراهیم اشتر به حرب ابن زیاد و حدیث یافتن گنج: ۳۱۳ مجلس ۱۹ - باز داشتن عبدالله زُبَيْر، محمد بن حَنَفِيَه را، آگاهی مختار و فرستادن سپاه به مکه: ۳۳۴ مجلس ۲۰ - اخبار محمد بن عَلِي و غایب شدن او اندر کوه عقیق: ۳۴۸ مجلس ۲۱ - حرب ابراهیم اشتر با عُبَيْدالله زیاد: ۳۷۶ مجلس ۲۲ - جنگ احمر شَمِيط با مُصَعَبِ زُبَيْر: ۳۹۶ مجلس ۲۳ - شهادت مختار: ۴۰۵ فهرست اول: واژه نامه: ۴۲۳ فهرست دوم: آیات قرانی: ۴۴۵ فهرست سوم: اسامی و القاب اشخاص: ۴۴۷ فهرست چهارم: اَمَكْنَه و حُرُوب: ۴۶۶ فهرست پنجم: قبایل، خاندانها و گروهها: ۴۷۲ فهرست ششم: اسلحه، لوازم و اصطلاحات جنگ: ۴۷۵ فهرست هفتم: مشاغل: ۴۸۰ فهرست هشتم: ابیات عبارات و ترکیبات عربی: ۴۸۳ فهرست نهم: مراجع و ماخذ: ۴۸۸ {صفحه شش}

مقدمه

اصل نسخه خطی این کتاب کهن ترین نسخه باز مانده از مختار نامه یا قصه مختار است در ۲۳ مجلس. نسخه‌های دیگری از مختار

نامه موجود است (۱) و برخی از آنها بدون تصحیح به چاپ رسیده است. با اینکه کلیات مآقع در تمام مختار نامه‌ها تقریباً یکسان است اما هیچ یک ارزش ادبی متن حاضر ندارد. از این تحریر تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد بیش از یک نسخه باقی نمانده است. اصل این کتاب در موزه بریتانیا به شماره «Or ۱۴۹» موجود است. مترجم یا مولف اصلی آن به فارسی و تاریخ تالیف کتاب معلوم نیست. آثار کهنگی زبان و کلمات و ترکیبات، نثر این کتاب را به قرن پنجم هجری به شدت نزدیک می‌کند. (۲) کاتب این نسخه محمد بن سلطان بایزید بن علی کوشکنه‌ای اسفراینی است که کار خود را در سال ۹۲۷ ه. ق به پایان رسانیده و بیشتر مطالب آن به روایت «ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی» است. برخی اشتباهات و قرائن موجود نشان می‌دهد که کاتب از روی نسخه‌ای کهن‌تر کتابت کرده است. در حاشیه متن اشعاری به مناسبت آمده و در محل مربوط به آن خطی کشیده یا کلمه بیت در بالای سطر نوشته شده است. به نظر می‌رسد که این اشعار چند قرن بعد از ***۱ - رک فهرست نسخه‌های خطی فارسی ج ۶ ذیل مختار نامه. ۲ - از جمله قرائن به طور مثال می‌توان به نمونه‌های زیر اشاره کرد که کاربرد آن در این کتاب و در قصص الانبیاء ابواسحاق نیشابوری تألیف قرن پنجم یکسان است: عورت: زن، استوار داشتن: باور کردن، آزادی: سپاسگزاری و حق شناسی، بچه آمده: برای چه آمده‌ای، و ... همچنین رک ویژگیهای نثر این کتاب در همین مقدمه. {صفحه هفت} تالیف و هنگام کتابت در دوره صفوی به متن افزوده شده باشد (۱) از این رو کلیه ابیات در ذیل صفحات مربوط آورده شد. از اوسط مجلس ۲۱ به بعد چند شعر به جای حاشیه، در بین نثر آمده است. صفحاتی از همین قسمت با نثری متأخرتر از باقی متن به چشم می‌خورد و خط آن نیز متفاوت است. در اواخر مجلس پنجم بریدگی مطلب نشان از افتادگی چند صفحه دارد. عنوان مجلس ششم نیز در همین قسمت قرار داشته است. برای آنکه دنباله داستان ناقص نماند حدود سه صفحه از نسخه دیگری (۲) پس از اصلاح در متن آورده شد و این قسمت الحاقی به متن اصلی، با حروفی کوچکتر در این کتاب آمد. اهمیت کتاب این کتاب پرارزش ادبی - تاریخی دارای نثری قوی، شیوا و پر کشش با بیان خاص خود است. توصیف ماهرانه صحنه‌های رزم، رجز خوانی مبارزان، شرح جنگهای تن به تن و هجوم لشکریان آن چنان استادانه است که خواننده خود را حاضر و ناظر در وقایع حس می‌کند. نثر قوی و ساده، این کتاب را در بین متون نثر فارسی ممتاز می‌کند و یادآور تاریخ طبری است. کتاب حاضر گنجینه گرانبهایی از لغات و عبارات و اصطلاحات و تعبیراتی است که در خور توجه و دقت است. برخی لغات نادر در این متن به چشم می‌خورد که در هیچ لغتنامه‌ای نیامده (۳) و بعضی کلمات در معنی خاص و کم سابقه‌ای به کار رفته است. (۴) این کتاب از جهت تاریخی نیز دارای اهمیتی شایان است، برخی تواریخ (۵) در ***۱ - اشعار موجود در برخی نسخه‌های دیگر مختار نامه - که از نظر نگارنده گذشته - با اشعار حواشی این متن متفاوت است. به علاوه نسخه‌ای خطی از مختار نامه در خانقاه احمدی شیراز موجود می‌باشد که صفحاتی از اول و آخر آن افتاده و فاقد شعر است. ۲ - این تحریر دیگر به خط عطاء بن حسام الواعظ (۹۸۱ ه. ق) و مسمی به روضه المجاهدین است. ۳ - طالت: ص ۲۰، ۲۱، ۲۶، ۴۰، ۴۳، ۴۷، ۵۱، ۵۳، ۶۳، ... هلمین: ص ۳۶، ۴ - فرصت: پیروزی و چیرگی ص ۱۳۶ و ۴۰۲، آزادی: سپاسگزاری و خشنودی ص ۴۰۹، همچنین رک. واژه نامه آخر کتاب ۵ - رک. تاریخ ابن اثیر. {صفحه هشت} بیان مآقع سالهای ۶۱ تا ۶۸ ه. ق دچار تناقض گوئی شده‌اند - اگرچه این تناقضات به لحاظ نقل قول از روایان مختلف بوده باشد باز خواننده را دچار تردید می‌کند - قیام مختار چون از دیدگاه مورخی شیعه به نقل رویدادها پرداخته خالی از این نوع ابهامات تاریخی است. گوینده علاوه بر شرح تاریخ با ذکر برخی جزئیات به قصه گوئی نیز نظر داشته، حوادث را با شرح و تفصیل بیان می‌کند و دلاوریهای شیعیان پررنگ تراست اگرچه گاه سخن به افسانه نزدیک شده یا به ذکر باورهای پرداخته است که به اسطوره می‌ماند. فایده دیگر اطلاعات سودمندی است که از اوضاع فرهنگی، اجتماعی و سیاسی دهی هفتم قرن اول هجری نشان می‌دهد. به علاوه حاکی از ویژگیهای اجتماعی، اوصاف اخلاقی و عقاید مردم آن روزگار در حجاز عراق و شام است. قیام مختار ما را با سِتلاح معمول مبارزان، طرز آراستن صف جنگ و آداب رزم و پیکار در سیزده قرن پیش آشنا می‌سازد. چون کتاب حاضر نثری روان و منسجم دارد و

موضوعی تاریخی و مناسب، و مشحون از لغات سودمند و مورد نیاز است می‌تواند به عنوان درس فارسی و متن تاریخی در دانشگاه و دبیرستان مورد استفاده‌ی دانش پژوهان قرار گیرد. اشکالات و اشتباهات موجود و شیوه تصحیح ۱ - در شروع کار، تصحیح این کتاب غیر ممکن می‌نمود چون ناخوانایی و حک و حذف آن بسیار و نسخه موجود منحصر به فرد بود - احتمالاً وجود همین مشکلات سبب خودداری از تصحیح آن تاکنون بوده است - اما با تامل و تدقیق در میکروفیلم بسیاری از مشکلاتی که لا ینحل به نظر می‌رسید روشن گردید. در نسخه اصل حاشیه کاغذ در صحافی رفته و کلماتی را از بین برده و گاه کاتب کلماتی را از قلم انداخته است. هر جا که خواندن کلمه‌ای امکان نداشت سعی شد برای تصحیح قرائنی یافته شود. برخی از اشکالات با مراجعه به دیگر کتب تاریخی و بعضی از روی مشابهاات آن در جاهای دیگر همین متن ممکن گردید. برای آنکه جمله یا عبارتی ناقص نماند گاه کلمه یا کلماتی به جای موارد حک یا حذف شده قرار گرفت تا خواننده اثری روشن و خالی از ابهام در برابر خود ببیند. اما همیشه آنچه که بر متن **** ۱ - رک. ص ۳۶۰ همین کتاب {صفحه نه} افزوده گشت در بین [] قرار گرفت تا الحاقی بودن آن معلوم و شرط امانت رعایت شده باشد و اصل هر آنچه که تغییر یافت در ذیل صفحه آمد تا در صورت اشتباه، خواننده محقق صحیح را در یابد. ۲ - چون کاتبان افرادی عالم یا دقیق نبوده‌اند در تحریرهایی که از نسخ خطی انجام داده‌اند گاه به اشتباه و گاه به نظر خود، برای اصلاح و گاه از روی تعصب تغییراتی داده‌اند. کار مصحح شناخت متن اصلی و زدودن تصرفات و لغزشها و کوشش در روشن ساختن آن است. از خطاهای کاتب این تحریر اشتباه او در خواندن و نوشتن ترکیبات عربی و گاه اعراب گذاری آنهاست. فی المثل شعاری را که شیعیان در جنگها و حملات خود علیه یزیدیان به کار می‌برده‌اند «یا لثاراتِ الْحُسَینِ بنِ عَلِی» است که کاتب در خواندن و نوشتن آن دچار سر در گمی شده در یک جا آن را «یا امارات الحسین» و در محلی دیگر «بالبشارات الحسین» و در بقیه موارد به کرات «با اشارات الحسین» به کار برده است. این اشتباه همچنین نشان می‌دهد که کاتب از روی نسخه‌ای کهن تر رونویسی کرده، ولی به لحاظ تشابه «ث» با «ش» از حیث تعداد نقطه دچار لغزش گردیده است. تکرار اصل این ترکیبات - جز چند مورد برای نمونه - لازم به نظر نرسید. ۳ - تحریف عمدی کاتب در تغییر امیرالمومنین به امیر المنافقین و امیر الکافرین، مبارک به نا مبارک، و باد به مباد، همچنین آوردن علیه السلام در ادامه نام معصومین و افزودن علیه اللعنه یا ملعون بعد از نام اشقیاست. اگرچه یزید و دیگر امرای فاسقی که تا گردن در منجلاب فسق و فجور غرق بودند شایستگی نام امیرالمومنین را نداشتند اما به هر حال این عنوان را یدک می‌کشیدند. هر جا که مقول قول نشان از تحریف این نوع کلمات داشت تغییر داده شد و هر جا که زاید بودن این کلمات آشکار بود حذف گردید تا خواننده با واقعیت تاریخی به دور از تعصب روبرو شود. اصل این گونه کلمات جز چند مورد نمونه در حواشی نیامد. ۴ - اشتباهات املائی: به جای بخواست: بخواست، به جای خرد: خورد، به جای صلاح: سِلاح، خواند: خاند، هواخواهان: هواخاهان، خواری: خاری، برخاستم: برخواستم، خراج گزار: خراج گذار، خانه: خوانه، خواست: خاست، آزاد: آداد، مرتضی: مرتضا، خارجی: خوارجی، گزارم: گذارم، و ... به کار رفته بود. {صفحه ده} اینگونه کلمات تصحیح گردید و جز چند جا برای نمونه اصل آنها در ذیل صفحه ذکر نگردید. ۵ - در چند مورد قسمت هائی از اشعار حاشیه متن در صحافی رفته بود که معنی ابیات ظاهر را ناقص کرده و یا جز چند کلمه‌ای از آن باقی نگذاشته بود، از آوردن این نوع اشعار ناقص خودداری شد. در مواردی نیز یک یا چند کلمه از ابیات آشکار نبود به این نوع اشعار کلماتی افزوده گردید به شکلی که وزن و معنی شعر محفوظ بماند. ۶ - اشتباه در مورد سال وقوع حوادث و نام قبایل با توجه به دیگر کتب تاریخی اصلاح شد و اصل هر یک ذیل صفحه مربوط آمد. ۷ - اشکالات موجود در اعلام: در نسخه اصل گاه کاتب نامی را غلط به کار برده یا یک اسم را در چند جا به شکل‌های مختلف آورده است، یا نامی که در بیشتر کتب تاریخی به یک شکل آمده در اینجا با کمی تغییر دیده می‌شود. برای اطمینان از صحت و سقم اعلام، به کتب و مراجع گوناگون عربی و فارسی مراجعه شد. هر جا که با اطمینان صحیح نامی معلوم گشت، در متن آمد و در زیر نویس، اصل آن ذکر گردید و هر جا که برای یک نام شکل‌های مختلفی

در دیگر کتب آمده است نام متن ابقا شد و ذیل صفحه توضیح آمد. در مورد اعلام غیر مشهور که در تواریخ معتبر ذکر از آنها نیست حکم بر اکثر قرار گرفت، مثلاً- اگر نامی سه جابه یک شکل به کار رفته بود و در یک محل به صورتی متفاوت آمده، آن مورد تغییر یافت و ذیل صفحه اصل آن ذکر گردید. گاه نامی در دو جا و با کمی تفاوت به کار رفته بود که در زیرنویس به شکل دیگر اشاره شد. در اینجا برای نمونه برخی از اعلام و شرح تغییرات آن را ملاحظه می‌کنید: ۱- «عمرو بن حجاج الزبیدی» در واقعه‌ای - در مجلس ششم - هلاک گشته و بار دیگر در مجلس هفدهم به فرمان «مختار»، اما باز زنده تصور شده و از او نام رفته است. این نام در یک محل «عمر بن حجاج الدبیری» و در چند مورد به جای «عمرو»، «عمر» به کار رفته بود. {صفحه یازده} ۲- «محمد بن حنفیه» که در برخی از سطور این کتاب همچنین در تاریخ یعقوبی، گزیده، ابن اثیر و در اعلام زرکلی به همین شکل آمده غالباً در نسخه اصل «محمد بن حنفیه» به کار رفته بود. در متن شکل اول ارجح دانسته شد. ۳- «مُسَيَّبُ بْنُ نَجْبَةَ» که در تواریخ معتبر به همین صورت به کار رفته است در این کتاب مُسَيَّبُ بْنُ نَجْبَةَ آمده بود لذا شکل نخستین در متن آمد. ۴- «رِفَاعَةُ بْنُ شَدَّادٍ» در همه جای این متن «رِفَاعَةُ بْنُ شَدَّادٍ» و در یک مورد «قَارِعَةُ بْنُ شَدَّادٍ» آمده بود که تصحیح گردید. ۵- «ابوعمر» حاجب مختار در چند جا «ابوعمر» و در مواردی «ابوعمری» به کار رفته بود که اصلاح گردید. این نام در بیشتر کتب تاریخی «ابوعمره» اما در حبیب السیر، «ابوعمر» مذکور است. ۶- «عبدالله بن وال» که در تاریخ طبری و تاریخ ابن اثیر به همین شکل به کار رفته است در این کتاب همه جا «عبدالله اوایل» مذکور بود. لذا «عبدالله بن وال» ترجیح داده شد. ۷- «مُرَّةُ بْنُ مُنْقَدٍ»، در چند مورد «مره منقد» و در مواردی «منقد مره» بود. این نام در حبیب السیر و الکامل «مُرَّةُ بْنُ مُنْقَدٍ» و در طوفان البکاء (چاپ سنگی) «مُنْقَدُ مَرَّةً» به کار رفته است. نگارنده «مُرَّةُ بْنُ مُنْقَدٍ» را ارجح دانست. ۸- «بِشْرُ بْنُ شَوْطٍ» به صورت «بِشْرُ بْنُ شَوْطٍ» و «بِشْرُ بْنُ شَوْطٍ» هم به کار رفته بود که به حکم اکثر، شکل نخستین در متن آمد. نظرات مختلف در مورد مختار در مورد مختار ثقفی و شرح وقایع زمان و اقدامات او آنچه گفتنی است در این کتاب آمده است. اما این بخش بدان آورده شد تا خواننده این کتاب از نظرات دیگر تاریخ نویسان نیز در مورد مختار اطلاع حاصل کند. برخی مورخان اهل سنت از مختار چهره‌ای منفی و نامطبوع نشان داده‌اند. بعضی دیگر چون محمد بن جریر طبری و به خصوص ابن اثیر به ذکر روایات مخالف و موافق بسنده کرده، اظهار نظر قطعی در مورد او ننموده‌اند. اما در این کتاب مختار قهرمان ماجراست. {صفحه دوازده} در ترجمه «ملل و نحل» آمده است «مختار خارجی بود که زُبیری شد و شیعی و کیسانی گردید و علمی چند مزخرف و تُرّهاتی محرف ظاهر کرد و چون امام محمد حنفیه بر آن اطلاع یافت از او بیزارى جست و چنان می‌نمود که به طلب خون سیدالشهدا میان انتقام بر بسته و به ظلمت از دین برگشته و فجر (۱) مسلمانی هشته و از مذاهب مختار آن است که بر حضرت کبریائی بداء (۲) جایز است و چنان مستفاد است که خام درائی (۳) بادپیمائی بوده است که به واسطه تقدم و ریاست فوجی کوته‌اندیشان دام تزویری نهاده و به مقایح احوال و فضایح احوال در واقع مبتلا بود. (۴) حافظ ذهبی در تاریخ خود گفته است: مختار کذاب بود و فکر می‌کرد که جبرئیل بر او نازل می‌شود. (۵) در تاریخ کامل آمده است «شِرَاقَةُ بْنُ مَرْدَاسِ بَارِقِي» که برای نجات جان خود مختار را به شعر و سخن مدح می‌کرد همین که مختار او را بخشیده و قادر بر فرار شد شعری در هجو مختار سرود و در آن نسبت ادعای نزول وحی به وی داد» (۶) در کتاب حاضر نیز عبیدالله زیاد مختار را غدار می‌خواند، عبدالله زُبیر وی را کذاب می‌نامد و مُصَعَبُ زُبیر وی را دروغگو و رافضی می‌داند. مختار می‌گفت: دین ما این نیست که کشندگان حسین را زنده بگذاریم. اگر آنها را زنده بگذارم مردی نیستم که ادعای یاری آل محمد را بکنم، اگر چنین باشد همان کذابی خواهم بود که مرا لقب داده‌اند طعام و شراب بر من حرام خواهد بود تا آنکه روی زمین را از وجود آنها پاک کنم. (۷) اما در روایت ابو مِخْنَفِ لَوْطِ که شیعی مذهب - و بنا به گفته ابن ندیم و یاقوت حموی، مطلع ترین شخص در اخبار و فتوحات عراق بوده است - از مطالب ضد مختار اثری نیست. در آغاز این کتاب روایت شده است که علی بن الحسین (ع) بر مختار رحمت ***** ۱ - اصل: فجره ۲ - رک ذیل کیسان و کیسانیه در همین مقدمه. ۳ - اصل: خامد رانی. ۴ - ترجمه ملل و نحل ص ۱۵۶ تا ۱۶۴. ۵ - العبر فی

خبر من غیر ج ۱ ص ۷۵. ۶ و ۷ - ترجمه تاریخ ابن اثیر ج ۶ ص ۹۸ تا ۱۰۰. {صفحه سیزده} فرستاد و گفت: «اگر چون مختار ابو عُبَیْدَه در میان موالیان ما صد مرد بودی نیکو و صالح هرگز کسی به ناحق حق دیگری غضب نکردی.» (۱) از «علی بن اسباط» - عالم، مقری و مفسر قرن سوم هجری - روایت شده است که پسر مختار پیش امام محمد باقر آمد و گفت: «یابن رسول الله چه گویی در حق پدرم؟» گفت: «مختار از آن ماست و از اهل بیت ما.» (۲) اگرچه نمی‌توان مختار را از خطا و لغزش مبرا دانست اما به هر حال خونخواهی او بر زخم دل شیعیان مرهم گذاشت و به بیان این کتاب: «مختار طبل امامت بزد و بوق نصرت بدمید و علم حجت بر پای کرد و سپاه سعادت جمع آورد و تیغ اندر دماغ اعدا نهاد. از خروج تا وقت مرگ هفتاد هزار از اعدای اهل بیت را بکشت و در دنیا جز طالت خون پیغمبر نجست و او مردی بود با رای و تدبیر و عاقل و با نماز و روزه و ستر و صلاح و با زهد و عفت که ظلم نکرد و ظالمان را دوست نداشت و دوستار مومنان بود و جهان از فاسقان پاک کرد.» (۳) مطالب کتاب مطالب این کتاب روشنگر مبارزات و دلاوریهای شیعیانی است که برای خونخواهی از قاتلان حسین بن علی (ع) به پا خاستند و شامل: قیام عبدالله عفیف، قیام توابین و قیام مختار ثقفی است. قیام عبدالله عفیف عبدالله بن عفیف ازدی از یاران حضرت علی (ع) بود. یک چشم خود را در جنگ جَمَل و چشم دیگرش را در جنگِ صَفِّین از دست داده بود. او به یاری دیگر شیعیان خونخواه، عُبَیْدَه زیاده را از کوفه بیرون راند، اما بالاخره پس از شکست، دستگیر و شهید گردید. **** ۱ و ۲ - ص ۱ و ۲ همین کتاب. برای اطلاع بیشتر در مورد مختار علاوه بر سایر کتب می‌توان به روزنامه اطلاعات شماره‌های آبان و آذر ۶۲ مقالات مرحوم جواد گرامی در مورد مختار و ماخذ مورد اشاره آن مراجعه نمود. ۳ - رک ص ۲۲۲. {صفحه چهارده} قیام توابین پس از مرگ یزید گروهی از مردم کوفه که توبه کرده و از کار خود پشیمان بودند و از قتل حسین بن علی (ع) دلی پر درد داشتند در سال ۶۵ به فرماندهی سلیمان بن صُرَد خزاعی و مُسَدِّبِ بْنِ نَجَبِیَّهِ فزاری به خونخواهی حسین بن علی (ع) قیام کردند تا آنچه را که خداوند به بنی اسرائیل امر کرده بود تحقق بخشند. خداوند بنی اسرائیل را فرمود «فَتَوَبُّوا إِلَى بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ عِنْدَ بَارِئِكُمْ فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ» (۱) سلیمان بن صُرَد نخست از اصحاب رسول خدا بود، سپس در جنگ جَمَل و صَفِّین در رکاب حضرت علی (ع) جنگید. او و یارانش که حدود هزار تن بودند در ناحیه‌ی «عین الورد» با عُبَیْدَه بن زیاد جنگی سخت کردند و بسیاری از ایشان کشته شدند، سن هیچیک از یاران او کمتر از شصت سال نبود (۲). با شکست ایشان شورش کوفیان فرو نشست. قیام مختار تولد مختار بن ابی عُبَیْدَه را در سال اول هجرت ذکر کرده‌اند. او از بنی ثقیف و مردم طایف بود. در زمان حکومت حضرت علی (ع) در عراق به سر می‌برد. مختار اولین کسی بود که با مسلم بن عقیل بیعت کرد. او مسلم را به خانه خود برد. مردم گروه گروه به خانه او می‌آمدند و با مسلم بیعت می‌کردند (۳). چون یزید عُبَیْدَه بن زیاد را برای فرونشاندن شورش به کوفه فرستاد، مسلم برای دور ماندن از چشم مأموران وی در خانه‌ی هانی بن عروه سکنی گزید. مختار بر عبدالله بن مُطِیع - عامل ابن زُبَیر - شورید و او را شکست داد و حکومت کوفه را به چنگ آورد. سپس یاران خود را به نواحی مختلف فرستاد تا هر که را بر سر کار بود بیرون کردند و خود جایگزین شدند (۴). **** ۱ - سوره بقره آیه ۵۴. ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۵۸. ۲ - تاریخ شیعه و فرقه‌های اسلام ص ۵۳ و ۵۴. ۳ - روضه الصفا ج ۳ ص ۴/۲۰۸ - ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۰۲ و ۲۰۳. {صفحه پانزده} لشکریان مختار به فرماندهی ابراهیم اشتر سپاه مُصَعَبِ زُبَیر را در هم شکستند و در حرب دیگری مختار سپاه شام را که به فرماندهی عامر بن رَبِیعَه قصد وی کرده بود شکست داد. آنگاه یزید بن آنس را با سپاهی به حرب رَبِیعَه محارِق فرستاد، با وجودی که یزید بن آنس به بیماری سختی دچار شد، شیعیان سپاه شام را شکست دادند. سپس مختار به انتقامی خونین از کشندگان حسین بن علی دست زد و ایشان را به عذابهای گوناگون بکشت. عُبَیْدَه بن زیاد از شام مأمور دفع مختار شد. مختار سر عُبَیْدَه بن زیاد را نزد علی بن الحسین (ع) فرستاد. در سال ۶۷ ه. ق و به روایتی ۶۸، مُصَعَبِ بن زُبَیر به کوفه حمله برد و بین ایشان جنگهایی روی داد. بالاخره هنگامی که هفت هزار تن یاران مختار نافرمانی کردند و از حرب دست کشیدند مختار با نوزده تن از یاران خویش کفن پوشید و

به نبرد با لشکر مُصعب ادامه داد تا شهید شد (۱). حکومت وی را کمتر از دو سال ذکر کرده‌اند. ویژگیهای نثر این کتاب: ۱ - استعمال باء تأکید در آغاز فعل مانند: بزدند، بنوشتند، بنگذاریم ص ۲۸۵. بنماند ص ۴۲۰. بستند ص ۱۱۳. بشنید ص ۱۲۴. بنگرداند.

۲ - به کار بردن فعل به صیغه دعا مانند: کُناد، دارد، برساند، نمایاد، گرداناد، بشناساد، مکناد، بنشیند، دهاد. ۳ - آوردن فعل به صیغه مصدر: آن سپاه که نمی‌خواهند بیرون آمدن (= نمی‌خواهند بیرون بیایند) ص ۴۱۸. شما را دل قوی باید داشتن و روان حسین علی شاد گردانیدن ص ۹۴. از پس فرا باید رفتن و آن مال و خواسته و سرهای مومنان باز ستانیدن ص ۶۱ و ۶۲. صواب نیست فرود آمدن، به کنار فرات باید رفتن ص ۸۰. ۴ - استعمال ماضی استمراری با افزودن «ی» در آخر و «می» یا «همی» در اول مانند: هر که را آن صد اشتر به کرا دادی خود بر نشستی با پسران و بدرقه بودی ... و هر کجا دزدان نام او شنیدندی بگریختندی و از آن راه برفتندی و گرد آن کاروان نیارستی گردیدن ص ۱۴۱. همی شدند، می‌گفتی. ۵ - تکرار فعل مانند: هر چه پیاده بودند و هر چه سوار بودند همه بر جای خود مانده بودند. **** ۱ - حبیب السیر ج ۲ ص ۱۴۴. {صفحه شانزده} رنج ما دراز شود و کار دشوار شود ص ۴۱۸. چون از سرای بیرون آمد مردی فراز آمد. همی شدند تا سه فرسنگی کوفه شدند. ۶ - استشهاد آیات قرآنی (۱). ۷ - به کار بردن منادای مندوب در مورد تحسر و تأسف مانند: وامصیبتاه، وادریغا، واسبیّده، و اماماه، واحسیناه (۲). ۸ - آوردن اضافه بنوت (فرزندی) مانند: حسین علی، عمرو حجاج، سلیمان صُرد، عبدالله زُبیر. ۹ - به کار بردن در حرف اضافه برای یک متمم مانند: به کوشک اندر ص ۴۱۶، به خانه‌اندر ص ۴۱۷، به دست اندر ص ۴۱۹، به حدیث اندر ص ۴۱۲، به رود اندر ص ۳۳۱، به کوفه در، به خانه‌ای در. ۱۰ - استعمال راء فک اضافه مانند: آن ملعون را رسم = رسم آن ملعون، هر دو لشکر را چشم = چشم هر دو لشکر ص ۳۹۰، چون ابراهیم را نظر = چون نظر ابراهیم ص ۳۹۱. ۱۱ - آوردن جملات، ترکیبات و ابیات عربی (۳). ۱۲ - استعمال «گرفتن» به معنی مشغول شدن، شروع کردن و پرداختن مانند: شامیان را کشتن گرفتند (= به کشتن شامیان پرداختند) ص ۲۷۴. همه هزیمت گرفتند ص ۱۳۶. ۱۳ - عطف فعل مفرد به جمع ص ۳۴۶ و ۱۴. ۷۶ - تغییر کلام از ناقل به شخص اصلی داستان و بالعکس.

۱۵ - به کار بردن «تا» به معنی «که» مانند: پینداشتند تا عُمَر سَیِّد رسید است ص ۱۳۶. دیری است تا گرد من می‌گردد ص ۳۰۹.

۱۶ - استعمال «با» و «وا» به معنی «به» مانند: با خیمه بردند. با میدان رفت. با لشکرگاه رفتند. با یادش آمد. پشت و ایشان باز گذاشته‌ام. ۱۷ - به کار گرفتن که (تعلیل) به معنی چونکه و به علت اینکه (در این مورد قبل از که تعلیل همه جا ویرگول قرار داده شد) ۱۸ - آوردن «که» به معنی «تا» مانند: مُهَلَّب و جز از مُهَلَّب را رها نکنیم که همه را **** ۱ - رک فهرست آیات. ۲ و ۳ - رک فهرست ابیات، عبارات و ترکیبات عربی. {صفحه هفده} هلاک کنیم ص ۴۱۲. موافقت پیش گیر که امارت کوفه به تو دهم. احمر نمی‌خواست حرب کند که روز دوشنبه ص ۴۰۳. ۱۹ - غالباً حرف را نشانه‌ی مفعول بی واسطه حذف شده بود، اما در موارد بسیاری نیز این حرف در جای خود به کار رفته و مورد خاصی برای حذف یا ضبط آن مشاهده نگردید. ۲۰ - به کار بردن کلمات مخفف مانند: یکدگر، برون، پیرائُن، فکنده، ستاده، برین، اندوهگن فتاده، میر، از ایشان. ۲۲ - به کار گرفتن برگردیدن به جای برگشتن ص ۱۸۵. ۲۳ - آوردن «مر» پیش از مفعول و متمم مانند: مر اهل بیت را، مر ابن عم خویش را، مر شَهر را، مرورا. ۲۴ - استعمال کلمات معرب و ممال مانند: آذربایجان، سلیح، استهزی، طلخ، روستاق. ۲۵ - به کار بردن مضارع اخباری در معنی مضارع التزامی مانند: می‌بیند به جای ببیند. ۲۶ - به کار گرفتن فعلهای بوده بود و نبود مانند: کار من نبود به معنی کار من تمام شد، مرگ من فرا رسید ص ۱۰۲. راوی داستان «ابومِخَنَف لوط بن سعید بن مِخَنَف بن سلیم» (الآزدی (۱) متوفی به سال ۱۵۷ ه. ق است. او راوی، اخباری، عالم سیر و اخبار شیعه و اهل کوفه بود. جد او مِخَنَف بن سُلَیْم از اصحاب حضرت علی علیه السلام بوده، به روایتی در خلافت آن حضرت حکومت اصفهان داشته و در جنگ جَمَل شهید گردیده است (۲). «ابن ندیم» در «الفهرست» آورده است به خط «احمد بن الحارث الحراز» خواندم که دانشمندان گفته‌اند «ابومِخَنَف» بیش از دیگران در امر عراق و اخبار و **** ۱ - مطابق ضبط «ابن ندیم» در «الفهرست» (ص ۱۰۴) می‌باشد، اما در «معجم الادباء» لوط بن یحیی بن سلیمان بن الحارث بن ... مذکور است

(ج ۹ ص ۴۱). ۲- «الذریعه» (ج ۱ ص ۳۱۲). {صفحه هجده} فتوحات و آرد بود و «مدائنی» در امور خراسان و فارس و «واقدی» به امور حجاز و سیرت، اطلاعات بیشتری داشته، اما اطلاعات همه‌ی آنها در فتح شام یکنواخت بوده است (۱). «یاقوت» در «معجم الادباء» علاوه بر ذکر همین مطلب از قول «یحیی بن معین» آورده است که وی کوفی است و سخن او در خور توجه نیست (۲). با اینکه «ابن مِخْنَف لوط» به تشیع شهرت داشته است اما علمای اهل سنت چون «طبری» و ابن اثیر» به او اعتماد کرده و از وی نقل کرده‌اند. «ابن ندیم» بیش از سی و پنج کتاب به او نسبت داده است (۳) «یاقوت» در «معجم الادباء» علاوه بر آن کتب چند کتاب دیگر را نیز از او دانسته، اما اصل هیچیک از مؤلفات ابو مِخْنَف به دست نیامده است. «اسماعیل پاشا بغدادی» در ذیل «کشف الظنون» تعدادی از آن کتب را ذکر کرده است (۴). کتابهای «ابو مِخْنَف» عبارتند از: کتاب الرده، کتاب فتوح الشام، کتاب فتوح العراق، کتاب الجمل، کتاب صِفِّین، کتاب اهل نَهْرَوَان و الخوارج، کتاب الغارات، کتاب مقتل محمد بن ابی بکر و الاشر و محمد بن ابی حذیفه، کتاب الشوری و مقتل عثمان، کتاب المستورد بن علفه، کتاب مقتل الحسین علیه السلام، کتاب الخریث ابن راشد و بنی ناجیه، کتاب مقتل علی - علیه السلام - کتاب مقتل حجر بن عدی، کتاب وفات معاویه ولایه ابنه یزید و وقعه الحره و حصار ابن الزُبَیر، کتاب ال مختار بن ابی عُبَید، کتاب سلیمان بن صُیرَد و عین الورد، کتاب مرج راهط و بیعت مروان و مقتل الضحاک بن قَیس، کتاب مُصْعَب و ولایت العراق، کتاب مقتل عبدالله بن الزُبَیر، کتاب مقتل سعید بن العاص (۵)، کتاب حدیث یا حمیرا (۶) و مقتل ابن الأشعث، کتاب بلال الخارجی، کتاب نجده ابی مربک (۷)، کتاب حدیث الازارقه، کتاب حدیث روشنباد (۸)، کتاب شیب الحروی و صالح بن مسرح، کتاب مطرف بن المَغِیرَة، کتاب دیر الجماجم و خلع عبدالرحمن بن الأشعث، کتاب یزید بن ال مُهَلَّب و مقتله بالعقر، کتاب خالد بن عبدالله القسری و یوسف بن عمر و موت هشام و ولایه ***** ۱ و ۳ - الفهرست ص ۱۰۵ و ۱۰۶. ۲- معجم الادبا ج ۹ ص ۴۱ تا ۴۳. ۴- فی المثل از کتب مقاتل ابو مِخْنَف تنها چهار کتاب: مقتل حجر بن عدی، مقتل سعید بن العاص، مقتل عبدالله بن الزُبَیر و مقتل محمد بن ابی بکر و الاشر ذکر گردیده است. (کشف الظنون ج ۲ ص ۵۴۱) ۵ تا ۸- این کتب در «معجم الادبا» به ترتیب ۵- عمر بن سعید بن العاص ۶- حدیث باخمر ۷- نجده الحروی ۸- روستقباد مذکور است (همانجا). {صفحه نوزده} الولید بن یزید، کتاب زَیْد بن عَلِی (ع)، کتاب یحیی بن زید، کتاب الضحاک الخارجی، کتاب الخوارج و ال مُهَلَّب بن ابی صفره (۹). کیسان و کیسانیه کیسانیه فرقه‌ای را گفته‌اند که قائل به امامت محمد بن حَنَفِیَه - فرزند حضرت علی بوده و مختار را نیز بر این عقیده دانسته‌اند. اگرچه مختار به یاری خاندان علوی و بنی هاشم قیام نمود و برای قصاص و خونخواهی حسین بن علی برخاست، همچنین در تقویت تشیع تأثیری بسزا داشت اما جنبش او موجب ظهور فرقه کیسانیه گردید. در بیان الادیان آمده است «مذهب کیسانیه آنست که پس از حسن و حسین امامت به محمد بن عَلِی باز گشت و گویند که او زنده و در شعب رضوی پنهان است تا به وقت بیرون آید و جهان بگیرد و به عدل آباد کند و ایشان چهار فرقه‌اند: ۱- مختاریه، اصحاب مختار بن ابی عُبَید الثقفی. ۲- کریهه، پیروان ابی کرب الضریر. ۳- اسحاقیه، یاران اسحاق بن عمر. ۴- حریهه، طرفداران عبدالله بن حرب.» (۱) نام فرقه کیسانیه به صور مختلف ذکر شده و چنین به نظر می‌رسد که این فرقه اول کیسانیه و بعد مختاریه نامیده شده است. در «ملل و نحل» تشعبات فرق کیسانیه عبارتند از: مختاریه، پیروان مختار بن ابی عُبَید الثقفی. هاشمیه، طرفداران ابی هاشم بن محمد حَنَفِیَه. بنانیه، اصحاب بنان بن سمعان نهدی. رزامیه، پیروان رزام (۲). و از اعتقادات فرقه مختاریه اعتقاد به جواز بداء ذکر شده است (۳). ***** ۹- دو کتاب آخر در الفهرست نیامده است. ۱- بیان الادیان (تألیف ۴۸۵) ص ۳۵. ۲- ترجمه ملل و نحل ص ۱۵۶ تا ۱۶۴. ۳- مقصود از بداء ظهور رأیی است بعد از خفای آن و این اصطلاح کلامی است و مبنای بحث آن چنین که آیا ممکن است خدای تعالی امری را مقرر فرماید و بعد از آن پشیمان شود؟ این مسئله یکی از مباحث مناظره معتزله و شیعه امامیه بوده است. رک فرهنگ علوم عقلی. {صفحه بیست} در کتاب حاضر آمده است «و مردم آن ولایت تا به امروز بر دو قول اند گروهی کیسانیانند و گروهی جارودیان و کیسانیان می‌گویند که به آخرالزمان محمد بن عَلِی باشد که بیرون آید و هر که از - فرزندان

وی به امامت دعوی کند وی امام است. و جارودیان می‌گویند که با قائم بیرون آید پسرِ عسکری. (۴) در سبب نامیده شدن این فرقه به کیسانیه اختلاف است «شهرستانی» ایشان را اصحاب کیسان غلام حضرت علی دانسته که گویند شاگرد محمد حَنْفِیّه بود (۵) و برخی این عنوان را از نام ابوعمره کیسان از یاران مختار دانسته‌اند. و همچنین گفته شده که مختار این نام را بعدها بر خود نهاد (۶). ویژگی‌های رسم الخط این متن و تغییرات داده شده در آن ۱ - حرفهای «پ»، «چ»، «ژ»، «گ»، همه جا - به جز چند مورد نادر - به شکل ب، ج، ز، ک نوشته شده بود، در نتیجه املائی کلماتی مانند: بخش و پخش، کم و گم، بدید (به دید) و پدید، آنکه و آنکه در نسخه اصل یکسان بود. در این موارد شیوه معمول خط کنونی مراعات شد. ۲ - کاتب به ندرت «آنچه» را به صورت «آنچ»، «هرچه» را به شکل «هرج»، «که» را به صورت کی، «پدر» را به شکل «بذر» و «بدو» در متن آورده بود. این کلمات به شکل معمول امروز آنها به کار برده شد و اصل هر یک در ذیل صفحه مربوط آمد. ۳ - کلمات مختوم به الف هر جا که مضاف یا موصوف واقع شده به آن همزه اضافه گردیده بود، مانند: فرداء: فردای، سرهائ: سرهای، پایه‌هائ: پایه‌های، گرماء گرم: گرمای گرم، عبرتهائ: عالم: عبرتهای عالم، بالاء صَوْمَعَه: بالای صَوْمَعَه، حجهتھائ: حجهتھای، حلقھائ: حلقھهای، آوازھائ: آوازهای و ... کاربرد امروزی اینگونه کلمات ترجیح داده شد و اصل آنها در ذیل صفحات ذکر نگردید. ۴ - در نسخه اصل کلمات مختوم به «ه» مانند: تعزیه، هیبه، نصره، از جهه هجره، ****۴ - همین کتاب ص ۳۷۴. ۵ - ترجمه ملل و نحل ص ۱۵۵. ۶ - دائرة المعارف فارسی ج ۲ ص ۲۳۳۵. {صفحه بیست و یک} آخره، حکومت نجاه، غاره، شوکه، مروه، ساعه، قوه، عداوه، طهاره، حضره، بشاره و صلواه وجود داشت که به ترتیب به شکل تعزیت، هیبت، نصرت، از جهت، هجرت و ... تغییر یافت و اصل آنها در حواشی نیامد. ۵ - در کلمات مختوم به های بیان حرکت، به جای افزودن یاء وحدت، نکره و خطاب همزه‌ای روی «ه» آمده بود. برای سهولت خواندن و به پیروی از شیوه نگارش امروز به جای همزه «ای» به کلمات افزوده شد مانند: پاره: پاره‌ای، ایستاده: ایستاده‌ای، جامه پلاس: جامه‌ای پلاس، محله: محله‌ای، جزیره: جزیره‌ای، بوده: بوده‌ای، امیه: امیه‌ای و ... از ذکر اصل این گونه کلمات در زیرنویس خودداری شد. ۶ - در نسخه‌ی اصل کلماتی مانند معویه، عبدالرحمن، صلوه، سموات، اسحق و هرون به کار رفته بود. این گونه کلمات به صورت معاویه، عبدالرحمان، صلات، سماوات، اسحاق و هارون تغییر یافت و ذکر اصل آنها در حواشی لازم به نظر نرسید. ۷ - کلمات مختوم به‌های بیان حرکت هنگام گرفتن‌های جمع متصل بود مانند: نامها، محلها، خیمها، خانها، جامها و ... در این مورد هم به شیوه‌ی معمول امروز کلمات به: نامه‌ها، محله‌ها، خیمه‌ها، خانه‌ها، جامه‌ها تغییر یافت و اصل آنها در حاشیه‌ی صفحات ذکر نگردید. ۸ - حذف یاء نکره و وحدت از آخر مضاف و موصوف در موارد بسیار وجود داشت مانند: جنگ عظیم به جای جنگی عظیم، دست سلاح به جای دستی سلاح، غلام ترک به جای غلامی ترک، تیغ هندی به جای تیغی هندی، مرد پیر به جای مردی پیر و حرب سخت به جای حربی سخت به کار رفته بود. یاء افزوده به این کلمات در [] قرار گرفت یا اصل کلمه‌ی متن، ذیل صفحه آمد. ۹ - گاه کسره‌ی اضافه به صورت یاء نوشته شده بود مانند: آن گروهی دیگر به جای آن گروه دیگر، دری ابوموسی به جای در ابوموسی، سواری زمانه بود به جای سوار زمانه بود، دستی دیگرش به جای دست دیگرش، حقی معلمی به جای حق معلمی. اینگونه کلمات به شیوه‌ی رسم الخط معمول امروز به کار برده شد و اصل هر یک در ذیل صفحه آمد. ۱۱ - املائی برخی کلمات به شکل کاربرد قدیم آنها به کار رفته بود مانند نبط، شست، سیم. و همچنین کلمات معرب و ممال که در این موارد آوردن صورت اصل ترجیح {صفحه بیست و دو} داده شد. ۱۲ - کلمات از آنجا، از آن جایگاه، در آنجا و بدانجا غالباً به صورت ازنجا و ازنجایگاه، درنجا و بدنجا به کار رفته بود. به جهت همسانی و برای آنکه خواننده دچار اشتباه نشود شکل بدون تخفیف و کاربرد امروزی این کلمات در متن آمد و برخی از این تغییرات در حواشی ذکر گردید. ۱۳ - در مورد وصل و فصل کلمات همه جا شیوه‌ی معمول خط کنونی با توجه به فرهنگ املائی مراعات شد. «را» همه جا - جز در «ترا» و «آترا» - جدا از کلمه‌ی پیش آورده شد و کلماتی چون جوان مرد، سپاه سالار، بل که، راه دان، اهلیت و ... به صورت جوانمرد، سپاهسالار، بلکه، راهدان، اهل بیت و ... تغییر یافت.

۱۴ - در صفحاتی که رسم الخط متن متفاوت بود کلمه‌ی ابراهیم به شکل ابراهیم نوشته شده، که جهت یکسان بودن آن، به ابراهیم تغییر یافت. همچنین کلماتی چون از آن، از آنجا، در آویختند و ... گاه با تخفیف مد و گاه با ضبط آن نوشته شده بود. در این مورد همان صورت اصل در متن آمد. ۱۵ - در نسخه‌ی اصل حرف «به» غالباً به اسم پیوسته و از فعل جدا بود. به شیوه‌ی نگارش امروز همه جا این حرف پیوسته به فعل و جدا از کلمات دیگر آورده شد مگر در جایی که مجموع این حرف و اسم بعدی صفتی را شکل داده باشد. مانند امام بحق. ذکر این نوع تغییرات در ذیل صفحات لازم به نظر نرسید. ۱۶ - گاه در متن حرف منفی از فعل جدا نوشته شده مانند: نه آمدمی، نه اندیشید بنه ایستد، نه آید. اما گاه نیز این کلمات پیوسته و بدون تغییر «الف» به کار رفته بود مانند: ناندیشیدی، نانگیزد. موارد پیوسته، بدون تغییر در متن آمد و کلمات ناپیوسته‌ای که مشابه پیوسته‌ی آن نیز به کار رفته بود. به همان شکل متصل گردید و دیگر موارد به صورت امروزی آنها در متن قرار گرفت و برای نمونه اصل برخی در ذیل آمد. ۱۷ - کاتب در متن اصلی تشدید گذاری را رعایت نکرده، در این مورد هر جا که حرفی مشدد ملفوظ بود به آن تشدید اضافه شد مگر در مورد اعلامی که تحقیق کافی بر روی آنها نشده و یا در تواریخ دیگر ذکری از آنها نرفته است. که در این صورت همان شکل اصلی و بدون تشدید در متن آمد. ۱۸ - با وجود تمامی دقتها گاه کلمه یا اسمی و یا شعری به علت حک شدن یا صحافی {صفحه بیست و سه} شدن حاشیه‌ی صفحات، قابل خواندن نبود، هر جا که این نقص به جهت عدم اطمینان، برطرف نشد) ... (به کار رفت که نشان از حذف یک یا چند کلمه یا ادامه داشتن شعری است. در دو مورد که معنی یک کلمه و یک مصرع مفهوم نگردید علامت [؟] [در مقابل آن قرار گرفت تا پژوهشگران تأمل بیشتری در آن کنند. ۱۹ - جمله‌ی «چنین است در متن» که گاه در ذیل صفحه آمده است نشان از آن دارد که نگارنده متوجه اشکال موجود یا امکان اشتباه در مطلب مذکور بوده است و جای آن دارد که خواننده‌ی محقق با دقت به آن بنگرد. ۲۰ - سعی گردید با نقطه و علامت گذاری حتی المقدور بر آسان خواندن متن افزوده گردد. برای دریافت معانی لغات می‌توان به واژه‌نامه‌ی آخر کتاب مراجعه کرد، معنی عباراتی که فهم آن مشکل می‌نمود و توضیحات لازم دیگر در ذیل صفحات ذکر گردید. چون سراسر این کتاب در مورد قیام مختار ثقفی است و به جهت تمایز آن با سایر مختار نامه‌ها، نام «قیام مختار ثقفی» برگزیده شد. تقدیر و تشکر از استادان دانشمندان و راهنمای خود جناب آقای دکتر جعفر شعار که نسخه‌ی زیراکس این متن را در اختیار حقیر گذاشتند بدین وسیله تشکر می‌نمایم، امید است خداوند، سلامتی، عمر طولانی و موفقیت‌های باز هم بیشتر به ایشان عطا فرماید. همچنین از استادان ارجمند و دانشمندان آقایان دکتر احمد رنجبر، دکتر محمود عابدی و دکتر عباس ماهیار که از فضل هر یک به نحوی بهره مند شده‌ام و از برادر محقق و پژوهشگر گرانقدر آقای دکتر عطاءالله حسنی که در ویرایش قسمتی از متن تصحیح شده مرا یاری داده‌اند و از برادران فاضل و استادان عالم آقایان سیامک عرب و میر عباس صدر که همیشه مرهون عنایات و راهنمائیهای ایشان بوده‌ام بدینوسیله قدردانی و تشکر می‌نمایم. برای همه‌ی این عزیزان از درگاه عالی تعالی عمر طویل و اجر جزیل خواهانم. به علاوه از کلیه‌ی محققان عالمی که پس از مطالعه‌ی این کتاب، حقیر را از تذکرات سودمند {صفحه بیست و چهار} خویش بی نصیب نخواستند، قبلاً سپاسگزاری می‌گردد. امید است خداوند به همگی توفیق خدمت به جامعه‌ی علم و ادب و فرهنگ کشور عنایت کند. و من الله التوفیق و علیه التکلان محمد چنگیزی

۱۴/۳/۱۳۶۸ {صفحه بیست و پنج}

مجلس اول

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ . امانتی که تسلی دل مؤمنان و راحت جان مجروحان مخلص [است] استماع قصه مختار است، که چون دل‌های ایشان به جراحت مقتل شهدای کربلا مجروح شده باشد، شفای آن درد و تریاک آن زهر است این قصه مختار، که آن شیرمرد یگانه و آن جوان فرزانه پشت زمین را از نجاست فسق

مروانیان پاک کرد و سرهای آن بی دینان را به تیغ یمانی از تن جدا کرد و به خدای تقرب جست جَزَاهُ اللَّهُ خَيْرًا. بدان که مختار ابی عُبَیْدَةَ (۱) الثقفی رحمه الله از جمله مخلصان و موالیان اهل بیت بود و شیخ کبیر ابو جعفر بن عَلِی بن حسین بابویه (۲) در کتاب خویش بدین ترتیب ذکر کرده است. و آن را که امام دعا کند و شفاعت وعده دهد، حدیث کرد پدر [من که] حدیث کرد مرا علی بن ابراهیم از حسین بن عُمَران از اصبع بن نباته (۳) ازین روایان و ناقلان معتمد، گفت: «امیرالمؤمنین علی (ع) روزی در کوچه‌های کوفه می‌گذشت کودکان را دید که بازی می‌کردند. مختار میان ایشان بود. امیرالمؤمنین گفت: **** ۱ - در تاریخ یعقوبی، طبری، ابن اثیر و همچنین در مَرُوجِ الدَّهَب، مختار ابو عُبَیْدَةَ آمده اما در حبیب السیر و در همه جای این متن مختار ابو عُبَیْدَةَ مذکور است. ۲ - ابو جعفر محمد بن عَلِی بن حسین بابویه معروف به شیخ صدوق قمی، محدث و فقیه شیعی (وفات ۳۸۱) صاحب کتاب من لا یحضره الفقیه و چندین اثر ارزشمند دیگر است. ۳ - اصبع بن نباته حنظلی کوفی تابعی و از یاران حضرت علی بود (الاصابه ج ۱ ص ۱۱۱). {صفحه ۱} «این پسر کیست؟» گفتند: «پسر ابی عُبَیْدَةَ الثقفی است.» امیر او را بر زانو نشاندا [ند] و دست مبارک به فرق مختار مالید.» عثمان المیانی روایت کرد که حلی از زکات مال و خمس به نزدیک علی بن الحسین برده بودند. جمعی در پیش وی بودند. نام مختار که رحمت بر وی باد بردند. هر کس در حق او سخنی [گفتند] امام گفت: «اگر چون مختار ابو عُبَیْدَةَ در میان موالیان ما صد [مرد] بودی نیکو و صالح، هر گز کسی به ناحق حق [دیگری] غصب نکردی.» روایت کرده‌اند که گفت: «خدای بر مختار رحمت کند، که نفسهای ما را شفا داد و روزگار [بر ما] خوش کرد.» دختران آل ابی طالب و زنان بنی هاشم شانه به سر فرو نیاوردند و زینت نکردند تا مختار سر [پسر] زیاد را پیش علی بن الحسین نفرستاد. روایت کند علی بن اسباط (۱) که پسر مختار نام او ابو الحَکَم پیش امام محمد باقر آمد و گفت: «یابن رسول الله، چه گویی در حق پدرم؟» گفت: «مختار از آن ماست و از اهل بیت ما.» روایت کند ابو مِخْنَف لوط بن یحیی الازدی از پیران گذشته که عُمَر حَطَّاب ابو عُبَیْدَةَ را سپهسالار لشکر کرد و به حرب وقعه [الجسر] (۲) فرستاد با پیل سپید که عجم داشتند (۳ ...). چون مداین را بگشادند عمر عم مختار را امیری داد، و مختار خرد بود، با عم به مداین شد (۴). آنجا بماند تا آنگاه که مردمان بر امام حسن بن عَلِی (۵) (ع) بیعت **** ۱ - علی بن اسباط، عالم، مقری و مفسر قرن سوم هجری است. (معجم المؤلفین ج ۷ ص ۳۳). ۲ - رستم، ذوالحاجب (بهمن جادویه) را به جنگ ابو عُبَیْدَةَ فرستاد و فیل همراه او کرد. پس ابو عُبَیْدَةَ بر فیل حمله برد و خرطوم او را قطع کرد و فیل او را زیر گرفت و کشت (ترجمه کامل ج ۲ ص ۳۰۱). در مورد وقعه جسر و حرب ابو عُبَیْدَةَ با جابان رک تاریخ اسلام ج ۲ ص ۵. بلعمی آورده است: «و این مختار پسر ابو عُبَیْدَةَ بن مسعود بود از طایف و ابو عُبَیْدَةَ را عمر بن الخطاب از پس بوبکر سپاه سالاری داده بود بر لشکر عراق و روز وقعه جسر آن پیل سپید که عجم داشتند او را زیر پای آورد و بکشت و این مختار خرد بود. و حسن بن عَلِی - رَضِیَ اللَّهُ عَنْهُمَا لشکر به سباط آورد - به روی شامیان - و آنجا شش ماه بنشست، حسن را به کارد زدند (قیام سیدالشهدا ص ۴۹). ۳ - اصل: داشتند و مختار خرد بود ... ۴ - اصل: بمیدان. ۵ - اصل: حسین علی. {صفحه ۲} کردند. قَیس بن سعد گفت: «بیعت بدان شرط که جهاد کنی.» امام حسن گفت: «تو بیعت کن، جهاد خود آید.» پس اهل عراق جمع شدند و امام حسن را گفتند: «سپاه ببر.» امام حسن چاره نیافت از کوفه بیرون آمدند با چهل هزار مرد و به مداین آمدند و قَیس بن سعد با دوازده هزار مرد بر مقدمه لشکر برفت تا به سرحد شام و آنجا بنشست. امام حسن به مداین در کوشک سفید شش ماه ساکن بود در کوشک کسری، و مغیره [ه] بن شعبه امیر مکه بود از قَبَلِ عَلِی (ع). چون علی از دار فنا به دار بقا رحلت کرد، معاویه (۱) منشور مکه بدو فرستاد و برادر عبدالله عباس به بصره بود در آن وقت که علی را بکشتند. چون مردمان بدانستند که حسن علی حرب نخواهد کرد به حيله می‌گریختند و نزد معاویه می‌شدند. ابن عباس از معاویه لعین خراج بَسْتُد و به مکه برد (۲) و معاویه با جمله لشکر بیامد و بر سرحد عراق بنشست و کاردار حسن، سعد بن مسعود مختار بود. اصحاب امام حسن محفه‌ای بیاوردند و امام حسن را در آنجا نهادند. امام حسن دید که لشکر از وی برگشته‌اند گفت: «مرا به خانه عم مختار برید.» وی را به مداین بردند شب به خانه سعد مسعود بود. مختار از بام فرود آمد و عم را گفت که: «امام حسن را

آورده‌اند جراحت رسیده به در سرای ما، وی را بند بر نه و به نزدیک معاویه فرستاد [تا ترا] مال فراوان دهد. عمش بانگ بر وی زد که: «تو ندانی که امام حسن شمامه دل پیغمبر است و پاره جگر وی و نور چشم مرتضی و میوه دل زهرا؟ توبه کن از اینکه گفتی.» مختار گفت: «توبه کردم و پشیمانم.» در باز کردند و امام حسن را در سرا بردند و مرهم بر جراحت او نهادند تا بهتر شد. سعید بن عمر گوید از مختار شنیدم [که گفت: «من دشمن اهل بیت] بودم. پس خوابی دیدم و توبه کردم.» پس گفتند: «چه خواب دیدی؟» گفت: «بوستانی از بوستانهای بهشت دیدم که پیغمبر (ص) بر تختی نشسته بود از یاقوت سرخ و اهل بیت او همه بر کرسیهایی از نور، خود رفتم و پیغمبر را سلام کردم، روی بگردانید و گفت: یا **** ۱ - اصل: و معاویه. ۲ - چنین است در متن، گویا برادر عبدالله عباس نامه‌ای انشا کرد تا نزد معاویه شود بدان شرط که از وی خراج بصره طلب نکند. معاویه اجابت کرد. ابن عباس نزد او رفت و از آنجا به مکه رهسپار گردید. {صفحه ۳} مختار، حذر کن از دشمنی اهل بیت من، که در دو جهان زیانکار باشی. هر که ایشان را دوست دارد مرا دوست دارد و هر که ایشان را دشمن دارد مرا دشمن دارد، دشمنی ایشان را مکافات دوزخ است و دوستی ایشان را مکافات بهشت. چون بیدار شدم اعضای من همه بر دوستی اهل بیت بود.» چون امام حسن را زهر دادند کوفیان نامه نوشتند به حسین. اول کسی که بر امام بیعت کرد مختار بود. گفت: «والله یا مسلم، اگر امام حسین را دریابم جان فدا کنم و شمشیر زخم با همه دشمنان او.» چون خبر به مختار رسید که مسلم عقیل آمده، آن روز مختار در شهر نبود، به ده (۱) رفته بود تا غلامان و کسان خود را بیارد. بفرمود تا سلاح بر گرفتند و روی به کوفه نهادند. یکی را دیدند، مختار پرسید خبر مسلم. دید مرد نابینا و ترشروی، حیران شد (۲). مختار را کراهیت (۳) آمد، به فال بد داشت. دیگری را دید، گفت: «کیستی تو؟» گفت: «مولای پور زیادم» مختار گفت: «درین راه که را دیدی؟» گفت: «هیچ کس را ندیدم» گفت: «چه هنر داری؟» گفت: «کاتبم (۴). مختار غمناک شد، از وی در گذشت. دیگری را دید کور و لنگ. مختار غمگین شد که چه خواهد بود. پرسید که: «از کجایی؟» گفت: «از رَقَه» گفت: «از مسلم چه خبر داری؟» گفت: «در شهر جنگ می‌کند.» اسب را گرم کرد تا مگر مسلم را دریابد و یاری او دهد. راهداران پسر زیاد مختار را نشناختند، [که] غریب بودند، گفتند: «به یاری که خواهی رفت ازین دو گروه که حرب می‌کنند؟» گفت: «امید دارم به خدا که سر پسر زیاد بردارم.» جنگ کردند. مختار یک ضربت بر سر آن ملعون زد تا به سینه‌اش بشکافت و آن قوم را همه هلاک کرد. مردی را دید و پرسید از حال مسلم. گفت: «مسلم را بکشند.» مختار بگریست. مردی دیگر را دیدند، مختار را بشناخت، [او را] گفت: «یا سیدی کجا می‌روی؟» گفت: «به یاری مسلم» گفت: «خدایت مزد دهاد بر مصیبت مسلم.» **** ۱ - دهکده مختار به نام لَقفا در ناحیه خطر نیه بود. ۲ - اصل: و حیران. ۳ - اصل: کراهیت. ۴ - اصل: کتابتم {صفحه ۴} مختار خود را از اسب در انداخت و نوحه و زاری کرد. مختار سلاح از خود باز کرد و به غلام داد و گفت: «بروید به خانه خود. و دُرَاعَه پوشید و تنها در کوفه رفت و کسی را با خود نبرد. در میان بازار عَلمی [دید] سیاه بر در خیمه‌ای و عمر بن الحارث (۱) بر در خیمه نشسته و این عمر خلیفه پسر زیاد بود [و منادی می‌کردند] که «هر که در زیر عَلم او آید او را زینهار باشد به جان و مال.» مختار روی به خیمه نهاد. عمر مختار را [در کنار] گرفت و شاد شد. مختار [زاری] (۲) بسیار کرد و گفت: «مسلمانان را امروز مصیبت است. من اینجا نبودم و در زیر عَلم تو آمدم. زبان بدگویان از من کوتاه دار.» عمر گفت: «نیکو کردی که نزدیک ما آمدی و به یاری مسلم نیامدی، هیچ کس را زهره نباشد که با تو سخن گوید.» پس مختار را گفت: «تو در خیمه بنشین تا من باز آییم.» مختار گفت: می‌خواهم که به ده روم. عمر گفت: «مصلحت نیست که دروازه‌ها گرفته‌اند» - و ندانست که مختار کسی را کشته است - پس مختار در خیمه رفت و بر کرسی نشست و عمر پیش پسر زیاد شد و نُعْمَان منذر نیز دوست مختار بود. عمر پیش پسر زیاد گفت: «شما از مختار گله مکنید، مختار پیش از همه کس به زیر عَلم حاضر شد و دعوی وفاداری به امیر جلیل می‌کند.» نُعْمَان نیز گواهی داد و گفت: «مختار فتنه نیست، اگر سر فتنه داشتی در واقعه مسلم ده هزار مرد بیاوردی.» پسر زیاد گفت: «مختار را بیارید» مختار را بیاوردند. عمر سر بر گوش پسر زیاد نهاد که: «از کار مختار غافل نباشی.» مختار در آمد با جمعی بسیار. مختار سلام کرد، پسر زیاد

التفات نکرد. مختار گفت مگر نشنید! بلندتر سلام کرد. جواب باز نداد. مختار خجل شد، فرو نشست پسرِ زیاد زبان بر گشاد که: «ای پسرِ ابو عُبَیْدَه، پنداری که من از کار تو غافلَم، دیروز بود که با نایبان بوتراب بیعت کرده بودی، امروز پیش من تکبر می کنی و بی اجازت من می نشینی و جاه می خواهی؟!» نُعْمَان منذر گفت که: «عمر می گوید که او پیش از همه کس به زیر عَلَم حاضر آمد (۳) و مرا معلوم است که این مرد ***** ۱ - این نام در کامل و روضه الصفا، عمرو بن حُرَیْث ذکر شده است. ۲ - آنچه در متن حک شده و خود افزوده‌ام در [] قرار گرفته است. ۳ - رک ترجمه کامل ج ۶ ص ۸. {صفحه ۵} هوادار توست.» پس پسرِ زیاد را خوش آمد و او را خلعت داد. درین سخن بود که غُلْغَلَه و آشوب از در کوشک برخاست. پسرِ زیاد گفت: «بنگرید که چیست بر در دالان.» گفتند: «زن و فرزندان قدامه بن نُوفَل اند که مختار او را کشته است با بیست نفر دیگر.» پسرِ زیاد ملعون گفت: «ای نُعْمَان احسنت، کار ما از آن به خلل است که هر کسی دشمن را حمایت می کند و به دوستی ما گواهی می دهد.» مختار گفت: «ای امیر، گناه قدامه بود که [مرا از آمدن منع] می کرد و مرا فتنه خواند و شمشیر بر می کشید.» پسرِ زیاد گفت: «ای سگ! یکی را می بایست کشت نه بیست نفر را.» مختار گفت: «ای حرامزاده، مرا سگ می خوانی؟» مرا چون پدر تو صد سگ بود.» دواتی در پیش پسرِ زیاد بود بر پیشانی مختار زد. خون به روی مختار فرو دوید (۱). مختار برجست و تیغی از دست مردی بستاند. حمله‌ای بر پسرِ زیاد کرد. پسرِ زیاد به خانه در گریخت. چاکران پسرِ زیاد مختار را فرو گرفتند. نُعْمَان برخاست و مردم را از دور کرد و روی مختار پاک کرد. پسرِ زیاد بفرمود تا مختار را بند کردند و به زندان بردند (۲) و امام حسین به کوفه آمد. مختار در زندان می گریست و می گفت: «کیست که خبر من به حسین برد و خبر او به من آورد.» چون سر امام حسین پیش پسرِ زیاد آوردند بفرمود تا مختار را با بند و غل از زندان بیاوردند، گفت: «یا مختار، نگاه کن درین سرهای آل بوتراب تا غمت بر غم فزاید.» مختار گفت: «ای پسرِ زیاد، هر بد بکاری بدروی.» هیچ دیگر نگفت و زار زار بگریست. مختار گفت: «هرگز سخت تر از آن روز ندیم که سرهای خداوندان خود چنان دیدم.» پس مختار را به زندان بردند و مدت‌ها در زندان بود تا آنگاه که معلم را باز داشتند یاد کنیم. ***** ۱ - در مقتل الحسین (چاپ لبنان) مذکور است که ابن زیاد با تازیانه به صورت مختار زد. بلعمی آورده است «عُبَیْدالله در خشم شد و عمودی آهنین بر وی انداخت و پیشانیش بشکست و فرمود که به زندانش نهادند.» (قیام سیدالشهدا حسین بن علی ص ۵۰). ۲ - برخی علت محبوس و مضروب شدن مختار را آن دانسته‌اند که وی مسلم بن عقیل را به خانه خود برد و مردم کوفه در خانه او با مسلم بن عقیل بیعت کردند اما پس از ورود ابن زیاد به کوفه برای دور ماندن از چشم مأموران وی، مسلم بن عقیل به خانه هانی عروه رفت. (ر. ک. روضه الصفا ج ۳ ص ۲۰۸) {صفحه ۶}

مجلس دوم

در خروج عبدالله عقیف و باز داشتن، وی را در زندان کوشک و خروج عبدالرحمان سعید و طَارِقِ أَعْمَش و عبدالرحمان زُهَیْر. روایت کند ابو مِخْنَف لوط بن یحیی الازدی از محمد اسحاق از حمید بن مسلم (۱) الکوفی که در آن دم که پسرِ زیاد و عُمَرِ سَعْد و شَمْر و سِتَّانِ اَنَس و سپاه یزید کاری بدان عظیمی بکردند در کربلا و خیمه‌ها و عورات آل یسن را به غارت بردند و سر امام معصوم را با هفتاد و سه تن از فرزندان و برادران و اقربا و خویشان [او] در شام و شامات می گردانیدند و زنان امام حسین را پیش یزید بردند، آن ملعون بفرمود تا مغنیان بیاوردند و دف می زدند و شادی می کردند (۲). آنگاه پسرِ زیاد بفرمود تا منادی کردند که «اهل کوفه باید که جمله به مسجد حاضر آیند که نامه امیرالمؤمنین یزید و سیدنا بر شما خوانم.» اهل کوفه به مسجد جامع حاضر آمدند و عُبَیْدالله ملعون به مسجد رفت. بانگ نماز بدادند. پسرِ زیاد بر منبر رفت، خطبه بخواند و گفت: «یا اهل کوفه، الحمدلله آن خدای را که ظاهر کرد و باطل پنهان نمود و امیرالمؤمنین یزید را بر [پسر] بوتراب نصرت داد و یاران او را از روی زمین نیست گردانید.» این بگفت و خواست که از منبر فرود آید. مردی نابینا بر پای خاست. ***** ۱ - اصل: عمیدی بن مسلم ۲ - از غم و

غصه‌اش نجات مباد هر که باشد درین مصیبت شاد {صفحه ۷} نام او عبدالله عقیف الازدی (۱) و او مردی زاهد بود و پارسا که در آن ایام مثل او نبود و دوست امیرالمؤمنین علی و فرزندان او بود و عمر وی صدسال بود. اول نعره‌ای بزد بر مصیبت امام حسین و به‌های‌های بگریست، چنانکه زاری و گریستن بر مردم افتاد. عقیف‌الله زیاد بر منبر بود تا عبدالله (۲) عقیف چه خواهد گفت. پس گفت: «یابن مرجانه بکشتی سید زمانه (۳) را و امام معصوم را به فرمان یزید لعین و شرم‌ناشتی از رسوایی قیامت و هول آن روز و خصومت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین که اگر غرض آفریدن ایشان نبود، حضرت حق آدم و عالم را نیافریدی.» و باز به‌های‌های بگریست. اهل کوفه بخروشیدند از زاری کردن آن پسر، پسر زیاد بترسید و بانگ بر سپاه زد که: «بگیرید این کور خارجی را که بر امیرالمؤمنین یزید عاصی شده پیش از آنکه کار بر من تباہ کند.» آهنگ عبدالله عقیف کردند تا او را بگیرند. عبدالله نعره زد که: «یا اهل بنی آزد، در آید هر آنکه دانید که [من] مهتر و پدر شما، بیاید که مرا بخواهند گرفت و به ظلم بخواهند کشت.» چنین گویند که هر جا که عبدالله عقیف رفتی هفتصد مرد مبارز و شجاع با او بودی چون نعره بزد این هفتصد مرد از گوشه‌های مسجد بیرون جستند (۴) با تیغهای کشیده و همه درهای مسجد بگرفتند بر هر دری صد مرد، دَرَقَه‌ها در روی کشیده، پسر زیاد پنداشت که ایشان بگریختند. ایشان خود درهای مسجد گرفته بودند. بانگ بر سپاه زد که: «بگیرید این خارجیان را.» لشکر پسر زیاد چون چنان دیدند کمانها به زه کردند. خواستند که از مسجد بیرون آیند، بنو آزد [را] دیدند ستاده و جنگ را آماده شده و دل بر مرگ نهاده، در هم افتادند و حرب آغاز کردند و همی کشتند و بعضی چون می‌دانستند که جنگ می‌کنند می‌آمدند و حرب می‌کردند و هر زمان عقیف‌الله زیاد را مددی می‌رسید. ملعون چون دید که کارزار سخت شد سلاح در پوشید و کمری از زر سرخ بر میان بست و تیغ بر کشید با مهتران بنی امیه و لشکر از پس وی می‌آمدند تا لشکر بسیار ***** ۱ - اصل: البازدی ۲ - اصل: عبدالله ۳ - اصل بکشتی سید ما را و در بالای سطر سید زمانه را. ۴ - وجود هفتصد تن طرفدار عبدالله عقیف را در مسجد، طبری نیز در تاریخ خود آورده است. {صفحه ۸} شدند و حرب بسیار کردند و طعن و ضرب در یکدیگر نهادند تا سیلاب خون در مسجد برفت. بنو آزد را از بیرون مسجد مدد می‌رسید. چندان کارزار کردند که همه خسته و زخمی شدند. پس بنو آزد به یکبار حمله کردند و پسر زیاد و سپاهش را از جای برگرفتند و چند زخم بر پسر زیاد آمد. پسر زیاد بدید که از بیرون مسجد حرب سخت شد، خود را با سپاه از مسجد بیرون افکند و حرب در پیوست. در بیرون دو جای حرب می‌کردند و اهل کوفه تمام از این حال آگاه شدند و مردان بنی آزد چون شیر غران همی کوشیدند و حمله می‌کردند و بر محمد و علی صلوات می‌دادند و تا چندان از شامیان بکشتند که در مسجد از کشته پشته شد. حمید بن مسلم گوید آن روز نزدیک پسر زیاد بودم، می‌گفت: «آن کور را نگاه دارید تا نگریزد.» (۱) چون نگاه کردم نه عبدالله عقیف را دیدم و نه قبیله بنی آزد را و پسر زیاد وی را طلب می‌کرد - و عبدالرحمان سعید چنان اتفاق افتاده بود که آن روز حاضر نبود - ناگاه چشم پسر زیاد بر عبدالله عقیف افتاد. صد غلام ترک را فرمود تا گرد بر گرد او فرو گرفتند و آهنگ کوشک کردند و در کوشک رفتند و در محکم بستند. پس بنو آزد با سپاه پسر زیاد حرب می‌کردند [نماز شام. آنگاه هر قومی به جای خود رفتند. حمید بن مسلم گوید آن روز بر در مسجد جامع چهارهزار مرد کشته شدند از شامیان و دو هزار در مسجد و سیصد مرد از مؤمنان. پس چون پسر زیاد در کوشک رفت، شب در آمد. تا روز همه شهر فریاد و نعره می‌زدند. پسر زیاد کس فرستاد تا بزرگان کوفه را همه حاضر کردند و گفت: «دیروز درین شهر چهارهزار مرد کشته شدند و من از شما می‌دانم که به یاری من نیامدید. از یزید بترسید، که (۲) این انتقام از شما خواهد کشید.» جواب دادند که: «ما رعیتیم و این کار ما نخواستی ما بود. آنان که این کار کرده‌اند معروف و مشهورند. همه آنانند که در روزگار علی با وی به جنگ صَفِّین (۳) و ***** ۱ - اصل نگریزد. ۲ - که تعلیل (به معنی چون که) در این متن بسیار است. همه جا پیش از آن ویرگول آورده شده. ۳ - موضعی است نزدیک رَقَه در ساحل فُرات، از جانب غربی و جنگی در غره صفر سال ۳۷ ه. ق بین علی بن ابی طالب و معاویه در گرفت. {صفحه ۹} نَهْرَوَان (۱) بودند و بیشتر خویشان عبدالله عقیف‌اند و آن مرد، بزرگ است و بنو آزدیان در وی پیوسته‌اند و از

جمله درم خریدگان پانصد غلام دارد. اگر او را چشمی بودی و روزگار به کام او بودی، ترا بر وی دست نبودی. عُبَیدالله سگ چون این سخنها بشنید بر خود بلرزید و سر در پیش افکند و به اندیشه فرو رفت (۲). آنگاه سر بر آورد و گفت: «چه صواب بینید که عبدالله عقیف را بکشم. چنانکه مسلم را کشتم تا دل من بیارامد.» آنان که حاضر بودند گفتند: «دیدی که از بهر کشتن مسلم چه فتنه‌ای برخاست و خلقی کشته شدند. با ما مشاورت کردی گفتیم مسلم را مَکُش و هانی عروه را، نشنیدی تا این همه دیدی. امروز نیز می‌گوییم که اگر عبدالله عقیف را بخشی کوفه و عِرَاقِین و بغداد و بصره و دیار بکر بر آشوب آید از آنکه این مرد نه کوچک مردی است، قوم او همه شیعه علی بن ابی طالب‌اند، شب و روز در مصیبت‌اند و در اندیشه که با تو حرب کنند و اگر این کار بکنی همه تیغها برکشند و یکی از شما و ما زنده نگذارند.» پسر زیاد لعین چون این بشنید بترسید. گفت: «بلی چنین است و شما این نصیحت را از دل پاک کردید. اکنون چه صواب است که با این مرد (۳) کنم؟» گفتند: «بندش بر نه و در خانه باز دار، او خود نایبناست از بند نتواند جستن، دیگر بنو آزد بر تو بیرون آیند اگر تهدید کنی به کشتن عبدالله عقیف.» آن فکر پسر زیاد را خوش آمد. در ساعت گفت: تا عبدالله را آوردند. صوف سفید پوشیده و عَمَامَه سفید در سر بسته، محاسن سفید تا ناف کشیده، مُصَحَفی حمایط کرده و عصایی در دست گرفته - و سروبُن در سیم گرفته (۴) و بر وی نوشته که «لَمَّا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ **** ۱ - شهر و ناحیه ایست بین بغداد و واسط به علت جنگی که در سال ۳۸ ه. ق بین امیرالمؤمنین علی و خوارج در آنجا واقع شد در تاریخ اسلام معروف است. ۲ - هر که او کار ناصواب کند نیکی اندر جهان نخواهد دید بلکه پاداش آن چنان بیند که به ایام‌ها کس آن نشنید/ ۳ - اصل: مردم ۴ - بلعمی آورده است [عُبَیدالله] «فَضِيبٌ دَاسَتْ بِهِ دَسْتٌ - خَيْرَ زَانَ، سروبن به زر اندر گرفته - و ملوک بنی امیه را رسم چنان بود که به مجلس خلوت، قضیبه به دست گرفتندی و همی گردانیدندی.» (قیام سیدالشهدا حسین بن علی ص ۳۸) پس مقصود از سروبن انتهای چوبدست است که احتمالاً به شکل مخروطی واژگون و دارای پوشش از نقره (یا زر) بوده است. {صفحه ۱۰} محمد رسول الله علی ولی الله عُبَیدالله سگ چون وی را بدید گفت: «خُدُوهُ فَعُلُوهُ ثُمَّ الْجَحِيمِ صِلُوهُ» یعنی وی را بگیرد و بند برنهد و در زندان باز دارید. پیادگان وی را بگرفتند و بند گران بر پای وی نهادند. عبدالله عقیف گفت: «یا ولد الزنا، مرا از بند می‌ترسانی، والله که مرا زندگانی نه خوش آید از [پس] قتل امام معصوم ولیکن من با تو کاری کنم که تو و امیر [تو] - آن ملعون - در کار این نابینا حیران بمانید و به روزگار باز گوید که مرد [ی] نابینا بر دوستی آل رسول، با دشمنان آل محمد چه کرد.» آن کافر ظالم چون دشنام از وی شنید خواست که تیغ برکشد و گردنش بزند، از مهتران کوفه باز اندیشید، چیزی طلب می‌کرد تا بر وی زند عصای وی از دست وی بَسُتد و بر پیشانی وی زد، بشکست و خون به محاسن سفید وی فرو دوید. عبدالله عقیف گفت: «یا ولد الزنا، فرزند علی را بکشتی باک نداشتی، از کشتن من چه باک داری؟» آنگاه سر برداشت و گفت: «خدایا درین وقت صد هزار صلوات [و] صلوات از زبان من بر روان سید و امام من حسین بن علی در رسان.» و زار زار بگریست از بهر مصیبت و گفت: «کاشکی عبدالله عقیف را چشم به سلامت بودی تا با این حرامزادگان کاری کردی که تا قیامت بگفتندی ولیکن نابینا را منع است.» بزرگان کوفه عجب ماندند از فصاحت او. آنگاه عُبَیدالله زیاد بفرمود تا وی را باز داشتند و دیگر روز فرمود که در شهر کوفه هر کس از بنو آزدیان (۱) یابند بکشند. چون لشکر یزید این شنیدند زیادت از بیست هزار مرد، سلاح در پوشیدند و در کوفه افتادند و هر که را می‌یافتند از بنو آزد می‌کشتند. چون بنو آزد این بشنیدند جمع شدند، سلاح در پوشیدند و تدبیر کردند که چون کنیم تا عبدالله عقیف را از دست آن ملعون خلاص کنیم؟ جمعی گفتند: «حرب کنیم.» قومی هم گفتند: «ایشان را مدد بسیار است.» پس عبدالرحمان سعید و عبدالرحمان زُهَیر و طَارِقُ أَعْمَش هر سه گفتند: «تدبیر آنست که امشب کَمَندها بگیریم و به در کوشک رویم و مخاطره‌ای بکنیم تا عبدالله عقیف را بیرون آریم.» هر سه تن بر این قرار دادند. چون شب در آمد برون آمدند و هوا چنان تاریک بود که یکدیگر را نمی‌شناختند. **** ۱ - اصل: بنو زیادیان {صفحه ۱۱} کَمَندها بگشادند و بر آویختند و در کنگره‌های کوشک محکم کردند. عبدالرحمان سعید دست در کَمَند زد و خدای را یاد کرد و بر بام کوشک رفت و هر دو را برکشید (۱).

آنگاه بر بام رفتند. و پاسبانان بر بام کوشک نَعَوَه می‌زدند (۲). عبدالرحمان گفت: «ماسه تن و ایشان سه تن‌اند، هر یکی به نزدیک یکی رویم و گلویشان گیریم تا جان بدهند.» پس چنان کردند و سرهاشان بر کنگره‌های کوشک نهادند. در گوشه‌ای (۳) همه خاصگیان خفته بودند و هیچ آگاه نبودند. ایشان طلب عبدالله عقیف می‌کردند تا به میان کوشک رسیدند ایوانی دیدند عظیم، پرده‌ها آویخته و سرهنگان پیراُمَن آن خفته، دَرَقَه‌ها در زیر سر نهاده و در خواب شده. عبدالرحمان فرا رفت و پرده بر گرفت، تختی دید نهاده از عاج و آبنوس و چند دست دیبای رومی بر وی فکنده و پسر زیاد بر وی خفته. کمر زرین و شمشیری که خراج هفت کشور بود از آن یزید با درق مکی بر بالین نهاده و کنیزک رومی چون صد هزار نگار بر بالین نشسته، او هم در خواب رفته. عبدالرحمان سعید طَارِقِ اَعْمَش را گفت: «مخاطره خواهم کرد و بدانجا خواهم رفت، شما نیز با من بیایید تا من سِلاح او بگیرم، آنگاه طلب عبدالله عقیف کنیم.» عبدالرحمان (۴) فراز رفت و سِلاحش بر گرفت و طَارِقِ اَعْمَش و عبدالرحمان زُهِیر آنجا بایستادند تا هر که بیدار شود پاره پاره‌اش کنند و عبدالرحمان سعید در کوشک می‌گردید به طلب عم، ناگاه آواز قرآن خواندن به گوشش رسید بر آن آواز برفت تا به خانه‌ای رسید از سنگ مرمر که عبدالله عقیف در آنجا بود و (هَلْ أَتَى (۵)) می‌خواند مردی با سِلاح تمام بر در خانه خفته بود. گلویش بگرفت تا جان بداد و سرش جدا کرد و بر سینه‌اش نهاد و کلید خانه در زیر سرش بود، بیرون آورد. عبدالله عقیف خواست که گوید: «چه کسی؟» گفت: «سخن نگویی که منم عبدالرحمان سعید، آمده‌ام تا تو را ببرم.»***

۱ - اصل: و ایشان هر دو را بر کشیدند. ۲ - اصل: نعره می‌زدند. نَعَوَه زدن: سخن گفتن، از نغی. ۳ - اصل: آنگاه در گوشه‌ای. ۴ - اصل: عبدالله ۵ - سوره انسان {صفحه ۱۲} عبدالله عقیف شاد شد، وی را دعا کرد، گفت: «زنهار سخن نگویی که این موکل سرهنگی است که با هزار سوارش برابر کرده‌اند، [اگر] بیدار شود ما را هلاک کند.» عبدالرحمان گفت: «وی را کشته‌ام.» گفت: «این جای سخن نیست، مرا بیرون بر.» عبدالرحمان عم را در پشت بست و به میان کوشک آورد. صفیری زد. عبدالرحمان زُهِیر و طَارِقِ اَعْمَش پیش او آمدند. پس طَارِقِ عبدالله را در پشت گرفت و دیگران در قفای او رفتند. به هر پیراُمَن پرده‌ای که می‌رسیدند پیادگان و سرهنگان خفته بودند، دَرَقَه‌ها در زیر سر [نهاده و] در خواب شده، پای بر زبر ایشان می‌نهادند و می‌رفتند و خدای تعالی همه را در خواب غفلت گرفته بود. بر بام کوشک رفتند و کَمَندها افکندند و از دیوار فرو رفتند و بند از پای عبدالله عقیف بر گرفتند و او را به خانه خود آوردند و گفتند: «دو سه روز دیگر بینیم حال چه شود.» قضا را امیر عَسَس در آن نزدیکی با دو بیست و پنجاه مرد ایستاده بود، سِلاح تمام پوشیده نیمه شب نرفته بود و آنان که در شهر می‌گردیدند. عُبَیدالله زیاد گفته بود که هر که را یابند بکشند. پس این صد و پنجاه مرد نگاه کردند، سه آزاده دیدند که چون شیر غران می‌آمدند. آواز دادند که: «شما کیستید؟» عبدالرحمان مردی شجاع بود، گفت: «منم حَارِث بن عمر موصلی.» و به زبان حَارِث سخن کرد. ایشان گفتند: «چه حال است؟» - و این حَارِث امیر عَسَسان بود - عبدالرحمان گفت: «بدانید که تنی چند از شیعه بوتراب آهنگ ما کردند، آن قوم که با ما بودند به در کوشک رفتند. تنی چند با ما همی گردید تا اگر کاری افتد تنها نباشیم.» در حال صد مرد گفتند: «ما با تو بیاییم.» پس عبدالرحمان آن مردان را پیش گرفت و بیاورد تا ایشان را به گندم فروشان رسانید و گفت: «ای جوانمردان ازینجا مجنبد و یک ساعت بیسایید و حاضر باشید تا از هر کجا که بانگ برآید بر آنجا رویم.» عَسَسان از مکر عبدالرحمان آگاه نبودند، پنداشتند که حَارِث بن عمر موصلی است. پس دَرَقَه‌ها و شمشیرها در آویختند. عبدالرحمان سعید، طَارِقِ اَعْمَش و عبدالرحمان زُهِیر را گفت: «بانگ بر اینان (۱) زنیم و تیغ در ایشان نهیم. شما بر سر راه بایستید و مگذارید که یکی از ایشان اصل: شما. {صفحه ۱۳} بگریزد.» (۱) پس بانگ بر ایشان زد و تیغ در ایشان نهاد. پیادگان از جای بجستند از مکر و حيله آگاه شدند. میل تیغها کردند. طَارِقِ از پیش در آمد و عبدالرحمان زُهِیر از پس، و به یک لحظه بعضی را پاره پاره کردند و بعضی بگریختند و در پیراُمَن آنجا گرما به کهنه‌ای بود، سِلاحها را در آنجا پنهان کردند. عبدالرحمان گفت: «بیا تا امشب در کار بگردیم و روان حسین را شاد گردانیم. تدبیر آنست که به نزدیک ملعونان رویم و بانگ برآریم و گوئیم که زود باشید که دو جا حرب می‌کنند بر در کوشک امیر جلیل و به گندم فروشان،

بنی آزد بیرون آمده‌اند. [چون] ایشان از آن جایگاه برخیزند ما به خانه رویم.» اتفاق کردند، هر سه (۲) تیغ برکشیدند و در تک ایستادند و می‌گفتند: «الامان، امیر عَسَس، حارث بن عمر بر دست بنی آزد گرفتار است و حرب می‌کند، بشتابید و به یاری ایشان روید.» آن صد و هشتاد مرد در ساعت از جای برجستند و تیغ بر کشیدید و به نزدیک ایشان آمدند و خبر پرسیدند و به دو جوق شدند. سواران آهنگ کوشک کردند و پیادگان بدین راه گندم فروشان که آن چند مرد را کشته بودند. چون آن هشتاد مرد بیامدند، عبدالرحمان سعید را دیدند که آمد. گفتند: «تو چه کسی؟» گفت: «مپرس که حال چگونه است، صفت نتوان کرد، توقف کنید (۳) تا گویم که چه باید کرد.» توقف کردند. پس هر یکی از جانب ایشان درآمدند و شمشیر در ایشان نهادند و همه را پاره پاره کردند یکی از ایشان بجست. عبدالرحمان گفت: «ای دریغا اگر آن حرامزاده حارث عمر به چنگ من آمدی داد خود از آن بستاندمی ولیکن تدبیری دیگر بخواهم کرد. بدانید که شوق الدواب سر چهارراه است و امیر عَسَس آنجا نشیند. ما تدبیری کنیم که آن ملعونان بر دست ما کشته شوند.» پس هر سه تن می‌آمدند چون شیر غران تا سر چهارراه بر کرانه‌ای ایستادند. عَسَس را دیدند خفته، از قضا را چنان افتاد که ایشان چون بدانجا رسیدند، پیادگان دیگر به بازار گندم فروشان رسیده بودند، آن کشتگان را دیدند، دانستند که مکر و حيله بوده. بانگ و غلغله در ایشان افتاده بود، به گوش عبدالرحمان رسید، یاران خود را گفت: «***** ۱ - اصل: بگریزند. ۲ - اصل: هر دو ۳ - اصل: گفت توقف کنید {صفحه ۱۴} «ای جوانمردان شما با من همی آید، هر چه من گویم شما همان گوید.» پس در تک ایستادند. حارث بن عمر آنجا ستاده بود با دویست و پنجاه مرد، گوش فرا داشت، غلغله شنید. یاران را گفت: «زودتر باشید که یاران شیعه ابوتراب بیرون آمده‌اند و جنگ در گرفته.» ایشان در این سخن بودند که سه کس را دیدند چون شیر غران با سلاح تمام، شمشیرها کشیده درقه‌ها در دست و رویها بر بسته بانگ می‌کردند که: «دریابید یاران ما را و یاران عَسَس را و لشکر امیر جلیل را، که لشکر بنو آزد برون آمده‌اند.» در حال عبدالرحمان سعید فرا رسید و حارث ملعون را در بر گرفت و گفت: «بایست و یاران بفرست، که بنو آزدیان بیرون آمده‌اند و سه جایگاه جنگ در پیوسته‌اند، به در سرای امیر جلیل و به گندم فروشان و به کنار بازار.» حارث بن عمر خروش بکرد و خواست که روان شود. عبدالرحمان گفت: «یا اخی، توقف کن تا حدیث آخر کنم، که من و دو یارم مجروح شده‌ایم.» حارث فراز رفت تا او را چه خواهد گفت. از مکر و حيله آگاه نبود. طارق اعمش پیشدستی کرد یک ضربت بر گردن آن ملعون زد و سرش بینداخت و باقی را نیز بعضی بکشتند و بعضی گریختند. پس گفتند: «یا عبدالرحمان، این مراد حاصل شد، برگرد تا به خانه رویم، که صبح نزدیک است.» ناگاه مردی چند از آن حارث در پی بودند. چون آنجا رسیدند سر حارث دیدند افتاده، شمشیرها بکشیدند و آهنگ عبدالرحمان کردند. گفت: «این یک کار دیگر مانده است، جهد کنید تا از این هم خلاصی یابیم.» پس هر سه شمشیر می‌زدند و باز پس می‌آمدند تا به سرکویی (۱) رسیدند که تنی چند از دوستان اهل بیت در آن کوی بودند. چون داود خزاعی و سلیمان صیرد الخزاعی و آنس بن فارغ الازدی و مانند ایشان. پس تنی چند از ایشان که ایستاده بودند با سلاح تمام چون بانگ بشنیدند که «یا لثارات (۲) الحسین (ع) سلاح را مکمل نمودند درقه‌ها و تیغها برگرفتند و نعره برآوردند و گفتند: «یا محمد یا علی» و بخروشیدند، چون فراز آمدند سه تن را دیدند با هفتاد کس ***** ۱ - اصل: کوی. ۲ - اصل: یا امارات. یا لثارات الحسین: بشتابید برای کشتن کشتندگان حسین کاتب به اشتباه این شعار خونخواهان را در جایی دیگر «بالبشارات الحسین» و در دیگر موارد به کرات «با اشارات الحسین» آورده است. {صفحه ۱۵} بر آویخته تیغها در نهادند و همه را بکشتند و [پاره پاره] کردند [و] عبدالرحمان سعید را در میان [گرفتند و] قصه‌ی آن شب را باز گفتند. [پس] سواران را دیدند که جوق جوق می‌آمدند پنداشتند که دشمن است. دیگر بار [روی] بر حرب نهادند و رو در [رو شدند] و بانگ غلغله در کوفه افتاد. جوانمردان تکبیر گفتند و بر مصطفی صلوات فرستادند. ایشان همچنین تکبیر گفتند و صلوات دادند. آنگاه سواری از پیش آمد تا پرسد که شما کیستید و از کجا می‌آید. عبدالرحمان فرا پیش رفت و گفت: «کیستید شما؟» سواری گفت: «منم سعید بن مَخَنَف الازدی.» و او خود پدر عبدالرحمان بود که در آن ساعت فراز رسیده بود و در کوفه آمده. چون عبدالرحمان نام پدر

شنید، فرارفت و نام خود بگفت و پدر را در بر گرفت و شادی کرد و گفت: «یا پسر، چه خبر داری از حسین بن علی (ع)؟» گفت: «یا پدر، خدای تعالی مزد دهد ترا در مصیبت حسین، که وی را با برادران و دوستان و آن جمله‌ی هفتاد و سه تن را در کربلا عُبَیدالله زیاد بشکست و سرهاشان به شام فرستاد و چون سرها پیش عُبَیدالله زیاد - علیه اللعنه - بردند، کس فرستاد و مُعَنیان را بخواند و مُطربان را بنشانند و شادی و خرمی کرد و بفرمود تا مختار ابو عُبَید را بند بر نهاده آوردند و در پیش عُبَیدالله زیاد بداشتند. آنگاه گفت یا مختار، این سرهای خداوندان خود بین که شب و روز منتظر می‌باشی که ایشان در صدر عراق آیند و تو شمشیر در نهی و بنی سفیان و بنی امیه را بکشی و ایشان را زیر و زبر کنی، مختار وی را دشنام داد، عُبَیدالله زیاد را دوات در پیش نهاده بود بر گرفت و بر سر مختار زد وی را با زندان فرستاد و مسلم عقیل را بکشت و هانی عروه را در زیر تازیانه بکشت.» و از احوالهای همه وی را خبر کرد. سعید بن مِخَنَف چون سخنها بشنید، دست در نهاد و جامه سرتاسر بدرید و خاک بر سر کرد و به های های بگریست و می گفت: «وا مصیبتاه وا دریغا (۱) کاشکی حاضر بودمی تا نصرت کردمی و جان فدا کردمی تا تافخر من می‌بودی در دنیا و آخرت.» این بگفت و نعره‌ای بزد و بیفتاد و از هوش برفت و لشکر را همه گریه برافناده. پس سعید بن مِخَنَف سر پدر بر کنار گرفت تا که باهوش آمد و با خانه رفتند. * * * * * ۱ - هر دو کلمه منادای مندوب است که در مورد تحسر و تأسف بیان می‌شود. {صفحه ۱۶} چون اهل کوفه بشنودند که سعید بن مِخَنَف الازدی آمده است جمله به تعزیت حسین بن علی بنشستند، آنان که دوستداران اهل بیت پیغمبر بودند، و سه روز ماتم داشتند. تمامی این در مجلس سیم گفته شود. **إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.** {صفحه ۱۷}

مجلس سوم

روایت کند ابو مِخَنَف لوط بن یحیی الازدی از حمید بن مسلم که چون این سعید بن مِخَنَف از آذربایجان باز آمد، که شنیده بود که حسین بن علی (ع) از مدینه به کوفه آمده است و عُبَیدالله زیاد ملعون به حرب وی آمده است، این سعید بن مِخَنَف خواست که تن و جان و مال فدای وی کند، چون (۱) [رسید] در کربلا حسین علی (ع) را کشته بودند. و این سعید را سه برادر بود، و سه هزار مرد داشتند و نام برادران او یکی علی بود و دوم عمر و سیم ابوبکر، ابناء مِخَنَف و هر چهار، مبارز جهان بودند. و مبارزان عرب که با مِخَنَف آمده بودند وَهَب بن أَبِي سَلَمَةَ الْكَلْبِي بود و عبدالله بن ابی غالب و عبدالله بن عَمْرُو الْكِنْدِي و مانند ایشان بسیار خلق بودند، همه مبارزان. سعید بن مِخَنَف ایشان را به خانه خود خواند، و عبدالرحمان سعید هر چه کرده بود آن شب، احوال تمام با ایشان تقریر کرد. خداوند اخبار چنین روایت کند که چون حارث بن عمر الموصلی کشته شد با پنجاه مرد که با وی بودند و تنی چند از آنجای بگریختند، چون به بازار گندم فروشان رسیدند، سی مرد (۲) دیگر را دیدند کشته هم از یاران ایشان، بدانستند که آن همه مکر و حيله بوده است. غُلَّه و آشوب در شهر افتاد، و در هر سرایی و محله‌ای فریاد برخاست. یکی می گفت: «دریغا فرزندانم.» آن دیگر می گفت: «دریغا برادرم» و آن دگر می گفت: * * * * * ۱ - اصل: پس چون ۲ - اصل: مردم {صفحه ۱۸} «وا عمم.» چون روز برآمد، همه فریادکنان به در کوشک آمدند. و از آن دویست مرد سوار و پیاده فریادکنان می‌آمدند تا به در کوشک عُبَیدالله زیاد ملعون رسیدند و روز شده بود. دهل زنان و نوبت داران ایستاده بودند تا نوبت زنند. عُبَیدالله زیاد از آن آشوب و فریاد از خواب در جست. و نوبت داران و غلامان بیدار شدند. عُبَیدالله ملعون پرسید که: «چه شده است؟» ایشان گفتند: «ماندائیم ای امیر، دیرگاهی است تا آشوب و غُلَّه همی آید از دور اکنون بدین جایگاه رسیده است.» عُبَیدالله زیاد را گونه‌ای روی بگردید و لرزه بر وی افتاد و در حال جامه درپوشید و سِلاح بر خود راست کرد. خواست که شمشیر و درق و کمر در میان بندد. هر چند طلب کرد نیافت. گفت: «الله اکبر سِلاح و کمر من کجاست؟» گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ مَا نَدَانِيْم.» آنگه هر که در کوشک بود از غلامان و خادمان و نوبت داران حاضر شدند گفتند: «ما هیچ خبر نداریم و ندانیم که این چه حالت است.» عُبَیدالله زیاد - علیه اللعنه - بفرمود تا شمع را برافروختند و خانه‌ها می‌جستند تا بدان خانه رسیدند که عبدالله عقیف را در آن خانه باز داشته بودند.

نگاه کردند سر مُوکل دیدند بریده و عبدالله عقیف را بند بر گشاده. پسر زیاد ملعون چون چنان دید بترسید گفت: «وَيْلَكُمْ، شما همه مرده بودید که دشمن دوش بدین جای آمده است. اگر بر من همین معامله کردی توانستی، اگر من شما را بدین دیوار کوشک بر دار نکنم مرد نیم، که من اعتماد بر شما کنم و برهنه در جامه خواب بخسبم. این کس با من جوانمردی کرده است. اکنون بنگرید تا از کجا در آمده‌اند.» گفتند: «یا امیر، همه درها بسته است.» چون بر بام رفتند هر سه پاسبان را دیدند سرها بریده و بر کنگره‌ی کوشک نهاده. عُبَیدالله زیاد را لرزه بر اندام افتاد آنگاه سلاح دیگر خواست و غلامان و حاجبان را بفرمود تا سلاح در پوشیدند. چون نگاه کرد عَسَیسان را دید جمع آمده و فریاد همی کردند. پسر زیاد ملعون گفت: «حَارِث موصلی کجاست که امیر شماست؟» گفتند: «وی را کشته‌اند.» و هر چه رفته بود تقریر کردند. پس بفرمود تا بوقها در دمیدند و طبلها فرو کوفتند. چون لشکر عُبَیدالله زیاد ملعون آواز بوق و طبل بشنودند همه در سلاح شدند و آهنگ کوشک عُبَیدالله زیاد کردند. خبر (۱) در شهر افتاد که دوش چنین حالتی رفته است ****۱ - اصل: و خبر. {صفحه ۱۹} و عبدالله عقیف را برده‌اند و کمر و سلاح عُبَیدالله زیاد ملعون برده‌اند. پس همه لشکر آنجا حاضر شدند و با یکدیگر می‌گفتند: «ما را خاموش بودن وجهی ندارد، شمشیر در باید نهادن و دوستاران ابوتراب پاره پاره باید کردن.» خداوند اخبار چنین روایت کند که دیگر روز چون قبیله بنو آزد آگاه شدند که سعید بن مِخْنَف آمده است با سپاهی گران و مال و خواسته فراوان جوق جوق همی آمدند. و وی جامه خود تا دامن چاک کرده بود و در مصیبت حسین بن علی نشسته، هر که وی را می‌دید تعزیت می‌داد و می‌نشستند تا همه مؤمنان و موالیان حاضر شدند. آنگاه سعید مِخْنَف گفت: «تدبیر آن می‌باید کرد که ما طالت این خون چگونه باز خواهیم.» تا ایشان درین سخن بودند و هر کسی را بی و تدبیری می‌گفتند. چون نگاه کردند عبدالله عقیف را دیدند که می‌آمد با خویشان و غلامان خود، همه در سلیح شده و وی را در میان گرفته بودند، همه جماعت برخاستند و پیش وی باز شدند و او را به اعزاز تمام بنشانند. آشوب و غُلْغُلَه زیادت شد و مردم کوفه به دو برخ شدند. بیشتر به در کوشک عُبَیدالله زیاد ملعون می‌رفتند و اندکی به نزدیک سعید بن مِخْنَف. و در آن ایام اتفاق چنان افتاد که چون عُبَیدالله زیاد آن شغل بکرد و لشکر را از خود پراکنده کرده بود، برخی را با سر امام جهان حسین بن علی و با فرزندان بفرستاد چون عُمَرِ سَعْد و سِنَانِ اَنَس و شِمْر ذی الجَوْشَن به شهر دِمَشَق به نزدیک پسر معاویه و برخی را به واسط و بصره و کوهستان فرستاده بود و برخی در سواد کوفه پراکنده شده بودند. چون عبدالرحمان سعید آن خلقان را دید که با سلاح تمام جمع شده بودند - همه دوستاران امیرالمؤمنین علی بودند، همه شیران جهان و مهتران بنو آزد و بزرگان کوفه - بوقها بدمیدند و طبل را فرو کوفتند و آشوب اندر افتاده بود اندر شهر کوفه. پس سعید بن مِخْنَف برخاست و خطبه‌ای بلیغ بکرد و حمد و ثنای خدای گفت و صلوات بر محمد و آلش فرستاد. آنگه لعنت کرد بر عُبَیدالله زیاد پس گفت: «یا مردان، بدانید که من در آذربایجان نشسته بودم و پادشاهی همی کردم تا نامه‌ها آمد چه از کوفه و چه از عراق و چه از بصره و چه از حریم که تعجیل کن در آمدن {صفحه ۲۰} که حسین علی (ع) از مدینه برخاسته و با هفتاد و سه (۱) تن از اقربا و خویشان و شیعه خویش به نامه اهل کوفه آهنگ کوفه کرده‌اند، برخیز بیا تا مگر او را دریابی و اگر دشمنان آهنگ او کنند، او را یاری کنی. من چون این سخن بشنیدم، حالی برخاستم و قدری مال بر گرفتم و آمدم چون بدین جایگاه رسیدم خود حالی چنین افتاد که این جهان بر من تاریک شد، از مصیبت حسین علی. اکنون حرام است بر ما و همه مسلمانان که درین کار خاموش باشیم و این طالت باز نخواهیم، خاصه اکنون که لشکر آن حرامزاده پراکنده است. مگر خدای تعالی ما را نصرت دهد، و اگر این کار بر دست ما برآید لختی دل ما خوش شود، دیگر شما بدانید که با من سه هزار مرد مردانه‌اند.» جمعی که حاضر بودند گفتند: «تن و جان ما فدای آل محمد باد، همه فرمانبرداریم به هر چه فرمایی، اگر تو ده روز پیشتر رسیدی ما نگذاشتیمی (۲) که سرهای ایشان را از کوفه بیرون بردندی، اکنون صلاح چنان است که از پس ایشان برویم و سرهای ایشان را باز ستانیم و به امام زین العابدین بیعت نماییم و میان مردانه به بندگی وی در بندیم.» چون سعید بن مِخْنَف این سخنها بشنید شاد شد، گفت: «خدای تعالی شما را مکافات دهد.» خداوند اخبار چنین روایت کند که ده هزار مرد با

عُبَیدالله زیاد بیشتر نبود، آنگاه پسرِ زیاد بفرمود تا در خزینه را بگشادند و مردان مال و سِلاح و خواسته همی دادند و در گرد کوشک خلقی بسیار ایستاده بود و پسرِ زیاد را می‌ستودند. هر کس سخنی می‌گفتند و جاسوسان می‌آمدند و می‌شنودند و صاحب خبران را خبر می‌دادند، ساعت تا ساعت، تا آنگاه مردی از ندمای او فراز آمد نام او کثیر بن شهاب، گفت: «یا امیر چه ایستاده‌ای که کار از حد در گذشت، سعید بن مِخْنَف الأزدی با سه هزار مرد در رسیده است و مال بسیار دارد و امروز بر عبدالله عفیف بیعت کرده‌اند، افزودن از ده هزار مرد سوار و پیاده، دوش به سرای او برده است که در کوشک آمده بود و عبدالله عفیف را برده و امیر عسسان را او کشته است. باید که همین ساعت برنشینی و ایشان را بگیری و فرمایی که سرهاشان از تن جدا کنند و در **** * ۱ - در مجلس ششم هفتاد و دو تن ذکر شده است. ۲ - اصل: نگذاشتمی. {صفحه ۲۱} خروارها کنی تا من از پس آن سرهای دیگر به دِمَشق برم به نزدیک امیرالمؤمنین یزید معاویه تا او را دو شادی بود، یکی آنکه سر حسین بن علی بیند که عمر بن سعد آورد [دیگر آنکه] من در شوم با دو سه هزار سر از آن دوستان ابوتراب تا مگر این جهان بیارآمد و این دولت بر تو قرار گیرد.» عُبَیدالله زیاد چون این سخن بشنود بفرمود تا بوقها بدمیدند و طبلها بزدند، و از کوشک بیرون آمدند و مهتران بنی امیه و دوستان معاویه را بخواندند و گفت (۱): «ای بزرگان شام و ای دوستان امیرالمؤمنین [یزید] بدانید که خدای تعالی بر ما فضل نهاد بر این طایفه خارجیان و بر ابی تراب و چون ایشان را زیر و زیر کردیم گفتیم مگر جهان را عبرتی بود، و هیچ کس را زهره و یارا نباشد که دعوی دوستاری ابوتراب نماید. اکنون نگرید که این کور با ما چه کرد و بنی ازدیان با ما چه کردند و هرگز ندانستم شیعه ابوتراب (۲) را که درین شهرند، پنداشتم گریخته‌اند تا چون عبدالرحمان سعید با تنی چند بیامد و آن کور را از دست من برهانید و امیر عَسَسان را بکشت و آن ملعون دیگر سعید بن مِخْنَف لوط که امیر ما معاویه بر وی رحمت کرد و بر دست وی توبه کرد که «از ولایت ابوتراب باز گشتم» اکنون در کوفه آمد و این طایفه خارجیان را غرور داد و همه را پر و بال باز نهاد. اکنون شما از بهر حمیت جمع آید تا مگر این خارجیان را خون بریزیم و زیر و زبر کنیم و اگر کسی سری از مردان سعید بن مِخْنَف پیش من آرد، وی را هزار درم و دستی سِلاح بدهم و اگر کسی سر سعید بن مِخْنَف یا از آن پسرش عبدالرحمان یا یاران وی [چون] طَارِق اَعْمَش آرد هر شهر و ولایت که خواهد به وی دهم و در ساعت ده غلام و ده اسب و ده جامه به وی دهم و هر روز سه حاجت وی روا کنم و این صله من شد و صله امیرالمؤمنین یزید ده چندین است و هر حاجت که وی خواهد روا کند.» چون شامیان این سخنها بشنودند همه تیغها برکشیدند و گفتند: «یا امیر، ما باک نداشتیم که حسین علی بکشتیم، ازین گروه که در هیچ حساب نیابند چه باک داریم.» عُبَیدالله زیاد چون این سخن بشنید شاد شد و بفرمود تا طبلها **** * ۱ - اصل: گفتند ۲ - اصل: که شیعه ابوتراب {صفحه ۲۲} [فرو کوفتند] و بوقها بدمیدند و از کوشک به زیر آمد و آهنگ حرب کرد. خداوند اخبار چنین روایت کند که سعید بن مِخْنَف چون بانگ طبل و بوق شنید بیرون آمد و آهنگ حرب کرد و روی را به یاران کرد و قوم را گفت: «یا دوستان اهل بیت محمد، رحمت مکنید بر این ظالمان و فاسقان، که ایشان رحمت نکردند بر آن امامان معصوم.» لشکر سعید به یکبار شادی کردند. و بنو آزد شاد شدند و پنج هزار سوار و پنج هزار پیاده از عامه شهر با سِلاح و آلت تمام در پیش آمدند و لشکر را به سه صف تعبیه کردند. سر چهار راهی بود، بر سر هر راهی پانصد سوار بایستاد و پیادگان را بر بامها بداشتند (۱) با تیر و کمان و دَرَقَه‌ها و عِلْم‌های سفید برافراختند، بر هر عِلْمی نوشته «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ وَ خَلِيفَةُ مِنْ بَعْدِهِ» پس عبدالرحمان سعید آن روز بر اسبی گرانمایه تازی نشسته بود، زرهی داودی پوشیده و خود [ی] زرانود بر سر نهاده و درقی مکی در پشت افکنده، و تیغی هندی حمایل کرده و نیزه‌ای خطی (۲) هیژده آرش و سنانی چون زبان افعی به زهر آب داده، در دست گرفته و کَمندی شست آرش بر فتراک بسته و خرامان خرامان همی رفت و دو هزار مرد از سواران عرب با وی بودند. و دو برادر یکی علی مِخْنَف و یکی ابوبکر مِخْنَف، آنگه می‌آمدند تا به نزدیک سواران حرامزاده پسرِ زیاد آتش در سرای عُمَرِ سَعْد زدند، و سرای شمر ذی الْجَوْشَن غارت کردند. و هر که یافتند همی کشتند و به یک ساعت زلزله در شهر کوفه افکندند، چنانکه پنداشتی که قیامت

برخاسته است. عُبَیدالله ظالم سگک چون از آن حال آگاه شد، بفرمود تا بوقها بزدند و طلبها فرو کوفتند و سپاه را بیاراستند و به سواد کوفه کس فرستاد و یاری خواست، افزودن از ده هزار مرد پیاده جمع شدند. پس عمرو بن (۳) حجاج الزبیدی را بخواند این ملعون آن بود که در کربلا-عباس امیرالمؤمنین علی (ع) را کشته و ابوبکر علی را هم او کشته بود و پسر حسین علی را ضربت زده بود. آنگاه وی را گفت: «یا عمرو (۴)، حرب در پیوند و ایشان را مشغول کن تا من در رسم و هر کس را که دریابی رحمت مکن، که خون ایشان ***** ۱ - اصل: بداشتن و ۲ - نیزه خطی: نیزه بسیار راست باشد، نیزه‌ای که منسوب به خط است و خط نام موضعی است در یمامه. ۳ و ۴ - اصل: عمر. {صفحه ۲۳} حلال است.» و از پس وی محمد بن اَشَعَث کندی را بخواند و هفت هزار مرد به وی داد و گفت: «شما بر در کوشک بایستید و کوشک را نگاه دارید.» و عُبَیدالله - علیه اللعنه - خود بیامد با کشندگان حسین بن علی (ع) چون کَعْب بن کَعْب و زَحْر بن قَیس و حُصَیْن بن نُمَیر و مانند ایشان و به نزدیک سعید بن مِخْنَف بایستاد آنگاه عمرو بن (۱) الحجاج روی را به عمر بن مِخْنَف نهاد و محمد بن اَشَعَث روی را به عبدالرحمان سعید نهاد و عُبَیدالله زیاد - علیه اللعنه - روی به ابی بکر مِخْنَف نهاد. و هر سپاه از ان عُبَیدالله زیاد که فرا رسیدی سپاهی دیدندی آراسته بر سر کوی‌ها و محله‌ها ایستاده و افزون از صد هزار مرد و زن پیر و جوان بر بامها رفته بودند و سنگها فرو ریخته و نعره همی زدند و می گفتند: «دهید این ملعونان را.» و از هر دو طرف روی در هم نهادند و پنداشتی که قیامت برخاسته است و عبدالرحمان سعید چون چنان دید، اسب را بیرون راند و در میدان آمد و بگشت و شعر همی خواند و مدح اهل بیت می گفت و ثنا همی کرد خدای را و صلوات می فرستاد بر محمد و آلش و درود همی گفت، و یزید را و معاویه و ابوسفیان را و عُبَیدالله زیاد را دشنام همی داد. آنگاه برابر عُبَیدالله لعین آمد و گفت: «یک ساعت این طبل و بوق مزیند تا من سخن چند بگویم.» ایشان بایستادند. گفت: «یا پسر زیاد حرامزاده‌ی کافر، تو دعوی می کنی که من مسلمانم و از اهل قبله‌ام و محمد (ص) پیغمبر ماست و قرآن کتاب ماست و شفاعت خواه ما رسول است! ای ملعون کافر، در صد و چهارده (۲) سوره قرآن، در کدام سوره آمده است که فرزندان رسول را بکشید و فرزندان خرد و عورتان او را چون بردگان روم و هند ببرند و سر فرزند زاده‌ی رسول در شهرها بگردانند و سر دوستان ایشان را بر سر نیزه‌ها کنند؟! نیک بیندیش ای ظالم، پس دعوی می کنی که ما مسلمانیم و از امت محمدیم! یا پسر زیاد ملعون، من بودم که دوش بر کوشک تو آمدم و آن چهار ملعون را بکشتم و اگر خواستی سرت از تن جدا کردم ولیکن اگر چنین کردمی گفتندی اگر مرد بود چرا وی را خفته گرفتی و به شب بدان جایگاه آمدن، غرض من همه عبدالله عقیف بود که من وی را به سلامت بیاوردم و اکنون در برابر تو ملعون بداشتم و پدرم دوش از آذربایجان رسیده است و در برابر تو ایستاده، امید ***** ۱ - اصل: عمر ۲ - اصل: صد و دوازده {صفحه ۲۴} دارم که به دولت مصطفی درین میدان سرت چون گوی بزنم.» و برگشت و جولان کرد و لشکر را بفرمود تا بوقها و طلبها بزدند و هر دو لشکر نعره می زدند. [چون] عُبَیدالله زیاد ملعون آن سخنها بشنید، از عبدالرحمان سعید خشم گرفت و خواست که اسب در میدان راند و با وی حرب کند. مهتران شام و سواران بنی امیه نگذاشتند و گفتند: «تا ما ایستاده باشیم رها نکنیم که تو حرب کنی تا ما جان را فدا کنیم.» عُبَیدالله ملعون گفت: «این همه سفاهت دیدید که با من چه کرد؟ مرا به کارزار او رفتن ناچار است. لیکن شما مرا نگاه دارید. اگر و العیاذ بالله چیرگی او را باشد، شما از راست و چپ به من حمله کنید.» چون عُبَیدالله زیاد ملعون این سخن بگفت، بفرمود تا عیبیه‌ی سلاح بیاورند، از اسب فرو آمد و هفت لا حریر در پوشید و زرهی داودی به بالای آن فرو گذاشت و کمر [ی] از زر سرخ بر میان بست و خود [ی] بر سر نهاد و عمامه‌ی خز سیاهی (۱) چون دلش از بالای آن در بست و درقی مکی از پس پشت افکند و تیغی هندی حمایل کرد و نیزه‌ای خطی هیژده آرَش، سَنان دِمَشقی چون زبان افعی، به زهر آب داده بر سرش نشانده در دست گرفت و بفرمود تا اسبی آدم (۲) عقیلی (۳) بیاورند و بَرگَسِتوانی برافکنند چنان که جز چشمهاش نمی توانست دید. دیگر همه در آهن غرق شده بود برین گونه بر نشست و در میدان رفت و بگردید و جولان کرد و شعری بخواند در مدح معاویه و یزید و ابوسفیان - علیهم اللعنه - آنگاه گفت: «طاعت ایشان با طاعت مصطفی (ص) پیوسته است و طاعت مصطفی با طاعت خدای،

عزوجل پیوسته است و هر کس در بنی امیه عاصی شود خون و مالش حلال بود. برین نسق کلمات می‌راند. آنگاه بایستاد و زره از روی برداشت و گفت: «یا پسرِ مِخَنَف (۴)، آن کس که او دعوی کرد که من مهتر خلقان خدایم - یعنی حسین بن علی - دولت بنی امیه نتوانست بردن، و کشته آمد با هر کسی که با وی * * * * * ۱ - اصل: سیاه. ۲ - آدم: سیه گونه، خاکستری، اسب سفید که خطهای خاک گونه دارد. ۳ - عقیل: در اینجا صفت اسب است. صاحب سندبادنامه نیز آن را صفت اسب آورده، شاید به جهت زیرکی اسب و شاید منسوب به سرزمینی است و یا نژادی از اسب را می‌دانسته‌اند. ۴ - اصل: اخنف. {صفحه ۲۵} بودند و از مدینه‌ی رسول خدا بیامده بودند، و شما خارجیان (۱) بودید که شب و روز نامه نوشتید و وی را همه خواندید، چون پیامد همه از بیم و هیبت من و دولت امیرالمؤمنین یزید وی را رها کردید و بگریختید و پنهان گشتید و وی را به دست ما باز دادید تا وی را به زاری هر چه تمامتر بکشیم و خون او در گردن شماست که یاری او نکردیدی و او را در دست ما بگذاشتید تا مراد ما برآمد. چون ما این کار بکردیم شما را حمیت بی حمیتی برخاست.» این بگفت و بانگ را بر عبدالرحمان سعید زد و حمله کردند و با یکدیگر بر آویختند و حربی عظیم بکردند و هر دو لشکر در مَبَارَزَت کردن ایشان عجب بماندند و سه طعن از میان ایشان خطا شد. بار چهارم عُبَیدالله زیاد در رفت و یک طعن نیزه بزد. عبدالرحمان سعید دَرَقَه را در پیش داشت به دَرَقَه بگذشت و همه سلاح و سلب را ببرد و به زیر بغل او بگذشت، لختی مجروح گشت عبدالرحمان سعید چون چنان دید تیغ را بر کشید و در آمد و گفت: «وعلیک السلام یا امیرالمؤمنین این تیغ را نمی‌زنم مگر برای طالت خون فرزندان حسین.» هنوز تیغ در هوا بود که غلامان خاص او حمله کردند و نعره بر آوردند و آن ملعون را از چنگ شیر ببرند و گرد بر گرد عبدالرحمان فرو گرفتند و طعن و ضرب در وی نهادند. عبدالرحمان سعید با ایشان بر آویخت و از راست و چپ همی زد و همی کشت. یاران عبدالرحمان سعید چون چنان دیدند، سواری دویست در میان میدان تاختند و گرداگرد او فرو گرفتند و این همه را پاره پاره کردند. عُبَیدالله زیاد چون چنان دید با هزار سوار دیگر برایشان حمله کرد. عبدالرحمان سعید با دویست مرد با ایشان درافتاد و همی زد و همی کوشید و پدرش سعید بن مِخَنَف چون چنان دید هزار سوار را به یاری وی فرستاد و آنگاه گیراگیر بخاست و شمشیر در نهادند و همی کشتند و همی افکندند و آن روز چون روز قیامت گشته و اهل کوفه نعره همی زدند و غُلْغُلَه و آشوب در جهان افتاد و از بامها تیر ناوک و سنگ می‌انداختند و حربی عظیم در پیوستند، چنانکه از خون مبارزان در زمین گل بخاست (۲) و مانند رود از حلقهای شجاعان خون همی دوید و سوار بر سوار و پیاده بر پیاده افتاده بود. و جهان از غبار و گرد سواران * * * * * ۱ - اصل: خارجیان و بالای سطر بی وفایان. ۲ - اصل: بخواست. {صفحه ۲۶} تاریخ شد و از آواز مردان و صَیْهیل اسبان و بریدن تیر و جریدن کمان و دویدن چهارپایان زلزله پدید آمد. و چهار گروه به چهار محله حرب همی کردند. عبدالرحمان سعید و پدرش و طَارِقِ اَعْمَش در میان لشکر می‌گشتند و عُبَیدالله زیاد ملعون راطلب می‌کردند. تا ناگاه عبدالرحمان سعید خود را بر قلب پسرِ زیاد زد و آنجا که عَلم او بداشته بودند وی را بدید و روی به وی نهاد و خاصگیان و غلامان وی دیگر باره روی به وی نهادند و گرد وی درآمدند. و عبدالرحمان سعید با ایشان بر آویخت و عُبَیدالله زیاد از آنجا (۱) بجست که اگر این غلامان به فریاد وی نرسیدندی، آن حرامزاده جان نبردی و عبدالرحمان را خشم برآمده بود و بدان غلامان بر آویخته و چون شیر گرسنه که در میان گله گوسفند افتد، می‌زد و می‌کشت و می‌افکند. دیگر باره خون را از میان ایشان بیرون افکند و روی به عُبَیدالله ملعون نهاد چون نزدیک وی رسید تیغ بر آورد و ضربتی زد بر وی، از جوشن و هفت حریر در گذشت و چند یک وجب جراحت کرد. عُبَیدالله زیاد چون آن جراحت و زخم خورد یک نعره زد و [جنگ را] رها کرد و روی را به هزیمت نهاد. آنگه از اسب فرود آمد و از هوش برفت. سپاه شام چون چنان دیدند به یکبار حمله کردند بر عبدالرحمان سعید و طعن و ضرب اندر نهادند. و سعید بن مِخَنَف با ایشان بر آویخت. مردم روی را به هزیمت نهادند. عبدالرحمان سعید و ابوبکر مِخَنَف و عبدالله عقیف با سپاه و غلامان خود، سر راهها و کویها بگرفتند و می‌گفتند: «ای جوانمردان یک ساعت صبر کنید، که اگر به هزیمت بروید همه را از خانه‌ها بیرون آرند و به زارتر حالی بکشند. اَلْأَمَانُ اَلْأَمَانُ مروید تا حال ما سخت نشود.» خلق چون

ایشان را بدیدند همه بایستادند و بعضی پیاده گشتند. و برین گونه حرب در پیوستند و تا نماز شام حرب همی کردند پس هر دو سپاه با جایگاه خود رفتند. چون روز دیگر بود باز حرب در پیوستند تا روز چهارم حربی عظیم کردند، چنانکه از آواز طعن و ضرب و تیر و سنگ و آواز مردم پنداشتی قیامت برخاسته است (۲). * * * * * ۱ - اصل: ازجا. ۲ - ز بانگ دلیران پرخاشجو زمین و زمان گشت پرها و هو. {صفحه ۲۷} عبدالله عقیف گفت: «کجااند غلامان من؟» دویت بنده زنگی داشت هر یکی چند نخلی. صد زنگی را بفرمود تا قاروره‌ها بگرفتند و بر بامها رفتند و قاروره همی انداختند. قاروره به هر کس که آمدی مرد و اسب را بسوختی. لشکر عُبَیدالله زیاد از بیم آتش روی به هزیمت نهادند و بسیاری از آن ملعونان سوخته شدند و زنگیان نَفَاط همچنان قاروره می‌انداختند و بنو آزد طعن و ضرب می‌زدند و همی کشتند. پس عبدالله عقیف کس فرستاد به نزدیک آن نَفَاطان و گفت: «جهد کنید تا مگر قاروره بر علمدار آن حرامزاده زنید.» چنین گویند زنگیان دور بودند، جهد کردند و خویشان را در پیش افکندند و هیچگونه بدیشان نمی‌رسیدند. عبدالرحمان سعید را غلامی بود نام او بلکاتکین و تیراندازی به غایت بلد بود چنانکه موی شکافتی و ترک بود. وی را به نزدیک خود خواند و گفت: «یا غلام، اگر امروز تو علمدار را تیر زنی و آن عَلم نگویند گردد من ترا آزاد کنم و خلعتی نیکو بفرمایم.» غلام ترک از اسب فرود آمد و بر بام بلند رفت و کمان را به زه کرد، و چوبه‌ای تیر نَخَدَنَگ در آن پیوست و بر علمدار راست کرد و کمان در کشید و راست بینداخت. اتفاق چنان افتاد که بر سینه علمدار آمد و از پشت او بیرون رفت و علمدار از اسب در افتاد و عَلم نگویند گشت. و لشکر عُبَیدالله روی به هزیمت نهادند و طعن و ضرب دریشان نهادند و به یک ساعت چندانی مَلَاعین را بکشتند که آن را حد و اندازه نبود (۱). بعد از این احوالها در مجلس چهارم گفته آید اِنْ شَاءَ اللهُ وَحَدَهُ الْعَزِيزِ * * * * * ۱ - پس تجربه کردیم درین دیر مکافات با آل علی هر که در افتاد بر افتاد {صفحه ۲۸}

مجلس چهارم

خداوند اخبار چنین روایت کند که چون بلکاتکین، غلام عبدالرحمان سعید آن تیر بینداخت و علمدار را بکشت. لشکر بنو آزد را قوت در آمد و طعن و ضرب در نهادند و همی کشتند و همی افکندند. و عبدالرحمان سعید را سه جای جراحت رسیده بود و پدرش را نیز جراحت رسیده بود و عُبَیدالله ملعون به هزیمت رفته بود تا در کوشک خود. و هر دو لشکر از یکدیگر باز گشتند و همه کوی‌ها و محله‌ها و بازارها کشته بر کشته افتاده بود. پس عُبَیدالله زیاد ملعون با سپاه خود به در کوشک فرود آمد و بفرمود تا جراحتهای وی بیستند. سه جراحت داشت عظیم، بفرمود تا سر کوی‌ها بگرفتند و بعضی لشکر را بر بامها کردند تا طالیه همی داشتند. پس گفت: «یا سواران شام و مهتران بنی امیه دیدید که امروز بنو آزد چگونه حربی کردند، خاصه این خارجی (۱) - عبدالرحمان سعید - این لشکر مرا او بکشت که هر ساعت خود را بر بامی زد. هرگز مرا گمان نبود که شجاعت و مردانگی وی چندین باشد. اکنون ما را تدبیری دیگر باید کرد و تدبیر آن است که هم امشب لشکر را باز خوانیم از بصره و واسط، تا همه برخیزند و بیایند و اینان را فرو گیرند. ببینید (۲) تا چقدر مرد کشته شده است.» مردم را عوض کردند، پنج هزار کشته شده بود و از بنو آزد و لشکر سعید بن مَخْنَف هزار و ششصد مرد کشته شده بود. عُبَیدالله زیاد را ترسی در دل آمد. آنگاه از هر دو لشکر طالیه بیرون کردند و پاسبان * * * * * ۱ - اصل: خوارج ۲ - اصل: ببیند {صفحه ۲۹} بر گماشتند و هم در شب عُبَیدالله ملعون نامه‌ها نوشت به شهرها و مدد خواست و در شب بفرمود تا قاصد را روانه کردند. خداوند اخبار چنین روایت کند که عَمْرُو بن حجاج (۱) و محمد اَشْعَث و عمر بن سعد این سه ملعون در پیش خیمه نشسته بودند و صفت بنو آزد می‌کردند و شجاعت عبدالرحمان سعید و از مردانگی او باز می‌گفتند تا از شب یک نیمه بگذشت. مردان طالیه همی آمدند و یکی مرد را همی آوردند، چون در پیش عمر بن سعد و عَمْرُو بن حجاج آوردند، گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «از نزدیک عُبَیدالله زیاد همی‌ایم. از محله حمام الاعین، آنجا که کوشک وی است فرود آمده است و می‌گوید هوشیار باش و آراسته تا شیخون کنیم بر دشمن تا همه را نیست کنیم، که ایشان

همه کوفته و مجروح‌اند. چون آواز طبل من به گوش شما رسد حمله کن و گویم «یزیدی منصور» شما نیز حمله کنید. در ساعت تیغ بدیشان در نهمیم و همه را هلاک کنیم» این بگفت و آن مرد باز گشت. در ساعت عمرو بن (۳) حجاج سپاه را آگاه کرد و همه را آراسته بداشت و گوش به آواز طبل همی داشت. خداوند اخبار چنین گوید که لشکر بنو آزد به جَبَانَه (۴) الصَّیَادِین فرود آمدند. عبدالله عفیف و سعید بن مَخْف و عبدالرحمان سعید و طَارِقِ اَعْمَش و عبدالرحمان زُهَیر و جمله مهتران گرد آمدند و گفتند: «امروز دوبار هزیمت بر ما افتاد ولیکن عبدالله عفیف کار ما آراسته کرد و تمام کرد بدان زنگیان و نَفَاطان و تیراندازان و اگر نه ما امروز از جمله هزیمت‌یان بودیم.» آنگاه عبدالله عفیف گفت: «ای جوانمردان، نیتها با خدای تعالی، راست کنید و نام و ننگ را بکشید و بدانید که اگر ما را بکشند، شهید باشیم. و ما بهتر نیستیم از حسین علی، وی را بدان خواری بکشند و سه شبانه روز وی را آب ندادند. تدبیر آنست که پسر زیاد چون منهزم شده است از هول و بیم آتش، امشب بریشان شیخون کنیم باشد که خدای تعالی، توفیق دهد و این کار ما را فرجی پدید آید و ۱ و ۲ و ۳ - اصل: عمر بن حجاج ۴ - جَبَانَه: مردم کوفه گورستان را جَبَانَه نامند و در کوفه اماکنی است که بدین نام مشهور است و به قبیله‌ها منسوب بود مانند: جَبَانَه السَّبِیع، جَبَانَه سالم، جَبَانَه عِزْرَم، جَبَانَه میمون و (... مُعْجَم البُلدان). {صفحه ۳۰} قومی دیگر را بکشیم.» عبدالله عفیف این بگفت. یاران گفتند: «راست گفتی.» عبدالرحمان سعید گفت: «این شیخون بردن امشب به من دهید، تا من جان را بکوشم و اگر کشته شوم فردا حشر من با سیدالشهدا حمزه و حسین علی باشد.» آن مهتران که حاضر بودند گفتند: «این شیخون امشب به تو ارزانی داشتیم و دانیم که این کار بر دست تو برآید. هیچ باک مدار و دل قوی دار.» عبدالرحمان سعید از آن لشکر دو هزار مرد برگزید همه مبارزان و نامداران و شجاعان جهان با سلاحهای تمام و از آنجا پاره‌ای فرا پیش آمدند و ایشان را گفت: «شما ایستاده باشید تا اگر ما را حالی افتد به یاری آید و گوید: «یا محمد و یا علی» و از راست و چپ کمین بکشاید و حمله کنید و تیغ در نهد و رحمت مکنید.» پس اتفاق چنان افتاد که چون عبدالرحمان سعید و عبدالله عفیف آن سپاه را بخواند و گفت: «هم اکنون سلاحها در پوشید و قاروره‌ها راست کنید و بروید و جهد کنید تا مگر عُبَیدالله زیاد را بسوزانید و اگر نه آتش اندر کوشک اندازید و کوشک را بسوزانید.» آن دو یست مرد زنگی گفتند: «بِالرَّأْسِ وَالْعَیْنِ» و همه زره و جوشن در پوشیدند و تیغها برکشیدند و دَرَقَه‌ها از پس پشت افکندند و قاروره‌ها راست کردند و از پس عبدالرحمان سعید برفتند تا در وی رسیدند. طَارِقِ اَعْمَش و عُمَیرِ طَارِقِ این دو امیر بر ساقه لشکر ایستاده بودند. چون نگاه کردند این دو یست مرد را دیدند که می‌آمدند. گفتی مگر کوه آهن است. صد مرد ازیشان که نطف می‌انداختند بر بامها رفتند و صد مرد در پیش لشکر بایستادند نزدیک عبدالرحمان سعید تا به نزدیک طلایه شام رسیدند. پاسبانان چون آواز طلایه بشنودند می‌گفتند که بهترین خلفان بعد از رسول خدا ابوسفیان است و آل مروان و بر امیرالمؤمنین و فرزندان سفاهت می‌گفتند. ایشان درین بودند که عبدالرحمان سعید کمین بگشاد، مانند شیر گرسنه که صید را ببیند، و تکبیر کرد و خود را بر عَمْرٍو حَجَّاج (۱) زد و به یک حمله مرورا برگرفت و بر عَمْرٍو سَعْد زد و تیغ در یکدگر نهادند و هر دو سپاه با یکدیگر برآویختند و بانگ مبارزان و صَهِیل اسبان و نعره مردان و آواز شمشیر و نیزه برآمد و نعره از هر دو سپاه بخاست و طبل ***** ۱ - اصل: عمر حجاج. {صفحه ۳۱} و بوق می‌زدند وهای های و گیراگیر بخاست و این شب چنان شد که تو گفتی مگر قیامت است. عبدالرحمان سعید این هزار و پانصد مرد را در پیش گرفت، چون گرگ گرسنه که در میان رمه افتد، ایشان را همی کشت و می‌راند تا نزدیک عُبَیدالله زیاد ملعون رسیدند. چون پسر زیاد نگاه کرد شیخون دید گفت: «آه آنچه من خواستم کرد، ایشان بکردند.» بانگ بر سپاه زده مقدار پنج هزار سوار و پیاده با وی ایستاده بودند به غیر از آنچه بر بامها و در کوشک بودند. پس سر را بر قَرْبُوس زین نهاد و بانگ بر لشکر زد و نام خود و نام یزید یاد کرد و بانگ بر لشکر عبدالرحمان سعید زد و ایشان را اندکی باز پس برد و طَارِقِ اَعْمَش و عُمَیرِ طَارِقِ از راست و چپ درآمدند با هزار مرد سوار (۱) و پیاده و بانگ برایشان زدند و طعن و ضرب در یکدگر نهادند. و ایشان درین بودند که ناگاه آن صد مرد زنگی از حرب کردن پسر زیاد آگاه شدند، بر بامها رفتند و مانند پیلان مست بام به بام می‌جستند

نعره زنان تا به نزدیک ایشان رسیدند و اهل کوفه آگاه شدند و همه بر بامها رفتند و های های و گیراگیر درافتاد و آن شب چنان بود که پنداشتی که قیامت است بس نمانده بود که عبدالرحمان و یاران او همه کشته شوند و عبدالرحمان سعید را با آن سه امیر و دو هزار مرد در میان گرفته بودند و کار سخت شده بود بر دوستداران آل پیغمبر تا ناگاه آن زنگیان در آمدند چون پیلان مست و دست بر گشادند و قاروره‌ها راست کردند و بر سپاه پسر زیاد زدند و بر هر که می آمد مرد و اسب می سوخت و چون انگشت می گردید و به یک لحظه سپاه عبیدالله ملعون عاجز شدند و شکسته گردیدند و همی گفتند: «اگر زنگیان یک ساعت دیگر نیامدندی این دو هزار مرد کشته شده بودند.» پس روی به غلامان کرد و گفت: «کمانها به زه کنید و روی را بر زنگیان آورید.» هزار غلام ترک پیاده شدند و بریشان تیرباران کردند و به یک ساعتی سی زنگی را بر زمین زدند. عبدالرحمان سعید چون چنان دید عُمیر طارِق را گفت: «ای برادر، تدبیر آن کنید که برگردیم که اگر بتوانیم رفت برویم و اگر نتوانیم رفتن، برو و پدرم را خبر کن و عبدالله عفیف را هم خبر کن.» چون او برفت عبدالرحمان سعید دید که زنگیان از تیر **** ۱ - اصل: و سوار. {صفحه ۳۲} ترکان می گریختند. آواز داد و گفت: «ای جوانمردان یک حمله کنید و با من بگردید تا من این ترکان را زیر و زبر کنم.» گفتند: «فرمان تراست» عبدالرحمان سعید درق در سر گرفت و سر بر قَرَبُوس زین نهاد و با طارِق اَعْمَش در پیش آمد با هزار سوار و خود را بر آن لشکر عظیم زدند. همه را بر هم درید و خواست که ترکان را از جای بر کند نتوانست، که شب بود و تیرباران می کردند. عبدالرحمان با طارِق اَعْمَش، زنگیان را گفت: چه بود شما را که دل خسته و شکسته‌اید یکبار دیگر قاروره‌ها بیندازید تا مگر بود که این ترکان را از هم بردریم.» [غلامان قاروره‌ها] روان کردند و آتش در ایشان زدند (۱). و عبدالرحمان تیغ در ایشان نهاد و صد و هشتاد مرد را بکشت، باقی به هزیمت شدند تا به در کوشک بایستادند. چون صبح بدمید عبید ملعون بایستاده بود و علامت بر سر او بداشته بودند و لشکر را سفاهت می کرد و غلامان را دشنام می داد. روایت کنند که عُمیر طارِق هر چه در آن شب رفته بود نزد عبدالله عفیف و سعید بن مَخْنَف باز می گفت. سعید بن مَخْنَف در حال جمله سپاه را بر گرفت و بیامد، مگر پانصد غلام عبدالله عفیف که پیرامن او می بودند بگذاشت تا وی را نگاه می داشتند و آن لشکر شادی کنان می آمدند تا خود را بر پسر زیاد ملعون زدند و تیغ در ایشان نهادند و می کشتند تا روز روشن شد، افزون از صد هزار مرد نعره همی زدند. آنکه عبدالرحمان کس فرستاد و گفت زنگیان را: «جهد کنید و قاروره‌ها بر کار دارید.» چون زنگیان قاروره بینداختند و باز غَلَمدار را بسوختند، لشکر عبیدالله زیاد ملعون به هزیمت شدند و عامه شهر از بامها سنگ می انداختند. چون پسر زیاد چنان دید خاصگیان خود را بخواند و در کوشک فرستاد و گفت: «در کوشک در بندید که من چندان سپاه آرم که آن را حد و اندازه نباشد.» آنگاه با سه هزار سوار از شهر بیرون شد. عبدالرحمان و پدرش و طارِق اَعْمَش و عُمیر طارِق و عبدالرحمان زُهیر و ابوبکر مَخْنَف در پی ایشان برفتند و می زدند و می کشتند تا ایشان را آواره کردند. از سپاه پسر زیاد ملعون، بیست هزار نامرد کشته شده بود و از لشکر شیعه صد و **** ۱ - جوی خون از آل بوسفیان روان خواهیم کرد آتش اندر دشمنان خاندان خواهیم زد {صفحه ۳۳} پنجاه مرد. آنگاه هر چه شیعیان بودند همه را در گور کردند و دشمنان را در چاه افکندند و مالهاشان بر گرفتند و بر سپاه خود قسمت کردند. و سی و سه هزار آنهایی که به کربلا رفته بودند از جمله مهتران کوفه، فرمود تا خانه‌هاشان غارت کردند و زندان پسر زیاد بشکافتند و محبوسان را رها کردند و طلب مختار کردند، اصلاً نیافتند. تدبیر می کردند که چگونه کوشک را بگیرند و آن شب کس فرستادند به نواحی کوفه و قبیله‌های عرب و مدد خواستند تا مگر به تعجیل آن سرها که به دِمَشق نبرده بودند باز گردانند و نگذارند که به دِمَشق برند. پس بفرمودند تا منادی کردند که هر کس که بیارد کسی [را] که او به کربلا رفته باشد و کارزار کرده باشد صد دینار، وی راست. پس مردم در افتادند و طلب می کردند تا دو بیست کس را یافتند و بکشتند. روایت کنند که عبدالرحمان سعید لشکر عرض کرد و بنواخت و تدبیر می کرد که کوشک را چگونه بگیرند. در پیرامن کوشک خندق بود، کنده بودند و پر آب کرده و غلامان خاصه پسر زیاد ملعون بر بام ایستاده و عَلم بر پای کرده و بوق و طبل می زدند و تیر و سنگ می انداختند و شب و روز حرب می کردند،

هیچ نتوانستند ساخت. عُبَیدالله زیاد ملعون جَمَازِگان را بر گرفته بود و در اقصای عالم می‌گردید و مدد همی خواست و لشکر می‌آمدند [اما فارغ از خیال] کوشک نبود. پس بفرمود تا کبوتری را بیاوردند و رقعۀ ای بنوشت به فرزند خود زیاد، و ابن زیاد هنوز خردسال بود و دوستار اهل بیت بود ولیکن ظاهر نتوانست کرد از بیم پدر. روزی که سر امام حسین آوردند او بسیار بگریست تا آن حد که پدرش گفت: «یا فرزند، تو را چه افتاده است که زاری همی کنی...» و هیچ جواب نداد. پس در آن رقعۀ یاد کرد که: «یا پسر، چون این رقعۀ بخوانی، جلدی و مردی کن و هشیار باش و خزانه را نگاه دار و زندان را نگاه دار و حرب کن و غافل مباش از شیعه ابوتراب، که پنجاه هزار سوار و پیاده در پیرامُن من فرود آمده‌اند. ساعت تا ساعت گوش می‌دار تا من درآیم و کوفه را بستانم و زیر و زیر کنم و سیل خون برانم، و با اهل کوفه کاری کنم که تا جهان باشد باز گویند. یا فرزند، اگر چنان باشد که این مردمان جهد کنند تا کوشک را بستانند، و کار از حد درگذرد کس فرست تا مختار ابو عُبَیدۀ را و هانی بن هانی را و قَدَامَه و صالح را و سُوَید بن مَزَاحم، این پنج مرد را از زندان بیرون آرند و در ایوان من - آنجا که تخت {صفحه ۳۴} نهاده است - پایه‌های تخت را بردارند. و یک گز خاک از آن جایگاه که تخت نهاده است بگیرند، دو حلقه پدید آید، سر حلقه‌ها به دست گیرند و برکشند که دری از آن جایگاه برخیزد به گچ و ساروج کرده و پشت وی با زمین راست کرده، چنانکه هیچ کس گمان نبرد که آنجا چیزی هست. چون سرباز کنند و در آنجا روند صد صندوق نهاده است، همه به زنجیرها بسته و قفل‌های رومی بر وی زده، خدای تعالی داند که در آن صندوقها چه نهاده است، از خراج عراق و عِرَاقِین مضاعف است. و چیزها است در آنجا که چشم سر ندیده است و آن را از بهر روزی نهاده‌ام که اگر کاری عظیم پیش آید، بدان دشمن را از خود باز دارم. اکنون یا فرزند، این پنج مرد را درین زیرزمین با آن بند و غل باز دار و بندشان سخت تر کن و تخت با جایگاه خود نه، تا اگر کوشک بستانند، کسی به آن جایگاه نیفتد و این گمان نبرد، که اگر غافل باشی و این پنج مرد را ببرند کار بر من تباه شود و طاقت ایشان ندارم، مگر بگریزم و اگر معلوم تو شود که کوشک را بخواهند گرفتن، بفرمایی تا ایشان را بر آرند و هر پنج را گردن بزنند که آن صواب تر است. که آنچه امروز با من همی کنند، همه به نصرت و دلیری ایشان همی کنند والسلام.» و رقعۀ (۱) را در پیچید و بر کبوتر بست و رها کرد. به یک لحظه کبوتر به سر کوشک آمد. زیاد کبوتر را بگرفت و نامه را بگشاد و بر خواند و از همه احوالها آگاه شد. با خود گفت: «این کار به شب باید کردن، تا کسی آگاه نشود.» زیاد درین اندیشه بود که ناگاه آواز طبل و بوق و آشوب مردان و نعره مبارزان بخاست. گفتند این روز زیادت از بیست هزار مرد آمدند و اهل کوفه با ایشان یکی شده بود [ند] تا کوشک بستانند. زیاد نیز بفرمود تا طبل و بوق بزدند و مبارزان سلاحها درپوشیدند و آهنگ حرب کردند و غلامان تیر می‌انداختند و هزار مرد مبارز جنگی در کوشک بود و عُبَیدالله زیاد ملعون از بیرون شهر نگاه کرد عَلم و رایت خود بر بام کوشک بر پای کرده دید، بدانست که حرب همی کنند. خون در تن کافرش به جوش آمد. بفرمود تا بوقها بدمیدند و مبارزان سلاحها در پوشیدند و بر چهار دروازه جنگ در پیوستند. و عبدالله عقیف و سعید بن * * * * * ۱ - اصل: مرقعه. {صفحه ۳۵} مِخَنَف رُوی را به کوشک نهادند و عبدالرحمان سعید و طَارِق بن اَعْمَش و عُمَیر طَارِق و عبدالرحمان زُهَیر با ده هزار مرد سوار و پیاده به دروازه‌ها رفتند و با عُبَیدالله زیاد حرب همی کردند حربی سخت و عبدالله عقیف از دور ایستاده بود. بر اسبی گرانمایه نشسته و پانصد مرد سوار و پیاده گرد وی ایستاده و وی را گوش همی داشتند. و سعید بن مِخَنَف با پنج هزار مرد رُوی را به کوشک نهاده و پنج هزار دیگر بر بامها رفته و حرب می‌کردند. عبدالله عقیف کس فرستاد و زنگیان را بخواند و گفت: «یا فرزندان من، خدای و مصطفی و مرتضی را بر خود گواه کردم که شما همه را آزاد گردانم چون این کار بر آید، هر یکی را از شما چندانی مال بدهم که غنی شوید و زن این حرامزادگان به شما دهم و اگر کشته شوید آنچه خدای تعالی به شما بخشد هزار چندین است (۱). زنگیان چون این سخن بشنوند شادی کردند و در حال چندی از زنگیان تیغها برکشیدند و درقها در روی کشیدند و آن صد زنگی که بر بامها بودند، هر کس که سر از کنگره کوشک بر آوردی، تیر زدندی و نطف انداختن گرفتندی و در میان کوشک انداختند. چون ایشان به آتش کشتن مشغول می‌شدند، بعضی زنگیان که شناب دانستند

خود را در خندق افکندند و به یک لحظه بدان جانب رفتند و در کوشک را آتش زدند و آتش قوت گرفت و در بیفتاد و آتش بار هلین [؟] گرفت و قوم و لشکر و کوشک بیشتر بسوخت و فریاد زینهار بخاست. زیاد بن عُبَیدالله چون چنان دید، چنانکه پدرش گفته بود، آن پنج مرد را از زندان بیرون آورد و پایه‌های تخت برداشت و ایشان هر پنج را در آن سردابه کرد و تخت با جای خود برد و بنهاد و در حال زیاد نامه نوشت پیش عبدالله عقیف، و در رقععه یاد کرد که: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، این رقععه از زیاد پسر عُبَیدالله است به نزدیک عبدالله عقیف و سعید بن مَخْتَف. آگاه کنم شما را که خدای تعالی در قرآن مجید می گوید «يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَمِيتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي السَّارِضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ * * * * ۱ - بایزیدی ای محبان علی کوشش کنید تا در اندازید ایشان را، به جان جوشش کنید {صفحه ۳۶} تُخْرَجُونَ.» (۱) و خدای تعالی خبر می دهد بدین آیت و بدانید که مرا هیچ گناه نیست. دیگر آنکه شما دانید که من بدانچه پدرم کرده است راضی نبوده‌ام و مصیبت حسین بن علی داشته‌ام و مرثیه گفته‌ام. اکنون حال بدینجا (۲) رسیده است و من کودکی ام نارسیده، خدای و پیغمبر و وصی و خلیفه‌اش را و اهل بیتش را به شما شفیع می آرم که مرا و مادرم را که او نیز دوستار اهل بیت است و خواهران مرا زینهار دهید و دیگران را شما دانید، و کوشک (۳) و آلائت آن از همه چیز و جنس شما راست، و دیگر آنکه در عاقبت کار بیندیشیدن نیکوتر است اَمَّا مَعَ الْيَوْمِ غَدًا امروز را فردایی است.» و رقععه را در پیچید و به دست ترک خود داد، گفت: «این رقععه را به دست عبدالله عقیف ده چنانکه کس نداند.» غلام رقععه را بستند و بر بام کوشک رفت و در تیری بست و بینداخت و آن تیر را پیکان نبود و آن تیر میان لشکر افتاد. نامه را برگرفتند و پیش عبدالله عقیف بردند. رقععه را برخواند و از آن حال آگاه شد. عبدالله عقیف گفت: «هر چه زیاد عُبَیدالله (۴) گفته، راست گفته است.» پس عبدالله عقیف، سلیمان بن المطرب را بخواند تا نامه بر لشکر خواند. پس هر کسی چیزی دیگر می گفتند. بعضی می گفتند: «زیاد حيله می کند چنانکه پدرش.» و برخی می گفتند: «زیاد هنوز کودک است، حيله نداند.» عبدالله عقیف گفت: «زیاد آنچه می گوید راست می گوید، که آن روز که سر حسین علی در پیش پدرش بردند در آن ایام ما را در کوشک باز داشته بودند. آن ملعون کس فرستاد و مختار را با بند و غل از زندان بیرون آورد و در پیش خود بداشت. پس گفت: «یا مختار این سر خداوند شماست که بدو اقتدا همی کردید و همه اعتماد شما بریشان بود و هر وقت شما می گفتید که حسین علی به فلان جایگاه رسیده است. چون بدینجا رسید ما تیغ در نهادیم و همه را بکشتیم.» پس مختار بر او لعنت کرد و من نیز لعنت کردم. این زیاد ایستاده بود، در جست و دست پدر بگرفت و گفت: ای پدر از خدای تعالی بترس که این نه فعل مسلمانان است. تو ایشان را بر دوستی اهل بیت پیغمبر ملامت می کنی؟ خدای تعالی * * * * ۱ - سوره روم آیه ۱۹ - ۲ - اصل: بدینجا ۳ - اصل: و با کوشک ۴ - زیاد عُبَیدالله: زیاد پسر عُبَیدالله، اضافه بنوت است. {صفحه ۳۷} دوستی ایشان فرض کرده است بر همه کس، چنانکه فرموده است «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى.» (۱) شما مکافات دوستی این کردید که سرهای ایشان را از تن جدا کردید و در شهرها می گردانیدید و زنان و فرزندان ایشان را چون بردگان روم بیاوردید و پیش خود بداشتید. پس دعوی مسلمانی می کنید؟ خدا و رسول از شما بیزارند.» چون عبدالله عقیف این سخن بگفت که من شنیدم که سه شبانه روز نوحه کرد بر قتل حسین بن علی (۲) و مختار و هانی برین سخن گواهند و این شعر برداشت. اَتَرْجُو (۳) أُمَّهُ قَتَلُوا حَسَيْنًا شَفَاعَةً (۴) جَدَّهُ يَوْمَ الْحِسَابِ (۵) مردمان چون این سخن بشنیدند گفتند: «ما را دل خوش گشت برین کودک. هم اکنون جواب رقععه وی بیاید نبشت و وی را زینهار داد.» پس کس فرستاد و علماء بن علماء را بخواند که در آن وقت کس ازو دبیرتر نبود، و عبدالله عقیف املا- می کرد و او می نوشت، و نوشته این بود که: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، من عبدالله عقیف الی زیاد بن عُبَید زیاد ملعون، بدانند و آگاه باشد که اگر گناه همه آدمیان تو کرده‌ای به نزدیک ما آزادی و ترا زینهار است و هر مال که آنجاست تراست الایک مراد که آن را بجای آری و آن آنست که زندان برگشایی و آن دوستان اهل بیت پیغمبر را با ما فرستی تا ما برگردیم و برویم و تو به نیکنامی و شادی با مال و نعمت در کوشک بنشیننی تا درین جهان نیکنام باشی و بدان جهان بزرگوار، السلام.» و نامه در پیچید و به تیر بست و بدان کوشک انداخت. تیر را پیش زیاد بردند،

نامه را برخواند و در آن کار سخت فرو ماند و می‌خواست که چنان کند ولی از پدر می‌ترسید که با شصت هزار مرد در کوفه فرود آمده بود. این **** ۱ - سوره شوری آیه ۲۳ - سید و سالار ما مقتول دشت کربلاست گر بگرید چشم را خون بهر قتل او رواست. / ۳ - اصل: اترجوا ۴ - اصل: شفاعت ۵ - بلعمی به جای «قتلوا» «قتلت» آورده که زیباتر است. اما شکل فوق نیز از آن جهت که ضمیر موجود در فعل به مفهوم امت برمی‌گردد نادرست نیست، معنی: آیا امتی که حسین را کشتند به شفاعت جدش در روز قیامت امید دارند؟ {صفحه ۳۸} حدیث با مادر بگفت. مادرش بگفت: «زینهار این کار مکن که اگر مختار را با این چهار مرد دیگر رها کنند. دولت آل ابوسفیان و بنی امیه زیر و زبر کنند. ایشان نه کوچک مردانی‌اند. هر یک امیری‌اند که هر چه اینان می‌کنند به پستی و دلیری ایشان می‌کنند. هیچ جواب منویس تا در آیند و کوشک بستانند، که ترا زینهار داده‌اند. تو حدیث مختار مکن و از آن دیگران و تو چیزی که در دل داری می‌دار. با پدر و مادر خود زینهار مخور (۱) و عاقبت کار خود نگاه دار تا ترا از پدر و یزید - علیهما (۲) اللعنه - ملامت نیاید.» زیاد کودکی بود، سخن مادر بشنید، خاموش گشت و آن کار را ترک کرد. و زنگیان هفت در کوشک را سوخته بودند، در میان کوشک بایستادند و دَرَقَه‌ها بر روی کشیدند و حرب آغاز کردند. عبدالله عقیف را خبر دادند که «ایشان دیگر باره آغاز حرب کردند.» عبدالله عقیف بفرمود تا پای، باز پس (۳) نهادند و سعید بن مَخْنَف پیاده گشت و پانصد مرد را بفرمود تا آب می‌کشیدند و آتش می‌کشتند و کس فرستادند که «شما را زینهار است بیرون آید.» ایشان رسول را دشنام دادند و گفتند: «تا ما جان داریم کس درین کوشک نگذاریم.» سعید بن مَخْنَف چون این سخن بشنید بفرمود تا تیغها برکشیدند و بانگ بریشان زدند و با یکدیگر برآویختند و طعن و ضرب در یکدیگر نهادند و به یک ساعت خون روان کردند مانند سیل، و حال ایشان سخت شد و باقی لشکر بدانستند که بدیشان برنخواهند آمد سلاحها بینداخت (۴). آوازه به لشکرگاه عُبَیدالله زیاد افتاد. از قضا را آن سنگ که رقعہ بر وی نوشته شده بود پیش عَلمِ عُبَیدالله زیاد افتاد. چون [علمدار] نامه را بگشاد و به نزدیک عُبَیدالله زیاد برد، او (۵) رقعہ برخواند و از همه احوالها آگاه شد و از غم زیاد ندانست که چه گوید. پس سالم بن عطیة الفَزَارِی را بخواند و گفت: «لشکر را بگوی باز پس آیند و تو به نزدیک عبدالرحمان سعید رو و بگوی که من رسول عُبَیدالله زیادم، گفت: بگوی که پسر زیاد می‌گوید از خدای تعالی بترس و در **** ۱ - در متن بالای سطر «که غم» اضافه شده است و می‌توان خواند زینهار که غم مخور. وجه فوق ترجیح داده شده چه زینهار خوردن به معنی خیانت کردن و پیمان شکستن است. ۲ - اصل: علیهم ۳ - اصل: با پس ۴ - عطف فعل مفرد به جمع ۵ - اصل: و آو ۶ - گفت: سخن {صفحه ۳۹} خون خویش و از آن مردمان مشو که این گناه که تو کردی ترا عفو کردم و آن مال که تاراج کردی ترا بخشیدم، آنکه اندرین شهر با یکدیگر سوگند خوریم و صلح کنیم و اگر این نمی‌کنی از شهر بیرون ای تا برابر یکدیگر بایستیم و مصاف کنیم، تا دولت که را یاری دهد.» چون این رسول با ده سوار از میان لشکر بیرون آمد تا به نزدیک لشکر، لشکر (۱) را باز پس کرد و رسول پیش عبدالرحمان رفت و پیغام پسر زیاد ملعون برسانید و گفت: «ترا کدام خوشتر آید؟» عبدالرحمان گفت: «بازگرد و پسر زیاد ملعون را بگوی که من از حرب نترسم از بهر آنکه ما این کار را اختیار کردیم تا جان و مال فدا کنیم از بهر طالت خون حسین علی (۲) و اکنون لختی دل ما خوش گشت بدین ظفر که یافتیم و آنچه می‌گوید که با من چندین هزار مرد است و ما را تهدید می‌کند، بدان که خدای تعالی می‌گوید: «كَمْ مِنْ فِتْنَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِتْنَهُ كَثِيرَةً يَأْذِنُ اللَّهُ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ» (۳) دیگر آنکه اگر دست شما را باشد ما به ثواب شهیدان برسیم و تا جهان باشد بر ما دعا کنند و بر شما لعنت. و اما آنچه گفته است بیرون ای تا حرب کنیم، ما خود برای حرب ایستاده‌ایم، فردا بیرون آییم و حرب کنیم تا ظفر که را باشد.» پس رسول باز گشت و پسر زیاد ملعون را خبر داد آنچه عبدالرحمان گفته بود. پسر زیاد ملعون گفت: «من بعد اگر من با ایشان کاری نکنم که همه جهان را عبرت باشد نه پسر زیادم، من (۴) در قفای اینانم تا یک یک را هلاک کنم و کس فرستم به همه ولایتها و از عاملان و کارداران یزید [بخوام] تا هر جا یک تن یابند از دوستاران ابوتراب همه را هلاک کنند.» آنکه لشکر را عرض داد، شصت هزار نامرد برآمد. همه را بناخت و دلگرمی داد. سپاه گفتند: «یا امیر به دولت تو و به

دولت امیرالمؤمنین یزید فردا چنان کنیم که ایشان را به یک لحظه زیر و زبر کنیم. اگر صد هزار تیغ در روی ما کشند ما هیچ (۵) باک نداریم و برنگردیم تا دمار از ایشان براریم.» * * * * * ۱ - اصل: و لشکر ۲ - ما جان فدای آل علی می‌کنیم و بس دیده نمی‌نهم بر اسبان و مال کس ۳ - سوره بقره آیه ۲۴۹ ۴ - اصل: و من ۵ - اصل: از هیچ {صفحه ۴۰} خداوند اخبار چنین روایت کند که چون عبدالرحمان سعید این سخنها از پسر زیاد ملعون بشنید به نزدیک پدرش سعید و عبدالله عقیف رفت و پنج برادر داشت و طاریق اعمش و عمیر طاریق را حاضر کرد و گفت: «این کار که ما اختیار کرده‌ایم از برای دین است و جان بر کف دست نهاده‌ایم تا مگر لختی دل ما خوش گردد و اگر کشته شویم باک نداریم که درجه شهدا یابیم. تدبیر آنست که بامداد بیرون رویم و با سپاه ملعونان حرب کنیم ولیکن دروازه‌ها رها نشاید کرد، بر هر دروازه دویست مرد بداریم و ما روی به حرب نهمیم. امید داریم که خدای تعالی ما را ظفر دهد.» دیگر روز طبل و بوق فرو کوفتند و از شهر بیرون شدند و عقیف الله زیاد ملعون لشکر خود را بیاراست و میمَنَه و میسیره راست کرد و قلب و جناح برکشیدند. آنان که مبارزتر بودند به پیش لشکر بایستادند و بوقها بدمیدند و طبلها فرو کوفتند، چنانکه در جهان به یکبار زلزله گرفت و علم و رایت بزرگتر بر سر عبدالله عقیف بداشتند و بیست هزار مرد از شهر کوفه بیرون آمده بودند با سلاحهای تمام و از نظار گیان و مردم شهر افزون از صد هزار مرد بر بامها و دیوارها بودند. بانگ و نعره همی زدند. آنگاه عبدالله عقیف، طاریق اعمش و عمیر طاریق را بخواند و هر یکی را دویست مرد بداد و دو دروازه که مهتر بود بدیشان داد و سعید بن مخنف و عبدالرحمان سعید و عبدالرحمان زهیر با بیست هزار مرد صف برکشیدند، و عبدالله عقیف با هفتصد مرد پیاده و دویست زنگی پیرامن او ایستاده و این زنگیان سلاحهای تمام داشتند و قاروره‌های نطق با خود داشتند. پس چون سعید مخنف آن لشکر را بدید آراسته، لشکر خود را نیز تعبیه کرد و قلب و جناح بیاراست و علمها بر پای کرد و علمی (۱) از حریر سفید به چهار شاخ بود، شاخ اول نوشته «لا اله الا الله» بر شاخ دوم نوشته «محمد رسول الله» بر شاخ سیم نوشته «علی ولی الله» بر شاخ چهارم نوشته «سلام علی آل یس و لعنة الله علی الظالمین». برین گونه به قلب اندر بایستاد، و هر دو لشکر روی به روی آوردند، و کینه‌ها پیدا کردند و نگاه می‌کردند از هر دو مصاف که کیست که اول اسب در میدان راند و مبارز خواهد. ناگاه عبدالرحمان سعید از میمَنَه لشکر بیرون راند و در میدان آمد، اسبی تازه برنشسته و * * * * * ۱ - اصل: علمی که {صفحه ۴۱} برگشتوانی مغربی بر وی افکنده و جوشنی پوشیده و از بالای آن زره فرو گذاشته و تیغی حمایل کرده، درقی مکی از پس پشت افکنده و خود بر سر نهاده و از بالای آن، عمامه خز کبود در بسته و نیزه‌ای خطی، سنانی دمشقی در سرش نشانده بر دوش نهاده، به میدان اندر آمد و یک دو بار جولان کرد و مبارز خواست و گفت: «یا مردان هر که مرا شناسد خود شناسد و هر که نشناسد، منم عبدالرحمان سعید، کیست در میان شما که با من مبارزت کند.» چون سپاه پسر زیاد لعین این سخن بشنید، دمدمه در میان ایشان افتاد از سواری و شجاعت عبدالرحمان سعید. هر یک چیزی دیگر می‌گفتند [پسر زیاد گفت] «هر که پیش او بیرون رود و با وی حرب کند و او را کشته یا زنده پیش من آرد ولایت تکریت و موصل به وی دهیم بیرون از خلعتهای دیگر و به نزدیک امیرالمؤمنین او را هر حاجت که باشد و خواهد روا شود، که این لشکر را این عبدالرحمان برانگیخت و عبدالله عقیف را از زندان بیرون آورد، و این همه بلا و محنت، ما را از وی است. کیست که شغل این خارجی از دل من بردارد؟» چون پسر زیاد ملعون این سخن بگفت غلامی ترک (۱) بود، وی را حاجبی داده بود، و وی شجاع و مردانه بود نام او یاتوز بود و سخت کماندار بود، چنانکه تیرش از سندان گذاره کردی و سواران عراق از وی ترسیدندی، با سلاح تمام اسب را بیرون زد و دو کمان به زه کرده، یکی در باز و افکند و یکی در دست گرفت و بر اسبی تازی نشسته، در پیش عقیف رفت و دست وی را بوسه داد و دستوری خواست و در میدان آمد و برابر عبدالرحمان سعید بایستاد و بانگ بر وی زد و تیر اندر کمان نهاد، عبدالرحمان چون تیر دید از اسب فرود آمد و همچنان با اسب می‌دوید. ترک، تیر را از کمان رها کرد بر قُربوس زین آمد و از آن سوی گذاره کرد و تا میان پای اسب بر رسید. عبدالرحمان هم در آن گرمی به وی رسید، طعنی بر وی راست کرده بود، بر سینه وی زد. یاتوز دَرَقَه در روی کشید، بر دَرَقَه گذاره کرد و بر زره و خفتان

و دیگر جامه‌ها و از سینه او بگذشت و از پشت وی بیرون آورد به دولت مصطفی وی را از اسب در گردانید و اسب را بگرفت و بر

**** ۱ - اصل: غلام ترک {صفحه ۴۲} وی نشست و در میدان رفت و می‌گشت و مبارز می‌خواست. عُبَیدالله زیاد ملعون چون

یاتوز را کشته دید غمگین شد و آواز داد و گفت: «کیست بیرون رود و طالت خون یاتوز باز خواهد؟» ترکی دیگر بود، نام او قُتْلُغ

و وی نیز سواری مبارز و تیرانداز بود، اسب را بیرون زد با سِلاح تمام و دو کمان به زه کرده بود و درق و گرز در قَرَبُوس زین

افکنده، میان میدان آمد و اسب را ناورد داد، در حال پیش از آنکه وی تیر در کمان نهاد و خواست که رها کند عبدالرحمان در

رفت و یک طعن نیزه بر دهان آن حرامزاده زد و از قفای وی بیرون برد و [از] اسب در گردانید و ترک در خاک و خون می‌غلطید تا

جان به مالک دوزخ سپرد. اسب او را نیز بگرفت و با لشکر خود فرستاد و دیگر باره جولان کرد و مبارز خواست، همچنان یک

یک می‌آمدند تا شانزده مبارز را بر زمین زد. پس مبارز خواست و مُبارَزَت و شجاعت او در میان دو لشکر افتاد و او جولان همی

کرد و مبارز می‌خواست کسی به حرب او نیارست رفتن. اسب را فرا پیش راند و گفت: «یا پسرِ زیاد تو بیرون ای تا من مردانگی تو

بینم. این بیچارگان را از بهر چه بی جان می‌کنی و به دوزخ می‌فرستی؟ بیرون ای تا با هم مُبارَزَت کنیم تا این مسکینان باز رَه‌ند.

اگر تو کشته آیی دل ما خوش گردد و جمله طالنها باز خواسته باشیم و امید داریم که هر چه زودتر مراد ما بر آید.» عُبَیدالله زیاد

ملعون نیز مردی شجاع بود و عیب داشت که او را اجابت نکند. عَیْبَه سِلاح خواست. دستی (۱) سِلاح گرانمایه درپوشید که همه

لشکر در آن عجب بماندند و کمری مرصع از زر سرخ بر میان بست و تیغی (۲) هندی حمایل کرد و یکی زیر رکاب اندر افکند و

نیزه‌ای هیژده اَرش بر دوش نهاد و رو به خاصگیان خود کرد و گفت: «اگر چنان بود که بر وی ظفر یابم شما همه به یکبار حمله

کنید، آنگاه من دانم که چه باید کرد.» این سخن بگفت و با اسب گرانمایه، بَرگَشْتَوانی برافکنده، در میان میدان آمد و اسب را

ناورد داد و جولان بکرد و شعری آغاز کرد در مدح بنی امیه و بنی سفیان و هجو امیرالمؤمنین علی (ع) و فرزندانش. آنگاه

عبدالرحمان سعید گفت: «ای پسرِ زیاد ملعون، شرم نداری و از خدای **** ۱ - اصل: دست ۲ - اصل: تیغ {صفحه ۴۳} نترسی

که پسر عم مصطفی را ناسزا می‌گویی و فرزندانش را بکشتی و اهل بیت او را ناسزا گویی، که خدای تعالی در حق ایشان می‌فرماید:

«قُلْ لَا أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى» (۱) و دیگر سوره «هَلْ أُنْتَبِئُ» در شأن ایشان آمده است و جای دیگر می‌گوید: «إِنَّمَا

وَلِيُّكُمْ اللَّهُ وَرَسُولُهُ» (۲) تا به آخر آیت در حق علی است. و دیگر گفت: «أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ» (۳) پس

دعوی مسلمانی کنید و چنین فعلهای قبیح پیش گیرید؟ یا شقی ابن الشقی، فردای قیامت چه حجت خواهی گفت پیش خدا و

مصطفی و مرتضی؟» عُبَیدالله زیاد ملعون گفت: «یا پسرِ مَحْتَف، بدان که خدای تعالی از میان ما مصطفی را برگزید به رسالت،

معجزات و کتاب بدو فرستاد و او را ازین جهان فانی بدان جهان باقی خواند. پس شریعت را به ما آورد و ازین جهان بیرون شد،

رحمت خدای بر وی باد - آن کس که پیغمبر را روا ندارد که صلوات دهد، چگونه مسلمان داند او را - و ابوبکر از پس وی

بنشست، و کار سنت او براند و به هیچ کار مشغول نشد و آن کار به فرزند خود نداد مگر به عمر خطاب و عمر کرد آنچه کرد،

مرقع در پوشید و هر روزی درمی قوت خود گردانید و شهید ازین جهان بیرون شد و کار به فرزند خود نداد و به پسر عم ما، عثمان

عفان سپرد. پس علی اندر کار او نظر کرد، گفت مرا زندگانی به کرانه رسید، پس عثمان ازین جهان بیرون رود و کار به دیگری

بسپارد و به من نخواهد داد. محمد ابوبکر و قیس سعد و غوغای مدینه را برگماشت تا او را هلاک کردند و از کشتن او منع نکرد،

که اگر او را مرادی بودی منع توانستی کردن، که همه جهان از شمشیر او ترسیدندی. پس اول جفایی که به جای ما کرده است این

بود. دیگر آنکه در روزگار، عثمان معاویه را به شام فرستاد. چون کار با علی افتاد، معاویه گفت: رضا ده بدانچه عثمان کرده است.

علی تیغ برکشید و بیامد و گفت که این کار مرا باید کردن و از پس من فرزندان مرا. و تیغ در نهاد و قرب صد و پنجاه هزار

مسلمان را بکشت. تا آنگاه که خدای تعالی پسرِ ملجم را برگماشت تا مسلمانان را از جور او باز رهناید. پس حسن بن علی آمد و

دعوی کرد که این کار **** ۱ - سوره شوری آیه ۲۳ ۲ - سوره مائده آیه ۵۵ ۳ - سوره نسا آیه ۵۹ {صفحه ۴۴} مراست و

[خدا] جهان را از بهر ما آفریده است. چون امیرالمؤمنین معاویه آهنگ وی کرد، یارانش او را بگذاشتند و دولت، ما را آمد و دیگر را - یعنی حسین بن علی را - آزاد کرد و نصیحتها کردیم و سخن صلح گفتیم نشنود، تا لاجرم سرش از تن جدا کردیم. شما خود هیچگونه در شمار ما نبودید، و شما این کار نکردید الا از سرخان و مان و جان خود برخاستید. اکنون من از شما آنچه کرده‌اید عفو کردم، و هر یکی را ولایتی بدهم، بروید و ترک این کار کنید.» خداوند اخبار گوید عُبَیدالله زیاد ملعون هنوز درین سخن بود که از خشم لرزه بر عبدالرحمان سعید افتاد و بانگ بر وی زد و گفت: «لعن بر تو باد و بر میر تو باد» حمله کرد بر وی چون آتش سوزان و وی را نگذاشت که دیگر سخن [بگوید] تا بر خود بجنید دررفت [و] یک طعن بر وی زد. پسر زیاد ملعون دَرَقَه در روی داشت. نیزه از دَرَقَه بگذشت و در بازوی چپ او آمد و به دیگر سو گذاره کرد، وی بایستاد (۱) و خواست که نیزه بیرون کشد و دیگری زند. پسر زیاد تیغ برکشید و بزد و نیزه را قلم کرد و حمله کرد، هنوز او حمله نکرده بود که همچنان که او خاصگیان خود را گفته بود، پانصد سوار به یکبار حمله کردند و گرداگرد عبدالرحمان سعید درآمدند و عبدالرحمان طعن و ضرب دریشان نهاد و چندان کارزار بکرد که عاجز شد. سعید مَحْنَف چون چنان دید بفرمود تا پانصد سوار به یاری او رفتند، همه مردان بنو آزد و بریشان حمله کردند و با یکدگر بر آویختند، چنانکه سیل خون در میان میدان روان شد و افزون از بیست مرد پسر زیاد کشته شدند. پسر زیاد ملعون مجروح به خیمه رفت و سلاح بیرون کرد و بفرمود تاجراحت وی را بیستند و دیگر بار بر نشست و بیامد. خوب نگاه کرد در میان میدان از کشته پشته دید به مَیْمَنَه لشکر کس فرستاد و گفت: «حمله کنید» و به مَیْسَرَه همچنان کس فرستاد و چهل هزار مرد به یکبار حمله کردند و بر سعید بن مَحْنَف زدند و بر عبدالرحمان زُهِیر، و این بیست هزار مرد را بر گرفتند، و مَیْمَنَه را بر مَیْسَرَه زدند و مَیْسَرَه بر مَیْمَنَه و قلب و جناح را بر هم زدند وهای های برخاست، مانند روز قیامت و پسر زیاد ملعون در قلب ***** ۱ - اصل: بیستاد {صفحه ۴۵} ایستاده بود با بیست هزار مرد و نظاره همی کرد تا خود حال ایشان به کجا رسد. چون دید که بر سپاه او رحمت نمی‌کنند و عاجز شد، آن بیست هزار مرد را به چهار گروه کرد. پنج هزار مرد به حاجب خویش حَرَبین خُزَیْمَه داد و از جانب مَیْمَنَه فرستاد و گفت که: «چون بریشان حمله کنم، تو ناگاه از دست راست در آی و خود را بریشان زن و تیغ دریشان نه و همه را زیر و زبر کن، و آنگاه به شهر شو، و عبدالله عقیف را و یاران او را پاره پاره کن و نگاه دار تا یکی ازین خارجیان رها نکنی.» و حاجبی دیگر را بخواند، نام او سعید بن داود، و این ملعون سگی بود از سگان دوزخ. وی را نیز با پنج هزار مرد از دست چپ بفرستاد و وی را نیز همچنان وصیت کرد و عُبَیدالله زیاد ملعون با آن ده هزار سوار دو اسبه بدان خستگی که بود باک نداشت و بر آن لشکر زد، چون دریا که موج برآرد به سهم بر آن (۱) بیست هزار مرد زد. و همه به یکدگر درافتادند و طعن و ضرب در یکدگر نهادند و یک ساعت بدین گونه بر آویختند. بنو آزد خواستند که به هزیمت شوند عبدالرحمان سعید و پدرش در پیش آمدند و لشکر را بناختند و عِمَامَه‌ها از سر بینداختند و نوحه آغاز کردند و محنت حسین بن علی یاد کردند (۲). و لشکر را دلگرمی می‌دادند [تا آنکه] دیگر باره برگشتند و با خیمه گاه آمدند، تا آنگاه که از چپ و راست بانگ برخاست که «ده هزار مرد سوار و پیاده اندر آمدند و روی در شهر نهادند.» ابوبکر بن مَحْنَف با هزار مرد پیاده بر در شهر ایستاده بود. وی را بر گرفتند و خود را به دروازه در انداختند و تیغ و تیر اندر نهادند و او را با آن هزار مرد پاره پاره کردند و به شهر اندر آمدند. عبدالله عقیف ایستاده بود با هزار و سیصد مرد زنگی پنداشتند که هزیمت آمد و عبدالرحمان را بکشتند و پدرش را. و آن مردان که پیش عبدالله عقیف ایستاده بودند، هزیمت کردند. عبدالله عقیف فریاد برآورد که: «یا دوستان اهل بیت پیغمبر، شرم ندارید که برگردید؟ هم اکنون درآیند و یک یک را از خانه‌ها بیرون می‌آرند و بر مثال ***** ۱ - اصل: و بران ۲ - ای محبان از حسین بن علی یاد آورید و برای او ز جان خود به کلی بگذرید. {صفحه ۴۶} گوسفند، سرها از تن جدا می‌کنند.» چون این سخن بشنوده گریستن بریشان افتاد همه باز گشتند و با زنگیان یار شدند و با آن ده هزار مرد بر آویختند و همی زدند و همی کشتند. و آن زنگیان آواز دادند و قاروره همی انداختند و دشمن را همی سوختند و هر ساعت عبدالله عقیف را مددی می‌آمد. آن مردان سخت می‌کوشیدند و غُلْغُلَه

در شهر افتاده بود چنانکه پنداشتی مگر روز قیامت است و از بیرون شهر حربی عظیم در گرفته بود چنانکه مردمان کوفه و عراق معترف شدند که به روزگار صَفَّیْن و جَمَلِ چنین حربی نبود که آن روز افتاد. خداوندان اخبار چنین روایت کنند که پدر عبدالرحمان سعید را اسب به زانو در آمد، و از اسب بیفتاد برجست که دیگر باره بر اسب نشیند، عُبَیدالله زیاد ملعون اندر آمد و یک ضربت بر دست او زد و دست وی را با دَرَقَه بینداخت، گفت: «یا سعید، این طالت آن است که پسرت با من کرد.» سعید بن مِخْنَف آهنگ وی کرد که وی را شمشیری زند، به روی اندر افتاد. دیگر باره آن ملعون حرامزاده اندر آمد و ضربت بر پشت وی زد. از صُیْلَب بگذشت و یک وجب در پشت وی نشست. خواست که برخیزد، قوتش نمانده بود. سر سوی آسمان کرد و گفت: «بار خدایا، تو از حال من آگاهی که این کار نکردم مگر از بهر رضای تو و خشنودی پیغمبر تو و طالت خون حسین بن علی (ع)». پسر زیاد ملعون اسب را بر پشت او براند و وی را به شیب سم اسب و شمشیر پاره پاره کرد - رحمه الله علیه - و چون خبر به عبدالرحمان رسید و پدر را بدان حال بدید، دست فراز کرد و عِمَامَه از سر بر گرفت و بینداخت و حمله کرد بر عُبَیدالله زیاد ملعون و یک ضربت زد، بر درق آمد و در آنجا بماند. هر چند کوشید بیرون نیامد، رها کرد و دست فراز کرد و تیغی در زیر رکاب داشت برکشید تا او را ضربتی زند. سواری پانصد در حال گرد او فرو گرفتند و عبدالرحمان زُهِیر نیز حمله کرد و وی را برهانید و گفت: «یا برادر، زینهار که لشکر ما به هزیمت برسد، جهد کن تا مگر ایشان را باز توانی آورد.» و عبدالرحمان زُهِیر * * * * * ۱ - نام جنگی است که در سال سی و شش هجری میان عایشه و طلحه و زُبَیر از یک طرف با امیرالمومنین علی - علیه السلام - اتفاق افتاد و چون عایشه برشتری به نام عسکر سوار بود این وقعه به نام جنگ جَمَل خوانده شد این جنگ با پی کردن شتر عایشه با پیروزی علی (ع) و یارانش پایان یافت و طلحه و زُبَیر نیز کشته شدند. {صفحه ۴۷} با هزار سوار برگشت و بر در شهر بایستاد. هر کس که می آمد وی را باز می گردانید، تا بانگ بر آمد که «عبدالله عقیف را بکشند و یاران او را بگرفتند.» عبدالرحمان زُهِیر با طَارِق اَعْمَش به شهر اندر آمدند، نگاه کردند، خلائق بسیار گرد بر گرد عبدالله عقیف در آمده بودند و جنگ می کردند و او مردی نابینا در میان افتاده از راست و چپ می زد و مدح امیرالمومنین (ع) همی خواند و فرزندان او را همی ستود. و آن زنگیان گرداگرد وی ایستاده بودند و قاروره می انداختند و هیچ دشمن را رها نمی کردند که در نزدیک وی آید. چون عبدالرحمان زُهِیر آن صورت بدید، بدانست که هیچ چیز نتواند کرد. سواری چند را از لشکر جدا کرد و گفت: «بیرون روید مبانگ کنید که یا امیر جلیل، اینک شهر بستیدم برگرد، اینک دگر باره خلق گرد آمده اند با عبدالله عقیف و ما عبدالرحمان زُهِیر را بکشیم. چون پسر زیاد ملعون برگردد و به شهر اندر آید عبدالرحمان سعید را بگوئید که در شهر بگیرند تا من در پیش ایستم. باشد که خدای تعالی ما را نصرت دهد.» سواری صد اسبان را برانگیختند و از میان حربگاه بیرون رفتند و بانگ بر آوردند که: «یا امیر جلیل، بدان که حال چنین و چنین افتاد و عبدالرحمان زُهِیر را بکشیم و عبدالله عقیف برگشته است با بیست هزار مرد از عوام شهر و حرب همی کنند. برگرد که چون عَمَلَم روایت تو را ببینند، بگریزند.» عُبَیدالله زیاد ملعون چون این سخن بشنید با دو هزار مرد خود را بیرون افکند و به شهر اندر آمد. و خود را بر عبدالله عقیف و عبدالرحمان زُهِیر زد و گویا گیر بخاست و همی زدند و همی افکندند. خبر در کوفه افتاد که «اینک امیر جلیل به کوفه اندر آمد و سعید بن مِخْنَف را بکشت.» و طَارِق اَعْمَش و عُمَیر طَارِق چون این سخن بشنودند دروازه رها کردند و با هزار سوار برگشتند. همی آمدند چون نگاه کردند عُبَیدالله زیاد ملعون را دیدند، ایستاده و عَمَلَم به پای کرده و کوفیان بی وفایی باز نمودند و یک یک به زینهار برفتند و بر بامها سنگ همی انداختند. چون لشکر به شهر اندر آمدند افزون از پنج هزار مرد شیعه کشته شده بود و از زنگیان صد مرد مانده بود، دیگران کشته شده بودند و عبدالرحمان زُهِیر را پاره پاره کرده بودند و همه لشکر هزیمت گرفته بود (۱). * * * * * ۱ - دریغ و صد دریغ از آن یگانه که کشته گشت اندر آن میانه {صفحه ۴۸} و طَارِق اَعْمَش و عُمَیر طَارِق بسیار جهد کردند که مگر ایشان را برگردانند، نتوانستند و آن زنگیان عبدالله عقیف را در پیش گرفتند و آوردند همچنان جنگ کنان تا در سرای او نگاه کردند. خلقی بسیار ایستاده بودند و رستاخیز برخاسته بود. و وی را دختری بود چون

صد هزار نگار (۱) و قرآن خوان، و همه هنرهای مردان در باز وی وی بود. و وی را ام‌عامر نام بود. سلاح در پوشید و روی در بست و بر سر کوی ایستاده بود. آواز داد و گفت: «یا پدر برگرد به خانه که کار بدینجا رسید که ایستادن تو هیچ سود نمی‌دارد.» عبدالله عقیف گفت: «مرا در سرای برید» و افزون از ده جایگاه، وی را جراح بود. دختر او ام‌عامر با آن صد زنگی و مرد سیصد، بر سر کوی بایستادند. دیگر همه کشته آمده بودند. و عبدالرحمان سعید با لشکر عبیدالله زیاد ملعون حرب می‌کردند. چون شب درآمد، عبدالرحمان سعید بادیهی رفت از دیه‌های کوفه و عبیدالله زیاد ملعون نصیر بن حاجب را فرستاد تا لشکر را به شهر درآورد. و آن شب دو هزار مرد را به طلایه فرستاد و وی در کوشک رفت و آن سوختن بدید و آن خرابی و زن و فرزندان پیش وی آمدند و از همه احوالها وی را آگاه کردند که «متاع خانه به غارت بردند ولیکن خزانه به جای است» و آن مهتران و بزرگان به جای بودند چون مختار بوعبیده و آن دیگران. آن حرامزاده چون این بشنید دلخوش گشت و همان شب بفرمود تا مهتران کوفه را حاضر کردند. آنگاه همه را سرزنش کرد و گفت: «شما مرا یله کردید و حق و حرمت امیرالمؤمنین یزید رها کردید. و من در دل کرده بودم که شما را مکافات کنم و شرم دارم - و از خدای تعالی شرم نداشت که حسین بن علی (ع) را می‌کشت. زهی نامسلمانی - اکنون هرگاه خشنودی من خواهید، بامداد همه برخیزید هر چه در کوفه است روی را بدین اندک مایه مردم نهدید، و بدین کور و طارق اعمش و عمیر طارق. و مرا از غم ایشان باز رهناید و آنگاه هر نکویی که از من چشم دارید بیابید و هر حاجت که خواهید روا ***** ۱ - این تشبیه را - که در اواسط مجلس دوم هم آمده - بیهقی نیز در وصف حسنک و زیر به کار برده است. {صفحه ۴۹} گردانم.» مردمان کوفه گفتند: «عزازه و کرامه (۱)، یا امیر جلیل، تو غم مدار که ما بامداد برخیزیم و چون آفتاب فراخ برآید، این غم از دل تو برداشته باشیم.» خداوند اخبار چنین روایت کند که آن شب تا روز در شهر کوفه غلغله و آشوب بخاسته بود و کشتگان را دفن می‌کردند، از هر دو گروه گریه و زاری در میانشان افتاده بود. و آن مردان که از شیعه بودند، هر چه مجروح شده بودند همه پنهان همی شدند. و مال و خواسته پنهان می‌کردند. سه هزار مرد سواره و پیاده مانده بودند. عبدالله عقیف و طارق اعمش و عمیر طارق امیران ایشان بودند. دیگر روز چون نگاه کردند آن چندان هزار خلائق را کشته دید (۲) و بسیار مردمان کوفه بر آشفتند. افزون از صد هزار خلق از عامه شهر روی بدان سه هزار مرد نهادند و دو شبانه روز کارزار می‌کردند، تا آن وقت که همه کشته شدند و بسیار مردم از عوام خلق به دوزخ رفتند که کشته آمده بودند. طارق اعمش بگریخت و پنهان شد و عبدالله عقیف و دخترش در خانه شدند. و از آن زنگیان بیست مرد مانده بود، با درقه و شمشیر بایستاده بودند و دختر سلاح پوشیده بود. و عبدالله عقیف شعری گفت و معنی این بود که یا دختر کارزار کن و نام و ننگ من نگاه دار تا به نام و ننگ بمیرم و شهید شدن اولیتر که زندگانی بردن و خواری کشیدن (۳). ***** ۱ - اصل: غراره و کرامه ۲ - عطف فعل مفرد به جمع ۳ - گر کشندم در غذا باکی نباشد زان مرا زانکه گرداند خدا بر آل طه حان مرا {صفحه ۵۰}

مجلس پنجم

یاد کردن کارزار ام‌عامر و باز گردیم با اخبار عبدالله عقیف و عبدالرحمان سعید و حدیث کشتن، و آن عجایبها که ایشان را با عبیدالله زیاد ملعون افتاده است. روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی از محمد بن اسحاق، چنانکه نامشان در اول کتاب یاد کرده شد، که چون لشکر عبدالله عقیف کشته آمدند، طارق اعمش و عمیر طارق پنهان شدند و عبدالله عقیف بگریخت و در خانه رفت. و از آن زنگیان بیست مرد مانده بود، بر سر کوی بایستادند و تیغها برکشیدند و درقه‌ها در روی آوردند و عبدالله عقیف در میان سرای ایستاده بود و صلوات می‌فرستاد بر محمد و آلش و مدح امیرالمؤمنین علی می‌گفت و با دختر وصیت همی کرد و وی را همین دختر بود و مهتران عرب می‌آمدند و این دختر می‌خواستند، زن هیچ کس نمی‌بود و در آن ایام چنان بود که هیچ مثل نداشت در جمال و چنان بود که زنان عرب به دیدن وی می‌آمدند (۱) از غایت حسن. خداوند اخبار روایت کند که خلق کوفه روی بدو

نهادند و کارزار همی کردند، تا آنگاه که آن بیست زنگی دیگر کشته شدند و ام عامر همچنان کارزار می‌کرد و خلقی بسیار را بکشت و عبدالله عفیف می‌ترسید که او کشته‌اید، گفت: «یا دختر، برگرد و به نزدیک پدر ای که به تحقیق می‌دانم که مرا بکشند، چه بودی اگر طالت خون **** ۱ - اصل: آمدند. {صفحه ۵۱} پدر نخواستی.» و دختر را سوگند داد تا بازگشت و نزدیک پدر آمد. پس اول کسی که در سرای عبدالله عفیف رفت، عُمَرِ سَعْدِ بود با صد مرد. عبدالله عفیف با ایشان برآویخت و کارزار همی کرد و دختر همی گفت: «یا پدر، دست راست نگاه دار و از دست چپ بزن.» و همی زد تا ده مرد را بکشت. پس سپاه گرد عبدالله عفیف درآمد و وی را بگرفتند و هر دو دستش باز پس بستند. پس سپاه، دختر را نیز بگرفتند و تیغ و دَرَقَه از وی بستند و خواستند که دست وی باز پس بندند، عُمَرِ سَعْدِ نگذاشت و گفت: «نیکو نباشد زنان را دست باز پس بستن.» پس سپاه گردش درآمدند. عُمَرِ سَعْدِ چون جمال او بدید نگذاشت که هیچ کس چیزی از سرای او برگیرد و با خود اندیشه کرد و گفت: «باشد که با این دختر و پدرش نیکویی کنم زن من باشد.» پنجاه مرد را از معتمدان خود در آن سرای [رها] کرد تا هیچ کس دست درازی نکند و خانه‌ها را مهر کرد و بدیشان سپرد و برقی بر وی فرو گذاشت. پدر (۱) دختر را فرا پیش کرد، همی برد تا به محله آل معقل برسیدند. و همه شهر کوفه پر آشوب و غُلْغُلَه بود که نوحه همی کردند بر کشتگان و همی گریستند. چون بدان محله رسیدند اتفاق چنان افتاد که جندب بن عبدالله الأزدی بر بام رفته بود و پنهان نشسته و بدان محله افزون از پانصد مرد با سِلاح تمام نشسته بودند و گوش می‌داشتند تا چون شب در آید به نزدیک عبدالرحمان سعید روند با شاکریه. چون ایشان بدان جایگاه رسیدند نگاه کردند، که عبدالله عفیف را با دختر بسته همی بردند، جندب بن عبدالله را خبر دادند، دلش بسوخت، تیغ و درق در ربود و از بام فرو جست و بر آن پانصد مرد زد و با ایشان برآویخت. آشوب در محله افتاد. مردی دیگر به نام او سفیان یزید بن معقل پیری بود ضعیف و حرب نتوانست کردن. نگاه کرد، عبدالله عفیف را دید که بدان حال می‌بردند، بانگ کرد که: «یا آل بنی اُزد، دریغا که دولت ما برفت، بیرون دوید و این ننگ و عار از خود بردارید، یا شهید شوید و در حسین علی (ع) رسید یا کاری بکنید.» این سخن بگفت، مردی صد بیرون دویدند و با ایشان یار شدند و این جندب مردی سخت نیکو روی بود و سی هزار گوسفند داشت و بندگان و پرستاران او را **** ۱ - اصل: پدر او. {صفحه ۵۲} اندازه نبود و هر پرستاری را به غلامی داده بود به نکاح. و دوستان امیرالمومنین علی (ع) بود و سالیان با وی صحبت داشتی. پس لشکر گرد ایشان درآمدند و از پس و پیش تیغ در نهادند و همی کشتند. چون این خبر به پسر زیاد ملعون رسید. کس فرستاد که «جندب را میازارید از بهر مالش، تا اول مال [او] بستانم آنگاه حساب وی بکنم و عبدالله عفیف و دختر او را پاره پاره کنید.» پس ایشان کارزار می‌کردند با سفیان بن معقل تا او را با پانصد مرد در آن محله پاره پاره کردند و زیادت از پانصد سرای بغارتیدند. و عبدالله عفیف و دخترش را با جندب پیش پسر زیاد ملعون بردند و غوغای کوفه چون روز رستخیز در قفای ایشان ایستاده بودند - و زیادت از سه هزار [مرد] تیغها کشیده بودند و دستها و جامه‌ها و تیغها در خون مسلمانان و شیعیان غرق کرده (۱). و در پیرامن ایشان ایستاده بودند، تا به در کوشک پسر زیاد ملعون، کارگران و درودگران را آورده بودند و درگاه، نیکو می‌کردند. آنگاه خادمان و خاصگیان را بیرون فرستاد که «این سه هزار مرد را درارید.» ایشان در رفتند و صاحب شرطه دررفت و گفت: «یا امیر، چهار هزار و هفتصد مرد را از شیعه ابوتراب سرها بریده‌ایم تا که ایشان بگرفته‌ایم و سرهای ایشان در جوالها کرده‌ایم تا چه فرمایی.» گفت: «بروید و صد اشتر را [بیاورید] و آن سرها بر وی نهید و پانصد سوار با آن بروید تا به شهر دِمَشَق به نزدیک امیرالمؤمنین یزید تا با سر پسر ابوتراب بر دیوارها و باروهای شهر نهند.» پس عُبَیدالله زیاد ملعون روی را به قِتال بن شَدَّادِ الأُموی کرد و این قتال خلیفه وی بود و فرمان کشتن و آویختن در دست وی بود. وی را گفت که: «خواهم اکنون صد مرد برگیری به طالت طَارِقِ أَعْمَش و عُمَیْرِ طَارِقِ رُوی آری.» و آنگاه روی را به عبدالله عفیف کرد و گفت: «یا پسر عفیف پنداشتی که دولت آل زیاد بتوانی بردن و به فرزندان ابوتراب دادن، همچنان که چشمت کور است دلت نیز کور است؟ اگر چه ندیدی که چه کردم با فرزندان ابوتراب اما شنوده باشی که چه **** ۱ - صد هزاران لعنت حق بر یزید و پیروان

کز برای جاه دنیا دشمن یزدان شدند آل پیغمبر بکشتند وز جهل خویشان آن لعینان سر به سر در آتش سوزان شدند {صفحه ۵۳} کردم، ایشان نیز همین طلب می کردند. عبدالله عقیف گفت: «وَيْلَكَ يَا مَلْعُون، چه کنم که مرا چشمها نیست والا تو چنین سخنها در پیش من نتوانستی گفتن.» «آنچه جهد من بود کردم و داد تن خود بدادم. اکنون امید دارم از خدای تعالی [که] مرا در دست تو حرامزاده کافر رها نکنند.» آنگاه عُبَیدالله زیاد ملعون بفرمود تا آهنگر را آوردند و هر دو را بند برنهادند و به زندان فرستاد. دیگر روز عُبَیدالله زیاد ملعون بفرمود تا سرهای مؤمنان را بر اشتران نهادند و صد و هشتاد خروار از زر و مسینه که از خانه عبدالله عقیف بیرون آورده بودند بر اشتران بار کردند و هزار مرد با آن به شهر دِمَشق فرستاد به نزدیک ملعون یزید معاویه و نامه نوشت به هر چه رفته بود. خداوند اخبار روایت کند که طَارِقِ اَعْمَش و عُمَيْرِ طَارِقِ در آن وقت که آن حال افتاد در کوفه بودند بدانستند که پیش و پس ایشان بگرفتند. هر دو از اسبان فرود آمدند و سِلاح بینداختند و اندر میان غوغا بگریختند تا به در سرایی (۱) رسیدند. پرده‌های عالی دیدند فرو گذاشته و صلیبها بر آن پرده نقش کرده و مردی پیر بر آن در سرای نشسته بر کرسی و زُنَّاری بر میان بسته و صلیبی حمایط کرده و کتاب انجیل همی خواند. طَارِقِ روی به عُمَيْرِ کرد و گفت: «ای برادر، این خانه ترسایان است و دریشان جوانمردی بُود. درین سرای باید رفتن که اگر دشمن ما را طلب کند و ما در سرای مسلمانی باشیم ما را به دست نامسلمانان باز دهند.» پس ایشان در سرای رفتند و سلام کردند و این سرای یوَحَّان بود. ایشان را بناخت و بنشانند پس گفت: «چه حال و چه حاجت دارید؟» ایشان هر چه کرده بودند و رفته بود از معامله پسرِ زیاد ملعون باز گفتند و زینهار خواستند. گفت: «تا مرا زندگانی بود شما را نگاه دارم.» ایشان خوش و خرم شدند و ایمن گشتند (۲). پس غُلْغَلَه در شهر افتاد و ایشان را طلب می کردند. غلامی پیش ایشان آمد. وی را گفتند که: «ترا پیغامی دهیم و به جایی فرستیم که زود باز آیی؟» گفت: «آری» طَارِقِ در حال انگشتی از انگشت بیرون کرد و گفت: «برو به محله بنی معقل * * * * * ۱ - اصل: سرای. ۲ - کافر ترسا به هر مذهب که هست از یزید شوم صد ره بهتر است {صفحه ۵۴} به بازار بزازان، بر دست چپ، پنج دکان بشمار، ششم دکان برنایی را بینی، هم برینگونه که من هستم نامش سُهَیْل بن نعم، فراز شو و سلام کن، وی گوید: «چه حاجت داری؟» پنهان انگشتی به وی ده و او را با خود بیار.» غلام انگشتی بستد و آمد پیش سُهَیْل و انگشتی به وی داد. سُهَیْل انگشتی بدید، شاد شد و در حال به خانه رفت و زن او خواهر طَارِقِ بود، او را نیز خبر داد. پس شوهر و زن برفتند تا به سرای طیب، غلام و زن و شوهر هر سه در خانه شدند. چون طَارِقِ نگاه کرد، خواهر را و داماد را دید، شاد شد و یکدگر را در بر گرفتند و گفت: «ترا بدان خوانده‌ام تا رقعته‌ای نویسم به نزدیک عبدالرحمان سعید به زمین نجف و همه احوالها وی را باز نمایم و گویم که چه باید کرد.» سُهَیْل گفت مَنَّت دارم و روی بدان غلام کرد و (گفت (۱): «برو در دکان مرا ببند و به خانه رو.» غلام روان شد، چون به میان بازار رسید قتال را دید که با سیصد مرد ایستاده و منادی ندا می کند که: «هر کس ما را به طَارِقِ رساند هزار دینار و یک کنیزک خو بروی و ده جامه و ده اسب تازی به او بدهم و هر روز حاجت او نزد امیر روا باشد. هر که داند و نگوید و ما بدانیم خونس را بریزیم و خانه‌اش غارت کنیم.» غلام احمق ملعون از ترس و طمع مال پیش آمد و گفت: «درم و دینار بیاور تا ترا به مراد رسانم، چون چند روز است ایشان را طلب می کنی، من ترا از این درد برهانم.» خلاق بر وی جمع آمدند. قتال ملعون گفت: «انگشتر به تو دهم [و] خدا و رسول (ص) را گواه گیرم که هرگاه ایشان به من بنمایی آنچه وعده کرده‌ام به تو رسانم.» [غلام] گفت: «نمایم تا چیزی نستانم.» پس پنجاه دینار به غلام داد. آن غلام جفاکار آن جماعت بدکار را برداشت تا به در سرای طیب رسانید. قتال با آن جماعت در و بام را گرفتند، سُهَیْل و زنش با طَارِقِ حکایت می کردند و عُمَيْرِ (۲) طَارِقِ در نماز بود، دید که به یکبار غُلْغَلَه و آشوب برخاست (۳). طیب آگاه شد و گفت: «خدا به فریاد رسد که قتال با قوم خود آمدند.» طَارِقِ و عُمَيْرِ از جای برخاستند و گفتند: «باک نداریم، اکنون هر دو تیغ بکشیم [و] * * * * * ۱ - دنباله مطلب در نسخه اصل قطع گردیده و نشان افتادگی صفحاتی از متن خطی است. لذا قسمت درون پرانتز برای اتمام داستان از متن دیگری آورده شده که الحاقی است. عنوان مجلس ششم نیز در قسمت افتاده متن بوده است. ۲ - در متن الحاقی به جای «عُمَيْرِ»، «امیر» آمده است. ۳ -

اصل برخواست {صفحه ۵۵} دَمار از آنها برآریم. یوحَنان (۱) گفت: «تنی چند را کشته گردانید آخرالامر شما را بگیرند، مصلحت در آن است که هر دو چادر و موزه کنید و در میان زنان و کنیزان روید.» ایشان را خوش آمد و این دو جوانمرد باچادر و موزه در میان زنان و کنیزان رفتند و قتال با پنج مرد از بام به زیر آمدند و یوحَنان را گفتند که: «تو امیر را طیب می‌باشی و دشمنان را در سرای خود گذاری؟» گفت: «این عرض خلاف است.» گفتند: «ایشان را طلب کنیم، اگر بیاییم خود دانیم چه باید کرد.» پس در خانه‌ها رفتند سُهَیل را دیدند. قتال گفت: «تو پیش از این در دکان نشسته بودی، چرا اینجا آمدی؟» گفت: «از برای امر مهمی آمده‌ام.» اما چون زن (۲) دید که شوهرش در دست قتال گرفتار شده، فریاد برآورد و از میان زنان برجست و بر دست و پای ایشان افتاد و به شوهر آویخت. پس قتال گفت تا دستش را بستند و زنش را به پیادگان سپرد و چاکران را گفت: «در سرای زنان روید و آن دو خارجی را طلب کنید.» اتفاقاً حمید بن ظَهیر همدانی [را که] پدر و جدش دوستداران حضرت شاه مردان بوده و او نیز دوستی ایشان در دل نگه می‌داشت به طلب آن دو نفر فرستاد و حمید مردی شجاع بود، برجست و گفت: «ای امیر، من ایشان را طلب می‌کنم شاید این خارجی‌ان را بگیرم.» پس حمید برفت ده زن را دید [که] باچادر و موزه نشسته‌اند. گفت: «چادرها را باز کنید تا با شما راز گویم.» حمید نزدیک رفت. زنان گفتند: «تو جوانمردی (۳) به فریاد ما که (۴) رسد؟» حمید گفت: «مترسید که در زنه‌ار رسولید و اگر مرا جان و سر در این کار رود نگذارم یک مو از سر شما کم شود [چون] شب شد به جای دیگر روید.» آنگاه بیرون آمد و گفت: «ای امیر، لعنت بر این غلام باد که کذب گفت، من در این سرای رفتم ده زن را دیدم همه با چادرها نشسته، همه را روی بدیدم. چهار کنیز و سه زن و سه دختر بودند.» قتال بر قول و فعل او اعتماد داشت. برخاست، سُهَیل و زنش را با یوحَنان و غلام ملعون در پیش کرد و خلیق کوفه در عقب ایشان می‌رفتند و همه را بر سُهَیل و زنش رحم می‌آمد. چون پسر زیاد یوحَنان را دید گفت: «ترا از دوستان خود می‌پنداشتم چه خیانت است که از تو پدید آمد؟» گفت: «ای امیر، می‌دانی که اگر من بر آن کسان ظفر یابم آنان را هلاک سازم، مدتی مدید است که این مرد و زن به طلب دوا به نزد من می‌آیند. ناگاه ملازم شما با جماعتی آمده و در و بام مرا فراگرفتند و زنان و دختران مرا روی باز کردند. اگر نه از برای خاطر تو بودی سرشان از تن جدا کردم، تو می‌دانی که بر تو دوست تر و مهربان ترم.» ابن زیاد ملعون از سُهَیل پرسید و گفت: ***** ۱ - در متن الحاقی به جای یوحَنان همه جا یوضا آمده است. نام‌های متن الحاقی که بااصل این کتاب تفاوت داشت تغییر داده شد. ۲ - اصل: زنش ۳ - اصل: مرد جوانمردی ۴ - اصل: تو {صفحه ۵۶} «اسرار هر بنده نزد خداست و مرا هرگز با تو درباب دوستی ابوترا ب تهمتی نبوده است و مرا با تو به غایت دوستی است و نیت تو میدانم، بگو تو و زنت [در] خانه یوحَنان چه می‌کردید (۱)؟» سُهَیل گفت: «یا امیر، خدا داند که به طلب دارویی و شفایی آمده‌ام و اهل کوفه می‌دانند [که] هرگز با ایشان دوستی نداشتم.» بعد از آن روی به غلام کرد که: «طَارِق و عُمَیر را کجا دیدی و ایشان را از چه شناختی [و] از بهر چه این سخن گفتی؟ راست بگو و گرنه همین ساعت گردنت بزنم.» غلام بترسید و گفت: «و الله آن روز که تو در کوفه آمدی دو تن در سرای ما آمده و هر دو باچادر و موزه بودند و در زیر آن گره‌های دَمَشقی بسته بودند. یکی رویش خال (۲) سیاه داشت [و] مردی فصیح بود.» عُبَید زیاد گفت: «راست گفتی که طَارِق است. نشان دیگری بگو.» گفت: «مردی بلندبالا بود و در پشت چشم خالی بزرگ دارد.» پس عُبَید زیاد گفت: «و الله غلام راست می‌گوید و همه شما دروغ می‌گویید در همین ساعت شما را در زیر تازیانه بکشم.» یوحَنان گفت: «سوگند می‌خورم.» ابن زیاد گفت: «انجیل بیاورید.» یوحَنان دست بر (۳) کتاب نهاد و گفت که: «ایشان در خانه من نیستند و خبر از ایشان ندارم و غلام دروغ می‌گوید و من غلام را از طَارِق خریدم و به گناهی [که] کرده بود چوب بسیار زدم و دو روز در خانه‌اش بداشتم و اندکی طعام به وی دادم. اکنون از راه کینه می‌خواهد مرا بی حرمت کند.» آنگاه سُهَیل نیز سوگند خورد. غلام گفت: «هر دو دروغ می‌گویند و خون خود را حلال کردم اگر دروغ گویم.» ابن زیاد گفت: «جهد کن، یکبار دیگر به خانه یوحَنان روید بلکه ایشان را بیابید یا زنده یا کشته نزد من آورید.» از آن طرف چون قتال از خانه یوحَنان بیرون آمد طَارِق و عُمَیر طَارِق باچادر و موزه از خانه بیرون آمده به

[گرد] سرای عُبَید زیاد می‌گردید[ند] تابینند (۴) با سُهَیْل و یوحَنان چه خواهند کرد. چون قتال برفت هر چند تردد کردند نیافتند. آخر باز آمده و گفت (۵): «ای امیر احتیاطی تمام کردم و خانه زنان را باز گشتم و کسی را نیافتم.» غلام گفت: «والله من راست می‌گویم، مگر این زمان رفته باشند.» یوحَنان گفت: «ای حرامزاده، قتال با مردان خود خانه و فرزندان مرا بدیدندی اگر آنجا بودند (۶) چرا نگرفتندی؟» پسر (۷) زیاد گفت: «هر دو را بیرون برید و بر عَقابین کشید.» پس اول مرتبه سُهَیْل را تازیانه زدند، بانگ برداشت. ناگاه طَارِق گفت: «ای برادر، این مؤمن را زیر تازیانه (۸) خواهند کشت. صواب آن است که از زیر پرده بیرون آییم و سُهَیْل را با یوحَنان از دست این ظالم برهانیم، دیگر آنچه نصیب ما باشد به ما می‌رسد.» در حال چادر و موزه بیفکندند و با خنجری که **** ۱ - اصل: می‌کردی ۲ - اصل: خاک ۳ - اصل: در ۴ - اصل: بیند ۵ - اصل: گفتند ۶ - اصل: بودن ۷ - اصل: پس ۸ - اصل: چوب {صفحه ۵۷} [با] خود داشتند چون دو شیر درآمدند (۱) و بانگ بر قتال زدند (۲). طَارِق بجست ریش و گریبان او را بگرفت و از پایش درافکند و سرش را برید و سِلاح او را باز گرفت و تیغ بدان سگها نهادند، اول آن ملعون را که تازیانه می‌زد کشته، آنگاه دیگران را بکشتند تا بسیاری از آن سگان کشته شدند. دیگر باره می‌زدند [و] می‌کشتند تا از آن میان بیرون جستند. پسر زیاد چون احوال شنید سلاح پوشید، با غلامان بیرون آمد در آن موقع طَارِق و عُمَیر طَارِق به کُناسه رسیده بودند - و آن جایی بود که شیرین کوشک ساخته بود و عمر خطاب. گفته بود آن را خراب کنند - و مردم از عقب ایشان می‌آمدند و نعره می‌زدند و هر گاه طَارِق حمله می‌کرد مردم (۳) بر هم می‌ریختند. از آن طرف طیب و سُهَیْل را به زندان بردند و زن سُهَیْل خود را از آشوب بیرون انداخته، به خانه رفت. **** ۱ - اصل: درآمده ۲ - اصل: زده ۳ - اصل: و مردم {صفحه ۵۸}

مجلس ششم

روایت است که طَارِق و عُمَیر طَارِق به آن خرابه رسیده و کارزار می‌کردند تا شب درآمد در آن خرابه نشسته تدبیر می‌کرد. [طَارِق گفت: «امشب ما را باید نوعی کرد [که] خودمان را از کوفه بیرون افکنیم [و] به نزدیک عبدالرحمان برویم و سر[ها] و مالها را باز ستانیم.» عُمَیر گفت: «نیکو می‌گویی اما [درمورد] عبدالله و ام‌عامر چه می‌گویی [ایشان] را از زندان خلاص کنیم؟» طَارِق گفت: «ای برادر، کوفه پر از آشوب است دروازه‌ها را گرفته‌اند، ما را تدبیری باید کرد که از ایشان خلاصی یابیم.» ناگاه صدای مهمه‌ای شنیدند نظر کردند، مشعلها دیدند [که] با عُبَید زیاد می‌آیند و لشکرش گرداگرد کوشک (۱) را باز گرفتند. عُبَید گفت: «هر که درین کوشک رود و این دو خارجی (۲) را بگیرد هزار دینار از من بستاند.» مردی چند در کوشک بودند و گفتند: «در این جایگاه هزار مردند، تدبیر بیرون آمدن دارند.» عُبَید زیاد پنداشت راست می‌گویند با لشکری [که] با وی بود قریب ده هزار نفر از کوشک بیرون رفته و ایستادند و آن، شب بود. پس طَارِق و عُمَیر طَارِق هر دو بیرون آمده برابر ایشان ایستادند. طَارِق گفت: «باید خود را برایشان زد، که کسی ما را نشناسد تا مگر خود را بیرون افکنیم.» آنگاه سبک از جای برجستند بر نبی و آل او صلوات فرستادند و خود را در میان ایشان زدند. سه ملعون را ایشان زخم (۳) زدند، آنها بر میدند و جنگ در ایشان افتاد اما طَارِق و عُمَیر هر دو در میان افتادند و خود را بیرون افکندند. لشکر پنداشتند که همچنان در سپاهند اما آنها از ویرانه بیرون آمدند [و رفتند] تا در کوشک رسیدند. **** ۱ - مقصود از کوشک در این دو سطر همان قصر ویرانه است. ۲ - اصل: خارجیان ۳ - اصل: خم {صفحه ۵۹} طَارِق نوبت داران را گفت: «چه ایستاده‌اید که امشب امیر در فلان ویرانه جنگ می‌کند.» چون این سخن شنیدند هر که در کوشک بود از نوبت داران به طرف عُبَید زیاد رفتند و طَارِق و عُمَیر طَارِق در گوشه‌ای رفتند تا بدان جایگاه رسیدند که عبدالله و ام‌عامر و مختار را با جمعی بند کرده بودند. چون بدان مَطْمُورَه رسیدند دیدند که صد مرد بدان منزل در خواب رفته‌اند. پس طَارِق بانگ برایشان زد که: «ای دشمنان خدا و رسول، سر خود گیرید که عبدالرحمان سعید شهر کوفه را بگرفت و اکنون شما را پاره پاره کند.» پس هر که در کوشک بود همه بگریختند مگر آنان که در زندان موکل بودند. طَارِق و عُمَیر طَارِق بانگ برایشان زدند

و حمله کردند، در یک لحظه بیست خارجی را به جهنم فرستادند. زندانبانان (۱) بر بام کوشک رفتند و زاری در بستند. طارِق روی به عمیر کرد و گفت: «ای برادر، زینهار برگرد، که هم اکنون ما را بگیرند و کار نه چنان باشد که ما را باید.» آنگاه از کوشک بیرون آمدند تا که به بازار گندم فروشان رسیدند. نگاه کردند لشکر را دیدند که می‌آمدند، حاجبان و سرهنگان در پیش ایستاده و عُبَیدالله زیاد ملعون می‌آمد. آواز شیون و زاری شنید، باز ایستاد تا خود چه بوده است. طارِق گفت: «بانگ بر اینان باید زدن.» عمیر گفت: «نباید، شبی تاریک است، جایگاهی تاریک پنهان شویم تا اینان در گذرند.» طارِق گفت: «به روان مصطفی و به ولایت امیرالمؤمنین ازین جایگاه فراتر نشوم تا ضربتی در کار وی نکنم.» و هر دو امید از جان خود برداشتند و بر دکانی رفتند و بایستادند و جوق جوق سوار و پیاده همی آمدند تا عُبَیدالله زیاد ملعون در رسید. بر اسبی گرانباه نشسته و برگشتوانی برافکنده و زره پوشیده و پیادگان در پیش و پس ایستاده و تیغها کشیده و دو شمع در پیش همی بردند. چون تنگ در آمدند، طارِق تکبیر کرد و صلوات فرستاد بر محمد و آل او و از جایگاه بجست تا تیغ بر سینه آن ملعون زند فروغ تیغ بر چشم اسب افتاد، از جایگاه در رسید و باز پس جست و تیغ بر گردن اسب آمد و سر اسب بینداخت و عُبَیدالله زیاد ملعون بر گردن افتاد. طارِق فرار رفت تا ضربتی دیگر زند، غلامان و خاصگیان آهنگ طارِق کردند و عمیر طارِق نیز از جایگاه بجست و گفت: «الْمُبَشِّرُ وَالنَّذِيرُ مُحَمَّدٌ وَعَلِيٌّ غُلَامَانُ وَ سِپَاهُ پنداشتند که شیعه امیرالمؤمنین است و بسیاراند، گفتند: «امیر را نگه دارید تا برنشیند و به دشمن ***** ۱ - چنانکه ذکر گردید قسمت درون پرانتر از متن دیگری آورده شده و الحاقی است. {صفحه ۶۰} هیچ مشغول نشوید.» و مردم درهم افتادند و شمشیر در یکدگر نهادند پنداشتی که بر دشمن می‌زنند و در یک ساعت بسیاری از آن ملعونان یکدگر را بکشتند و طارِق و عمیر خویشتن را باز پس می‌انداختند و از میان بیرون جستند و به گوشه‌ای پنهان شدند و خلاق می‌دویدند بهری با سلاح و جمعی بی سلاح و هر کس چیزی می‌گفتند و ایشان یک ساعت بیاسودند و آمدند تا در دروازه، نگاه کردند، افزون از دویست مرد بر در دروازه نشسته بودند. طارِق گفت: «یا جوانمردان، شیعه ابی تراب گرد آمده‌اند به کوشک امیر جلیل و امیر را ضربتی زده‌اند و هر چه هواخواهان امیراند می‌روند و با ایشان کارزار می‌کنند.» دمدمه در ایشان افتاد. همه سلاحها در پوشیدند و روی را به عُبَید نهادند. دو دو و سه سه می‌رفتند. چنانکه مردی نماند که دروازه در بندد. پس طارِق فراز رفت تا دروازه بگشاید. دربان گفت: «وَيْلَكُمْ چرا در می‌گشایی؟» گفت: «به حاجتی بیرون می‌روم.» گفت: «من نگذارم.» گفت: «اینک نگاه دار.» ضربتی بر گردنش زد سرش ده گام بینداخت و کلید برگرفت و در باز کرد و هر دو بیرون رفتند، و می‌رفتند چنانکه بامداد به زمین نجف رسیدند، آنجا که حسین بن علی (ع) و هفتاد و دو تن را کشته بودند. گریستن بریشان افتاد (۱). و تا وقت زوال آنجا بودند و خبر عبدالرحمان همی پرسیدند و از آنجا هم برفتند. تا به طلایه گاه گفتند: «مَنْ أَتَمَّ؟» گفت: «انا طَارِقُ الْأَعْمَشِ وَ هَذَا أَخِي وَ ابْنُ عُمَيْرِ بْنِ طَارِقٍ.» آن سواران پیاده گشتند و در دست و پای ایشان افتادند و شادی می‌کردند و سه سوار بتاختند و عبدالرحمان سعید را مژده دادند. عبدالرحمان شاد گشت و زود با یاران و خیل خود بر نشست و از پیش ایشان باز آمد. ایشان را بیاوردند، رباطی بود و در پس آن رباط لشکرگاه زده بودند. ایشان را فرود آورد و عبدالرحمان سعید و مهتران لشکر همه [به] تعجب بماندند از آن کارها که طارِق و عمیر کرده بودند. چون از حدیث مال و خواسته و فرستادن سرها (۳) آگاه شدند، دستها بر هم می‌زدند و می‌گریستند و گفتند: «از پس، فرا باید رفتن و آن مال و خواسته ***** ۱ - یا حسین بن علی ما جان فدایت کرده‌ایم دست از جان شسته میل خاک پایت کرده‌ایم ۲ - شما کیستید ۳ - اصل: سرها فرستادن {صفحه ۶۱} سرهای مؤمنان را باز ستانیدن.» گفتند: «صواب کنی.» آنگاه عبدالرحمان، طارِق اعمش را گفت: «تو اینجا توقف کن تا من بروم، سواری پانصد بگیرم و این کار بکنم.» طارِق گفت: «اگر صواب باشد تو خود به سعادت اینجا باش تا من بروم و این کار بکنم، که چون تو اینجا باشی حشمت و سیاست بهتر باشد.» عبدالرحمان سعید گفت: «فرمان تراست.» طارِق سواری پانصد برگرفت و بتاختند و دو اسبه برفتند به دار شام و شب و روز می‌رانند. روز دویم چون صبح روشن گشت، سه سوار را دیدند که با پنج پیاده می‌آمدند به شتاب، طارِق از پیش ایشان باز رفت

و گفت: «شما چه کسانید و از کجا می‌آیید و کجا خواهید رفتن؟» گفتند: «ما از همین نزدیکی می‌آییم و نمی‌توانیم رفتن، که خبر چنانست که عبدالرحمان با دو هزار مرد از پیش است و راه بر ما بگرفته تا این مال و خواسته از ما باز ستاند، ما می‌رویم تا امیر جلیل عُبَیدالله زیاد را خبر کنیم تا ما را مدد فرستد، که امروز ده روز است که ما از کوفه بیرون آمده‌ایم هنوز یک منزلی کوفه‌ایم و این سرهای خارجیان که با ماست همه بگندیده است.» طَارِقِ اَعْمَش گفت: «بگردید که حاجت شما روا کردیم همین ساعت کار شما تمام کنیم و شما را ازین غم برهانیم.» و از آن جایگاه تا بدان دیه دو فرسنگ بود، طَارِقِ رو به لشکر کرد، گفت: «همه سِتَاح در پوشید.» پانصد مرد سِتَاح درپوشیدند و بانگ بر اسبان زدند. در حال آن سه مرد سوار و آن پنج مرد پیاده را پاره پاره کردند. و اسبان را برانگیختند و همه شب می‌تاختند. اتفاق چنان افتاده بود که آن شب، همه شب شراب خورده بودند و دو برخ مردم خفته بودند و نیم مست و هنوز شمع می‌سوخت. طَارِقِ اَعْمَش فرا رسید و آن پانصد مرد را به چهار گروه بکرد. آنگاه نعره بریشان زد و گفت: «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَالْوَصِيُّ عَلِيٌّ، النَّصْرَةُ وَالِدَوْلَةُ وَالظَّفَرُ لآلِ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ.» آنگاه شمشیر درنهادند و می‌کشتند، به یک ساعت هفتصد مرد را بکشتند و دویست مرد را به اسیری [ی] گرفتند، از آنکه مهتران بودند، و همه را دستها باز پس بستند و بیشتر را غلها بر گردن نهادند و پیاده با لشکرگاه خود بردند و طَارِقِ اَعْمَش از بهر آن اسیران را نکشت که عُبَیدالله زیاد ملعون، عبدالله عقیف را عوض ایشان باز دهد، و آن همه مالها و خواسته و سرها بر چهارپایان بار {صفحه ۶۲} کردند و اسب و اشتر و هر چه بود با لشکرگاه خود آوردند. چون عبدالرحمان آن مالها دید شادی کرد، آن شب آنجا بودند و بامداد بفرمود تا آن سرها از جوالها بیرون کردند - افزون از ده هزار - [و] از آن جایگاه برگرفتند و آمدند تا به کربلا و آن سرها دفن کردند. چنانکه کسی گمان نبرد - آنجا که گور عباس علی است - و عُبَیدالله زیاد ملعون آن سرها عاقبت از گور برآورد و به دِمَشق فرستاد (۱). خداوند اخبار چنین روایت کند که این خبر در قبایل عرب افتاد که «عُبَیدالله زیاد ملعون حرب می‌کند با سعید بن مَخْتَف و جندب و هزار خلق کشته آمدند و اینک عبدالرحمان سعید با سه هزار مرد به زمین نجف فرود آمدند از بهر طالت حسین بن علی.» عرب برآشفتمند و گفتند: «ما را حجتی نمانده است اندرین کار، ما را بر باید خاستن و برفتن و او را یاری کردن و برخاستن و دویدن] تا در دِمَشق تا باشد که آن سرها باز ستانیم.» آنگاه اول کسی که پیامد وَرَقَاءِ بنِ عَازِب (۲) بود و او از جمله مبارزان و شجاعان عرب بود و با امیرالمؤمنین علی سالها صحبت داشته بود و در جنگ صِفِّین و جَمَل و نَهْرَوَانَ مُبَارَزَت نموده بود و دوستار اهل بیت بود. چون وَرَقَاءِ بنِ عَازِب این عزم بکرد هزار مرد مردانه سلاح گرفتند و در قفای وی ایستادند و آمدند تا به نزدیک عبدالرحمان سعید. چون عبدالرحمان وی را بدید در بر گرفت و شاد شد به آمدن وی و در ساعت نامه‌ها نوشتند به نزدیک سلیمان صُرَدِ الخَزَاعِی و به نزدیک محمد بن کَثِیر و آن احوالها باز گفتند و گفتند: «ای سیدان و مهتران ما، تقرب به خدای کنید و ما را یاری دهید تا ما نیز به برکت سعی و نیت شما طالت باز خواهیم و آن دشمنان را مخدول و منکوب گردانیم و دَمَار از پسر زیاد ملعون براریم تا جهانیان ما را ملامت نکنند.» چون نامه‌ها بدیشان رسید و برخواندند شاد شدند و سلیمان صُرَدِ را نَقْرَس گرفته بود و محمد بن کَثِیر از نزدیک او برفته بود به شهر مصر، که کاروانی فرستاده بود و پانصد مرد از بنی خزاعه * * * * * ۱ - سر مَبَادَتِ ای سگ ابن زیاد زانکه در کین زان سگان بودی زیاد کردی ای ملعون قیامت در جدال لعنت حق تا قیامت بر تو باد زانچه کرده خلق خالق در جهان باد لعن حق به تو و آن زیاد ۲ - این نام در حبیب السیر و روضه الصفا وَرَقَاءِ غارب آمده است. {صفحه ۶۳} برگزیده بود و با خود برده، پس محمد بن کَثِیر دو ماه بود که به طلب کاروان رفته بود سلیمان بن صُرَدِ الخَزَاعِی بدین سبب در مانده بود. پس سر برداشت و گفت: «بار خدایا اگر این علت از من برداری طعام و شراب خوش نخورم تا طالت باز نخواهم یا شهید گردم.» کس فرستاد، وی را پسری بود سخت شجاع، نام او محمد و هنوز آمرد بود. وی را بخواند و گفت: «یا فرزند، بدان که پدرت بدین حال است که تو می‌بینی و ما را روزی نبود که به کربلا رویم تا در پیش آن امام کشته شویم. امروز عبدالرحمان سعید پیامد و پدرش کشته شد و آن چندان خلق کشته، اکنون وَرَقَاءِ عَازِب به یاری او رفت و بر ما نیز واجب است که آنجا رویم و یاری ایشان کنیم و من برین حالم که تو می‌بینی، هر چه زودتر

برخیز و با ایشان برو و یاری یکدگر کنید و دَمار از جان آن کفار خاکسار برارید.» محمد بن سلیمان چون این سخن از پدر شنید از شادی برشکفت و هر دو رخس چون گلنار شد. در حال هزار و پانصد مرد را از بنی عمان خویش و قبیله‌های عرب بخواند، همه شجاعان عرب و اسب و عَلم و سَلاح، راست کرد و پدر صد خروار جامه و سَلاح و دَرَم و دینار به وی داد و صد غلام تا خدمت وی کنند و دویت اسب تازی و گفت: «هم اکنون خواهم که بیرون روی.» آنگه، پسر برین سان آراسته از پیش پدر بیرون آمد و همچنان منزل به منزل همی آمد تا به نزدیک عبدالرحمان سعید. خبر بردند که «محمد بن سلیمان آمد با لشکری.» عبدالرحمان شاد شد و هر روزی و هر ساعتی فوج فوج و گروه گروه می‌آمدند از حیهای عرب چنانکه ده روز برآمد ده هزار مرد سوار و پیاده بر عبدالرحمان گرد آمدند. خداوند اخبار چنین روایت کند که این خیر به عُبَیدالله زیاد ملعون رسید که چنین و چنین حالی رفته است. عُبَیدالله در حال غمگین شد و در ساعت کس فرستاد تا آن سپاه جمع آمدند و نامه‌ها نوشت به موصل و تَکْرِیت و ساباط و بصره و صَرَصِیر و بابل و سامره و از هر جایگاهی مدد می‌خواست و لشکر گرد می‌کرد، چنانکه به روزی، چند بیست هزار مرد گرد گرد کرد و عُبَیدالله زیاد ملعون از کوفه بیرون آمد به شاکریه، دو {صفحه ۶۴} فرسنگ در دو فرسنگ لشکر او فرود آمده بود. آنگه عُبَیدالله زیاد حاجب را و صاحب شریطه (۱) را با دو هزار مرد در کوفه رها کرد و امیران و مهتران لشکر را بخواند و گفت: «چه تدبیر است درین کار، که این چندین مال و خواسته، ایشان برده‌اند و جندب و عبدالله عفیف را بر عَقابین باید کشید تا هر مال و خواسته و املاک و غلامان که دارند بدهند، آنگه هر دو را بردار باید کردن تا این خارجیان دلشکسته شوند و دخترش را نگاه داریم و کس فرستیم به نزدیک عبدالرحمان که اگر حمیت داری و دعوی مردی و شجاعت می‌کنی، ترا آن بهتر که دختر عمت را باز خری و آن اسیران را باز فرستی بامال و خواسته و الاّ به جان و سر امیرالمؤمنین یزید که صد زنگی را بفرمایم تا با دختر عمت فساد کنند تا مگر این سخن را بشنود بترسد و خواسته و اسیران را باز فرستد.» آنگه کس فرستاد تا جندب را و عبدالله عفیف و دختر را بیاوردند [و] آنجا بداشتند. آنگاه عُبَیدالله زیاد ملعون گفت: «یا پسر عفیف، نامه‌ای رسیده است از امیرالمؤمنین یزید که صد هزار دینار و صد خروار سَلاح و هزار اسب تازی و هزار اشتر از شما طلب کنم. هر چه زودتر تعجیل کنید و الاّ به جان امیرالمؤمنین که شما را به عذاب‌ی کشم که جهانیان را عبرت باشد.» عبدالله عفیف گفت: «یا ملعون، به خدای که اگر همه جهان پر از دَرَم و دینار بودی و از آن من بودی مثقال ذره‌ای به تو حرامزاده شقی ندادمی. ای پسر زیاد ملعون، مرا به کشتن می‌ترسانی تا تو از من مال و خواسته گیری؟ ای کافر، من از حسین علی بهتر نه‌ام، و چون مرا بکشی فردای قیامت، حشر من با حسین علی باشد.» چون عُبَیدالله زیاد ملعون این سخن از وی بشنید خشم گرفت و بفرمود تا سَیّاف را بخواندند. ده مرد زنگی بیامدند همه میزَراهی سرخ بر میان بسته و هر یکی تیغی در دست گرفته. عُبَیدالله زیاد ملعون گفت: «این هر دو پیر را [از] اینجا بیرون برید و گردن بزنید.» سیّافان ایشان را بردند [و] در زانو نشانند تا گردن بزنند. دختر عبدالله عفیف، ام‌عمر را گریه آمد و زاری می‌کرد چنانکه همه لشکر را گریه برافزاد. ۱ - چنین است در متن. {صفحه ۶۵} عبدالله عفیف روی را بدان دختر کرد و گفت: «جان پدر چرا می‌گیری؟» پنداری که من در دنیا بمانم جاوید؟ خدای تعالی مرا چنان آفریده است که بمیرم. مرا یک حسرت است در دنیا که اگر مرا چشم بودی، با این حرامزادگان کاری کردمی که تا قیامت باز گفتندی ولیکن چه توان کرد که اینچنین ام.» دختر گفت: «یا پدر، چون تو نباشی من زندگانی و مال دنیا نخواهم. این مال که ترا هست به امیر ده تا ترا به من بخشد و بر من رحمت کند که عورتی‌ام و بی کس.» و هر کس که در آنجا بود از آن به گریستن آمد. عبدالله عفیف یک ساعت سر در پیش افکند، آنگاه سر بر آورد و گفت: «ای پسر زیاد، چون باشد اکنون من فرا نزدیک تو آیم و بگویم که مال کجا نهاده‌ام و در دست کیست ولیکن دو ظلم مکن، یکی آنکه مرا بکشی و دیگر آنکه مال ببری.» عُبَیدالله زیاد ملعون سوگند یاد کرد که «ترا نکشم چون مال بدهی.» چون آن ملعون سوگند بخورد عبدالله عفیف فرا رفت و دهان بر گوش او نهاد و گفت: «همه مراد من این بود که اگر مرا یک ساعت زندگانی باشد این کید به جای تو بکنم تا هیچ حسرت در دل نماند.» و بجست از کین دل و گوش عُبَیدالله زیاد ملعون بگرفت به دندان و از بن

بکند و او را یک گوش کرد. آن ملعون محاسن او بگرفت و گفت: «دهید این رافضی را که مرا بکشد». مردم نگاه کردند، خون دیدند که به سر و ریشش فرو می‌دوید. تیغ در نهادند و عبدالله عقیف را شهید کردند و او میگفت: «السلام علیک یا رسول الله، السلام علیک یا وصی رسول الله». نه فریاد کرد و نه زینهار خواست (۱). و جنذب را نیز فراز آورد. و این جنذب مردی فاضل و سخی و توانگر بود. او را نیز شهید کردند آنگاه خواست که ام‌عامر را نیز بکشد. مهتران و بزرگان لشکر گفتند: «یا امیر، عیب باشد زنان را کشتن، از وی چه آید؟ بگذار تا مگر از بهر این زن حاجب ترا باز فرستند». پسر زیاد ملعون بفرمود تا او را باز داشتند. آنگاه کس فرستاد به عبدالرحمان سعید که: «ما دست ازین تعصب بداشتیم، اکنون شما آغاز کردید، ما نیز آغاز کردیم، تا خود دولت که را یاری دهد. عبدالله عقیف **** ۱ - آفرین بر دوستان اهل بیت مصطفی که به جان و سر نگفتند از ره رسم و وفا {صفحه ۶۶} و جنذب را بکشتیم. اکنون حاجب را با اسیران و مال باز فرست تا ما دختر را باز فرستیم». رسول پیامد و پیغام بداد. عبدالرحمان سعید چون این سخن بشنید غمگین شد از بهر کشتن ایشان. بفرمود تا در حال اسیران را بیاوردند با حاجب و در پیش رسول گردن بزدند. رسول را گفت (۱): «برگرد و پسر زیاد ملعون را بگویی که اگر دو مرد کشتی بر دوستی آل محمد، پیر و ضعیف، من سیصد نامرد ملعون را باز کشتم به طالت خون حسین بن علی (ع). دیگر بدان ای ملعون، که درین یک سال هزار مؤمن فاضل را بکشتی، اگر زنی را بکشی بکش که نه او از پدر بهتر است. اگر مکافات باز توانم کردن باز کنم». رسول باز آمد و آنچه دیده بود باز گفت. آن ملعون پسر زیاد غمگین شد و خواست که ام‌عامر را بکشد. ام‌عامر را حاضر کردند تا هلاک کنند. او را حاجبی بود از شهر موصل، نام او رافع بن اسحاق، مردی نیکو روی بود و بادب و فرهنگ، گفت: «زندگانی امیر دراز باد، این زن را به من بخش تا من به خانه خود برم تا خود چه باشد چون از شغل و کار عبدالرحمان پرداخته باشی، آنگاه تدبیر آن کار توان کردن، که زنان را کشتن عار و ننگ بود». عبیدالله زیاد ملعون گفت: «نیکو گفتی، کاشکی پدرش را و جنذب را نکشته بودمی، تا مگر آن اسیران را فریاد رسیده بودمی». پس بفرمود تا ام‌عامر را به وی سپردند. رافع وی را به خانه برد، به نزدیک زنان خود و دلخوشی داد. ام‌عامر به طاعت خدای تعالی مشغول می‌بود. و چون از نماز فارغ شدی، فضیلت اهل بیت می‌گفتی و صلوات می‌فرستادی و می‌گفتی: «خدای تعالی دنیا و آخرت از برای ایشان آفریده است و دوستی ایشان بر ما فرض کرده که قُلْ لَا أَسئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى». (۲) و چندان فضیلت اهل بیت می‌گفت که رافع و اهل وی همه گریان شدند و از آنچه در دل داشتند از دشمنی ایشان برگردیدند. آنگاه وی را گفتند: «هیچ غم مدار، که ما ترا نزدیک عبدالرحمان رسانیم». ام‌عامر گفت: «از خدای تعالی پذیرفتم که اگر شما مرا به نزدیک عبدالرحمان سعید رسانید ده هزار دینار و صد اسب تازی به شما برسانم». رافع گفت: «مراعات نمایم و پذیرفتم». و هر مال و **** ۱ - اصل: گفتند ۲ - سوره شوری آیه ۲۳ {صفحه ۶۷} خواسته که وی را بود همه پنهان کرد. و اول زنان و فرزندان روانه کرد و گفتند: «به دیه می‌رویم». [و گفت: «چون من به نزدیک عبیدالله زیاد ملعون باشم هیچ کس را با شما کاری نباشد، چون روز چند برآید من نیز بیایم». پس یک شب برخاست و با ام‌عامر سلاح در پوشیدند و از شهر کوفه بیرون شدند. تیغها برکشیده و درقه‌ها در روی کشیدند و با هم حدیث می‌کردند و می‌رفتند تا نیم شب خواب بریشان غالب شد. رافع بگفت: «یا ام‌عامر، بر پشت اسب طلایه دار تا من چشم گرم کنم». ام‌عامر گفت: «روا باشد، تو بخسب تا من ترا پاس دارم. چون کسی پدید آید آواز دهم». رافع گفت: «صواب گفتی». رافع بخفت و ام‌عامر بر پشت اسب قرار گرفت تا ساعتی نیک از شب بگذشت. ام‌عامر را نیز خواب غالب شده بود و ماه برآمده. ام‌عامر روایت کند که من نیزه را به زمین فرو بردم و سینه را بر قَبْرُوس زین نهادم، ناگاه ناله‌ای به گوش من آمد و آواز زار زار بود مانند آواز زنان که همی گفت: «ای ناجوانمرد، مکن و بر من بیخشی و از خدای تعالی بترس. چون مال بستدی و کودکانم بکشتی، از من دست باز دار تا بروم، که از خدای تعالی و از تو پذیرفتم که روز قیامت خصمی تو نکم». ام‌عامر گوید که من از آن هیبت از خواب بیدار شدم. نگاه کردم تا چه کس است که این زاری می‌کند. در پیش خود رباطی دیدم و بر در آن رباط دو درخت خرما خشک شده بود و دو اسب آنجا ایستاده، نیزه برگرفتم و

اسب را براندم. همچنان سخن می‌شنودم، از اسب به زیر آمدم و اسب را در درخت بستم و تیغ برکشیدم و درق در روی افکندم و در رباط رفتم. نگاه کردم در میان رباط دکانی (۱) دیدم، مردی بر وی ایستاده، تیغی برکشیده و زره پوشیده و زنی در پیش وی افتاده که ماه را غلبه کردی، گیسوی زن گشاده شده، دو کودک طفل کشته شده و افتاده و آن مرد زن را می‌گفت: «زود باش مراد من حاصل کن و الّا همین ساعت ترا پاره پاره کنم.» زن همی گفت: «هر چه خواهی بکن، من کاری نکنم که رضای خدای تعالی نباشد.» ام عامر گوید از حمیت *** ** ۱ - اصل: دوکانی {صفحه ۶۸} لرزه بر من افتاد با خود گفتم در روم و آن ملعون را پاره پاره کنم. درین اندیشه بودم که زن سر سوی آسمان کرد و گفت: «بار خدایا به حق تو و به حق محمد مصطفی حبیب تو و ابن عم او ولی تو و به حرمت زهرا و حسن مجتبی و شهیدان کربلا- که مرا از دست این ناجوانمرد برهانی و کسی را بر وی مسلط کن که داد من از وی بستاند.» ام عامر گفت: بدانستم که زن مؤمنه است، مرا به یکبار حمیت بخواست، گفتم «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَعَلَيَّْ وَوَلِيُّ اللَّهِ.» یا فاسق ملعون، شرم نداری از خدای تعالی و از رسولش که زنی بیچاره را گرفته‌ای و مال وی برده و کودکان او را کشته و می‌خواهی که فساد کنی. و در رفتم و یک ضربت زدم، به دَرَقَه بگرفتم. درق به دو نیم شد و عِمَامَه و کلاه را برید و چند یک وجب، ضربت در سرش نشست. آن ملعون برجست و با من برآویخت من آن زن را گفتم: «چه نشینی برخیز و آن تیغ را برگیر و [از] آن حرامزاده طالت خون فرزندان باز خواه که من وی را نگاه می‌دارم.» زن برخاست و تیغ را برگرفت و یک ضربت بزد بر رانش و دیگری بر پشتش. آن ملعون آهی بکرد و دست از من باز داشت و بیفتاد و فریاد همی کرد و هر ساعت ضعیف تر همی شد و آن ملعون مردی شجاع بود. پس برخاست که ضربتی بر من زند، در دوید، پایش در چیزی آمد و به روی اندر افتاد، من از جای بجستم و وی را بگرفتم و هر دو دستش باز پس بستم. و هنوز شب یک نیمه مانده بود. پس آن زن را گفتم: «ای زن، حال خود بگوی تا چگونه اینجا افتاده‌ای.» گفت: «بدان که من زنی ام محنت رسیده و رنجهای بسیار کشیده و از کوفه‌ام و شوهر و برادر من از بزرگان کوفه‌اند.» ام عامر گفت: «چه نامی؟» گفت: «ایسیه، دختر اعمش ازدی و برادرم طارق است و شوهرم سَهیل است که در کوفه بازرگان بود که از وی توانگرتر در همه کوفه نبود. اکنون شوهرم را عییدالله زیاد ملعون باز داشته است و برادرم از کوفه برفته است به نزدیک عبدالرحمان سعید و من در کوفه نتوانستم بودن برخاستم و با این فرزندان بیرون آمدم نماز دیگر تا به نزدیک عبدالرحمان سعید و برادرم روم. مگر این حرامزاده مرا دیده بود که من می‌آمدم. چون بدین جایگاه رسیدم فرزندان مرا بدین حال که می‌بینی و مشاهده کردی بکشت و مرا خواهش کرد و می‌خواست که با من فساد کند من هیچگونه فرمان وی نبردم و همی کوشیدم و خدای تعالی را می‌خواندم تا ترا بر {صفحه ۶۹} وی گماشت تا مرا از دست آن ملعون برهانی.» ام عامر چون بدانست که او خواهر طارق اعمش است شاد و خرم شد و گفت: «اکنون نگاه باید کردن تا خود این ملعون کیست، آنگاه من بگویم که من کیستم و از کجا می‌آیم و به کجای شوم و حال و قصه من چیست.» و نرم نرم وی را گفتم: «من همچون تو عورتی‌ام.» ایسیه چون این سخن بشنید شادتر گشت از آنکه از وی می‌ترسید که مگر قصد وی کند و دست درازی کند. پس از این سبب خرم شد و از درد فرزندان لختی خوشتر شد و با خود می‌گفت که: «این چه زنی است بدین دلیری و شجاعت!» و سر بر سجده نهاد و خدای را شکر می‌گزارد. پس فراز رفت و کودکان را برگرفت و زاری می‌کرد و پیراهن خود برکشید و هر دو کودک را در پیچید و آنجا نهاد. پس ام عامر گفت: «یا خواهر بیا تا از کار این ملعون فارغ شویم، آنگاه تدبیر خود کنیم.» فراز رفتند و آن حرامزاده را گفتند: «تو کیستی و نام تو چیست؟» گفتا: «نام من عمرو بن حجاج الزبیدی.» (۱) و این آن حرامزاده بود که به کربلا علی اکبر را کشته بود و قاسم بن حسن را جامه بیرون کرده بود و برهنه کرده که لعنت خدای و ملایکه و آدمیان برو باد. ام عامر چون این سخن بشنید گفت: «الله اکبر» و باز گفت: «بار خدایا، شکر ترا که این حرامزاده را بر دست من گرفتار کردی» و در حال تیغ در وی نهاد و وی را پاره پاره کرد (۲). آنگاه سرش از تن جدا کرد و بر دیوار حصار نهاد و تنش از درخت خرما درآویخت، و گفت: «یا خواهر، این کودکان را دفن باید کردن که خدای تعالی ترا عوض دهد.» پس ایشان را دفن کردند و بر اسبان نشستند. چون نگاه کردند نزدیک

صبح بود. ام عامر می آمد، رافع بیدار شده بود و بر نشسته و می آمد چون او را دید قصه و احوالها به او گفتند. ایسیه چون بدانت که او دختر عبدالله عفیف است، دلشاد شد و به یکبار ایمن گشت. دیگر باره می اندیشید که مبادا که این همه مکر باشد. ام عامر بدانت که او می ترسد. وی را پیش خود خواند و خود از سر ***** ۱ - اصل: عمر بن حجاج الدبیری. کشته شدن عمرو بن حجاج در این ماجرا نادرست است چون در وقایع بعدی زنده است و از او نام رفته. ۲ - دشمنان آل پیغمبر نمی بینند نیکی در جهان زانکه باشد دشمن ایشان خدای غیب دان. {صفحه ۷۰} بر گرفت و گیسو را به وی نمود و پستانها را نیز برهنه کرد. ایسیه خرم شد، و ام عامر همه احوالها به وی باز گفت. آنگاه رافع در رسید ام عامر را دید باز نی دیگر گفت: «این زن را از کجا آورده‌ای؟» ام عامر قصه با وی بگفت، رافع انگشت در دندان گرفت. پس چون صبح بر آمد نماز بامداد بکردند، مقدار دو فرسنگ راه برفتند. از دور غباری پدید آمد، چون نگاه کردند علمهای سفید دیدند، شاد شدند. خداوند اخبار چنین گوید که چون رافع به نزدیک عبدالرحمان رسید او را در بر گرفت و ام عامر را نیز پرسیدند و تعزیت پدرش نهادند و سوگندها خوردند و گفتند: «یا ام عامر، تو دل خوش کن که ماهر مردی به طالت خون پدرت هزار مرد را بکشیم.» و طارق چون خواهر بدید، شادمانی کرد و گریه بر هر دو افتاد و هر چه رفته بود با برادر بگفت. طارق اعمش تعجب نمود و ام عامر را دعا کرد. پس گفت: «یا خواهر، دل خوش دار، که آن فرزندان به بهشت رسیدند، فردا شفیع تو باشند.» و به کشتن عمرو حجاج (۱) خرم شدند. آنگاه برگردیدند و با لشکرگاه آمدند. پس عبدالرحمان سعید لشکر را عرض کرد، پانزده هزار مرد بر آمد که بر وی جمع آمده بودند. پس تدبیر کردند و گفتند: «کسی را نباید فرستادن به نزدیک آن ملعون تا مختار ابو عبیده را و هانی بن هانی را و قدامه (۲) و عن ابی سهیل نعیم (۳) را و آن پانزده مرد را از رئیسان و مهتران شیعه دست باز دارد و با ما فرستد و الا وعده بر حرب بکنند.» برین تدبیر کردند و گفتند: «کسی را باید فرستادن.» خداوند اخبار روایت کند که چون عبیده الله زیاد ملعون آگاه شد از رفتن رافع و از گریختن ام عامر، سخت غمگین شد و سوگند خورد که: «طعام و شراب سیر نخورم تا این کین از شیعه ابی تراب باز نخواهم.» پس بفرمود تا لشکر را عرض کردند، شصت و پنج هزار نامرد بر آمدند و صد و بیست و سه امیر از جمله بزرگان، همه دل پر از بغض امیرالمؤمنین علی آنگه بیست هزار از آن مردان که مردانه تر بودند برگزید و امیری نامزد کرد نام او هزبر بن سلیمان و به حرب عبدالرحمان سعید فرستاد و وی را گفت: «به جان و سر امیرالمؤمنین یزید بن معاویه که اگر در کارزار سستی کنی (۴)، که این کار ***** ۱ - اصل: عمر حجاج ۲ - اصل: قدامه بن سهیل نعیم ۳ - این نام قبلا سهیل نعم ذکر شده بود. ۴ - جمله جواب شرط محذوف است. {صفحه ۷۱} بی شک به دست تو بر آید. تو جهد کن تا عبدالرحمان و وزراء عازب و طارق اعمش و عمیر طارق و محمد بن سلیمان، این همه را اسیر گیری و به من فرستی تا من ولایت دیار بکر (۱) و دیار ربیع (۲) به تو دهم و ترا به جلالتی هر چه بزرگتر رسانم چنانکه تا جهان بوده است به کس نرسیده است.» هزبر بن سلیمان زمین بوسه داد و گفت: «پذیرفتم که این کار چنانکه مراد تو است بکنم و هر جهد و طاقت که ممکن باشد به جای آرم و دشمنان را زیر و زبر کنم و دل ترا ازیشان فارغ کنم و همه را کشته و خسته و اسیر گرفته پیش امیر آرم.» ***** ۱ - ناحیه ایست در قسمت شمالی بین النهرین واقع در جنوب ترکیه، وجه تسمیه آن به مناسبت قبیله بکر بن وائل است و نام قدیم آن آمد بوده. ۲ - شرقی ترین و بزرگترین ولایت بین النهرین که در سراسر طول دجله امتداد دارد و به مناسبت قبیله ربیع به این نام خوانده شده است. {صفحه ۷۲}

مجلس هفتم

روایت کند ابو مخنف لوط بن یحیی الازدی که چون عبیده الله زیاد ملعون به شاکریه فرود آمد به یک منزلی کوفه لشکر را عرض داد شصت و پنج هزار مرد بر آمد. آنگاه بیست هزار مرد را برگزید و هزبر بن سلیمان را بریشان امیر کرد و این ملعون هزبر به حرب صفین به جنگ امیرالمؤمنین رفته بود و امیرالمؤمنین او را بخواست کشتن، از وی زینهار خواست و از تیغ او بجست ولیکن پدرش و

برادرش را امیرالمؤمنین علی (ع) کشته بود و این ملعون از این سبب امیرالمؤمنین علی را دشمن داشتی. پس این حرامزاده پسر زیاد را گفت: «یا امیر، من به کربلا نبوده‌ام از بهر آنکه بیمار بودم، امروز رفتن را جد و جهد به جای آورم و دل ترا ازین غم فارغ کنم.» پسر زیاد او را بنواخت و وی لشکر را برگرفت و آمد. و آنجا فرو آمد که هفتاد و سه تن کشته بودند. و از پس دوازده روز جهودان خَیْبَر بیامدند و ایشان را دفن کردند و سرهای ایشان را به شام برده بودند به نزدیک یزید بن معاویه علیهما (۱) اللعنه. پس این هَزْبَر ملعون چون آن جایگاه فرود آمد و آن گورها دید گفت: «اینان را که گفت دفن کنند؟» گفتند: «از قبیله بنی قریظه (۲) و بنی النَّضیر (۳) و بنی قَیْنُقَاع (۴) و اهل خَیْبَر و از هفت حصار، مردم بیامدند و اینان را دفن کردند.» پس آن حرامزاده کس **** ۱ - اصل: علیهم ۲ - اصل: بنی قرظه ۳ - اصل: بنی النصر ۴ - اصل: بنی قصاب {صفحه ۷۳} فرستاد و مهتران ایشان را بخواند و گفت: «شما را که فرمود که ایشان را دفن کنید؟ نه اینان دشمنان شما بودند و پدر ایشان بود که تیغ در شما نهاده بود و شما را از خان و مان بر آورد؟» گفتند: «یا امیر، ما این شغل از بهر دو کار کردیم یکی آنکه اگر پدر ایشان علی بن ابی طالب به جایگاه بودی ما را در جهان نپراکندی و ما را امان داده بودی، چون این حال پیش فرزندان و یاران او آمد، ما را بریشان رحم آمد. دیگر نگاه کردیم شما را که دعوی مسلمانی می کنید و گوئید ما امتان جد ایشانیم و امید شفاعت به جد ایشان داریم. با فرزندان ایشان این معامله می کنید، بدانستیم که شما را در مسلمانی هیچ نصیبی نیست و شما این سخنها به زبان گوئید و دل موافق زبان ندارید و ما درین کار نه نام جستیم و نه فخر و نه از کسی طمع داشتیم.» (۱) هَزْبَر بن سلیمان گفت: «وَأَيْلَكُمْ، شما شکر نکنید که ما شما را بگذاشته‌ایم درین جایگاه پس ما را منافق می خوانید و در امیرالمؤمنین یزید سخن می گوئید و در عَیْبِدَالله طعن می زنید؟» لشکر را بفرمود تا ایشان را بگرفتند. مقدار صد تن که آنجا حاضر بودند و اسبان ایشان را به غارت کردند و ایشان را باز داشتند و این خبر به قوم و خویشان ایشان رسید، قرب دو هزار مرد در سِلَاح شدند و بر بنگاه ایشان زدند و جمله را به غارت کردند. چون هَزْبَر بن سلیمان ازین حال آگاه شد با پنج هزار سوار برنشست و آن صد مرد را بکشت و بر آن دو هزار سوار زد و با یکدگر برآویختند و بسیاری را ازیشان بکشت تا با آخر جهودان هزیمت شدند و مال و خواسته رها کردند. همه را غارت کردند و زنان و فرزندان را به کوفه (۲) فرستادند و با ایشان فساد می کردند و کاری کردند با جهودان که شاید گفتن و این همه از بهر آن کردند که آن مسکینان چرا فرزندان مصطفی را دفن کردند و حق بگفتند که «شما را در مسلمانی هیچ نصیبی نیست.» خداوند اخبار چنین گوید که هَزْبَر ازیشان فارغ شد و از شاکریه برخاست **** ۱ - آن کسی که جد او بودی رسول ما در فرخنده‌اش بودی بتول با همه اتباع و قومش سر به سر قتل کردید ای گروه بد سیر و انگهی لاف مسلمانی زید در حقیقت جمله کمتر از زید ۲ - اصل: و به کوفه {صفحه ۷۴} و آهنگک حرب عبدالرحمان سعید کرد. در ساعت جاسوس برفت و از همه احوالها وی را آگاه کرد. عبدالرحمان کس فرستاد و همه مهتران را بخواند و این حدیث با ایشان بگفت و گفت: «کیست از شما که برخیزد و طالت این خون باز خواهد؟» در حال وَرْقَاء بن عَازِب و محمد بن سلیمان صُورِدُ الْخُرَاعِی هر دو برخاستند و گفتند: «غم مدار که ما هر دو برویم و این کار ایشان تمام کنیم به یاری خدای تعالی و دولت مصطفی و مرتضی.» و چهارهزار مرد را برگزید همه مردان مردانه و دو اسبه و از آنجا که ایشان بودند تا به زمین نجف دوازده میل بود، لشکر را بکشیدند و جاسوس از پیش بفرستادند تا از احوال ایشان خبری آرد چون جاسوس بدیشان رسید نگاه کرد، آن حربگاه دید و آن خون ریختن که با جهودان حرب کرده بودند. جاسوس پرسید که: «این جایگاه چه افتاده است؟» گفتند چنین و چنین رفته است. و از همه احوالها پرسید و باز گردید و هر چه رفته بود ایشان را خبر داد و گفت: «در فلان جایگاه سیل خون رانده‌اند از جهودان و آن جایگاه بوده است که گور شهیدان است.» وَرْقَاء بن عَازِب و محمد بن سلیمان هر دو برنشستند با آن چهارهزار مرد و روی را به راه نهادند و دو جَمَازَه بیاوردند و دو جاسوس را برنشاندند و از پیش بفرستادند و ایشان به تعجیل می آمدند تا چهار فرسنگ بیامدند، نگاه کردند لشکر جهودان را دیدند پراکنده ایستاده و به خون و خاک غرق شده و زنان و فرزندان به غارت برده، ایشان همه پیش وَرْقَاء بن عَازِب و محمد بن سلیمان باز آمدند و پیش ایشان در

زمین افتادند و خاک بر سر کردند و گفتند: «از بهر آنکه ما آن شهیدان کربلا را دفن کردیم ما را برین حال بکردند و زن و فرزندان ما را به غارت بردند.» وَرَقَاءُ عَازِبِ گفت: «شما هیچ غم مدارید که من به شب طالت شما ازیشان باز خواهم.» و این وقت که این حدیث می کردند نماز دیگر بود از آنجا به کربلا چهار فرسنگ راه بود. وَرَقَاءُ بن عَازِبِ جاسوسان را بفرمود تا تفحص بکنند که غارت این جهودان که کرده است. جاسوسان احوالها معلوم کرده باز گشتند و گفتند: «مال و خواسته جهودان که غارت کرده‌اند به یکدگر می فروشند و همه از کار جهان غافل‌اند و ایشان بر آن نیت‌اند که نماز دیگر یا نیم شب تاختن آرند و ما ترا معلوم بکردیم.» وَرَقَاءُ چون این سخن بشنید جهودان را گفت: «شما بروید و سر راه کوفه را نگاه دارید که ما را نیت چنین است که خود را برین ملعونان زنیم و طعن و ضرب در {صفحه ۷۵} ایشان نهیم، اگر خود دولت ما را باشد و لشکر ظالمان هزیمت گیرند گذرشان بر شما باشد هر چه بتوانید کردن بکنید و اگر نَعُوذُ بِاللَّهِ حال دیگر گون افتد شما حمله کنید و به یاری ما آید تا ما را دل قوی گردد.» چون این وصیت بکرد، لشکر را بکشیدند و به شتاب براند (۱). خداوند اخبار گوید که هَزْبُ بن سلیمان نماز شام بکرد، برخاست و پیش یاران آمد و گفت: «ما را امشب دو مرد جلد از کوفیان بیاید فرستاد و بدانستن که اینان را چه مقدار مرد است و به کدام جایگاه فرود آمده‌اند چون ایشان باز آیند ما بدان تدبیر کار کنیم.» پس دو مرد کوفی را بفرستادند به وقت آفتاب فرو شدن در راه افتادند. چون دو فرسنگ راه بیامدند لشکر را دیدند که می آمد. محمد بن سلیمان بر مقدمه لشکر بود چون ایشان را بدید گفت: «بگیرید اینان را تا خود چه کسند و از کجا می آیند. ایشان را بگرفتند و نزدیک آوردند.» گفت: «راست بگوئید تا از کجای آید و کجا خواهید رفتن؟» گفتند: «ما دو مردیم از کوفه و به شهر موصل خواهیم رفتن.» محمد سلیمان گفت: «والله که به جز راستی از من نرھید و اگر نه بفرمایم تا هر دورا گردن بزنند.» پس گفتند: «ما هر دو از کوفه‌ایم و به جاسوسی آمده‌ایم. ما را فرستاده‌اند تا کار و حال شما بدانیم و در حال برگردیم و هَزْبُ بن سلیمان را آگاه کنیم تا بر شما تاختن آرند.» وَرَقَاءُ عَازِبِ شاد شد و گفت: «جَعَلَ اللَّهُ كَيْدَهُمْ فِي نُحُورِهِمْ (۲)، همین ساعت باشد که با شمشیرهای تیز و بازوی قوی بدیشان رسیم.» این بگفتند و یک فرسنگ دیگر بیامدند و بایستادند، آنگاه روی به محمد سلیمان کرد و گفت: «اینک به زمین طف آمدیم حمیت مسلمانی را کار بندید و چنان پندارید که سید زمانه حسین بن علی را فرزندان اینجاست، اینک گورهای ایشان و این ملعونان دو برخ از کشندگان ایشانند (۳). * * * * * ۱ - عطف فعل مفرد به جمع. ۲ - معنی: خدا مکر و حيله آنان را در گلوی خودشان قرار داد و به خودشان برگشت. ۳ - آنجاست زمینی که سر سرور دین کردند جدا ز تن خبیثان لعین / آنجاست که خون آن شه هر دو سرا گل کرد گل سیاه این شوره زمین. / {صفحه ۷۶} آنگاه محمد بن سلیمان را گفت: «تو از دست راست برو و چون تکبیر بشنوی، همه تیغها برکشید و حمله کنید و بگوئید «الْبَيْتُ مُحَمَّدٌ وَالْوَصِيُّ عَلِيٌّ.» و زینهار که بر هیچ کس رحمت مکنید چنانکه ایشان بر فرزندان رسول رحمت نکردند.» محمد بن سلیمان با دو هزار مرد از دست راست برفت، همه شجاعان و مردان مبارز و وَرَقَاءُ بن عَازِبِ هزار مرد را به عُمَيْرِ طَارِقِ داد [و] پس لشکر بداشت و گفت: «یا عُمَيْرِ چون ما با یکدگر برآویزیم تو از پس لشکر کمین برگشای و بریشان حمله کن و بر هیچ کس رحمت مکن.» پس عُمَيْرِ دستوری خواست و گفت: «سَمِعَاً وَطَاعَةً» پس لشکر نیم فرسنگ برفت. اتفاق چنان افتاد که طلایه ایشان بیرون آمدند و لشکر همه غافل بودند و بی سلاح، بعضی مست و بعضی هشیار و بعضی خفته و بعضی بیدار، ناگاه وَرَقَاءُ عَازِبِ اندر آمد و تکبیر کرد و خدای را عزوجل یاد کرد و بر مصطفی و آلش صلوات فرستاد و امیرالمؤمنین را بستود و بریزید لعنت کرد و چون گرگ گرسنه که در رمه گوسفند افتد خود را بر آن بیست هزار سوار و پیاده زد و گاهی طعن و گاهی ضرب دریشان نهاد و آشوب و غلغله از میانه ایشان بخواست. مردم هَزْبُ برجستند و آهنگ سلاح کردند. محمد بن سلیمان از دست راست در آمد با دو هزار سوار و عُمَيْرِ طَارِقِ نیز اندر آمد و آن پانصد مرد [را] که به طلایه آمده بودند بزدند و همه را پاره پاره کردند و «يَا لَثَارَاتِ (۱) الْحَسَيْنِ» بانگ همی کردند و چندان را به یک ساعت بکشتند در کربلا که از خون ایشان سیل بخواست. خداوند اخبار چنین روایت کند که هَزْبُ بن سلیمان که سالار لشکر ایشان بود در آن شب با قوم بزرگان لشکر نشسته

بودند و به شراب مشغول بودند و به کوفه فرستاده بود و مغنیان آورده و به شادی و خرمی مشغول بودند، تا بانگ گیراگیر و زینهار زینهار بخاست چون بانگ به گوش ایشان رسید هم از جای بجستند و این ملعون هزبر بن سلیمان از جایگاه بجست و همچنان بر اسب نشست و نیزه را در ربود و بانگ بر لشکر زد و مرد را بر مرد زد و سوار را بر سوار افکند، تا ناگاه محمد بن سلیمان را دید که چون شیر **** ۱ - اصل: بالبشارت. {صفحه ۷۷} غران در میان میدان ایستاد و نام خود پیدا کرد و بر هزبر بن سلیمان حمله کرد و یک طعن بر هزبر راست کرد، هزبر به دَرَقَه بگرفت به دَرَقَه گذاره کرد و از زره و از جوشن بگذشت. پس خُزَیمَه بن ثابت الخُزَاعی پسر عم محمد سلیمان در آمد و یک ضربت بر دست راست هزبر سلیمان زد و با نیزه بینداخت و سر تیغ در پهلوی وی آمد و چند یک وجب در شکمش افتاد. آن حرامزاده با ضربتی چنین تیغ را به دست چپ بگرفت و آهنگ خُزَیمَه کرد، محمد بن سلیمان در آمد و نیزه بر سینه وی زد و از پشتش بیرون برد و آن حرامزاده از اسب درافتاد و جان به مالک دوزخ سپرد آنگاه لشکر به یکبار حمله کردند و می زدند و می کشتند که سواران را راه نبود که بگذرند و چون هزبر بن سلیمان کشته آمد خیمه و خرگاه و بنگاه او به غارت کردند و لشکر ظالمان به هزیمت شدند و وَرَقَاءَ عَازِب و محمد بن سلیمان از پس همی رفتند و می زدند و می کشتند تا نزدیک کوفه. و چون هزیمتیان به در کوفه رسیدند [ند] آن هزار و پانصد مرد جهود که آن جایگاه ایستاده بودند از بنی قریظه و اهل خَیْبَر چون خارجیان را دیدند که می گریختند، به سه گروه شدند و تیغها کشیده بریشان حمله کردند و هر چه می رسیدند می کشتند و بعضی را اسیر می گرفتند تا به وقت صبح شمشیر کار فرمودند. و وَرَقَاءَ عَازِب و محمد بن سلیمان نگاه کردند یک فرسنگ در یک فرسنگ کشته دیدند بر هم افتاد زیادت از ده هزار مرد کشته دیدند، آنان که مؤمنان بودند همه با سر تربت حسین بن علی (ع) رفتند و عَمَامَه‌ها از سر بر گرفتند و دستها بر سر و روی همی زدند و همی گریستند و می گفتند: «دریغا اگر این حرامزادگان بریشان دست نیافتندی، یا حسین بن علی، برین کار چگونه صبر شاید کردن از آنچه با شما کردند.» و همه لشکر پیش گور امام نشسته بودند و می گریستند. پس برخاستند و آهنگ رفتن کردند. خداوند اخبار چنین گوید که آن شب از آن بیست هزار مرد دو هزار شکسته و خسته با پیش عُبَیدالله زیاد ملعون رفتند و دیگران را کشته بودند و بهری را اسیر کرده در دست جهودان چون عُبَیدالله زیاد ملعون از آن کار آگاه شد از هوش برفت و از غم و اندوه {صفحه ۷۸} ندانست که چه می کند. پس سوگند خورد که «خوش نخورم و نخسبم تا طالت باز نخواهم.» آنگاه بزرگان لشکر را بخواند و حال با ایشان بگفت که «تدبیر چه باید کرد؟» ملعونان دیگر گفتند: «یا امیر، ترا براباید خاست و ازین چهل و پنج هزار مرد لشکر که با تو است پنج هزار را به کوفه رها کرد[ن] و با چهل هزار مرد دیگر آهنگ ایشان کردن، که ایشان همه خسته و مانده‌اند و لشکر تو آسوده تا مگر این طالت باز توانی خواستن.» عُبَیدالله زیاد ملعون گفت: «صواب گفتی.» در حال محمد بن أَشْعَث الکندی را بخواند و پنج هزار سوار بدو داد و شهر کوفه بدو سپرد و گفت: «زینهار از دشمن غافل نباشی.» و در حال عُبَیدالله زیاد ملعون از آنجا برفت با چهل هزار مرد و روی به عبدالرحمان سعید نهاد، چون به زمین کربلا رسیدند فرود آمدند. خداوند اخبار چنین روایت کند که چون وَرَقَاءَ عَازِب و محمد بن سلیمان این فتح بکردند و آن مال و خواسته برداشتند و جهودان آن زن و فرزندان باز ستانیدند - که کوفیان اسیران جهودان را می آوردند و از آن خود باز می ستانیدند - پس ناگاه جاسوس در آمد و گفت: «یا امیر عبدالرحمان، اینک عُبَیدالله زیاد ملعون با چهل هزار مرد از کوفه بیرون آمده است و اکنون به طف کربلاست و آنجا فرود آمده‌اند و سوگند می خورد که قرار نگیرم تا این طالت باز نخواهم.» عبدالرحمان سعید گفت: «صواب آنست که ما ازین جایگاه برویم و به نزدیک آب فرود آییم، که آنجا نزدیک است به تربت امام حسین و چون تربت آن معصوم ببینیم ما را از آن ظلم که بر وی کرده‌اند یاد آید و نشاط حرب کردن با آن ملعونان بهتر باشد و آن جایگاه به برکات امام معصوم برای طالت خواستن ایشان بر ما خجسته‌اید، چنان پنداریم که حسین بن علی (ع) در میان ما ایستاده است و کارزار بهتر توان کردن.» (۱) همه لشکر گفتند: «صواب گفتی.» همه لشکر گاه برکنندند و آمدند تا به زمین کربلا، چنانکه از میان ایشان تا عُبَیدالله زیاد ملعون نیم فرسنگ بود. طلایه بیرون کردند و سه شبانه روز فرود آمده بودند و از

میان ایشان رسولان می آمدند و می شدند تا که قرار بر حرب کردن نهادند و گردن به شمشیر زدن و شمشیر خوردن نهادند. ****

۱ - ای محبان تیغ کین را از میان بیرون کنید ز خون دشمنان این دشت را گلگون کنید/ خون بریزید از تن بدخواه آل مصطفی دامن این دشت را چون دامن جیحون کنید. {صفحه ۷۹} آنگاه عبدالرحمان سعید با وَرْقَاءَ عَازِبِ گفت: «اینجا صواب نیست فرود آمدن از آنکه اگر و العیاذ بالله حالی دیگر گونه افتد بر ما چیره گردند و با ما آن معامله کنند که با حسین علی کردند، فردا چون مصاف خواهیم کرد، به کنار فُرات باید رفتن، چنانکه فُرات بر مِیْمَنَه ما باشد تا تشنگی بر ما و چهارپایان ما کار نکند.» همه گفتند: «صواب گفتی و نیک اندیشیدی.» و آن شب آن جایگاه بودند. دیگر روز عُبَیدالله زیاد ملعون تدبیر کرد و گفت: «تعجیل کنید و فُرات را بگیرید و با پس پشت افکنید تا ما روی بدیشان کنیم و حرب نماییم و فُرات ما را مسلم بود و در دست ما بود و اگر حرب کردن دیرتر بود چنانکه امام ایشان را به تشنگی بکشیم با ایشان همان معامله کنیم که با امام ایشان حسین بن علی کردیم.» پس روز دیگر هر دو لشکر سِلاحها در پوشیدند و طبل را فرو کوفتند و عبدالرحمان وَرْقَاءَ عَازِبِ را بخواند و گفت: «یا برادر، دو هزار مرد را برگیر و فُرات را بگیر پیش از آنکه آن حرامزاده فُرات را بگیرد.» پس وَرْقَاءَ عَازِبِ دو هزار مرد بر گرفت و برفت. هنوز لشکر آن ملعونان نیامده بودند. یک ساعت برآمد لشکر مَلاعِین در رسید. وَرْقَاءَ را دیدند سر آب گرفته دست بر دست می زدند. از آن سوی دیگر فرود آمدند و روی را به یکدگر نهادند و عبدالرحمان با جمله لشکر بانزدیک وَرْقَاءَ آمدند و فُرات را بر دست راست خود بگذاشتند. آنگاه عبدالرحمان سعید وَرْقَاءَ را گفت: «مِیْمَنَه و مِیْسِرَه راست کن و عَلمها و رایتها را بر پای کن.» چهل عَلم سرخ و سفید بر پای کردند و طبل و بوق بزدند. پسر زیاد ملعون نیز بایستاد و چهل عَلم سیاه بر پای کرد و طبل و بوق بزدند پنداشتی که زلزله پدید آمده است و هر دو لشکر روی به یکدگر آوردند. عُبَیدالله زیاد اسب را از قلب بیرون زد و به میان لشکر خود برآمد و لشکر را دلگرمی داد و گفت: «ای لشکر خدای و رسول خدای و امیرالمؤمنین یزید، بدانید که امروز هر کاری که کنید از نیک و بد، رنج شما ضایع نشود] وصلت می خواهید یافت و هر کس که امروز جهد کند، خلعتها و حاجتها یابد و در آن جهان خدای تعالی او را ثواب بسیار دهد.» لشکر آن ملعون گفتند: «امروز کاری کنیم که تا جهان باشد آن را باز گویند.» خداوند اخبار چنین گوید که هنوز عُبَیدالله زیاد ملعون لشکر را درین سخن {صفحه ۸۰} داشت که ناگاه سواری کوفی از لشکر عبدالرحمان بیرون زد و میان هر دو لشکر بایستاد، اندر آهن غرق شده و بر اسبی گرانمایه نشسته و بر گشِثُوانی برافکنده و زره و جوشن پوشیده و ترک بر سر نهاده و روی بر بسته و تیغی هندی حَمایل کرده و درقی از پس پشت انداخته و نیزه خطی در دست گرفته، سنانی از آهن و پولاد به زهر آب داده بر سر آن نشانده، جولانی بکرد و در میان میدان بگردید و ثنای خدای تعالی کرد و صلوات بر رسولش فرستاد و مدح امیرالمؤمنین می کرد و بر یزید و عُبَیدالله زیاد لعنت کرد و مبارز خواست. سواری از لشکر عُبَیدالله زیاد ملعون بیرون آمد. نام او شِمْیر بن کَثِیر بن هَلال و او مردی شجاع بود و مردانه و سلاح تمام پوشیده و بر اسبی گرانمایه نشسته و بسیاری مبارزان را کشته و دشمنی صعب بود، آن ملعون امیرالمؤمنین علی را [لعن می کرد] و روز صَفِین از حسین بن علی ضربتی خورده بود بر ران و دو سال در آن درمانده بود، چون بهتر بود لنگ شده بود. پس آن ملعون را عادت بود که هرگز نماز نکردی الا که هزار بار بر امیرالمؤمنین و فرزندان وی لعنت بکردی (۱). تا بدین غایت دشمنی داشت با اهل البیت و از عمرش شصت سال رفته بود. این ملعون به میدان رفت و جولان کرد و بر یزید و معاویه ترحم فرستاد و عُبَیدالله زیاد ملعون را بستود. آن سوار چون مدح یزید و معاویه بشنید به خشم آمد و بانگ بر وی زد و گفت: «قَاتَلَكَ اللَّهُ يَا مَلْعُونُ، از خدای نترسی که بر امیرالمؤمنین علی لعنت کنی و بر یزید و معاویه ترحم فرستی! خدای تعالی دنیا و آخرت را از برای مصطفی و اهل بیت وی آفرید و دعوی کنید که ما مسلمانیم و امید داریم به شفاعت محمد و فرزندان او را بکشید و اب بر [او] ببستید و سرهای ایشان را بر نیزه کردید و گرد شهران می گردانیدید؟! این بگفت و از سوز دل حمله کرد و چون شیر بغرید و با یکدگر بر آویختند، سه طعن در میان ایشان مختلف شد. شِمْیر ملعون پیشدستی کرد و اندر آمد و یک نیزه زد، سوار کوفی به دَرَقَه بگرفت، چنانکه دَرَقَه پولاد را گذاره کرد. وی برخاست

که نیزه را بیرون کشد نتوانست، سوار کوفی نیزه را به زیر بغل بیفشرد و اسب را بر گردانید و رو نکرد، نیزه را بشکست و باز گردید و بر وی حمله کرد و یک طعن وی را ***** ۱ - اصل: نکردی {صفحه ۸۱} بزد. آن ملعون از پشت اسب جدا شد بر قَرْبُوس زین آمد و یک بدست از پشت اسب بگذشت آن ملعون تیغ را بر کشید و آهنگ آن سوار کرد و او نیز آهنگ او کرد. شَمیر اندر آمد و یک ضربت بزد [بر] بَرگَشِثْوَان آمد و بر دست اسب آمد و دستهای اسب را گذاره کرد، سوار کوفی از اسب بیفتاد، خواست که ضربتی دیگر زند کوفی بجست و پیشدستی کرد و ضربتی بزد، یک دست آن ملعون بینداخت. شَمیر ملعون شمشیر به دیگر دست گرفت و آهنگ کوفی کرد، کوفی پیشدستی کرد و ضربتی بزد و آن دست (۱) دیگرش بینداخت. آن ملعون از اسب درافتاد، کوفی شمشیر اندر روی نهاد و آن ملعون را پاره پاره کرد و به دوزخ فرستاد. عُبَیدالله زیاد ملعون و لشکرش گمان بردند که آن محمد بن سلیمان است، چون آن شجاعت و مردانگی و مُبَارَزَت کوفی دیدند. محمد بن سلیمان غلام را گفت: «فلان اسب را بیار.» غلام در حال اسب را آراسته پیش وی آورد. عبدالرحمان گفت: «می باید که بدانم این سوار کیست؟! و من درین هوس شدم و مهر این سوار در دل من افتاده است.» در حال محمد بن سلیمان اسب را بیرون زد و در میدان رفت و گفت: «یافتی (۱)، از آن وقت که تو در میدان آمدی ما را در و سوسه افکندی بگوی تا تو چه کسی و نام تو چیست و از کدام قبیله‌ای؟» سوار گفت: «مرا نمی شناسی؟» محمد بن سلیمان گفت: «نمی شناسم.» سوار گفت: «منم دختر عبدالله عقیف، ام عامر.» چون محمد بن سلیمان نام او بشنید شاد شد و بر وی دعا کرد و گفت: «خنک آن مادری را که چون تو دختری زاد (۲). دو چشم ما به تو روشن باد و چشم حسودان و بدخوان از تو دور باد.» بر گردید و پیش عبدالرحمان سعید رفت و وی را بگفت از حال آن سوار و گفت: «او دختر عبدالله عقیف است.» عبدالرحمان سعید شاد شد و در حال کسی فرستاد به ام عامر که: «برگرد، که دریغ باشد چون تو زنی کشته شود.» آن کس بیامد و گفت: «ام عامر (۳) گفت: «چنین و چنین سوگند خورده‌ام تا دویست مبارز را بر زمین نزنم باز ***** ۱ - اصل: دستی ۲ - ای به دیدار تو روشن چشم ما تو مهی یا نور خورشید سما از کدامین چشمه است آبشخورت کافرین بادا به شیر مادرت ۳ - اصل: یا ام عامر {صفحه ۸۲} نگردم.» مرد پیغام بداد. محمد بن سلیمان در میدان آمد و گفت: «یا ام عامر، تو بر گرد که این دویست سوار که تو سوگند خورده‌ای من از بهر تو بکشم.» ام عامر بر وی دعا کرد و گفت: «یا محمد، صواب آن است که شما یک ساعت توقف کنید تا من درین میدان بگردم که دلم قوی از برای پدرم غمگین است و کین و طالت خود باز خواهم و اگر بر من حیفی و ستمی رود تو مگذار.» محمد بن سلیمان بر وی دعا کرد. عبدالرحمان سعید از آن حال آگاه شد از مناظره، و سپاه عبدالرحمان سعید آنجا نظاره می کردند و ام عامر را آفرین می کردند و زینهار می خوردند بر جان وی. ام عامر همچنان جولان می کرد و مبارز می خواست و اسب را ناورد می داد. لشکر عُبَیدالله زیاد ملعون نگاه کردند محمد بن سلیمان را دیدند بر مِیْمَنَه ایستاده، گفتند: «آن چه سوار است، خُزَیْمَه بن ثابت تواند بود، پسر عم محمد بن سلیمان.» پس عُبَیدالله زیاد ملعون بانگ بر سپاه خود زد و گفت: «چندین سخن می باید گفتن از بهر رافضی که او کیست و نام او چیست؟! یک ناکس، بروید و سرش بیارید، آن وقت بدانید که او چه کس است، و هر کس که این کار بکند ولایت سابط (۱) و تَکْرِیت (۲) به وی دهم با ده هزار دینار و ده اسب تازی و صد تا جامه دیبا.» گفتند وی را حاجبی بود که حاجبی پدرش «زیاد» کرده بود. مرد [ی] بود چند کوهی و اشقر بود و تیراندازی قوی بود که نظیر نداشت در روزگار خویش و چنان بود که تیر او از سندان گذر کردی و چندان آلت و سِلاح بر خود داشت که حد نداشت و از سِلاح، خود را مانند عروسی کرده بود، همه سِلاحهای گرانمایه و کمان به زه کرده و تیغی هندی حمایل کرده و درقی مکی از پس پشت افکنده، بدین سان در میدان رفت، گرد ام عامر بگشت و یک چوبه تیر در کمان نهاد و بر سینه ام عامر راست کرد، ام عامر مانند باد از پشت اسب جدا شد تیر بر قَرْبُوس زین آمد، گذاره کرد، خواست که یکی دیگر زند، ام عامر سبک با پشت اسب آمد و بر وی حمله کرد و یک طعن نیزه بر سینه وی زد چنانکه سِلاح و خفتان و جوشن و زره بر هم درید، مقدار یک و جب از پشت وی بیرون آمد، آن حرامزاده ملعون ***** ۱ - قریه ایست بر دو فرسنگی مدائن به راه کوفه. ۲ -

شهری است بین موصل و بغداد بر غرب دجله منسوب به تکریت بنت وائل. {صفحه ۸۳} از اسب در گردید و جان به مالک دوزخ سپرد. عُبَیدالله زیاد ملعون چون چنان دید جهان بر آن حرامزاده تاریک شد و ام عامر تکبیر کرد و شادی نمود و اسب را جولان داد و دیگر مبارز خواست و غلام محمد بن سلیمان را بخواند و آن اسب و سِلاح به وی داد. آنگه مبارز[ی] دیگر بیرون آمد نام او سبحان بن فارس و آن ملعون جنگهای بسیار کرده بود و مهتر مردمان عراق بود و بر امیرالمؤمنین علی و فرزندانش سفاهت گفتی و در آداب سِلاح استاد بود و این سبحان کَمَند افکنی بود که نظیر نداشت و قوت عظیم داشت، تا آن حد که کَمَند بیفکندی در گردن شتر بختی و سر کَمَند در زیر رکاب خود بگرفتی، شتر را بکشیدی. پس این سبحان در پیش آمد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، غم مدار که من هم اکنون بروم و وی را زنده بگیرم به کَمَند و پیش تو آرم.» عُبَیدالله زیاد ملعون او را به تحفات بناخت و سبحان در میدان آمد بر اسبی تازی نشسته و دستی (۱) سِلاح تمام پوشیده و دو کَمَند بر گرفته، یکی بر فتراک بسته و دیگری بر قَرَبُوس زین نهاده و تیغی هندی حَمایل کرده و تیغی دیگر زیر رکاب افکنده و درقی پولاد در پس پشت افکنده و روی را به رسم عرب در بسته، بدین سان در میدان آمد و ابتدا به دشنام دادن و سفاهت کردن امیرالمؤمنین و اهل بیت او کرد و بریزید و معاویه و عُبَیدالله زیاد مدح کردن گرفت. ام عامر چون آن دشنام اهل بیت و مدح یزید و معاویه و عُبَیدالله زیاد بشنود به خشم آمد بانگ بر وی زد و با یکدگر بر آویختند. سبحان طاقت نمی‌داشت با وی کارزار کردن، دست به کَمَند زد و اسب را برانگیخت و کَمَند بینداخت، در گردن ام عامر افتاد. آن حرامزاده ملعون سر کَمَند در زیر ران گرفت و اسب را برگردانید و بانگ بر اسب زد. ام عامر چون دید که سبحان وی را بکشید نیزه را بیفکند و تیغ را بر کشید و اسب را برانگیخت و به یک لحظه در سبحان رسید و یک ضرب محرق بر پهلوی وی زد، خفتان و جوشن و زره را بر هم درید و تا سینه گذاره کرد چنانکه نیمه بالائی او در پیش اسب افتاد. عُبَیدالله زیاد چون چنان دید به یکبار جهان بر چشم وی ***** ۱ - اصل: دست. {صفحه ۸۴} تاریک شد و می‌گفت: «کاشکی بدانمی که این سوار کیست.» ام عامر کَمَند از گردن بیرون افکند، آنگه غلام محمد بن سلیمان را بخواند و اسب و سِلاح وی بدو داد (۱). محمد بن سلیمان در میدان آمد و گفت: «یا ام عامر، خدای تعالی چشم بد از تو دور دارد، چند مخاطره عظیم بکردی و این مخاطره از همه عظیم تر بود، یک ساعت بیاسای که اگر تو را بشناسد ما را عیب کنند، گویند زنی را در پیش داشته‌اند.» ام عامر گفت: «من نمی‌خواهم که ایشان نام من بدانند، و اگر بدانند فخر شما را باشد نه عیب، که شما ایشان را چندان مقدار نمی‌دارید که به حرب ایشان روید، زنی را برایشان فرستاده‌اید از آنکه ایشان از زنان کمتراند.» محمد بن سلیمان برگشت و می‌گفت: «کاشکی پدرش زنده بودی.» عبدالرحمان و همه لشکر بدین خرم شدند و ام شجاعت و مبارزت او همی دیدند عجب می‌داشتند. دیگر باره محمد بن سلیمان با میدان آمد و گفت: «یا ام عامر یک زمان بیاسای.» گفت: «یا محمد، به خدای سوگند خورده‌ام که طعام و شراب سیر نخورم تا دویست مرد را نکشم از دشمنان آل محمد.» محمد بن سلیمان گفت: «چون چنین است من از خدای پذیرفتم که با تو هم اکنون حمله کنم و خود را بر قلب لشکر ملعونان زنیم به هر امید قوت که خدای تعالی مرا مراد ادا کند (۲) و سوگند تو به جای آرم و شمار نگه می‌دارم تا سوگند تو راست شود.» ام عامر گفت: «جَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا، چون چنین است هر دو به هم حمله کنیم.» محمد بن سلیمان به نزدیک او بایستاد و هر دو، نیزه را بر گوش اسب راست کردند و خواستند که خود را بر قلب لشکر زنند.» عُبَیدالله زیاد ملعون نگاه کرد دو سوار مبارز را دید که همچون شیر غران ایستاده بودند که پنداشتی دو کوه آهن‌اند. گفت: «می‌خواهم که جمله حمله کنید و هر دو سوار را پاره پاره کنید.» چون پسر زیاد این سخن بگفت دویست مرد مبارز چون کوه آهن به یکبار حمله کردند. محمد بن سلیمان و ام عامر اسب را برانگیختند و خود را بر آن دویست سوار زدند و طعن و ضرب در جان ایشان نهادند. عبدالرحمان سعید چون چنان دید گفت: «یا وَرَقَاء، چه اندیشی.» وَرَقَاء گفت: «یا امیر، شب نزدیک است، تو خود ***** ۱ - تو نه آن نوع سواری که در آیی به کَمَند زانکه همچون تو درین عرصه و ایام کَمَند. ۲ - اصل: شدی و {صفحه ۸۵} جای نگه دار تا من خود با خُزَيْمَةَ ثابت حمله کنم.» این بگفت و با دو هزار سوار حمله کردند و در بیابان طف (۱) کربلا پراکنده

شدند و خود را بر سپاه پسر زیاد زدند و حربی عظیم بکردند و آوازه‌های های و گیراگیر در عالم افتاد و می‌زدند و می‌مَنه و می‌سَره بر هم می‌دریدند. وَرَقَاءُ عَازِبِ گفت: «ای برادر[ان]، هزیمتیان را بگیرید و مگذارید که از دشت کربلا بیرون روند.» لشکر همچنان کردند و از قفای هزیمتیان می‌شدند و ایشان را می‌بردند تا کنار فُرات. پس برگشتند و به سه گروه بایستادند و یکبار همه حمله کردند و خویشان را بریشان زدند و کارزاری سخت عظیم بکردند، چنانکه سه هزار مرد کشته بودند و همچنان شمشیرزان و حرب کنان با لشکرگاه خود آمدند و شب درآمد و هر کسی از جانبی برفتند. عُبَیدالله زیاد کافر چون چنان دید به دست و پای فرو مرد و سخت غمناک شد (۲). بفرمود تا لشکر را پراکنده کردند و لشکر[ی را] که هزیمت کرده بودند جمع آوردند و با لشکرگاه خود فرود آمد و عبدالرحمان سعید نیز فرود آمد و هر دو لشکر طلایه بیرون کردند. تمام شد مجلس هفتم (۳) و بعد از این گفته آید احوالهای دیگر. **** ۱ - اصل: کهف ۲ - تا باد جهان دولت احباب علی باد کشته شدن کافر و اهل دغلی باد ۳ - اصل: هشتم {صفحه ۸۶}

مجلس هشتم

در حرب بزرگ که در کربلا رفته است این جماعت را با پسر زیاد ملعون. روایت کند ابو مِخْنَفِ لوط یحیی الازدی که چون شب درآمد و هر دو لشکر به جای خود فرود آمدند، از لشکر عبدالرحمان، سیصد مرد کشته آمده بود و از لشکر آن کافران حرامزاده پسر زیاد، سه هزار ملعون کشته شده بود. پس عُبَیدالله زیاد ملعون، عُمَرِ سَعْدِ را بخواند و سه هزار مرد بدو داد و به طلایه فرستاد. و عبدالرحمان سعید، طَارِقِ اَعْمَشِ را بخواند و سه هزار مرد بدو داد و به طلایه فرستاد. آنکه وَرَقَاءُ عَازِبِ را و محمد بن سلیمان و خُزَیمَةَ ثَابِتِ را و عُمَیرِ طَارِقِ و ام عامر را بخواند و تدبیر کردند و گفتند: «ما را کسی باید فرستادن به بادیه در قبایل عرب مدد خواستن (۱) و لشکر گرد کردن چون کار بدینجا رسیده تمام باید کرد تا مگر خدای تعالی ما را نصرت دهد که این ملعون را از سواد کوفه بیرون کنیم و کوفه به دست فرو گیریم.» ایشان درین حدیث بودند که جاسوسی از آن عبدالرحمان سعید در رسید نام او عریف بن عقیف مردی بود دوستدار [اهل بیت] و روزی سی فرسنگ برفتی و به چند زبان سخن گفتی. پس عبدالرحمان وی را فرستاده بود در آن وقت که لشکر به شاکریه فرود آمده بود. خبر چنان افتاده بود که پسر زیاد کس فرستاد به بصره و واسط و خوزستان **** ۱ - اصل: خواست {صفحه ۸۷} و لشکر می‌خواست. عبدالرحمان سعید، عریف بن عقیف را به جاسوسی فرستاده بود که چون آن لشکر در رسند و آهنگ ما کنند تو هر چه زودتر ما را خبر کن. پس عبدالرحمان و بزرگان تدبیر می‌کردند. عریف درآمده و طَبَقِی خُشْکَلَانِه و توز طایفی بر سر نهاده و این معنی از بهر آن کرده بود تا مردم گمان نبرند (۱) که او جاسوس است، گویند مردی طَوَافِ است. از بهر آنکه این عریف را خان و مان و زن و فرزند، در شهر کوفه بود. و وی نه این کار از بهر زر و سیم دنیا می‌کرد بلکه خاص از بهر دوستی آل محمد می‌کرد. چون درآمد، سلام (۲) کرد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، بیست هزار مرد سوار برخاستند و پیامدند و چهار امیر با ایشان دو عربی و دو عجمی، یکی از ایشان را نام شاه درست بن همام الششتر و دیگری را نام، شَيْهَيْلِ بْنِ نُعْمَانَ و دیگری را نام، مقاتل بن غالب و دیگران بر ساقه ایشان می‌آیند و من امروز چهار روز است که پیامدهام که شما نیز درمان کار خود کنید.» خداوند اخبار چنین روایت کند که آشوب و غُلُغَلَه در میان ایشان افتاد. گفتند: «ایشان به در کوفه آمده باشند.» وَرَقَاءُ عَازِبِ با عبدالرحمان سعید نگرید و گفت: «یا امیر، بدان که این کار که تو کردی و پدر تو کرد و عبدالله عقیف کرد از بهر رضای خدای کردید. اکنون ما نیز جهدی کنیم و مردی و حمیت خود را کار بندیم، که ایشان بسیار کارهای نیکو بکردند که ما را از آن لختی دل خوش شد. و این شغل واجب است بر جمله مسلمانان خاصه بر ما که سالهای بسیار در ملازمتی و خدمت امیرالمؤمنین علی بوده‌ایم و با حسن و حسین به سر کرده‌ایم. و یاحسین را این شغل افتاده است. شب و روز در انتظار بوده‌ام (۳) که تا چون یک کس بدین کار قیام نماید، دوم من باشم اکنون کار بدینجا رسید. غم مدار که چون چنین

است من هم اکنون با دو هزار مرد جریده بروم و تاختن آرم و ناگاه ایشان را فرو گیرم، چنان کنم که تا قیامت حدیث من باز گویند.» عبدالرحمان سعید شاد شد و گفت: «خدای تعالی ترا جزا [ی] خیر دهد و رنج تو ضایع نگرداند. صواب (۴) آنست که سلاح خود در خُزَیْمَةُ ثابت پوشم و او را به جای خود * * * * * ۱ - اصل: نبرد ۲ - اصل: و سلام ۳ - اصل: بوده ایم ۴ - اصل: و صواب {صفحه ۸۸} رها کنم چنانکه کسی او را نشناسد، همه گویند عبدالرحمان سعید است و من سلاح وی، در پوشم و پیش وی باز شوم و ناگاه خود را بر آن معلونان زنیم و همه زیر و زبر گردانیم به یاری خدای تعالی و دولت مصطفی و مرتضی.» و زَقَاءَ گفت: «چون امیر صواب چنین می بیند فرمانبرداریم.» عبدالرحمان سعید در حال برخاست، سپاه را حاضر کرد و پانصد مرد را از بنی آزد برگزید، القصه دو هزار مرد را برگزید و عُمَیْر طَارِق را با خود نامزد کرد و خُزَیْمَةُ بن ثابت را بخواند و سلاح خود و عَلم و رایت به وی داد و سلاح وی در پوشید و گفت: «ای خُزَیْمَةُ، بامداد برخیز و در قلب لشکر بایست» و یکان یکان را بدرود کرد و بیست اسب تازی را بفرمود تا بَر گَشَیْثِ توانها برانداختند و در پیش او بکشیدند و پنجاه را زاد راه بر نهادند، از علف چهارپایان و قوت خود، نجیبان سابق را فرا پیش افکند، همه سیاه چشمان و سیاه گوشان و سیاه دنبال که باد را، سبق بردی و دو پاس از شب رفته بود از کربلا روانه شدند و روی را در بیابان نهاد و به یاد حسین علی (ع) می رفت. چون نزدیک صبح بود تا جانب سابطا رفته بودند و فرود آمد بر کنار آب فُرات، و بفرمود تا عَلمهای سیاه بزدند تا کسی ایشان را نشناسد و هیچ کس و همی نبرد که از کجا می آیند و کجا می برند. پس در ساعت عریف را بخواند و گفت: «یا عریف، بدان که من از بهر آن بدین راه بیامدم تا خبر نبود، گویند لشکر یست از آن پسر زیاد که به دِمَشَق خواهند رفت. ترا هم اکنون بر باید خاستن و راه بگردانیدن و راه واسط (۱) برگرفتن و خبری به درستی باز آوردن و ما تا نماز شام اینجا خواهیم بود (۲) و آنگه برخیزیم و از پس تو می آییم.» عریف در حال راه برگرفت و به تک می رفت، نزدیک روز کاروانی را دید که می آمد. از ایشان خبر پرسید، گفتند: «امروز نماز دیگر لشکر بدینجا رسد.» عریف بایستاد تا لشکر عبدالرحمان در رسیدند فرا پیش رفت و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، به فلان جایگاه رسیده است ترا ببايد آمدن.» و بدین دشت مقدار دو فرسنگ برفتند و بر دست راست و بر دست چپ کمین کردند، که ایشان فردا شب، وقت روز اینجا باشند. * * * * * ۱ - شهری است بین بصره و کوفه به همین جهت آن را واسط نامیده اند، دجله از میان آن می گذرد. ۲ - اصل: بودن. {صفحه ۸۹}

عبدالرحمان عُمَیْر طَارِق را با هزار مرد از دست راست بفرستاد، و هزار مرد را به رافع بن عَلاء الموصلی داد و از دست چپ بفرستاد و آن شب سه جایگاه کمین کردند و تا دو بهر از شب برفت کمین همی کردند تا عریف بن عقیف [که] دیگر باره برفته بود باز آمد. گفت: «لشکر باز آمد و امروز همه تدبیر می کردند و چنان نیت دارند که اینجا فرود آیند.» عبدالرحمان سعید شاد شاد شد گفت: «پیشدستی نباید کردن تا همه ایشان فرود آیند.» آنگاه کس فرستاد به نزدیک عُمَیْر طَارِق و رافع که: «زینهار که گداز (۱) مکنید و صبر کنید که ایشان همه فرود آیند، آنگاه من حمله کنم و گویم النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَالْوَصِيُّ عَلِيُّ، شما باید که به یکبار حمله کنید و همه را زیر و زبر کنید.» ایشان برین بایستادند تا به وقت صبح، چون نگاه کردند بیست هزار سوار در رسیدند همه از سواران بصره و خوزستان بودند. جمله سیاه دلان و دشمنان خدای و رسول و مقدار سه هزار اشتر، بنگاه ایشان در رسید و دو هزار اسب و اشتر همه آلات حرب داشتند و خیمه و خرگاه لشکر همه فرود می آوردند و خیمه ها می زدند. چون دو بهر از لشکر فرود آمدند و همه سلاحها بیفکنند و بیفتادند، ایشان کمین برگشادند و گفتند: «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَالْوَصِيُّ عَلِيُّ، و در میان ایشان افتادند و طعن و ضرب در ایشان نهادند و می زدند و می کشتند و ایشان چندان زمان نیافتند که سلاح در پوشند، همه تهی دست و سربرهنه به یک تایی پیراهن بر اسبان همی نشستند و نیزه ها در ربودند و آهنگ حرب عبدالرحمان کردند و از آن چهار امیر، دو امیر را به طعن نیزه بیفکنند. غُلَّه و آشوب در میان ایشان افتاد. عُمَیْر طَارِق نیز کمین برگشاد و اندر آمد و تکبیر کرد و طعن و ضرب در ایشان نهادند و می زدند و می کشتند تا زیادت از ده هزار مرد را بر زمین زدند از سپاه شامیان. از پس او رافع بن عَلاء در رسید با هزار سوار مردان جلد، تا روز روشن شد و افتاب فراخ بر آمد، ایشان شمشیر می زدند و کارزاری (۲) عظیم بکردند، چنانکه سه هزار مرد بیشتر نبود

که به هزیمت برفتند و سه هزار را اسیر گرفتند و آن دیگران کشته شده بودند جمله چهارده هزار مرد. و آن چندان مال و خواسته غنیمت ***** ۱ - گداف: محرف گزاف: گفتار بیهوده مجازاً به معنی بیهوده و یاوه به کار می‌رود. ۲ - اصل: کارزار. {صفحه ۹۰} گرفتند و اشتران و اسبان همه بگرفتند و مؤید و مُظَفَّر و منصور باز گشتند (۱). و عریف را از پیش بفرستادند تا وَرَقَاءَ عَازِب و محمد بن سلیمان را خبر دهد و عریف را گفت: «نیک برو و ایشان را بشارت ده بدین فتح که ما را برآمده و هر چه زودتر بانزدیک من آی، تا بدین شش روز که من بدر آمده‌ام میان ایشان و عُبَیدالله زیاد ملعون چه رسیده.» خداوند اخبار چنین گوید که آن شب چون عبدالرحمان از لشکرگاه بیرون آمد نزدیک روز وَرَقَاءَ بن عَازِب و محمد بن سلیمان و ام عامر و طَارِقِ اَعْمَش و خُزَیْمَةَ بن ثابت برنشستند و مصاف را برکشیدند و خُزَیْمَةَ بن ثابت، سلاح عبدالرحمان درپوشید و در قلب سپاه بایستاد و آن روز حربی عظیم بکردند و پسر زیاد ملعون ندانست که عبدالرحمان سعید برفته است. و ام عامر آن روز در میان میدان رفت، زیادت از بیست مرد را بیفکند. محمد بن سلیمان همچنین خلقی بسیار را بکشت و وَرَقَاءَ بن عَازِب و محمد بن سلیمان آن لشکر را نگاه می‌داشتند و آن روز حربی سخت بکردند و از لشکر عبدالرحمان سعید نیز بسیار [ی] را بکشتند. پس (۲) اتفاق چنان افتاد که چون شب درآمد، تنی چند از لشکر عبدالرحمان سعید بگریختند و آن حرامزادگان پیش پسر زیاد کافر شدند، چون به نزدیک پسر زیاد رسیدند، گفتند: «الْنَّصِيحَه، الْنَّصِيحَه» ایشان را به نزدیک پسر زیاد بردند. ایشان زمین را بوسه دادند، عُبَیدالله زیاد ملعون چون حال و خبر پرسید ایشان گفتند: «یا امیر، امروز چند روز است که عبدالرحمان سعید با سه هزار مرد برفتند و ندانیم به چه کار رفته‌اند.» عُبَیدالله زیاد ملعون چون این خبر بشنید سخت غمگین شد و در ساعت عُمَرِ سَعْدِ ملعون را بخواند و ابو الخنوف لعین را و سعید بن خازم را، گفت: «شما با ده هزار سوار هم امشب پیش این لشکر بصره و اهواز و خوزستان باز روید که مرا ظن چنان است که عبدالرحمان سعید از آمدن ایشان آگاه است، ترسم که ایشان را به غفلت فرو گیرد و اگر و العیاذ بالله چنین کرده باشد و تو وی را در یابی یک تن را رها مکن، که هر کس سر این رافضی ***** ۱ - ظفر بادا همیشه از محبان یزیدی لعین را سر مبادا کسی کو دشمن آل علی شد تنش جز در دل آذر مباد ۲ - اصل: و پس {صفحه ۹۱} به من آرد ولایت موصل او را بخشم و صد هزار درم و ده اسب به وی دهم و هر روزی سه حاجت وی روا کنم که من با این وَرَقَاءَ عَازِب و محمد بن سلیمان بسنده‌ام.» عُمَرِ سَعْدِ ملعون با آن دو تن که فریاد کرده بودند (۱) و ده هزار سوار که از لشکر عُبَیدالله زیاد ملعون برگزیده بودند، برفتند و آن روز و آن شب به تاختن می‌شدند. به وقت نیم شب لشکر هزیمتی در میان ایشان رسید. نگاه کردند، لشکر عُبَیدالله ملعون [را] دیدند، بشناختند. فغان و زاری بر گرفتند و از هر چه رفته بود عُمَرِ سَعْدِ را خبر دادند. عُمَرِ سَعْدِ ایشان را روانه کرد و همچنان به تاختن همی رفت. چون روز گشت، کاروانی می‌آمدند. از ایشان پرسید: «که خبر لشکر کوفیان چه دارید؟» گفتند: «بر لب فُرات فرود آمده‌اند.» پس عبدالرحمان با یاران گفت: «چون این کار کرده شد، ممکن باشد که خبر به عُبَیدالله ملعون رسد، کس به طلب من فرستد. صلاح آنست که ازین راه بدان دیگر راه رویم.» و فُرات را رها کرد و از راه برگشت تا به جایگاهی رسید که آن را عانه گویند و از آنجا برفت تا به طاروییه. آن ملعون دو شبانه روز می‌تاخت تا بدین عانه رسید. گفتند: «عبدالرحمان سعید به طاروییه فرود آمده است.» عُمَرِ سَعْدِ نحس چهار شبانه روز تاخته بود. بفرمود تا سر راهها بگرفتند و هیچ کس را رها نکردند که به راه برفتی تا ایشان را خبر ندهند که عُمَرِ سَعْدِ می‌آید. و در حال جاسوس را بفرستاد، باز آمد و گفت: «یا امیر، فردا دریشان رسی که ازین جایگاه تا آنجا که ایشانند شش فرسنگ است.» عُمَرِ سَعْدِ شاد شد، نماز دیگر بکرد و آن ده هزار مرد [را] برداشت و جریده می‌راند دو اسبه. چون نیم شب بود به طلایه عبدالرحمان رسید. پانصد مرد ایستاده بودند و طلایه می‌داشتند و عبدالرحمان سعید در آن وقت نماز می‌کرد. چون فارغ شد، بخفت، خوابی دید سخت سهمناک، از ترس آن، از خواب بیدار شد. لرزه بر اندام او افتاد و می‌گفت: «این چه شاید بود.» خداوند اخبار چنین روایت کند که عبدالرحمان سعید درین بود که عُمَرِ سَعْدِ در رسید و خود را بر آن پانصد مرد زد که طلایه می‌داشتند. و طلایه را بر عبدالرحمان ***** ۱ - فریاد کرده بودند: در اینجا پناه و یاری خواسته بودند. {صفحه ۹۲} زدند و لشکر

عبدالرحمان، دو برخ خفته بود. چون عبدالرحمان سعید آگاه شد، از جای بجست و آهنگ سلاح کرد. تا وی در پشت اسب نشست هزار مرد را بر زمین زده بودند. عبدالرحمان سعید دست بر دست زد و تیغ را برکشید و حمله کرد و نام خود را بگفت و بانگ بر سپاه پسر زده سپاه عبدالرحمان چون نام وی شنیدند سواری هزار گرد آمدند و خود را بر آن ده هزار مرد زدند و با هم بر آویختند و می زدند و می کشتند. چون صبح برآمد از آن سه هزار مرد که با عبدالرحمان بودند هزار و پانصد مرد کشته آمده بود. چون روز روشن شد عبدالرحمان نگاه کرد آن همه کشته را دید از آن سخت غمگین شد و از عُمَرِ سَعْدِ کافر هفتصد نامرد کشته شده بود. پس عبدالرحمان نگاه کرد عُمَرِ سَعْدِ و ابو الخوف را دید، اسب را برایشان تاخت. گفت: «اگر از این دو یکی را بکشم، سپاه ایشان را ضعفی پدید آید.» و بانگ را بر اسب زد و آهنگ عُمَرِ سَعْدِ کرد. اندر آن جایگاه که اسب را برانگیخت، دست اسب بر شکم مردی آمد کشته، عبدالرحمان به روی اندر آمد، خواست که برخیزد دیگر باره بیفتاد. عبدالرحمان پیاده شد و دَرَقَه را در روی آورد. عُمَرِ سَعْدِ کافر چون چنان دید، تاختن آورد با دو هزار سوار و عبدالرحمان را در میان گرفتند و طعن و ضرب در وی نهادند از چپ و راست و پس و پیش و عبدالرحمان بسیار خلق را بکشت. و مجروح گشت افزون از صد جای جراحت داشت و از همه خون می رفت. خسته شد بیفتاد. آن ملعونان گرد وی در آمدند [و] وی را شهید کردند و تا جان از وی جدا شد، می گفت: «بار خدایا، می دانی که من این کار از بهر رضای تو و آن رسول تو و از بهر طالت خون حسین بن علی کردم.» این بگفت و جان بداد (۱). لشکر عبدالرحمان چون چنان دیدند که او کشته شد، روی را به هزیمت نهادند. از آن سه هزار سوار خسته و مجروح هزار سوار با لشکر گاه شدند. و هنوز ایشان نرسیده بودند که عریف بن عریف برفته بود و وَرَقَاءِ بن عَازِبِ را خبر داده از شکستن لشکر بصره و اهواز و خوزستان و بر گرفتن آن مال و خواسته و شادی عظیم در لشکر گاه ***** ۱ - جهان خالی شد از شیری که تا بود دل و جان را فدا در راه بنمود دَمَار از آن سگان دون بر آورد سر از آن روبهان چون گوی بر بود زحق رحمت به روح پاک او باد که او در راه دین یک دم نیاسود {صفحه ۹۳} افتاد و آن روز حربی نیکو کردند. و از آن پس خبر یافتند که عُبَیدالله زیاد ملعون، عُمَرِ سَعْدِ کافر را از پس عبدالرحمان سعید بفرستاده است با ده هزار سوار تا ناگاه بر وی شیخون برد ولیکن از شجاعت عبدالرحمان آگاه بودند، گفتند: عبدالرحمان با ایشان همان کند که با لشکر بصره و اهواز کرد. ندانستند که وی را ناگاه فرو گیرند (۱). پس دیگر روز لشکر هَزیمَتی در رسید و ایشان را خبر داد از لشکر عبدالرحمان سعید. همه از جان امید برداشتند و گریستن در میان ایشان افتاد، تا ناگاه وَرَقَاءِ بن عَازِبِ تیغ را برکشید و گفت: «یا سیدان عرب، یا دوستداران اهل بیت پیغمبر این چه ترس و بیم است که در شما افتاده است نه امیرالمؤمنین را که پیشرو مبارزان بود بکشتند؟ مرد را خطاها افتد و کس را در جهان جاوید نخواهد گذاشت. نه ما و نه عبدالرحمان سعید این کار از بهر پادشاهی طلب می کنیم. آنچه طلب می کرد بیافت، با محمد و علی و فرزندان او در بهشت قرار گرفت. خدای تعالی ما را همان روزی کُنَادُ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَعَلِیٍّ وَعَثْرَتِهِ الطَّاهِرِينَ. شما را دل قوی باید داشتن و روان حسین علی شاد گردانیدن.» و ازین سخنها بسیار می گفت و ایشان را دل باز می داد چنانکه ایشان دل بر حرب کردن نهادند. پس محمد بن سلیمان، وَرَقَاءِ بن عَازِبِ را گفت: «یا پدر، من امشب بخوام رفتن و تاختن بردن و از پیش عُمَرِ سَعْدِ باز شدن مگر این طالت باز توأم خواستن، که دل ما لختی خوش شود و آن سرها که ایشان دارند باز ستانیم و نگذاریم که با نزدیک عُبَیدالله زیاد ملعون برند.» وَرَقَاءِ چون این سخن بشنید، گفت: «یا فرزندان، من رضا ندهم ترا به رفتن که این کاری مخاطره است و آن حرامزاده عُمَرِ سَعْدِ مردی مکار است.» پس محمد بن سلیمان جواب داد و گفت: «بدان یا وَرَقَاءِ که مرا [طالع (۲)] در مولود چنان است که شصت و پنج سال زندگانی باشد و بسیار کارها بر دست من بر آید، چنانکه تا قیامت باز گویند و بسیار خلق از دشمنان پیغمبر بر دست من کشته شود و مرا هنوز بیست و هفت سال است.» وَرَقَاءِ بن عَازِبِ گفت: «یا محمد، چون ترا این مراد است من این ***** ۱ - اصل: فرو گیرد ۲ - حافظ گوید: مجوز طالع مولود من به جز رندی که این معامله با کوب سعادت رفت {صفحه ۹۴} مراد تو بدهد.» محمد بن سلیمان گفت: «یا امیر، من دائم که ترا نیز چه مراد است، من این مراد توبدهم.» پس بفرمود تا دوات و کاغذ

بیاوردند و وی نبشت. بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، این خط محمد بن سلیمان صُرَدِ الْخَزَاعِی است در فلان وقت در فلان روز به زمین کربلا، در حربگاه چنین و چنین افتاده است. وَرَقَاءَ عَازِبِ الْأَزْدِی مرا بسیار نصیحت کرد از بهر شفقت من و سرزنش پدر من که بدین حرب مرو که من رضا نمی‌دهم که بدین کارزار شوی و من طاقت نمی‌داشتم که نروم به طالت خواستن عبدالرحمان با هزار سوار برفتم. اگر ظفر مرا باشد لله الحمد و المنة و اگر کار دیگر گونه باشد، هر کس این رقعہ برخواند او را از بهر من ملامت نکند و اگر توانند طالت خون حسین بن علی و از آن عبدالرحمان و از آن ما باز خواهند و اگر نتوانند ما را به دعا یاد دارند و جهد کنند تا شهید از دنیا بیرون روند و به ما در رسند والسلام. چون رقعہ را بدین گونه که یاد کردیم بنوشت، در پیچید (۱) و به دست وَرَقَاء داد و هر دو زار زار بگریستند. آنگاه دو هزار مرد از ابن عمان خود از بنی خزاعه برگزید که هر مردی [را] با پانصد مرد بزدندی و سیلاحهای تمام در پوشیدند و نماز خفتن بکردند و برنشستند (۲) و به تاختن برفتند که آن وقت را که روز بود دوازده فرسنگ رفته بودند چون چاشتگاه بود به نزدیک عانه رسیدند عُمَرِ سَعْدِ آنجا فرود آمده بود. چون نگاه کرد لشکر را دید جوق جوق می‌آمدند، همه دو اسبه با سلاح تمام، به تعجیل می‌تاختند، ایشان آنجا فرود آمدند. به طلایه (۳) عُمَرِ سَعْدِ رفتند و گفتند: «وَيْلَكُمْ، هشیاری به کار دارید که لشکر عرب آمده‌اند، ندانیم که دوستاند یا دشمن و به لشکرگاه درافتاده‌اند.» ایشان چون از آن آگاه شدند، غُلَّه در ایشان افتاد که دشمن در رسید. و وی پانصد مرد به ام عامر داده بود و هزار و پانصد با خود برده و طعن و ضرب دریشان نهادند و همی کشتند و می‌افکندند. چون وقت صبح بود، ام عامر نیز در رسید و خود را بر طلایه زد و سوار بر سوار زد. همه را زیر و زبر کرد، بر لشکرگاه زد و شمشیر اندر نهادند و می‌زدند و می‌کشتند چون روز روشن شد، چهار هزار مرد کشته بودند و ام عامر در طلب عُمَرِ سَعْدِ ملعون و ابوالخنوف بود. نمی‌توانست به ایشان رسیدن. بفرمود تا آتش در لشکرگاه زدند، از آنکه * * * * * ۱ - اصل: و در پیچید ۲ - اصل: برنشستن ۳ - اصل: و به طلایه {صفحه ۹۵} محمد بن سلیمان با ام عامر گفته بود چون به ما نخواهد (۱) رسیدن تا بدیشان نرسد (۲) و هر چه را می‌یافتند می‌سوختند و دو هزار اسب و سه هزار اشتر در پیش کردند و تا آفتاب برآمدن همچنان حرب کنان می‌رفتند، روی باز پس نهاده و آن چهارپایان می‌رانند و دیگران حرب می‌کردند و ایشان را مشغول می‌داشتند. تا فرسنگی راه برفتند و تا نماز شام بر این منوال حرب کردند و آن شش هزار مرد که مانده بودند با آن هزار و پانصد مرد حرب نمی‌توانستند کرد. پس چون شب درآمد بایستادند و دیگر از پس ایشان نیارستند (۳) رفت (۴). چون نیم شب بود محمد بن سلیمان در رسید بانگ و غُلَّه در لشکرگاه افتاد. چون روز برآمد عُبَیدالله زیاد ملعون بفرمود تا سر عبدالرحمان سعید بر نیزه کردند و در میان مصاف آوردند. چون مردم شیعه آن سر بدیدند گریستن برگرفتند. وَرَقَاءَ عَازِبِ در پیش آمد و گفت: «هر چه در رضای خدای تعالی و رسول او و امام او بر بندگان خدای آید نیک باشد و سبب نجات قیامت بود. نه سر بهترین خلقان زمانه همین حرامزاده بر سر نیزه کرد؟» ناگاه ام عامر و محمد بن سلیمان حمله کردند و خود را بر آن هزار سوار زدند و زیادت از سی مرد را بکشتند و سر عبدالرحمان با آن دیگر سرها باز ستدند و با لشکرگاه خود بردند و همه را دفن کردند با تنها به نزدیک کربلا. خداوند اخبار چنین گوید که عُبَیدالله زیاد ملعون درین ایام [از] احوالها که رفته بود نامه فرستاده بود به دمشق به نزدیک یزید بن معاویه عَلَیْهِمَا اللَّعْنَةُ وَالْعُزْبُ مِنَ اللّٰهِ تَعَالٰی - یکی در آن وقت که مردم، کوفه بستند و عُبَیدالله کافر را از کوفه بیرون کردند و کوشک را فرو گرفتند و بسوختند و یک نامه این وقت که بر در کوفه این حادثه افتاده بود. چون یزید کافر این نامه‌ها برخواند کس فرستاد و محمد بن ابی هریره را بخواند و ده هزار سوار بدو داد و بفرستاد و گفت: «خواهم که بر وی و در بازار کوفه دار بزنی و هر رافضی را که یابی بردار کنی و هیچ کس را زنده رها نکنی.» و طاهر بن مَعْبِرَةَ را بخواند و ده هزار سوار دیگر بدو داد و همچنین وصیت کرد که: «باید که * * * * * ۱ - اصل: بخواند ۲ - اصل: برسد ۳ - اصل: نیارستن ۴ - خداوند بده فرصت به آنان که از جان پیرو آل رسولند {صفحه ۹۶} دَمَارِ از جان رافضیان بر آری.» چون آن بیست هزار سوار به سباب و تکریت رسیدند، کس فرستادند به عُبَیدالله زیاد ملعون و وی را آگاه کردند و چون یزید این بیست هزار سوار بفرستاد، نامه‌ها نوشت به هر جایی، به

نَهْرَوَان و سامره و حُلَوَان و همدان و ری و مددخواست تا بیست هزار دیگر جمع شدند و ده هزار مرد از سواد کوفه بیامدند. چون این خبر به وَرْقَاءِ عَازِب رسید که عُبَیدالله زیاد را پنجاه هزار مرد مدد رسیده است با محمد بن سلیمان بنشست و درین معنی سخن گفتند و تدبیر کردند و با ایشان هشت هزار مرد سوار بود. گفتند: «چه تدبیر است؟» محمد بن سلیمان گفت: «تدبیر آنست که ما به حی و قبیله‌های خود باز رویم که پندارم که پدرم را لختی نفرس بهتر رفته است، به نزدیک او رویم تا او کس فرستد و از هر جانبی و قبیله‌ای لشکر بخواهد که اگر وی فرماید، بسیار لشکر جمع شود، آن وقت تدبیر [ی] دیگر کنیم.» پس وَرْقَاءِ عَازِب نامه نوشت به بنی آزد و دو هزار مرد سوار را بخواند از بنی عمان خود [که]: «و از پس آنکه نامه را بخوانند بدانند که یزید ملعون پنجاه هزار سوار به یاری عُبَیدالله ملعون فرستاده است، ما نیز از هر جانب کس فرستادیم و لشکر طلب کردیم باید که در حال و ساعت به هیچ مشغول نشوید مگر به آمدن، تا این ملعونان خیره نشوند.» و محمد بن سلیمان همچنین نامه نوشت به نزدیک پدر خود و از هر چه رفته بود خبر داد و مددخواست و عُمَیر طَارِق با ده سوار در بادیه شد و نفیر می‌کرد و لشکر جمع می‌ساخت و مال و خواسته می‌پذیرفت. خداوند اخبار چنین روایت کند که چون این نامه‌ها بفرستادند، روز دیگر کارزار کردند. هزار و پانصد مرد سوار از لشکر وَرْقَاءِ بن عَازِب کشته شد و پنج هزار از لشکر کفار. آنکه از پس ده روز لشکر شام و دِمَشق و از آن عراق در رسیدند و لشکر کوهستان و ری و اصفهان نیز در رسیدند. و در لشکر عُبَیدالله ملعون فرود آمدند و چون آن کافران ملعون، لشکر بدیدند خیره شدند و بفرمود تا لشکر عرض دادند، هشتاد هزار سوار و پیاده برآمد. دمدمه و زلزله در میان لشکر گاه افتاد. ناگه عُمَیر طَارِق در رسید با ده هزار سوار و پیاده از مبارزان قبیله عرب. لشکر وَرْقَاءِ عَازِب قوت گرفت. وقت چاشتگاه بود که این لشکر در رسیدند. چون نماز شام بود سه هزار مرد دو اسبه از قبیله بنی خزاعه از بنی عمان {صفحه ۹۷} محمد بن سلیمان در رسیدند و چون وقت نماز خفتن بود، دو هزار مرد از بنو آزد در رسیدند از بنی عمان و وَرْقَاءِ عَازِب، همه نامداران، هر مردی را با پانصد مرد [برابر] نهاده بودند، و همه در سِلاح غرق شده. دیگر روز لشکر را عرض کردند بیست و دو هزار مرد مؤمن، همه مبارزان عالم جمع شدند. آنگاه این جمع با یکدیگر سوگند خوردند که «اگر از شرق تا به غرب عالم جمع شوند و روی را به ما نهند ما از ایشان نگریم و این طالت باز خواهیم.» (۱) آنکه گفتند: «ما را کسی باید که در پیش ایستد و ما، در فرمان وی باشیم [و] وی بر ما امیر باشد چنانکه عبدالرحمان سعید بود.» همه گفتند: «شایسته این کار وَرْقَاءِ عَازِب است که مردی پیر است و جهان دیده و سالها در خدمت امیرالمؤمنین بوده است و غذاهای بسیار کرده.» همه یکدل شدند و او را امیر کردند و همه دست را به وی دادند و پیمان و عهد کردند و سوگند خوردند که «از فرمان او بیرون نرویم.» و دو روز درین عهد و نذر بودند. روز سیم طبل فرو کوفتند و بوق زدند و از هر دو سپاه بانگ و خروش برآمد. عُبَیدالله زیاد ملعون در پیش لشکر آمد. مِیْمَنَه و مِیْسَرَه و قلب و جناح راست کرد و آن هشتاد و پنج هزار سوار و پیاده را بفرمود تا صف بر کشیدند، و چهارصد و پنجاه عَلم سیاه بر پای کردند و پسر زیاد در قلب لشکر کفار بایستاد و مهتران لشکر را بخواند و گفت: «هر که امروز از مهتران و کهران جهد کند و ازین رافضیان تنی چند را بکشد، هزار مراد این جهانی، وی را باشد.» و عَلم را بر سر خود بداشت. وَرْقَاءِ عَازِب الَازدی مِیْمَنَه را به محمد بن سلیمان داد و مِیْسَرَه را به طَارِق اَعْمَش داد و خود در قلب لشکر بایستاد و هر یکی را پنج هزار مرد بداد و جناح لشکر را با دو هزار مرد به ام عامر داد و عَلم‌های سرخ و سفید بر پای کرد و طبل و بوق را زدند و مصاف را تنگ اندر آوردند و هر دو لشکر روی به هم نهادند. شجاعان در پیش آمدند. مردمان درین بودند که ناگاه سواری از صف لشکر کوفه در میدان رفت، سخت چابک و دلیر و *** - هر که شمشیر از برای آل حیدر می‌زدند روز محشر جام می‌از حوض کوثر می‌زند و آنکه بر کین علی و آل او بندد کمر در قیامت از تغابن دست بر سر می‌زند {صفحه ۹۸} بر اسبی گرانمایه نشسته و بر گِشِی توانی مغربی برافکنده و زرهی مرصع به جواهر در پوشیده و کلاهی کز آکنده بر سر نهاده و مِعْفَر پولاد بر بالای آن نهاده و شمشیری هندی حَمایل کرده و یکی در زیر رکاب جای داده و درقی پولاد از پس پشت افکنده و نیزه خطی بیست اَرش در دست گرفته و سنانی دِمَشقی بر سر آن نهاده چون زبان مار به زهر آب داده و

شعری از آن حسان بن ثابت در مدح مصطفی و مرتضی - علیهما السلام (۱) - می‌خواند. یک دو زمان اسب را جولان داد و به نزدیک پسر زیاد رفت و پای از رکاب بیرون کرد و بر گردن اسب نهاد و گفت: «ای دشمن خدای و رسول و امیرالمؤمنین و فرزندان وی، هر که مرا شناسد، خود شناسد و هر که نشناسد منم طَارِقِ اَعْمَشِ بن عامر بن سُؤیْدِ بن لوی بن غالب. نسب من با نسب رسول (ع) پیوسته است و جدان من همیشه مهتران و سیدان و بزرگان عرب بوده‌اند. نخواهم که کس از شما به حرب من آید مگر این ملعون بن ملعون ولد الزنا عُبَیدالله زیاد تا دل بر او خالی کنم و داد خود ازو بستانم و کام دل خود بر وی برانم، تا هر چه با خداوندان من کرده است طالت باز خواهم و آلم من نیز شهید شوم، چنانکه خداوندان من و بدیشان در رسم.» چون این سخن بگفت، غُلْغَلَه در میان ایشان افتاد از بهر آنکه مردی دلاور و مردانه و شجاع بود و بسیاری کارها کرده بود و در آن روزگار که حسین بن علی (ع) را آن کار افتاده بود وی به بصره بود و وی را باز داشته بودند و گفتند: «تو از دوستاران ایشانی اگر ترا رها کنیم لشکر گرد کنی و به یاری حسین بن علی روی و کار بر ما تباه کنی و آلم از بصره بخواست رفتن و در بادیه شد و با وی مال و خواسته بسیار بود، همه به عرب خواست دادن و لشکر گرد کرد و این طالت باز خواست. پس ازین گونه شب و روز گریان می‌بود، تا آن وقت که وی را رها کردند. وی یکماه تعزیت بداشت و در خاک و خاکستر نشست با نوحه و زاری (۲). تمام شد مجلس هشتم (۳) به توفیق خدای تعالی. * * * * * ۱ - اصل: علیهم ۲ - بر شهید کربلا هر کس که او گریان شود در قیامت جای آن کس روضه رضوان شود ۳ - اصل: نهم {صفحه ۹۹}

مجلس نهم

در یاد کردن طَارِقِ اَعْمَشِ و عُمَیرِ طَارِقِ و کشتن ایشان. روایت کند ابو مِحْنَفِ لوط بن یحیی الانزلی که چون طَارِقِ اَعْمَشِ به مُبَارَزَتِ بیرون آمد و مبارز خواست و گفت: «هیچ کس را نخواهم الا آن شقی، پسر زیاد ملعون را.» و آن حرامزاده سخت شجاع بود و پیاده کارزار بهتر کردی. پس چون پسر زیاد این سخن بشنید و غُلْغَلَه و آشوب دید که در لشکر افتاد. عُبَیدالله زیاد از آن خشم گرفت و طَارِقِ اَعْمَشِ را می‌شناخت و مردانگی وی دیده بود و دانست که طَارِقِ اَعْمَشِ ازو مردانه تر است. ولیکن عیب داشت از بهر نام و ننگ، خواست که اسب را بیرون زند و با وی حرب کند. امیران عرب و عجم در پیش وی آمدند و عنان او بگرفتند و گفتند: «أَبَیْهَا الْأَمِیر، تا ما ایستاده باشیم نگذاریم که تو به حرب روی.» پس امیری از میان ایشان در میدان آمد. نام وی ساهر بن فضیل بود. آن ملعون مردی بود که در همه شام و عراق وی را مثل نبود در شجاعت و شصت و پنج سال از عمر او گذشته بود و دشمن اهل بیت رسول بود. این ملعون با سِلَاحِ تمام در میدان آمد و در گرد طَارِقِ اَعْمَشِ بگشت و شعری بخواند در مدح یزید و معاویه و ایشان را بستود و اهل بیت را نقص کرد و در آخر شعر، نام خود بگفت. و گفت: «چون من کیست امروز به حسب و نسب و شجاعت.» و با یکدگر بر آویختند و طعن و ضرب در یکدگر {صفحه ۱۰۰} نهادند سه طعن میان ایشان مختلف شد. ناگاه طَارِقِ اَعْمَشِ پیشدستی کرد و حمله برد به طعنه، آن ملعون به دَرَقَه بگرفت، از دَرَقَه گذاره کرد و به همه سِلَاحِ و سلب وی بگذشت و در باز وی نشست و به دیگر باز و بیرون شد و در پهلوی وی رسید. آنگاه طَارِقِ اَعْمَشِ قوت کرد و وی را از اسب درگردانید و در حال آن ملعون جان به دوزخ فرستاد. طَارِقِ (۱) اَعْمَشِ غلام را بخواند و اسب و سِلَاحِ را به وی داد و دیگر باره جولان کرد و مبارز خواست. یک یک می‌آمدند و می‌کشت و می‌افکند تا سیزده کافر را از مبارزان بر زمین زد، همه از رئیسان عرب. عُبَیدالله زیاد ملعون چون چنان دید، بفرمود تا اسبی گرانبه‌ایه بیاوردند و سلاح حرب کردن نیز بیاوردند و خواست که وی در میدان رود. مردی دیگر در پیش آمد از شهر عَشَقَلَان، نام او صُغْلُوک بن معروف و افزون از بیست جنگ کرده بود و دشمنی بود از دشمنان آل محمد و این ملعون در عرب معروف بود و در همه شام و عراق به مردانگی و شجاعت او، کس نبود و فریضه دانستی بر ابوتراب ناسزا گفتن، از بهر آنکه گفتی: «عم مرا - عثمان بن عفان - او بفرمود تا بکشند.» و بسیار خلق را کشته بود از دوستان اهل

بیت. و هر که را بکشتی نامش بر کاغذ نوشتی و بر بازو بستی. و ازین ملعون حکایت‌های بسیار کنند. در پیش آمد و دست پسر زیاد را بوسه داد و گفت: «به حق امیر ماضی، معاویه و به جان امیرالمؤمنین یزید که دستوری بده تا بیرون روم و سر این رافضی را به نزدیک تو آرم.» و این ملعون حربه دانستی انداختن. عُبَیدالله زیاد ملعون او را دستوری داد. گفت: «یا امیر هم اکنون سرش پیش تو آرم، خواهم که ولایت موصل مرا بخشی.» عُبَیدالله زیاد ملعون گفت: «بخشیدم.» و انگشتی بیرون کرد و به وی داد و گفت: «جز این ولایت، چندانی مال و خواسته ترا بخشم که تو از آن سیر گردی.» آن حرامزاده چون این سخن بشنید اسب را بیرون زد و در میدان آمد، مانند کوه آهن و بر اسب گرانبمایه تازی برنشسته و بر گشِ ثَوانی بر افکنده و جوشنی قیمتی پوشیده و از بالای آن زرهی فرو گذاشته و کمری از زر سرخ بر میان بسته و ترکی عادی بر سر نهاده و اسپری گیلی در بر افکنده و دو تیغ حمایل کرده و یکی دیگر در دست گرفته و یکی زیر (۲) * * * * * ۱ - اصل: و طَارِق ۲ - اصل: در {صفحه ۱۰۱} رکاب افکنده، برین سان در میدان آمد تکبیرکنان و صلوات فرستاد بر مصطفی و لعنت کرد بر امیرالمؤمنین و گرد طَارِق بگردید و طَارِق اَعْمَش درو نگاه کرد، مردی سخت مبارز و دلیر بود. آن ملعون سگ، نام خویش بگفت. طَارِق اَعْمَش نام آن ملعون و مردانگی او شنیده بود لیکن وی را ندیده بود. گفت: «یا ملعون، چند سال است تا من در آرزوی دیدار توأم، که تو را بدین سان در میدان، پیش خود بینم، هم اکنون ترا از دشمنی اهل بیت برهانم.» و طَارِق هزار بار ازو مردانه تر بود. دَرَقَه جاسوسی داشت در روی کشید و نعره بزد و ثنای خدای تعالی بگفت و صلوات بر محمد فرستاد و بر آتش مدح کرد و لعنت کرد بر معاویه و یزید و عُبَیدالله زیاد و خواست که طعن بر آن حرامزاده زند، هنوز به وی نرسیده بود که آن ملعون حربه را بجنباید و رها کرد. طَارِق آن را به دَرَقَه بگرفت، طراقی از آن دَرَقَه بیامد چنانکه هر دو لشکر بشنودند و از دَرَقَه گذاره کرد و بر پهلوی طَارِق آمد و چند یک بدست به شکم وی در شد. طَارِق آهی بکرد. آنگاه آن حرامزاده در آمد تا ضربتی دیگر زند. طَارِق نیزه بر وی راست کرد، چون طعن نیزه بدو خواست رسیدن، از پشت اسب بجست، نیزه بر قَرَبُوس زین آمد، قَرَبُوس را بشکست، آن ملعون یک حربه دیگر بر وی راست کرد و بر پهلوی راست او زد و از آن سوی دیگر گذاره کرد. طَارِق اَعْمَش از اسب بیفتاد آن ملعون فراز رفت تا سرش از تن جدا کند. عُمَیر طَارِق پسر عم وی بود، چون چنان دید اسب را گرم کرد و چون باد، بانگ بر وی زد، آن ملعون پیاده شده بود، همچنان با یکدگر بر آویختند. پیادگان در دویدند. طَارِق هنوز جان داشت وی را در ربودند و با خیمه محمد سلیمان بردند و خون به نهیب از آن جراحتها می آمد. چندان که جهد کردند تا خون از آن جراحتها باز دارند، نتوانستند. طَارِق اَعْمَش آواز داد و گفت: «یا مؤمنان، کار من بیود و من رفتم، رحمت خدای بر شما باد، بدانید که هر چه مرا هست بر کاغذی نوشته‌ام و بر بازوی خود دارم.» آن کاغذ از بازوی وی بگشادند و بخواندند، افزون از هزار هزار درم نقره برآمد. همه اجناس که وی را بود در کوفه و جز از کوفه نزدیک مردمان، گفت: {صفحه ۱۰۲} «اگر این کار خدای تعالی بر من سهل گرداند، این مال من جمله از آن زین العابدین است و بدو رسانند، که وی داند که چه باید کردن، مرا هم اینجا دفن کنید.» این سخن بگفت و جان بداد - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ (۱) - . وَرَقَاءَ عَازِبَ و محمد بن سلیمان بسیار گریه و زاری کردند. پس وی را دفن کردند. پس آن حرامزاده و عُمَیر طَارِق بر آویختند و صُیْلُوك پیاده و عُمَیر طَارِق سوار بود. پس صُیْلُوك بانگ بر زد، تا غلام وی آمد و سه حربه بیاورد و بفرمود تا اسب طَارِق اَعْمَش را بگرفتند و بیاوردند و صُیْلُوك نشست و دَرَقَه در روی آورد و آهنگ عُمَیر طَارِق کرد و با یکدگر بر آویختند و گرد از میدان ایشان بخواست. عُمَیر طَارِق حمله کرد و نیزه را بزد، بر بازوی آن ملعون آمد و گذاره کرد. آن ملعون حربه رها کرد، عُمَیر طَارِق به دَرَقَه بگرفت، از دَرَقَه گذاره شد و بر شکم وی آمد و از پشت امیر گذاره کرد، عُمَیر طَارِق از اسب درافتاد و خدای را یاد کرد و ثنا و درود می گفت تا جان بداد. آن ملعون، دیگر باره خواست که سرش از تن جدا کند. ام عامر همچنان در سر آن ملعون دوید و بانگ را بر وی زد و تا آن ملعون بر خود بجنید از کینه دل یک طعن بر پهلوی وی زد و زره و خفتان و همه سلب، بر هم درید و از آن سوی دیگر بیرون رفت و در حال جان به دوزخ سپرد. و ام عامر دیگر باره با میدان رفت و جولان کرد و اسب را ناورد داد و مَبَارَزَت می کرد و

شعر می‌خواند. آنگاه مبارز خواست، لشکر پسر زیاد پنداشتند که محمد بن سلیمان است، هیچ کس در میدان نیارست رفتن، عُبَیدالله زیاد ملعون گفت: «ده تا اسب با لگام و ده غلام رومی و صد هزار درم و ولایت تکریت و سباط آن را که این سوار پیش من آرد.» خداوند اخبار چنین گوید که مبارزان و شجاعان در میدان می‌رفتند و ام عامر *** ** ۱ - ما نه آن قومیم کز آل پیمبر سر کشیم یا نفس بی یاد آن گلگون عذاران بر کشیم/ ما که جان و دل به خاک پای ایشان می‌دهیم دامن همت چه سان از مهر ایشان در کشیم./ {صفحه ۱۰۳} ایشان را می‌کشت، تا بیست مبارز را بکشت. عُبَیدالله زیاد ملعون را خشم آمد، خواست که دویت سوار بفرستد تا وی را در میان گیرند و پاره پاره کنند. ام عامر گفت: «یا پسر زیاد، چرا در میدان نیایی و هنر خود ظاهر نکنی؟ که این بیچارگان را فرستی تا به شمشیر من هلاک می‌شوند و به دوزخ می‌رسند.» عُبَیدالله زیاد ملعون چون این سخن بشنید. خواست که اسب را در میدان راند. مردی از شهر طرطوس در پیش آمد و این ملعون را نام سَیَّار بن مُلَاعِب بود. گفت: «یا امیر، مرا حرب کردن با دوستان ابوتراب از نماز، فریضه تر است.» و گفت: «حرب کردن این سوار به من بخش.» و این ملعون کمند اندازی بود که نظیر نداشت و گفت: «هم اکنون او را زنده پیش تو آرم و از تو هیچ طمع ندارم.» پسر زیاد شاد شد و بر وی دعا کرد. آن ملعون اسب را بیرون زد و خود و اسب را در سِلاح غرق کرده بود و نیزه بر گوش اسب نهاده و در میدان آمد و دیگر باره در گرد ام عامر بگشت و با یکدگر حمله کردند. سه طعن در میان ایشان مختلف شد. آن حرامزاده دست را به قَرْبُوس زین زد و کمند را بگشاد. ام عامر بدید و بدانست که سوار [ی] مبارز است. گفت: «با این حرامزاده مگری بکنم باشد که مراد من بر آید که پیکار کردن همه نه شجاعت است، حيله نیز به کار آید.» گفت: «یا سَیَّار، می‌خواهم از تو چیزی پرسم.» و غرض او آن بود که او را مشغول کند. گفت: «یا محمد سلیمان، بگوی تا چه خواهی.» ام عامر زره از روی برداشت و روی را بدو نمود. سَیَّار چون روی وی بدید دست و پایش سست شد، که در آن ایام، ازو نیکو روی تر، کس نبود گفت: «ای جان و جهان من بگوی از حورانی یا پریان یا آدمیان؟ یا از آسمان فرو آمده‌ای که تا من بوده‌ام از تو نیکو روی تر ندیده‌ام.» (۱) ام عامر گفت: «یا سَیَّار، من حوری ام که خدای تعالی از جنت الفردوس مرا فرستاده است و صد و چهارده [حوری] دیگر با من فرستاده است تا جهاد کنیم از بهر دوستی علی بن ابی طالب.» آن حرامزاده گفت: «ای جان و جهان، علی را به نزدیک خدای تعالی چندین منزلت است که از بهر وی حوران فرستد تا ناصر وی باشند، *** ** ۱ - تو حوری یا پری یا ماه رخسار که بر بودی دل و دینم به یکبار/ ز من ای مه، رخ چون خور مپوشان که از جان و دلت هستم خریدار/ چو بستم دل به زلف چون کمندت به جا شد کاین دل زارم میازار./ {صفحه ۱۰۴} که او طاقی و یاغی و کشنده مسلمانان است.» و آن حرامزاده درین سخن بود که ام عامر حمله کرد و یک طعن نیزه بز دهان او زد و مقدار یک آرَش از قفاس بیرون برد و او را از اسب در گردانید. ام عامر، سِلاح و اسب او را به غلام داد و تکبیر کرد و مبارز خواست. لشکر پسر زیاد چون چنان دیدند همه برآشفتند و صد سوار به یکبار حمله کردند و در گرد ام عامر درآمدند و طعن و ضرب در وی نهادند. محمد بن سلیمان چون چنان دید، پسر عمش را بخواند و گفت: «یا خُزَیمَةُ، خواهر را دریاب.» خُزَیمَةُ با پنجاه سوار حمله کردند و خود را بریشان زدند تا نماز شام کارزار کردند و پنجاه مرد را بکشتند. چون شب درآمد با لشکر گاه رفتند و ام عامر را هیچ زخم نرسیده بود. خداوند اخبار گوید که عُبَیدالله زیاد ملعون کس فرستاد و مهتران لشکر را بخواند و گفت: «جمعی از دوستان ابوتراب کشته شدند جهد کنید تا ایشان را زیر و زبر کنید.» و ده هزار مرد به عَمَرِ سَعْدِ داد و ده هزار به ابو الخوف داد و گفت: «بردارید و از چپ و راست امشب کمین کنید. و چون بهره‌ای از شب گذشته باشد خود را بریشان زیند و بگوئید النُصْرَةَ وَ الدَّوْلَةَ لِامیر المؤمنین یزید بن معاویه.» پس آن بیست هزار مرد با آن دو امیر ملعون کافر، برخاستند و رفتند و پسر زیاد با پنجاه هزار مرد بر جایگاه خود بایستاد. خداوند اخبار چنین گوید که آن شب محمد بن سلیمان و وَرَقَاءَ عَازِب نیز تدبیر شیخون کرده بودند، و وَرَقَاءَ عَازِب بر دست راست رفته بود و محمد بن سلیمان بر دست چپ، اندر بیابان طف و هر یک ازیشان یک منزل رفته بودند. چون نگاه کردند غباری دیدند و آواز صَیْهیل اسبان و تاختن سواران به گوش وَرَقَاءَ آمد. به تحقیق ندانست که آن چیست. لشکر خود را گفت:

«همین جای توقف کنید تا من باز آیم.» و خود پیش ایشان رفت و گفت: «یا قوم، شما چه مردمانید و از کجا می‌آید و به کجا خواهید رفتن؟» عُمَرِ سَعْدِ آمد و گفت: «ما از لشکر امیرالمؤمنین یزیدیم. تو کیستی؟» وَرَقَاءُ گفت: «من مردی ام از خَیْلِ عرب، دی نماز دیگر اسبی از آن من بریده است در بیابان طف تا اکنون می‌گردم نمی‌بایم.» عُمَرِ سَعْدِ هیچ نگفت و می‌خواست که وی را بگیرد به حیلۀ وَرَقَاءُ بر اسبی نشسته بود که باد را سبق بردی. در حال وَرَقَاءُ بانگ را بر اسب زد و به یک {صفحه ۱۰۵} ساعت با لشکرگاه خود آمد و گفت: «یا برادران، به یک موی باز بسته بود که خود را به دست دشمن باز دهم. خدای تعالی مرا نگاه داشت. اینک دشمن رسید جهد کنید و روان امیرالمؤمنین علی و حسن و حسین را شاد کنید.» ایشان درین بودند که عُمَرِ سَعْدِ در رسید و بانگ را بریشان زد و از هر دو جانب درآمدند و بر یکدگر زدند و طعن و ضرب در یکدگر نهادند و حربی سخت بکردند. چون چنان دید بانگ بر لشکر زد و گفت: «وَيْلُكُمْ، میندیشید ازین خارجیان و نباید که یک قدم باز پس نهد.» و به یک ساعت در آن بیابان طراق طراق و زخم شمشیر و طعن نیزه بخاست و آواز صَهیل (۱) اسبان و نعره‌ی مبارزان و قعقه‌ی لگام اسبان در آسمان می‌شد و وَرَقَاءُ عَازِبِ خیره شده بود. قضا را محمد بن سلیمان از دست چپ در رسید با آن سه هزار مرد و آن شب کارزاری عظیم بکردند. خداوند اخبار چنین روایت کند که چون پسرِ زیاد آن ملعونان را بفرستاد و بیست هزار مرد را نامزد کرد و به سه گروه بکرد و ام عامر و خَزِیمَةُی ثابت ایستاده بودند با دوازده هزار سوار، آن حرامزادگان ناگه در آمدند و خود را بر آن دوازده هزار مرد زدند. چندان خون ریختند که به جای آب خون روان شد و تا وقت صبح با یکدگر کارزار کردند. چون صبح برآمد لشکر مومنان را طاقت نماند. هزیمت گرفتند و در بیابان پراکنده شدند و لشکر کفار از دنبال ایشان می‌رفتند و می‌افکندند و ام عامر هر چند که کوشید لشکرگاه نگاه نتوانست داشت. تا ناگاه پسرِ زیاد با دویست مرد در رسید و گردا گرد ام عامر فرو گرفتند و دویست سوار، با ام عامر بودند. شمشیر در یکدگر نهادند و پسرِ زیاد را سوار به یاری می‌آمد. چندان کارزار بکردند که این دویست سوار که با ام عامر بودند کشته شدند و عُبَیدالله زیاد می‌پنداشت که آن سوار محمد بن سلیمان است از مُبَارَزَتِ کردن او. و ام عامر تیغ در نهاده بود و همی کشت تا بسیار خلق را بکشت. عُبَیدالله زیاد ملعون در وی عجب بماند آخرالامر (۲) ام عامر را اسیر کردند و بگرفتند. عُبَیدالله زیاد ملعون بفرمود تا دستهای وی باز پس بستند و آن مال و خواسته و بنگاه ایشان را غارت کردند و ام عامر را با خود با لشکرگاه بردند. * * * * * ۱ - اصل: سَهِيلٌ. ۲ - اصل: به آخرالامر. {صفحه ۱۰۶} پس ورقا و محمد بن سلیمان آن جایگاه با عُمَرِ سَعْدِ و ابوالخنوف کارزار می‌کردند تا به وقت صبح و خلق بسیار کشته شد و باقی هزیمت کردند و عُمَرِ سَعْدِ و ابوالخنوف هر دو هزیمت کردند و ورقا و محمد بن سلیمان آن مال و خواسته برداشتند تا به لشکرگاه آیند هزیمتتان را دیدند به آن زاری و مرد بر مرد افکنده و کشته بر کشته افتاده، هزیمتتان را گفتند: «شما را چه افتاد؟! چنانکه بود احوال عرض کردند از مکر و حیلۀ عُبَیدالله زیاد، وَرَقَاءُ عَازِبِ و محمد بن سلیمان سخت دل‌تنگ شدند از گرفتن ام عامر، که در دل داشت که ام عامر را بخواهد (۱). پس در حال جاسوس روان کردند که بیند که حال ام عامر چیست و عُبَیدالله زیاد ملعون چه فکر می‌اندیشد. جاسوس بیامد - هنوز عُبَیدالله زیاد فرو نیامده بود و می‌خواست که بداند که وَرَقَاءُ کشته شده است یا نه - پس از ام عامر پرسید و او را پیدا کرد. ام عامر را دید بندها بر نهاده و موکلان بروی گماشته، پس عُبَیدالله زیاد ملعون آن مال و خواسته را جمع کرد، چهارصد خروار بود، همه از درم و دینار و جامه آلات و فرش و شش هزار اسب و دو هزار اشتر و سه هزار و دویست مرد مومن اسیر گرفته بود. خداوند اخبار گوید چون یک ساعت از شب بگذشت آن ملعون را می‌بایست که بداند که این سوار کیست. بفرمود که: «آن سوار بیارید تا بدانیم که کیست، که وی را نمی‌شناسیم.» پس ام عامر را بیاوردند و برقع از روی او برداشتند و شمع بنهادند. پسرِ زیاد چون نگاه کرد ام عامر را دید گفت: «شادباش ای دختر، که طالت خون پدر باز خواستی، خنک آن مردی را که چون تو دختری دارد.» پس قصد کرد که او را هلاک کند. مهتران گفتند: «آخر زنی است و فصاحت و شجاعت تمام دارد، شاید که امیرالمؤمنین یزید را به وی رغبت افتد و چون ام عامر ولایت یزید را ببیند از ولایت ابوتراب بیزار شود.» پس عُبَیدالله زیاد ملعون بفرمود تا هودجی بیاراستند از بهر ام عامر و

وی را با بند ***** ۱ - فلک را عادت دیرینه این است که سازد دوستان از یکدگر دور/ چو بیند ناگهان جمعی که باشند به سان نرگس و گل مست و مسرور/ پریشان سازد ایشان را به یکبار که تا باشند از غم زار و مهجور./ {صفحه ۱۰۷} در وی نشانند و آن چهارصد خروار مال و غنیمت در پس وی بداشتند و آن اسیران را که گرفته بودند، دو دو، بر اشتری نشانند و آنگاه عُمَرِ سَعْدِ حرامزاده را نامزد کرد باده هزار مرد که: «این اسیران و مال و خواسته را پیش امیرالمومنین بر.» خداوند اخبار گوید که جاسوس برگشت و به نزدیک محمد بن سلیمان آمد و از همه احوالها، وی را آگاه کرد و از هر چه دیده بود و شنیده بگفت. پس گفت: «یا سید، اینک عُمَرِ سَعْدِ باده هزار مرد، ام عامر را برداشته می‌آرد، در هودجی نشانده و بند بر پای نهاده و به نزدیک یزید بن معاویه می‌فرستد با سه هزار و پانصد (۱) مرد اسیر و چهارصد خروار مال و غنیمت و شش هزار اسب و دو هزار اشتر.» ورقا (۲) و محمد بن سلیمان هر دو شاد شدند و خدای تعالی را شکر کردند که پسر زیاد، ام عامر را بامال و اسیران بدین راه بفرستاد. پس ورقا روی به محمد بن سلیمان کرد و گفت: «یا محمد، جلدی کن و مردی نمای تا برویم که عُمَرِ سَعْدِ می‌آید بامال و خواسته و ام عامر را می‌آرد.» محمد بن سلیمان گفت: «یا پدر من کاری کنم با اینان که تا قیامت باز گویند.» لشکر را جمع کردند، پنج هزار مرد برآمدند. دو اسبه بر نشستند و برفتند. محمد بن سلیمان در راه می‌آمد و با خود می‌گفت: «جهد باید کردن تا اینان را باز ستانیم.» و دو مرد را به جاسوسی پیش فرستاد و گفت: «بروید و نگاه کنید تا این ملعون به کدام جایگاه فرود خواهد آمد یا کجا فرود آمده است.» هر دو جاسوس بیامدند تا بر سر راه کوفه و به راه تکریت و ساباط، عُمَرِ سَعْدِ را یافتند (۳) فرود آمده، برگشتند، محمد بن سلیمان و ورقا را خبر دادند. عُمَرِ سَعْدِ طلایه و دیده‌بان بر کرده بود. چون صبح برآمد جاسوسی دیگر در آمد که «عُمَرِ سَعْدِ به پل عجم فرود آمده است و اسبان را رها کرده‌اند.» چون شب درآمد، تاخن بردند و به شتاب می‌رانند تا آنگاه که به نزدیک پل رسیدند. عمر ملعون را دیدند فرود آمده و نه طلایه و نه دیده‌بان و همه غافل نشسته. وَرَقَاءُ بن عازب لشکر را به چهار گروه کرد و هر گروهی را به جایی بفرستاد و ***** ۱ - در صفحه‌ی قبل سه هزار و دو بیست ذکر شده است. ۲ - اصل: و ورقا. ۳ - اصل: یافتن. {صفحه ۱۰۸} آنگاه صبر کرد تا از شب سه یکی برفت. پس بانگ بریشان زدند و تیغ تیز در جان ملعونان نهادند و دارادار و گیراگیر و زینهار زینهار برآمد و به یک ساعت پنج هزار مرد را بر زمین زدند. عُمَرِ سَعْدِ ملعون چون چنان دید، بترسید که گرفتار شود، با هزار مرد هزیمت کرد و ایشان همچنان می‌زدند و می‌کشتند. چون صبح برآمد هفت هزار مرد را کشته بودند و دو هزار اسیر گرفته. آنگاه اسیران خود را بر گشادند و همه را سلاح و اسب دادند تا ایشان نیز سوار گشتند. آنگاه در خیمه رفتند و ام عامر را بند برداشتند و وی را نیز اسب و سلاح دادند و وی را سوار کردند و چون محمد بن سلیمان آنچنان دید، پنداشت که خدای تعالی، دنیا و آخرت بدو داده است. آنگاه آن مومنان خدای تعالی را شکر کردند و گفتند: «غم نباید خورد که تا جان در تن ما باشد امید داریم که هر دم به کام دل برسیم.» آنگاه آن مال و خواسته برداشتند. چون به لشکرگاه رفتند، یک نیمه بر لشکر قسمت کردند و یک نیمه ورقا و محمد بن سلیمان بر گرفتند و آن دو هزار مرد که اسیر گرفته بودند، بفرموده بودند تا صد صد را می‌بردند و گردن می‌زدند تا همه را بکشتند و به دوزخ فرستادند. پس گفتند: «ما را اکنون با خانه‌ی خود رفتن و تدبیر این کار کردن صواب است.» پس نامه نوشتند به امام زین العابدین (ع) که ما چنین و چنین کردیم، اکنون در پیش ما باید ایستادن تا ما به خرمی درین کار، بهتر کوشیم.» و آن روز محمد بن سلیمان خود اظهار کرد و گفت: «یا امیر ورقا، ترا رها نکنم تا به حی و قبیله‌ی ما نیایی و پدر مرا نبینی و ترا ضیافت و مهمانی نکنیم و ام عامر را بمن دهی.» پس راه بر گرفتند تا به قبیله‌ی محمد بن سلیمان شوند. چون سلیمان بن صُرَدِ الْخَزَاعِی آگاه شد که پسرش می‌آید با وَرَقَاءُ بن عازب سپاه مومنان را و بزرگان و مهتران بنی خزاعه را از پیش ایشان باز فرستاد تا استقبال ایشان کردند. و چون سلیمان ایشان را بدید همه را در بر گرفت و پیسید و جمله‌ی احوالها معلوم کرد و سوگند خورد که: «من طعام و شراب سیر نخورم و زندگانی خوش نکنم تا این طالت باز نخواهم.» آنگاه نامه‌ها نوشت به کوفه و عراق و بصره و هر کجا که قبیله ایست از مومنان مدد خواست و از هر جایگاه مردم می‌آمدند و جمع شدند. پس ورقا از احوال محمد بن سلیمان و ام

عامر با پدرش بگفت آنگاه گفت: {صفحه ۱۰۹} «مصلحت در آنست که ام عامر را به زنی به محمد دهیم که هر دم هم سرآمد و در خورد یکدیگرانند.» سلیمان از آن شاد شد و زَقَاء بن عازب را گفت: «نیکو اندیشیدی و من از وی بهتر و بزرگوارتر کجا یابم.» و زَقَاء بن عازب در نزدیک ام عامر رفت و این احوال با وی بگفت. ام عامر از شرم هیچ نگفت. و زَقَاء گفت: «مرا و کیل خود کردی؟» وی رضا بداد. آنگاه ورقا بیامد و ام عامر را به نکاح به محمد بن سلیمان داد و عروسی بکردند (۱). ورقا مدتی آنجا بود، پس با قبیله‌ی خود رفت. از پس آن سلیمان با پسرش محمد بن سلیمان خروج کرد و چندان کارهای عظیم بکردند و به دست ایشان برآمد که آن را اندازه نبود و محمد سلیمان را از ام عامر چهار پسر و شش دختر آمد. **** ۱ - چه خوش باشد زن و مردی نکو خوی که نبود در میانشان هرگز آزار الهی مردم نیکومنش را نگهدار از زنان ناسزاوار {صفحه ۱۱۰}

مجلس دهم

از حدیث کثیر معلم و بیرون آمدن مختار بن [ابی] عَیْده از زندان عُبَیدالله زیاد ملعون و الغَضَب مِنَ اللَّهِ تعالی. روایت کند ابو مَحْنَف لوط یحیی الازدی که چون عُبَیدالله زیاد - علیه اللعنه - از خروج کردن عبدالله عقیف فارغ شد و و زَقَاء بن عازب و محمد بن سلیمان با قبیله خود رفتند عُبَیدالله زیاد ملعون در کوفه رفت و در دارالاماره بنشست و بفرمود تا منادی کردند که «اگر بعد ازین کسی فضایل ابوتراب خواند خون و مال او حلال باشد و اگر کسی دوستار ابوتراب را در خانه نگاه دارد و ما را معلوم باشد آن خانه و محله را ویران کنیم و بسوزانیم.» چندان منادی کردند که همه بترسیدند و هر چه دوستاران اهل بیت بودند، همه بگریختند. خداوند اخبار چنین گوید که در شهر کوفه مؤمنان بگریخته بودند. مردی بود نام وی کثیر و معلمی کردی و از قبیله بنی همدان ری بود و مردی بود مصلح (۱) و نمازگزار و دوستار اهل بیت بود و با امیرالمؤمنین بوده بود و روزی از وی غایب نبودی در سفر و حضر و درین ایام معلمی می کردی و در کتاب او بیشترین کودکان از بنی امیه بودند و رئیسان کوفه از آنان که کشندگان حسین بن علی بودند مرایشان را فرزندان، پیش او بودی و او توانستی که قبول نکردی و **** ۱ - اصل: مصلح بود. {صفحه ۱۱۱}

مرد [ی] صاحب نعمت بودی و اهل کوفه او را حرمت داشتندی. پس یک روز اتفاق چنان افتاد که به کتاب نشسته بود نماز پیشین و گرمای گرم، مردی سَیْقًا بر در مسجد بگذشت سبوی عراقی بر دوش نهاده و ایزاری دامغانی به سر آن فرا گرفته و فوطه‌ای در میان بسته و کوزه‌ای از بلور در دست گرفته و ابی به باد شمال سرد کرده، در آن کوزه کرده، معلم را چشم بر آن کوزه افتاد. وی را بخواند و آن کوزه را بستاند چون خواست که آب باز خورد، از تشنگی حسین بن علی و فرزندان یادش آمد، دیده را پر آب کرد و بگریست و بر آن تشنگی صبر کرد و اب نخورد و کوزه به سَیْقًا داد و گفت: «لعت خدای بر آن کس باد که حسین بن علی و فرزندان وی را به تشنگی بکشت.» چون معلم این سخن بگفت پسر سِنَان بن اَنَس - علیه اللعنه و این سنان آن بود که سر حسین از تن جدا کرده بود - این لعنت بشنید، گفت: «معلم لعنت پدر مرا می کند، و همه کشندگان حسین بن علی و فرزندانش پدران ما بودند و معلم این نمی داند.» پس برخاست و به نزدیک معلم آمد و بایستاد و گفت: «یا شیخ، می دانی چه گفتمی یا نمی دانی؟ به قصد گفتمی یا به سهو لعنت کردی بر کشندگان حسین بن علی (ع)؟ و ایشان چهارده تن اند و تو نمی دانی که این لعنت اول بر امیرالمؤمنین کردی و پس بر عُبَیدالله زیاد و بر عُمَر سَیْعَد و بر شمر ذی الجَوْشَن و بر پدر من - سِنَان بن اَنَس -؟ و کشندگان حسین بن علی اینها بودند و آب فُرَات، ایشان بر وی بیستند. اکنون بگویی تا چرا لعنت می کنی؟» معلم چون این سخن بشنید، بترسید از گفتار آن حرامزاده، آنگاه کودک را گفت: «وَالْعِيَاذُ بِاللَّهِ که من بدین لعنت که کردم، اینان را خواستم که تو گفتمی، بلکه بر زبان من خطایی رفت اکنون مرا به تو یک حاجت است، حق و حرمت آن را که مرا بر تو حق (۱) معلمی است. این سخن پیش پدرت نگویی.» گفت: «نگویم.» و سوگند خورد و باز گشت و بنشست و می گفت: «اگر ترا در بلایی نیفکنم که از آن رهایی نیابی.» پس ساعتی برآمد آن حرامزاده برخاست و به قضاء حاجت از کتاب (۲) بیرون آمد و به خرابه‌ای در شد و دستار از سر بر گرفت و بر

زمین زد و در میان خاک و خاشاک **** ۱ - اصل: حقی ۲ - اصل: و از کتاب {صفحه ۱۱۲} انداخت و سنگی برگرفت و بر اندام خود می‌زد و گریبان خود را پاره کرد و فریاد می‌زد و خواری (۱) می‌کرد و می‌رفت بدین سان، تا به خانه در رفت. مادر و پدر وی را چنان دیدند گفتند: «چه بوده است؟» گفت: «در کتاب بودم، مردی سَمًا از در مسجد بگذشت - و حال چنانکه رفته بود باز گفت - چون معلم آب بَسْتَد (۲)، بر کشندگان حسین بن علی لعنت کرد و اب نخورد. من گفتم این لعنت که را کردی؟ گفت: ای حرامزاده، اول یزید را و عُبَیدالله زیاد را و پدرت را. مرا حمیت بخاست، فریاد بر آوردم. او مرا در خانه برد و خواست که بکشد، دستار در گردن من کرد. من از وی بجستم و بدین سوی آمدم.» چون پدر آن حرامزاده این سخن بشنید، جهان بر وی تاریک شد و از خشم، معلم را دشنام داد. پس آن حرامزاده برخاست و پسر را به سرای عُبَیدالله زیاد آورد. خبر به عُبَیدالله زیاد بردند که: «سِتَنان اُنس بر در است.» او را پیش عُبَیدالله ملعون بردند. گفت: «چه بوده است و این کودک را چه افتاده است؟» گفت: «یا امیر، امروز کثیر معلم با فرزند من چنین معامله کرده است از بهر آنکه او آب خواست خوردن، لعنت کرده است بر امیرالمؤمنین یزید و بر امیر جلیل و بر جمله کشندگان حسین بن علی پسر من گفته است ترا چه زهره آن باشد که چنین سخن گویی وی را بدین حال بکرده است.» و هر چه رفته بود باز گفت. پسر زیاد چون این سخن بشنید رنگ وی بگردید و لرزه بر وی افتاد و آنگاه اشارت کرد حاجبی را و گفت: «برو با صد سوار و پیاده فلان معلم را بیار.» حاجب بیامد با صد سوار و پیاده. و این مسکین را ازین حال آگاه نبود. چون به در مسجد رسیدند، حاجب گفت: «معلم را بیرون آرید.» ایشان در رفتند و معلم را از مسجد بیرون آوردند و دستار در گردن او کردند و دستهایش با [ز] پس بستند و پای برهنه می‌دوانیدند و می‌زدند و استهزا می‌کردند و می‌گفتند: «ای سگ رافضی در ولایت امیرالمؤمنین یزید باشی و نعمت او خوری و بر وی لعنت کنی و برین کردار باشی؟!» و او را پیش عُبَیدالله زیاد ملعون بردند. ****

۱ - اصل: خاری ۲ - اصل: بَسْتَد و بر {صفحه ۱۱۳} چون چشم پسر زیاد بر وی افتاد گفت: «ای کذا و کذا، جزا و پاداش ما اینست که بر ما لعنت می‌کنی؟!» معلم بترسید و گفت: «و العیاذ بالله که من این تمنا کنم، بالله العلیّ العظیم که من ازین هیچ خبر ندارم و بر من افترا می‌کند، به قول کودکی مرا میازار که من بی گناهم، پس اگر من این کار کرده باشم، خون من ترا حلال است.» پسر زیاد گفت: «قول این کودک پیش من، راست تر است از قول صد چون تو و از آن دوستاران ابوتراب،» پس بفرمود تا وی را به زندان بردند. چون معلم را در زندان کردند و در استوار کردند و قفلها محکم کردند و برفتند، معلم سر به زانو نهاد، متفکر و غمگین و می‌گفت: «دیدم که با اهل بیت رسول خدای چه کردند، صابری باید، که خدای تعالی، صابران را دوست دارد.» معلم نگاه کرد، پیش مَطْمُورَه روشنایی دید و بوی نفت به بینی او رسید و آواز چکاچک آهن شنید، نگاه کرد ناله‌ای شنید که کسی می‌نالید. معلم برخاست و بر اثر روشنایی و آواز می‌رفت تا بدان جایگاه رسید. برنایی را دید بر نَطْعی ادیم نشسته و جامه‌ای پلاس پوشیده و از فرق سرتاپا، در آهن گرفته و موی سر و ناخن دراز شده و اندام او گداخته از درد آن جراحت که بر پیشانی او آمده بود. هنوز درست نشده بود و می‌گفت: «یا محمد و یا علی از بهر دوستی شماست این بر من.» چون این سخن بشنید فراز رفت و بر وی سلام کرد و آن برنا سر برداشت و جواب گفت. معلم وی را گفت: «ای برنا، چه گناه کرده‌ای که عقوبت تو بدین سختی است و ترا از بهر چه باز داشته‌اند و نام تو چیست؟» گفت: «ای پیر، مرا از دوستی امیرالمؤمنین علی باز داشته‌اند.» معلم چون نام علی بشنید و از آن (۱) فرزندان وی، بگریست و گفت: «یا مؤمن، یا دوستار اهل البیت، مرا از نام خود آگاه کن.» گفت: «نام من مختار بن ابی عُبَیدَه الثقفی است.» معلم چون نام وی شنید در وی (۲) افتاد و بر وی بوسه می‌داد و چشمهایش می‌بوسید. مختار گفت: «یا مؤمن، تو چه کسی و چه نامی؟» معلم گفت: «نام من کثیر معلم.» مختار گفت: «از چه سبب بدین جایگاه گرفتار شدی؟» جمله احوالهای رفته باز گفت. مختار گفت: «دل مشغول مدار، که ترا هر چند زودتر ازینجا رها کنند، **** ۱ - اصل: آزان ۲ - اصل: در روی {صفحه ۱۱۴} که پدر آن کودکان، ترا شفاعت کنند و [عفو] گناه ترا از عُبَیدالله زیاد ملعون درخواهند، کار من دشوار است، که مرا دشمن بسیار است و من می‌ترسم که درین حسرت بمیرم و با این درد، در خاک شوم و طالت خون حسین علی باز نخواهم، از

بهر آنکه نیت من آنست که خروج کنم و طالت او باز خواهم از کشندگان او، چون نصرت وی نتوانستم کردن از آن سبب که محروس بودم.» معلم گفت: «ای مختار، دل شاد دار و چشم روشن، که بدین مراد بررسی که من در اخبارها (۱) خوانده‌ام که هلاک کشندگان حسین بن علی بر دست تو خواهد بود و تو عراق بستانی و کوفه را بگشایی و علم محمدی را تا به در مکه ببری.» مختار چون این سخن بشنید دلخوش گشت و با یکدگر مؤانست می کردند. پس معلم مرد [ی] پیر بود از گرانی بندی که بر وی بود بگریست. مختار گفت: «یا شیخ، صبر کن که این جهان، غدار و مکار است و بر کس باقی نماند، نه در غم و نه در شادی (۲). پیر گفت: «یا برادر، تو از آن کسانی که خدای تعالی می گوید: «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» (۳) کاشکی که بدانستی که فرج تو در کشتن من است، تا من خود را هلاک کردم.» مختار گفت: «نخواهم که تو چنین سخن گویی، که خدای تعالی از تو راضی باد، و تن و جان من فدای مؤمنان باد، که این همه غم، من از بهر آن می خورم که کدام وقت باشد که مرا دستی باشد که خرمی به دل و جان مؤمنان رسانم.» معلم را دل خوش گشت و با یکدگر صحبت می داشتند و می گفت: «یا سید، خدای تعالی مرا حق شناس تو کند.» خداوند اخبار چنین گوید که این معلم را دختر برادری بود، نام او بشاره و دایه فرزند عُبَیدالله زیاد ملعون بود و وی را پیروده بود و بزرگ کرده. پس این دختر خبر یافت که عمّش را به زندان باز داشته‌اند، جامه بدرید و بانگ کنان و خروشان رفت تا به سرای

**** ۱ - چنین است در متن. ۲ - زنه‌ای دل منال اندر بلا [در] نگر در کشتگان کربلا کربلایی هست آید صبر کن تا بیایی اجر آن را بر ملا ۳ - سوره حجرات آیه ۱۰ {صفحه ۱۱۵} عُبَیدالله زیاد و به نزدیک مادر پسر رفت که او را شیر داده بود. زن پسر زیاد گفت: «یا دختر، ترا چه افتاده است؟» بشاره گفت: «یا سیدی، من چنان دانستم که اگر دیگران صد گناه کرده باشند چون من شفاعت کنم از حق و حرمت من ایشان را عفو کنی، من در همه جهان عمی دارم، مردی پیر که او را بر شما و بر همه اهل شهر، حق باشد. وی را بی گناهی به قول کودک بگیرند و بند بر نهند و به زندان برند، از حق و حرمت من که عم مرا از امیر بخواهی.» زن عُبَیدالله زیاد گفت: «غم مخور و صبر کن که من شفاعت کنم و عم ترا ازین غم برهانم.» بشاره شاد شد و بر وی آفرین کرد. چون ساعتی برآمد، عُبَیدالله زیاد ملعون در سرای رفت، مادر فرزندان پیش وی باز رفت و وی را در کنار گرفت و بوسه داد. آنگاه گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، بدان که معلم را که باز داشته‌ای، کودک در حق او افترا کرده، او را به من بخش و حاجت من روا کن.» پسر زیاد گفت: «حاجت تو رواست اگر این معلم خونی کرده است به تو بخشیدم.» آنگاه حاجبی را بخواند که وی را به زندان برده بود و گفت: «برو همین ساعت و آن معلم را که به زندان برده بودی، بند از وی بردار و پیش من آر.» آن حاجب بیامد تا به در زندان، معلم با مختار سخن می گفت. آواز از در زندان برآمد، مختار گفت: «یا شیخ، بشارت باد ترا که راحت یافتی، که پندارم که کسی از برای تو شفاعت کرده است.» معلم چون این سخن بشنید بگریست و گفت: «والله که مفارقت تو بر من صعب است، که آن روز که مرا درین جایگاه کردند خواستم که تا به وقت راحت با تو باشم اگر حاجتی داری بگوی تا اگر به جان بود و اگر به سیم، بدان قیام نمایم.» مختار گفت: «مرا به تو یک حاجت است اکنون، اگر توانی کرد سخت نیکو بود و از خدای تعالی مزد یابی و از مؤمنان دعا یابی و تا من باشم در زیر شکر تو باشم.» معلم گفت: «یا سیدی، این همه نمی باید گفت که جان و مال من فدای یک تا موی تو باد، بگوی تا چه مراد است و چه آرزو.» مختار گفت: «چون ازین جایگاه خلاص یابی پاره‌ای کاغذ به من فرست با دوات و قلم تا مگر مراد و حاجت من برآید.» ایشان درین سخن بودند که حاجب در بگشاد، آنگاه در مَطْمُورَه آمد و گفت: «یا معلم، امیر بر تو رحمت کرد و تو راحت یافتی ازین بند و زندان.» پس معلم را بند بر گرفت و او را بیرون آورد و درهای زندان محکم بیست و او را پیش عُبَیدالله زیاد ملعون برد. {صفحه ۱۱۶} عُبَیدالله معلم را گفت: «ای شیخ، بنی امیه مردمانی کریم باشند و من از کرم خود ترا عفو کردم. از پس این، حرمت خود نگاه دار و دیگر چیزی مگوی که بدان گرفتار شوی.» معلم گفت: «سپاس دارم أَيُّهَا الْأَمِيرُ، فرمانبردارم و نیز توبه کردم که معلمی نکنم ازین دروغ که کودکان بر من نهادند.» و بیرون آمد و به خانه باز رفت و دیگر معلمی نکرد. آنگاه زن را طلاق داد و مهرش بداد و گفت: «اگر حاجت مختار روا کنم نباشد که بر من عَمَز کنند و چون از شهر بروم، در

بند من نباشد.» و این معلم مردی صاحب نعمت بود. یک روز پنجاه دینار برگرفت و در دستارچه‌ای بست و گوسفندی بریان کرد و نان پستند و میوه بسیار، فرا گرفت، و بر سر حمال نهاد و به نزدیک زندانبان آورد، در بزد، زن زندانبان را گفت: «چون من در زندان بودم نذر کرده بودم که چون خلاص یابم، ساکنان زندان را طعام دهم و این پنجاه دینار برای شوهرت آورده‌ام که با من نیکی بسیار کرده است.» و یک نیمه طعام به وی داد. چون شوهر زن باز آمد پرسید که: «زر چیست و طعام که آورده است؟» زن گفت: «معلم آورده است و نذر می‌خواهد.» زندانبان گفت: «او را پیش من حاجتی است که این زر و طعام آورده است نه از برای نذر آورده است، صبر باید کردن تا عاقبت چه خواهد رفت.» چون دیگر روز بود، همین هدیه بیاورد و به زن داد. چون زندانبان، دیگر بار زر بدید، گفت: «حاجت وی نیست مگر (۱) از برای مختار و از من اندیشه می‌کند.» و این زندانبان مردی مؤمن بود و دوستار اهل البیت. چون روز سیم بود، معلم همان هدیه آورد. زندانبان او را در خانه خواند و بنشانید و گفت: «ای معلم، من مردی دوستار اهل بیتم.» و بر یزید و عُبَیدالله زیاد لعنت کرد و بر دوستاری امیرالمؤمنین و فرزندان [او] سوگندها خورد. چون معلم این حال بدید شاد گشت و گفت: «حاجت من آنست که این دوات و کاغذ پیش مختار بری.» زندانبان گفت: «مصلحت آنست که قدری نان، پخته کنی و نان را سبتر گیری و کاغذ در آن میان کنی اصل: الا مگر {صفحه ۱۱۷} و پیش مختار بری.» (۱) خداوند اخبار گوید این زندانبان را پسری بود حرامزاده و او را از راه برگرفته بود و آن حرامزاده، پهلو بر زمین نهاده بود و بیدار بود و چشم بر هم نهاده و گوش می‌داشت که ایشان چه می‌گویند و ایشان پنداشتند که در خواب است. پس معلم بیامد و هر چه زندانبان گفته بود مهیا کرد و بر سر حمال نهاد و آهنگ زندان کرد. آن حرامزاده بیامد و به سرای پسر زیاد ملعون رفت و فریاد برآورد، عُبَیدالله (۲) کافر چون آن فریاد بشنید گفت: «بیارید آن کس را.» حرامزاده را در پیش وی بردند. عُبَیدالله زیاد ملعون پرسید که: «از بهر چه فریاد داری؟» گفت: «ای امیر، بدان و آگاه باش که پدر من ایمن (۳) و معتمد تو است با معلم کثیر یکی شده است و دوات و قلم و کاغذ پیش مختار می‌فرستد.» و هر چه گفته بودند باز گفت. عُبَیدالله ملعون چون این بشنید آشفته گشت و [در] این کار بر هیچ کس اعتماد نکرد، برخاست و خود به زندان آمد. در را بزد. خبر دادند که عُبَیدالله ملعون است و زندانبان بیرون دوید و به زمین درافتاد و زمین (۴) را بوسه داد و بر وی دعا کرد. پسر زیاد از روی غضب زندانبان را گفت: «تو نیز یزید را و مرا دشمن داشتی، که طلب آن می‌کنی که دشمن ما را از زندان رها کنی تا بر ما خروج کند و فتنه انگیزد؟!» زندانبان گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، از من هیچ گناهی دیدی که چنین سخن می‌گویی؟» پسر زیاد گفت: «حيله و خیانت کرده‌ای و قلم و دوات و کاغذ فرمودی تا در میان نان و خوردنی پنهان کنند و به وی دهند. اکنون کثیر معلم طعامی ساخته است و به نزدیک تو آورده و کاغذ و دوات و قلم در میان نهاده تا به وی دهی تا او نامه نویسد به کسی که او را از امیرالمؤمنین یزید بخواهد.» و هر چه میان او و معلم رفته بود باز گفت. زندانبان درماند با خود گفت: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ (۵)!! این سخنها بدین درستی از کجا می‌گوید و کدام **** * ۱ - هر که او را مهر حیدر در دست کامش اندر دین و دنیا حاصل است/ تا بود در دهر، باشد شادمان و رود، در جنت او را منزل است./ ۲ - اصل: و عُبَیدالله ۳ - مناسب جمله «امین» نیز تواند بود. ۴ - اصل: و زندانبان زمین را ۵ - در مقام تعجب بیان شود. {صفحه ۱۱۸} حرامزاده وی را معلوم کرده است.» پس زندانبان گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، این سخن دشمنان است که می‌خواهند که مرا در چشم تو خوار گردانند از بهر آنکه من امین و معتمد توام از چند سال باز، مگر این معلم نذر کرده است که اگر از زندان خلاص یابد، زندانبان را طعامی دهد. چون خدای تعالی او را نجات داد، امروز این خوردنی آورده است و هنوز آن جایگاه نهاده، بفرمای تا بجویند. اگر این که می‌گویی بیابای خون من و آن معلم ترا حلال است و من خیانت کرده باشم.» و چون معلم این خبر بشنید گفت: «هلاک ما برآمد.» بترسید سخت و [به خود] گفت «هر دو را خون بریزند.» عُبَیدالله زیاد ملعون بفرمود تا آن طعامها، همه بیاوردند و پیش او بنهادند و آن ملعون همه را زیر و زبر کرد. معلم و زندانبان از دور ایستاده، خدای تعالی را همی خواندند و پیغمبر و ائمه را به شفاعت می‌بردند. معلم در دل می‌گفت: «بار خدایا، تو عالم اسراری، که من در این کار نمی‌خواهم الا- رضای تو و دوستداری اهل بیت محمد و

خواستن خون حسین بن علی (ع) - آن شهید مظلوم - و آن مرد مومن را از زندان رها کردن.» و می‌گفت: «یا رب، قادری که شر این ملعون از ما بگردانی.» و زندانبان نیز در سر خدای را می‌خواند و آن ملعون چندان خوردنی را زیر و زبر کرده بود، خدای تعالی چشم و دل او را کور گردانید و هیچ ندید، خشمش آمد، طعام بینداخت، پر دلتنگ شد. زندانبان قوی دل گشته و گفت: «یا امیر، مردم را دوست و دشمن باشد یک تا موی ترا من عزیزتر دارم از هر چه در عالم است.» عُبَیدالله زیاد، می‌خندید و گفت: «این پسرِ تو گفت.» زندانبان گفت: «یا امیر، این نه پسر من است که من وی را از سر بازار برگرفته‌ام و پیورده و من نمی‌خواستم که این حال با کسی بگویم ولیکن واجب است یا امیر باز نمودن، بدان و آگاه باش که دیروز وقت نماز در خانه رفتم این حرامزاده را دیدم دست در زن من زده بود و زن من وی را شیر داده و پیورده و از وی آن می‌خواست که مردان از زنان طلب می‌دارند، او زن را می‌زد و زن فریاد می‌کرد تا من ناگاه در خانه رفتم، این حرامزاده را بگرفتم، چندان که طاقت داشتم بزدم و از خانه بیرون کردم. اکنون از خشم آن نزدیک امیر آمده است و چنین دروغی بر من نهاده و من خدای را شکر کردم که هنوز طعام نهاده بود و اگر نه امیر را قول من صادق نیامدی.» عُبَیدالله زیاد ملعون را دل خوش شد بران زندانبان و خشم گرفت بر آن حرامزاده {صفحه ۱۱۹} و کس فرستاد تا آن پسرِ حرامزاده را بیاورند و گفتی: «ای حرامزاده، حالی دو کس را هلاک خواستی کردن و در خون دو پیر شده بودی؟» و شمشیر برکشید و بر میان او زدو چون خیارش به دو نیم کرد و گفت: «آنکه تو بدو، من با تو کردم.» پس گفت: «یا کثیر این طعام را چنانکه خواهی و نذر کرده بودی بده و مختار را ببیند و آن نه از بهر دوستی مختار می‌گویم ولیکن از بهر آن می‌گویم که سوگند تو راست گردد.» و وی با کوشک رفت. زندانبان و معلم کثیر، طعام برگرفتند و دستوری یافته بودند. در مَطْمُورَه بگشادند و آن خوردنی پیش مختار بردند و هر احوال که رفته بود باز گفتند. مختار شاد شد و طعام بخورد و آن کاغذ به دو نیمه کرد و نامه‌ای به خواهر نوشت و یکی به شوهرش عبدالله بن عمر. در نامه یاد کرد از آن بندهای سخت و رنجوری، همه ایشان را آگاه کرد و گفت: «اگر درین زودی ازین جایگاه خلاص نیابم هلاک شوم.» و آن نامه را که به عبدالله عمر نوشته بود این بود: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، اما بعد بدانکه عُبَیدالله زیاد ملعون در مَطْمُورَه مرا باز داشته و درین مدت که من درین جایگاهم، ندانم که شب کدام است و روز کدام، بی آنکه از من گناهی دیده باشد و هیچ کس نیست که به کار من سخن گوید مگر تو ای برادر، اکنون از تو حاجت می‌خواهم که نامه نویسی به نزدیک یزید بن معاویه که ترا به نزدیک او منزلتی است و مرا از وی در خواهی تا نامه نویسد به عُبَیدالله زیاد ملعون تا مرا از زندان خلاص دهد والسلام.» و هر دو نامه را در پیچید و مهرش بر نهاد و به معلم داد و گفت: «ای برادر، این کار من به تو راست خواهد آمد.» کثیر معلم عذرها خواست و بدر آمد و راه از کوفه برگرفت تا در خانه عبدالله عمر (۱)، در بزد خادمه فراز رفت و گفت: «کیست؟» کثیر گفت: «مردی عراقی آمده است به حاجتی.» پرستار برفت و عبدالله عمر را خبر داد، گفت: «در آید.» خواهر مختار چون نام کوفه بشنید بانگ برآورد و از هوش برفت از آرزوی دیدار برادر. عبدالله عمر گفت: «به روایت طبری زَائِدَةُ بن قَدَامَةَ از مختار به عبدالله عُمَر خبر برد و چنین است در روضة الصفا ج ۳ ص ۲۰۹ {صفحه ۱۲۰} عمر گفت تا او را در سرای آوردند. سلام کرد. عبدالله برخاست و او را بنشانند و اعزاز و اکرام کرد و طعام در پیش او نهاد و گفت: «اول طعام بخور، پس حدیث کنیم.» کثیر طعام بخورد، چون فارغ شد کثیر موزه را از پای بیرون کرد و نعلین موزه بشکافت و هر دو نامه بیرون آورد و در پیش عبدالله عمر نهاد. عبدالله عمر نامه بر خواند و به نزدیک زن رفت و گفت: «یا صفیه، بشارت باد ترا به آمدن نامه برادرت.» خواهر چون نام مختار شنید از جای بجست و گفت: «مرا دستوری ده تا پیش از آنکه نامه (۱) بخوانی فرا پیش پرده روم و ازین مرد عراقی [از] کار برادرم بیرسم.» عبدالله او را دستوری داد. صفیه فرا پس (۲) پرده آمد و سلام کرد و گفت: «أَيُّهَا الشَّيْخُ، دانم که تو از بهر خدای تعالی آمده‌ای. می‌باید که مرا از نیک و بد برادرم مختار خبر کنی، که از بهر وی جهان بر من زندان است.» معلم گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدَةُ، بدان که قصه برادرت چنین و چنین رفت.» و از روزگار مسلم عقیل تا این وقت که کثیر از پیش او آمده است همه یک یک وی را معلوم کرد. خواهر چون چنان شنید و از حال وی آگاه شد، گریان رفت تا پیش

عبدالله عمر و آنگاه طپانچه در روی زد [و] خراشید و فریاد برآورد و هر دو گیسو بکند و چندانی زاری و فریاد بکرد که از هوش برفت (۳). عبدالله عمر چون چنان دید گفت: «ای زن ترا چه افتاده است.» گفت: «ای شوهر، بدان تا برادرم در بند و زندان باشد تو از من راحت نیابی و شب و روز مرا با گریه بینی.» و می‌گریست و نوحه می‌کرد. عبدالله عمر را نیز گریه بر افتاد. پس گفت: «ای زن، من توانم کرد ولیکن اگر مردی معتمد و مشفق بودی که نامه من به نزدیک یزید بردی به شهر دِمَشق، چون یزید نامه من بر خواند، البته ضایع نگذارد و اگر مزد باید، من بدهم.» پس صفیه با پس پرده آمد و کثیر را گفت: «ما را معتمدی باید که نامه را به شهر دِمَشق برد به نزدیک یزید.» کثیر گفت: «مرا چه بوده است که به این کار میان در بسته‌ام.» صفیه چون این شنید چنان پنداشت که **** ۱ - اصل: یک نامه ۲ - در متن «فرا پس» خط خورده و بالای آن «در عقب» آمده است. ۳ - هر که را باشد عزیزی در عذاب او چه لذت باشدش از خورد و خواب. {صفحه ۱۲۱} خدای تعالی، دنیا و آخرت به وی داد آنگاه بر کثیر دعا کرد و گفت: «خدای تعالی از تو راضی باد. پس عبدالله عمر را خبر داد او نیز شاد شد و حالی کاغد و دوات خواست و نامه‌ای نوشت به نزدیک یزید بن معاویه - عَلِيْهِمَا اللّٰعْنَةُ - و گفت: «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، اما بعد، تو دانی که منزلت مختار ابوَعَبْدِیَّه به نزدیک من تا کجاست و معلوم باشد که خواهر او در خانه‌ی من است و عامل و عُبَیْدالله زیاد او را گرفته است. بی گناهی که از وی دیده است و خواهر او در خانه‌ی من است این معنی را بشنیده است که وی را بند برنهاد و در شهر کوفه به مَطْمُورَه باز داشته است. شب و روز نوحه می‌کند و زندگانی بر من تلخ (۲) شده است. اکنون من شفاعت می‌کنم و از تو حاجت می‌خواهم که نامه نویسی به عُبَیْدالله زیاد تا مختار را بند بر گیرد تا به نزدیک خواهرش باز آید. اگر شفاعت من قبول کنی میان ما همان دوستی است و اگر حاجت من روا نکنی بالله که [بر] خیزم و میان در بندم و در قبایل عرب لشکر طلب کنم و نفیر کنم بر قتل حسین بن علی و سپاهی از عرب و عجم جمع کنم چنانکه مقدمه لشکر به دِمَشق بود و ساقه آن به مدینه والسلام. و نامه را در پیچید و مهر بر نهاد و به کثیر داد و در خانه رفت و آن موی که خواهر مختار بریده بود در میان جامه‌ای سیاه کرد و به کثیر داد و گفت: «چون یزید نامه بر خواند این جامه را به وی ده و احوال این با وی بگویی.» کثیر معلم گفت: «بِالسَّمْعِ وَالطَّاعَةِ.» پس کثیر روی به دِمَشق نهاد و شب و روز می‌رفت تا به دِمَشق رسید، به کاروانسرای (۳) فرو آمد بر در آن کاروانسرای، مسجدی بود، بر در مسجد دکانی بود از آن مرد [ی] بقال و این بقال معلمی کردی و پیش‌نمازی کردی در آن مسجد، پس کثیر تدبیر می‌کرد تا آن نامه را چون به یزید دهد و کثیر نماز بدان مسجد می‌کرد و با آن مرد بقال دوستی فرا گرفته بود و هر روز به در سرای یزید رفتی، کس وی را نگاه نکردی از بسیاری امیران و سرهنگان و سپاه و لشکر که بر در سرای یزید بودند و کثیر بدین گونه هفده روز در دِمَشق بماند، که هیچ کار بر نیامدش. **** ۱ - اصل: علیهم ۲ - معرب تلخ است. ۳ - اصل: کاروان سرای. {صفحه ۱۲۲} روز هیژدهم چون نماز صبح بگردد گفت: «یا مردمان، خدای تعالی، آن بنده را بیا مرزد که دعایی کند تا خدای تعالی، حاجت من برآرد.» پس کثیر از مسجد بیرون آمد. مرد بقال برخاست و گفت: «ای مرد، چه حاجت داری؟» گفت: «اگر راز خود با وی بگویم، نابدا که دشمن باشد.» کثیر سر در پیش افکند و هیچ نگفت. بقال گفت: «به حق امام مسلمانان حسین بن علی (ع) که بگویی که حاجت تو چیست.» کثیر معلم گفت: «این سوگند از بهر آن خوردی تا از احوال من آگاه شوی یا خود از سر اعتقاد خوردی؟» بقال گفت: «معاذالله که اعتقاد من خلاف این باشد و من شب و روز بر یزید و معاویه و عُبَیْدالله زیاد و لعنت کنم و خدای داند که در دل من آنست که به زبان می‌گویم.» چون معلم این سخن بشنید احوال خود با وی بگفت. آنگاه گفت: «من نامه‌ای دارم از نزدیک عبدالله عمر به نزدیک یزید از بهر مختار ابوَعَبْدِیَّه، تا او نامه نویسد به عُبَیْدالله زیاد ملعون تا وی را رها کند.» بقال گفت: «ای معلم در پیش یزید ملعون غلامی ترک است، قبای سیاه پوشیده و کمری از زر سرخ بر میان بسته و عِمَامَه خز سیاه بر سر نهاده، آن غلام مؤمن است و دوستار اهل البیت است و از آن روز که حسین را کشته‌اند جامه سیاه کرده است و شب و روز بر حسین علی می‌گرید و یزید می‌داند که او دوستار امیرالمؤمنین است، و او درخواست کرد تا سر حسین بن علی را باز فرستاد تا به کربلا باز بردند و با تن وی دفن کردند، چون وی را

بینی بر وی سلام کن و نامه را به وی ده تا وی به یزید دهد و جواب بستاند، که همه ولایت یزید در دست این غلام است.» خداوند اخبار گوید که آن ملعون را رسم چنان بود که بامداد نماز بکردی و می‌خفتی تا آفتاب فراخ بر آمدی آنگاه برخاستی و به گرمابه رفتی و این کثیر معلم، چنانکه بقال او را گفته بود بر کنارهای بنشست و می‌نگرید تا آنگاه که آن غلام ترک بیامد. چون معلم او را بدید بشناخت، بر پای خاست و بر وی سلام کرد، جواب سلام باز داد و گفت: «چه حاجت داری؟» معلم نامه را به وی داد، بر خواند آنچه با حسین بن علی کرده بودند یادش آمد، گریه بر وی افتاد ایشان درین بودند که یزید از گرمابه بیرون آمد و بر آن بساط منسوج می‌رفت، پیراهن قصب پوشیده و دستار قصب در سر بسته و نعلینی کمیتی در پای کرده و خادمان در پیش می‌رفتند و غلامان از {صفحه ۱۲۳} پس. بنگریدم اندر روی آن ملعون. آن ملعون اسمر بود، سیاه چرده و دراز بالا و ابله روی و ضعیف ترکیب و بر پیشانی وی اثر جراحی پیدا بود و سهمی از رویش همی تافت. چون یزید بدان غلام ترک رسید، آن نامه را بدو داد و گفت: «یا امیرالمؤمنین، تو مرا دستوری داده‌ای که هر روزی از تو حاجتی خواهم، تو پذیرفته‌ای که روا کنی و تو دانی که درین مدت هیچ حاجتی نخواستم.» یزید لعین گفت: «اکنون چه حاجت می‌خواهی، بخواه تا روا کنم.» غلام گفت: «حاجت من به تو آنست که این نامه را بر خوانی و هم در ساعت جواب بنویسی و نیز حاجت شخصی که نامه نوشته است، روا کرده باشی.» یزید نامه را بر خواند و روی سوی غلام کرد و گفت: «این نامه عبدالله عمر است به نزدیک من و شفاعت کرده است از بهر مختار ابو عبیده که برادر زن وی است.» غلام گفت: «بلی چنین است.» گفت: «آرنده این نامه کیست؟» گفت: «مردی عراقی است.» یزید ملعون گفت: «او را پیش من آر.» غلام بیامد و دست معلم بگرفت و پیش یزید برد. کثیر معلم چنین روایت کند که چون چنان دیدم، بترسیدم و با خود گفتم که یزید مرا ببیند بشناسد که من از شیعه امیرالمؤمنین علی ام و حالی مرا هلاک کند. پس خود چشم یزید ملعون بر من افتاد گفت: «نامه تو آوردی؟» گفتم: «آری.» یزید گفت: «سخنی از تو بپرسم مرا جواب ده، بگو تا کشتن حسین بن علی بر دل تو چگونه است؟» معلم مردی زیرک بود گفت: «من مردی مزدورم، عبدالله عمر مرا به مزد گرفته است به ده دینار، مرا با این فضولی چه کار.» غلام چون این سخن از معلم بشنید، خوش آمدش، گفت: «یا امیر، ما را با این چه کار که این مرد از شیعه علی است یا از فرزندان ابلیس؟! تو جواب نامه بنویس و به وی باز ده تا حاجت من روا کرده باشی و نیز حاجت آن کس که نامه نوشته است به تو.» آنگاه یزید نامه‌ای نوشت به عبدالله عمر و به عبید زیاد ملعون. «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، از یزید بن معاویه به اسفهلار من امیر مبارک (۱) عبیدالله زیاد، اما بعد، چون نامه من به تو رسد و بر خوانی تأخیر مکن و روزگار مبر و در ***** ۱ - اصل: نامبارک. {صفحه ۱۲۴} حال و در ساعت مختار بن ابی عبیده الثقفی را از زندان بیرون کن و غل و بند از وی بردار و با وی نیکویی کن. زینهار اندرین کار که ترا فرمودم تغافل نکنی، و مختار را خلعت ده و با مدینه فرست به نزدیک دامادش عبدالله عمر خطاب تا وی بداند که او را پیش ما منزلتی است والسلام.» و نامه را به معلم داد و معلم شاد شد، پس معلم کثیر او را وداع کرد و در حال بیرون آمد و شب و روز می‌راند تا به شهر کوفه رسید و پیش عبیدالله زیاد ملعون رفت. عبیدالله زیاد ملعون چون وی را بدید، دست بر دست زد و گفت: «کردی هر چه توانستی؟» معلم گفت: «بلی.» و نامه را بیرون کرد و بدو داد، عبیدالله زیاد ملعون نامه را بستد و بر پای خواست و بر سر نهاد و بوسه داد و بخواند، گفت: «وایلک، در خون من و عَمْرٍ سَعْدٌ و شَمْرٌ ذِي الْجَوْشَنِ و دیگران شدی و نیز در خون یزید شدی ولیکن هیچ نمی‌توانم گفت.» عبیدالله زیاد ملعون ناکام، حاجبی را گفت: «مختار را از زندان بیرون آر و بند از وی بردار.» پس حاجب برفت و مختار را از زندان بیرون آوردند و بند از وی برداشت و پیش عبیدالله زیاد ملعون آورد. بفرمود تا او را به گرمابه بردند و دستی جامه و دو بدره زر و ده هزار دینار به وی دادند و سی تا جامه پیش وی فرستاد. پس عبیدالله زیاد مختار را پیش خود خواند (۱) و خلعت خاصه‌اش داد و او را به جانب مدینه روانه کرد (۲). مختار آن خلعتها و زر که بستد فرا معلم داد و معلم را وداع کرد، پس پای را به مرکب در آورد و سوار شد و روی به جانب مدینه نهاد و شب و روز می‌راند تا به مدینه رسید و به در سرای عبدالله عمر رفت و در بزد، گفتند: «کیست؟» گفت: «مختار ابو عبیده است.» خواهر مختار چون نام مختار شنید فرح و

شادی کرد و در بگشاد و یکدگر در بر گرفتند و خواهر از خرمی برادر از هوش برفت تا یک ساعت، آنگاه باهوش آمد. از خرمی برادر زهره وی در تن بجوشید و جان به حق تسلیم کرد (۳). * * * * * ۱ - اصل: خاند. ۲ - مختار به عبدالله عمر پیغام داد که در مورد او شفاعت کند. ابن عمر هم که شوهر صفیه خواهر مختار بود به یزید نامه نوشت و شفاعت کرد. یزید هم به ابن زیاد دستور داد که مختار را آزاد کند. عُبَیدالله او را آزاد کرد اما از وی خواست بیش از سه روز در کوفه نماند. (ترجمه کامل ج ۶ ص ۹) ۳ - فلک، یا رب که دشمن کام گردی که گفتت دوستان از هم جدا ساز/ به هجرم کشتی و آهی نکردم که ناید هیچگه از کشته آواز/. {صفحه ۱۲۵} مختار چون چنان بدید، جامه را پاک کرد و دستار از سر بینداخت و در تعزیت نشست و چون از تعزیت فارغ شد، روی را به مکه نهاد به نزدیک عبدالله زُبَیر، برآنکه تدبیر کند بر خروج کردن، که همه همت و اندیشه وی خروج کردن بود. و مختار برین تدبیر بود با عبدالله زُبَیر، که خبر به وی رسید که «سَلیمان بن صُرَد الخُزاعی، لشکری عظیم جمع کرده است و به کارزار عُبَیدالله زیاد ملعون خواهد رفتن.» {صفحه ۱۲۶}

مجلس یازدهم

در خروج کردن سلیمان بن صرد الخُزاعی، روایت کند ابو مِخْنَف (۱) لوط بن یحیی الازدی که چون یزید نامه فرستاد به عُبَیدالله زیاد ملعون که مختار را بند بردار و رها کن تا هرکجا که خواهد برود، عُبَیدالله زیاد ملعون مختار را بند برداشت و گفت: «باید که بیش از یک شب در کوفه نباشی، خواه به زمین خراسان شو، خواه به زمین حجاز که من از شر تو ایمن نیستم، که زمان تا زمان رفته انگیزی.» مختار بخندید و با خود گفت: «من خود این طلب می‌کنم.» پس گفت: «همچنین کنم ای امیر، و امروز بروم.» پس معلم را بدرود کرد و به خانه شد و هر چه بایست ساخت بساخت و روز دیگر بر نجیبی نشست برآنکه به مدینه رود به نزدیک خواهرش. مردم شیعه کوفه به نزدیک وی آمدند، چون سلیمان بن صُرَد الخُزاعی و مُسَیب بن نَجَبَه (۲) و عبدالله بن و آل (۳) و رِفَاعَه بن شَدَاد (۴) و مانند ایشان و مهتران و بزرگان کوفه (۵) مختار را بدرود کردند و می‌گریستند. * * * * * ۱ - اصل: ابو مِخْنَف بن. ۲ - مُسَیب بن نَجَبَه رِیاح الفَزَارِی، تابعی و از سران قوم خود بود. وی از سرداران علی و نیز از جمله کسانی است که در سال ۶۵ به طلب خون امام حسین قیام کردند و درهمین سال در وقایع عراق کشته شد. در نسخه اصل همه جا مُسَیب بن نجیب به کار رفته است. ۳ - چنانچه در تاریخ طبری و الکامل آمده عبدالله بن و آل التَّمیمی است اما در همه جای اصل متن عبدالله بن اوایل مذکور است. ۴ - اصل: قارعه، اما چنانچه در مروج الذهب و کامل آمده است رِفَاعَه بن شَدَاد البَجلی صحیح است. این نام در دیگر موارد نسخه اصل رقاعه آمده است. ۵ - اصل: مکه {صفحه ۱۲۷} مختار گفت: «ای برادران، دل خوش دارید که چندان از شما غایب باشم که خواهر را بینم و به زودی پیش شما باز آیم با لشکر تمام و دل‌های غمناک شما را شاد گردانم و با این حرامزاده، عُبَیدالله زیاد ملعون و کشندگان حسین بن علی کارزار کنم که تا دامن قیامت باز گویند، اِنْ شَاءَ اللّٰهُ تعالی.» سلیمان بن صُرَد الخُزاعی گفت: «ای برادران، باز گردید که امید چنان است که ایزد تعالی ناصر حق است.» آنگاه مختار را گفت: «برو که خدای تعالی از تو راضی باد [و] بدانچه در دل داری برساناد، به حق محمد و آل محمد امید دارم که ما را نصرت دهد.» مختار گفت: «من اکنون به نزدیک محمد حَنَفِیّه خواهم رفتن و از وی دستوری خواهم، شما تدبیر کار کنید.» و ایشان را وداع کرد و برفت. اول به مدینه رفت به نزدیک عبدالله عمر، چون خواهرش را وفات رسید و از دفن او فارغ شد به مکه رفت و خواست که پنهان عبدالله زُبَیر به نزدیک محمد حَنَفِیّه (۱) رود از بهر آنکه در آن ایام عبدالله زبیر امیر مکه بود و لشکر بسیار داشت و هیچ کس را طاعت نداشت، نه یزید را و نه غیر او را. خداوند اخبار چنین روایت کند که مختار ابو عُبَیدیه بر نجیبی نشست بود و به تعجیل می‌راند (۲). عبدالله فرقد گفت: «یا سیدی، چه افتاده است که از خانه خود بیامدی از شهر کوفه؟» گفت: «از بیم کشتن بگریختم.» پس مختار به مکه رفت و تدبیر خروج می‌کرد. پس در آن ایام مردی از قبیله بنی خزاعه بر یزید بن معاویه خروج کرده بود، هم از بهر طالت حسین بن علی و جهان

بر یزید تنگ کرده، پس ***** ۱ - ابوالقاسم محمد بن علی بن ابی طالب (۲۱ تا ۸۱) حَنْفِيَّه لقب مادر او باز آیم بنت جعفر بن قیس است که یکی از زوجات حضرت علی بود. در نسخه اصل بیشتر محمد حَنْفِيَّه به کار رفته است. اما در مروج الذهب، تاریخ طبری، اعلام زرکلی، تاریخ یعقوبی، الکامل ابن اثیر و تاریخ گزیده محمد بن حَنْفِيَّه مذکور است. ۲ - ابن عرق در راه او را بدید همچین واقعه و علت زخم و دریدگی چشم او را پرسید. مختار گفت: «آن زنزاده با تازیانه به چشم من زد، خدا مرا بکشد اگر انگشتان او را نبرم و پاره پاره‌اش نکنم. فتنه با رعد و برق و خروش پدید آمده، هر گاه بشنوی که در گوشه‌ای گروهی از مسلمانان قیام کنند تو به خونخواهی شهید مظلوم قیام کن. به خدای سوگند که من به انتقام حسین بن علی گروهی را خواهم کشت.» ابن عرق شیفته سخنان بلیغ و آهنگین او شد. ابن عرق گوید: «به خدا آنچه از انتقام جوئی گفته بود به چشم دیدم.» (ترجمه کامل ج ۶ ص ۹ و ۱۰) {صفحه ۱۲۸} یزید از غم و اندیشه آن مرد بیمار شده بود و هر دارویی که وی را می‌دادند سود نمی‌داشت و همه اطبای شام و عراق در کار او متحیر شده بودند و شب و روز می‌نالید و فریاد می‌کرد، چنانکه هر که در سرای او بودی خوابش نبردی. پس یک روز از شهر روم طیبی ترسا آمده بود و سخت دانا بود او را در نزدیک یزید بن معاویه بردند. طیب نبض آن ملعون بگرفت و بدید و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، ترا هیچ علت نیست. هر چه بر تو همی ازین رنج آید، هیبتی است و خوفی و غمی به دل تو رسیده است، و ترا هیچ علاجی نیست مگر آنکه ریاضت دل می‌دهی و بر اسب نشینی و به نزهت و صید و تماشای بیرون روی و دل خوش داری تا مگر این رنج از تو برخیزد و درست گردی.» یزید را خوش آمد و بدانست که چنان است که او می‌گوید. وی را خلعت داد و بفرمود تا لشکر جمله برنشستند و از شهر دِمَشَق بیرون رفتند دو روزه بیرون رفته بودند. اتفاق چنان افتاد که یزید را صید خوش آمد یک روز دیگر باز ایستاد و به صید کردن مشغول شد. پس روز سیم صید می‌کرد تا ناگاه چشم آن ملعون بر آهوی افتاد، او را در چشم نیکو آمد. لشکر را گفت: «آهنگ او مکنید که او را من خواهم گرفت.» این بگفت و بانگ را بر اسب زد و آن حرامزاده اسب تازی در زیر ران داشت، اسب را سخت براند اسب وی را در ربود و مانند باد می‌برد سوی جهنم. و آهو و وی را در بیابان نهاد و آن ملعون از دنبال می‌تاخت تا که از لشکر غایب شد و آن آهو یزید را به وادی درآورد، آنگاه آهو ناپدید شد یزید ملعون هر چه کوشید و طلب آهو کرد، ندید. خواست که باز گردد نتوانست باز گشتن و نه راه باز یافت و نه اسب نیز فرمان برد و بر نگرید، دیواری پدید آمد گرد وی از آتش به فرمان خدای تعالی. ابو مِحْنَف گوید در اخبار چنین یافته‌ام که از وادی جهنم بود. و بعضی دیگر چنین گویند که چون یزید از پس آهو برفت و در بیابان رفت و از لشکر باز افتاد و شبانه روزی می‌راند هیچ کس را راه نبود و حق تعالی او را مسخ گردانید و سگی شد و آهو خود فرشته بود و بعضی دیگر گویند درست آن است که یزید ملعون بیمار شد در شهر دِمَشَق و علت‌های بسیار در وی پدید آمد از پس آنکه، مُسَيَّب خروج کرد بر وی. آنگاه خدای تعالی کرم و خره در کام و زبان وی پدید آورد و هر چند آب بیشتر خوردی {صفحه ۱۲۹} تشنه تر بودی و پیوسته گفتی: «الْعَطَشُ الدَّارِ» و سر و شکم مرده‌ریگش (۱) بیامهید و اندامش سیاه شد مانند قطران. می‌گفتی: «این ماران که در گردن من آمده‌اند به دور کنید و این چه آتش است که در من افتاده است.» و گفتی: «زینهار، تدبیر من کنید.» و هیچ کس به فریاد او نمی‌رسید از آنکه نمی‌توانستند و چند روز در آن رنج و عذاب بود، پس هلاک شد و جان به هاویه سپرد. خداوند اخبار گوید چون یزید ملعون آن روز از پس آهو و در آن وادی شد و ناپدید بگشت، لشکر یک ساعت توقف کردند، آنگاه در آن بیابان پراکنده شدند به طلب یزید ملعون هیچگونه او را نیافتند و لشکر از هر جانب می‌تاختند تا ناگاه هاتفی آواز داد از هوا که: «اتباع الشیاطین، چه طلب می‌کنید؟ خدای تعالی یزید طاغی را در وادی (۲) گرفتار کرده است از وادیهای دوزخ و در عذاب جاودانه افتاد و هرگز از آنجا بیرون نیاید.» (۳) لشکر چون آواز بشنودند، همه از اسبان فرود آمدند و جامه‌ها چاک کردند و خاک بر سر کردند و بانگ کنان و خروشان بادِ مَشَق آمدند و سرا و کوشک یزید [را] به هلاکت وی، سیاه کردند و کنگره‌ها بیفکندند و گروهی گریستند و گروهی شادی همی کردند و هر چه دشمن اهل البیت بودند غمگین شدند و هر چه دوست اهل بیت بودند خرم و شاد شدند و خدای را

شکر می کردند. پس مردم شهر دِمَشق در فتنه و گفت و گوی افتادند. نمی دانستند که برکه بیعت کنند و آخر الامر بر معاویة بن یزید بن معاویه بیعت کردند و عُبَیدالله زیاد ملعون در آن وقت هنوز امیر عَزَافَین بود از دست یزید بن معاویه به کوفه و بصره و واسط و خوزستان و دار مملکت از کوفه بود شش ماه به کوفه بودی و شش ماه به بصره و واسط. در این ایام که یزید هلاک شد عُبَیدالله کافر به کوفه بود و خزینه و بیت المال و **** ۱ - اصل: مرد ریگش ۲ - اصل: وادی ۳ - خاک بادا بر سر آن کس که او ناید از وی در جهان کار نکو دل به دنیا بست و شد غافل ز دین شد ز حق دور و به باطل شد قرین / [تُف] بر آن شوم یزید نابکار [کز برای] جاه خود را کرد خوار. { ... صفحه ۱۳۰ } لشکر و فرزند و زن به پسر مهتر خود ناعم سپرده بود و عُبَیدالله زیاد ملعون جریده به بصره شده بود به شغلی از شغل های خود و عُبَیدالله زیاد، زمستان به بصره بودی و تابستان به کوفه و دو هزار مرد را از شیعه امیرالمؤمنین (۱) در زندان کوفه باز داشته بود با غل و بندهای گران، همه مردمان معروف و ایشان را تابعین خواندندی از آنکه متابعت کرده بودند ولایت امیرالمؤمنین را و لعنت کردند بر دشمنان وی. و آن قوم نیت کرده بودند که با مختار خروج کنند بر کشندگان حسین بن علی از آنکه در آن وقت با مختار در زندان بودند و ایشان را وعده داده بود که «به مکه خواهیم رفتن و از محمد حَتَفِیَه دستوری خواستن چون باز آیم برین حرامزاده خروج کنم.» پس عُبَیدالله ملعون را کسی ازین خبر داده بود، یک یک را به بهانه می خواند و محبوس می کرد تا دو هزار مرد را در زندان باز داشت و هر یکی را ازیشان دوان بیش ندادی و ایشان را همی گفتی: «اگر می خواهید که ازین بند، خلاص یابید از علی و حسن و حسین و فاطمه بیزار گردید و همه را لعنت کنید.» و ایشان قبول نمی کردند و بدین سبب آن مومنان را در عذاب می داشت و ایشان برین صبر می کردند از بهر دوستی امیرالمؤمنین (ع). چون یزید هلاک شد، عُبَیدالله زیاد ملعون به بصره رفته بود از بهر جمع مال تا مالها جمله به دِمَشق فرستد از بهر یزید ناگاه پیکی در رسید از دِمَشق با نامه مَرَوانِ حَکَم، نامه را بر خواند نوشته بود که «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، از مَرَوان بن حکم به نزدیک عُبَیدالله زیاد، بدان و آگاه باش که امیرالمؤمنین یزید به بهشت (۲) رفت پیش پدر خود. شام در آشوب است و دِمَشق در فتنه افتاده است. چون نامه من به تو رسد و بر خوانی هر چه زودتر بدین جانب آی تا تدبیر این کار بکنیم و کسی را به خلافت بنشانیم و ما شب و روز چشم به دروازه داریم تا آمدن تو و زینهار که چنان مکن که این کار، کسی بداند، تا آنجا نیز در فتنه نیفتد والسلام.» چون عُبَیدالله زیاد ملعون نامه را بر خواند بیهوش گشت و به دست و پای بمرد، چون با هوش آمد، بدر آمد، شب بود. تدبیر رفتن می کرد. غُلُغَلَه در شهر افتاد و مردم را هیچ معلوم نبود که حال چیست و مردم همه متفکر بودند که ناگاه از هوا آوازی شنیدند **** ۱ - اصل: امیرالمؤمنین را. ۲ - اصل: دوزخ { صفحه ۱۳۱ } چنانکه به گوش همه کول [فیان رسید] که «بشارت باد شما را به هلاکت یزید بن معاویه.» مردم کوفه چون آن آواز شنیدند هر چه در کوفه مردم بود از مرد و زن و کودک همه از خانه ها بیرون دویدند و همه تکبیر گفتند و می گفتند: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلِيٌّ وَلِيُّ اللَّهِ.» چون یقین شد که خدای تعالی یزید بن معاویه را هلاک کرد آن مؤمنان که متواری بودند همه از خانه ها بیرون آمدند و سِلَاحهای تمام در پوشیدند و شمشیرها کشیده و دَرَقَه در روی آورده و اهل کوفه همه یکی شدند و همی گفتند: «يَا لَثَارَاتِ (۱) يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ، زود باشید و تعجیل کنید بر کشتن آن ملعون و دشمنان آل محمد.» آنگاه هر گروهی به سر راهی شدند تا سپاه عُبَیدالله زیاد ملعون به هیچ راه بیرون نروند و در ساعت به در زندان آمدند و همه درها بر هم شکستند و همه زندانیان را خلاص کردند و ایشان را نیز سِلَاح دادند و آهنگ سرای پسر زیاد کردند و لشکر عُبَیدالله زیاد ملعون هر جایگاهی جمع آمده بودند و خزینه و مال جمع کرده تا با خود ببرند. هر چه بیرون آورده بودند همه فرا گرفتند و آن قوم را می کشتند و هفت دختر و دو پسر از آن عُبَیدالله زیاد ملعون را بکشتند و هر کس که در پیش ایشان می آمدند از زنان و کودکان و کنیزکان هیچ را زنده رها نمی کردند تا بدان حد که هیچ کس ازیشان جان نبرد مگر ناعم، پسر عُبَیدالله زیاد ملعون که بگریخته بود. و چون روز گشت مردم کلنگها در کوشک نهادند و کوشک را با زمین، هامون کردند و هر چه ببايست سوختن، بسوختند و در آن میان هزار و پانصد غلام خاص وی را کشته بودند و یکصد و پنجاه کنیزک خادمه را و

هر کجا سرایی یا جایگاهی که تعلق به کسان عُبَیدالله زیاد ملعون داشت می‌غارتیدند و می‌سوختند و آن کس را می‌کشتند و طلب ناعم بن عُبَیدالله می‌کردند، نمی‌یافتند آنگاه در شهر هر کجا دوستار از آن عُبَیدالله زیاد بود [سرای] او را غارت کردند و می‌سوختند و عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ و سَيَّانِ بن أَنَسِ بگریختند. خانه‌های ایشان بگارتیدند و آتش در زدند. و در سوراخها می‌شدند و دشمنان آل محمد را بیرون می‌آوردند و می‌کشتند. در آن شب سه هزار و پانصد مرد را از آنان که در **** * ۱ - اصل: با اشارت {صفحه ۱۳۲} کربلا با حسین بن علی کارزار کرده بودند و سه هزار و پانصد مرد از خاصگیان عُبَیدالله زیاد ملعون [را] کشته بودند (۱). خداوند اخبار چنین گوید که در مداین مردی بود، نام او سلیمان بن الخَزَاعِي و بر خود واجب کرده بود که هر سال به شهر کوفه رفتی و زیارت امیرالمؤمنین بکردی و حسین بن علی را زیارت کردی، این روز به کوفه آمد، چون لشکر [را] چنان دید با علم سفید، شاد شد و در لشکرگاه رفت و بر سلیمان صُرد سلام کرد. مسلمانان وی را باز شناختند، که مردی معروف بود در میان مؤمنان گفت: «یا ابا عبدالله، از کجا می‌آیی؟» گفت: «از مداین می‌آیم و به زیارت آن معصوم شهید می‌روم.» گفت: «از دشمنان چه خبر داری؟» گفت: «دشمن در بین الطَّرِيقَيْنِ فرو آمده‌اند، سر دو راه مداین، ناعم بن عُبَیدالله با هشت هزار مرد دلشکسته و نیم مُرده‌اند و همه جامه‌ها دریده و خاک بر سر کرده و زاری می‌کنند و عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ و سَيَّانِ أَنَسِ در میان ایشان بودند و نه برانند که هزیمت روند بلکه حرب شما را ایستاده‌اند و می‌گویند باز گردیم تا اهل کوفه یک تن مانده باشند همی زنیم می‌کشیم و جمله مردان و کودکان و زنان ایشان را هلاک کنیم چنانکه ایشان با ما کردند. ایشان این همه گویند ولیکن دلشکسته‌اند.» سلیمان صُرد بخندید، گفت: «امید داریم از خدای تعالی که ایشان را از پس خویشانشان در رسانیم.» پس همان وقت روی را به سپاه کرد و گفت: «یا برادران، آگاه باشید که ما به طلب خون حسین بن علی می‌رویم.» و در ساعت روی را به کربلا نهادند چون بدانجا رسیدند همه را گریه بر افتاد. پس همه لشکر پیاده شدند و در پیش تربت حسین در خاک نشستند. سلیمان بن صُرد در پیش خاک آمد و جامه را بدرید و خاک بر سر کرد و گفت: «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ الصَّدِيقِ بْنِ الصَّدِيقِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ الْأَمَامِ (۲)، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَقْتُولِ بْنِ مَقْتُولِ السَّلَامِ عَلَيْكَ يَا **** * ۱ - بهر باطل هر که بر گردد ز حق حق به زودی کار او باطل کند/ وای بر آن کس که [او] از بهر جان جان خود را از خدا غافل کند/ بی گمان هر کوز حق غافل شود [دوزخ] از بهر خود حاصل کند./ ۲ - اصل: یا بن الامام بن الامام {صفحه ۱۳۳} وصی بن الوصی، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَظْلُومِ بْنِ الْمَظْلُومِ.» این بگفت و روی در خاک مالید. آنگاه برخاستند و لشکر عرض دادند چهارهزار مرد برآمد و سلیمان ترسید که مردم کوفه باز گردند و بی وفایی کنند، چنانکه عادت ایشان بود. پس آهنگ حرب ناعم کردند و این خبر به ناعم رسیده بود که «لشکر شیعه از کوفه بیرون آمده‌اند، چهار هزار مرد به کربلا رفتند.» ناعم زود سپاه برداشت و هزار مرد از کشندگان حسین بن علی (ع) [با او بود] و از راه مداین برگشت و آهنگ کوفه کرد و هزار مرد به عُمَرِ سَعْدِ داد و هزار مرد به شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ و ایشان را بر مقدمه بفرستاد، گفت: «شما سوی کربلا روید و شیخون کنید بر سلیمان صُرد، بدین دو هزار مرد بریشان زنید تا من از سوی دیگر به کوفه روم و مردان و زنان و کودکان ایشان را به تیغ پاره پاره کنم.» پس عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ - علیهما اللعنه - این دو هزار مرد را بر گرفتند و آمدند و سلیمان این روز از کربلا باز گشته بود و مُسَيَّبِ بْنِ نَجْبَةَ را با هزار مرد بر مقدمه فرستاد و خود از پس ایشان می‌آمد با سه هزار مرد. هنوز از کربلا فرسنگی نیامده بود که جاسوسی به تعجیل می‌آمد و سلیمان را گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، بدان و آگاه باش که عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ با دو هزار مرد به تاختن شما می‌آیند و ناعم آهنگ کوفه کرد، کوفیان خبر او بشنیدند آهنگ حرب او کردند و دروازه‌های شهر در بستند و راه‌ها فرو گرفتند و عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ به لب آب فرات فرود آمده‌اند.» سلیمان گفت: «همین جایگاه باید ایستادن.» و در حال کس فرستاد و مُسَيَّبِ را باز خواند و دو هزار سوار بدو داد و گفت: «یا برادر، آگاه باش که عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ با دو هزار مرد، همه از کشندگان حسین بن علی (ع) روی به ما نهاده تا شیخون کنند. می‌باید که تو پیشدستی کنی بریشان، مگر این ظالمان را هلاک کنی و دست تو باشد، که اگر عُمَرِ سَعْدِ و شَمْرِ

ذِي الْجَوْشَنِ كشته شوند، ناعم را دل، شکسته شود.» مُسَيَّب گفت: «فرمانبردارم.» و این مُسَيَّب مردی بود به کار حرب، سخت دانا، خاصه شیخون بردن. صبر کرد تا شب به تاریکی شب برنشست با دو هزار سوار و تاختن بردند، یک فرسنگ رفته بود که ناگاه اعرابی (۱) را دیدند بر نجیبی نشسته * * * * * ۱ - اصل: اعرابی. {صفحه ۱۳۴} و پاره‌ای گندم و جو و آرد بر وی نهاده، چون مُسَيَّب وی را بدید شاد شد و گفت: «يَا أَخَا الْعَرَبِ (۱)، سپاه شام را کجا دیدی؟» اعرابی گفت: «یا سیدی، سپاه شام هشت هزار مرداند، پنج امیراند بریشان و ناعم مهتر ایشان است و ایشان قومی‌اند با کینه ولیکن نزدیکترین ایشان به شما عُمَرِ سَعْدٍ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ‌اند با دو هزار مرد، همه آنان که به کربلا حاضر بودند و اب فُرَات را منع کردند از اهل بیت محمد - علیهم السلام - مُسَيَّب گفت: «میان ما و ایشان چه مقدار بود؟» اعرابی گفت: «یک فرسنگ است. و ایشان در پهلوی شهرستانی فرو آمده‌اند، چون من بدیشان رسیدم طعام خورده بودند و اسبان را جو داده و زین بر نهاده و بهری شمشیرها برکشیده و بهری نیزه‌ها برگرفته و بهری تیر و کمان برداشته و مقدمه ایشان به سر راه آمده و چنان‌اند که تاختن آرند به دشت کربلا و زمان تا زمان در رسند، زیرا که بر حرب کردن شما حریص‌اند.» مُسَيَّب چون این سخن بشنید غمناک [اسب] برگردانید و پیش لشکر آمد و گفت: «حرب کردن را بسازید که چنین و چنین است و ایشان بسیاراند.» پس آن دو هزار مرد، خود را به چهار گروه کردند، قومی بر دست راست و قومی بر دست چپ بفرستاد و گروهی را از پس بداشت و گفت: «کمین کنید و چون آواز شنوید که گویم «وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ، يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ (ع)» همه کمین بکشایند تا به توفیق الله تعالی، دَمَارِ اَزِينِ ظالمان براریم.» و آنگاه او در برابر برفت و راه بر عُمَرِ سَعْدٍ بگرفت هنوز یک ساعت از شب نرفته بود که آواز لگام و صَهیلِ اسبان می‌آمد و عُمَرِ سَعْدٍ و شَمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ - علیهما اللعنه - با دو هزار مرد در رسیدند و به کمینگاه بایستادند و مُسَيَّب، کمین گشاده بود با پانصد مرد و راه بریشان بگرفت و حمله کرد و با یکدیگر بر آویختند و طعن و ضرب در یکدیگر نهادند. سپاه شام را عَلمدار نبود، یکدیگر را نمی‌شناختند پس مُسَيَّب بفرمود تا طبل بزدند و بانگ و لِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ (۲) يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع) برآمد. آن هزار مرد که از راست و چپ رفته بودند، کمین را برگشادند و خود را بر سپاه شام زدند و بانگ و فریاد و زینهار از ایشان برخاست. در آن شب تاریک مانند رود، خون ازیشان * * * * * ۱ - صل: اخ. ۲ - اصل: و المومنین. سوره‌ی منافقون آیه‌ی ۸. {صفحه ۱۳۵} روان کردند در زمین کربلا. عُمَرِ سَعْدٍ قدم را بیفشرد و با شَمْرِ در پیش آمد و بانگ می‌کرد که: «یا کشندگان پسر ابوتراب، پای دارید که این جهاد است مثل جهادهای دیگر.» ازین معنی سخن می‌گفت تا ناگاه کمین سیم بر گشادند و حمله کردند و گفتند: «یا دوستاران اهل بیت پیغمبر، شاد باشید و جان را بکشید و از هر سویی راه بر این ملعونان بگیرید تا هیچ کس نتواند گریختن که اینک امیر ما، سلیمان بن صُرَدِ الْخَزَاعِي می‌آید با دو هزار سوار مبارز و شجاعان عرب.» و این سخن مکر بود و با ایشان حيله کردند. چون شامیان این سخن بشنودند و آن سپاه را دیدند که از پس ایشان درآمدند روی را برگردانیدند و همه هزیمت گرفتند. آنگاه شَمْرِ عُمَرِ سَعْدٍ را گفت: «ای امیر، چه ایستاده‌ای سر خود گیر که نه جای ایستادن است، شنیدی که سلیمان صُرَدِ با دو هزار مرد همین ساعت در می‌رسد از ما یک تن جدا نبرد.» عُمَرِ سَعْدٍ گفت: «والله که راست می‌گویی و من می‌خواهم که زودتر بروم.» و عنان اسب برگردانید و برفت. (۱) و مُسَيَّبِ بْنِ نَجَبَةَ تکبیر کرد و خدای را شکر کرد و از پی هزیمت‌یان می‌رفت تا پنج فرسنگ از پی ایشان برفتند و می‌کشتند و مال و خواسته برمی‌گرفتند و از آن جا راست به دروازه‌ی کوفه آمدند پنداشتند تا عُمَرِ سَعْدٍ رسیده است به در کوفه و با مردم کوفه حرب می‌کند. چون به دروازه رسیدند کس را ندیدند از آنکه نیامده بودند و آن هزیمت‌یان همه به نزدیک ناعم عُبَیدالله زیاد - علیهما (۲) اللعنه - رفتند و از آنچه بدیشان رسیده بود او را آگاه کردند. آن ملعون بترسیده بود و باز پس رفته و به دو فرسنگی شهر، باغستانی خرابه بود، آن جای ایستاده و صف برکشیده بود از بهر حرب که ناگاه عُمَرِ سَعْدٍ حرامزاده در رسید، سربرهنه و بی سلاح و به خون اندر، غرق شده، چنانکه هزیمت‌یان باشند و دو جراحت رسیده بود، یکی بر سر و یکی بر پهلوی. و از پس او به دو ساعت، شَمْرِ ملعون در رسید، سربرهنه و پای برهنه و ابله کرده و از وی خون می‌دوید و در حربگاه از اسب افتاده بود و پیاده

می‌دوید از بیم جان، هیچ آگاه نبود و نیارست ایستادن. ناعم بن عبیدالله زیاد علیهما اللعنه (۳) چون او را بدید سخت تنگدل شد. مرکبی از آن خود بدو داد و دستی (۴) **** ۱ - باد نصرت بر عدوی دین حرام لشکر دین را ظفر بادا مدام/ فرصت و نصرت ز عالم دور باد هر که دین پرور بود منصور باد./ ۲ و ۳ - اصل: علیه. ۴ - اصل: دست. {صفحه ۱۳۶} سلاح در وی پوشید. مُسَيَّب بن نَجَبَه چون به دروازه رسید هیچ کس را ندید از دشمنان، بایستاد تا سلیمان و مردان (۱) در رسند و سلیمان را خبر نبود از فتح و ظفر یافتن مُسَيَّب بن نَجَبَه بر عُمَرِ سَعْد تا برسیدند بدان جایگاه که کارزار کرده بودند. نگاه کرد فرسنگ در فرسنگ کشته دیدند افکنده و از خون دشمنان در آن موضع گل بخواسته. مقدار هزار مرد کشته بودند بر یک جایگاه و هزار را سر از تن جدا کرده بودند و با خود به کوفه برده، سلیمان چون بدان جایگاه رسید و مُسَيَّب را ندید دلتنگ شد، گفت: «آه ترسم که دشمن ظفر یافته باشد. اگر ظفر مُسَيَّب را بودی به نزدیک من آمدی تا مرا آگاه کرده بودی.» چون نگاه کرد عَلم و رایت عُمَرِ سَعْد و شمر ذی الجَوْشَن را دید، دریده و انداخته و نگونسار کرده، شاد شدند و گفت: «شما را بشارت باد که ظفر مُسَيَّب راست و این فتح مؤمنان راست و این عَلم شمر و عمر سعد، آن روز که به کارزار حسین علی شد، این عَلم بر سر خود نداشته بود، امروز بدین حال بدیدم.» آنگاه سلیمان گفت: «پندارم که مُسَيَّب از پس هزیمتیا رفته است و إِنَّ شَاءَ اللَّهُ تعالی، که این فتح به تمامی بیابیم.» این بگفت و از آنجا برفت تا به سواد کوفه. چون کوفه پدیدار آمد. مُسَيَّب از پیش باز آمد و سر آن مَلَاعِین پیش باز آورد، بر چوبها کرده، سلیمان شاد شد و خدای تعالی را شکر کرد. ناگاه جاسوسی در آمد و سلیمان را خبر داد و گفت: «یا امیر، ناعم به فلان جایگاه ایستاده است بر دو فرسنگی شما صف برکشیده و حرب را آراسته.» سلیمان تکبیر کرد و با آن چهار هزار مرد باز گردید و روی را به ناعم نهاد و خیل روان کرد و خود بر ساقه لشکر می‌رفت تا در ناعم رسیدند. آن شش هزار مرد را دیدند، صف برکشیده. خالد، از لشکر سلیمان بیرون آمد و جولان می‌کرد و از آن طرف ملعونی بیرون آمد، نامش سِرَاقَه، اسب را در میدان افکند و در مقابل خالد بایستاد و گفت: «آفرین خدای بر تو باد، چه نیکو سواری نام تو چیست؟» نام خود پیدا کن و بگو که از کدام قبیله‌ای، که من مردان را دوست می‌دارم.» خالد گفت: «نام من مؤمن است و کنیت **** ۱ - اصل: و مرد. {صفحه ۱۳۷} من خالد، خادم پیغمبر و این جایگاه زخم شمشیر چشیدن است نه جایگاه مناظره است.» این بگفت و بر وی حمله کرد و با یکدگر بر آویختند، چون دو مار افعی خود را بر هم پیچیدند و چهارده حمله در میان ایشان خطا شد، که نه این را دست بود و نه آن را و خالد جهد می‌کرد تا زخمی زند آن ملعون را، نمی‌توانست از بهر آنکه چشمه آفتاب (۱) بود و آن حرامزاده، دَرَقَه پولاذ داشت و اینه چینی بر میان دَرَقَه نهاده بود، هر وقت که خالد حمله بردی، آفتاب بر آن دَرَقَه تافته بودی، چشمش خیره شدی و ضربت خطا شدی. سُرَاقَه (۲) حمله برد بر خالد و آهنگ او کرد خالد چون حمله او بدید ناگاه چون شیر [ی] که از مرغزار بجهد، از جای بجست و نعره رها کرد و نیزه بر وی راست کرد و بر پهلوی آن حرامزاده زد، از آن سوی دیگر گذاره کرد و سر نگونسار، از اسب در گردید. غلام خالد بیامد و سرش از تن جدا کرد و اسب و سِلاحش برداشت و با لشکر گاه برد و خالد دیگر باره جولان کرد و مبارز خواست و مبارز می‌آمد و او می‌افکند تا هیژده مبارز را بکشت از جمله شامیان. دیگر هیچ مبارز بیرون نیامد. چون چنان دید باز پس آمد و اسبی دیگر آسوده بر نشست و نیزه را در دست گرفت و بجنابانید و چشم را بر میمَنه لشکر گذاره نهاد آنجا که عُمَرِ سَعْد ایستاده بود. مانند آتش که در نی بنه افتد بریشان حمله کرد و سوار بر سوار افکند و پیاده بر پیاده از راست و چپ طعن و ضرب می‌زد. و خالد جهد آن می‌کرد تا مگر عُمَرِ سَعْد را دریابد و آن ملعون در میان دو هزار مرد ایستاده بود و ایشان او را در میان گرفته بودند. چون عُمَرِ سَعْد را در نیافت دیگران را می‌افکند و خود را باز پس می‌آورد تا از میان ایشان بیرون آمد. چون شیر خشم آلود که از صید گریخته، بر گردد. و در میدان بایستاد و ساعتی بیاسود آن وقت چشم بر قلب نهاد و نیک نیک دریشان بنگرید و روی به پدر کرد و گفت: «یا پدر، من نیت چنان کردم که بریشان حمله کنم و بر قلب سپاه زخم، مرا به دعا یاد می‌دار و چشم بر من دار، اگر خدای تعالی مرا نصرت دهد بر ناعم عبیدالله ملعون، گویم «یا لَنَارَاتِ الْحَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ» تو نیز با جمله سپاه حمله کن تا باشد که این ملعونان را از پشت زمین

گم گردانیم.» **** ۱ - چنین است در متن. ۲ - اصل: سارق، اما در سطور پیش سُرَاقَه آمده بود. {صفحه ۱۳۸} این بگفت و از اسب فرود آمد و تنگ اسب را بکشید و تیغ را از غلاف برآورد و سوار شد و گفت: «الله و النبی و الوصی.» و حمله کرد بر قلب سپاه آنجا که ناعم ایستاده بود و پیادگان را از جای برکنند و صفها را بر هم زد و همچون شیر غران همی رفت و همی افکند تا که در ناعم رسید و به هیچ کس دیگر مشغول نشد و از راست و چپ ننگرید و بانگ بر ناعم زد و گفت: «یا ولد الزنا، بگیر این هدیه را از دست دوستان اهل بیت پیغمبر.» خدای تعالی هیتی در دل آن ملعون افکند که نه از دستش حرکتی بیرون می‌آمد و نه از زبانش. نیزه به یک دست داشت و به دیگر دست شمشیر، از آن دو هیچ را کار نتوانست فرمودن. پس خالد در رفت و ضربتی بر میان او زد و چون خیارش به دو نیم کرد و آواز برآورد که: «یا لثَارَاتِ الْحِیَیْنِ»، بشتابید. بانگ تکبیر از سپاه مؤمنان بخاست، پس سلیمان بن صیرَد با جمله سپاه حمله کرد و آن چهارهزار مرد مؤمن به یکبار حمله کردند و نیزه و تیغ در نهادند و می‌کشتند. عَمْرٍ سَعْد چون چنان دید با شَمْر ذی الْجَوْشَن و سِیَّان بن اَنَس به هزیمت برفتند و مردی هزار دیگر به هزیمت برفتند و روی را به مداین نهادند و علمشان نگونسار شد و دولتشان خاکسار و عراقیان شمشیر در نهادند و می‌کشتند و از مؤمنان کودکی را خون از بینی برنیامد و مقدار چهارهزار مرد را بکشتند و هزار و دویست مرد را اسیر کردند و آنگاه با فتح و ظفر باز گشتند (۱). و با لشکرگاه شامیان رفتند و درم و دینار و بنگاه و خواسته و اسب و سلاح و اشتر و هر چه یافتند برمی‌گرفتند و سلیمان آن جایگاه فرود آمد. لشکر خسته و مانده بود، [بفرمود] تا بیاسودند و بفرمود تا آن اسیران را پیش او می‌آوردند و ازیشان نام علی می‌پرسید، گروهی لعنت می‌کردند و گروهی دشنام می‌دادند. سلیمان بفرمود تا همه اسیران را زبان ببریدند آنگاه چشمهاشان بکنند، آنگاه گوش و بینی ببریدند پس سرهای ایشان از تن جدا کردند. آنگاه نطف بر ریختند و آتش دریشان زدند. پس سلیمان بر خالد دعا کرد بدان مردانگی و شجاعت که کرده بود و روی بدان **** ۱ - منت ایزد را که با فتح و ظفر باز گشتند آن محبان بی ضرر/ تا جهان را باد یا رب امتداد دولت دین رسول الله باد. {صفحه ۱۳۹} چهار هزار مرد کرد و گفت: «یا برادران من، آگاه باشید که خدای تعالی ناصر مؤمنان است و عُبَیدالله زیاد ملعون در بصره بمانده است، تنها بی سپاه، جهد کنید تا ازین جایگاه به بصره شویم، اگر بر وی دست یابیم، اندیشه وی از دل برخیزد و آنچه می‌خواهیم بیابیم و خلقان را از بلای او برهانیم.» گروهی را ناخوش آمد به بصره رفتن، از آنکه مال و خواسته با ایشان فراوان بود، که غنیمت یافته بودند. گفتند: «یا امیر، دستوری ده تا به کوفه رویم و این خواسته آنجا بنهیم آنگاه جریده به تاختن به بصره رویم.» و بر آن قرار دادند. چون نامه عَمْرٍ سَعْد ملعون به آن ملعون دیگر عُبَیدالله زیاد رسید، برخواند و از آن حال که گذشته بود آگاه شد و از حال زن و فرزندان و عیال و خواسته و پسر مهترش ناعم و آنچه با ایشان رفته بود از شیعه علی بن ابی طالب از هوش برفت. چون باهوش آمد، دیوانه خواست شدن، از درد و غصه و بترسید بر جان خود و گفت: «اگر اهل بصره از مرگ یزید خبر یابند مرا هلاک کنند.» و هنوز خبر مرگ یزید به بصره نرسیده بود. پسر زیاد در ساعت برخاست و به مسجد آدینه رفت و بر منبر شد. و امیران را در آن ایام رسم چنان بودی که خطبه، ایشان گفتندی. پس آن ملعون خطبه آغاز کرد، بانگ در بصره افتاد که امیر خطبه می‌خواند. مردم از هر سو می‌آمدند و هیچ خبر نبود که یزید بن معاویه هلاک شده است. در آخر خطبه گفت: «یا اهل بصره، بدانید که امیرالمؤمنین یزید نامه نوشته است به من و مرا به حضرت خوانده و چنین گفته است که تو تنها برخیز و به نزدیک من ای بی سپاه، و مالی که هست بیار که شغلی افتاده است و آن بی تو بر نمی‌آید و من نتوانم که قول وی را مخالفت کنم. اکنون مرا دلیلی باید و چاره نیست از دلیلی راهدان، هیچ کس هست از شما که مرا و این خواسته را به راه ببرد به شهر دمشق چنانکه کس مرا و من کس را نینم؟ و وی را بر من است یک بدره زر.» هنوز این سخن تمام نگفته بود که مردی برخاست، نام او عَمْرٍو [بن] جارود، و این عَمْرٍو مردی مکار [ی] بود و وی صد اشتر بود از آن خود که به کرا (۱) دادی و **** ۱ - اصل: کرا و زیر سطر و بعد از آن «یه» افزوده شده است که می‌توان کرایه خواند اما در چند سطر بعد نیز «کرا» به کار رفته است. {صفحه ۱۴۰} حاجیان و بازرگانان و قافله را بدرقه بودی، و مردی سوار و مبارز و مردانه بودی و ده پسر

داشت، همه مردانه و مبارز که هر پسری را با صد مرد نهاده بودند. هر که را آن صد اشتر به کرا دادی، خود برنشستی با پسران و بدرقه بودی و در شام و حجاز و یمن هر کجا دزدان نام او شنیدندی، بگریختندی و از آن راه برفتندی و گرد آن کاروان نیارستی گردیدن. و این مرد معروف بود در عراق و حجاز و یمن و مردانگی او مردان را معلوم بود. عُبَیدالله زیاد ملعون را گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، اندیشه مدار، که من ترا به راهی به شهر دِمَشق برم که آن راه را در حجاز و یمن سماوات (۱) خوانند، چنانکه هیچ کس ترا نبیند و اگر مال و خواسته با خود خواهی بردن، صد اشتر در زیر بار تو آرم و من و پسران با تو بیایم تا به شهر دِمَشق چنانکه ترا هیچ خوفی نباشد در آن راه.» چون عُبَیدالله زیاد ملعون این سخن بشنید شاد شد و روی را بدو کرد و گفت: «یک بدره دَرَم پذیرفته بودم که بدهم، اکنون یک بدره دینار بدهم و چون در شهر دِمَشق رویم حق تو بگزارم.» (۲) عَمرو جارود (۳) پسر را گفت: «بعد از نماز خفتن، اشتران را بیاور و خود با ده برادر بیا به در حجره امیر.» پسر زیاد، از منبر به زیر آمد و به خانه رفت و تدبیر می کرد رفتن را، چون شب درآمد عَمرو جارود اشتران را به در سرای عُبَیدالله ملعون آورد، با پسران به هم و اشتران را فرو خوابانید و بار بر نهاد و صد خروار دَرَم و دینار و جامه‌های دِبا و طرایفهای بصره، و عَمرو جارود با ده پسر، سلاح در بستند و پای را به نجیب اندر آورد و از بصره بیرون آمد و روی اندر بیابان نهادند و می رفتند به تعجیل و هیچ کس ندانست که از بهر چه رفتند. دیگر روز خبر در بصره افتاد که «پسر زیاد بگریخت و یزید ملعون به دوزخ رفته است و مردمان کوفه زندان بشکسته‌اند و آن مؤمنان را که باز داشته بودند، بیرون آوردند و فرزندان و عیالان و خادمان عُبَیدالله زیاد ملعون را هلاک کرده‌اند و مال و خواسته، همه به غارت کرده‌اند.» مردمان بصره دست بر دست می زدند و می گفتند: «اگر ما را خبر بودی، نمی گذاشتیم که پسر زیاد ازینجا بیرون رود و داد فرزندان پیغمبر از وی باز می خواستیم ولیکن چه سود دارد که بگریخت.» * * * * * ۱ - اصل: سموات. ۲ - اصل: بگذارم. ۳ - اصل: عمر جارود. به حکم اکثر عَمرو (بن) جارود در متن قرار گرفت. {صفحه ۱۴۱} پس خبر به سلیمان رسید که «عُبَیدالله ملعون به دِمَشق رفته است و مال و خواسته‌ای که داشته است همراه برده است.» سلیمان گفت: «هان ای مردان، تعجیل کنید تا باشد که آن حرامزاده را دریابیم.» خداوند اخبار چنین گوید [که] هفت شبانه روز به تعجیل می راندند در بادیه، روز هشتم تنگ در رسیدند بدان ملعونان کافر و از آن پسران عَمرو بن جارود، یک پسر از دور نیک دیدی. از قضا را، آن روز بر ساقه ایشان ایستاده بود و می نگرست تا ناگاه گردی دید از پس خود که از زمین در هوا می رفت و آن گرد مقدار ده میل بود. روی را به پدر کرد و گفت: «یا پدر الْحَدَرُ الْحَدَرُ، که از پست پشت ما گردی می آید و می پندارم که مردمان کوفه‌اند و از جمله شیعه علی بن ابی طالب‌اند خبر رفتن ما یافته‌اند می آیند تا عُبَیدالله ملعون را با مال و خواسته از ما بستانند و چنین است که من می گویم، پدر زود باش که هلاک شدیم و هیچ کس از ما جان نبرد از دست اینان.» عَمرو بن جارود چون این سخن بشنید از پسر، گفت: «شاید بود ای پسر این که تو می گویی، لیکن یزید زنده است. ایشان را زهره نباشد که عُبَیدالله زیاد چیزی گویند ما از عُبَیدالله زیاد باز پرسیم بدانیم تا چه می گوید و درین کار چه تدبیر می کند.» و عَمرو جارود ندانست که یزید ملعون هلاک شده است. اسب را فرا پیش راند و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، سخنی (۱) از تو پرسم (۲)، با من راست بگوی تا من تدبیر جان خود کنم و از آن تو، مرا معلوم کن که از بصره از بهر چه آمدی بدین کار و این تعجیل در شب رفتن چیست؟» عُبَیدالله ملعون گفت: «ای عَمرو، این معنی چرا می پرسی؟» عَمرو جارود گفت: «از بهر آنکه فرزند من گرد و خاک می بیند در بیابان، از راه کوفه که از پس پشت ما می آید.» عُبَیدالله زیاد چون این سخن بشنید لرزه بر اندام آن حرامزاده افتاد و گریه و زاری در نهاد و گفت: «زینهار که مرا راست بگوی.» و گفت: «بدان ای عَمرو، که یزید نمانده است و خبر مرگ او به کوفه رسیده است و مردم خروج کرده‌اند و اهل عراق عیالان مرا کشته‌اند و مال و خواسته برده‌اند و اکنون جمع شده‌اند بر مردی که نام او سلیمان بن صُرَد است و ایشان چهارهزار مرداند.» * * * * * ۱ - اصل: سخن ۲ - اصل: پرسیم. {صفحه ۱۴۲} چون من از بصره بگریختم خبر بدیشان رسیده است. اینک به کشتن ما می آیند اگر بر من دست یابند خون من باز خورند.» عَمرو بن جارود چون این سخن بشنید دست بر دست زد و جهان بر وی تاریک شد، آنکه گفت: «یا عُبَیدالله، این سخن چرا مرا به بصره

نگفتی تا من همان جایگاه تدبیر خود و تو بکردمی، اکنون به خون من و فرزندان من و از آن خود در شدی، اگر با ایشان کارزار کنیم طاقت نداریم و مرا و فرزندان مرا هلاک کنند و اگر کارزار نکنیم (۱) هم هلاک خواهیم شد و هیچ تدبیر نمی‌دانم مگر آنکه ترا بدیشان سپارم، از بهر آنکه نه من با حسین بوده‌ام و نه بر حسین بوده‌ام و من در همه شام و عراق و بادیه معروفم و جهودان را هم کرا دهم چنانکه مسلمانان را، اگر در من رسند خواهیم گفت مردی اُشتربانم، پسر زیاد مرا به مزد گرفته است از بهر طمع مال، وی را از بصره بیاورده‌ام اکنون به شما سپردم تا مگر من و فرزندان من به جان رهایی یابیم.» پسر زیاد چون این سخن بشنید گفت: «آه هلاک من برآمد، زینهار ای برادر چنین نکنی، که مرا در میان شهر در پذیری و در میان بیابان به دست دشمن باز دهی و تدبیر آن کن که ما رستگار باشیم، اگر چنین کنی چندان درم و دینار به تو بدهم که خاطر تو خواهد.» عمرو گفت: «هیچ تدبیر نمی‌دانم مگر آنکه ترا بر شکم ناقه بندم و بر پهلوی شتر، راویه آب بر بندم و تو در زیر راویه پنهان باشی. چون ایشان در رسند ترا نبینند، به جز جستن چیزی دیگر نتوانند کردن، چون ایشان در گذرند و ترا نبینند ما ایمن باشیم و هر کجا خواهیم برویم.» پسر زیاد گفت: «هر چه خواهی بکن پیش از آنکه سواران در ما رسند.» عمرو گفت: «غلام را تا اشری که راویه آب داشت بخواباند و آن ملعون را زیر شکم اشتر بیست و راویه آب را به شتر فرو گذاشت از هر دو جانب و جل بر تمام اشتر فرو افکند و آن شتر را در میان اشتران فرو داشتند و نرم نرم می‌راندند. راوی اخبار گوید هنوز یک فرسنگ نرفته بودند که سلیمان در رسید با لشکر خود، چون کوه آهن و گرداگرد اشتران فرو گرفتند و عمرو بن جارود و فرزندانش را در میان گرفتند و همه تیغ کشیده بودند. عمرو چون چنان دید در پیش آمد و گفت: «***۱ - اصل: نکنم. {صفحه ۱۴۳} «یا فِثیانِ العَرَبِ، و یا سادات و بزرگان، شما که را می‌طلید و طالت (۱) خون حسین بن علی (ع) از که می‌خواهید؟ حسین بن علی را یزید کشت و پسر زیاد و عمرو بن سعد و شمر ذی الجوشن و عمرو بن الحجاج (۲) و حصین بن نمیر و قیس بن اشعث و رافع بن شداد و کثیر بن شهاب حسین بن علی را ایشان کشته‌اند در دشت کربلا، اکنون شما از ما چه می‌خواهید و شما را معلوم است که من مردی اُشتربانم نه با حسین بوده‌ام و نه بر حسین بوده‌ام.» سلیمان گفت: «یا پسر جارود، مرا چنین خبر دادند که دشمن خدای و رسول خدای را برگرفته‌ای و صد اشتر در زیر بار وی کرده‌ای و وی را از بصره به دمشق خواهی بردن و او در زینهار تو است.» عمرو جارود گفت: «أَیُّهَا الْأَمِیر، این بار از آن فلان بازرگان است مگر کسی بر من دروغ گفته است از جمله دشمنان، تا مرا و فرزندان مرا هلاک کنید و مرا دشمن بسیار است، یا سیدی خون من و فرزندان من در گردن تو است، اکنون شب نیست روز است و بیابان است و ما ایستاده‌ایم بجوید عیب‌الله زیاد ملعون را.» سلیمان صیرد مردی کریم بود، روی را به لشکر کرد و گفت: «همانا که این مرد راست می‌گوید و ما نه از آن کسانی که راه زنیم و خون عمرو بن جارود و فرزندانش در گردن گیریم و خون ایشان بر ما حلال نیست، همچنان است که می‌گوید و کسی بر وی دروغ گفته است، اکنون بجوید.» قطار قطار اشتر را می‌جستند و افزون از صدبار، اشتر راویه را بجستند هیچ گمان نبردند. به نزدیک سلیمان آمدند و گفتند: «أَیُّهَا الْأَمِیر، طلب کردیم نیافتیم چه فرمایی.» سلیمان گفت: «عمرو بن جارود راست گفت که مادر خون او و فرزندان او شده بودیم. هیچ شکی نیست که این حرامزاده از شهر بصره نیامده است و ما را هم برین لب فُرات می‌باید رفتن مگر او را به دست آریم و هر که از بنی امیه و بنی مروان می‌یابیم می‌کشیم.» لشکر گفتند: «صواب است.» و ناامید شدند و برگشتند و از نادانی آن ملعون، پسر زیاد را رها کردند و آنگاه برگشتند و سوی فُرات رفتند. آن ملعون عمرو جارود، چون ایشان ناپدید شدند، پسر زیاد کافر را برگشاد، آن ملعون از بیم جان بی هوش شده بود. چون به هوش باز آمد برخاست و بر نجیبی نشست و ***۱ - اصل: طالب ۲ - اصل: عمرو بن الحجاج. {صفحه ۱۴۴} صد و بیست هزار درم و دینار به عمرو بن جارود داد و می‌رفت تا به دمشق و سلیمان بن صرد همچنان می‌رفت و از هر جانب تاختن می‌برد و هر کس را که از بنی امیه می‌دید می‌کشت تا هزار و صد تن را ازیشان بکشت و به کوفه بازگشت. و مختار درین ایام به کوفه نبود، رفته بود به نزدیک محمد حنفیه، پس سلیمان چون به کوفه رسید نامه نبشت به مختار که «برخیز و بیا که ما عراق بگرفتیم و کوفه را از دشمنان آل محمد پاک کردیم و منتظر آمدن توایم.» (۱) چون نامه به

مختار رسید شاد شد و جواب نامه باز نوشت و گفت: «اما بعد، بدان و آگاه باش که من غافل نیم ازین کار و درین تدبیرم و از بهر آنکه از فرزندان امیرالمؤمنین علی محمد حَنْفِیَه زنده است و صاحب خون اوست از وی دستوری خواستم و ما را بناوخت و دعا کرد و دستوری داد به آمدن من، شما ساعت تا ساعت منتظر می‌باشید والسلام.» **** ۱ - ای آنکه به خاک قدمت می‌نازیم باز ای که سر در قدمت می‌بازیم/ باز آ که به اتفاق ای یار عزیز مغز سر دشمنان پریشان سازیم./ {صفحه ۱۴۵}

مجلس دوازدهم

بیعت کردن مروان و خروج کردن سلیمان بن صُرْد الخُزَاعِی - رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ - و کشته شدن وی بر دست عُبَیدالله زیاد ملعون. روایت کند ابو مِخْنَف که چون یزید هلاک شد و مردم کوفه و شیعه امیرالمؤمنین علی بر سلیمان صُرْد خروج کردند و گرد آمدند و پسر عُبَیدالله را و سپاه شام را هزیمت کردند و فرزندان و عیالان و خادمان و غلامان او را بکشتند و او درین وقت به بصره بود، در شب بگریخت و سلیمان از پس او با چهارهزار مرد برفت. پس بر لب فُرات برفتند و از عُبَیدالله ملعون درگذشتند و او با عَمْرُو (۱) بن جارود به شهر دِمَشَق رفت. عُبَیدالله زیاد شام و شامات را دید پر آشوب، که یزید ملعون هلاک شده بود و معاویه بن یزید به پادشاهی نشسته و مروان حَکَم او را زهر داده بود و هلاک کرده و فتنه تمام افتاده بود و مردم دِمَشَق عزم چنان داشتند که بر عبدالله عمر بیعت کنند و او را به جای یزید بن معاویه بنشانند و عبدالله بن عمر درین ایام به مدینه بود و در خانه معتکف شده بود. پس چون عُبَیدالله زیاد ملعون بدان ولایت در رفت مردمان را دید در آشوب افتاده، در ساعت به نزدیک مروان شد. مروان را دید بر کناره ایوان بر کرسی نشسته و زرهی می‌پوشید و نیکو می‌کرد. **** ۱ - اصل: عمر. {صفحه ۱۴۶} پسر زیاد سلام کرد. مروان جواب داد و او را بناوخت. پس عُبَیدالله زیاد ملعون گفت: «یا سیدی، چه بوده است که چنین متفکری و درکار فرومانده و تو همیشه جلد و گویا بودی، خاصه از بهر دنیا و امروز به تن مرده‌ای و مردم در آشوب افتاده‌اند از بهر امامی و مردم طلب آن می‌کنند که بر عبدالله عمر بیعت کنند، وی را چه حق است و چه سزاوار این کار است تو حق تری و سزاوارتر و تو از پدر فاضل تری و معرف تر و اگر نه آن بودی که ابوبکر وصیت کرد که از پس من بیعت عمر کنند و اگر نه وی را چه حق است و من راضی نه‌ام بر بیعت عبدالله عمر مگر بر بیعت تو و کس را امام ندانم و نخواهم مگر تو را، به هر حال ترا این کار طلب باید کردن پیش از آنکه از دست بشود آنکه در نتوانی یافتن.» مروان (۱) حکم را خوش آمد. گفت: «ای برادر، زینهار چه تدبیر است؟» عُبَیدالله ملعون گفت: «بر خیز و از خانه بیرون ای و منادی کن تا همه خلق جمع آیند و آن وقت درم و دینار بیرون کن و هر کس را خلعت و صِلَمَت بخش تا این کار بر تو ضایع نشود، که این کار به سیم و زر از پیش رود، که مردم این را دوست دارند، که از وی منفعتی یابند.» مروان حَکَم گفت: «یا پسر زیاد راست گفتی ولیکن مرا درم و دینار نیست چندان که درین کار بذل کنم و مردم شام را بدان، به خویش کشم و مرا امام خوانند.» عُبَیدالله زیاد گفت: «دل مشغول مدار که پنجاه خروار درم و دینار از عراق آورده‌ام که درین کار بذل کنم و جان را بکوشم در پیش تو، که تو مرا برادری در دشمنی ابوتراب و فرزندان، اکنون بر تو مردم جمع کردن، و من درم و دینار می‌بخشم.» چون مروان این سخن بشنید گفت: «خدای تعالی از تو راضی باد (۲)، ای برادر.» پس پسر زیاد ملعون گفت: «بدان و آگاه باش که این مال و خواسته از بهر آن بخواهم دادن تا چون مردم بر تو بیعت کنند و امامت بر تو راست شود، مرا چنان داری که یزید می‌داشت و مرا سپهسالار لشکر خود کنی، و سپاهی عظیم به من دهی تا من به عراق شوم به حرب سلیمان و آن چهارهزار مرد که فرزندان و عیالان مرا کشته‌اند و مرا آواره کرده و مال و خواسته من بر گرفته‌اند داد خود ازیشان بستانم و خلق را به بیعت تو **** ۱ - اصل: مروا ۲ - اصل: مباد {صفحه ۱۴۷} خوانم و خطبه عراق و کوفه و بصره بر نام تو کنم، چنانکه بر نام یزید، آنگاه به زمین حرمین روم - به مکه و مدینه - به کارزار عبدالله زُبَیر و وی را نیز بکشم چنانکه حسین بن علی را بکشتم و مکه و مدینه و زمین حجاز بستانم و ولایت کرمان تا به دریای عمان و دربند و زمین هندوستان و خراسان و ماوراءالنهر بستانم و بر تو راست کنم و

هر که جز امامت تو خواهد، زمین از وی پاک کنم.» مروان حَکَم چون این سخن بشنید گفت: «تو منی و من تو، آن کنم که تو فرمایی هر چه صواب است تو می‌فرمای تا من می‌کنم. و تا مرا زندگانی باشد هیچ کاری و شغلی بی‌اشارت و فرمان تو نکنم.»

آنگاه عُبَیدالله زیاد ملعون بفرمود تا نَطْعها بیفکنند و پنج خروار درم و دینار فرو ریختند و امیران و بزرگان و حاجبان یزید را حاضر کردند و موزه سواری بخواست و بدان موزه درم و دینار به مردم می‌داد و بیعتشان می‌گرفت و سوگند می‌داد از بهر مروان به خدای رسول و ایمان و سه طلاق زن که «هرگز با مروان غدر نکنید و او را به جایگاه یزید دانید و ولایت و امامت او را منکر نشوید و بیعت او نشکنید.» و ایشان بدین موجب سوگند می‌خوردند و زر و درم می‌گرفتند تا همه سپاه شام بر مروان جمع آمدند و او به جایگاه یزید بن معاویه بنشست. آنگاه عُبَیدالله زیاد ملعون میان در بست هر جایگاه که دانست که مال و خواسته است در زیر زمین جمع می‌آورد و به مروان حَکَم می‌داد و جامه‌ها و سیلاحها هر چه بود یزید را جمله به مروان داد و مروان در کوشک اماره به پادشاهی بنشست و از هر جانبی مردم را [به] بیعت همی خواند و مردم از بهر سیم می‌آمدند و در بیعت مروان می‌شدند (۱). آن وقت عُبَیدالله ملعون بفرمود تا نامه‌ها نوشتند به کوهسار و خوزستان و خراسان و طبرستان و فارس و کرمان و دربند و سیستان و تا حد عمان، خلق را به بیعت مروان حَکَم می‌خواند و هر کجا نامه وی برسیدی سر بر خط مروان حَکَم نهادندی (۲) و کار دنیا بر مروان حَکَم راست کرد، الا اهل عراق که در ***** ۱ - آنان که دهند دین ز کف از پی مال باشند همیشه غافل از فکر مال / حقا که به آن خسان حیات است حرام مال و سرشان به اهل دین است حلال. / ۲ - سر بر خط ... مُطِیع و فرمانبردار مروان می‌شدند.

{ صفحه ۱۴۸ } بیعت امیرالمؤمنین علی بودند. آنگاه مروان حَکَم رایت و عَلم یزید را به عُبَیدالله ملعون داد و او را بنواخت و سپهسالاری لشکر به وی داد و وی را - از مال عُبَیدالله زیاد - خلعتی داد هر چه تمامتر و گفت: «ترا به زمین عراق باید رفتن و هر که طلب خون حسین بن علی می‌کند سر او را برداری و پیش من فرستی.» آنگاه کار بساخت از بهر رفتن و دیگر روز مروان حَکَم را وداع کرد و آن حرامزاده چهل هزار مرد از دمشق بیرون آورد و به دو فرسنگی دمشق فرود آمد و گفت: «یک دو روز اینجا مقام کنیم تا هر که با ما خواهد بودن در ما برسد.» پس طبل رحیل بزدند و روی به جانب عراق نهادند بر نیت کارزار سلیمان بن صُرد تا به جایگاهی رسیدند که آن را «عارق» خوانند. آنجا لشکرگاه بزدند و فرو آمدند و جاسوس سلیمان با ایشان برابر می‌آمد. ازین عارق جاسوس پیش بیامد و به دو شبانه روز به کوفه آمد به نزدیک سلیمان بن صُرد و او را آگاه کرد که «لشکر تمام از شام آمد، و عُبَیدالله زیاد با چهل هزار مرد به کارزار تو می‌آیند و من ایشان را به عارق رها کردم زمان تا زمان برسند.» سلیمان چون این خبر شنید، به تدبیر حرب کردن مشغول شد و مختار ابو عُبَیده به مکه بود و سلیمان را کار قوی گشته بود و کسان فرستاده بود به شهرها و حیهای عرب و مدد خواسته و بیعت می‌گرفت بر امامت زین العابدین که «چنین و چنین کاری پیش آمده است، می‌باید که اول روز ربیع الاول به شهر کوفه به جایگاهی که آن را نُخَيْلَه گویند حاضر آمده باشی، که آن روز را چشم نهاده‌ایم می‌باید که این وعده را خلاف نکنید، که اگر یک روز پس و پیش افتد هیچ کار ما بر نیاید و این برادران مؤمن همه هلاک شوند و بزه آن، همه در گردن شما باشد والسلام.» پس چون نامه سلیمان به نزدیک ایشان رسید، هیچ روزگاری نبردند و به یک روز پیشتر وعده را وفا نکردند و به نزدیک سلیمان آمدند و جمله شیعه کوفه را حاضر کرد و بیعت امام زین العابدین بستند و همه را سوگند داد که از وی برنگردند و روی را به هزیمت نهند. { صفحه ۱۴۹ } پس سلیمان همان روز با قرابات و خاصگیان خود از شهر کوفه بیرون آمد و چهار هزار سوار مسلح همه از شیعه امیرالمؤمنین علی از کوفه با او بیرون آمدند و از هر جانب لشکر روی بدو نهاده بود. اول کسی که آمد مردی بود نام او اسد بن همام با دو هزار مرد و آنگاه از شهر جرجان سیصد سوار آمدند. همه مسلح و مهتر ایشان محمد حارث. آنگاه دویست مرد از ذوی العقول و مهتر آن قوم، فتح بن محمد بود. آنگاه مردم صرصر آمدند، صد [و] بیست مرد همه پیاده با سیلاح تمام. و مهتران از هر جانبی می‌آمدند از دوستاران آل محمد. اول کس که به لشکرگاه فرود آمد مُسَبِّب بن نَجْبَه بود با هزار سوار از ابن عمان خویش و عَلمهای سفید برافراشته و از پس وی عبدالله نُفَیل بود، بیرون آمد با هزار مرد از عشیرت خود با

اسبان تازی و نیزه‌های خطی و دَرَقَه‌های مکی و تیغهای هندی، و از پس وی شَدَّاد بن خُزَیمَةُ العَجَلِی با هشتصد سوار بیرون آمد، همه مردان مرد و مبارزان جهان نورد، و از پس او عبدالله و آل (۱) التَّمِیمی بیرون آمد با هزار و سیصد سوار، همه شجاعان عرب بر آراسته به سلاحهای تمام و با وی چهار رایت بود، نامهای امامان بر آنجا نوشته و هر روز و هر ساعت خَیل خَیل و گروه گروه مردم می آمدند. و عُبَیدالله ملعون درین ایام به موصل بود با آن چهل هزار نامرد، آنگاه خبر بدو رسید که: «سَلیمان صُیرِد از کوفه بیرون آمده است با سپاه بسیار، همه از شیعه امیرالمؤمنین.» عُبَیدالله زیاد روی را به عراق نهاد پس سَلیمان لشکر خود عرض داد، یازده هزار سوار بودند و سه هزار پیاده، و چهارهزار خاصه او بودند آن جمله سپاهش هیژده هزار مرد بودند، همه نامداران جهان و همه دل بر مرگ نهاده بودند از بهر طالت خون حسین. آنگاه جمله بزرگان و مهتران لشکر را حاضر کرد و گفت: «ای برادران، همه حرب کردن را بیاراید و سِلاحها در پوشید، تا همه روی به دشمنان آل محمد نهیم، که عُبَیدالله زیاد ملعون از دِمَشق بیرون آمده است و به موصل رسیده با چهل هزار مرد سوار و پیاده، همه دشمنان آل محمد.» مُسَیَّب بن نَجَبَه گفت: «تدبیر ما آنست که نخست به * * * * ۱ - اصل: عبدالله اوایل {صفحه ۱۵۰} بغداد رویم و آن هَزِیمَتیان را که ازینجا گریخته‌اند بکشیم پس آهنگ پسر زیاد کنیم.» سَلیمان گفت: «یا برادران، دست از عُمَرِ سِیَمَعِد و شِمرِ ذِی الجَوْشَن بدارید که هلاکت ایشان بر دست مختار ابوَعُبَیده خواهد بود نه بر دست ما و من از بهر آن می گویم که از امیرالمؤمنین شنیده‌ام که یک روز برکنار رود فُرات حدیث می کرد گفت: «یا سعید بن مسعود - و سعید عم مختار بود - من غم می خورم از بهر مختار. و آب در دیده وی بگردید، این آن موضع است که فرزندان من فرود آیند و جای خیمه‌های ایشان است و جای ریختن خونهای ایشان، و اغریبیه، ای جان پدر حسین، حال تو آن روز چون خواهد بود. و این جایگاه آنست که آسمان سرخ گردد (۱). و آنگه روی را به سعید کرد و گفت: و ای برکشندگان فرزندان من، و برادرزاده تو - مختار ابوَعُبَیده - گروهی را سر ببرد و گروهی را زنده بر دار کند. آن جهان ازیشان رفته باشد و بدین جهان نرسیده باشند. این شنیده‌ام از امیرالمؤمنین علی و هر چه وی گوید، خلاف نباشد. پس ما با ایشان هیچ نتوانیم کردن، که کشتن ایشان بر دست مختار خواهد بود و شما تعجیل کنید بر حرب کردن عُبَیدالله زیاد ملعون، چون از وی فارغ شویم، آنگاه مختار را یاری دهیم بر کشتن این قوم و اگر ما کشته شویم طالت ما باز خواهند و در قیامت حشر ما با پیغمبر و اهل بیت او باشد.» همه لشکر را این تدبیر خوش آمد و برین اتفاق کردند و یکدل شدند بر حرب پسر زیاد. پس سَلیمان دیگر باره سپاه را عرض داد، هیژده هزار مرد برآمد. چهارهزار را از میان برگزید، همه مردان مرد و به سِلاحها آراسته و بیشتر آن بودند که با امیرالمؤمنین به حرب جَمَل و صِفِّین بوده بودند، و هر کس که پیاده بودند از مردم بازاری و کسانی که کارزار نکرده بودند همه را به خانه‌های خود باز فرستاد و با این چهارهزار مرد آهنگ پسر زیاد کرد و روی را به عُبَیدالله ملعون نهاد و آن روز هر چه در شهر کوفه مردم بودند از * * * * ۱ - اینجاست مکانی که زمین سرخ شود از خون جگر گوشه من ز بن زمان/ اینجاست که آن سگان بد روز تباہ فرزند مرا به جان نبخشند امان/ فریاد از آن دمی که از حلق حسین [خون] روی نهاد به دشت چون سیل روان/ فریاد یتیمان چو کشد سر به فلک هر دم ملک از فلک درآید به فغان./ {صفحه ۱۵۱} خرد (۱) و بزرگ به لشکرگاه بیرون آمدند. گروهی دعا می کردند و گروهی می گریستند و خدای را می خواندند بر ظفر یافتن ایشان بر دشمنان و یکدگر را بدرود می کردند و برفتند و آنان که با شهر آمدنی بودند با شهر آمدند. و ایشان برفتند تا به «قَرَقِیسا» رسیدند، بر در حصار قَرَقِیسا فرو آمدند و آنجا لشکرگاه زدند و در این ایام در قَرَقِیسا مردی بود از مهتران و سیدان و بزرگان عرب، مردی مردانه و سخی بود و کارزارها بسیار کرده، نام او حارِث بن زُفَر (۲) و به امامت امیرالمؤمنین علی اقرار کردی و اهل بیت را دوست داشتی و پیر شده بود. و درین ایام نحیف و از کارزار باز مانده بود و خداوند مال بسیار بود. چون خبر یافت که سَلیمان بر در حصار لشکرگاه زده است با چهارهزار مرد و به حرب عُبَیدالله ملعون خواهد رفتن، حارِث بن زُفَر کس فرستاد و ایشان را سه شبانه روز مهمان کرد، جمله سپاه را، روز چهارم چون سَلیمان آهنگ رفتن کرد، حارِث بن زُفَر وی را گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، شما را نصیحتی دارم، اگر پذیری بگویم.» سَلیمان گفت: «بگو.» حارِث گفت: «بدان و

آگاه باش که من چنین خبر یافتم که با پسرِ زیاد چهل هزار مرد سوار است و شما چهار هزار بیش نیستید و هیچ پیاده در میان شما نمی‌بینم، فرمان من بر و آن روز که با عُبَیدالله ملعون کارزار خواهی کرد تا جای حصنی نباشد و پناه نبود حرب مکن و یا امیر، خوب نکردی که پیاده را با خود نیاوردی زیرا که در حرب، پیاده سوار را نگاه می‌دارد. در روز حرب پیاده چنان باشد سوار را که دیواری که پناه با وی دهند و سپاه را خیل خیل کن و هر خیل را بفرمای تا جمله حرب کنند و هر مکر و حيله که توانی کردن بکن.» گفت: «پذیرفتم.» و خواست که بیرون آید که ناگاه جاسوسی در رسید که «عُبَیدالله ملعون از موصل بیرون آمد با چهل هزار مرد.» چون این خبر بشنید مردان خود را گرد کرد، و کرسی در میان لشکر بنهاد و بر آن کرسی بنشست و خطبه‌ای آغاز کرد که دلها را بریان و چشمها را گریان کرد و در آخر خطبه [از] وفات پیغمبر یاد کرد و وفات فاطمه و کشتن امیرالمومنین (ع) و جفاها که اعدای دین با وی کرده بودند و آنچه با حسن و حسین بن علی - علیهما السلام - **** ۱ - اصل: خورد. ۲ - این نام در تاریخ یعقوبی و کامل زُفر بن حارث کلابی آمده است. {صفحه ۱۵۲} کرده بودند به دشت کربلا، در آن خطبه یاد کرد، چنانکه گریه و غریو از میان ایشان برآمد. پس سلیمان گفت: «یا برادران، بدانید و آگاه باشید که پسرِ زیاد روی به ما نهاده است با چهل هزار مرد، زمان تا زمان به ما رسند و من یقین می‌دانم که میان ما و پسرِ زیاد حربی عظیم خواهد رفتن، اگر در روز حرب در کارزار شهید گردم مُسَیَّب را بر شما امیر کردم، همه فرمانبردار (۱) او باشید و آن کنید که او فرماید.» مُسَیَّب بن نَجَبَه برخاست و گفت: «ای برادران، اگر من نیز کشته شوم عبدالله بن و آل را بر شما امیر کردم، از بهر آنکه او درین کار صُلب است و بر برادران خود مهربان است.» چون این بگفت، عبدالله بن وال گفت: «یا برادران، اگر مرا کشته باشند، رفاعه (۳) نیز بر پای خاست (۴) و گفت: «ای برادران، اگر من نیز کشته شوم خصم شما خدای و رسول است اگر (۵) روی برگردانید، تا که همه بر جایگاه کشته شوید اندر رضای خدای تعالی یا کینه اهل بیت به تمامی باز خواهیم، اِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی.» چون رفاعه بن شَدَّاد این بگفت آن چهار هزار مرد گفتند: «از رحمت خدای دور باد آن کس که جز این کند که بگفتی.» سلیمان چون قوم را چنان دید شاد شد از گفتار ایشان و دانست که بیعت تا مرگ کردند و به هزیمت نخواهند شد. (۶) در ساعت بر نشستند و طبل رحیل را بزدند و از آنجا برفتند و یک شب آن روز هیچ جای مقام نکردند و هیچ درنگ نکردند تا به تکریت. و عُبَیدالله ملعون هنوز به در موصل بود و از آمدن سلیمان هیچ خبر نداشت. ناگاه حرامزاده‌ای در آمد پیش عُبَیدالله کافر و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، سلیمان به نزدیک شهر تکریت فرو آمده است با چهار هزار مرد. همه به طالت خون حسین (ع) برخاسته‌اند.» پسرِ زیاد ملعون چون این سخن بشنید لرزه بر اندام حرامزاده‌اش افتاد در ساعت بر نشست و به جانب سلیمان روانه شد و سلیمان نیز می‌راند تا به یکدیگر رسیدند. **** ۱ - اصل: فرمان دار. ۲ و ۳ - اصل: رفاعه. ۴ - اصل: خواست. ۵ - اصل: که اگر. ۶ - هر که او جان را به راه حق نباخت مرد نبود او بر اهل شناخت / مرد باشد آنکه پیش تیغ دوست رو نگردانید و سر تا جان نباخت. / {صفحه ۱۵۳} پس سلیمان پنداشت که عُبَیدالله زیاد است و ندانست که رافع است. گفت: «هان ای برادران دین، مردانه باشید و از من دور مباشید.» و برنشست و با هم برآویختند و آواز طراقا طراق تیغ و گرز و نیزه بخاست (۱) و می‌زدند و می‌کشتند و آن روز کارزاری سخت کردند، بر یک جای آن چهار هزار مرد مردانه ده هزار مرد را کشته بودند و از ایشان چهارصد مومن شهید گشته بودند، و رافع به خود کارزار می‌کرد. اگر نه وی بودی، آن روز از آن ملعونان بسیار کس را کشته بودند. پس به آخر آن ملعون حمله کرد بر سپاه سلیمان و قلب را از جای بر کند، خواست که به سلیمان رسد ناگاه خالد بن سلیمان از راست او بیرون آمد، تا رافع [به] خود بجنید نیزه‌ای بر پهلوی راست آن ملعون زد، چنانکه صُلب را گذاره کرد و یک گز از پهلوی چپ آن حرامزاده بیرون شد و از اسب در گردید و جان به دوزخ سپرد. سپاه عراق چون آن بدیدند حمله کردند و گفتند: «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيُّ.» و لشکر شام که آن بدیدند پراکنده شدند و رایشان نگونسار شد و دولتشان خاکسار و روی را به هزیمت نهادند و لشکر عراق از پی ایشان می‌شدند و می‌کشتند و غنیمت می‌گرفتند. پس همانجا که ظفر یافته بودند خیمه بزدند. و هزیمت‌یان بعضی روی به عُبَیدالله زیاد کافر نهادند، خسته و مجروح و دلشکسته و هیچ کس را از ایشان

نه عقل بود و نه هوش از آن هیبت که بدیشان رسیده بود. عُبَیدالله ملعون چون هزیمتیان را بدید بدان نوع، بانگ را بریشان زد و گفت: «وَيْلُكُمْ، شما را چه بود و چه رسید! شما ده هزار سوار بودید. سپهسالاران کجا شد؟!» گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِير، بودنی بود و آنچه خواهد بودن آن نیز ببیند، اگر مردان اینانند که ما دیدیم، ایشان چهار هزار مرداند که از چهارصد هزار مرد مبارز روی نگردانند.»

عُبَیدالله ملعون چون این سخن بشنید بی هوش شد و صِرْعَش فرو گرفت (۱) و جهان بر چشم وی تاریک شد. چون باهوش آمد بفرمود تا طبل رحیل بزدند و پسر زیاد با سی هزار مرد سوار و پیاده، روی به سلیمان نهاد. چون برابر سلیمان رسیدند بر نیم فرسنگی فرو آمدند و هر دو لشکر طلایه بیرون کردند از سپاه سلیمان دویست مرد بیرون رفتند و از سپاه **** ۱ - اصل: بخواست. ۱ - صرْعَش: ... صرْع او عود کرد و وی را انداخت. {صفحه ۱۵۴} کافران سه هزار بیرون رفتند. چون بامداد بود حرب را بیاراستند و از هر دو سپاه آواز حرب بخاست و تنگ به یکدگر در آمدند و سلیمان هزار سوار به مُسَيَّب داد با علمی سفید و مَيْمَنَه‌ی سپاه خود بدو داد و هزار سوار به عبدالله و آل داد و بفرمود تا در مَيْسِرَه بایستاد و جناح به رفاعه داد با هزار سوار و عبدالله نُفَيْل (۱) را بر ساقه‌ی لشکر بداشت و سلیمان در قلب لشکر بایستاد با هزار سوار و همه با سِلَاح تمام و خالد بن سلیمان را بر دست راست خود بداشت با هزار سوار و بنه و خزانه را از پس خود فرو داشت و پسر زیاد ملعون هفت هزار مرد را به [حَصِيْب بن] نُمَيْر داد و مَيْمَنَه را بدو سپرد و هفت هزار را به یوسف بن عقاب داد و مَيْسِرَه بدو سپرد و هفت هزار مرد را به سعد بن اسد العَجَلِي داد و جناح بدو سپرد و پسر زیاد ملعون در قلب لشکر بایستاد و با پانزده هزار سوار، همه مبارزان شام و هر دو گروه روی به هم آوردند و حرب در پیوستند. روز چهارشنبه هشتم جمادی الاخر در سال شصت و (۲) پنج از هجرت پیغمبر (ص). پس پسر زیاد ملعون بفرمود تا اسبی گرانمایه پیش آورند، بر نشست و پیش آمد و به بانگ بلند گفت: «یا سلیمان، خروج کردی بر ما و عیالان و فرزندان مرا [کشتی] و مال و خواسته همه غارت کردی، پنداشتی که کار با تو افتاد و ما نیست شدیم، و یلک، من همانم که حسین را در دشت کربلا به فرمان من کشتند. شما امروز از دست و شمشیر من چگونه جان برید. اگر فرمان من برید ازین طالت خون حسین علی دست بدارید و توبه کنید، من نیز طالت خون خواستن فرزندان و عیالان خود از شما دور کنم و شما را عفو کنم. آنگاه شما همه در بیعت امیرالمومنین مروان حَکَم آید تا بدین جهان از تیغ من برهید و بدان جهان از دوزخ بجهید. یا سلیمان، اگر فرمان کنید کس را با شما کاری نیست.» سلیمان گفت: «اسب مرا بیارید.» اسب را بیاوردند بر نشست و پیش آمد و بانگ کرد که: «یا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ (۳) (ع)، ایزد تعالی شما را یار و نگهدار باد.» و روی به عُبَیدالله ملعون کرد و گفت: «یا شقی بن الشقی، پیش من باید آمدن و سپاه را **** ۱ - اصل: نُؤْفَل. ۲ - اصل: هفتاد و پنج. رک تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۵۸. ۳ - اصل: با اشارات الحسین. {صفحه ۱۵۵}

بگذاشتن (۱) و به تن خود برابر من بایستادن به مَبَارَزَت و من سوگند خورم به روان قتیل کربلا اگر برابر من آیی ترا ضربتی چشام که هرگز نچشیده باشی و ترا به زارتر حالی بکشم.» عُبَیدالله زیاد ملعون چون این سخن بشنید، خشم گرفت و نیارست که به روی او بیرون آید، که دانست که او نه مرد میدان وی است، خاموش شد و عنان را باز کشید و باز پس تر شد و آواز نداد. (۲) سلیمان چون دید که آن ملعون آواز نمی دهد و بیرون نمی آید روی به یاران خود کرد و گفت: «یا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ، آگاه باشید که دشمن بسیار است، آن ملعونان سی و شش هزار مرداند و ما اندکیم، هیچ اندیشه مدارید که خدای تعالی اندک مومنان را ستوده است و منافقان را نکوهیده آنجا که گفت: «كَمْ مِنْ فِتْنَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فَتْنَةً كَثِيرَةً يَأْذِنُ اللَّهُ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ» (۳) اگر چنان بود که ما به یکبار حمله کنیم دست ایشان را بود و بر ما غلبه کنند، که لشکر بسیار است. پس چنانکه رسم عرب است یکان یکان بیرون شویم و اول من بیرون خواهم رفتن به حرب کردن، اگر چنان بود که ظفر مرا باشد و به مراد رسم، پیش شما باز آیم و اگر دیگر گونه بود و شهید شوم، خدای تعالی از من قبول کند و مرا و شما را بیامرزاد. وصیت می کنم شما را که پشت به دشمن ننمایید و به هزیمت نروید و بدین جهان فانی غره نشوید و اگر به هزیمت بروید به زارترین [حالی] کشته شوید.» این بگفت و اسب را برانگیخت و از قلب سپاه بیرون آمد و در میان به مصاف بایستاد با سِلَاح تمام و سلیمان صاحب رایت امیرالمومنین (ع) بود و هرگاه که امیرالمومنین (ع)

حمله کردی اگر صد هزار تیغ در روی او کشیدندی سلیمان عَلم کثر نکردی. **** ۱ - اصل: بگذاشت. ۲ - کجا سگ تواند که با نره شیر در آویزد از روی کوشش دلیر خصوص آن سگی که چو ابن زیاد بداد از پی جاه، دین را به باد کمر بست بر کین آل نبی [که] لعنت بر آن ناکس اجنبی ۳ - سوره بقره، آیه ۲۴۹. {صفحه ۱۵۶} این روز مُبَارَزَت می کرد و اسب را ناورد می داد و از چپ و راست می گردید و بانگ می کرد که: «هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ؟» (۱) بیاید تا هنر من ببینید. اَنَا خَادِمُ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ (ع).» هنوز این سخن تمام نگفته بود که سواری اسب را در میدان افکند از قلب عُبَیدالله زیاد ملعون، نام او «جهاتمه بن سیب الاموی» بر اسبی آدم نشسته و زرهی زرانود پوشیده و دو تیغ حَمَایِل کرده و کمری از زر بر میان بسته و این ملعون از آن ملعونان بود که در دشت کربلا با حسین علی (ع) حرب کرده بودند و عباس علی رفته بود تا مشکی آب بیارد از فُرَات، چون آب نزدیک برادر خود آورد، این حرامزاده ناگاه درآمد و ضربتی زد بر دست او و دست او را از کتف بینداخت. پس این روز به میدان درآمد، سلیمان او را بشناخت، بانگ را بر وی زد و حمله کرد و آن ملعون نیز حمله کرد سلیمان او را چندان زمان نداد که آن شعری که روایت خواست کردن، بگوید. همچون شاهین اندر آمد و وی را یک نیزه زد بر سینه و از پشت او بیرون برد و آن ملعون را از اسب در گردانید، در حال جان به دوزخ فرستاد. سلیمان فریاد بر آورد که: «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع)» ایزد تعالی را یاد کرد. باری دیگر مبارز خواست. سواری دیگر بیرون آمد نام او رِيَّاحُ بْنُ كَلَيْبِ الشَّيْبَانِيِّ و این ملعون آن بود که پیراهن بر تن زینب بنت علی (ع) بدریده بود. برابر سلیمان آمد و حمله کرد، سلیمان درآمد و یک طعن بر گلویش چنان زد که از قفاش بیرون آمد. آن حرامزاده کافر از اسب در گردید و جان به دوزخ فرستاد. سلیمان صُرَد تکبیر کرد و پیشتر شد و مبارز خواست. سواری دیگر بیرون آمد، نام او عقاب بن قَيس بن البختري برادرزاده‌ی ابوجهل بن هشام - لعنه الله - و آن ملعون، فرعون اهل بیت بود و هرگز نماز نکردی و روزه نداشتی و سر از جنایت نشستی و گفתי: «اگر ده هزار از اولاد فاطمه یابم بکشم و هیچ باک ندارم.» پس این روز به جنگ سلیمان صُرَد بیرون آمد، خود را آراسته و اسب را در سلاح غرق کرده و همچنان بدر آمد، حمله کرد سلیمان نیز حمله کرد و از **** ۱ - معنی: آیا هم‌اوردی هست؟ {صفحه ۱۵۷} میان ایشان غبار بخاست چنانکه هر دو در میان گردوغبار ناپدید شدند. آن ملعون درآمد و ضربتی زد، سلیمان آن را به دَرَقَه بگرفت و کارگر نیامد، خواست که [ضربتی] دیگر زند، سلیمان برگشت و نیزه‌ای بر ران او زد، از رانش گذاره کرد و از سِتَاح و تن او با پهلوی اسب برفت و سنان نیزه، در شکم اسب افتاد و اسب و آن ملعون هر دو بر زمین افتادند و اسب عقاب بن قَيس بشکست و جان از وی جدا شد. سلیمان گفت: «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَالْوَصِيُّ عَلِيُّ»، و اسب را بر وی براند و پیشتر شد و مبارز خواست. پس عمر بن مَرَوَانَ حَكَم بیرون آمد، پون کوه پاره‌ای از آهن و پولاد، از بسیاری سلاح که بر تن او بود و شاعر بود و چهار هزار بیت گفته بود در هجو امیرالمومنین (ع) و چهار هزار در مدح یزید - علیه اللعنه - گفته بود و هرگز نماز نکردی و گفתי: «نماز نکنم تا در تشهد نباید گفتن اللّهُمَّ صَلِّ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، که من نخواهم که نام ایشان بر زبان رانم.» پس این ملعون در میدان آمد و بانگ بر سلیمان زد و حمله کرد و سلیمان نیز بغرید و حمله کرد و چندان وی را زمان نداد که مردی شربتی آب باز خورد و نیزه‌ای بر تهیگاه او زد و از دیگر سوی بیرون آورد و از اسب در گردانید آن ملعون از جای بجست و خواست که پیاده گردد و بگریزد، سلیمان از قفای او فرا رفت و یک طعن نیزه‌ی دیگر بر پشت او زد و از سینه‌اش بیرون برد و دیگر باره بر زمین زد. آن ملعون جان بداد. سلیمان تکبیر کرد و مبارز خواست و یک یک که بیرون می آمدند (۱) او می کشت تا ده مبارز را به دوزخ فرستاد، و مُبَارَزَت می نمود به یاری خدای تعالی و دولت مصطفی و دوستی اهل بیت مصطفی (ص) و دعای مومنان تا هفتاد و یک مبارز را - همه مهتران و سروران عُبَیدالله زیاد ملعون را - به دوزخ فرستاد و همچنان می‌غرید و مبارز می‌خواست و شعر می‌گفت و ثنا می‌کرد خدای را و صلوات می‌فرستاد بر محمد و آلش و بر امیرالمومنین و فرزندانش آفرین می‌کرد. عُبَیدالله زیاد ملعون چون چنان دید و آن مُبَارَزَت و جولان کردن سلیمان دید خشم گرفت و گفت: «ای قوم، شرم ندارید از این یک مرد که هفتاد و یک مرد را **** ۱ - اصل: و آو. {صفحه ۱۵۸} بکشت؟» سپاه شام خواستند که حمله کنند، حُصَين بن

نُمیر در پیش آمد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، سَاعَتِي تَوْقِفُ كُنْ تَا مِنْ حَيْلَتِي كُنْ بِرِوِي وَ شَرِّ أَوْ كِفَايَتِ كُنْ.» آنگاه هزار مرد را برگزید از مبارزان شام و گفت: «یا جوانمردان، آراسته باشید بر طرف میدان و حمله کردن را، بر گرد سلیمان باشید و می‌نگرید تا من بیرون روم بر آن دشمن و مناظره کنم. آنگاه اشارت کنم تا شما جمله بیاید.» ایشان گفتند: «چنین کنیم.» و همه ساخته و منتظر می‌بودند اشارت آن حرامزاده را. آنگاه حُصَيْن بن نُمیر در میدان آمد و برگردید بر سبیل تماشا و آنگاه با نزدیک سلیمان آمد و گفت: «مرا با تو سخنی است، می‌خواهم که بگویم.» سلیمان بخندید، دانست که در گفتن او هیچ فایده نیست گفت: «ای ملعون، بس آراسته آمده‌ای برابر مرگ، بگو تا خود چه خواهی گفتن.» حُصَيْن بن نُمیر گفت: «بگوی تا با ما این کارزار از بهر چه می‌کنی؟ ندانی که ترا با امیرالمؤمنین مروان حکم طاقت نباشد. آخر چه طلب می‌کنی درین کار، بگوی تا ما مراد به تو دهیم تا این خونها ریخته نشود.» سلیمان گفت: «ترا با این پرسیدن چه کار است. چرا از پس آن نشوی که مسلمان شوی و تن خود را از دوزخ خلاص دهی؟ و اگر حرب را آماده‌ای تا همین ساعت ترا به دوزخ رسانم.» حُصَيْن بن نُمیر چون این سخن بشنید اشارت کرد، آن هزار مرد به یکبار حمله کردند. سلیمان چون چنان دید گفت: «یا ملعون، مگر کردی.» و اسب را برانگیخت و بر روی آن هزار مرد و اشد و حمله کرد و کارزار پیش گرفت. پس پسرش خالد آن بدید اسب را برانگیخت و حمله کرد و پیش پدر آمد و هر دو با هم بایستادند و تیغ در نهادند و نیزه را کار فرمودند و از هر جانبی که حمله کردند، دمار از آن حرامزادگان بر آوردندی و حرب می‌کردند تا نود و چهار مرد را به دوزخ فرستادند و دیگران را به قلب لشکر پسر زیاد ملعون بردند. پسر زیاد خواست که به تن خود حمله کند با همه سپاه، ناگاه گردی پدید آمد از دست چپ چنانکه جهان تاریک شد، و کس ندانست که آن چیست و چشم هر دو سپاه بر آن گرد سپاه افتاد، و می‌نگریدند تا چه خواهد بود چون ساعتی برآمد از میان گرد، عَلَمِ عُمَرَ سَعْدِ و شِمْرِ ذِي الْجَوْشَنِ و سِتَّانِ اَنْسِ بدیدند با دو {صفحه ۱۵۹} هزار مرد، همه کشندگان حسین بن علی (۱). ایشان شنیده بودند که سلیمان بن صرد با عُبَيْدِ اللَّهِ زیاد ملعون حرب می‌کند به یاری وی آمدند. مُسَيَّبُ بْنُ نَجْبَةَ چون چنان دید گفت: «ای برادران، نه من شما را گفتم که اول ما را به بغداد باید رفتن به حرب آن ملعونان؟ اکنون نزدیک ما آمدند ولیکن هیچ کس را از مرگ چاره نیست.» او درین سخن بود که عُبَيْدِ اللَّهِ زیاد ملعون سی و هفت هزار سوار را گفت: «حمله کنید به یکبار بریشان.» سلیمان چون چنان دید، سپاه خود را به دست اشارت کرد، آن چهارهزار مرد حمله کردند، اول کس که حمله کرد مُسَيَّبُ بْنُ نَجْبَةَ بود و در پیش آمد، سربرهنه کرد با هزار سوار، خود را بر عُمَرَ سَعْدِ زد و با یکدگر بر آویختند و همه را بر هم زد و به یک لحظه دویست مرد را بکشت و از پس او عبدالله نُفَيْل حمله کرد بر قلب عُبَيْدِ اللَّهِ زیاد ملعون و از پس او عبدالله و آل حمله کرد با هزار مرد. سلیمان و خالد هر دو لشکر باز داشتند (۲) و حمله کردند و هر دو سپاه با یکدگر بر آویختند و خاک و غبار از سنب اسبان در هوا شد و از زخم تیغ مردان و نعره گردان و صهیل اسبان و طراق طراق سنان و جَرَسَتْ کمان و های و هوی شجاعان، قیامت در عالم افتاد و خون در میدان روان شد و سرهای گردان در میان، گردان شد. کمیل شامی روایت کند که من کارزار بسیار دیده بودم چون جَمَل و صِفِّين و کارزارهای دیگر، هرگز روزی از آن صعب تر ندیدم، و نزدیک بود که آن چهارهزار مرد سی و هفت هزار مرد را هزیمت کنند (۳) از یکدلی و همپستی و مردانگی. پس چون کارزار سخت شد، سلیمان از اسب فرو آمد و پیاده شد و دامن زره را به کمر زد و تیغ برکشید و مانند شیر گرسنه که صید را ببند و حمله کند، حمله کرد و مردم را بر یکدگر زد و می‌زد تا بسیاری را بکشت، چنانکه لشکر شام در مُبَارَزَت کردن او عجب بماندند و گفتند: «اگرچه ما علی (ع) را در کارزار زنده ندیده‌ایم که از شجاعت او و وصف کنند، اکنون این را می‌بینیم که بر دوستی وی چه می‌کند.» خالد ***** ۱ - بر شمر لعین شوم غدار لعنت باد از حی دادار/ بر هر که کشید تیغ کینه بر سبط نبی و آل ابرار/ ۲ - چنین است در متن. ۳ - اصل: کند. {صفحه ۱۶۰} بن سلیمان چون دید که پدرش پیاده گشت او نیز حمله کرد و مانند دو شیر بریشان حمله کردند و تا وقت آفتاب فرو شدن شمشیر می‌زدند و مرد می‌افکندند، چنانکه بر زمین نیارست رفتن مگر بر کشتگان و زمین جمله گل شده بود از بسیاری خون و از لشکر شامیان ده هزار کشته شده بودند و پانصد

مرد به جان کندن بودند و از هر دو سپاه آنان که زنده بودند همه خسته و مانده بودند. عُبَیدالله ملعون چون باز گشت گفت: «اگر [از] سپاه ما ده هزار کشته شده است، چنان دانم که از سپاه ایشان هیچ نمانده است، فردا همه را اسیر بگیریم و به زارتر حالی بکشیم.» چون سلیمان با لشکرگاه آمد، یاران همه مجروح بودند سلیمان سواری پانصد بر گرفت و خود به طلایه بیرون رفت، از پشت اسب به زیر نیامد و وی را نیز هفت جایگاه جراحت بود و می‌نالید از درد آن جراحتها ولیکن صبر می‌کرد و بر گرد سپاه می‌گردید تا که یک پاس از شب بگذشت. سپاه او همه به یک جای گرد آمدند و سلیمان صُرد را گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، بدان و آگاه باش که ما چهار هزار مرد بودیم که از کوفه بیرون آمدیم. اکنون دو هزار و پانصد مرد مانده‌ایم، دیگران کشته شدند ازین یک حرب و اگر ما را فردا حرب باید کرد، ما هیچ طاقت نداریم از آنکه ما را قوت نمانده است و این ملعونان را هر روز مدد می‌رسد و هر چند ازیشان بیشتر می‌کشیم بریشان به دید نمی‌آید از کثرت ایشان، اکنون رأی و تدبیر آنست که درین تاریکی برویم و آتش در لشکرگاه عُبَیدالله ملعون زنیم تا چون ایشان به کشتن آتش مشغول شوند ما بگریزیم و به هر کجا رسیم فریاد کنیم «يَا لَنَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع)» و با نزدیک کوفه رویم و بار دیگر لشکری جمع کنیم و دَمار ازین ملعونان بر آریم و طالت خون حسین بن علی (ع) باز خواهیم.» چون سلیمان از یاران خود این سخن بشنید روی را ترش کرد و ناخوشش آمد و سر در پیش افکند بعد از ساعتی سر برآورد و گفت: «والله که من از این جا نروم و دشمنان را رها نکنم، و من چگونه روا دارم که بی آنکه ظفر کرده باشم ازیشان باز گردم و پشت بدیشان نمایم، این معنی هرگز ممکن نباشد تا جان در تن من باشد، به هر دو دست شمشیر زنیم تا که کشته شوم، که بهتر نیستم از حسین علی (ع) و ما ازین روز بهتر کجا یابیم.» چون آن دو هزار و پانصد مرد از {صفحه ۱۶۱} سلیمان این سخن بشنیدند، همه گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، نیکو گفتی و رای تو قوی‌تر است، فرمانبرداریم و همه درین سخن که گفتی با توایم (۱). ولیکن چه کنیم که در تن ما هیچ قوت نیست که با این دشمنان بکوشیم.» سلیمان گفت: «یا برادران، شما دل به شهادت خوش کنید.» همه برین قرار دادند و جمعی به خواب مشغول رفتند و سلیمان همچنان به خود طلایه می‌داشت. چون ساعتی نیک برآمد سلیمان نیز از اسب فرود آمد و بخفت و در ساعت طلایه پسر زیاد برسد به سپاه سلیمان و گوش می‌داشتند، هیچ آواز نشنیدند برگشتند و به نزدیک عُبَیدالله زیاد ملعون رفتند، گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، سپاه سلیمان تاکنون بانگ و مشغله و آشوب می‌داشتند. اکنون هیچگونه آواز ایشان نمی‌شنویم، چنان پدیدار است که همه خفته‌اند، اگر کاری خواهید کردن اکنون باید کردن و اگر فرمان برید، بریشان شیبخون بریم و همه را در خواب بگیریم و چنان کنیم که امشب یک تن را زنده نگذاریم.» پسر زیاد ملعون گفت: «رضا ندهم شیبخون کردن را، نبادا که مکر و حيله کرده باشند و از هر جانبی پراکنده شده، چون شما تاختن برید از هر جانبی کمین بگشایند و شمشیر درنهند و از شما یک تن را زنده رها نکنند. یک امشب صبر کنید که چون فردا روز شود هیچ کس از دست ما نرهد.» چون پسر زیاد ملعون این بگفت لشکر شام آرام گرفت و طلایه به طلایه گاه باز رفت. چون روز گشت سپاه عُبَیدالله ملعون طبل عداوت را بکوفتند و بوق ستم را بدمیدند و عَلم کفر را بر پای کردند و سپاه کفر برنشست و به حربگاه‌اندز آمدند و عُبَیدالله زیاد ملعون به خود بیرون آمد و گفت: «یا سلیمان بیرون ای تا با یکدگر بگردیم و بکشیم و مردانگی یکدگر ببینیم.» سلیمان بیرون آمد و برابر او بایستاد، بانگ بر عُبَیدالله ملعون زد و بر وی حمله کرد، آن ملعون حمله سلیمان و شجاعت وی دیده بود گفت: «یک ساعت صبر کن تا بروم و باز آیم.» سلیمان وی را از دست بدا و آن حرامزاده از دست وی بجست و خود را در قلب لشکر انداخت. سلیمان در میدان بگشت و مبارز خواست، از سپاه شام مبارزی بیرون آمد نام ***** ۱ - جان ما بادا فدای آل و اولاد رسول نیستیم از کید دشمن بهر جان خود ملول {صفحه ۱۶۲} او غِيَاثُ بْنُ أَسْوَدَ الْهَمْدَانِيُّ، و بر سلیمان حمله کرد و بگردید. سلیمان یک طعن نیزه بر دهان او زد و از قفاش بیرون آورد، و از اسب در گردانید و سرش در گردن شکست. سلیمان دیگر باره به میدان رفت و مبارز خواست، سواری دیگر بیرون آمد، نام او عَلاءُ بْنُ عَقَالِ الْمَزْيَدِيُّ و از شهر بصره بود و قاسم بن حسن را این حرامزاده کشته بود و شعری می‌خواند و خود رامی ستود بر کشتن قاسم بن حسن (ع). چون سلیمان وی را بدید خرم شد و از

حمیت دین و از بهر قاسم بن حسن حمله کرد و یک طعن نیزه بر شکم او زد و مقدار یک گز از پشت او بیرون برد و آن ملعون نیز جان بداد، و دیگر باره مبارز خواست. دیگری بیامد، او را نیز بیفکند و یک یک را می‌انداخت تا بیست و شش مرد را از مبارزان کفار بر زمین زد و جان به مالک دوزخ سپردند. [چون] عبیدالله زیاد ملعون چنان دید به نفس خود با بیست و نه هزار مرد حمله کرد و سلیمان نیز حمله کرد و پسرش خالد چون چنان دید به یاری پدر آمد و مُسَیَّب نیز حمله کرد و عبدالله بن و آل نیز حمله کرد با دو هزار و پانصد مرد که بودند اندر آمدند و با یکدیگر برآویختند و کارزاری سخت بکردند و به یک ساعت دو هزار سوار را از لشکر عبیدالله ملعون بر زمین زدند و چون روز گرم شد سر آب سپاه داشتند و یاران سلیمان را آب نبود و تشنه شده بودند. چهارهزار مرد تیرانداز که در سپاه شام بودند همه را بفرمودند تا تیرباران کردند بر سلیمان و سپاه او و وقت زوال بود و روز گرم شده بود. سلیمان از بسیاری تیر و نیزه که بر وی آمده بود خود را سنگین دید و اسب نیز مانده شده بود. سلیمان دیگر باره پیاده شد و دامن زره بر [کمر] زد و حمله کرد و از هر سوی که وی روی فرا کردند همه بگریختندی و بسیاری از ایشان را بکشت، چنانکه لشکر شام در کار او عاجز شدند تا ناگاه ده هزار سوار بر سلیمان حمله کردند و به گرد او درآمدند. سلیمان دَرَقَه را در روی کشید و با ایشان بر آویخت و هر چند کوشیدند تا او را از پای درآرند نتوانستند و او همچنان کارزار می‌کرد تا ناگاه حرامزاده ملعونی یک چوبه تیر بر پیشانی او زد و از قفای او بیرون آورد. سلیمان گفت: «هَذَا بِمَحَبَّةِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ وَأَوْلَادِ الرَّسُولِ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ». این بگفت و از پای درافتاد و جان پاکش به علین رسید، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ (۱). **** ۱ - رحمت به روان پاک او باد کز مهر علی و آل جان داد {صفحه ۱۶۳} خالد بن سلیمان چون پدر را کشته و افکنده دید گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ (۱)، برسید بدانچه می‌طلبید.» آنگه فراز آمد و علم پدر بر گرفت و حمله کرد هم بر آن جایگاه که پدرش افتاده بود و جهد کرد تا مگر پدر را بر تواند گرفتن، نتوانست از آنکه سپاه کافران بسیار بودند. پس حُصَیِّین بن نُمَیْرٍ با پنج هزار سوار حمله کرد و بر گرد مُسَیَّب بن نَجَبَةَ درآمدند و او نیز همچنین حمله برد و مرد می‌انداخت و مبارزت می‌نمود تا کشته شد و جان پاکش به بهشت عنبر سرشت رسید، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ. از پس او عبدالله بن و آل از پشت اسب جدا شد و علم را بر جایگاه بداشت و بسیار کارزار دیگر بکرد چنانکه سپاه شام در وی عاجز بماندند در آن حمله کردن و مبارزت نمودن. وی ناگاه چشم او بر حُصَیِّین بن نُمَیْرٍ افتاد، بر وی حمله کرد، ناگاه اسب او خطا کرد و از پشت اسب جدا شد و شامیان گرد وی درآمدند و وی را شهید کردند، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ. چون رِفَاعَةَ (۲) بن شَدَّاد چنان دید که عبدالله و آل کشته شد، علم به دست خود گرفت. عُمَرُ سَعْدٌ و شَمْرُ ذِي الْجَوْشَنِ چون چنان دیدند با پنج هزار مرد بر رِفَاعَةَ بن شَدَّاد حمله کردند و حربی عظیم بکردند و تا نماز شام حرب می‌کردند. چون تاریکی شب درآمد طبل باز گردیدن را بزدند و هر دو سپاه باز گشتند. رِفَاعَةَ بن شَدَّاد چون به لشکرگاه باز آمد نگاه کرد از آن دو هزار و پانصد سوار که به حرب رفته بودند خود را می‌دید و خالد را با سیصد سوار دیگر، همه خسته و مجروح شده بودند و هیچ بر جای خود ساکن نبودند و بر جان خود ایمن از بسیاری جراحت که بدیشان رسیده بود. رِفَاعَةَ بن شَدَّاد دانست که هیچ چیز بدیشان نتواند کردن، به لشکرگاه خود باز آمد و با یکدیگر مقدم بنهادند که چون آفتاب برآید، ایشان دو فرسنگ راه رفته باشند به راه کوفه. آن را که محبت علی هست زنهار بشو [اید او] ز جان دست [آنان] که محبت مرتضی اند [پیوسته] قرین مصطفی اند [آنان که عدو]ی آل اویند [در حشر همه] سیاه رویند **** ۱ - سوره بقره آیه ۲۵۶ - اصل: رِفَاعَةَ {صفحه ۱۶۴} و خالد بن سلیمان با سوار [ی] چند آهنگ خراسان کردند به نزدیک عبدالله بن خازم السُّلَمِی، و این عبدالله بن خازم خروج کرده بود بر عبدالملک بن مروان و بر وی بیرون آمده بود و کارهای صعب می‌کرد و خالد بن سلیمان اسفهلار وی بود و طالت پدر می‌خواست که باز خواهد. او را غلامی بود ترک، نام او نوشتکین، کارها کرد با عبدالملک مروان که وصف آن توان کرد. و عبیدالله زیاد ملعون را خبر نبود از رفتن ایشان، یاران را گفت: «فردای دیگر مانده است که از ایشان یک تن را زنده نگذاریم.» پس روز دیگر برخاستند از لشکر عراق کس را ندیدند. لشکرگاه غارت کردند و عُمَرُ سَعْدٌ را در حربگاه دو جای جراحت رسیده بود. پسر زیاد او را و یارانش را خلعت داد و به

کوفه روانه کرد و عُبَیدالله ملعون از آنجا (۱) به موصل رفت و آن شب که خالد بخواست رفتن، نخست پدرش را و مُسَیَّب را و عبدالله و آل را و هر مؤمن را که یافتند در گور کردند و هر وقت زیارت می‌کردندی. ابوجعفر دوانقی آن گورها ویران کرد تا کسی آن گورها را زیارت نکند. پس آن خبر به مختار رسید به شهر مکه، زار زار بگریست بر سلیمان بن صُرَد الخُزاعی و یارانش (۲). و از پس آن عزم کرد که به کوفه آید. ***** ۱ - اصل: از نجا ۲ - هر که از بهر شهیدان گریه و زاری کند رحمت جبار عالم سوی او یابد نزول ای خوشا آنان که عمر و زندگانی را تمام در رضای حق به سر کردند و اولاد رسول. {صفحه ۱۶۵}

مجلس سیزدهم

از خروج کردن مختار ابو عبیدیه و آمدن او از مکه و بیعت کردن ابراهیم اشتر و مؤمنان دیگر بر مختار. روایت کند ابو مخنف لوط یحیی الأزدی که چون عُبَیدالله زیاد حرب کرد با سلیمان بن صُرَد و وی کشته شد [و] مُسَیَّب بن نَجَیَه و عبدالله بن و آل و آن جماعت مؤمنان کشته شدند، این خبر به مختار رسید وی بسیاری زاری بکرد و هفت روز تعزیت ایشان بداشت و مختار درین ایام به طایف بود و تدبیر خروج می‌کرد. پس از طایف برخاست و به مکه آمد و آن روز که به مکه آمده بود سپاه شام آمده بودند با حُصَیْن نُمَیْر و بر در مکه میان بَطْحَا کارزار می‌کردند با عبدالله زُبَیْر، از بهر آنکه او دعوی امامت می‌کرد و می‌گفت: «امام منم، نه مروان است و نه بنی امیه و نه بنو هاشم.» و اینان هیچکدام را طاعت نداشتی و خطبه برنام خود کرده بود و سپاه شام شب و روز کارزار می‌کردند با عبدالله زُبَیْر و کار بر پسر زُبَیْر تنگ شده بود که ناگاه مختار به مدد وی آمد و پنداشت که کاری می‌کند و کارزاری سخت بکرد با سپاه شام و این حرب نه از بهر عبدالله زُبَیْر کرد، بلکه از بهر آن می‌کرد که مختار با عبدالله زُبَیْر شرط کرده بود که «اگر من ترا نصرت کنم بر حرب دشمن و لشکر شام را به هزیمت کنم با من سه کار بکن یکی آنکه هر وقت مرا کاری باشد به نزدیک تو، مرا باز ندارند اگرچه در روزی ده بار باشد. دُئِم اگر ولایت ترا باشد کوفه به من دهی. سیم آنکه با اهل بیت پیغمبر زندگانی نیکو کنی و حرمت ایشان نگاه داری.» عبدالله زُبَیْر با مختار این شرطها بکرد و {صفحه ۱۶۶} سوگند خورد که همچنین کنم اما نکرد آن حرامزاده، پس مختار از بهر آن شرطها او را یاری کرد نه به کارزار کردن با شامیان (۱). و خدای تعالی مختار و او را ظفر داد تا شامیان به هزیمت رفتند و بسیاری ملعونان را بکشت. و عبدالله بن زُبَیْر در مکه به خلیفتی بنشت و حجاز و یمن و طایف بگرفت و عراق سرتاسر و کوهستان و خوزستان، و درین ولایتها همه خطبه و سکه به نام خود کرد. و چون عبدالله زُبَیْر قوی شد، امیران (۲) و عاملان از هر جانبی بفرستاد، و امیر [ی] خوزستان به برادرش جعفر زُبَیْر داد و ولایت کوفه به عبدالله یزید (۳) داد و به مختار نداد با آنکه شرط کرده بود و سوگند خورده و عراق به محمد ابراهیم طلحه (۴) داد و ولایت خراسان به عبدالله بن خازم السُّلَمی داد و خود در مکه بنشست و هیچگونه با مختار ننگرید و از وی ناندیشید (۵) و وی را خوار (۶) کرد و از آن عهد که با وی کرده بود بیرون آمد و گفت: «این ثقفی را - یعنی مختار را - پیش من راه مدهید.» مختار را معلوم شد که او را خوار کرده است. پس عبدالله زُبَیْر گفت: «که را به امیری عراق فرستم و کیست که این کار را شاید؟ از آنکه مختار اندر عراق باشد و او مردی شرانگیز است.» گفتند: «عبدالله مُطِیع را بفرست، که او مردیست با هیبت و شکوه و شایسته این کار و میان او و مختار دوستی است و مختار او را نیازارد.» عبدالله مُطِیع درین ایام امیر طایف بود از قَبْل عبدالله زُبَیْر. پس کس فرستاد و وی را باز خواند و خلعتی نیکو داد و عَلم و رایت بخشید و آنگاه منشور عراق از بهر وی بنوشت و پنج هزار مرد با وی نامزد کرد و عبدالله زُبَیْر وی را ***** ۱ - در مورد بیعت مشروطه مختار با عبدالله زُبَیْر رک روضه الصفا ج ۳ ص ۲۱۳. ۲ - اصل: و امیران. ۳ - پس از مرگ یزید که مردم کوفه عمرو بن حُرَیْث جانشین عُبَیدالله زیاد را طرد و اخراج کردند عبدالله زُبَیْر، عبدالله بن یزید انصاری را به امارت کوفه منصوب کرد و ابراهیم بن محمد بن طلحه هم به عنوان مستوفی یا خراجستان کوفه با او همراه بود. (ترجمه کامل ج ۶ ص ۱۷). ۴ - چنین است در متن. در تاریخ ابن اثیر این نام ابراهیم بن محمد بن طلحه و مستوفی کوفه معرفی شده است. ۵ - اصل: ناندیشید. ۶ - اصل: خار.

{صفحه ۱۶۷} گفت: «ترا امیری عراق دادم و ترا این امیری بهتر است از ولایت طایف، زودتر به کوفه رو و داد و عدل بگستر و با مردمان نیکویی کن و با بدان سخت باش.» عبدالله مُطِیع گفت: «یا امیر، کوفه چشم عراق است و حجاز و تو دانی که مبارزان عراق همه از شهر کوفه بیرون آیند، چون مختار ابوَعَبَّیدَه و ابراهیم بن مالک اشتر النَّخَعی و عبدالله کامل و مانند ایشان و من مذهب و طریقت ایشان نیکو دانم و دانم که ایشان در چه تدبیراند و چه می‌سگالند، و بنی همدان و بنی ثقیف چهل قبیله‌اند در گرد کوفه، مرا پنج هزار مرد، تمام نباشد و امیری عراق با پنج هزار مرد بس نبود.» عبدالله زُبَیر را خشم آمد، بانگ بر وی زد که: «مادر به مرگ تو بنشیناد، می‌دانی که چه می‌گویی یا نه؟ من ترا به حرب مردم کوفه نمی‌فرستم، مردان عراق همه هواخواه من‌اند، مگر اندکی که از شیعه علی بن ابی طالب باشند. چون در کوفه کشندگان حسین بن علی را بنوازی و خلعت دهی و یک یک را گرامی کنی با تو (۱) یار شوند و دست تو قوی دارند.» عبدالله مُطِیع چون این سخن را بشنید سپاه را برداشت و روی را به کوفه نهاد تا به کوفه رسید به دو فرسنگی کوفه فرو آمد و لشکرگاه بزد به جایگاهی که آن را دیوار ابو موسی خوانند و از آنجا (۲) رسول فرستاد به مردمان کوفه که: «باید که همه شهر بیاریند و آیین بندند تا من به شهر اندر آیم.» عبدالله یزید را بخواند و به کوفه فرستاد. مردم کوفه رسول عبدالله مُطِیع را جواب دادند که: «عبدالله مُطِیع را بگوی که ما شهر را نیاریم. اگر به امیری کردن آمده‌ای تا داد و عدل کنی اندر آی، از بهر آنکه ما مردمان سوخته‌ایم و جگر پاره شده به کشتن فرزندزاده پیغمبر.» (۳) رسول باز گشت و همچنین بگفت. عبدالله مُطِیع هیچ نگفت. سپاه را برگرفت و در شهر کوفه رفت و به دارالاماره فرود آمد و در ساعت کس فرستاد و عُمَرِ سَعْدِ را بخواند **** اصل: ۱ - اصل: تا با تو. ۲ - اصل: از نجا. ۳ - ما را جگری است پاره پاره از تیغ غم حسین مظلوم/ تا سر ز تنش جدا نمودند از خواب و خوریم جمله محروم/ هر لحظه هزار لعن حق باد بر ابن زیاد ناکس شوم/ کو رحم نکرد یک سر موی بر نور علی که بود مرحوم/. {صفحه ۱۶۸} از بهر آنکه نامه‌ای داشت به وی از عبدالله زُبَیر، بدان تا دست وی قوی دارد (۱). چون آن حرامزاده در آمد، وی را بناخت و نامه بدو داد. عُمَرِ سَعْدِ ملعون چون نامه پسر زُبَیر بر خواند، گفت: «فرمانبردارم امیر را، هر چه بتوانم کردن تقصیر نکنم، ولیکن ترا نصیحتی کنم باید که بشنوی.» گفت: «بشنوم.» عُمَرِ سَعْدِ ملعون گفت: «تو درین شهر قرار نتوانی گرفتن تا رافضیان را ذلیل نکنی.» - و اول کسی که دوستاران آل محمد را رافضی خواند عُمَرِ سَعْدِ - بود پس عبدالله مُطِیع گفت: «که را خلیفه کنم در شهر کوفه؟» عُمَرِ سَعْدِ گفت: «آیاز بن مُضَارِب (۲) را، که او از جمله کشندگان حسین بن علی است تا شهر را نگاه دارد.» عبدالله مُطِیع کس فرستاد و آیاز ملعون را بخواند و او را خلعت داد و خلیفتی شهر بدو داد. آنگاه عبدالله مُطِیع گفت: «یا آیاز، نامه امیر کج‌اخوانم بر مردمان کوفه؟» آیاز گفت: «منادی باید کردن تا مردم به مسجد جامع حاضر شوند تا آنجا نامه بریشان خوانیم ولیکن ما را از مختار ابوَعَبَّیدَه بر حذر (۳) باید بود و از شر او ایمن نباید بودن.» عبدالله مُطِیع گفت: «من از شر مختار ایمن ام و داند که من در حق وی چه کرده‌ام و از چه بلا وی را برهانیده‌ام از دست عبدالله زُبَیر، و چون بخواست آمدن او را اشتر داده‌ام و راه نَفَقَه.» و چون عبدالله مُطِیع خواست آمدن مختار عمداً به دیه رفت تا وی را استقبال نماید کردن (۴). پس آیاز بن مُضَارِب برنشست با جماعتی و به بازار کوفه برآمد و منادی کرد تا مردم به مسجد حاضر گردند تا نامه عبدالله زُبَیر بر خوانند و غلبه کوفه از مهتران و بزرگان از شیعه امیرالمؤمنین علی بودند از رئیسان و مهتران و بزرگان و هر یکی با چاکری و همه سلاحهای تمام پوشیده و بزرگان و رئیسان جمله بر دست راست مَقْصُورَه بنشستند. آنگاه عبدالله مُطِیع بر منبر رفت و خطبه بگفت و در آخر خطبه گفت: «یا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِیْنَ اهل کوفه، بدانید و آگاه باشید که امیر عبدالله زُبَیر، عبدالله مُطِیع را که کمتر چاکران وی است به نزدیک شما فرستاده است به امیری کردن و ولایت راندن و **** اصل: ۱ - بدان تا: ... برای آنکه وی را تقویت کند. ۲ - این نام در تاریخ طبری، کامل و حبیب السیر ایاس بن مُضَارِبِ الْعِجَلِ مذکور است. ۳ - اصل: بر خبر. ۴ - تا وی را: ... تا لزوم استقبال از او پیش نیاید. {صفحه ۱۶۹} فرموده است که با شما خوبی و تطف کتم و بر راه راست روم و خرد و بزرگ شما را انصاف دهم. شما همه دل خوش دارید و خرم و ایمن باشید.» و همه مسجد پر شده بود از خلق و از بیرون بسیار ایستاده بودند. پس سایب بن مالک الْأَشْعَرِی بر پای

خواست و او از جمله شیعه امیرالمؤمنین علی بود و روی به عبدالله مُطیع کرد و گفت: «فرمانبرداریم ترا و امیرالمؤمنین (۱) را، ولیکن این سخن را که گفתי جوابت باز دهیم، اما آنچه گفתי داد و عدل و انصاف کنم، این نیک آید و تو خود بر کسی ستم نتوانی کردن، زیرا که هرگاه که شهر کوفه آرمیده باشد همه عراق آرمیده باشد و چون شهر کوفه شوریده باشد، همه عراق شوریده باشد.» و از پس وی یزید بن اَنَس برخاست، وی نیز هم از جمله شیعه امیرالمؤمنین علی بود و وی پیری بزرگ بود، گفت: «ای امیر، تو دلسوز باش بر مردمان و میل [بدی] مکن و کار به رفق و مدارا کن و مؤمنان را نیکو دار و فاسقان را گردن بشکن تا کوفه ترا بود.» آنگاه عُمَر سَعْد برخاست و گفت: «یا امیر فرمانبرداریم امیر را.» و عبدالله مُطیع چون چنان دید هیچ نگفت و از منبر به زیر آمد و برنشست و به کوشک خود باز رفت و مردمان پراکنده شدند. و مختار آن روز به دیه بود. مردم شیعه آن روز به خانه سایب بن مالک جمع شدند و نامه‌ای نوشتند به نزدیک مختار. چون مختار نامه را برخواند به شهر باز آمد و ایاز بن مُضَارِب که خلیفه شهر بود، هر وقت عبدالله مُطیع را می‌گفت: «یا امیر، فرمان بر و از مختار بر حذر باش.» عبدالله مُطیع گفت: «مرا از مختار حذر نباید کردن که بین ما و او دوستی قدیم است.» و ایاز می‌گفت: «یا امیر، غلط می‌پنداری، دشمن تر کسی امروز بر تو مختار است و از وی حذر کن.» و از بسیاری که او بگفت چیزی به دل عبدالله مُطیع درافتاد. پس عبدالله مُطیع ایاز را گفت: «به چه تدبیر وی را دربند کنیم؟ اگر آهنگ وی کنیم بر ما بیرون آید و کوفه بیاشوید و کار دشوار شود و به هیچگونه دست به ما ندهد و آنگاه گناه آن به ما باز گردد.» ایاز گفت: «حیله باید کردن و وی را پیش خود خواندن و آنگاه گفتن ما بر تو ایمن نمی‌باشیم و بند بر وی نهادن و باز داشتن و نباید که **** ۱ - اصل: امیرالمنافقین. {صفحه ۱۷۰} وی ازین کار آگاهی یابد، و چون کسی به نزدیک وی فرستی، وی (۱) را بخوانی به نوازش و خلعتها بپذیر، چون پیش تو آید در حال بندش کن و باز دار. چون وی را باز داشتی از فتنه کوفه و عراق ایمن شدی و اگر این که گفتم نمی‌کنی مرا باری ازین خلیفتی معزول کن و این خلیفتی به کسی ده، که من دانم که زمان تا زمان مختار فتنه‌ای عظیم برانگیزد و کاری پیش آرد که آن را در نتوان یافتن.» عبدالله مُطیع سر فرو افکند و ساعتی با خود اندیشه می‌کرد. ایاز گفت: «یا امیر، دیدی که امروز در مسجد جامع مناظره چون می‌کردند، وَاللَّهِ الْعَظِيمِ که اگر از دهن تو سخنی (۲) دیگر بیرون آمدی، اکنون همه شهر کوفه در سِتْلَاح بودی و تو کوفه را آرمیده نتوانستی کردن و ممکن نیست که تو شهر کوفه را آرمیده توانی داشتن مگر شیعه را گردن شکسته داری و کشندگان حسین بن علی را عزیز داری تا همه با تو باشند و کار تو قوی گردد.» عبدالله مُطیع همچنین با خود اندیشه می‌کرد. دیگر بار آن ایاز ملعون گفت: «یا امیر، کن و فرمان بر و همین ساعت مختار را پیش خود خوان و بند کن و باز دار تا هم تو و هم من باز رهیم و ایمن شویم پیش از آنکه او را آفتی پیدا شود.» از بس که آن حرامزاده ایاز می‌گفت، عبدالله مُطیع، عبدالله بن الحسن الرستمی را و زَائِدَةَ بن قُدَامَةَ را بخواند و آن هر دو را بفرستاد و گفت: «به نزدیک مختار روید و وی را به زبان من بگویید اگر میسر داری به نزدیک من آی که تدبیری می‌کنم و بی تو بر نمی‌آید.» آنگاه این هر دو برفتند تا به خانه مختار و این پیغام بدادند. زَائِدَةُ بن قُدَامَةَ را همه میل از جانب مختار بود و نمی‌خواست که وی برود پیش عبدالله مُطیع، گفت: «با دل خود اندیشه کردم، گفتم چه حیله کنم تا مختار بدانند و بدانجا نرود و دانستم که اگر مختار به نزدیک عبدالله مُطیع رود، در ساعت در بند و زندانش کند و آنگاه تدبیر کشتن او کنند، از آن سبب سخت غمناک بودم، آنگاه حکایتی آغاز کردم مرموز در پیش مختار تا او از آن حال آگاه شود. آنگاه بر آخر گفتم «وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا (۳). این آیت بر خواندم. یعنی با تو مکر می‌کنند و می‌خواهند ترا بکشند (۴). **** ۱ - اصل: و وی. ۲ - اصل: سخن. ۳ - سوره انفال آیه ۳۰. ۴ - دوست آن باشد که نپسند دالم یک سر مو بر تن یاران خویش تا نیند بر دل یاری، غمی می‌دهد صد بار غم بر جان خویش {صفحه ۱۷۱} چون مختار این آیت بشنود، دریافت و به سر کار افتاد بخندید و گفت: «یا عبدالله بن الحسن الرستمی، باز گرد (۱) و امیر را بگوی که: «مرا تب چهارم می‌گیرد و امروز نوبت تب است فردا إِنَّ شَاءَ اللَّهُ چون در خود سبکی بینم بیایم، که امروز نمی‌توانم آمدن، که عذری ظاهر است.» زَائِدَةُ بن قُدَامَةَ گوید که: «به خدای که من مختار را از کشتن برهانیدم بدان یک

آیت قرآن که بخواندم و اگر نه از شمار هلاک شدگان بود.» آنگاه ایشان از سرای مختار بیرون آمدند و چون می‌رفتند زائده بن قدامیه روی به عبدالله الرستمی کرد و گفت: «مختار راست می‌گفت که او راتب چهارم می‌گیرد، ندیدی که رویش زرد شده بود و اندامش می‌لرزید و بر آن آب نبود که تندرستان می‌باشند.» عبدالله الرستمی گفت: «تو بر من افسوس می‌کنی، تو پنداری که من نمی‌دانم و خرف شده‌ام و ندانم که تو آن حکایت از بهر این گفتی و آن آیت از بهر خلاص و نجات مختار گفتی و اگر نه وی با ما بخواست آمدن.» زائده بن قدامیه گفت: «نه چنین است که تو می‌گویی و اندیشه تو خطا افتاده است.» و با یکدیگر گفت و گوی بکردند و برفتند و دیگر هیچ نگفتند و عبدالله مطیع را گفتند که: «مختار می‌گوید که مرا تب چهارم می‌گیرد و امروز نوبت تب است، إن شاء الله که فردا بیایم اگر رنجی نباشد.» پسر مطیع بدانست که آن تعلل است و بهانه ولیکن ظاهر نکرد و هیچ نگفت و دیگر از آن پس طلب مختار نکرد و با خود می‌گفت: «ندانم که این کار چگونه خواهد بود.» پس جمله شیعه به سرایی حاضر شده بودند و مختار آنجا حاضر بود. وی را گفتند: «کی خروج خواهی کردن؟» مختار گفت: «هم امروز.» ایشان گفتند: «ای امیر، این کار ما آن وقت قوی‌تر باشد که ابراهیم اشتر با تو بیعت کند و با ما درین کار یکی باشد. وی را آگاه باید کردن، اگر اجابت کند به خدای عزوجل که ما را از هیچ کس خوف نباشد و ما جمله دشمنان را هلاک کنیم.» مختار بخندید و گفت: «یا برادران من، ابراهیم اشتر مردی بزرگ است، و مهتر و شاگرد و پرورده امیرالمؤمنین علی (ع)، می‌اندیشم که اگر وی را ازین حال خیر دهم گوید من اجابت کنم ولیکن **** ۱ - اصل: که باز گرد. {صفحه ۱۷۲} بدان شرط که امیر، من باشم و همه در زیر علم من باشند.» یزید بن اُنس آزادی گفت: «همچنین است که تو گفتی ولیکن ابراهیم اشتر مردی پرهیزکار است و زاهد و سخت حریص است به طالت خواستن خون حسین بن علی، و من به یقین دانم که اگر وی را بیعت خواهیم، اجابت کند.» مختار گفت: «ای برادران، اگر چنین است یکی از شما نزدیک او شوید و از زبان من بگوئید که ما برین ملعونان که فرزند پیغمبر را بکشته‌اند خروج خواهیم کردن، تو بدین ثواب رغبت کنی؟ تا چه جواب دهد.» یزید بن اُنس از میان برخاست و به نزدیک ابراهیم اشتر رفت و با وی بنشست و گفت: «یا سیدی، جماعتی از شیعه امیرالمؤمنین گرد آمده‌اند و تدبیر آن همی کنند که هر چه زودتر بر کشندگان حسین بن علی خروج کنند و بر عبدالله مطیع زنند و مختار را در پیش داشته‌اند تا باشد که دمار ازین ملعونان بر آرند و از عبیدالله زیاد ملعون.» ابراهیم اشتر گفت: «ما را از عبدالله مطیع چیزی پدیدار نیامده است که با او حرب باید کردن، فاما حرب عبیدالله زیاد ملعون بر من واجب است، چون نماز فریضه.» آنگاه یزید بن اُنس گفت: «چه گویی یا سیدی در عبدالله زبیر که در مکه به امامت بنشسته است، امام به حق است یا نه؟» ابراهیم اشتر گفت: «نه، که امام درین روز و در همه وقتی از پس محمد رسول الله، اهل بیت محمد است و امام من و از آن همه مسلمانان امروز علی بن الحسین، زین العابدین است.» یزید بن اُنس گفت: «اجابت [می‌کنی] ما (۱) را بر حرب عبدالله مطیع که از بهر وی (۲) اینجا آمده است؟» ابراهیم اشتر گفت: «اگر خواهید که من شما را اجابت کنم و درین کارزار باشم، شرط اینست که امیر شما من باشم.» یزید بن اُنس گفت: «یا امیر، هیچ کس درین کارزار از تو سزاوارتر نیست ولیکن بدان و آگاه باش که اهل شیعه جمله بر مختار گرد آمده‌اند و همه بیعت کرده‌اند و سوگندان خورده‌اند و عهد و پیمان بسته‌اند که عهد و پیمان او تباہ نکنند و سوگند او دروغ نکنند.» ابراهیم اشتر چون این سخن بشنید گفت: «مختار را که فرموده است که بدین کار قیام کند و این خروج به دستوری که می‌کنند؟» یزید بن اُنس گفت: «بدان و آگاه باش ای امیر که درین ایام هیچ کس به حسین بن علی نزدیکتر از **** ۱ - اصل: امام را. ۲ - مرجع ضمیر (وی) عبدالله زبیر است. {صفحه ۱۷۳} محمد حنفیه نیست و ولی خون وی محمد حنفیه است. مختار از وی در خواسته است که: «روا باشد اگر من خروج کنم و طالت خون حسین بن علی باز خواهم؟» محمد حنفیه وی را دستوری داده است و به خط خود نامه‌ای نوشته است و وی را قایم مقام خود کرده است بدین طالت خواستن. اکنون محمد حنفیه وی را فرستاده است به حکم امام زین العابدین.» ابراهیم اشتر گفت: «من این سخن را استوار ندارم که محمد حنفیه وی را دستوری داده است، بلکه مختار ابو عبیده مردی کریم است و بزرگوار، این که می‌کند به رای و تدبیر

خود می‌کند.» یزید بن اُنس گفت: «یا سیدی، من بروم و خط محمد حَنْفِیَه بیارم؟» ابراهیم اَشْتَر گفت: «رواست.» یزید بن اُنس بیامد و از هر چه رفته بود با مختار بگفت. آنگاه نامه محمد حَنْفِیَه از وی فراگرفت و پیش ابراهیم برد. ابراهیم اَشْتَر چون خط محمد حَنْفِیَه بدید گفت: «اجابت تو کردم امروز برو که من فردا بیایم و بر مختار بیعت کنم.» یزید بن اُنس شاد شد و خندان با نزدیک مختار آمد و مختار را بشارت داد و مؤمنان همه شاد شدند از آنکه ابراهیم اَشْتَر مرد [ی] بزرگوار بود و شجاع و مردانه و مبارز و کاردان. چون آن شب بگذشت دیگر روز ابراهیم اَشْتَر برنشست و به خانه مختار ابوَعَیْیَده آمد مختار را خبر دادند که ابراهیم اَشْتَر آمده است، مختار از شادی برجست و پای برهنه بیرون دوید و ابراهیم را در بر گرفت و با یکدگر در سرای رفتند و بر یک مصلی بنشستند و یکدگر را پرسیدند. پس مختار مرد [ی] متکلم بود و فصیح، ابراهیم اَشْتَر را گفت: «یا با اسحاق، این امت با اهل بیت پیغمبر نه نیکویی کردند، که این امت به صد هزار مرتبه از جهودان کمتراند که ایشان درین بیراهی و سختی‌اند که تو می‌دانی و چندان مهربانی کردند بر یاد پیغمبران خود و افزون از صد هزار سُم خر در سیم و زر گرفته‌اند به امید آن را آند که باشد که یکی از آن، سُم خر عیسی باشد (۱) **** ۱ - بلعمی آورده است ...: «شهری است در میان دریا بزرگ آن را «کله» خوانند از عمان شش ماه به دریا همی باید رفتن تا آنجا رسند ... و همه دین ترسا دارند. در میان شهر کلیسایی هست آن را «کَنِیْسَةُ الْحَافِر» خوانند و «حَافِر» سُم سِتور بود و آن را بدان باز خوانند. اندر کلیسیا صَوْمَعَه ایست و در آن صَوْمَعَه، حُقّه‌ای زرین، و اندر آن حقه، سُمی از سُمهای خر عیسی به دیبا و مشک خوشبوی کرده و قفل زرین بر آن نهاده و آن خانه که آن در آنجاست، همه به زر و دیبا و مشک در گرفته است و همیشه مشک و عَتر همی سوزانند از حرمت عیسی و از اقصای روم، هر کجا محتشمی و پادشاهی بود قصد زیارت آن کنند و بدان تفاخر کنند و دو سال و سه سال باشد که بیرون مانند و مالها خرج کنند تا بدان رسند. بدان سبب که روزی عیسی بر آن خر نشسته است.» (قیام سیدالشهدا حسین بن علی ص ۴۴). {صفحه ۱۷۴} تا مگر ایشان را بدان کرامتی باشد و از آتش دوزخ برهند. امتان محمد گرد آمدند و جگر گوشگان او را سر از تن جدا کردند و پرده زهرا را بدریدند و حق و حرمت مرتضی نگاه نداشتند و حسن بن علی را به زهر بکشتند و با حسین بن علی چه معامله کردند و زنان و فرزندان او را به اسیری بردند و خانه ایشان را غارت کردند و آتش در زدند و اکنون بر سر منبرها که جایگاه ایشان است می‌روند و بر آل محمد لعنت می‌کنند. وای بر ظالمان آل محمد روز قیامت از خدای تعالی (۱). آنگاه ابراهیم اَشْتَر بگریست. آنگاه مختار گفت: «یا امیر، اکنون چه تدبیر است و چه فرمایی؟» ابراهیم اَشْتَر گفت: «چه باید کردن به جز از خروج کردن، من بر تو بیعت کنم چنانکه برادران ما و آنگاه شام و شامات زیر و زبر کنیم به توفیق الله تعالی و خون (۲) و دَمار از کشندگان حسین بن علی براریم.» آنگاه دست مختار بگرفت و با وی بیعت کرد و همه اهل شیعه شاد شدند و در آن روز هیژده هزار مرد بر مختار بیعت کردند و همه آن بودند که بر مسلم عقیل بیعت کرده بودند. پس تدبیر کردند که کدام روز بیرون آیند و بر عبدالله مُطِیع خروج کنند. پس مردم را بپراکنند و تدبیر همی کردند و سلاح به دست همی نهادند از هر جنسی و بر آن قرار دادند که شب پنجشنبه خروج کنند (۳) و بیرون آیند و علامت خروج کردن آن بود که هر کس درین شب بر بام خود آتش برافروزد و مختار گفته بود که: «اول کسی که آتش **** ۱ - وای از آنان که از پی ایشان غدر بر سروران دین کردند/ بر حسین و حسن دو سبط نبی از پی جاه قصد کین کردند/ آن یکی را به زهر خون خوردند و آن یکی را به خون کمین کردند/ عترت و اهل بیت ایشان را با غم و درد همنشین کردند/ [اهل او را] اسیر بگرفتند [شیعه را] با الم قرین کردند/ [لعنت حق] بدان کسان بادا [که خیانت به اهل دین] کردند./ ۲ - اصل: خونه. ۳ - به روایت طبری قرار قیام مختار شب پنجشنبه چهاردهم ربیع الاول سال ۶۶ بود. {صفحه ۱۷۵} برافروزد من باشم. شما بدانید که بیرون می‌باید آمدن، آنگاه زینهار اگر آن شب پنجشنبه نباشد که آتش بینید بیرون می‌آید مگر شب پنجشنبه.» همه گفتند: «فرمانبرداریم امیر را.» و همه بدین تدبیر بایستادند و هر کس هیزم بر بام سرای خود بنهادند تا شب پنجشنبه درآید. اتفاقا کسی برفت و آیاز مُضَارِب ملعون را خبر کرد که: «مختار شب پنجشنبه خروج خواهد کردن بر شما و هیژده هزار مرد بر وی بیعت کرده‌اند شما تدبیر کار خود کنید که تدبیر

هلاکت شما همی کنند.» و این شب سه‌شنبه بود که آیاز را خبر کردند. آیاز مُضَارِبِ چون این خبر بشنود حال بر وی بگردد و از جای خود برفت و هم در ساعت برنشست و به نزدیک عبدالله مُطِیع رفت و وی را از آن کار آگاه کرد و هر چه شنیده بود او را بگفت و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، زود باش که مختار هیژده هزار مرد را به بیعت خود اندر آورد و شب پنجشنبه وعده خروج کردن است ایشان را، که بر ما بیرون آیند.» عبدالله مُطِیع بترسید، آیاز مُضَارِبِ را گفت: «من مردی غریبم و هرگز پیشتر ازین به کوفه نرسیده‌ام و این قوم را نشناسم و ندانم که چه باید کردن و من درین کار سخت متحیر شدم و فرو ماندم، مرا مشورت (۱) کن تا چه کنم.» آیاز مُضَارِبِ گفت: «زود باش و هم درین ساعت هر چه در کوفه‌اند از جمله کشندگان حسین بن علی همه را حاضر کن و همه محله‌های کوفه بریشان بخش کن و بفرمای تا هر کس با خیل خود محله خود را نگاه دارند و راه‌ها فرو گیرند تا هیچ کس از شیعه ابوتراب از خانه‌های خود بیرون نتواند آمدن که به مدد مختار شوند تا این تدبیر بریشان تباه شود تا شب پنج‌شنبه بگذرد. آنگاه چون شب پنجشنبه بگذرد ما یک یک را طلب کنیم و هر یکی را به گونه‌ای دیگر عذاب کنیم تا نیز کس نیارد گفتن که من از شیعه ابوترابم.» عبدالله مُطِیع گفت: «همچنین کنم.» و کس فرستاد و همه کشندگان حسین بن علی را بخواند و هر محلّتی را مهتری بدید کرد و هر قومی را به محلّتی فرستاد و گفت: «آن محله‌ها را نگاه دارید.» و از جمله ایشان یکی کعب بن کعب بود با خیل خود، وی را به جَبَّانَةُ (۲) فرستاد * * * * * ۱ - اصل: مشورت. ۲ - جَبَّانَةُ به معنی بیابان و گورستان و چند محله در کوفه است از جمله جَبَّانَةُ سَبِیع، جَبَّانَةُ مِیمون، جَبَّانَةُ عَزْرَم و جز اینها که همه در کوفه است. (مُعْجَمُ الْبُلْدَان). {صفحه ۱۷۶} و گفت: «آن محله را نگاه دار و هر کس را که از شیعه ابوتراب بیابی هم بر جای بکش.» و زحر بن قَیس (۱) را گفت: «تو به میدان سالم شو و آن محله را نگاه دار.» و عثمان بن مِخْنَف را با خیل خود به محله صنّادین فرستاد و شَمر ملعون را با گروهی به جَبَّانَةُ بنی کِنْدَةَ فرستاد و گفت: «آن محله را نگاه دار [و] به احتیاط باش.» و یزید بن حارث را گفت: «تو به جَبَّانَةُ مزاد رو و آن محله را نگاه دار.» و شَبِثِ رَبِعی را گفت: «با خیل خود به سنجه بایست.» و همچنین به هر محلّتی امیری را با گروهی بفرستاد و همه راه‌ها و محله‌ها و گذرها فرو گرفتند. و آیاز مُضَارِبِ چون بدید که سپاه و خیل به نگاه داشتن به محله‌ها و راه‌ها رفتند، عبدالله مُطِیع را گفت: «اکنون از همه مخاطره ایمن باش تا امروز و امشب و فردا و فردا شب خود را نگاه داریم. پس فردا شب نه مختار را زنده بگذاریم و نه یاران او را، چون تدبیر ایشان تباه شد و وعده خروج کردن ایشان زیر و زبر شد، یکان یکان را طلب می‌کنیم و هر یکی را به عذابی دیگر می‌کشیم.» عبدالله مُطِیع آیاز را گفت: «تو با سپاه خود همه شب در بازارها طواف می‌کن و نگاه بدین قوم که محله‌ها نگاه می‌دارند می‌دار و هر کس را که از شیعه ابوتراب بیابی رها مکن و ازین معنی خود با تو نباید گفتن، تو خود دانی چه باید کردن.» آیاز بن مُضَارِبِ گفت: «همچنین کنم.» و وی با دوستان مرد سوار و پنجاه پیاده همه با سِلاحهای تمام و کمانها به زه کرده و تیر بر کمان نهاد و سرها و پای‌ها برهنه کرده و آیاز بن مُضَارِبِ جوشن در پوشید و خود بر سر نهاده و کمری از زر بر میان بست و هنوز همی ترسید از شیعه امیرالمؤمنین علی و آن شب شبی بود تاریک، بفرمود تا ده مشعل برافروختند و در پیش داشتند و در میان بازارهای کوفه همی گردید. اتفاقاً ابراهیم اشتر را با مختار عهد بود که درین شب با یکدیگر سخنی گویند و تدبیری کنند که خروج چگونه کنند. پس ابراهیم اشتر سِلاح را در پوشید و با صد مرد برنشست، همه با سِلاحهای تمام و همه ابن عمان خویش از قبیله بنی نَخَع، همه سواران عرب و مبارزان * * * * * ۱ - اصل: زجر بن قَیس. این نام در حبیب السیر نیز به همین شکل اما در دیگر موارد این متن همه جا زحر بن قَیس آمده است رک ص ۱۸۴ همین کتاب شماره ۲. {صفحه ۱۷۷} عراق و تشنه گشته در خون کشندگان حسین بن علی (ع). این صد مرد به جنگ صَفِیْن کارزار کرده بودند با مالک اشتر در پیش امیرالمؤمنین علی و همه سِلاح بر گرفته بودند الا نیزه نداشتند از آنکه تا اگر کسی بریشان رسد نگوید که ایشان در تدبیر خروج کردن‌اند. و رسم عرب چنان بودی که هر گاه که رفتند اگر سوار بودندی و اگر پیاده سِلاح با خود بر گرفته بودندی و کمتر آن بودی که شمشیر حمایل کرده بودندی، اما نیزه آنگاه برمی گرفتند که به حرب خواستندی رفتن. این شب چون نماز خفتن کرده بودند ابراهیم اشتر با صد مرد بر نشست تا به نزدیک

مختار رود، دوستی فرا پیش ابراهیم آمد و گفت: «ای امیر، خبر داری که عبدالله مُطیع را گفته‌اند که مختار خروج خواهد کردن و آیاز بن مُضَارب با دوستان سوار و پنجاه پیاده در بازارها همی گردد، همه با سلاحهای تمام و همه تیرها بر کمان نهاده، امشب تو ازیشان حذر کن و در بازار مرو و به راهی دیگر برو که نباید که وی ترا ببیند و دیگر باره در بند افتی.» (۱) ابراهیم گفت: «آیاز مُضَارب با پنج هزار مرد، مرا نتواند گرفتن و الله العظیم (۲) که جز در میان بازار بزازان ایستاده بود با لشکر خود، آیاز چون سواران را مبارزان جهان بود، اسب را براند و به بازار کوفه اندر آمد و آیاز در میان بازار بزازان ایستاده بود با لشکر خود، آیاز چون سواران را دید، اسب را برانگیخت و در پیش آمد و گفت: «شما کیستید؟» و آیاز چنان پنداشت که سواران عبدالله مُطیع‌اند. ابراهیم در پیش آمد و گفت: «ترا چه می‌باید (۴)، منم ابراهیم بن مالک اشتر النخعی شاگرد و دوستدار و پرورده امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع).» آیاز ملعون گفت: «والله که تو شر در سر داری. تو هر شب این هنگام برنشینی تا چه کنی و کجا روی؟» ابراهیم گفت: «من چنان دانستم که آزادتن خودم و هر کجا خواهم بروم، اکنون که غلطم (۵) نیز هیچ جایگاه نروم تا از تو - ملعون - دستوری نخواهم.» آیاز ***** ۱ - چنین است در متن. ۲ - معنی: قسم به خدای بزرگ. ۳ - در اصل روی «از بهر او را» خطی کشیده شده است. ۴ - ترا چه: ... به تو چه مربوط است. ۵ - اکنون که غلطم: اکنون که (به نظر تو) در اشتباهم. {صفحه ۱۷۸} گفت: «من ترا رها نکنم که برنشینی و از خانه بیرون آیی.» ابراهیم گفت: «اگر ترا ازین برنشستن من غم همی آید من از خانه بیرون نیام تا تو خشنود باشی.» آیاز گفت: «من ترا رها نکنم که بروی و هم درین ساعت ترا بگیرم و به نزدیک امیر عبدالله مُطیع برم تا با تو هر چه خواهد کند.» ابراهیم اشتر گفت: «یا آیاز مکن آنچه می‌گویی که عبدالله مُطیع که امروز امیر است شاید که فردا دیگری امیر بود و ترا با ما زندگانی باید کردن.» و ابراهیم ازین نوع سخنها نرم می‌گفت با او و استهزی (۱) همی کرد و می‌پنداشت که ابراهیم اشتر از او همی ترسد. روی را به سپاه خود کرد و گفت: «خاموش ایستاده‌اید تا این ملعون در پیش من بی ادبی می‌کند از بهر آنکه من سخنی چند نرم بگفتم این ملعون در غلط افتاد. این ملعون را ادبی تمام در خورد است.» (۲) و در میان سپاه آیاز مردی بود نام او قطن و این قطن دوست ابراهیم اشتر بود وی را به اشارت بخواند. قطن پنداشت که ابراهیم وی را می‌خواند تا آیاز را شفاعت کند تا او را نیازارد. آن مرد پیش ابراهیم آمد، نیزه‌ای در دست گرفته بود سی آرَش، سنانی یک گز چون زبان مار به زهر آب داده و بر سر آن نیزه کرده ابراهیم اشتر گفت: «ترا ندیده‌ام دیر گاهیست.» (۲) و پس دست دراز کرد و آن نیزه از وی بستند و بجنابید و اسب را برانگیخت و گفت: «یا محمد یا علی.» و بانگ بر آیاز زد و حمله کرد و گفت: «یا ملعون، نگاه دار این حمله از شاگرد و بنده امیرالمؤمنین.» و درآمد مانند برق و نیزه را بر شکم آیاز بن مُضَارب زد چنانکه از پشتش بیرون آمد مقدار یک گز و آن ملعون را نگویند از مرکب در گردانید. در حال، جان به دوزخ سپرد. لشکرش چون چنان دیدند روی را به هزیمت نهادند. ابراهیم اشتر را غلامی بود. گفت: «فرود ای و سرش از تن بردار.» غلام فرود آمد و سر آیاز از تن برداشت و بر فتراک بست (۴). آنگاه ابراهیم روی را به یاران کرد و گفت: «یا برادران، اکنون هر کجا خواهیم برویم که از هیچ کس دستوری نباید خواستن.» این بگفت و برفت. و راه گذر ابراهیم بر در سرای آیاز بود خواهر او را خبر دادند که: «برادرات را ***** ۱ - مماله استهزاء است. ۲ - ادبی تمام: ... ادب و تنبیهی کامل لازم دارد. ۳ - اصل: دیر گاهیست. ۴ - سر دشمنان را به فتراک بند که تا دشمنان زان بگیرند پند {صفحه ۱۷۹} بکشند و اینک سرش می‌آرند.» خواهر آیاز بخروشید و فریاد برآورد. ابراهیم اشتر گفت: «این چه آواز است؟» گفتند: «خواهر آیاز بن مُضَارب است.» اسب را فراز راند و گفت: «یا خواهر آیاز، چون است آن روز نخروشیدی که سر حسین علی می‌آوردند [و] بر نیزه کرده بودند زاری نکردی، مگر بدان همداستان بودی و بدان شادی همی کردید «اما عَلِمْتُ (۱) أَنَّ اللَّهَ يُمְهِلُ الظَّالِمِينَ مَهْلًا ثُمَّ يَأْخُذُهُمْ بَعْتَهُ» (۲) ندانی که خدای تعالی ظالمان را فرو گذارد تا ایمن گردند تا آنگاه (۳) که ایشان را بگیرد.» چون این سخن بگفت اسب (۴) را براند و به سرای مختار ابو عیبه رفت. آنگاه گفت: «یا امیر، کی خروج کنیم؟» گفت: «فردا شب، چنانکه وعده کرده‌ایم.» ابراهیم اشتر گفت: «ما را امشب حادثه‌ای پیش آمده است و کار ما راست آمد، صلاح آنست که امشب خروج کنیم که

کار نه چنان است که تو می‌پنداری و آن تدبیر که ما کرده بودیم باطل شد.» و حال بگفت و گفت: «من آیاز را بکشتم و خانه زنبور بشورانیدم.» مختار گفت: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.» و چون شیر گرسنه از جای بجست، شاد و خرم و سلاح در پوشید و گفت: «یا برادران من، دل شاد دارید که فال نیکو زدی و این دلیل فتح است که ترا امشب بر آمده است که آیاز را بکشتی، امیدوارم که بر همه دشمنان همچین ظفر یابیم.» ابراهیم اشتر گفت: «یا برادر، کس فرست و لشکر را باز خوان کسانی که نزدیک تواند، که آنان را که دوراند خود نشاید خواندن، که همه لشکر، شهر کوفه بگرفته است و محلّت‌ها و کوی‌ها نگاه دارند [و] می‌اندیشند که لشکر بر ما گرد آید و ما خروج کنیم.» پس مختار برنشست با غلامان خود [و] سی و هفت سوار از خاصگیان خود، همه با سلاح تمام و ابراهیم اشتر نیز سوار شد و آنگاه علمی سپید بر پای کردند به دوازده شقه و بفرمود تا بر بام سرای مختار آتش برافروختند از جهت (۵) علامت خروج و آن سی و **** * ۱ - اصل: عملت. ۲ - معنی: اما دانستم که خداوند به ستمکاران مهلت می‌دهد مهلتی، سپس به ناگاه ایشان را بگیرد. ۳ - اصل: آنگاه تا. ۴ - اصل: و اسب. ۵ - اصل: از جهت. {صفحه ۱۸۰} هفت مرد که با وی بودند بر بامهای خود، آتش برافروختند و مختار طبل خروج را بزد و بوق معادت بدمید و [خروج] خود را آشکارا کرد. وقت نماز خفتن بود که بانگ در شهر کوفه افتاد و مردم همه در یکدگر افتادند، آنان که شیعه بودند و آنان که دشمن و الله اعلم (۱). **** * ۱ - محبان شه مردان دگر بار به قصد دشمنان خنجر کشیدند به یک حمله که کردند آن محبان چو سگشان جمله از تن سر بردند بر اهل بیت چون رحمت نکردند سزای خویشتن آخر بدیدند {صفحه ۱۸۱}

مجلس چهاردهم

از خروج مختار ابو عُبَیْدَةَ الثَّقَفِی و پیدا کردن مختار [خروج] خود را و حرب کردن وی با عبدالله مُطِيعِ الْعَدَوِی (۱). روایت کرده‌اند از ابو مَخْنَفِ لوط بن یحیی الأزدی که چون مختار بن ابو عُبَیْدَةَ این شب بیرون آمد و هنوز یک شب مانده بود با وعده خروج با مؤمنان و چون آیاز مُضَارِبِ به دوزخ رسید و لشکرش به هزیمت به در سرای عبدالله مُطِيعِ رسیدند و هر چه رفته بود با عبدالله مُطِيعِ باز گفتند از کشتن آیاز مُضَارِبِ بر دست ابراهیم اشتر که «سرش ببرید و به نزدیک مختار برد.» و گفتند که: «همین ساعت آواز طبل مختار بر آید که مردم همه منتظرند.» چون عبدالله مُطِيعِ بشنید راشد بن آیاز بن مُضَارِبِ را بخواند و گفت: «بدان که ابراهیم اشتر پدرت را بکشت امشب و سرش از تن جدا کرد و به نزدیک مختار برد.» راشد چون این سخن بشنید فریاد برآورد و گریستن و نوحه در گرفت، عبدالله مُطِيعِ بانگ بر وی زد و گفت: «وایلک گریه چه سود دارد، که زنان باشند که گریند باید که همین ساعت برنشینی و طالت پدرت باز خواهی و امشب از اسب فرو نیایی تا سر ابراهیم اشتر پیش من نیاری.» و این راشد بن آیاز مردی مبارز و مردانه بود و سواری نیک دلاور بود و چون پدرش از کشندگان حسین بن علی بود، در حال برنشست و با دوستان مرد سوار و پیاده به بازار آمد. **** * ۱ - اصل: عبدالله مُطِيعِ الْقَدَوِی. {صفحه ۱۸۲} و چون مختار بفرمود تا بر بام آتش بر می‌کردند از بهر علامت خروج، چنانکه یاران را وعده داده بود و طبل مختار می‌زدند بر در سرایش و بوقها را می‌دمیدند و هیژده هزار مرد بر مختار بیعت کرده بودند. پس این شب که خروج کردند از آن هیژده هزار مرد هیچ کس به یاری مختار نیامد و آن وعده ایشان شب پنجشنبه بود و این شب سه شب اتفاق افتاد و آن کسان که آتش می‌دیدند می‌گفتند مگر عبدالله مُطِيعِ بریشان مکر کرده است و هیچ کس از خانه بیرون نیامدند و هر چند آواز طبل مختار می‌شنیدند هیچ کس به مدد مختار نمی‌آمد. مختار در آن درماند، که با وی سی و پنج مرد بودند سوار و پیاده و با ابراهیم اشتر صد مرد بودند. ایشان با یکدگر می‌گفتند که: «دیدی که اهل کوفه با ما چه بد قولی کردند، با ما آن کرده‌اند (۱) که با مسلم عقیل کردند (۲) و با حسین بن علی کردند. اول در بیعت او آمدند و سوگندها خوردند و آخر دست باز داشتند تا سرهاشان از تن جدا کردند با ما نیز همین کردند و اکنون به مدد نمی‌آیند.» ابراهیم اشتر گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، برادران ما در محله‌ها بمانده‌اند و ازین خبر ندارند، وعده ما با ایشان فردا شب است. اکنون تو همان جاباش تا من بروم و جهد کنم

به خبر دادن ایشان را، مختار وی را دعا کرد. ابراهیم با آن صد مرد اسب را برگردانید و به مسجد فاطمی آمد و در آن کوچه چهارصد مرد بودند از جمله شیعه، چون ابراهیم بدان جایگاه رسید ناگاه چند مرد پیش وی باز آمدند از سپاه عبدالله مُطِيع. ابراهیم اَشتر چون ایشان را بدید اسب را برانگیخت و بانگ بریشان زد و به نزدیک ایشان شد و گفت: «شما کیستید؟» و ابراهیم اَشتر مردی بود که چون بانگ کردی آواز او یک میل بشدی. پس چون این بانگ بکرد، مردی از آن لشکر بیرون آمد و گفت: «تو کیستی؟» ابراهیم اَشتر گفت: «منم ابراهیم بن مالک اشتر النخعی.» آن مرد بدو افسوس کرد و گفت: «منم دشمن تو و امام (۳) تو، منم عمرو الحجاج.» و آن حرامزاده مرد [ی] معروف بود از کشندگان حسین بن علی، ابراهیم اَشتر گفت: «و یلمک یا ملعون، اینجا به چه کار ایستاده‌ای و چه طلب می‌کنی؟» عمرو بن الحجاج گفت: «سر تو طلب می‌کنم.» ابراهیم اَشتر به خشم آمد، **** ۱ - اصل: کردند. ۲ - اصل: کرده‌اند. ۳ - چنین است در متن. {صفحه ۱۸۳} بانگ بر وی زد و نعره‌ای رها کرد و بر وی حمله کرد، هنوز از وی دور بود که آن ملعون بترسید و بگریخت. همه سپاه که با وی بودند هزیمت کردند چنانکه یک مرد بر جایگاه نایستاد (۱). یاران ابراهیم از پس وی برفتند و می‌زدند و می‌کشتند تا چهل ملعون را بکشتند و دیگران بگریختند. پس ابراهیم اَشتر بدان کوی رفت و آواز داد [و] مردم را از خروج کردن مختار خبر دادند و از آنجا برفت به جَبَانَه کنده رفت و او چون به کرانه محله رسید نگاه کرد در آن تاریکی شب مردی را دید برخاست از در خانه خود، ابراهیم به نزدیک وی رفت و گفت: «می‌دانی که این محله را که نگاه می‌دارد؟» آن کس گفت: «زحر بن قیس الجُفَی (۲) با گروهی سواران و پیادگان و راه‌ها نگاه می‌دارند تا کس به مدد مختار نرود.» ابراهیم گفت: «تف بر آن حرامزاده باد که به جنگ صَفِّین در پیش امیرالمؤمنین حرب کند و امروز بر فرزندان وی بیرون آید و با وی حرب کند. إِنَّ شَاءَ اللَّهُ که من مکافات وی باز کنم.» پس ابراهیم گرداگرد محله می‌گشت. البته هیچ کس را نمی‌یافت و نیز طلب مردی مؤمن می‌کرد تا بفرستد تا آن مؤمنان را که در آن محله بودند خبر دهد از خروج کردن مختار. پس یاران ابراهیم مردی را بگرفتند با سلاح تمام، گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «من یار سَتَان بن اَنَس ام و بازارها نگاه می‌داریم.» چون این بگفت سلاح از وی بستند و به نزدیک مختار ش دوانیدند. مختار بفرمود تا گردن او بزدند و به نزدیک مختار طبل می‌زدند ولیکن عظیم می‌ترسیدند و آن شب شبی سخت تاریک بود و مردان مختار آواز طبل مختار می‌شنودند و از پس می‌دیدند که (۳) نعره می‌زدند، هیچ کس بیرون نمی‌توانست آمدن و عبدالله مُطِيع بیرون نمی‌یارت آمد، می‌پنداشت که با مختار لشکر بسیار است و سپاهی عظیم دارد و لشکر خود را در شهر پراکنده کرده بود و عبدالله مُطِيع را مراد آن بود که سپاه را با خود خواند، از بیم شیعه بیرون نمی‌توانست آمدن، شَبَث رِبعی را بخواند و هزار سوار بدو داد و گفت: «یا شَبَث، پیش از آنکه روز گردد به در **** ۱ - اصل: نایستادند. ۲ - اصل: زحر بن قیس الختمغمی. در کامل این نام زحر بن قیس الجُفَی است و بلعمی آن را زحر بن قیس الأزدی آورده است. و رک ص ۱۷۷ شماره ۱ همین کتاب. ۳ - اصل: و. {صفحه ۱۸۴} سرای مختار شو و با او حرب کن.» شَبَث رِبعی (۱) گفت: «شبی تاریک است، نه حرب شاید کردن، مگر صبر کنم تا روز گردد.» عبدالله مُطِيع گفت: «چنین کن که ترا فرمودم.» شَبَث رِبعی با هزار مرد برفت و عَلمی سیاه در پیش داشت. شمعها و مشعلها برافروخت و روی را به در سرای مختار کرد. و حِجَاز بن اَلْحُر مردی بود از جمله کشندگان حسین بن علی و او را به جَبَانَه سالم فرستاده بود تا آن محله راه نگاه دارد. چون ساعتی برآمد یاران به هم گفتند: «ما آنجا چه کنیم، که با هیچ کس جنگ و پیکاری نیست. صواب آنست که به در سرای امیر رویم، نباید که مختار بدانجا رود و او را رنجی رسد و با او هیچ کس نیست.» برگردیدند تا به در سرای پسرِ مُطِيع روند به نصرت کردن، چون به بازار صرافان رسیدند حِجَاز بن اَلْحُر نگاه کرد سپاهی را دید که می‌آمدند با شمعها و مشعلهای افروخته، فراز رفتند حِجَاز بن اَلْحُر بر جای خود بایستاد و کمان به زه کرد و چنان پنداشتند که یاران مختاراند. بعضی در پیش آمدند و بانگ بریشان زدند و بر حرب حریص کردند و یاران پسرِ مُطِيع را علامت نبود که یکدگر را بشناختندی، از بهر آنکه ایشان را کار نیفتاده بود. یاران مختار را علامت آن بود که گفتند: «الْمُنْتَقِمُ الْمَنْصُورُ يَا لَثَارَاتِ الْحَسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ.» و با حِجَاز بن اَلْحُر ششصد سوار بودند همه از کشندگان

حسین بن علی و این دولشکر به هیچگونه یکدگر را نشناختند. آنگاه بر یکدگر زدند و تیغ و نیزه در یکدگر نهادند و می‌زدند و می‌کشتند و به آخر حِجَازِ بِنِ الْخُرِّ، بر شَبَثِ رَبِعی ظفر یافت. شَبَثِ رَبِعی را با لشکر به هزیمت کرد و سیصد و شصت مرد را بکشت و باقی خسته و مجروح بودند و حِجَازِ بِنِ الْخُرِّ به جایگاه خود باز رفت، هم بدان محله که ایستاده بود و حِجَازِ بِنِ الْخُرِّ می‌پنداشت که مختار است که به هزیمت رفت و لشکرش شکسته است و یاران حِجَازِ بِنِ الْخُرِّ می‌گفتند: «خدای تعالی ما را نصرت داد امشب بر این خارجیان (۲) تا چندین خارجی (۳) را بکشیم.» و این سخن را در اصل راست می‌گفتند و ندانستند که یاران خود را کشتند. **** ۱ - در: حیب السیر این نام شیث بن ربعی مذکور است. ۲ - اصل: خوارجیان. ۳ - اصل: خارجیان. {صفحه ۱۸۵} و شَبَثِ رَبِعی چون به هزیمت شد به نزدیک عبدالله مُطِیع رفت و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، نه ترا گفتم که به شب با مختار حرب نشاید کردن، صبر کن تا روز گردد. مرا گفستی تو آن کن که من می‌فرمایم، من کردم آنچه تو فرمودی و بر ما آمد آنچه آمد (۱). پسرِ مُطِیع سخت اندوهگین شد و از مختار بترسید و بر در سرای بایستاد و مردم گرد او درآمدند، و اگر به مثل در آن شب مگسی پریدی گفتندی مختار است و خبر این حرب که میان شَبَثِ رَبِعی و حِجَازِ بِنِ الْخُرِّ رفته بود به مختار رسید شاد شد و خدای را شکر گزارد (۲). پس مختار روی را به ابراهیم اَشْتَر کرد و گفت: «یا ابا اسحاق، پسرِ مُطِیع چنان می‌پندارد که با ما لشکر بسیار است که به حرب ما نمی‌آید در هر محلّتی لشکری از آن او ایستاده است و هیچ کس از شیعه به مدد ما نمی‌تواند آمدن و اگر چنین بود رنج ما ضایع شود.» ابراهیم گفت: «چنین است که تو می‌گویی و برادران ما بیشتر به محله شاکریه‌اند. کسی باید که بدان جایگاه رود و از احوال و قصه ما ایشان را خبردار کند تا ایشان به نزدیک ما آیند.» ابراهیم اَشْتَر گفت: «که توان شدن بدانجا که کَعْب بن ابی کَعْب بر در آن محله ایستاده است با سپاه بسیار و راه نگاه می‌دارد تا کسی از ما بدیشان نرود و ازیشان به ما نیاید.» مرد [ی] غریب از جمله شیعه امیرالمؤمنین علی بر کناره‌ای ایستاده بود نام او بَشْر بن مَازِن بود مختار را گفت: «ای امیر، من مردی غریبم و مرا در کوی شاکریه دوستی هست اگر دستوری باشد من بروم و پیغام تو بدیشان برسانم و از حال شما ایشان را خبر [بدهم].» مختار گفت: «ترسم که کَعْب بن ابی کَعْب ترا بگیرد و بکشد.» آن مرد غریب گفت: «یا امیر، کس مرا نشناسد و اگر بشناسد و بکشد بَخْ بَخْ لاجرم شهادت یابم.» مختار بر وی دعا کرد و گفت: «خدای تعالی یار تو باد ای برادر مؤمن، برو جامه‌ای کهنه در پوش.» این غریب خود را نالان ساخت و عصا به سر بست و کهنه‌ای بپوشید و میان جوشنی محکم بیست و عصبایی در دست [گرفت] و برفت چون به کنار میدان رسید. **** ۱ - به یادم آمد شعری ز سعدی شیراز عجب موافق این قوم بد گهر آنجاست همیشه باد عداوت میان گبر و یهود ز هر طرف که شود کشته، سود اسلام است ۲ - اصل: گذارد. {صفحه ۱۸۶} کَعْب ملعون میان میدان لشکرگاه زده بود و طلایه از هر سو می‌گردید چون این مرد غریب بدیشان رسید وی را بگرفتند و پیش کَعْب بردند او گفت: «ای مرد، خبر مختار چه داری؟» گفت: «چه گویم از آن ناکس رافضی که امشب با من بیچاره ضعیف چه کرد که هرگز هیچ کافر بامسلمان آن نکند آنچه او امشب با من کرد.» کَعْب گفت: «یا هکذا گیرم که مختار با ما جفا کند از بهر آنکه ما کشندگان فرزندان امام اویم، تو باری به جایگاه وی چه کرده‌ای که با تو جفا کند؟» بَشْر بن مَازِن گفت: «یا سیدی من مردی غریبم و وطن من در سرای غریبان است. مختار امشب ناگاه تاختن آورد و خود را در سرای ما افکند و بغارتید و هر چه مرا بود جمله برداشت و ببرد و من از آنجا بجستم بدین حال که تو می‌بینی و مختار در شهر افتاده است و از هر جانب تاختن می‌آرد و سراها و کوچه‌های مسلمانان غارت می‌کند. بدان بهانه که این خانه کشندگان حسین بن علی است و یاران عبدالله مُطِیع متواری‌اند.» کَعْب گفت: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ، همه اهل کوفه با مختار یکی شده‌اند؟» بَشْر گفت: «همه مهتران کوفه با مختاراند.» کَعْب گفت: «تو مردی غریبی کجا توانی شدن.» بَشْر گفت: «درین کوی خواهم شدن که مرا اینجا دوستی است دیرینه و مرا به نزدیک او بضاعتی هست، روزی چند به خانه او بنشینم و صبر کنم تا این فتنه بنشیند.» کَعْب گفت: «برو، خدای تعالی ترا مزد دهد بدین ستم که مختار با تو کرده است.» و دست از وی برداشتند و غریب در دل می‌گفت: «من بر ریش این ملعونان می‌خندم. همین ساعت بود که من آفت انگیزم برای شما ملعونان ای ظالمان، ناپاکان،

حرامزادگان.» و چون دست از وی باز داشتند بشر شاد گشت و از آنجا برفت تا به دروازه شاکریه رسید، آنگاه در شکاف در نگاه کرد، از سر کوی تا به پایان کوی شمعها و چراغها دید که می سوخت و مردمان را دید مسلح شده و هر کس بر در سرای خود ایستاده، این مرد غریب آواز داد که: «يَا مَعْشَرَ الْمُشْرِكِينَ يَا مَعْشَرَ الْمُشْرِكِينَ يَا مَعْشَرَ الْمُشْرِكِينَ یکی از شما به نزدیک من آید تا سخنی بگویم.» در ساعت یکی بدوید زرهی پوشیده و خودی بر سر نهاده و تیغی کشیده و دَرَقَه در دست گرفته فرا پس درآمد و گفت: «تو چه کسی و چه می خواهی؟» مرد غریب همه احوالها چنانکه بود باز گفت و او را از خروج کردن مختار آگاهی داد و گفت: «این آواز طبل که می شنید از آن مختار است و این آتش بر بام سرای مختار است. اکنون {صفحه ۱۸۷} مختار می گوید زینهار، در آمدن تعجیل کنید.» چون مرد غریب این بگفت در (۱) دروازه را بگشادند و به یکبار خویشتن بیرون افکندند، هزار و چهارصد مرد مبارز، همه با سلاحهای تمام، بعضی با درق و شمشیر و بعضی با نیزه و کمان و هر کس بدان سلاح که حرب توانستی کردن، برگرفته بودند [و] بیامدند و به بیرون دروازه بایستادند و تدبیر کردند و گفتند: «اگر ما همه چنین به مدد مختار ابو عبیده شویم این حرامزاده کعب آگاه شود [و] خان و مان ما غارت کند و عیالان ما را ببرد که (۲) ببرد. مصلحت آنست که اول به میدان اندر رویم و بر لشکر او زنیم چون از حرب او فارغ شویم آنگاه به نزدیک مختار رویم.» برین قرار گرفتند و آن هزار و چهارصد مرد به یکبار تاختن گرفتند و آواز بر آوردند که «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع)» و بر کعب و یاران او زدند. چون ایشان [آن] آواز (۳) بشنیدند لرزه بر اندام ایشان افتاد و بترسیدند از بهر آنکه آن مرد غریب گفته بود که: «مختار از هر جانب تاختن می برد.» با خود می گفتند: «پنداری که مختار از هر جانب برداخته است و اکنون آهنگ ما کرده و آن مرد غریب راست گفت.» کعب بترسید و سپاه را رها کرد و به هزیمت برفت. پس آن هزار و چهارصد مرد سوی مختار آمدند و عذر بسیار خواستند. مختار گفت: «شما معذورید، که وعده ما فردا شب بود ولیکن امشب ابراهیم اشتر را چنین و چنین کاری پیش آمد.» پس مختار گفت ابراهیم اشتر را: «حیلتی بکن تا برادران ما بیایند و از کویها و خانهها بیرون آیند پیش از آنکه کار سخت تر شود و کار ما تباه شود.» ابراهیم گفت: «یا امیر، این جایگاه توقف کن تا من بروم.» پس آن صد سوار با خود ببرد. چون به میان بازار رسید گروهی را دید که از پیش وی باز آمدند و بانگ بر وی زدند. ابراهیم اشتر گفت: «شما کیستید؟» اگر علامتی دارید بگویید که شب تاریک است.» ایشان گفتند: «بلی ما را علامت هست بگوییم المنتقم المنصور یا * * * * * ۱ - اصل: دری. ۲ - اصل: کی. ۳ - اصل: آواز او. {صفحه ۱۸۸} لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ.» (۱) ابراهیم اشتر گفت: «ای جوانمردان، مهتر شما کیست؟» عبدالله بن قراد الْخُثْعَمِي (۲) در پیش آمد. ابراهیم وی را در کنار گرفت و پرسید. پس عبدالله گفت: «یا امیر، عهد و وعده خروج ما فردا شب بود، چون افتاد که امشب بیرون آمده اید؟» ابراهیم اشتر هر چه رفته بود باز گفت. پس ابراهیم اشتر ایشان را به نزدیک مختار فرستاد و خود به طلب دیگر مؤمنان رفت چون لختی برفت مردی تمام سلاح را بگرفتند که در بازار می دوید. ابراهیم او را گفت: «نام تو چیست و از کدام گروهی؟» و البته هیچ نگفت. ابراهیم اشتر گفت: «وَيْلَكَ، نه ترا می گویم آخر تو چه کسی و از کجا می آیی؟» مرد گفت: «برو حذر کن که هر دو گروه حرب می کنند.» و جز این چیزی دیگر نگفت. هر چند پرسیدند جواب نداد. ابراهیم بفرمود تا دست و پای او بیستند و پیش مختار دوانیدند همچون سگ. و ابراهیم لختی پیشتر شد. سواران را دید که می آمدند آراسته به سلاحهای تمام و مشعلها در پیش داشته و طبل می زدند و شادی می کردند. ابراهیم اسب را فرا پیش راند و گفت: «مَنْ أَنْتُمْ؟ شما کیستید؟ با شما (۳) علامتی هست؟» ایشان گفتند: «بلی، علامت (۴) آنست که یا منتقم یا منصور یا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ.» خیل ابراهیم نیز این گفتند. ابراهیم گفت: «منم ابراهیم بن مالک اشتر.» و حارث بن عمرو الشیبانی که مهتر ایشان بود در پیش لشکر آمد و ابراهیم اشتر را در بر گرفت. و این حارث مردی بود از بزرگان شیعه و مهتران کوفه بر پیشانی او جراحی رسیده بود و خون از وی می دوید ولیکن جراحی سهل بود. ابراهیم گفت: «یا برادر، [ترا] چه رسیده است؟» حارث گفت: «یا سیدی، چون آواز طبل مختار شنیدم و آتش دیدم بر بامها گمان بردم که مکر باشد از عبدالله مُطِيع، از محله بیرون نیارستم آمدن، تا پیری سوی ما آمد از کوی شاکریه و مرا خبر داد از خروج مختار و ما را عجب آمد از آنکه

وعده ما فردا شب بود.» و گفت: **** ۱ - ماییم همه غلام اولاد علی و اندر دل و جان ما بود یاد علی / مانند امانی همه دم می خوانیم [؟] از بعد [نبی] مصطفی باد علی ./ ۲ - اصل: الخثعی. ۳ - اصل: ابراهیم گفت با شما. ۴ - اصل: علامات. {صفحه ۱۸۹} هزار و چهارصد مرد از برادران ما به مدد مختار رفتند، ما کارها بساختیم. چون از محله بیرون آمدیم خیلی (۱) دیدیم آراسته ایستاده، پرسیدم که شما کیستید؟ گفتند: «ما از سپاه شمر ذی الجوشن ایم و بدانستند که ما از شیعه ایم و به مدد مختار خواهیم رفتن در پیش آمدند و حرب آغاز کردند و من با شمر بر آویختم آن ملعون مرا ضربتی زد و من او را ضربتی زدم. ندانم که حال به چه رسید و آخر ایشان را به هزیمت بکردند، و ظفر یاران ما را بود. شمر بگریخت با یاران و ما آمدیم پیش شما.» ابراهیم اشتر بر وی دعا کرد و وی را بناخت و به نزدیک مختار فرستاد و ابراهیم به طلب دیگران شد. ناگاه آواز سنب سواران (۲) برآمد و غلغل و آشوب سواران. ابراهیم اشتر اسب را فرا پیش راند و گفت: «شما کیستید و چه علامت دارید؟» آواز دادند: «یا منتقم یا منصور یا لثارات الخثیین بن علی.» ابراهیم اشتر گفت: «یا برادران، مهتر شما کیست؟» گفتند: «قاسم بن قیس الصابری.» قاسم را خبر دادند که ابراهیم اشتر آمد. قاسم بن قیس اسب را برانگیخت و قاسم را بیست سال عمر بود ولیکن مهترزاده بود و مبارز. پس در پیش لشکر آمد. ابراهیم اشتر چون وی را بدید در کنارش گرفت و بناخت و هر دو بگریستند از بهر آنکه پدر این قاسم در حرب کربلا رسول حسین بن علی بود به نزدیک مردمان کوفه. در راه طلایه عبیدالله زیاد ملعون وی را بگرفتند و نزدیک پسر زیاد بردند. [عبیدالله] وی را گفت: «تو رسول کذابی پسر کذاب.» وی جواب داد که: «من بیزارم از همه کذابان که در عالم اند.» عبیدالله زیاد گفت: «یا قیس، اگر تو برین بام کوشک [بانگ] می زدی و به آواز بلند و فصیح چنانکه همه مردمان کوفه بشنوند بر علی بن ابی طالب لعنت کنی و بر زن او فاطمه و بر فرزندان او الحسن [و] الحسین دست از تو باز دارم و ترا نیازم و گرنه ترا بر صفتی کشم که جهانیان را عبرت بود.» قیس گفت: «بگویم آنچه واجب است و حق را پنهان نکنم.» عبیدالله زیاد بفرمود تا وی را بر بام کوشک بردند و بر سر منظر آمد و روی سوی مردمان کرد و انگشت در گوش نهاد و به آواز بلند گفت: «یا اهل العراق و یا اهل ال کوفه، الامام بن الامام ابی عبدالله الحسین بن علی بن **** ۱ - خیل: گروه سواران. ۲ - سواران مجاز است از اسبان به لحاظ علاقه مجاورت و ملازمت. {صفحه ۱۹۰} ابی طالب به نزدیک شما می آید از شهر مکه به حرب سپاه شام یزید بن معاویه هر که [از] شما (۱) نصرت وی کند (۲) خدای تعالی گناه وی را عفو کند و گناه او را بیامرزد و هر که با او حرب کند خدای تعالی و محمد و علی و فاطمه را خصم خود کند و آن کس که خصم او اینان باشند و ای برو روز قیامت. پس ای مردمان، این امیر شما عبیدالله زیاد ملعون می فرماید که بر امام عادل لعنت کن و بر فرزندان او. من می گویم درین روزگار آشکارا که لعنت خدای و رسولش بر پسر زیاد باد و بر امیرش باد و بر همه ظالمان باد و بر آنان که بر آل محمد ظلم و ستم کردند و کنند.» و چون پسر زیاد را گفتند که وی بر بام کوشک لعنت که را می کند بفرمود که: «بروید و از بام کوشک او را به زیر اندازید.» برفتند و او را به زیر افکندند. چون بر زمین آمد جان بداد. آنان که مؤمن بودند، پنهان عبیدالله زیاد ملعون، او را دفن کردند (۳). چون ابراهیم اشتر قاسم را بدید در حال پدری با یادش آمد و بر پدر او بگریست. آنکه ابراهیم اشتر از وی در گذشت و وی پیش مختار شد. آنکه پسر مطیع را خبر شد که سپاه فراوان بر مختار گرد آمدند هزار مرد را نامزد کرد و پسر عم با عبدالله مطیع بود و وی را گفت: «خواهم که همین ساعت سر مختار پیش من آورده باشی با سر ابراهیم اشتر.» و این پسر عم وی را نام عبدالله بود [و] مرد [ی] مردانه و شجاع و مبارز [بود] با آن هزار مرد پیش مختار رفت. و بانگ بر سپاه زد و لشکر مختار نیز بخروشیدند. ابراهیم اشتر خبر یافت که عبدالله مطیع پسر عم خود را با هزار مرد به حرب مختار فرستاده است. ابراهیم اشتر گفت: «من امید دارم به خدای که آن ملعون بر دست مختار مخدول و مقهور گردد.» و این شب در کوفه دو جای بیش طبل می زدند و این هر دو لشکر با یکدیگر بر آویختند. چون حرب سخت شد ابراهیم اشتر به مدد مختار آمد و مختار را گفت: «جهد کن تا هر چند زودتر اینان را بشکنیم پیش از آنکه اینان **** ۱ - اصل: هر گاه که شما. ۲ - اصل: کنید. ۳ - خوشا آن دل که جان در ره دین داد ز روی صدق و اخلاص و یقین داد/ ز حوض کوثرش فردا به جنت می چون جان

امیرالمؤمنین داد. {صفحه ۱۹۱} را مدد رسد. ایشان درین حدیث بودند که ناگاه از پس پشت ایشان آواز طبل و بوق برآمد. مختار و ابراهیم اشتر و همه لشکر خایف شدند. گفتند: «ایشان را مدد رسید و پس و پیش فرو گرفتند.» مختار، ابراهیم اشتر را گفت: «ای برادر، پیش این قوم باز شو تا من با این قوم دیگر بکوشم.» ابراهیم گفت: «همچنین کنم.» و پیش آن لشکر باز رفت تا خود کیستند. چون در نزدیک ایشان رسید آواز می شنید «المنتقم المنصور یا لثارات الحسین بن علی.» ابراهیم را دل شاد شد. سر را بر قَبُوس زین نهاد و خدای را شکر کرد چون بدانست که ایشان از شیعه امیرالمؤمنین اند. ابراهیم اشتر ایشان را گفت: «مهر شما کیست؟» گفتند: «ما از خیل وَرَقَاءِ بن عَازِبِ ایم.» در حال ابراهیم برگشت و مختار را خبر داد از آمدن وَرَقَاءِ بن عَازِبِ. پس همه سپاه مختار شاد شدند و تکبیر کردند و روی را بدان هزار مرد کردند. ابراهیم اشتر با سپاه خود حمله کرد. ترس و بیم در دل عبدالله هارون افتاد و به حمله نخستین همه به هزیمت شدند و همه سلاح می ریختند و می گریختند و بیست مرد از ایشان کشته بودند. سپاه مختار آن سلاحها برگرفتند. چون باز دیدند، قاسم بن قیس را کشته بودند. مختار و ابراهیم و جمله لشکر بر وی بگریستند. گفتند: «یا قاسم به بهشت رسیدی به نزدیک محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین (ع).» و آنگاه وی را با خانه بردند تا دفن کنند و چون وی از خانه بیامده بود وصیت کرده بود که اگر مرا درین حرب بکشند، مرا در کربلا دفن کنید در پیرامن آن امام معصوم مقتول مظلوم حسین بن علی (۱). آنگاه مختار مردی را بخواند نام او سعید و گفت: «جامه خَلَقِ در پوش و به مسجد آدینه رو و در پس عبدالله مُطِيعِ نماز کن، و گوش می دار تا مردمان چه گویند و چه تدبیر می کنند و از هر چه شنوی مرا خبر ده و هر چند زودتر باز آی، که کارزار سخت امروز خواهد بود میان ما و ایشان.» سعید گفت: «فرمانبردارم.» و جامه کهنه درپوشید و عصایی در دست گرفت و به مسجد آدینه رفت. چون نماز بکردند و از * * * * * ۱ - گر کشته شوم تن من مسکین را زنهار به کربلا رسانید دوان/ گوید به بالین امام مظلوم کاین است که دادست به سودای تو جان. {صفحه ۱۹۲} هر گونه سخنها می گفتند بیامد و هر چه شنیده بود مختار را باز گفت و گفت: «یا امیر، پسرِ مُطِيعِ نماز کرد و هر که در پس او نماز کردند پنجاه و پنج مرد بودند و همه زره پوشیده داشتند و ده دوازده هزار مرد سلاح دار بر در مسجد ایستاده بودند و تدبیر آن می کنند که ناگاه به حرب تو آیند.» پس مختار گفت: «در نماز چه خواند؟» گفت: «در رکعت اول، عَبَسَ وَ تَوَلَّى.» (۱) مختار آن را به فال گرفت، گفت: «الله که رویش ترش گردد اِنْ شَاءَ اللهُ. یا سعید (۲) در رکعت دوم چه خواند؟» گفت: «اِذَا زُلْزِلَتْ.» (۳) گفت: «الحمد لله که فال چنان آمد که دل من خواست.» پس گفت: «یا سعید، دانی که من در نماز چه خواندم؟» سعید گفت: «یا امیر، ندانستم.» مختار گفت: «در رکعت اول وَ النَّازِعَاتِ (۴) خواندم، در رکعت دوم اِذَا جَاءَ نَصْرُ اللهِ (۵)، من به فال گرفتم که نصرت ما را خواهد بود بر عبدالله مُطِيعِ اِنْ شَاءَ اللهُ.» و عبدالله مُطِيعِ اندر آن بود که آن سپاه که به محلّت ها و کوی ها فرستاده بود همه را باز خواند. آنگاه پسرِ آیاز بن مُضَارِبِ گفت: «یا امیر، این امیران را باز مخوان، بگذار تا راهها نگاه می دارند تا کس به مدد مختار نرود، که هیژده هزار مرد بر وی بیعت کرده اند و از دو جانب با مختار حرب باید کرد. از یک جانب من بروم و از یک جانب اگر امیر خواهد برود. و اگر نه کسی را نفرستد، اگر چنین کنی هم امروز سر مختار پیش تو نهاده باشیم و سر ابراهیم اشتر.» عبدالله مُطِيعِ گفت: «صواب گفتی.» دیگر باره کس فرستاد به آنان که راه نگاه می داشتند گفت: «هم به جایگاه خود باشید.» آنگه شَبِثِ ربعی را بادو هزار سوار از یک جانب نفرستاد و گفت: «تو از دست راست مختار اندر آی.» و راشد بن آیاز را گفت: «تو نیز با دو هزار سوار از جانب چپ اندر آی، تا شما از راست و چپ فرو گیرید که مختار بر خود بجنبد وی را بگرفته باشید و اگر او را زنده پیش من آرید بهتر باشد. پس اگر نتوانید سرش پیش من آرید.» جاسوس مختار برگشت و هر چه شنیده بود، تمام مختار را بگفت. در حال * * * * * ۱ - سوره عبس. ۲ - اصل: گفت یا سعید. ۳ - سوره زلزله. ۴ - سوره النازعات. ۵ - سوره نصر. {صفحه ۱۹۳} ابراهیم اشتر را بر دست راست نفرستاد و گفت: «شَبِثِ ربعی را با دو هزار سوار ازین جانب فرستاده است، باید که به توفیق خدای تعالی شغل وی تمام کنی.» و یزید بن آنس را بر دست چپ نفرستاد و گفت: «باید که هشیار و منصور باشی.» چون یک ساعت برآمد شَبِثِ ربعی در آمد و با ابراهیم اشتر

بر آویخت و کارزاری کردند هر چند سخت تر و هر چند ابراهیم خواست که شَبِثِ رَبِعی را بشکند نمی‌توانست و نزدیک بود که ابراهیم اَشْتَر را به هزیمت کند. مختار را خبر دادند که: «ابراهیم اَشْتَر لشکر کمتر دارد و ایشان قوت گرفته‌اند، ابراهیم را مددی فرست. مختار پانصد مرد به مدد وی فرستاد. ابراهیم و لشکر نعره برآوردند و تکبیر کردند و خود را بر شَبِثِ رَبِعی زدند و آن دو هزار سوار را بر یکدگر زدند و به نخستین حمله‌شان به هزیمت کردند و خلقی بسیار بکشتند و مظفر پیش مختار شدند، نعره زنان و صلوات می‌فرستادند بر محمد و آلش و یزید بن اَنَس پیش راشد بن آیاز (۱) شد با خَیل و سپاه خود و در آن ساعت راشد بن آیاز حرب را می‌آراست و مَیْمَنَه و مَیْسَرَه و قلب و جناح می‌آراست. یزید بن اَنَس چون چنان دید در پیش آمد و آواز داد که: «ای ملعون، این همه آرایش از بهر چه می‌کنی که مرگ نزدیک است، منم یزید بن اَنَس هم اکنون ترا به دوزخ رسانم به نزدیک پدرت.» راشد گفت: «یا یزید، گمان همی بری که تو مردی و من زنم و تیغ تو از آهن است و از آن من از چوب، همین ساعت در پیش آی تا با یکدگر بگردیم و یکدگر را بیازماییم.» ابراهیم اَشْتَر چون شَبِثِ رَبِعی را به هزیمت کرد و لشکر شَبِثِ رَبِعی بگریخت، خود را با نزدیک یزید بن اَنَس انداخت چون فراز رسید، ایشان مناظره می‌کردند. ابراهیم خود را بر میان ایشان زد و گفت: «یا راشد، بی شک می‌دانی (۲) که پدرت را من کشتم ترا نیز من کشم.» و ابراهیم اسب را گرم کرد و بروی حمله کرد و با یکدگر برآویختند و دو زخم میان ایشان مختلف شد به زخم سیم راشد، پیشدستی کرد و ضربتی زد ابراهیم اَشْتَر را. ابراهیم آن را رد کرد، آنگاه گفت: «یا ملعون، نگاه **** ۱ - اصل: راشد بن هارون. ۲ - اصل: می‌دانم. {صفحه ۱۹۴} دار این یادگار من.» و اسب را گرم کرد و بروی حمله برد یک ضربت زد بر سر راشد، تا نافش به دو نیم کرد و از اسب در گردانید (۱). چون سپاه ابراهیم اَشْتَر آن بدیدند، همه تکبیر کردند و بر لشکر راشد حمله کردند و ایشان روی را به هزیمت نهادند و یزید بن اَنَس و ابراهیم، مظفر و منصور باز گردیدند و تکبیر می‌کردند و صلوات می‌فرستادند بر محمد و آل محمد و با نزدیک مختار آمدند. مختار بریشان آفرین کرد و ثنا گفت و گفت: «مزد و ثواب شما فردا خواهد بود نعمت و ثواب ابدی و سرمدی به بقای خدای تعالی.» ایشان نیز مختار را دعا کردند و می‌گفتند: «این از برکت نیت نیکوی توست و قوت در تن ما و نشاط در دل ما همه از دیدن توست.» مختار ایشان را دعا می‌گفت و می‌نواخت. و لشکر عبدالله مُطِیع منهزم و دلشکسته با نزدیک وی شدند. عبدالله مُطِیع چون چنان دید بترسید و حال بروی زار گشت در حال کس فرستاد و از محله‌ها و کوی‌ها، امیران را باز خواند و ایشان باز می‌آمدند و آن ملعونان همه از کشندگان حسین بن علی بودند. همه بر عبدالله مُطِیع گرد آمدند. چون شیعیان مختار بدانستند که دشمن از راه برخاسته است. همه مؤمنان آراسته ایستاده بودند با سِلاحهای تمام. در هر مَحَلَّتِی و هر کوی که باز مانده بودند می‌آمدند خروشان و نعره زنان، پنداشتی که روز قیامت است از شادی مردان و نعره مبارزان و صَیْهیل اسبان، بدین سان می‌رفتند چون شیر گرسنه که از کمینگاه بجهد و صید را می‌بیند. و به یک ساعت پانزده هزار مرد گرد آمدند بر مختار. و مختار و ابراهیم چون چنان دیدند شاد شدند و این لشکر از مختار بسیار عذر خواستند که «یا امیر، ما را در سرایها و کوی‌ها پیچیده بودند و راه نمی‌یافتیم و بر خویشتن همی پیچیدیم ولیکن هیچ سود نمی‌داشت، که دشمن در راه بود.» خداوند اخبار چنین گوید - عمر بن احمد بن شریح الکوفی - که چون از هر جانب، لشکر به نزدیک مختار رسید. مختار به یکبار آهنگ عبدالله مُطِیع کرد. اول **** ۱ - راشد چون بد رشید اندر ره دین جان داد به دوزخ آن بد اندیش لعین حقا که رخ کام در آفاق ندید با آل علی هر آنکه او بود به کین ۲ - اصل: بدیسان. {صفحه ۱۹۵} مرا بخواند و گفت: «یا ابا حَفص (۱)، خَیل داران را بخوان و مهتران قبایل را جمع کن.» عمر بن احمد برفت و همه را حاضر کرد. اول ایشان وَرَقَاءَ عَازِب بود و شعر بن شعر و عبدالله بن عَنَم و حَارِث بن غِیَاث و فَزَارَةَ بن ... الثقفی و زَیْد بن عبدالله السَّکُونِی و احمر بن شُحَیْط و عبدالله کامل شاکری و شایب بن مالک و ابراهیم بن مالک الاَشْتَر النَّحَعِی و مانند ایشان، همه به نزدیک مختار آمدند و بایستادند مختار برخاست و خطبه‌ای بخواند به غایت نیکو. عمر بن احمد گوید من بیشتر از آن (۲) خطبه یاد گرفتم. گفت: «یا مَعَاشِرَ الشَّیْعَه همه پشت را با خدای تعالی دهید (۳) و توکل کنید بر وی و بر حرب دشمنان آل رسول پای دارید و یقین

دانید که مزد و ثواب شما بر خدای تعالی است و پیوسته خدای تعالی رحمت خود بر شما کند و دشمنان در میان غضب و لعنت خدای‌اند، از بهر آنکه شما طالت خون فرزندان مصطفی طلب می‌کنید. اگر ایشان را بر شما دست باشد با شما همان کنند که با فرزندان پیغمبر کردند، پس حذر کنید از شیطان، جهد کنید از برگشتن دشمنان تا این رنج شما ضایع نشود و رسول خدای شفاعت خواه شما خواهد بود روز قیامت.» و همچنین می‌گفت تا مردم را بر حرب کردن حریض تر کرد. همه به یکبار آواز برآوردند که «فرمانبرداریم امیر را و جان فدا کنیم و تا در رگها [ما] خون باشد و در بازوها قوت، تیغ همی زنیم در پیش تو، تا [طالت] خون حسین بن علی ازین کافران باز خواهیم. تو دل خوش دار و باک مدار، که ما همه چون از خانه‌ها (۴) بدر آمده‌ایم وصیت کرده‌ایم و غسل کرده‌ایم و همه کفنها در پوشیده‌ایم و زن و فرزندان خود را وداع کرده‌ایم و دیدار با قیامت افکنده‌ایم.» مختار از آن گفتار شاد شد و بریشان دعا و آفرین کرد. پس عبدالله مُطِیع ملعون امیران و مهتران سپاه خود را جمع کرد و گفت: «ای جوانمردان، جهد کنید درین حرب که ما را پیش آمده است با شیعه بوتراب. اگر ***** ۱ - اصل: ابا حفص. ۲ - استعمال از به جای کسره اضافه از ویژگی‌های نثر قدیم است. ۳ - همه: ... همه به خدای تعالی تکیه کنید. ۴ - اصل: خانها. {صفحه ۱۹۶} مختار بر شما ظفر یابد آن کند با شما که تا روز قیامت باز گویند و شما را به عذاب هر چه تمامتر بکشد و زنان و فرزندان شما را به بندگی ببرند و مال و خواسته شما را غارت کنند و خان و مان شما را خراب کنند همچنان که شما با حسین بن علی کردید.» عمرو بن الحجاج (۱) الزبیدی از جمله کشندگان حسین بن علی بود، گفت: «به حق گور یزید بن معاویه که اگر مختار بر ما ظفر یابد با ما بتر از آن کند که تو می‌گویی.» پس روی به لشکر کرد و گفت: «ای قوم، ما همه از آن گروهیم که به کارزار حسین بن علی بودیم روز کربلا و اینان که با ما حرب می‌کنند طالت خون حسین بن علی باز می‌خواهند. جهد کنید و بکوشید تا مقصود ما برآید، که اگر و العیاذ بالله مختار را ظفر باشد ما کجا زنده مانیم و از دست وی رهایی یابیم؟» این ملعون این سخنها را بگفت و مردم را بر حرب کردن حریض بکرد. عبدالله مُطِیع لشکر را عرض داد، شانزده هزار سوار و پیاده بودند و بیشتر از کشندگان حسین بن علی بودند. آنکه عبدالله مُطِیع بفرمود تا طبل را بزدند و آهنگ مختار ابو عُبَیْدَةَ الثَّقَفِی کرد و مختار نیز طبل را بزد و آهنگ وی کرد و هر دو سپاه در میان کوفه به هم [رسیدند] به جایگاهی که آن را کُنَاسِیَةَ خوانند (۲). عبدالله مُطِیع چون بدانجا (۳) رسید سپاه را تعبیه کرد و مَیْمَنَه و مَیْسَرَه راست کرد و مختار نیز یاران را تعبیه کرد و عَلمَها بر پای کردند و مَیْمَنَه و مَیْسَرَه راست کردند و روی به روی آوردند و رمح به رمح اندر کشیدند و بانگ و غُغْلَه برخاست و کوفه پر آشوب شد و مردمان کوفه که کارزار نمی‌کردند و زنان و کودکان بر بامها رفتند، پیر و جوان، خرد و بزرگ بانگ می‌کردند که: «الْمُؤَيَّدُ الْمُنْصُورِ عَلِيَّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع)» و آنان که از کشندگان حسین بن علی بودند از جانبی دیگر بر بامها رفته بودند که: «الامام توبه (۴) و خَالُ الْمُؤْمِنِينَ (۵) معاویه پس هر دو سپاه بر این نوع روی ***** ۱ - اصل: عمر بن الحجاج. ۲ - دو لشکر از دو جانب در رسیدن خروشان همچو دو دریای خونخوار ملک اندر فلک می‌گفت یارب ظفر ده با مسلمانان دیندار ۳ - اصل: بدنجا. ۴ - چنین است در متن. ۵ - خال المؤمنین: لقب معاویه بن ابی سفیان است. خال: دائی. {صفحه ۱۹۷} به روی آوردند. آنگاه عبدالرحمان سعید بن قَیْس پیش پسر مُطِیع رفت و او را گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، تَوَبَّرْ جَايْغَا بَايْسْت وَ مَرَا دَسْتُورِي دِه تَا حَرْبِ آغَاژ كَنَم بَا يَارَانِ مَخْتَارِ.» عبدالله مُطِیع گفت: «نیک آید، پیش رو و مُبَارَزَتِ كَن تَا هَم نَانِ يَابِي وَ هَم نَام.» پس عبدالله مُطِیع هزار سوار بدو داد. او با آن هزار مرد به میدان آمد و صف برکشید و بانگ کرد که: «از شما کیست که برابر من آید یا شیعه مختار؟» احمر بن شَمِيط فرا پیش آمد و گفت: «یا امیر، دستور باش تا من به روی وی بیرون روم به توفیق خدای تعالی.» مختار دستوری داد. احمر شَمِيط بر اسبی تازی گلگون رنگ نشسته بود که در همه سپاه مانند آن اسب نبود و سر تا پای اسب و خود در سِلاح غرقه شده بود، و تیغ هندی حمایل کرده و درق از پس پشت افکنده و نیزه خطی هیژده آرَش در دست گرفته، سنان بر سر آن چون زبان مار افعی، به زهر آب داده، بدین سان در میدان آمد، خرامان و شادمان و ثنا می‌گفت خدای را و صلوات می‌فرستاد بر محمد و آل محمد و دعا و آفرین کرد بر مختار. آنگاه جولان کرد

و مُبَارَزَت نمود و شعری می‌خواند و این احمر بن شَمِیْط مرد [ی] دلیر بود و مردانه، بدین سان در حربگاه آمد، غلامی (۱) حبشی در پس او ایستاده و علامتی در دست گرفته بیامد و برابر عبدالرحمان سعید بایستاد و گفت: «یا شقی بن سعید، کور بختی بد پسر آن نیکبخت، نه پدر تو بود که با امیرالمؤمنین یار بود. تو از بهر چه نصرت دشمنان وی کنی؟» عبدالرحمان گفت: «من از حق برنگشته‌ام (۲)، که نصرت عبدالله زُبَیر می‌کنم که او بهتر است از مروان حَکَم و عبدالملک مروان و اگر از اهل بیت کسی یابم نصرت وی کنم.» احمر شَمِیْط را خشم آمد، بانگ بر وی زد و گفت: «وایَلک، اگر راست می‌گویی مختار را نصرت کن، که او طالت خون حسین بن علی می‌کند، فرزند مصطفی.» عبدالرحمان گفت: «او به نزدیک من رافضی است و حرب کردن با او فریضه دانم.» احمر بن شَمِیْط را خشم آمد، بانگ بر وی زد و با یکدگر بر آویختند. احمر پیشدستی کرد و ضربتی زد بر کتف عبدالرحمان و زره ببرید و بر کتف وی آمد و **** * ۱ - اصل: غلام. ۲ - اصل: بر نه گشته‌ام. {صفحه ۱۹۸} گذاره کرد و آن ملعون آهی بکرد و روی را به هزیمت نهاد و آن هزار مرد به یکبار به هزیمت شدند. عبدالله مُطِیع چون چنان دید خشم گرفت و بانگ بر عبدالرحمان سعید زد و گفت: «ای نه زن و نه مرد، چون هنر خود دانستی به چه سبب اول در میدان رفتی، که حرب را شایسته نبودی.» و عبدالرحمان را در پیش مردم لشکر خوار و خجل کرد و از پیش خود براند. پس عَبْدالصَّمَد بن صَخْرَةَ الجحفی را بخواند و آن ملعون از کشندگان حسین بن علی (ع) بود و عبدالله بن حسن را کشته بود در کربلا، و مردکی بود خونخواه و ستمکار، وی را گفت: «بیرون رو در میدان و مبارز خواه، هر کس که بر تو بیرون آید سرش به نزدیک من آور تا یاران ما را به شجاعت تو دل قوی گردد.» عَبْدالصَّمَد صَخْرَةَ بیرون آمد، بر اسبی تازی نشسته و سلاح تمام پوشیده و احمد بن شَمِیْط باز گشته بود و به نزدیک مختار رفته، پس آن ملعون در میدان آمد و مبارز خواست مختار چون نگاه کرد وی را بشناخت و از هر جانبی بر وی لعنت می‌کردند. مختار گفت: «أَيُّهَا النَّاسُ، این مرد چه کس است؟» گفتند: «پسر صَخْرَةَ است، کُشنده‌ی عبدالله الحسین (ع) مختار گفت: «الله اکبر کیست که روان حسن علی (ع) را شاد کند و ما را خرم به کشتن این ملعون.» (۱) وَرَقَاء بن عَازِب گفت: «اگر دستور باشی این مراد تو بدهم، به یاری خدای تعالی.» و این ورقا مردی بود از بزرگان شیعه و شجاع و مردانه و دلیر، مختار بر وی آفرین کرد. عبدالله بن ربیع البصری گفت در آن ساعت من در پیش مختار بودم که ورقا غلام را گفت: «نیزه را به من ده و اسب حربی مرا زین بر نه.» غلام نیزه بدو داد، نیزه‌ای هیژده آرَش، سنان بر سر او چون زبان مار افعی به زهر آب داده و از آن اسب که برنشسته فرود آمد و برین اسب نشست که غلام آورده بود. اسبی گلگون، جمله اسب در زیر بَرگَشِیْتَوَان غرق شده بود. آنکه اسب را در میدان راند. چون وَرَقَاء بن عَازِب بیرون شد سپاه مختار بر وی آفرین کردند. پس وَرَقَاء بن عَازِب برابر عَبْدالصَّمَد صَخْرَةَ بایستاد و **** * ۱ - آن کیست که خون روان کند از تن این تا سرخ کند به خون این خاک زمین زیرا که به کربلای با کرب و بلا فرزند حسن بکشت این شوم لعین {صفحه ۱۹۹} گفت: «یا ملعون بر جایگاه بایست که مرگت نزدیک آمده است.» عَبْدالصَّمَد بنگرید و وی را بشناخت، گفت: «ای ورقا، تو مردی پارسایی، این مذهب خارجیان از که آموختی؟» وَرَقَاء بن عَازِب گفت: «ای ملعون، خارجی (۱) تویی که امیرالمؤمنین را و فرزندانش را دشمن داری.» عَبْدالصَّمَد گفت: «اگر خارجی (۲) نیستی چرا در برابر مسلمانان حرب می‌کنی؟» وَرَقَاء بن عَازِب را خشم آمد و گفت: «ای سگ ملعون، خود را و ایشان را و آن را که امام گرفته مسلمان می‌دانی و مسلمان چگونه باشد آن کس که پیغمبر را دروغزن دارد و فرزندانش را بکشد و عورتان پیغمبر را ببرد که (۳) ببرد.» و به خشم به وی اندر آمد و نیزه بر سینه‌ی او زد و مقدار سه گز از پشت او بیرون برد. آنکه وَرَقَاء بن عَازِب آواز داد و تکبیری بکرد. لشکر مختار چون چنان دیدند همه به یکبار تکبیر کردند و آن ملعون را از پشت اسب در گردانید وَرَقَاء بن عَازِب به زیر آمد و سرش از تن جدا کرد و با نزدیک مختار شد. مختار چون آن بدید شد شد و بر وی دغا کرد و وَرَقَاء را به بر اندر گرفت و گفت: «خدای تعالی یار تو باد یا وَرَقَاء و یار و یاور (۴) دوستار اهل بیت پیغمبر و خدای تعالی مکافات توبه خیر کُناد چنانکه روان حسن و دل ما شاد کردی به کشتن این ملعون حرامزاده.» چون وَرَقَاء بن عَازِب با نزدیک مختار رفت مردی بود زاهد و عابد از شیعه علی، اسب را

بیرون زد و در میدان آمد نام او یزید بن اَنَس، مردی مردانه بود، بگردید و مبارز خواست و با امیرالمؤمنین به کارزار جَمَل و صَفِّین و نَهْرَوَان بوده بود، و جان را فدای امیرالمؤمنین و فرزندانش کرده بود و این روز که پیش مختار رفته با هشتاد مرد از خَیَل خود رفته بود و امیرالمؤمنین فرموده بود تا وی را سالار شیعه خواندندی و این روز به میدان رفت و آواز داد که: «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ، هَلْ مِنْ مُبَارِزِ الْيَوْمِ يَوْمَ الْهَزَاهِزِ؟» (۵) و مبارز خواست و بگردید و جولان بکرد. عبدالله مُطِيع چون چنان دید که یزید بن اَنَس بیرون آمد او نیز حِجَاز بنِ الحُر را بیرون فرستاد و گفت: «ای نیک مرد شمشیرزن امروز روز آنست که با دوستان ابوتراب مُبَارَزَت کنی.» (۶) و صد مرد را با ۱ و ۲ - اصل: خوارج. ۳ - اصل: کی. ۴ - اصل: و یا یارو. ۵ - معنی: آیا امروز روز جنگ و نبرد هم‌آوردی هست؟ ۶ - اصل: مُبَارَزَت کنید. {صفحه ۲۰۰} علمی سیاه نامزد کرد و گفت: «اگر یزید بن اَنَس در برابر تو بایستد اگر چنانکه وی هشتاد مرد از خَیَل خود دارد و ایشان عَلمی سپید دارند [و] به یاری کردن (۱) وی بیرون آیند تو نیز این صد مرد را به یاری کردن خود بیرون خوان و در مُبَارَزَت کردن تقصیر مکن و باید که سر وی پیش من آری که من به دعا کردن مشغولم.» و چون وی در میدان رفت یزید بن اَنَس را خشم گرفت، که صد مرد با عَلمی سیاه در مقابل وی بایستاد و گفت: «یا ملعون، و الله که تو در لعنت خدای و پیغمبری.» حِجَاز بنِ الحُر بخندید و گفت: «یا یزید، مرا ملامت می کنی بر دشمنی ابوتراب که من دشمنی وی بر دل نوشته‌ام، که بر من واجب است وی را و فرزندان وی را لعنت کردن، که من از آن جمله‌ام که روز حرب صَفِّین از تیغ وی بجسته‌ام و با سپاه یزید بن معاویه به کربلا بوده‌ام و امروز بر دشمنی وی با تو حرب خواهم کردن و بدان آمده‌ام که سرت پیش عبدالله مُطِيع برم خلعت فرا گیرم و من بیزارم از علی و فرزندان او.» یزید بن اَنَس را خشم آمد، بانگ بر وی زد و روی به سپاه خود کرد و گفت: «چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و جان را فدای آل محمد کنید.» و وی بیرون تاخت و سپاهش با وی بیرون تاختند آن هشتاد مرد که با وی بودند و حِجَاز نیز بیرون تاخت و سپاهش با وی بیرون تاختند و با یکدیگر بر آویختند، و زمانی نیک کارزار می کردند و یزید بن اَنَس قصد آن می کرد تا مگر علامتدار وی را دریابد و آن ملعون هر زمان علامت بجنبانیدی و گفتی: «الامام یزید.» وی درین سخن بود که یزید به وی رسیده بود، گفت: «یا ملعون، بستان این هدیه دوستار علی.» و ضربتی بزد بر دماغش و تا نافش [به] دو نیم کرد و وی را از اسب در گردانید. آنکه گفت: «یا محمد یا علی.» عَلم سیاه نگویند. حِجَاز بنِ الحُر چون چنان دید هزیمت کرد، سپاهش چون چنان دیدند که امیر به هزیمت برفت، ایشان نیز به هزیمت رفتند و یزید بن اَنَس و خَیَل او شمشیر دریشان نهادند و تا [به] لشکرگاه رسیدند همی کشتند و چون باز آمدند چهل و هفت سوار کشته بودند. پسرِ مُطِيع چون چنان دید بترسید، گفت: «همین ساعت بود که کار از دست ما بشود و اگر سپاه مختار به یکبار حمله کنند ازینان که با من اند یکی بر جایگاه بنایستد (۲) **** ۱ - اصل: یاری کردند. ۲ - اصل: بنه ایستند. {صفحه ۲۰۱} و همه بگریزند.» حالی جَنبیتی خواست. اسبی حربی بی‌آوردند، بر نشست و جوشن در پوشید و خود بر سر نهاد آنگاه ساعدینی پولاد در دست کشید و شمشیر را حَمَایِل کرد و یکی دیگر در زیر رکاب افکند و درقی مکی در پس پشت افکند و خود را سِلاح غرقه کرد و در میدان رفت و در برابر علامتدار مختار ابوَعَبیدیه بایستاد و گفت: «هر که مرا داند داند و هر که نداند منم امیر کوفه، کجاست سالار و مهتر شما؟ مختار ابوَعَبیدیه را بگویند تا بیرون آید تا به یک جایگاه بکوشیم تا دست که را باشد.» (۱) مختار چون این سخن بشنید گفت: «اسبی حربی بیارید تا من به حرب این ملعون بیرون شوم.» بزرگان سپاهش پیش آمدند گفتند: «ای امیر، تا از ما یک تن باشد نگذاریم تا تو در میدان شوی.» مختار گفت: «ای برادران، من این عار چگونه بر خویشتم نهم که پسرِ مُطِيع مرا به حرب خود خواند و من بیرون نروم، و الله که کس به حرب وی نرود مگر من.» و ایشان را دل (۲) خوش کرد و پای با اسب اندر آورد و برابر عبدالله مُطِيع رفت و بانگ بر وی زد و گفت: «ای ملعون، پای دار که آمد آن کس که او رامی خواستی.» این بگفت و خواست که حمله کند. پسرِ مُطِيع گفت: «ای شُبْحَانَ اللَّهِ، کجا شد آن صحبت و دوستی که ما با یکدیگر بودیم؟! هرگز مرا گمان نیامد که تو به حرب من بیرون آیی، من ترا از دست عبدالله زُبَیر برهانیدم که ترا بخواست کشتن و من آنچه کردم از برای آن کردم تا تو ولایت را آشفته نداری و فتنه

نانگیزی». مختار گفت: «مرا با دشمنان اهل بیت مصطفی هرگز دوستی نباشد و اگر تو این عمل اختیار کرده‌ای من همیشه شکر تو [گفته ام] اکنون که تو حرمت مصطفی و مرتضی به یک سوی نهادی و تو ایشان را می‌آزاری اگر من حرمت تو یکسو نهم و ترا بیازارم چه خواهد بود، اکنون من به مناظره کردن نیامده‌ام، به حرب کردن مشغول باش که روزگار می‌شود.» عبدالله مُطِیع را خشم آمد و حمله کرد، مختار نیز حمله کرد و هر دو با یکدیگر برآویختند و یک دو ساعت میان ایشان حرب شد و غباری بخاسته (۳) بود. **** ۱ - بیا تا ببینیم امروز ما که در رزمگه بخت و دولت که راست. / ۲ - راء فک اضافه در این متن بسیار است. ایشان را دل: دل ایشان را. ۳ - اصل: بخواسته. {صفحه ۲۰۲} پس ناگاه مختار عنان اسب برگردانید از حرب عبدالله مُطِیع و با لشکرگاه خود رفت، رنگش زرد شده و لرزه بر اندامش افتاده بود. هر چند با وی سخن گفتند البته جواب نداد. ابراهیم اَشتر چون چنان دید بفرمود تا گلاب بیاوردند و بر روی مختار زدند تا لختی خوشتر شد. ابراهیم اَشتر گفت: «یا امیر، ترا چه رسید که بدین کردار با نزدیک ما آمدی؟» گفت: «بدان که من با پسرِ مُطِیع در حرب بودم ناگاه سنگی از جانب قلبگاه لشکر وی درآمد و بر سینه من آمد پنداشتم که تن و جان من هلاک شد.» این بگفت و جوشن بیرون کرد آن جایگاه سیاه شده بود و چند اناری برآمده، ابراهیم اَشتر به مختار مشغول بود. مختار قُرّه بن عبدالله الخَنْعَمِی (۱) را بخواند و گفت: «ای برادر، پسرِ مُطِیع هنوز ایستاده است به حرب من، تو بیرون شو.» این قره از خاصگیان مختار بود و از ابن عمان مالک اشتر بود و از مهتران قبایل بنی نَخَع بود و صاحب سر امیرالمؤمنین بود و در حرب صِفِّین بوده بود. اسب را بیرون جهاند و به نزدیک پسرِ مُطِیع آمد. پسرِ مُطِیع که بدو نگرید گفت: «مختار به چه رسیده است که از پیش ما باز گشت و به هزیمت بگریخت؟» قُرّه گفت: «مختار نه از آن مردان است که از چون تویی بگریزد ولیکن تو حرامزاده با مختار غدر کردی و آن غدر تو بر وی کارگر نیامد، زیرا که خدای تعالی یار و ناصر مختار است.» عبدالله مُطِیع گفت: «چه غدر کردم.» گفت: «مختار را به حرب مشغول کردی تا حرامزاده‌ای دیگر سنگی بر سینه او زد، خدای تعالی کید تو از وی بگردانید.» پسرِ مُطِیع بخندید، آنگه قره را گفت: «بگو تا چه مذهب داری؟» و خود مذهب او دانست ولیکن افسوس می‌کرد. قره گفت: «یا پسرِ مُطِیع، مذهب من آنست که خدای را عادل دانم و محمد و علی را معصوم دانم و اهل بیت ایشان را دوست دارم.» این بگفت و بر یکدیگر حمله کردند و بسیاری طعن و ضرب در میان ایشان مختلف شد. آنگه عبدالله مُطِیع ضربتی بزد، بر دست راست قره آمد، خواست که دیگری زند، قره عنان را برگردانید و خون از آن زخم همی آمد و با لشکرگاه آمد به نزدیک ابراهیم اَشتر و گفت: «یا فخر الشیعه، مرا فریاد رس، که پسرِ مُطِیع ملعون مرا مجروح گردانید.» **** ۱ - اصل: الخَنْعَمِی. {صفحه ۲۰۳} ابراهیم اَشتر چون چنان دید اسب را بیرون زد و با هول و هیبت نعره بزد و از خشم بغرید و بر پسرِ مُطِیع حمله کرد و گفت: «پای دار یک حمله را.» و این ابراهیم اَشتر شاگرد امیرالمؤمنین علی بود چون پسرِ مُطِیع آواز او بشنید از دور، هولی و بیمی در دل او افتاد، عنان را برگردانید و بگریخت (۱). چون ابراهیم دید که پسرِ مُطِیع به هزیمت برفت. روی باز پس کرد و سپاه خود را گفت: «ای جوانمردان، حمله کنید که خدای تعالی یار و ناصر شماست.» و ابراهیم بریشان حمله کرد، از پس وی سواران بنی نَخَع حمله کردند آنگه یزید بن اَنَس حمله کرد و هر مهتری با خیل خود حمله کردند چون احمر بن شُمَیْط و عبدالله بن کَامِل الشَّاکِرِی و حَارِث بن عَمْرُو الشَّیْبَانِی، با پانزده هزار سوار و پیاده به یکبار حمله کردند بر سپاه عبدالله مُطِیع و مختار به ساقه سپاه درآمد و عبدالله مُطِیع را و جمله لشکرش را از جای بکنند و پسرِ مُطِیع روی به هزیمت نهاد و بگریخت و اگر نه آن بودی که مختار منع کرد از کشتن، بیشتر لشکر را کشته بودند و ابراهیم اَشتر لشکر باز خواند که همه بر هم افتاده بودند. و بانگ و غُلْغُلَه در شهر کوفه افتاده بود و در دروازه‌ها فرو گرفته بودند و همه راه‌ها بگرفته بودند تا از دشمن کسی بیرون نرود (۲). عبدالله مُطِیع به هر دروازه که رسید نتوانست بیرون شدن، اندر ماند، می‌خواست که بیرون جهد و جان خویش از دست و شمشیر مختار بجهاند، باز گشت و در کوشک رفت و کوشک را به حصار گرفت و کوشک سخت محکم بود مختار بر پی پسرِ مُطِیع می‌آمد. لشکر گفتند که: «در کوشک گریخت.» مختار گرداگرد کوشک فرو گرفت و هفت شبانه روز کوشک را به حصار داشت و این کوشک را بسیار درها بود و هر دری را،

نامی (۳) دیگر بود. یزید بن اَنَس را بر در رومیش فرستاد با بنی عَمَّان و خَیَل خود و احمر بن شَمِیْط به نزدیک در (۴) ابوموسی اشعری بایستاد با خَیَل و سپاه خود و ابراهیم اشتر بر در جهاد بایستاد با خَیَل و سپاه خود و نام این درها در آن روز نهادند که سر حسین بن علی پیش پسر زیاد بردند و مختار ابو عُبَیْدَه به باب **** ۱ - چو روباهی که دست و پا کند [زود] چو بیند شیر، آن سگ همچنان [نیز] به صد حيله به میدان آن بد [اندیش] بجست از چنگ آن شیر زیان [تیز] ۲ - اصل: نروند. ۳ - اصل: نام. ۴ - اصل: دری. {صفحه ۲۰۴} الطُّفَیْل بایستاد. و کشندگان حسین بن علی غمناک شدند و در خانه‌ها و سوراخها می‌گریختند. به یک روایت چنین گویند که عبدالله مُطِیع را بگرفتند و بخواستند (۱) کشتن، دفعی بیفتاد و بگریخت و به دیگر روایت، ابو مِخْنَف بن یحیی الازدی گوید که چهار روز کارزار می‌کردند بر در کوشک و هیچ از پیش نمی‌رفت. پسر مُطِیع نامه نوشت به نزدیک مختار و از بام کوشک به زیر انداخت و در آن نامه نوشته بود که «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، لاخ العزیز مختار ابی (۲) عُبَیْدَه الثقفی، اما بعد یا برادر، تو دانی که هیچ کس به تن خود بدی نخواهد ولیکن چون قضا بیاید بصر نشود و کار بر من چنین سخت شده است امروز که می‌بینی و می‌دانی، مرا بر تو دست نعمت است، یاد کن که در شهر مکه عبدالله زُبَیْر خواست که ترا بکشد، من ترا بجهانیدم و نیک رایی کردم و با تو کرامت کردم و راه نَفَقَه و اشتر دادم و به حيله و مکر ترا برهانیدم. مکافات من اینست که کردی؟! ولایت بر من تباه کردی و اکنون قصد جان من کرده‌ای. دیگر تو دانی که حسین بن علی را من نکشتم و از ایشان نیستم و با ایشان نبودم و چشم می‌دارم که مرا ازینجا برهانی و نیازاری تا من همچنان شوم که آمدم، تو مرد [ی] کریمی و خدای تعالی نیکوکاران را دوست می‌دارد و نیز تو همان کن که امام تو کرده است، علی بن ابی طالب.» و این رقععه به نزدیک مختار ابو عُبَیْدَه آوردند. مختار آن را برخواند و کاغذ و قلم [و] دوات بر گرفت و جواب آن بنوشت که: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، اما بعد، اول آنکه گفתי هیچ کس به خود بدی نخواهد، راست گفתי، پسر زُبَیْر مرا هلاک خواست کرد، تو نیک رایی کردی و مرا برهانیدی. بدان که من امام به حق زین العابدین علی بن الحسین را دانم و پسر زُبَیْر را ظالم و بی دین خوانم. بدان که چون وی امامت باشد تو نیز همچو وی باشی. دیگر آنکه گفתי ترا اشتر دادم، آن را نیز راست گفתי ترا منتها بود بر من و تا امروز بر گردن من بود و امروز از گردنم برخاست، زیرا که نیکی کردی بی آنکه من خواستم، اکنون به گفتار **** ۱ - اصل: بخواستن. ۲ - اصل: ابو. س {صفحه ۲۰۵} آن منت ضایع شد، که هر که نیکی کند و منت نهد همچنان باشد که ناکرده باشد چنانکه خدای تعالی فرمود «یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَبْطُلُوا صِدْقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى» (۱) آن نیکی که وقتی کردی، اکنون تباه کردی. ترا به نزدیک من نیست مگر اشتری، از آن نیکوتر به تو دهم و از کشتن تو چاره نیست، که اگر آن روز که امام حسین بن علی را بکشتند و تو غایب بودی، اگر حاضر بودی خود وی را تو کشتی، تو که امروز این می‌کنی در حق دوستان وی و با دشمنان وی آن می‌کنی که می‌دانی که ترا نشاید رها کردن که سخت افسوس باشد.» و نامه را در پیچید و در کوشک انداختند، پسر مُطِیع چون نامه مختار بدید، برخواند سخت غمناک شد و بترسید و گفت: «مختار می‌گوید اشتری و چیزی که به من داده‌ای با تو دهم ولیکن از کشتن تو چاره نیست. چون من کشته شوم، اشتر و درم مرا چه سود دارد.» این بگفت و در حال نامه‌ای دیگر نوشت به مختار چنانکه بنده‌ای به خواجه خود نویسد به حقیری و ذلیلی و بیچارگی خود و در نامه یاد کرد: «لِأَمِيرِ الْجَلِيلِ، سَيِّدِي وَ مَوْلَايِي أَبِي إِسْحَاقِ (۲) مختار بن ابی عُبَیْدَه الثقفی مِنْ عَبِيدِهِ وَ خَادِمِهِ عبدالله بن مُطِيعِ الْعَدَوِيِّ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، اما بعد، زینهار زینهار و با من بازار گانی مکن (۳) و کشتن از من دور دار، که من مردی پیرم و اگر آن روز که حسین بن علی را بکشتند من حاضر بودم رضای ندادمی و نه هر کس که عیل کند خواهد (۴) که فرزند پیغمبر را بکشد من امروز همچنان شدم که ماهی که از آب [بیرون] بیفتد و یا در دام گرفتار آید. بر من ببخشای که خدای تعالی در قیامت بر تو ببخشاید و مرا عفو کن و با من آن کن که از کرم تو سزد. و آن مکن با من که سزای من باشد، که گناه از بندگان آید و عفو از خداوندان و اگر گناهکارا [ن] نبودندی کرم کریمان کجا پدید آمدی وَالسَّلَامُ عَلَيَّ الْأَمِيرِ الرَّكِيِّ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ.» (۵) **** ۱ - سوره بقره آیه ۲۶۴. ۲ - کنیه مختار است، کنیه ابراهیم اشتر نیز ابواسحاق ذکر گردیده است. ۳ - با من

: ... با من صحبت از داد و ستد مکن. ۴ - اصل: که خواهد. ۵ - معنی: و سلام به امیر هوشیار و رحمت و برکات خدا بر او باد. {صفحه ۲۰۶} و نامه در پیچید و هم بدان طریق که ایشان انداخته بودند بینداخت. چون مختار آن نامه را برخواند، چشمش پر آب شد از کریمی و روی به ابراهیم اشتر کرد و گفت: «ای برادر، بدین جهان هیچ درد نیست سخت تر از درویشی پس از توانگری و ذلیلی از پس عزیزی و من این معنی چند بار آزموده‌ام، ازین سبب مرا بر پسرِ مُطِیعِ رحم می‌آید، زیرا که وی نه از جمله کشندگان حسین بن علی است بلکه مردی عامل است از دست عبدالله زُبَیر اکنون من وی را زینهار خواهم دادن تا هر کجا خواهد برود. آنگاه تدبیر کشندگان حسین بن علی کنیم.» ابراهیم اشتر گفت: «فرمان امیر راست، ما همه فرمانبردار توایم، هر چه تو کنی صواب و مصلحت باشد.» مختار بر وی آفرین کرد. آنگاه نامه نوشت سوی عبدالله مُطِیع، پنهان مردم خود و در نامه گفت: «زینهار دادم، امشب نماز خفتن به فلان در بیرون آی، تا هر کجا خواهی برو و این خط، ترا حجت زینهار است.» و نامه همچنان در کوشک اندر انداختند.» و چون نماز خفتن بود مختار بر نشست و بدان در رفت که وی را وعده داده بود و بایستاد تا عبدالله مُطِیع بیرون آمد، چون مختار را بدید در دست و پای وی افتاد و بسیار عذر خواست از مختار و مختار را وداع کرد و برفت (۱). دیگر روز شیعه آگاه شدند که مختار پسرِ مُطِیع را زینهار داده است تا برفت، همه به نزدیک مختار آمدند و گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، این چه بود که تو کردی، دشمن را رها کردی؟! از تو این عجب است.» مختار گفت: «ای برادران من، بدانید که به جای من نیکی بسیار کرده بود [و] مرا از کشتن عبدالله زُبَیر رها کرده است. دیگر آنکه وی از جمله کشندگان حسین بن علی نیست، با این همه و الله اگر پدر من بودی و از جمله کشندگان حسین بن علی بودی که به دست خود، گردنش بزدمی و هیچ محابا نکردمی، ولیکن مراد من آن بود که وی را از کوفه بیرون کنم و عامل عبدالله زُبَیر زیر و زبر کنم تا کشندگان حسین بن علی (ع) بر وی گرد نیایند.» یاران مختار گفتند: «ما از کوفه بیرون شویم و زبون ببخشای و را کان عجز و زبونیش ز کشتن بتر است و در بار دگر به کینه آید بیرون تو شاد بزدی که نیکیت راهبر است {صفحه ۲۰۷} آن می‌ترسیم که پسرِ مُطِیع چون بجست دیگر باره سپاه گرد کند و به حرب ما بیرون آید.» مختار گفت: «شما باک مدارید، که خدای تعالی وی را مخدول کند، اگر دیگر باره آرزو کندش، کار او بسازم، چنانکه مراد شما باشد.» و دیگر روز به دارالاماره رفتند و مختار به ولایت بنشست. و عبدالله مُطِیع به شهر بصره رفت همچنان که یاران مختار گفتند به نزدیک مُصَعَبِ زُبَیر و وی را حریص کرد بر حرب مختار و وی را بیاورد با سپاه بسیار و آهنگ کوفه کرد و حربی افتاد از میان او و مختار و ابراهیم اشتر هر چند عظیم تر. تمام شد، مجلس اول (۱) از مختار نامه بود. ازین در مجلس دوم یاد کنیم کشتن کشندگان حسین بن علی و قصه محمد حَفِیَّه و عبدالله (۲) زُبَیر و کشته شدن عُبَیدالله زیاد و شکستن لشکر وی بر دست ابراهیم اشتر، إِنَّ شَاءَ اللَّهُ تعالی. * * * * ۱ - منظور آنست که این اولین مجلس از شروع فعالیتها و مبارزات مختار است و آنچه پیش ازین آمد قیام تواین بود. ۲ - اصل: عُبَیدالله {صفحه ۲۰۸}

مجلس پانزدهم

از خروج کردن مختار و حرب کردن [با] لشکر مُصَعَبِ زُبَیر و غارت کردن لشکرگاه او. روایت کند ابو مُخَنَّفِ لوط بن یحیی الأزدی که چون مختار ابو عُبَیدیه خروج کرد و کوفه را بگرفت و عبدالله مُطِیع به هزیمت برفت و آنگاه زینهارش داد و وی برفت و مختار به دارالاماره فرود آمد و آن همه فرش و آلات و مال و خواسته که در آنجا بود بر گرفت و پنجاه هزار دینار در بیت المال بود، بر گرفت و بر بام کوشک رفت بدان جایگاه که مسلم عقیل بر دار کرده بودند، بسیار بگریست و زاری بکرد و بفرمود تا آن جایگاه به مشک و زعفران و عنبر اندر گرفتند آنگاه به زیر آمد و بر تخت نشست و عبدالله کامل الشَّاکِرِی را خلیفتی داد و ابو العلاء (۱) را حاجبی داد و خیر را که غلام او بود خزانه داری داد و ابراهیم اشتر را سپاهسالاری داد بر همه لشکر و زَائِدَةُ (۲) بن قُدَّامَةَ را امیری داد و احمر بن شَمِیْط را عارضی لشکر داد و محمد بن ربیع را امیری عَسَس داد و هر یکی را به رسم و قاعده خود شغلی بفرمود و

وی بر تخت مملکت بنشست و مردم را بار داد و مهتران کوفه به سلام اندر آمدند و مختار را تهنیت همی کردند بدان ظفر که خدای تعالی وی را داده بود بر عبدالله مُطِیع. چون اهل کوفه هر که مهتران و رئیسان شیعه بودند حاضر شدند مختار گفت: ****

۱ - در موارد دیگر نام حاجب مختار، ابو عمرو ذکر گردیده است. ۲ - اصل: زایره. {صفحه ۲۰۹} «ای برادران من، بدانید که مرا درین شغل کردن نه امیری می‌باید و نه پادشاهی و نه ولایت گرفتن، بلکه این کارزار بهر خدای تعالی می‌کنم و طالت خون حسین بن علی می‌خواهم من نه ظلم کنم و نه ظالمان را دوست دارم.» مردم کوفه که حاضر بودند همه شاد شدند و بر وی دعا گفتند. پس مردی از جمله علمای کوفه برخاست و بر مختار دعا کرد و گفت: «یا امیر، خدای تعالی ترا نصرت دهد بر همه ظالمان آل محمد، که من ترا درین جایگاه دیدم، بند بر پای و دست نهاده و غل بر گردن و در پیش عُبَیدالله (۱) زیاد ملعون بداشته و بفرمود تا آن سرهای آل محمد بر تو عرض می‌کردند. اکنون چرا شکر نکنیم که خدای تعالی ترا بر جایگاه پسر زیاد، فرعون اهل بیت بداشته و سر دشمنان در خاک بگردانیده و همه را آواره بکرده.» مختار گفت: «لِلَّهِ الْحَمْدُ وَالْمِنَّةُ.» (۲) آنکه مردم همه بیرون رفتند و از آن پس مردم کوفه هر یکی به شغلی مشغول شدند و اهل شیعه همه بر مختار گرد آمدند و از هر جانبی نیز همی آمدند. آنگاه مختار غلامان را بفرستاد به ولایتها و عمل عِرَاقِینَ به دست فراگرفت و پسر عم خود و دیگر کسان را می‌فرستاد و امیری مدائن به اسحاق مسعود داد و امیری شیراز قدامه بن حارث را داد و به هر ناحیه (۳) و به هر دیه‌ی و شهری خلیفتان و غلامان بفرستاد (۴) و البته آهنگ کشندگان حسین بن علی نکرد در آن وقت می‌دانست و می‌سگالید و تدبیر همی کرد و جمله کشندگان حسین بن علی بیشتر در کوفه بودند و در سوراخها پنهان شده بودند، مقدار بیست هزار مرد و چون می‌دیدند که مختار با ایشان هیچ التفاتی نمی‌کند از سوراخها بیرون می‌آمدند و در خانه خود ایمن می‌نشستند. مختار می‌اندیشید اگر دست بر یکی از ایشان دراز کند همه بر وی بیرون آیند، تا از روزها روزی مختار در دارالاماره **** ۱ - اصل: عبدالله. ۲ - منت ایزد را که کرد از بند و زندانم اخلاص [پس مرا] داد از عنایت بر ستمکاران ظفر / [آرزو دارم که] از الطاف رب العالمین [کز عُبَیدالله شوم] نحس سگ نبُود اثر. ۳ - اصل: نواحی. ۴ - مختار یاران خود را به نواحی مختلف فرستاد تا هر که را بر سر کار بود بیرون کردند و خود جایگزین شدند. (ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۰۲). {صفحه ۲۱۰} نشسته بود بر منظری عالی، چنانکه گرداگرد کوفه بیشتر توانستی دیدن، ناگاه بانگی (۱) عظیم به گوش مختار آمد و آواز گریستن زنان و خروش کودکان و نعره مردان و مردم را دید که از هر سوی می‌دویدند، گروهی پیاده و گروهی سوار. مختار را عجب آمد گفت: «چه شاید بودن این آشوب و بانگ و خروش.» و مردم را دید که روی به گور مسلم عقیل نهادند، پیش از آنکه از کسی پرسد که چه بوده است یا کسی او را آگاه کند از منظر فرود آمد و بر اسب نشست و از سرای بیرون آمد تا گور مسلم عقیل. چون بدانجا (۲) رسید مردم را دید پیر و جوان، سوار و پیاده همه سِلاحها برگرفته و کمانها به زه کرده و تیر در کمان نهاده، چنانکه یکی به حرب دشمن رود و سپاهی بسیار گرد آمده و تیغها کشیده و می‌گفتند: «يَا لثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ، يَا طَلَبِ كُنُودِ حُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ، طَلَبِ دُشْمَانِ حُسَيْنِ عَلِيٍّ كُنَيْدِ طَلَبِ دُشْمَانِ طَلَبِ شِمَا كُنْدِ جَانِ رَا بَكُوشِيْدِ تَا چُونِ اميرِ مختارِ رَا خَبْرِ بَاشِدِ پَانَصْدِ مَرْدِ رَا كَشْتِه بَاشِيْدِ و سِرِ پِيْشِ وِي بَرْدِه و اِيْنِ حَرْبِ مَا رَا آسانترين حربهاست و امير مختار را رنجه نباید بودن.» و هر ساعت لشکر زیادت می‌شد. مختار چون این سخنها بشنید بر جایگاه بایستاد و از دور به (۴) تعجب فرو ماند و گفت: «ای تن، این چه کار است که در کوفه می‌بینیم و چه شاید بودن.» آنگاه بنده خود را بخواند و گفت: «تو می‌دانی که این مردمان را چه افتاده است و جمع شدن اینان از بهر چیست؟» غلام گفت: «یا سیدی، نمی‌دانم ولیکن اگر فرمان دهی بروم و باز آیم.» مختار را گمان بود که عَمْرٍ سَعْد و شِمْر ذِي الْجَوْشَن و سِنَان بن أَنَس اند که خروج کرده‌اند. خیر را گفت: «برو و باز آی تا چه افتاده است.» هنوز خیر بدان جایگاه نرفته بود که سواری از راه برسد. جامه‌ای گرانمایه پوشیده و کمر [ی] از زر سرخ بر میان بسته، نامش عبدالله بن کَامِلِ الشَّاکِرِي که خلیفه مختار بود. فراز آمد و بر مختار سلام کرد و گفت: «أَيُّدُ اللّهِ الامير، بدان و آگاه باش که آن روز که با پسر مُطِيعِ حَرْبِ كَرْدِيْمِ و سپاهش را به هزیمت کردیم و وی به دارالاماره در شد و از

تو زینهار خواست و تو از کرم ***** ۱ - اصل: بانگ. ۲ - اصل: بدنجا. ۳ - اصل: با اشارات. ۴ - اصل: و به. {صفحه ۲۱۱}

خویش وی را زینهار دادی که به مکه باز شو، عبدالله مُطِیع به بصره رفته است به نزدیک مُصَعَبِ زُبَیر و سپاهی عظیم جمع کرده و مُصَعَب را بر حرب حریص کرده است و گفته است بیای تا به شهر کوفه رویم و مختار را از میان برداریم، که در شهر کوفه بیشتری مردمان هواخواه مانند و همه از کشندگان حسین بن علی اند، [اگر] ما بدان جایگاه رویم همه روی به ما نهند، عراق را بستانیم و تو که مُصَعَبی امیرالمؤمنین باشی و من خلیفه تو باشم در عراق چنانکه از دست برادرت بودم و مُصَعَب او را اجابت کرده است و سپاه بصره و واسط و عَبَّادان و عَسْكَر (۱) و اهواز و شوشتر و از جمله نواحی این شهرها لشکر جمع کرده است و همه قبایلهای بادیه از آن کسان که به مدد یزید بن معاویه رفته بودند، نامه‌ها نبشته است و ایشان اجابت کرده‌اند و به مدد او آمده‌اند. اکنون سی هزار سوار و پیاده عرض داده است و از بصره بیرون آمده و این سی هزار مرد را به دو گروه کرده است، پانزده هزار سوار را با بنگاه به راه بیابان با پسر مُطِیع فرستاده است و پانزده هزار با وی در کشتی نشسته‌اند و هر دو سپاه آهنگ [کوفه] کرده‌اند و به حرب تو می‌آیند و سوگند خورده است که از کوفه باز نگردد تا کوفه را غارت نکند و آتش در نزند و همه را بنکشد و بر کس رحمت نکند از ایشان مگر بر کشندگان حسین بن علی (ع) و چون این خبر به مردم کوفه رسیده است، همه در اضطراب افتاده‌اند و از هر جانب مردم گرد آمده‌اند به حرب و کارزار کشندگان حسین بن علی و می‌گویند ما این همه دشمنان را که در دست مانند همه را بکشیم و از راه برگیریم تا فردا که ایشان آیند اینان به یاری آنان نروند و بر ما بیرون نیایند و ممکن نیست که تا اینان را هلاک نکنیم این شمشیرها با غلاف کنیم. واسطه بیرون آمدن این قوم ازین سبب است که امیر را بگفتم: «خداوند اخبار چنین گوید که چون مختار از عبدالله الشَّاکِرِی (۲) این سخن بشنید، دست بر دست زد و یک دوبار «لَا حَوْلَ» بگفت. آنگاه ساعتی نیک سر در پیش افکند، پس سر بر آورد و گفت: «ای عجب! مردی که با من چنان سخن گفته است و سوگند خورده به خدای و پیغمبر که دیگر به حرب ساختن نیاید و با من کارزار نکند تا ***** ۱ - عسکر: شهری در خوزستان بوده است. ۲ - اصل: عبدالله الشکری. {صفحه ۲۱۲}

من دست از وی باز داشتم اکنون برود و دو سپاه را جمع کند و به حرب من آید ولیکن به توفیق خدای، عزوجل سزایش بدهم إِنَّ شَاءَ اللَّهُ اول او را کشم، آنگاه امامش را، آنگاه کشندگان حسین بن علی را. (۱) این بگفت و به دارالاماره باز رفت و علامتها بریست و طبل را بزد و بوق را بدمید و منادی را به شهر کوفه اندر افکند تا هر جایگاه منادی می‌کرد «يَا لَنَارَاتِ الْخُسَيْبِ بْنِ عَلِيٍّ». مردمان همه در سلاح شدند و به هر ساعت زیادت می‌شدند. آنگاه علامت مختار بیرون آوردند و بر در کوشک بداشتند و سپاه جمع می‌شدند و همی ایستادند. اول مردم کوی شاکریه پس مردم جَبَّانَه کنده پس مردم جَبَّانَه بشر و هم برین ترتیب و نسق از محله‌ها و کوی‌ها می‌آمدند و مختار سلاح در پوشید و بیرون آمد و بر نشست و شمشیری [ی] که محمد حَنْفِيَه (۲) بدو داده بود در دست گرفت. و مختار مردی مبارز و شجاع و دلاور بود و امام زین العابدین از مکه بهر وی اسبی به هدیه فرستاده بود که آن را برق خواندندی، امروز برین اسب نشسته بود. چون سپاه او را بدیدند سخت شاد شدند و پنداشتی مختار در آن روز هزار چند آنست که در دیگر روزها بود، همه لشکر به یکبار تکبیر کردند و علامت را بر سر مختار بداشتند و از کوفه بیرون آمدند بر آن راه که راه بغداد بود و بر در دروازه همه بایستادند، تا سپاه جمله برسیدند بدیشان، آنگاه ابراهیم بیرون آمد با سواران عرب و مبارزان بنی نَخَع و همه ابن عمان او بودند و خویشان یکدگر بودند، همه پیرامن ابراهیم اَشْتَر بایستادند و پیش مختار رفتند و ابراهیم اَشْتَر بر دست راست مختار بایستاد، بر اسبی زرد نشسته و شمشیر امیرالمؤمنین حمایل کرده که به پدرش داده بود. آنگاه عبدالله کامل بیرون آمد و با دویست مرد آنگاه احمر بن شَمِيط بیرون آمد، آنگاه وَرْقَاء بن عازب بیرون آمد آنگاه یزید بن اَنَس و ابوعمر و عقیل بن مالک التَّمِیمی و همچنین امیران از پس یکدگر همی آمدند و خَیَل از پس خَیَل می‌آمدند و سوار از پس سوار و پیاده از پس پیاده تا به ***** ۱ - هر کس که قسم به نام حق یاد کند و آنگاه برود نزاع بنیاد کند شک نیست مرا درین که سوگند دروغ فرصت ندهد و را که جان شاد کند ۲ - اصل: حنیفیه. {صفحه ۲۱۳}

میانہ روز سی هزار سوار و پیاده بر مختار گرد آمدند و بانگ

می‌کردند «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع)». چون لشکر همه حاضر شدند مختار روی با ابراهیم اشتر کرد و گفت: «چه گویی حرب کردن ما با مُصَعَبِ زُبَيْر و عبدالله مُطِيع و سپاه بصره سی هزار سوار روی به ما نهاده است. گروهی بر راه بیابان و گروهی بر روی آب و سپاه ما اکنون سی هزار است و مردمان ایشان مردانی‌اند کار آزموده و رسمها و کارزارها دانسته و حربها فراوان دیده و سپاه ما بیشتر مردان بازرند و کفشگران و در زیان و بقالان کوفه، ازینان هیچ کار نیاید، که هرگز کارزار نکرده‌اند و ندیده‌اند. اکنون مرا بگویی تا چه تدبیر است.» ابراهیم اشتر گفت: «أَيَّدَ اللَّهُ الْأَمِيرَ (۱)، بدانکه ما را خوفی نیست از آن سی هزار سوار که به روی ما می‌آیند از بهر آنکه ایشان مردمانی‌اند ترسیده و شکسته دل، تو از لشکر خود مآندیش، که اینان که بیرون آمده‌اند و جان بر کف دست گرفته، نه از بیم و ترس کسی بیرون آمده‌اند و نه رشوتی پذیرفته‌ایم (۲) و نه به ربا آمده‌اند همه از صدق دل از بهر خدای تعالی بیرون آمده‌اند و جان بر کف نهاده‌اند، و اینان زندگانی به غنیمت ندارند، بلکه چنین کارها و مرگ را غنیمت دارند، و دیگر آنکه از سپاه بسیار نباید اندیشیدن و این قوم مشتاق حرب‌اند و در محبت اهل بیت جان را بکوشند، و دیگر باری تعالی می‌گوید در کلام مجید خود «كَمْ مِنْ فِتْنَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فَتْنَهُ كَثِيرَةً يَأْذِنُ اللَّهُ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ.» (۳) چون ابراهیم اشتر این سخن بگفت همه قوم به یکبار آواز بر آوردند که: «ما همه برین قولیم که گفتی یا زین الشیعه، همه جان فدا کنیم و برنگردیم.» آنکه همه شهر به دَرَقَه‌ها زدند و بانگ کردند «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ.» چون مختار از ایشان این سخن بشنید شاد شد و بریشان دعا کرد و هم از آن جایگاه به حرب مُصَعَبِ زُبَيْر رفتند و رایت‌های سپید و علامتها برداشتند و همی رانندند تا **** ۱ - معنی: خداوند امیر را تأیید کند. ۲ - نه رشوتی. ... پرداخت رشوتی را تقبل نکرده و رشوه نداده‌ایم. ۳ - سوره بقره آیه ۲۴۹. ۳ - آن را که عنایت خدا یار بود از خصم نترسد از چه بسیار بود باز آنکه به راه دین حق می‌کوشد حق نیز همیشه‌اش نگهدار بود {صفحه ۲۱۴} به جایگاهی رسیدند که نام آن جایگاه حمام بود. آن جایگاه لشکرگاه بزدند و در آن وقت که مختار از کوفه بیرون آمد پسر خود ثابت را در شهر کوفه رها کرد و خلیفه خود گردانید و از آنجا (۱) برفت و به قصر هُبَيْرَة (۲) آمد. چون لشکرگاه مختار را از دور بدیدند، مردم [در] این قصر را استوار کردند بر روی مختار و کس را از یاران او در آن جایگاه نگذاشتند که علف چهارپایان خردند و طعام و خوردنی خردند. مختار را خشم آمد، بانگ بر نفاطان زد که: «ازهر سوی آتش درین حصار زنید و بسوزانید تا همه را هلاک کنیم که درین حصارانند.» نفاطان آهنگ آن کردند که آتش به قصر اندر زنند. بانگ مردان و نعره زنان و زاری و گریستن کودکان بخاست و همه به زینهار آمدند شیعه را رحمت آمد بریشان بزرگان و مهتران لشکر همه به نزدیک مختار آمدند و شفاعت کردند که: «این درویشان و این حصاریان را به ما بخش.» مختار گفت: «حاجت شما روا کردم ولیکن ازیشان پرسید که چرا در قصر در بستید و از ما چه بی‌نوایی دیدید و چه ستم کرده بودند لشکر ما بریشان.» در حال مرد [ی] فراز رفت و ازیشان پرسید که: «از چه سبب در حصار بر روی این لشکر استوار کردید و از ما چه ظلم دیدید؟» گفتند: «از بهر آنکه سپاه بنی امیه و بنی مروان و آن زُبیر [از] این جایگاه بگذشتندی [و] این قصر را ویران کردند و به غارت کردند، چون شما را بدیدیم پنداشتیم که شما نیز همچنان باشید که ایشان و با ما همان معامله کنید که ایشان کردند.» پس مختار را خبر دادند آنچه ایشان گفته بودند. مختار گفت: «مترسید و ایمن باشید که آن سپاه ظالمان بودند و معاذالله که ما آن ظلم کنیم و روا داریم، بلی ما جویندگان خون حسین بن علی‌ایم.» مردمان در قصر بگشادند و ایمن شدند و علف و خوردنی همی آوردند و همی فروختند. و دیگر روز از آن جایگاه (۳) برفتند تا به دجله نَهْرَوَان رسیدند و آن جایگاه رود عظیم بود. ناچار عبْره می‌بایست کرد از آنکه هیچ پلی نبود و با مختار دلیلی راهدان بود، نام [او] حارث بن سلمه که همه راههای راست دانستی و همه بیراهه‌ها (۴) دانستی، [چون] به لب رود رسیدند بایستادند، مختار دلیل را بخواند و گفت: «یا حارث ما کجا **** ۱ - اصل: از نجا. ۲ - اصل: هییره. ۳ - اصل: از نجا. ۴ - اصل: بی راهها. {صفحه ۲۱۵} ازین آب گذر کنیم بی رنجی و بی بیمی؟» حارث گفت: «ای سیدی، غم مدار که این لشکر ترا و ترا بی رنجی بگذرانم.» مختار گفت: «تو در پیش ما باش.» دلیل بر دست راست بایستاد و می‌رفت و لشکر از قفای او می‌رفتند تا به بیشه‌ای رسیدند. نگاه

کردند اسبان بسیار رفته بودند، دلیل آن جایگاه بایستاد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، این جایگاهی است که تو با همه سپاه بتوانی گذشتن آسان، چنانکه هیچ رنجی نرسد.» مختار دلیل را گفت: «مرا بگویی تا ازین جایگاه که ماییم تا به آنجا چه مقدار است؟» دلیل گفت: «دو شبانه روز است و لشکر مُصَعَب نیز بدانجا رسیده است.» مختار شاد شد و خواست که هر چند زودتر از رود عبیره کند، امیران و بزرگان لشکر گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، تو بیش ازین میای که صواب در آنست که باز گردی و کوفه را نگاه داری، که پسر تو ثابت کودک است و عراق نگاه نتواند داشتن و ما اندیشه همی کنیم، که کشندگان حسین بن علی همه مهتران کوفه‌اند، نباید که فتنه و آشوب پدید آورند و با مُصَعَب آیند و از پس ما نگاه در آیند و چشم زخمی رسد ولیکن چون تو آنجا باشی دلها آرمیده باشد.» مختار را این سخن صواب آمد، ابراهیم را گفت: «چه صواب می بینی درین کار؟» ابراهیم گفت: «آنچه می گویند همچنین است و صواب می گویند.» پس مختار پانزده هزار مرد را برگزید از آن سی هزار، همه مردان مرد و مبارزان کارزار دیده و با ابراهیم اشتر داد و او را بریشان امیر کرد و علامت خود بدو داد و گفت: «ای برادر، معلوم تو گشت که مرا آمدن روی نیست که من از آن ملعونان که در کوفه‌اند ایمن نام، من باز گردم به توفیق خدای تعالی کوفه را نگاه دارم و شما را به دعا یاد دارم إِنْ شَاءَ اللَّهُ که مسعود و مظفر باز آید، بدین نیت نیکو که بگردی، خدای تعالی یار و ناصر و معین تو باد.» ابراهیم اشتر گفت: «همچنین باشد.» و یکدگر را بدرود کردند و طبل زدند و بوق سعادت را بدمیدند و از آن جایگاه برگرفت و آهنک پسر مُطِيع و پسر زُبَيْر کرد و مختار ابو عُبَیْدَه هم از آن جایگاه باز گشت و به شهر کوفه باز رفت و ابراهیم اشتر از آنجا برگرفت تا به جایگاهی رسید که آن را «خاذر» گویند ولایتی بزرگ و دیه‌های فراوان داشت. آن جایگاه لشکرگاه بزدند و فرود آمدند. مردم آن ولایت چون آن سپاه را بدیدند که از راه عراق رسیدند و آن جایگاه فرود {صفحه ۲۱۶} آمدند همه بترسیدند و درهای دیه در بستند و خوردنیها پنهان کردند و همه ترس ایشان از آن بود که ابراهیم اشتر آنجا فرود آمد [و] لشکرش در پیرامون او فرود نیامدند، از هر جانبی پراکنده فرود آمدند بترسیدند. و جوق جوق شدند از بهر علف. ابراهیم چون چنان دید در حال منادی را بفرمود در لشکر تا منادی کردند که نباید که کسی ظلم کند و دست درازی بر کسی و چیزی از آن مسلمانی بی حجت برگیرد. و هر کس ظلم کند و چیزی از مسلمانی بستاند در خورد ظلم او عقوبت یابد (۱). و همچنین در دیه‌ها و نواحیها منادی کردند که «ایمن باشند از ما و علف و خوردنی به نرخ روز به ما می‌فروشید و کسی (۲) را امر نیست که دست درازی کند و دیگر بدانید که این لشکر به طالت خون حسین بن علی می‌روند و نه از آن قوم‌اند که ظلم روا دارند. شما را زینهار دادیم و شما در زینهار خدای تعالی و رسول آید.» از بعد منادی از چهار جانب روی به لشکرگاه نهادند و بازرگانی در پیوستند و بازاری بسیار پدید آمد و آن روز که بازار نهادند سه شنبه بود و از آن وقت باز، هر سه شنبه بازار باشد و آن را بازار خاذر گویند. این از برکت ابراهیم است. و ابراهیم اشتر سه روز آن جایگاه بود تا هر چه از بهر حرب بایست ساخت، ساختند. جاسوس مُصَعَبِ زُبَيْر چون چنان دید، آمد به نزدیک مُصَعَبِ زُبَيْر و وی را گفت: «حذر کن که ابراهیم اشتر آمد با پانزده هزار سوار، همه از شیعه امیرالمؤمنین علی و زمان تا زمان به تو رسند.» مُصَعَبِ زُبَيْر را سخت آمد از آمدن ابراهیم اشتر. ابراهیم اشتر بدان لشکرگاه، روزی دو، امر کرد و هر چه بایست ساخت ساخت. مُصَعَبِ زُبَيْر دیگر باره باز آمد. مُصَعَبِ بفرمود تا رایتها بر گشادند و بسیار درم و دینار بخشید آن روز بر سپاه و لشکر، همه را سِلَاح بفرمود. آنگاه پانزده هزار مرد از آن لشکر برگزید و به عبدالله مُطِيع داد و وی را بر مقدمه لشکر از پیش بفرستاد به راه ابراهیم اشتر و گفت: «حرب ابراهیم اشتر را ساخته باش و در برابر وی لشکرگاه بزن تا رسیدن من و اگر روی حرب بینی با وی حرب کن تا مگر چون من برسم، این فتح بر دست تو * * * * * ۱ - به علی آن کسی که کرد اقرار بی گمان پیرو علی ولی است هست بی شک علی ازو بیزار که مدامش مدار بر دغلی است ۲ - اصل: کس. {صفحه ۲۱۷} برآمده باشد.» عبدالله مُطِيع گفت: «سپاس دارم.» و همین ساعت رحیل کرد و برفت با آن پانزده هزار مرد، روی با ابراهیم اشتر نهاد و آمد تا به دشت هامون و صحرای فراخ، و آن جایگاه فرود آمد در مقابل ابراهیم اشتر، و ابراهیم بدید که ایشان فرود آمدند. ابراهیم از خاذر برخاست و به «مذار» رفت و به نزدیک

یکدگر فرود آمدند و خیمه‌ها بزدند ابراهیم گفت: «ای جوانمردان، خدای تعالی از دل شما آگاه است و می‌داند که شما این کار نه از بهر ولایت و پادشاهی می‌کنید و نه از بهر دنیا، بلکه طالت (۱) خون حسین بن علی می‌خواهی (۲)، فرزندزاده مصطفی (ص)، که آنچه در قیامت به شما دهد بیشتر از مملکت دنیا باشد. جان را بکوشید از بهر دین خدای تعالی.» به یکبار آن پانزده هزار مرد بانگ بر آوردند که: «یا لثاراتِ الحسین بن علی (ع) ما شمشیر می‌زنیم تاجان در تن ما باشد.» و همه نعره بر آوردند. لشکر عبدالله مُطیع نیز برنشستند و به یکدگر اندر آمدند و رایتها به پای کردند و مصاف برکشیدند و میمَنه و میسَره راست کردند. هر چه سواران بودند و مبارزان لشکر در پیش ایستادند. آنگه حرب آغاز کردند و مقدار ده هزار سوار مبارز از لشکر عبدالله مُطیع بیرون آمدند و روی به سپاه ابراهیم اَشتر نهادند. ابراهیم اَشتر چون چنان دید خود را از قلب لشکر بیرون زد، تیغ کشیده و در میان آن سپاه افتاد و بانگ کرد: «یا لثاراتِ الحسین بن علی همچین حمله کنید برین دشمنان خدای.» ایشان به یکبار حمله کردند و غبار در میان لشکر بخاست و در هوا می‌رفت، و بانگ و نعره مردان و صیهیل اسبان و جَرشت کمان و زینهار زینهار بیچارگان بخاست و به یک ساعت از خون کشندگان حسین بن علی گل بخاست و سرهاشان چون گوی در میدان می‌گردید و از ابتدای روز، کارزار همی کردند تا به وقت نماز پیشین. چون زوال راست بایستاد (۳) و گرما سخت شد ابراهیم اَشتر به تن خود حرب کرد به شمشیر امیرالمؤمنین و بانگ می‌کرد: «یا محمد یا علی.» و بر قلب سپاه عبدالله مُطیع زد و قلب لشکر از جای بکند و بر دیگران زد و مردم را بر یکدگر می‌زد. از پس او عبدالله بن کامل الشاکری حمله کرد ***** ۱ - اصل: بطالت. ۲ - عطف فعل مفرد به جمع. ۳ - چون... هنگامی که آفتاب در وسط آسمان جای گرفت. {صفحه ۲۱۸} و از پس او احمر بن شَمیط حمله کرد. آنگه یزید بن اَنَس و وَرَقَاءَ عَزَاب نیز حمله کرد و از هر جانبی حمله همی آوردند و طعن و ضرب به عبدالله مُطیع اندر نهادند و می‌کشتند و به یکبار آن پانزده هزار سوار را از جای برکنند و بر یکدگر زدند و ایشان روی به هزیمت نهادند و خویشان را به نهر اندر افکندند و تا به میان مذار هیچ جای باز نمی‌ایستادند. ابراهیم اَشتر با لشکر از قفای ایشان برفتند و شمشیر می‌زدند تا هشت هزار مرد کشته شدند و هفت هزار مرد دیگر بگریختند و اگر تاریک شب درنیامدی یکی از آن ملعونان جان نبردندی جز آنکه شب اندر آمد و در آن راه جویهای آب بود و بیشه‌ها و درختان بسیار بود و راههای مختلف و گذرهای سخت دشوار. ابراهیم اَشتر برگشت و لشکر برگردانید و مظفر و منصور به لشکرگاه خود باز آمد و در لشکرگاه عبدالله مُطیع افتادند و هر چه بود به غارت بردند و آن شب طلایه بر کردند و بیاسودند و آنجا که لشکرگاه ابراهیم اَشتر بود، بهر طوس خواندندی. و عبدالله مُطیع چون آن شکست خورد و لشکر خود بدید خود را به دیه‌ها درافکند و لشکر خود را عرض داد [از] آن پانزده هزار مرد پنج شش هزار مرد خسته و مجروح مانده بودند. بترسید و متحیر شد و عاجز در کار ابراهیم اَشتر و می‌گفت: «این چه سوار است که اگرچه علی بن ابی طالب (ع) نمانده است چنین شاگردی رها کرده است که چنین در کارزار می‌تواند کردن.» (۱) پس هم در شب کس فرستاد به نزدیک مُصعب زُبیر که «یا امیر، الامان الامان از دوستاران ابوتراب، باید که همین ساعت برخیزی با جمله سپاه و به مدد ما آیی و تقصیری نکنی و اگر دیرتر آیی ایشان خود در قفای تو آیند و ازیشان بینی آنچه ما دیدیم و اگر نه آن بودی که شب درآمده بود و الا ایشا[ن] به شما رسیده بودند که ابراهیم اَشتر را درین کار به هیچ مانند نمی‌توانم کردن الا- به گرگ گرسنه که در میان رمه گوسفندان افتد و من بگفتم آنچه دیدم و دانستم. تو آنچه مصلحت باشد می‌کن.» رسول هم در شب برفت و مُصعب را آگاه کرد. مُصعب زُبیر چون آن پیغام ***** ۱ - هر که از شیر حق نظر دارد کی تواند که خصم وی گردد اندر آن بیشه‌ای که شیر بود روبه آن جایگاه کی گردد {صفحه ۲۱۹} بشنید به خشم آمد و هم در شب بفرمود تا طبل رحیل را بزدند و آمدند. و از قضا آن شب طلایه لشکر ابراهیم، احمر شَمیط و وَرَقَاءَ بن عَزَاب و عبدالله بن کامل می‌داشتند از آنکه جمله لشکر خسته و مانده بودند و ناگاه در آن تاریک شب مردی را دیدند درازبالا و به تن قوی، محاسن دو شاخ داشت و موی سرش مانند موی سر زنان بود و جامه‌ای از پلاس پوشیده بود و کلاهی از پلاس بر سر نهاده و زُناری شَماسی بر میان بسته و عصایی از چوب خرما در دست گرفته و صلیبی در برافکنده، برین کردار می‌آمد، سر در پیش

افکنده چون ابراهیم او را بدید یاران را گفت: «این مرد که باشد؟ و حال این مرد از دو بیرون نیست یا از جایی به جایی می‌شود یا به جاسوسی آمده است.» وی را پیش خود خواند. چون به نزدیک ابراهیم آمد نه سلام کرد و نه تحیت داشت و هیچ سخن نگفت بلکه با دست اشارت کرد که از جانب بصره می‌آیم. ابراهیم آشتَر گفت: «گنگی یا لال، چرا به زبان سخن نگویی؟» مرد به زبان رومی زبان برگشاد و سخن می‌گفت. ابراهیم آشتَر گفت: «از یاران ما هیچ کس این زبان داند؟» گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، ضَعُضَةُ بن عبدالله این زبان نیکو داند.» برفتند وی را بیاوردند. آنکه ترسا را گفت: «بگو چه سخن می‌گویی؟» و وی به سخن گفتن اندر آمد. ضعضه گفت: «می‌گویم من مردی ترسام و از شهر انطاکیه آمده‌ام و اکنون به غربت افتاده‌ام و مدتی دراز در شهر بصره بوده‌ام. اکنون به جایگاه خود باز خواهم رفتن، بر راه نتوانستم، که کشتی نیافتم، که مُصَعَبِ زُبَيْر همه کشتیها بگرفته است و مردان در نشاند و به حرب و کارزار می‌رود به تعجیل، نطف و قاروره‌های بسیار در کشتی برده است و یک هزار مرد قاروره‌انداز با خود دارد.» ابراهیم آشتَر چون این سخن بشنید، بخندید و ضعضه را گفت: «بگو من پدر بَطال عالم‌ام، بر من مکر و حيله و چالپوسی روا نباشد. از بهر آنکه من پرورده و شاگرد امیرالمؤمنین ام با من حيله و مکر از پیش نشود و ترا از دست من رهایی نباشد، الا- آنکه راست بگویی.» ترجمان آنچه ابراهیم بگفت ترسا را بگفت و پس گفت: «ترا دروغ رها باید کردن اگر خواهی از دست ما برهی و جز راست مگو با من که نام من ابراهیم آشتَر است و امیر و اسفهلار مختارم، با من جز راست مگوی و الا همین ساعت ترا {صفحه ۲۲۰} هلاک کنم.» ترسا گفت: «بدان که در دین ما دروغ گفتن روا نباشد و عیسی (ع) لعنت کرده است آن کس را که دروغ گوید با اختیار خود ولیکن مرا بگوی که این مختار چه کس است؟» ضعضه گفت: «این مختار مردی یگانه زمانه است و پیدا کننده حق و فرماینده‌ی حق و جز راست نگوید و نفرماید.» ترسا گفت: «امام است؟» ضعضه گفت: «امام ما و از آن جمیع مسلمانان علی بن الحسین است و این مختار خلیفه وی است.» ترسا گفت: «مرا بگوی تا کجا می‌روی و نیت کجا داری؟» ضعضه گفت: «نیت حرب کردن داریم با مُصَعَبِ زُبَيْر.» ترسا گفت: «شما این کارزار از بهر چه می‌کنید با مُصَعَبِ زُبَيْر و شما را بر وی چه دعوی است؟ ضعضه گفت: «ما را بریشان دعوی خون است.» ترسا گفت: «آن خون کیست؟» گفت: «بدان و آگاه باش یا راهب که این قوم را که تو می‌بینی فرزند پیغمبر ما را کشته‌اند و سرهای ایشان بریده و پرده‌های ایشان دریده و ایشان را به اشتران بی پالان نشاندند و به بردگی برده‌اند و در شهرها بگردانیده‌اند از عراق تا به شهر دِمَشَق به نزدیک یزید بن معاویه بن ابی سفیان و اهل بیت پیغمبر [را] از پس آنکه گرامی بودند، خوار بکردند.» (۱) چون ترسا این سخن بشنید، بگریست و ابراهیم آشتَر و هر کس که ایستاده بودند نمی‌دانستند که ایشان چه می‌گویند. پس ترسا گفت که: «راست می‌گویند، که من در تَوْرِيَهُ و انجیل خوانده‌ام که در آخرالزمان پیغمبری باشد به حق و آن پیغمبر از میان کوههای مکه برخیزد و سخت نیکو روی باشد و قولش همه حکمت باشد و کفش سخی بود و دلش و قی بود و ساعدش قوی باشد. خبر از آسمان گویند، با فرشتگان مناجات کند، با پریان سخن گویند و ایشان را به طاعت دارد، يَكْسِرُ الْأَصْنَامَ وَ يَحِطُّمُ الْأَوْثَانَ وَ يَأْمُرُ بِعِبَادَةِ الرَّحْمَنِ، یعنی بتان را بشکند، و بت پرستان را بکشد و مردم را به طاعت کردن و عبادت فرماید و همه به نیکوها راه نماید تازنده باشد جهان از وی نور دارد و چون وقت رفتنش بود امت را وصیت کند به ****۱ - کشیدند این گروه بی حمیت ز کینه تیغ بر آل پیمبر/ حیا مطلق نکردند این لعینان جدا کردند آن شه را ز تن سر/ که با صد هزار ان لعنت حق بدین قوم بداندیش بداختر/. {صفحه ۲۲۱} عدل و انصاف و چون از دنیا برود امتش وصیت او بشکنند و بدان کار نکنند و با دخترش جفا کنند و وی را حرمت ندارند و خان و مان اهل بیت او به غارت کنند و خدای را بیازارند و خدای تعالی از شرف و منزلت او عذاب بفرستد، پس چون وقت درآید، خدای تعالی از بنی ثقیف مردی را بریشان مسلط کند تا طبل امامت بزند و بوق نصرت بدمد و عِلْم حجت بر پای کند و سپاه سعادت را جمع کند و تیغ اندر دماغ اعدا نهد از آن روز که خروج کند، تا این روز که از جهان بیرون شود هفتاد هزار مرد از اعدای اهل بیت را بکشته باشد و در دنیا نجوید مگر طالت خون فرزند پیغمبر، و این جوانمرد مردی بود با رای و تدبیر و عاقل و با نماز و روزه و ستر و صلاح و با زهد و عِفَّت، و ظلم

نکند و ظالمان را دوست ندارد و دوستدار مؤمنان باشد و جهان از فاسقان پاک کند و زیادت از هفتاد هزار مرد کشته آیند و هر کسی که از یاران او کشته آیند به بهشت شوند.» آنگاه آستین بر روی گرفت و به های های بگریست و به زبان رومی مرثیه بگفت بر حسین بن علی (ع) و همی گفت: «به خدای که آن روز که با تو کارزار می کردند اگر عیسی (ع) حاضر بودی به یاری کردن تو آمدی و جان را فدای تو کردی.» پس خاموش گشت. آنگاه [ضعضه] ترجمان هر سخنی که از ترسا شنیده بود ابراهیم را بگفت. پس ترسا چیزی دیگر می گفت. ابراهیم گفت: «چه می گوید؟» ضعضه گفت: «یا امیر، بر تو دعا می کند و خدای را می خواند تا شما را یاری و نصرت و ظفر دهد بر پسر زُبیر و سپاهش.» آنگاه ترسا روی به ترجمان کرد و گفت: «بدان که من به جاسوسی آمده‌ام تا احوال شما بدانم که به عدد چندید و چه خواهید کردن و لشکرگاه شما کجاست و بروم و ایشان را خبر دهم. و من از حال شما خبر نداشتم. ایشان می گفتند شما رافضی‌انید. اکنون چون بدانستم، بر من واجب است که از آن توبه کنم و از خدای تعالی عذر خواهم.» ضعضه این سخن با ابراهیم بگفت. ایشان درین سخن بودند که ترسا بُرُئس از سر بینداخت و زُنار بگسست و صلیب را بر زمین زد و بشکست و زبان را برگشاد و آواز داد و گفت: «قَوْلًا وَ عِدْلًا مُخْتَصًّا لَّا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ عَلِيٌّ وَ لِيَّ اللَّهُ، الْحَسَنُ وَ الْحُسَيْنُ أَبْنَاءُ رَسُولِ اللَّهِ.» ابراهیم اشتر و یارانش چون این بشنیدند شاد شدند و همه را گریه بر افتاد و از اسب فرود آمدند و یک یک راهب را در بر گرفتند و بر سر و روی او بوسه دادند. پس {صفحه ۲۲۲} راهب با ابراهیم به زبان تازی (۱) سخن می گفت. ابراهیم اشتر گفت: «تا اکنون از ما بیگانه بودی، اکنون با ما برادری و تاکنون دشمن بودی، اکنون دوست شدی ولیکن یا برادر، تو ما را گفتی که من زبان تازی ندانم و اکنون تازی می گویی.» ترسا گفت: «بلی یا سیدی از بهر آن گفتم که دشمن بودم و با شما غدر می کردم و به جاسوسی آمدم چون شما را بدیدم و از حقیقت دین شما پرسیدم، حرام باشد با شما خیانت کردن. اکنون من در دنیا یار شماام و در طالت خواستن خون فرزند پیغمبر و اندر آن جهان هم با شما باشم إِنْ شَاءَ اللَّهُ الْعَزِيزُ (۲). ابراهیم بخندید و گفت: «ای برادر مؤمن، فرا پیش من آی.» فرا پیش ابراهیم رفت. ابراهیم او را در کنار گرفت و هر دو چشم او را بیوسید و گفت: «یا برادر، به ما هیچ حاجت داری؟» گفت: «بلی دارم.» ابراهیم شاد شد و گفت: «بخواه که هیچ تقصیر نرود.» گفت: «بدان ای برادر و ای امیر که مرا به تو یک حاجت است.» ابراهیم پنداشت که وی آن از دنیا خواهد خواستن، ترسا گفت: «عبدالله مُطِيعُ مَلْعُونُ مجهول حرامزاده دوزخی در آن وقت که به هزیمت برفت از شما، و سپاهش به هزیمت برفتند و به مذار فرود آمدند و در ساعت پسرِ مُطِيعِ كَسِ فرستاد و مُصْعَبِ زُبَيْرِ را به یاری خواست و از آنجا بیامده است با پانزده هزار مرد و عزم و نیت چنان دارد که فردا اینجا رسد و ممکن اینست که امشب رسیده باشد و شبیخون آرد و عبدالله مُطِيعِ مرا به جاسوسی فرستاده بود و آنچه ترا گفتم که مرا به تو یک حاجت است، آن آنست که پیش از آنکه ایشان فرا رسند من پسرِ مُطِيعِ را به تو سپارم.» ابراهیم اشتر گفت: «مرا شاد بکردی ولیکن چگونه توانی کردن؟» گفت: «بدان که من بر آن عزم بیامده‌ام که هم در ساعت باز پس شوم و مرا در **** * ۱ - اصل: پارسی. ۲ - ترسا چو شنید این سخن را بگذاشت طریق برهنه را/ در دین محمدی درآمد وز مذهب و کیش خود برآمد/ آیین نبی و آل بگزید وز عادت خویشتن بگردید/ حقا که جهود و کبر و ترسا بهتر ز یزید بی هویدا/ نفرین و سخط فزون [بر او باد] بر طور یزید و قوم او باد./ {صفحه ۲۲۳} میان مذار دیری هست و شب و روز آنجا باشم. پسرِ مُطِيعِ لشکر خود را به مذار فرود آورده است و او در آن دیر من گریخته است از بیم شما و هنوز مُصْعَبِ زُبَيْرِ نرسیده است. بی شک می دانم و عبدالله مُطِيعِ با من سوگند خورده است که «از دیر تو بیرون نیایم تا آن وقت که مُصْعَبِ زُبَيْرِ در رسد»، اکنون تدبیر آنست که اگر در میان شما مردی هست مبارز و شجاع و دلاور که با من بفرستی تا من به جایگاه خود روم و پسرِ مُطِيعِ آنجاست، بدو سپارم تا پیش تو آرد زنده.» ابراهیم اشتر چون این سخن بشنید از شادی و خرمی که به وی رسید از جای بجست و گفت: «به حق شهید کربلا که هیچ کس با تو نیاید مگر من که ابراهیم اشترم، اگر خود در میان آتش باید رفتن بروم و باک ندارم.» راهب گفت: «سخت صواب گفتی ولیکن ترا نیز دستی (۱) جامه راهبان باید، هم ازین جنس که من دارم، تا هر کس که ترا بیند پندارد که تو نیز رهبانی، که جز برین گونه،

این شغل نتوانیم کردن.» ابراهیم اشتر گفت: «همچنین کنیم.» و کس فرستاد و از آن جنس، دستی (۲) جامه آوردند، در پوشید، بُرُسی (۳) بر سر نهاد و عصایی از چوب خرما در دست کرد و صمصامی (۴) چون برگ گندنا، به زهر آب داده، در دست گرفت. و غلاف آن صمصام در زیر جامه در بر افکند و آهنگ رفتن کرد. بزرگان لشکر همه جمع آمدند و در دست و پای وی افتادند و گفتند: «ای امیر، زینهار، تو مرو، نباید که مکر باشد و حيله. و تو بی اسبی و غلامی در میان ایشان خواهی رفتن، این رای که کرده‌ای ما را ناصواب می‌آید، این ملعون، پسرِ مُطیع اگر هزار جان دارد، از دست ما نَرهد، خود فردا او را بگیریم اگر مرده باشد و اگر زنده.» پس ابراهیم اشتر بریشان دعا کرد و ایشان را گفت: «ای برادران، شما بر جان من مترسید که مرا پدر سواران پرورده است و من مصافهای بسیار دیده‌ام مرا دل گواهی می‌دهد که این راهب همه راست می‌گوید، و من توکل بر خدای تعالی کردم.» و ایشان را وداع کرد و با راهب برفت و همی رفتند تا به نزدیک دیر راهب. چون راهب بدانجا رسید گفت: «چگونه دیدی مکر و حیلت مردان، ترا چون بفریستم و به این جایگاه آوردم، اکنون خود را چگونه می‌بینی در میان دشمنان. ای پسر اشتر، دل از جان ۱ و ۲ - اصل: دست. ۳ - اصل: برنی. ۴ - اصل: صمصام. {صفحه ۲۲۴} بردار، که اگر صد هزار جان داری یکی نبری که همین ساعت پاره پاره ات بکنند.» ابراهیم اشتر گوید: «چون این سخن بشنیدم بترسیدم بر خویشتن سخت، و خواستم که ابتدا به کشتن او کنم تا کسی دیگر در رسد، و از خشم و ترس، لرزه بر اندام من افتاد، خود را می‌دیدم در میان دشمنان بی اسبی و بی سیلاحی، تدبیر، آن می‌دانستم که راهب را بکشم، دست فرا کردم و صمصام از میان برکشیدم و روی را به راهب نهادم.» راهب چون ابراهیم را بدید، صمصام برکشیده و روی به وی نهاده، گفت: «یا امیر، چه خواهی کردن؟» گفت (۱): «سرت بخوادم انداختن و اگر سپاه مشرق و مغرب حاضر آیند باک ندارم از ایشان، این سخن که تو می‌گویی با چون من مردی گویند؟ و انا بن المالك الأشتر النخعی.» راهب چون این شجاعت و مردانگی وی بدید، بخندید و گفت: «یا امیر، من این سخن با تو به آزمایش گفتم تا از مردانگی تو آگاه شوم. خدای تعالی آگاه است که با تو مکر و حیلتی نکردم.» پس ابراهیم اشتر گفت: «من پرورده امیر المؤمنین ام اگر در خویشتن ندیدمی که خود را نگاه توانم داشت بدین جایگاه نیامدمی.» (۲) پس هر دو از آنجا (۳) برفتند تا به دهلیز [ی] رسیدند. هزار مرد در پیرامون دیر طلایه می‌داشتند. چون راهب را بدیدند گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «منم، خداوند دیر.» گفتند: «این مرد کیست با تو، ما وی را رها نکنیم که در دیر رود.» راهب گفت: «هیچ باکی نیست که وی [پسر] عم من است، امشب به نزدیک من آمده است.» نوبت داران گفتند: «برویم و امیر را خبر دهیم.» پس برفتند و پسرِ مُطیع را خبر دادند. پسرِ مُطیع گفت: «چون پسر عم ویست روا باشد.» و ایشان را در دیر آوردند. عبدالله مُطیع از خواب برخاسته بود و هنوز چشم همی مالید. ابراهیم چون وی را بدید ترسی در دلش افتاد، گفت: «نبايد که چون مرا نیک بیند بشناسد، در ستر خدای را همی خواندم و می‌گفتم اللَّهُمَّ اكْفِنِي شَرَّهُ وَ مَكْرَهُ بِحَقِّ نَبِيِّكَ وَ وَ لِيْكَ وَ الْحَسَنِ وَ الْحُسَيْنِ (۴) و دست بر دسته خنجر نهاده بودم که اگر حالی دیگر گونه شود، جان را بکوشم.» پس عبدالله مُطیع را خواب اندر ربود و سر با جایگاه نهاد و * * * * * ۱ - اصل: گفتم. ۲ - اصل: نه آمدمی. ۳ - اصل: از آنجا. ۴ - معنی: پروردگارا، به حق پیامبرت و حضرت علی و حسن و حسین مرا از شر و حيله او کفایت کن. {صفحه ۲۲۵} بخفت. دیگر باره موکلان به بالین وی آمدند و گفتند: «یا امیر، ما دو تن را بگرفته‌ایم، بنگر تا ایشان چه کنند.» پسرِ مُطیع بانگ بریشان زد و گفت: «بگذارید تا بخشیم که هر دو را بدیدم، دست از ایشان باز دارید تا بروند و بخشند.» و پسرِ مُطیع به خواب شد، موکلان باز گشتند. راهب دست ابراهیم اشتر بگرفت و به خانه‌ای برد و طعام و شراب آورد، بخوردند. چون فارغ شدند طاسی شراب آورد و گفت: «یا سیدی این شراب بخور تا نشاط گیری، آنکه بیرون شویم و بدان شغل که آمده‌ایم مشغول شویم.» و راهب ندانست که در دین محمد شراب حرام است. ابراهیم گفت: «ای برادر، این حرام است و گوشت خوک.» راهب چون بدانست که خمر حرام است بریخت و گفت: «توبه کردم که هرگز دیگر نخورم.» ابراهیم را درین وقت یقین درست شد در حق راهب که با وی خیانتی در دل ندارد و نداشته است و مسلمان شده است و هر چه گفته از سر صدق دل گفته است. پس گفت: «ای برادر نگاه کن تا این ملعون خفته است یا بیدار.» نگاه

کرد خفته بود گفت: «اگر خواهی کرد وقت کنون است.» ابراهیم اشتر برخاست و گفت: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.» و صمصام را برکشید. در حال بانگ و غلغل درافتاد و حاجبان در دویند و گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، بشارت باد ترا به آمدن مُصَعَبِ زُبَيْرِ که در رسید با جمله لشکر.» عبدالله مُطِيع از خواب برجست و جامه در پوشید و از پیش باز رفت. ابراهیم چون چنان دید غمناک شد و از پس وی بیرون آمد مشعلها دید افروخته، و همه لب رود روشنایی دید و مُصَعَبِ زُبَيْرِ را دید با سپاه بسیار که همی آمدند و بانگ و مشغله و آشوب در سپاه عبدالله مُطِيع افتاد از شادی آمدن سپاه مُصَعَبِ زُبَيْرِ. ابراهیم اشتر گفت: «چه بوده است؟» مردی از سپاه پسر مُطِيع گفت: «نبینی که امیر مُصَعَبِ است [که] به مدد ما آمده است تا فردا با ابراهیم اشتر حرب کنیم.» ابراهیم اشتر گفت: «راست می‌گویی، این شادی عظیم است شما را، ولیکن مرا می‌باید که مُصَعَبِ زُبَيْرِ را ببینم و هزار دینار بر میان دارم، درین کار خرج کنم و تنها نمی‌یارم رفتن.» مرد که نام هزار دینار بشنید طمع کرد و با خود گفت: «مرا چه زیان دارد که مُصَعَبِ را به {صفحه ۲۲۶} وی نمایم و این زرها فرا گیرم و اگر نه او را به گوشه‌ای برم و بکشم و هزار دینار بر گیرم.» پس ابراهیم را گفت: «نیک آید.» و مرد و خود را از میان لشکرگاه بیرون انداختند تا به جایگاهی خالی رسیدند. ابراهیم نگاه کرد کس را ندید، آنجا بایستاد و گفت: «ای برادر، من دل ازین زر برداشته در دست و پای مُصَعَبِ زُبَيْرِ خواهم ریخت. اکنون ترا پای مزدی دهم تا تو نیز بی نصیب نباشی.» و دست با میان برد و خنجر برکشید و یک ضربت بر گردنش زد و سرش ده گام بینداخت و خنجر با نیام کرد (۱). و گفت: «حقا که من امشب ازینجا نروم تا دو سه ملعون (۲) را نکشم از دشمنان اهل بیت محمد.» و از آنجا برفت و به لب رود فرات می‌رفت. نگاه کرد قرب دو هزار کشتی و زورق دید که در میان آب می‌آمدند، همه از ملعونان با سلاحهای (۳) تمام و آلات حرب. چون به کنار می‌رسیدند کشتی می‌بستند و با خشکی می‌آمدند تا ناگاه از دور بنگرید، طیاری دید - یعنی کشتی (۴) دید بزرگ - در میان آب که می‌آمد، همچون عروسی آراسته و در میان طیار سه جایگاه شمع نهاده و تختی نهاده، دستی (۵) جامه مثقالی بر وی افکنده و مُصَعَبِ از آن جایگاه بیرون آمد. اسبی گرانباه فرا پیش بردند تا وی برنشست و عبدالله مُطِيع با سپاه خود همه خدمت کردند و زمین بوسه کردند و من همچنان ایستادم تا ناگاه چشم مُصَعَبِ زُبَيْرِ بر من افتاد، نیک در من نگاه کرد، آنگاه پسر مُطِيع گفت: «این مرد اینجا به چه کار ایستاده است و در ما می‌نگرد مگر نه از لشکر ماست، که اگر از لشکر ما بودی او نیز ما را خدمت کردی چون این دیگران.» آنگاه عبدالله مُطِيع روی را با ابراهیم اشتر کرد و گفت: «وایک، فرا پیش آ و خدمت کن امیر را.» ابراهیم اشتر جواب نداد و همچنان می‌ایستاد. مُصَعَبِ را خشم آمد و روی به غلامان کرد و گفت: «این مرد را بگیرید و پیش من آرید که این مرد جاسوس است از آن ابراهیم اشتر، در حال پنجاه مرد به سرش دویند، همه تیغها کشیده و از گرد او اندر آمدند و ابراهیم را بگرفتند و پیش مُصَعَبِ زُبَيْرِ بردند. ابراهیم اشتر چون چنان دید در سر * * * * * ۱ - هر که گردن نهاد بهر طمع چه عجب گر سرش رود بر باد مردمان از طمع زبون کردند خرم آن دل که در طمع نفتاد ۲ - اصل: مَلَاعِين. ۳ - اصل: همه با سِلَاحِهای. ۴ - اصل: کشتی. ۵ - اصل: دست. {صفحه ۲۲۷} گفت: «خدایا شر این ملعون از من دور دار، إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.» خداوند اخبار چنین گوید که چون ابراهیم اشتر را نزد مُصَعَبِ زُبَيْرِ بردند گفت: «أَيُّهَا الرَّحِيلُ، تو جاسوسی یا مرد بزرگ همتی از عرب، که هیچگونه از ما ناندیشیدی و مرا خدمت و تواضع نمودی؟» ابراهیم اشتر گفت: «من مردی‌ام از عرب چون از عربان سپاه خواستی به مدد، من بیامدم و ندانم که خدمت چگونه باید کرد.» مُصَعَبِ زُبَيْرِ، عبدالله مُطِيع را گفت: «این مرد را امشب نگاه دار تا فردا بنگریم که او چه کاره است.» عبدالله مُطِيع عامر بن قُرَّة را بخواند و ابراهیم اشتر را بدو سپرد و گفت: «این مرد را به خیمه خود بر تا فردا بگویم که چه باید کردن.» عامر بن قُرَّة ابراهیم را با خیمه خود برد و در خیمه باز داشت و بند بر نهاد و موکلان بر وی گماشت و عامر بن قُرَّة پنداشت که ابراهیم اعرابی (۱) است نادان زبون. آنگه ایشان همه به می‌خوردن مشغول شدند و هر کس از پس کار خود برفت و ابراهیم اشتر را تنها در خیمه بگذاشتند و ابراهیم خدای را می‌خواند و دعا همی کرد و قرآن همی خواند. پس چون حوالی خود را خالی دید بند را بگسلانید و در اندیشه بود که چگونه (۲) بیرون رود. مُصَعَبِ زُبَيْرِ چون فرود [آمد] عبدالله مُطِيع را گفت: «بگو

تا آن جاسوس را پیش من آرند.» عبدالله مُطیع کس فرستاد به نزدیک عامر بن قُرّه که «آن اعرابی را بیار.» عامر بن قُرّه برخاست و از خیمه خود بیرون آمد و خواست که بر اسب نشیند، اسب از جایگاه برجست و ازین جانب بدان جانب همی دوید. بانگ بر اسب زد که بر جای قرار گیرد: «که لعنت خدای بر تو باد و بر دوستاران ابوتراب.» ابراهیم اشتر در آن خیمه که بود می‌شنید. چون ابراهیم نگرید عامر بن قُرّه را دید، هیچ نگفت و از خیمه بیرون آمد و از هر جانبی بنگرید هیچ کس را ندید مگر آن ملعون را که می‌آمد و چاکری با وی بود تا وی را پیش مُصعب زُبیر برند. ابراهیم گوید که: «من با خود گفتم که هیچ کس نیست اینجا که من این دشمن خدای را هدیه بخشم مرا چه زیان دارد، آنکه تیغ از میان برکشیدم و گفتم این را بستان. عامر پنداشت که چیزی به وی خواهم داد.» **** ۱ - اصل: اعراییست. ۲ - اصل: چنان. {صفحه ۲۲۸} ابراهیم ضربتی بزد و سرش ده گام بینداخت. آنکه پیش رفتم آن مرد را گفتم تو از بهر چه آمده‌ای گفت: مردی اعرابی درین خیمه است به نزدیک مُصعب خواهم بردن. گفتم وی را شناسی؟ گفت: نه. گفتم این هدیه را که به وی دادم از تو دریغ ندارم. و یک ضربت بر گردن او زدم و سرش ده گام بینداختم و از آنجا (۱) برفتم. همی شدم، مردی را دیدم در راه که همی گریست و می‌گفت: «لعنت خدای برین ملعونان باد که همه سنگدلان و ظالم‌اند و ستمکار.» ابراهیم اشتر گفت: «کدام سپاه است که ایشان را لعنت می‌کنی.» (۲) مرد گفت: «سپاه مُصعب زُبیر را لعنت می‌کنم.» ابراهیم گفت: «با تو چه کرده‌اند؟ مرد گفت: «مادری پیر دارم. اندر این شهر و من بیشتر روزها به روستاق می‌باشم، هر چند روز قدری خوردنی بردارم و به نزدیک مادرم آیم، اکنون اندکی جو داشتم از بهر مادرم می‌آوردم، چون به کنار سپاه این ملعون رسیدم پیش من آمدند و مرا جفا کردند و آن جو از من بستند.» ابراهیم گفت: «چه مقدار بود؟» گفت: «دو انبان جو بود.» ابراهیم اشتر گفت: «چه مذهب داری؟» مرد گفت: «مذهب خود پنهان نکنم از تو اگر چه ترا نمی‌شناسم، من می‌گویم لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَلِيُّ اللَّهِ، لَعَنَ اللَّهُ ظَالِمَ أَهْلِ بَيْتِ رَسُولِ اللَّهِ مِنَ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ، من برین مذهب و طریقتم و پدر من نیز این مذهب داشت و مردی معروف بود، در میان مؤمنان و نام او سَوَّارِ بْنِ مُرَّاحِمِ بود و خیمه دوز و علم دوز امیرالمؤمنین علی بود.» ابراهیم چون این سخن بشنید دست با میان کرد و کمری داشت بگشاد و پنجاه دینار زر سرخ به وی داد. و گفت: «غم مدار که این شَاءَ اللَّهُ که کار بر مراد تو شود و دل خوش دار که منم ابراهیم اشتر.» مرد از آن شاد شد و بر وی دعا کرد و گفت: «ای سیدی، اینجا چرا آمده‌ای و چه جایگاه تو است؟» ابراهیم گفت: «من اینجا به طلب صید آمده‌ام ولیکن آن صید (۳) که من نیت داشتم به دام نیامد و از آنجا برفت و با لشکرگاه خود رفت.» چون مردم آگاه شدند از آمدن ابراهیم اشتر از پیش باز شدند و گفتند: «یا سیدی، چون رستی و چه کردی؟» ابراهیم هر چه بر وی رفته بود، همه بگفت. ایشان **** ۱ - اصل: ازنجا. ۲ - اصل: می‌کنید. ۳ - اصل: بدان. {صفحه ۲۲۹} [به] تعجب بماندند، گفتند: «یا سیدی، سپاس خدای را که تو را نگاه داشت و هیچ مکروهی به تو نرسید و به سلامت نزدیک ما باز آمدی.» (۱) پس دیگر روز ابراهیم اشتر نامه نوشت و به نزدیک مُصعب زُبیر و در نامه گفت: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، اما بعد بدان و آگاه باش یا مُصعب، پسر زُبیر، که آن کس که تو دوش بر لب فرات فرمودی گرفتن و باز داشتن و به عامر بن قُرّه سپردن من بودم و از آنجا نیامدم تا وی را و چند کس (۳) دیگر را به دوزخ نفرستادم از شما ملعونان، ولیکن ترا و پسر مُطیع را روزی نبود شمشیر من خوردن اکنون این شَاءَ اللَّهُ هر چند زودتر به شما رسد. و الله که اگر ترا و برادرت را دین بودی هرگز به حرب ما شمشیر ظاهر نکردی مگر با دشمنان اهل بیت پیغمبر (ص).» و آنکه نامه را در پیچید و مردی را بخواند نام [او] حارث بن عبدالله بن رَبِيعَةَ، مردی معروف بود و از دوستان اهل بیت بود، نامه را بدو داد، گفت: «ای حارث این نامه را به پسر زُبیر ده.» حارث نامه بستد و آمد و به نزدیک پسر زُبیر و نامه را بدو داد. چون پسر زُبیر نامه را برخواند خشم گرفت و بفرمود تا حارث را بگرفتند و گفت: «والله که دست از تو باز ندارم تا مختار را و ابراهیم را لعنت نکنی.» چون حارث این سخن را بشنید و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، من هرگز این نگویم مگر آن وقت که همه لشکر را حاضر کنی، آن وقت من بر سر بالایی روم و چنانکه همه مردم بشنوند بگویم.» مُصعب همچنان بکرد و سی هزار (۴) مرد را که لشکر وی بودند حاضر کرد و جمله مهتران وی بنشستند. پس

وی بر پای خاست و بر سر بالایی شد و خطبه آغاز کرد و خدای را بستود و بر محمد و آل محمد صلوات داد. پس گفت: «ای مردمان [اگر] خواهید که نجبای بنی اسرائیل و آنان را که بر موسی و هارون جمع آمده بودند ببینید لشکر مختار را و ابراهیم اشتر را ببینید و اگر خواهید که سپاه فرعون و هامان و قبطیان را ببینید، مُصَعَبُ * * * * ۱ - شکر حق کز میان لشکر خصم آمدی بی غم و الم بیرون حق نگهدار بادت ای سرور دولت و حشمت تو باد افزون ۲ - اصل: باز داشتن من بودم و به عامر ۳ - اصل: کسی ۴ - با توجه به مطالب قبل تعداد سپاه باید کمتر از این می‌بود. {صفحه ۲۳۰} زُبیر و لشکرش ببینید.» چون مُصَعَبُ زُبیر این سخن بشنید حربه‌ای بزد، بر شکم حارث آمد و از پشت او بیرون شد. حارث بیفتاد آنکه او را شهید کردند، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ. چون خبر به ابراهیم اشتر رسید، سخت غمناک شد از سبب حارث و بر وی بگریست و در حال بفرمود تا طبل را بزدند و بوق را بدمیدند و جمله سپاه در سیّاح شدند و عَلمها برافراشتند و ابراهیم اشتر با جمله سپاه بر نشست و با آن پانزده هزار مرد از لشکرگاه بیرون آمدند تا به نزدیک مُصَعَبُ زُبیر رسیدند و هیچ جایگاه مقام نکردند. آنکه مِیْمَنَه و مِیْسِرَه و قلب و جناح راست کردند و هنوز ایشان بر خود نجنبیده بودند که ابراهیم اشتر چون شیر گرسنه که صید را بیند بریشان حمله کرد و خود را بر قلب لشکر مُصَعَبُ زُبیر زد آنگاه قلب را بر مِیْمَنَه زد آنکه مِیْمَنَه (۱) را بر مِیْسِرَه کوفت و لشکر خود را گفته بود: «چنانکه من حمله کنم شما از پس من حمله کنید.» ابراهیم اشتر را زیر و زبر کرد خود را با کناره انداخت و نظاره می‌کرد و تن را آسایش می‌داد. مُصَعَبُ زُبیر چون چنان دید بترسید و گفت: «اگر ابراهیم اشتر یک حمله دیگر بیارد سپاه من جمله به هزیمت بروند.» پس بانگ بر لشکر زد و بفرمود تا هر چه سوار بودند همه پیاده شدند و همه کمانها را به زه کردند و در لشکر مُصَعَبُ زُبیر هشت هزار مرد تیرانداز بودند و چهارهزار زوبین انداز بودند و دو هزار مرد قاروره انداز بودند. آنکه این جماعت به یکبار تیر باران کردند بر لشکر ابراهیم اشتر، ابراهیم چون چنان دید با همه لشکر حمله کرد و طعن و ضرب دریشان نهاد و تا ایشان بر خود بجنبیدند بسیاریشان فرو شدند و حرب سخت شد و زخم طعن و ضرب و قاروره و زوبین اندر نهادند چون روز رستخیز. یاران ابراهیم را طاقت نماند، همه روی را به هزیمت نهادند، چنانکه در حربگاه تنی چند بیش نماندند. ابراهیم اشتر در حربگاه می‌گردید و به هر ملعون که همی رسید به زخم تیغ به دو نیمه می‌کرد و بر هر که حمله بردی همه را پراکنده بکردی چون شیر گرسنه که در رمه گوسفندان افتد، هم بر آن سان در میان لشکرگاه افتاده بود و همی * * * * ۱ - اصل: و مِیْمَنَه را. {صفحه ۲۳۱} کشت و همی افکند. احمر بن شَمِیْط چون چنان دید با وی حمله کرد، آنکه یزید بن اُنس حمله کرد و وَرْقَاءُ بن عَازِب و همه مهتران لشکر تمام هر یک از پس یکدیگر حمله می‌کردند و جماعتی دیگر از بنی همدان و بنی نَخَع و ابراهیم اشتر سر برهنه کرده بود از بهر دین خدای و در پیش ایستاده، که او را جان می‌سوخت و غم دین او را می‌بایست خوردن، که سپهسالار او بود و همه در گردن او کرده (۱) بود. پس چون برق خاطف تیغ می‌زد آن ملعونان را و قدم باز پس نهاد، و بانگ می‌کرد «يَا لَثَارَاتِ الْحَسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ». آن مردمان که گریخته بودند از حربگاه با یکدیگر گفتند که: «شرم باد ما را، که ایشان در حربگاه ایستاده‌اند و شمشیر می‌زنند و شمشیر می‌خورند و ما می‌گریزیم.» همه (۲) روی به حربگاه نهادند. ابراهیم ایشان را بدید، گفت: «یا قوم، شما این شغل از بهر دنیا همی کنید یا از بهر دین؟ بدین نیت که شما کرده‌اید شما را فردا هیچ عذری نباشد، هر گاه که پشت شما دشمن بدیده باشد.» آن قوم جمله عذر خواستند. پس دیگر باره سپاه را تعبیه کرد و خود در قلب بایستاد و بانگ همی کرد و همی گفت: «أَخَذَ النَّارُ [وَأ] أَكْشَفَ الْعَارَ بِنُصْرَةِ الْمَلِكِ الْجَبَّارِ وَ بَرَكَهَ النَّبِيِّ الْمُخْتَارِ وَ إِمَامَهُ الْعَلِيِّ الْأَخِيَارِ (۳)، یا شیعه امیرالمؤمنین، مرگ با کرامت به از زندگانی با شقاوت و از مرگ چاره نیست. چنانکه در دل گیرید که با کوفه نروید و خان و مان و زن و فرزندان را نبینید و این از بهر آن گفتم تا با ایشان جان را بکشید و دیگر باره به هزیمت نشوید.» این بگفت و اسب را برانگیخت و در میدان رفت و مبارز خواست، هیچ کس را زهره نبود که در میدان آید، پس ابراهیم اشتر روی را بدان تیراندازان کرد و گفت: «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيُّ». و اسب را برانگیخت و بر آن تیراندازان حمله کرد. یارانش چون چنان دیدند حمله کردند و آن جماعت تیراندازان را و زوبین اندازان را و نَفَاطان را از جای بکنند و ابراهیم اشتر خود را به نزدیک مُصَعَبُ

زُبیر انداخت و ایشان را نیز بر هم زد و بسیار کس را بکشت و مجروح کرد، آنکه باز گشت و دیگر باره ابراهیم اشتر با میدان **** ۱ - همه در: ... تمام مسئولیت به عهده او بود. ۲ - اصل: از همه. ۳ - معنی: آتش برافروخته شد و از ننگ پرده برداری گردید به یاری خداوند جبار و برکت پیامبر برگزیده امامت سرور نیکان. {صفحه ۲۳۲} آمد و جولان می کرد و مبارز خواست. مُصَعَبِ زُبیر روی به عبدالله مُطِیع کرد و گفت: «یا وَیَحَیْکَ، تو نه مردی چرا به روی ابراهیم اشتر بیرون نروی که چندین کارزار بکرد و باز با میدان آمده است و مبارز همی خواهد. خواهم که همین ساعت در میدان روی و نگذاری که وی بر خود بجند، که دامن خسته و مانده است باید که وی را زنده پیش من آری.» عبدالله مُطِیع گفت: «فرمانبردارم امیر را.» و اسب را برانگیخت و آن حرامزاده در میدان آمد. خود را و اسب را در میان آهن غرق کرده بود. بر ابراهیم اشتر آمد و بانگ کرد و گفت: «یا ابراهیم، امروز روز مردان است هم اکنون با تو دستی برآزمایم و دل خداوند خود مُصَعَبِ زُبیر خوش کنم و شر تو از مؤمنان و مسلمانان کفایت کنم و جمله دوستان ابوتراب را هلاک کنم.» ابراهیم اشتر گفت: «یا ملعون، یا دشمن خدای و رسول که من ترا دوش توانستم کشتن، نکشتم تا امروز زخم مردان در میان میدان ببینی، که دوش آنکه با راهب در دیر آمده بود من بودم و تو خفته بودی. آهنگ تو نکردم، گفتم این ملعون را نباید گشتن الا در حربگاه از بهر آنکه ترا چندان محلی ندانستم که به حيله کشم. من امروز مردانگی خود ترا باز نمایم تا آن حرامزاده ملعون پسر زُبیر عبرت گیرد، که تو او را خداوند می خوانی ولیکن چون تو ملعون را چون آن حرامزاده‌ای باید که خداوندگار باشد. دیگر ای پیر فاسق این مکافات مختار ابوَعَبیدَه است که می کنی که ترا زینهار داد و نکشت تا تو امروز بر روی ما بیرون آیی، ولیکن تو بد اصلی هرگز از تو نیکی نیاید، من همین ساعت جهان از تو حرامزاده دوزخی پردازم و از آن ملعون دوزخی پسر زُبیر و از آن جماعت زنان به ریش که با وی آمده‌اند، همچنان که مرغ گرسنه دانه (۱) چیند، من ایشان را به زخم شمشیر برچینم.» این بگفت و نعره حیدری رها کرد و خود را بر عبدالله مُطِیع زد و با هم برآویختند و این حرامزاده پسر مُطِیع، اگرچه پیر بود مرد [ی] مبارز بود و مردانه و شجاع و با پیغمبر چند غذا کرده بود ولیکن خون فرزندان رسول حلال می دانست. پس با یکدیگر برآویختند و بسیاری طعن و ضرب در میان ایشان خطا شد. آنکه ابراهیم اشتر جولانی **** ۱ - اصل: که دانه. {صفحه ۲۳۳} بکرد و شمشیر را در دست گرفت و بجنانید و گفت: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ وَالْوَصِيِّ عَلِيِّ.» و نعره‌ای بر عبدالله مُطِیع زد و چون نزدیک عبدالله مُطِیع رسید خود را از زین برداشت و هر دو پای را در رکاب بیفشرد و محکم کرد و ضربتی (۱) حیدری و آر بر میان سر عبدالله مُطِیع زد. آن حرامزاده دَرَقَه را در سرکشیده بود ضربت کاری آمد، دَرَقَه و خود را و عَمَامَه و کلاه را و سر و پیشانی را و دهن و حلقوم را و بر و سینه را تا ناف به دو نیم کرد و خدای را شکر کرد و صلوات فرستاد بر محمد و آل محمد (ص). مُصَعَبِ زُبیر چون چنان دید رنگ روی او زرد گشت و سخت بترسید و جهان بر روی وی تاریک شد و لرزه بر وی افتاد. آنکه روی را به سپاه کرد و گفت: «یا قوم زینهار اگر ابراهیم اشتر حمله کند با جمله سپاه خود، به هزیمت مروید. اگر بروید یک تن از شما جان نبرید، چندان پای دارید که شب درآید. همه به جملگی روی را به بصره نهیم.» همه گفتند: «صواب گفتی.» (۳) آنگاه ابراهیم اشتر دیگر باره با میدان آمد و بگردید و جولان کرد و مبارز خواست مُصَعَبِ زُبیر گفت: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ! این چه مرد است. گیرم ازین لشکر باک نمی دارد، آخر خسته نمی شود از شمشیر زدن، پس هر چند ابراهیم اشتر در میدان می گشت و مبارز می خواست هیچ کس بیرون نمی آمد، که بترسیده بودند و کس را زهره نبود که بیرون آید. ابراهیم بدانست که سپاه مُصَعَبِ شکسته دل شده‌اند و ابراهیم را آوازی بود بلند، چنانکه یک میل آوازش برفتی از خشم. چون (۴) بیرون نمی آمدند سر را بر قَرْبُوس زین نهاد و نعره‌ای مردوار بزد و آنگاه تاختن گرفت و گفت: «به دولت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب.» و خود را بر سپاه مُصَعَبِ زُبیر زد و از پس او احمر بن شَمِیْط حمله کرد و از پس او وَرَقَاءُ بن عَازِب با جمله یاران حمله کردند و **** ۱ - اصل: یک ضربتی. ۲ - محبان اهل بیت رسول سینه‌ای کو بود پر از کینه چاک بادا ز زخم تیغ چنان روز هیجا و حرب آن سینه ۳ - اصل: گفتید. ۴ - اصل: آنکر. {صفحه ۲۳۴} به یکدیگر اندر آویختند و کارزاری کردند سخت، چنانکه پنداشتی روز رستخیز

است. و بسیاری را بکشتند و قومی را مجروح بکردند. پس چون نگاه کردند علامت مُصَعَبِ زُبَیر دیدند [که] افتاده بود، لشکر وی چون چنان دیدند روی را به هزیمت نهادند. مُصَعَبِ زُبَیر چون چنان دید وی نیز هزیمت کرد و بگریخت و ابراهیم اشتر با یاران در قفای ایشان برفتند و خلقی بسیار بکشتند، چنانکه آن را قیاس نتوانست کردن از بسیاری، و قومی (۱) بسیار را اسیر گرفتند. مقدار سه هزار و ششصد مرد. مُصَعَبِ زُبَیر هیچ جایگاه مقام نتوانست کردن از هیبت ابراهیم اشتر، منزل به منزل می گریخت تا به شهر بصره آنگاه ایمن گشتند. پس آنگاه روی را به مکه نهادند و به مکه رفت پیش برادر عبدالله زُبَیر و از هر چه رفته بود وی را آنگاه کرد. ابراهیم اشتر چون بدانست که مُصَعَبِ زُبَیر برفت باز گشت و با لشکرگاه مُصَعَبِ آمد و بنگاه و خزانه او برگرفت و لشکرگاه غارت کرد. و اندرین ایام امیرالمؤمنین را فرزندی بود، نام او محمد النَّهْشَلِیَّةُ و او را به مادر باز خواندندی - همچنان که محمد حَفِیَّه را - و از کربلا بجسته بود و درین ناحیت مذار به جایگاهی متواری نشسته بود و ابراهیم اشتر خبر او شنیده بود که وی درین ولایت پنهان است. مهتران مذار را احوال پرسید و گفت: «یا مَعَاشِرَ الْمُسْلِمِینَ، هر کس که مرا خبر دهد ازین فرزند امیرالمؤمنین که کجاست، عطایی نیکو آن کس را بر من است.» چون ابراهیم اشتر این سخن بگفت مردمان مذار هر که مؤمن بودند، بگریستند و زاری کردند و گفتند: «یا امیر، این فرزند امیرالمؤمنین که تو می گویی به نزدیک ما متواری بود، ما وی را نگاه می داشتیم و مراعات می کردیم. چون خبر آمدن شما شنید، هم آن زمان بیرون آمد که به نزدیک شما آید. لشکر مُصَعَبِ زُبَیر وی را بگرفتند و نگاه می داشتند تا اکنون که به هزیمت می شدند ما از خانه‌ها بیرون آمدیم وی را دیدیم در میان بازار مجروح افتاده و می نالید فرا نزدیک او رفتیم و گفتیم تو کیستی؟ گفت: من کَهِتَرِینِ فرزندان امیرالمؤمنین علی ام. باید که درود من به مختار ابوَعُبَیْدَه و ابراهیم اشتر برسانید و بگوئید که سپاه مُصَعَبِ زُبَیر مرا بدین حال بکردند. این بگفت و جان را به حق تسلیم کرد و ما **** ۱ - اصل: قوم. {صفحه ۲۳۵} این وقت بدانستیم که وی کیست که ما را بگفت. آنگاه وی (۱) را برگرفتیم و بخواستیم که ترا خبر کنیم تا اکنون که تو از ما پرسیدی.» ابراهیم اشتر گفت: «وی را بیارید.» برفتند و او را بیاوردند بر جنازه نهاده، ابراهیم چون چنان دید جامه را بر تن بدرید و سر را برهنه کرد و همه یاران وی موافقت کردند و همچنان گریه و زاری بر گرفتند چنانکه پنداشتی روز قیامت است و همی گفتند: «ای دریغا که حاضر نبودیم تا همه جانها فدای تو کردیم.» پس ابراهیم اشتر وی را به دست خود بشست و کفن بر کرد و همه بر وی نماز کردند و هم در آن مذار دفن کردند و هنوز مشهد مزار مانده است و مردم زیارت همی کنند (۲). و ابراهیم اشتر سه روز آن جایگاه مقام کرد، روز چهارم مؤید و منصور با اقبال و غنیمت روی باز پس نهاد و آمد تا به «خاذر» (۳) و آن جایگاه لشکرگاه زد و فرود آمدند. و ابراهیم اشتر را عادت چنان بودی که از پشت اسب فرو نیامدی. پس این روز ابراهیم اشتر هنوز بر اسب بود و همی نگرید و از هر جانبی همی گردید. مرد[ی] [برزگر را از دور بدید بیلی بر دوش نهاده و همی رفت. ابراهیم به نزدیک وی رفت و سلام کرد. وی را گفت: «این چه خیمه هاست که اینجا فرود آمده‌اند و این چه قوم اند؟» برزگر گفت: «تو نه ازین سپاهی؟» ابراهیم اشتر گفت: «نه، که من مردی غریبم ولیکن هیتی ازینان در دل من افتاده است.» گفت: «ازیشان حذر کن و گرد ایشان مگرد که ایشان از سپاه ابراهیم اشترند (۴) که هزیمت کرده‌اند و از مُصَعَبِ زُبَیر بگریخته‌اند.» ابراهیم اشتر گفت: «من چنین شنیدم که مُصَعَبِ زُبَیر ازینان بگریخته است و ظفر اینان را بوده است و اینان حق‌اند و شمشیر حق می زنند.» برزگر گفت: «مگر آن کس که ترا این گفته است رافضی بوده است، همچنان که ابراهیم اشتر و مختارند و قوم ایشانند **** ۱ - اصل: ما و یرا. ۲ - بهر فرزند سرور مردان شاید از خون ز دیدگان بارند/ دوستان علی و آل علی مؤمنان را به جان خریدارند./ ۳ - خاذر آن را به شکل حارز جازر و خارز هم آورده‌اند. قریه‌ای در نَهْرَوَان است. برخی گفته‌اند نام محلی است که در آن ابراهیم اشتر با عُبَیدالله زیاد جنگید. (مُعْجَمُ الْبُلْدَان ج ۳ ص ۳۸۸). ۴ - اصل: مُصَعَبِ زُبَیرند. {صفحه ۲۳۶} وما بریشان لعنت می کنیم.» ابراهیم اشتر گفت: «مرا بگوی تا رافضی چه باشد و که باشد و از بهر چه سبب ایشان را رافضی خوانند؟» گفتا از آن سبب که ایشان امام به حق علی را دانند و در بانگ نماز «حَیَّ عَلَى خَیْرِ الْعَمَلِ» گویند و در نماز دست را فرو گذاردند و در شبانه روزی پنجاه و یک رکعت نماز

کنند، هفده رکعت فریضه و هفده سنت و هفده نوافل و بر معاویه و یزید لعنت کنند و اینان بدترین خلقان‌اند و ایشان گویند علی بهترین خلقان است از بعد پیغمبر (ص) و اکنون آمده‌اند و شمشیر می‌زنند از بهر فرزندان ابوتراب. ابراهیم گفت: «نگویی تا حق کیست ازینان؟» روستایی گفت: حق با یزید بن معاویه است و از بعد او با عبدالله زُبیر و مروان حَکَم و مُصَعَبِ زُبیر. ابراهیم گفت: «احسن، همان مذهب داری که من دارم بیا تا در کنارت گیرم و چشمت را بوسه دهم که حق بر من واجب شد.» مردک شاد شد و به نزدیک ابراهیم آمد و ابراهیم را دل پر شده بود و از آن ملعون، هر دو دست روستایی بگرفت و به قوت (۱) خود، او را در جنبانید چنانکه پنداشت که همه اندام او از تن جدا شد. آن ملعون یک نعره رها کرد و بیفتاد و از هوش برفت. ابراهیم آشتَر بگذاشت تا باهوش آمد خواست که بگریزد. ابراهیم گفت: «باری می‌گردم تا حق تو تمام بگرام، که تو مردی نیکی و مهر تو در دل من شده است.» مرد گفت: «بگذار تا بروم که شغلی دارم.» ابراهیم دیگر باره وی را در ربود و بر زمین زد و شمشیر برکشید و سرش را بینداخت. احمر شَمِیْط و وَرْقَاء بن عازب و تنی چند از بزرگان سپاه فراز آمدند و گفتند: «یا امیر، این کیست؟» ابراهیم از هر چه رفته بود جمله باز گفت. همه به تعجب بماندند و با لشکرگاه آمدند مؤید و منصور به شهر کوفه اندر آمدند و از هر چه رفته بود مختار را آگاه بکردند. مختار مال و غنیمت را قسمت کرد بر یاران و نصیب محمد حَنْفِیَه (۲) و امام زین العابدین را بفرستادند و اسیران را آزاد کرد و مختار خواست که دست به کشندگان حسین بن علی دراز کند. ناگاه عامر بن رَبِیعَه با هفتاد هزار مرد - سپاه مروان حَکَم - به شهر کوفه آمد به طالت خون جستن عبدالله مُطِیع. مختار بدو مشغول شد و آن حدیثی عجب است. اندر مجلس شانزدهم یاد کنیم **إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى. **** ۱ - اصل: قوه. ۲ - اصل: محمد حنیفه. {صفحه ۲۳۷}**

مجلس شانزدهم

از خروج کردن مختار ابوحنیفه ثقفی و آمدن عامر بن رَبِیعَه به حرب مختار. روایت کند ابو مِخْنَف لوط بن یحیی الازدی که چون ابراهیم آشتَر از حرب مداین باز آمد مؤید و منصور و آن اسیران را که گرفته بودند هزار و ششصد مرد را گوشها سوراخ کرد و حلقه آزادی در گوش کرد و داغ بر پیشانی نهاد به نام خویش و دست ازیشان باز داشت تا بروند مختار بدان شادی کرد و هفتاد روز روزه نگشاد و پنج هزار درم به درویشان داد و مؤمنان شاد شدند بر ظفر یافتن ابراهیم آشتَر. هر چه از کشندگان حسین بن علی بودند غمناک شدند. خداوند اخبار چنین گوید که چون مُصَعَبِ زُبیر به هزیمت شد و از تیغ ابراهیم آشتَر بجست، آمد تا به جایی که آن را مطاره گویند سه روز آنجا درنگ کرد تا هر چه از پس مانده بودند، برسیدند. روز چهارم به رفتن گرفت و به هیچ جای قرار نگرفت اندر بادیه در راه مکه تا چهار منزل از بصره برفت. چون خبر بشنیدند که ابراهیم آشتَر با کوفه رفت، باز گشت و به بصره باز آمد و هم اندر ساعت نامه‌ای فرستاد نزد برادر [ش] عبدالله زُبیر، و هر چه رفته بود او را آگاه کرد و به نامه اندر گفت: «ای برادر، شهر کوفه و عراق همه ما را بود اکنون این ثقفی خروج کرد و عراق از ما بستد و عبدالله مُطِیع را بکشت و سپاه مرا زیر و زبر کرد و هر چه بود ما را از مال و خواسته، همه را غارت کرد و به هزیمت باز گشتیم، همه متحیر گشته اندر کار خویش و تا مختار زنده باشد ما را قرار {صفحه ۲۳۸} نبود، زیرا که من به بصره‌ام و او به کوفه و از کوفه تا بصره اندکی راه است ترسم که وقتی ناگاه تاختن آرد و ما را فرو گیرد. پس چون نامه‌ی من برسد چنان کن که لشکر قوی از مکه و آن حدود بیرون کنی و به مدد ما فرستی تا من نیز از قبایل عرب یاری خواهم و سپاه تو و آن خویش بردارم و روی به کوفه نهم و کارزای کنم با این ثقفی و طالت خون کسان خویش از وی و از پسر آشتَر باز خواهم.» و اندرین ایام مردم طایف و یمن بر عبدالله زُبیر بیرون آمده بودند و او خود به حرب ایشان مشغول بود. پس چون رسول آمد و نامه برخواند و از هر چه رفته بود آگاه شد جواب باز نبشت و گفت: «ای برادر، من از تو درمانده ترم و مشغول به کارزار اهل یمن و طایف و به هیچ جای دیگر نپردازم، نه به مختار و نه با ابراهیم آشتَر و نتوانم لشکر را از خود دور کردن که من به سپاه از تو آرزومندترم و اگر تو ولایت عراق می‌خواهی بکوش به تن خود و از من طمع بردار

و اگر جنگ نتوانی کردن برخیز و به نزدیک من ای به مکه تا چون از خصم بپردازم آنگه روی به عراق نهم و آهنگ مختار کنم.» چون نامه به مُصَعَبِ زُبَیر رسید برخواند و بر برادر خشم گرفت و هم اندر ساعت نامه نبشت به دِمَشَق به نزدیک عبدالملک مروان و مروان در آن وقت به دوزخ رفته بود و پسرش عبدالملک به جای او بنشسته بود به پادشاهی. و به نامه اندر گفت: «آگاه باش یا امیر مبارک (۱) که رافضی بر ما بیرون آمده است در زمین عراق و خروج کرده است. نامش مختار ابو عُبَیدَةُ الثقفی و شیعه ابوتراب گرد کرده است و سپاه به حرب من فرستاده و ظفر ایشان را بود، باز گشتم به جای خویش و این نامه فرستادم به نزدیک تو و از تو مدد می‌خواهم بر حرب این دشمنان و سپاهی را به در کوفه فرست تا با مختار حرب کنند، بدان شرط که اگر کوفه بگشایی من خطبه بصره و عراق برنام تو کنم و فرمانبردار تو باشم و ترا از من بسنده باد (۲) که اهل بیت در فرمان تو آیند و خطبه برنام تو کنند والسلام.» و نامه را در پیچید و روانه کرد سوی دِمَشَق. چون نامه به دِمَشَق رسید نزدیک عبدالملک مروان، نامه برخواند و شاد شد، از بهر آنکه مُصَعَبِ گفته بود خطبه برنام تو کنم و به فرمان تو اندر آیم و جواب باز نوشت و * * * * * ۱ - اصل: نامبارک. ۲ - ترا از: ... وجود من برای تو کافی است. {صفحه ۲۳۹} مرورا اجابت کرد. و نوشته بود که: «نگر که غم نداری از قبل این کار، تو هر جای که هستی به جای خویش باش، من سپاهی بفرستم به سوی کوفه به حرب این رافضیان و هواخواهان ابوتراب که مقدمش در کوفه باشد و ساقه‌اش به در دِمَشَق تا حرب کنند و این دشمنان ما را همه از پشت زمین گم کنند چنانکه هر چند زودتر سر مختار و ابراهیم اشتر به نزدیک من فرستد (۱). مُصَعَبِ که نامه بخواند دلش قوی گشت و انتظار می‌کرد از اجابت کردن عبدالملک مروان. آنگه مُصَعَبِ زُبَیر نامه نوشت به عُبَیدالله زیاد که اسفہسالار عبدالملک مروان بود و اندر نامه تعزیت کرد به کشته شدن عبدالله مُطِیع، زیرا که عبدالله مُطِیع دوست او بود، گفت: «ابراهیم اشتر او را بکشت به زارترین کشتنی و سرش بر نیزه کرد و به کوفه برد و تنش بسوخت.» چون عُبَیدالله زیاد ملعون این نامه را برخواند، جهان بر چشم او تاریک شد و جامه بدرید و زاری کرد و بگریست بر عبدالله مُطِیع و هفت روز تعزیت بداشت روز هشتم، آن نامه به نزدیک عبدالملک مروان فرستاد و نامه (۲) ای دیگر نوشت و گفت: «یا امیرالمؤمنین (۳) نبینی که بر من و برین برادر من چه رسید که این دوستدار ابوتراب برادرم را بکشت و بسوخت و من اکنون از تو دستور می‌خواهم تا سپاهی عظیم از دیار بکر و از دیار رَبِیعِیَّة (۴) و قسطاس جمع کنم و برادرم و به در کوفه روم و روی را به حرب مختار غدار نهم و ابراهیم اشتر را بگیرم و به روی شیعه علی شمشیر زنم و جهد کنم اندرین کار تا طالت خون برادر خویش بستانم از مختار و ابراهیم و از همه دوستاران ابوتراب و آنگاه از آنجا به مکه روم و محمد حَفِیَّه را بکشم و از آنجا به مدینه روم و علی بن الحسین زین العابدین را بکشم تا همه اولاد فاطمه از خرد و بزرگ و زن و مرد گم شوند و سرهاشان بریده به نزدیک تو فرستم همچنان که سر حسین علی به نزدیک یزید بن معاویه فرستادم والسلام.» و نامه را به کسی داد و چون نامه پسر زیاد ملعون، پیش عبدالملک مروان رسید، برخواند و جوابش باز فرستاد و گفت: «تو هم بر جایگاه خویش باش و آن ولایت * * * * * ۱ - اصل: فرستی. ۲ - اصل: نامه. ۳ - اصل: امیر الفاسقین. ۴ - اصل: دیار ربیع. {صفحه ۲۴۰} نگاه دار و حرب کن با آن مردمان که در آن ناحیت‌اند که بیرون آمده‌اند، که من خود سپاهی فرستم به نزد مختار و فرمایم تا به در کوفه روند، نه مختار گذارند و نه ابراهیم اشتر را.» (۱) و نامه به کسی داد و هم اندر ساعت برخاست و به مسجد آدینه شد و خطبه آغاز کرد و به آخر خطبه اندر گفت: «ای مردمان بدانید که به کوفه مردی بیرون آمده است رافضی به نام مختار و خروج کرد و جهان به آشوب اندر افکند و بندگان خدای را می‌کشد، اکنون کیست اندر میان شما، سواری نامبردار که بر اولاد علی لعنت جایز دارد و دوستان ایشان را به غایت دشمن دارد، مرا اجابت کند تا کوفه بدو دهم، با سپاه من به عراق شود و دوستاران ابوتراب را بکشد و کار ایشان زیر و زبر کند و سر مختار و ابراهیم اشتر به من فرستد، تا هم بدین جهان ولایت یابد، هم بدان جهان بهشت (۲) او را بود.» مردی برخاست نام او عامر رَبِیعِیَّة، پسر برادر حَکَمِ پدر مروان حَکَم، آواز داد و عبدالملک را گفت: «یا امیرالمؤمنین (۳)، تو آگاهی از نیت من که اهل بیت ابوتراب را چگونه دشمن دارم و دوستاران ایشان را به غایت دشمن دارم. من ترا اجابت کردم که برین کار بروم به کوفه حرب کنم تا از آن

رافضیان یکی را زنده نگذارم و سر مختار به تو فرستم و بسوزم آن منبری که فاطمیان را بر وی خطبه کنند.» عبدالملک شاد شد و گفت: «تو مرا پدری و خون و گوشت من، خدای تعالی ناصر تو باد.» آنکه نقیبان را بفرمود تا لشکر گرد کردند از شام و ناحیت شام و خزینه و درم و دینار و سلاح را در بگشادند و سپاه را آبادان بکرد به درم و دینار و سلاح و منشور عراق با هفتاد هزار مرد به عامر رِبِیعَه داد و گفت: «برو و به راه بیابان اندر رو، و چنان کن که ناگاه به در کوفه فرود آیی، چنانکه مختار را خبر نبود از آمدن تو و این هفتاد هزار مرد را پراکنده کنی به ناحیت کوفه و چنان کن که کس را از دوستاران ابوتراب رها نکنی نه خرد و نه بزرگ، و زنان ایشان را به بردگی بیاور و بفروش و هر چه بتوانی کردن، بکن که دست تو گشاده است به آنچه کنی و فرمایی و گویی.» آن ملعون گفت: «* * * * * ۱ - سپاهی فرستم به مختار زود چو آتش که از وی برآرد دود/ از آنها که هستند با وی قرین نمانند یک تن به روی زمین./ ۲ - اصل: دوزخ. ۳ - اصل: امیر الفاسقین. {صفحه ۲۴۱} بِالسَّمْعِ وَالطَّاعَةِ.» و از پیش او بیرون آمد و همان روز رحیل کرد و با آن هفتاد هزار مرد روی به کوفه نهاد به جنگ مختار و مختار را خبر نبود از آمدن او و شب و روز همی راند و به تاختن همی رفت تا برسد به دو فرسنگی کوفه و راهها از پس و پیش بگرفت تا کس خبر او به مختار نبرد، پس لشکرگاه بزد و جاسوسان را بیرون کرد. خداوند اخبار چنین روایت کند که مختار را رسم چنان بودی که هر روزی بر نشستی با جمله لشکر و خیل و حشم و از کوفه بیرون آمدی و ساعتی بگشتی آنگاه روی سوی کربلا کردی و بگریستی زار زار و گفتی: «السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا بَیْنَ رَسُولِ اللَّهِ.» و به کوفه باز آمدی. قضا را چنان افتاد که این روز بر نشسته با سپاه و کسان خویش بر گرد شهر کوفه می گشت. مردی را دید که از بادیه می آمد بر نجیبی نشسته و می راند. چون مختار او را بدید یاران را گفت: «بروید و آن مرد را به نزدیک من آرید.» سواران بتاختند و آن مرد را بیاوردند. مختار گفت: «به کجا می روی و از کجا می آیی؟» مرد بترسید و مختار را جواب نداد. مختار گفت: «چه بودت، زبان بر گشای و سخن گوی.» گفت: «ای سیدی، از قبیله می آیم و به کوفه می روم که مرا در کوفه دوستانند، به زیارت ایشان می روم.» مختار بخندید و گفت: «وَلَیْسَ لَكَ مِنْ حِیْلِهِ بَرٌّ مِنْ مَكَّنٍ، حِیْلُهُ بَرٌّ مِنْ رَوَا نَبُودَ.» یا هذا منم مختار، و الله اگر راست گوئی فیها و اگر نه همین ساعت گردنت بزنم.» مرد بترسید و گفت: «ای سیدی، زینهار، من مردی ام از قبیله بنی آزد، عبدالملک مروان، عامر بن رِبِیعَه [پسر] عم مروان حکم را با هفتاد هزار مرد فرستاده است به حرب تو، اینک به دو فرسنگی کوفه فرو آمده است و در سپاه وی سیدی است از سیدان قبیله ما با دو هزار مرد ازدی، نام وی طلحه بن طلحه، اکنون این پسر عم من طلحه مرا فرستاده است به رسولی نزد آن ازدیان که در لشکر تواند تا بیدار باشند زیرا که عبدالملک مروان این هفتاد هزار مرد را فرموده است تا بر هیچ کس رحمت نکنند از یاران تو و هیچ کس را زنده نگذارند نه مرد را و نه کودک را، اکنون من از شفقت می آمدم بر ابن عمان خویش.» مختار چون این سخن از وی بشنید گفت: «ایها الرجل، من در سپاه خویش کس را نشناسم از بنی آزد که تو به نزدیک ایشان می روی.» نقیبان را گفت: «شما دانید که در سپاه من از قبیله بنی آزد چند مرد است؟» گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، اندر لشکر {صفحه ۲۴۲} تو یک مرد است از بنی آزد.» مختار گفت: «بیارید.» آن مرد را بیاوردند، روی بدو کرد و گفت: «اندر دیوان من نام تو نبسته است؟» گفت: «نه.» پس گفت: «من ترا هرگز به جایی فرستادم؟» گفت: «نه.» مختار گفت: «باز گرد به خانه خویش بنشین و هر کجا خواهی می روی، که هیچ کس را با تو کاری نیست.» این بگفت و آن مرد اعرابی را خلعت داد از قبل آنکه راست بگفت و آگاه بکرد از آمدن سپاه، پس گفت: «اکنون مرا بگوی تا چه نیت داری و کجا خواهی رفت؟» مرد گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، باز گردم و به لشکرگاه باز روم به نزد پسر عم خویش و او را بگویم که اندر سپاه تو از بنی آزد یک مرد بود و تو آن مرد را از سپاه خویش بیرون کردی تا دل او ایمن باشد، که او پندارد که جماعتی از پسرعمان او با تواند.» مختار گفت: «اگر چنان بود که عامر بن رِبِیعَه از تو پرسد که با مختار سپاه چند است چه جواب گویی؟» اعرابی (۱) گفت: «گویم با وی صد هزار مرد است تا هیبت تو در دل وی افتد و بترسد.» مختار گفت: «نه، دروغ مگویی، راست بگویی، که دروغ گفتن خیانت است.» مرد گفت: «چگونه گویم؟» گفت: «بگویی او را که با مختار سی هزار مرد است، چهار هزار با ابراهیم اشتر است و سپهسالار اوست، دیگر بیست و شش

هزار مرد خاصه مختار است. تو این بگوی که من خود تدبیر این کار بسازم.» عرابی گفت: «کرامه» و مختار باز گشت و به کوفه آمد. چون عرابی به لشکرگاه [پسر] عم مروان باز آمد، عامر رَبِیعَةُ خبر یافت. کس فرستاد و او را بخواند و گفت: «چه خبر داری از سپاه عراق؟» عرابی گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، به کوفه می‌رفتم به شغلی، مختار پیش من باز آمد با سپاه عظیم مقدار سی هزار مرد سوار و پیاده، چهار هزار با ابراهیم اشتر بر مقدمه می‌آمدند و بیست و شش هزار مرد با مختار بر ساقه بودند، از دور چشم مختار بر من افتاد بفرمود تا مرا پیش او بردند، پرسید از من که چه مردی؟ گفتم از بنی آزد، می‌روم تا ابن عمان خویش را بگویم تا از لشکر تو بیرون روند، که با لشکر شام هفتاد هزار مرد است و گفته‌اند بر لشکر عراق زنید و کس را زنده رها نکنید، مختار گفت: در سپاه من از بنی آزد کس نیست مگر یکی مرد و آن مرد را نیز از خیل خود بیرون کرد.» عامر رَبِیعَةُ گفت: «مختار سی هزار مرد دارد؟» *****

۱ - عرابی مِخْنَفِ اعرابی است در متن گاه اعرابی و گاه عرابی به کار رفته است. {صفحه ۲۴۳} گفت: «آری.» گفت: «بیم ما اندر دلش افتاد یا نه؟» عرابی گفت: «نه.» پس عامر رَبِیعَةُ گفت: «یکی حاجت روا توانی کردن تا ترا ده هزار درم بدهم و ترا نزدیک من متنی عظیم باشد و نزد عبدالملک مروان؟» عرابی گفت: «چه فرمایی؟» عامر گفت: «بدان که چهارده تن از خاصگیان مختار به من نامه نوشته‌اند و از من زینهار می‌خواهند و چنین می‌گویند که آن روز که وعده حرب بود [و] سپاه روی به روی آرند ما مختار را بگیریم و به دست تو سپاریم که ما از وی آزوده‌ایم، که پسران عم ما را کشت و قرابات ما را اسیر کرد و ما هر چند که با اویم (۱)، اندر دل دشمنی علی داریم.» و نام هر یک می‌برد تا نام چهارده کس را یاد کرد و این چهارده تن از بزرگان لشکر مختار بودند و سخت به غایت دشمن اهل البیت بودند و همیشه اندر تدبیر هلاکت مختار بودند ولیکن وقت نمی‌یافتند (۲). پس این روز نامه فرستادند اندر ستر و با وی یکی شدند و بر آن وعده بایستادند که روز جنگ مختار را بگیرند و بکشند به مکابره روی با روی و به زینهار سپاه شام آیند. پس این روز عامر بن رَبِیعَةُ عرابی را گفت: «توانی کردن که نامه من بدیشان رسانی و آنچه من به تو دهم از من بستانی و به نزدیک این چهارده تن بری؟» و در نامه نوشت که: «شما را از من امان و زینهار است ولیکن آنچنان کنید که چون روی به روی آریم شما مختار را پاره پاره کنید و نزد من آید، که شما را نزد من خلعت است و نواختن و از امیرالمؤمنین، هر شهر [و] ولایت که شما خواهید، چون مختار را کشته باشید هر چه مرا خزینه است و خواسته و غلامان و کنیزکان و ستوران [و] بنه همه شما را بخشم و چنان کنم که اندر همه سپاه شام از شما بزرگتر کسی نباشد.» عرابی گفت: «سپاس دارم و این نبسته برسانم و جوابش بیارم و باکی ندارم چون هلاک شوم نیندیشم چون مراد تو برآمده باشد و نیندیشم ازین کار مگر از یک چیز.» عامر گفت: «آن چیست؟» مرد گفت: «بدان و آگاه باش که مختار آگه شده است از آمدن تو، حرب را می‌آراید و از کوفه بیرون آمده است و طلایه سپاه او ناچار ***** ۱ - اصل: اویم. ۲ - دشمن دوستان اهل البیت هرگز فرصت و ظفر نبود دارم امید بر خدا و رسول کاین چنین دشمنیش سر نبود {صفحه ۲۴۴} مرا بگیرند و به نزد مختار برند و مختار داند که من بهر شغلی باز گشتم. نَعُوذُ بِاللَّهِ که اگر آگه شود که من به چه کار آمده‌ام، هلاکت من و از آن مردمان باشد.» عامر گفت: «هیچ اندیشه مدار که من ترا حیلتی بیاموزم.» مرد گفت: «نیک بود.» عامر گفت: «این هزار دینار و دو هزار درم از من بستان که ترا بخشیدم و این خلعت که مختار ترا داده است ببر و جایی پنهان کن و جامه کهنه اندر پوش چنانکه درویشان دارند و به نجیب بر نشین و برو و چون به نزدیک کوفه رسی، نجیب را اندر وادی پنهان کن و سر برهنه و پای برهنه می‌رو و آهنگ شهر کوفه کن، چون طلایه مختار ترا به نزد مختار برند، مختار ترا گوید چه بودت که به این حال آمدی، بگوی یا سیدی، آگاه باش که عامر رَبِیعَةُ چون مرا با آن خلعت تو بدید خشم گرفت، مرا گفت ای رافضی، اگر تو از مذهب وی نبودی و هوا خواه مختار نبودی، این خلعت ندادی ترا و هر چه داده بودی مرا، از من بستند و بفرمود تا مرا بکشند تا مردمان بنی آزد شفاعت کردند تا مرا عفو کرد و دست از من باز داشت، بگریختم بدین حال و نزد تو آمدم، چون این سخن بگویی ترا بنوازد و خلعت دهد و گوید چه نیت داری، تو گوی با تو خواهم بودن و خدمت تو خواهم کردن این بگوی و اندر سر این نوشته به نزدیک آن مردمان بر که با من یکی شده‌اند و چندان بس که یکی را ازیشان

بیایی، یکدگر را آگاه کنند. فردا چون ایشان مختار را بکشند من ترا خلعت دهم به جز ازین و ترا نزدیک من آبروی باشد.» مرد گفت: «نیکو گفתי و نیک تدبیر کردی.» عامر نامه و درم و دینار بدو داد. مرد درم و دینار بست و آن خلعت که مختار داده بود، همه برداشت و به نزدیک پسران عم خویش آورد و به زینهار ایشان سپرد و آن جامه‌ای که پوشیده بود بیرون کرد و جامه خلعت در پوشید و بر نجیب نشست و آمد تا به در کوفه نجیب را به وادی پنهان کرد و خود بیامد سربرهنه و پای برهنه و جامه کهنه پوشیده روی به مختار نهاد. و مختار آن روز هم بر آن رسم که هر روز بر نشستی بر نشسته بود و همی آمد و از هر کناری همی نگرید و دیگر باره آن مرد را دید که همی آمد. گفت: «آن مرد را بیارید.» و بیاوردندش گفتند: «أَیُّهَا الْأَمِیر، این همان مرد است که تو او را خلعت دادی.» مختار گفت: «ای عرابی چه رسیدت که برین حال همی آیی؟» عرابی {صفحه ۲۴۵} گفت: «آنچه عامر او را آموخته است.» مختار گفت: «هیچ غم مدار که ما نه از آن مردمانیم که امیدواران را نوید کنیم، اگر ایشان ترا بیازردند ما ترا بنوازیم.» پس مختار بفرمود تا پانصد دینار بدو دادند و بیست جامه و گفت: «اگر خواهی با من باش و اگر خواهی برو.» مرد چون احسان و کرم مختار بدید با خویشتن گفت: «این دنیا فانی است و آن جهان باقی است و خیانت، دین و دیانت را ببرد، ناجوانمردی کردن شرط نباشد و من یقین دانم که سپاه مختار مؤمنانند و شامیان فاسقانند، زیرا که من اندرین سپاه می‌خوردم و زنا و لواط نمی‌بینم و به جز نماز کردن و زکات دادن، و عدل و توحید همی گویند و خدای را همی پرستند و پیغمبر و وصیش را تابع‌اند و اگر کسی را پای بستگی درآید لعنت کنند بر ظالمان و بر آن کس که حسین علی را بکشت و در آن لشکر بر پیغمبر و اهل بیتش صلوات ندهند و وصی پیغمبر را دشنام همی دهند. پس من چرا با مختار خیانت کنم و با این چندین سپاه مؤمنان و حال آنکه مختار اول با من کرامت کرد.» پس چون اندیشه کرد، فراز آمد و دست مختار را بوسه داد و گفت: «أَیُّهَا الْأَمِیر، ترا نصیحتی دارم به خلوت بگویم.» مختار یاران را دور کرد و گفت: «بیا تا چه نصیحت داری؟» مرد بگریست، آنگه حدیث آغاز کرد و هر چه از میان او و عامر ربیعۀ رفته بود همه باز گفت پس گفت: «یا سیدی، و الله که بدین که گفتم به طمع نگفتم بلکه ثواب آخرت را جستم.» نوشته به مختار داد. مختار دعا کرد بر وی و از اسب فرود آمد و سجده کرد خدای را و ابراهیم اشتر را آگاه کرد و آن نامه بدو داد، ابراهیم نامه برخواند و سر بجنبانید. آنگه هر دو به لشکرگاه خود باز آمدند و این چهارده تن که با مختار غدر خواستند کرد، گرد بر گرد مختار اندر ایستادند و همی آمدند دستها به قبضه شمشیر اندر نهاده و انتظار همی کردند بدانکه دست یابند بر مختار تا مختار را پاره پاره کنند. مختار از قبل این سخن باز پس ایستاد و این چهارده مرد با وی باز پس ایستادند و چون برفت با وی برفتند. درست شد که ایشان چه خواهند کرد. مختار فرود آمد و هر سلاحی که بر تن داشت بیرون کرد و به یک پیراهن بایستاد، ابراهیم اشتر را گفت: «یا برادر، تو نیز همچنین کن.» ابراهیم اشتر نیز همچنان بکرد. کس ندانست که مراد چیست از آن. {صفحه ۲۴۶} پس مختار روی به سپاه خویش کرد و گفت: «یا برادران، همه همچنین کنید که من و ابراهیم کردیم.» بانگ اندر سپاه افتاد و همه همچنین کردند که مختار کرده بود، مگر این چهارده تن که هیچ از تن خود باز نکردند و فرمان مختار نبردند. مختار این از قبل آن کرد تا حقیقت آن بدانند به درستی، تا اگر ایشان را بکشد خون در گردن او نبود و مردمان گویند مگر دروغ گفتند بریشان و ایشان بی گناه بودند. و چون مختار دید که ایشان هیچکدام سلاح از خویشتن جدا نکردند و فرمان وی نبردند، به نزد وی درست شد غدر و خیانت ایشان، و ایشان را دید که حربه در دست گرفته بودند و می‌جنبانیدند. مختار پنداشت که آن حربه بر مرد ازدی خواهند زد مختار گفت: «ای برادر، آنچه گفתי راست گفتی و به چشم خویش بدیدم چون روز روشن و اینک می‌زنم حربه بر سینه این مرد.» و بزد آن حربه بر سینه یکی و از مرکب اندر گردانید و همچنین یکان یکان را می‌زد. لشکرش چون آن بدیدند بدانستند که مختار خون آن چهارده تن می‌طلبد، تیغ و نیزه اندر نهادند و هر چهارده تن را پاره پاره کردند (۱). ابراهیم اشتر چون اندر ماند - از آنکه مردی [ی] پرهیزکار بود - مختار را گفت: «أَیُّهَا الْأَمِیر، کشتن بریشان واجب نبود.» مختار ابراهیم را دست گرفت و به نزدیک آن کشتگان برد و هنوز یکی ازیشان زنده بود. ابراهیم گفت: «ای مرد بدان که این امیر مختار پشیمان است بر آنکه با شما کرد.» مرد

گفت: «اگر خواهد گو پشیمان باش و اگر خواهد که مباش، ما به دل اندر گرفته بودیم که او را بکشیم اندرین ساعت ولیکن او بر ما سبق گرفت.» ابراهیم اشتر چون این بشنید گفت: «مختار را چرا خواستید کشتن؟» گفت: «از بهر آنکه ما همه دشمنان علی‌ایم و آن فرزندان و دوستان او.» ابراهیم اشتر خنجر بر میان داشت بر کشید و به دو نیمه‌اش بکرد. پس آنکه مختار شکر کرد خدای را عزوجل آنکه عرابی را پیش خواند و روی به سپاه کرد و گفت: «هر که مرا دوست دارد ای جوانمردان عراق، این مرد را عطا **** ۱ - هر که را غدر باشد اندر دل او را دو نیم باید کرد سر او را به باد باید داد جای او در جحیم باید کرد {صفحه ۲۴۷} دهید که این بود که مرا به جان آزاد کرد.» (۱) مردم بشتابیدند به نیکویی کردن و اول ابراهیم اشتر هزار دینار بخشید و هزار درم و تختی جامه، پس همچنین هر که در سپاه مختار بود. بخششی می‌کرد تا چندان مال و خواسته بر وی نثار کردند که آن مرد در میان آن مال ناپدید شد. پس مختار گفت: «این همه تراست بردار و هر کجا که خواهی ببر.» عرابی گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، به حق شهید کربلا که [از] اینکه به من بخشیدند دانگی بر ندارم و از تو حاجت می‌خواهم که این مال به مدینه پیغمبر فرستی به نزدیک اولاد حسن و حسین و مرا این هدیه تو بسنده است که اول به من دادی و نیز یک حاجت دارم.» گفت: «بگویی.» مرد گفت: «هر چه ترا گویم باز نرنی تا من این عامر رَبِيعَةَ را به دست تو باز دهم.» مختار گفت: «چون کنی؟» مرد ازدی گفت: «به یک سواره به تن خویش با من بیایی تا به لشکرگاه این ملعون رویم و چون نزدیک اندر رسیم تو از پیش لشکرگاه، بر یکی تیر پرتاب راه بایست تا من تنها به لشکرگاه ایشان اندر شوم و به نزد عامر روم و او را بگویم أَيُّهَا الْأَمِيرُ، نامه‌ای که به من دادی برسانیدم، اکنون یک تن ازیشان با من پیامده است تا ترا ببند و سوگند دهد و جهد کند که اگر ایشان مختار را بکشند تو با ایشان عذر و خیانت نکنی و هر چه پذیرفته باشی وفا کنی و اینک به فلاں جای ایستاده است و ترا می‌خواند. چون او به نزد تو آید او را بگیر و هر چه خواهی بکن.» مختار گفت: «اینکه تو می‌گویی نه صواب است، نشاید مرا بدین کار آمدن زیرا که ایشان را طلائی و جاسوس بود و من مردی معروف و همه شام و عراق مرا شناسند، نه پدیدار باشد که چه افتد مرا با ایشان، چاره نیست به جز حرب کردن و تیغ زدن.» جوانمرد ازدی گفت: «فرمان تراست، تو بهتر دانی.» مختار بر وی دعا کرد و به شهر باز آمد و لشکر پراکنده شدند. ابراهیم اشتر مرد ازدی را گفت: «تو ندانی که مختار تنها با تو نیاید بدین کار و لشکرگاه به جای نگذارد، این کار، کار من باشد. من با تو بیایم و همین حیلت بکن که از بهر مختار خواستی کردن و جهد کن تا آن ملعون را مگر از میان سپاه بیرون توانی آورد، تا من او را ادبی کنم که هرگز بی ادبی نکنند.» جوانمرد ازدی گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ، تو عزم **** ۱ - مرا: ... جان مرا نجات داد. {صفحه ۲۴۸} کردی که با من بیایی؟» ابراهیم گفت: «بلی، اگر نخواست می‌آمدن نگفتمی.» مرد گفت: «که خواهی آمدن، از قبل تو حیلتی دیگر گونه کنم. تو به یک شرط با من توانی آمدن.» ابراهیم گفت: «آن شرط چیست؟» گفت: «این جامه که داری بیرون کنی و جامه ازدیان درپوشی و خویشتن را بر آرایی به زینت ازدیان و با من بیایی و بنگر که من چه کنم.» ابراهیم گفت: «چنان کنم.» و همچنان کرد که او می‌گفت و تیغ حمایل کرد و پای به نجیب اندر آوردند و هر دو از کوفه بیرون آمدند و آن شب تاریک بود و آمدند تا به کناره لشکرگاه به مقدار یک نعره راه. مرد ازدی ابراهیم را گفت: «تو هم اینجا باش تا من بروم و حيله مردان به جای آورم. چنانکه این ملعون عامر را به نزد تو آرم.» این بگفت و خبر نداشت، ناگاه طلائی شام بر کنار وادی بودند، هزار سوار چون کوه آهن، آن دو تن را دیدند ایستاده و نرمک نرمک با یکدگر سخن می‌گفتند. بانگ بریشان زدند و گفتند: «چه مردمانید و اینجا به چه ایستاده‌اید؟» مرد ازدی پیش اندر آمد و آواز داد و گفت: «یا جوانمردان، من آن مرد ازدی ام که به رسولی رفته بودم.» طلائی او را بشناختند از آنکه مردی و معروف بود گفتند: «مرحبا این کیست که با تو است؟» گفت: «این پسر عم من است که از کوفه با من آمده است تا زیارت عم خویش بکند.» طلائی گفتند: «اگر تو تنها بودی ترا تعرض نرسانیدمی (۱). اکنون از گرفتن شما هر دو چاره نیست، زیرا که امیر عامر ما را فرموده است که هر کجا غریبی بینید بگیرید و بیارید. اکنون خیانت نتوانیم کردن.» این بگفتند و هر دو را بگرفتند و آوردند تا نزد عامر رَبِيعَةَ، گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، این جوانمرد ازدی را که به کوفه فرستاده بودی باز آمده و مرد[ی]

دیگر با اوست متهم و ندانیم که کیست، تهمت زده می‌نماید و به کار خویش اندر مانده است.» عامر گفت: «پیش من آریدشان.»

بیاوردند و اندر پیش عامر بر پای کردند. ابراهیم اشتر که چنان دید گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ (۲)، یا رب نگهدار من باش.» چون عامر بنگریست در ابراهیم اشتر بشناختمش و بدانست که او کیست. آن **** ۱ - عطف فعل مفرد به جمع. ۲ - سوره بقره آیه ۱۵۶. {صفحه ۲۴۹} ملعون دست دراز کرد و عمّامه از سر ابراهیم دور کرد تا رویش ببینید، بخندید و بشناختش و گفت: «بابن الاشتر، افتادی اینجا و ترا این مرد ازدی آورد تا مرا بکشی، چه پنداشتی که خون عبدالله مُطیع و فرزندانش بخسبند؟ ای ابراهیم، بر صورت ازدی آمدی و پنداشتی که حيله تو پنهان گردد؟ به دست معلمی در افتادی کارها دیده.» ابراهیم اشتر که چنان دید، دل به جای آورد و نترسید و مرد را گفت: «بسیار مگوی ای ملعون سگ، که همچنان که تو گفتی به کشتن تو آمدم و به بریدن سر تو آمدم و امید دارم بر خدای تعالی که هم بر دست من کشته شوی و پسر زیاد و همه کشندگان حسین بن علی.» (۱) عامر بخندید و گفت: «یا پسر اشتر دیوانه‌ای، تو مرا چون توانی کشتن که اندر دست من اسیر افتاده‌ای و من بر کشتن تو قادرترم که تو بر من ولیکن شاید که دلت بدان خوش کنی و این همه از قبل آن می‌گویی که دل از جان بر گرفته‌ای و به یقین می‌دانی که کشته خواهی شدن.» ملعون این بگفت و بانگ کرد که: «یزید بن منصور کجاست تا تیغ بیارد و گردن ابراهیم اشتر بزند و از آن مرد ازدی را که پسر اشتر را آورده است و تدبیر هلاک کردن من داشتند. خدای تعالی ایشان را به هلاکت اندر افکند.» هم اندر ساعت سیّاف پیامد آن مرد دشمن اهل بیت پیغمبر (ص) بود و دست به قبضه شمشیر کرد و گفت: «أَيُّدَ اللَّهِ الْأَمِيرِ از نخست که را کشم؟» عامر رِبِيعَةَ گفت: «اول گردن ابراهیم اشتر بزن که او بلائی بزرگ است و پس ازدی را بکش.» سیّاف تیغ را در دست بجنابید، گفت: «زنم؟» گفت: «بزن.» بار دیگر گفت: «زنم؟» خواست گفتن بزن، مرد [ی] از ندیمان عامر از در درآمد و گفت: «أَيُّدَ اللَّهِ الْأَمِيرِ، نصیحتی از من پذیر و سیّاف را بگوی تا بایستد.» بفرمود تا سیّاف بایستاد، ملعون حریص بود بر کشتن ابراهیم اشتر و سیّاف ملعون از وی حریص تر بود و به گردن زدن معروف بود. [عامر] آن ندیم را گفت: «بگو تا چه خواهی گفتن.» گفت: «ابراهیم اشتر را مکش که شب است و سپاه تو ازین خبر ندارند که تو او را کشتی و گویند نه او بوده است و خلاف **** ۱ - مرا امید باشد بر خداوند که نگذارد مرا زین گونه دربند مرا برهاند و توفیق بخشد [جدا سازم چون] آنان [بند] از بند {صفحه ۲۵۰} اندر افتد، و چون او را کشتی مختار را کشتی، زیرا که به همه سپاه مختار اندر این یک مرد است و امیرالمؤمنین پسر مروان سر او جوید چنانکه یزید سر حسین جست پس تو اگر فرمان بری دست از کشتن او باز داری تا فردا که به لشکر نمایی آنگه گردنش بزنی و این مرد ازدی را از پس او بکشی تا همه لشکر او را کشته بینند و شاد شوند و بفرمایی تا بشارت بزنند و سرش را گرد لشکرگاه برارند و آنگاه به شام فرستی، نزد عبدالملک مروان و هیچ شک نیست که او شادی کند.» چون این سخن بگفت عامر را خوش آمد، گفت: «صواب دیدی.» پس حاجبی را بخواند که هزار مرد زیردست او بود و ابراهیم اشتر را و این مرد ازدی را بدو سپرد و گفت: «نگاهشان دار تا بامداد.» حاجب گفت: «بِالسَّمْعِ وَالطَّاعَةِ.» آنگه عامر روی به ابراهیم کرد و گفت: «یا پسر اشتر، ترا یک امشب زندگانی دادم. فردا چون روز گردد سرت از تن جدا کنم و تنت به آتش بسوزم.» ابراهیم خود ازین ناندیشید و جوابش نداد و سخن نگفت تا آن حاجب هر دو را بگرفت و آورد تا به در خیمه خویش و بفرمود تا هشت میخ آهنین فرو کوفتند محکم از برای ابراهیم اشتر و از بهر ازدی چهار و بفرمود تا زنجیر و غل بیاوردند و هر دو را بندها استوار کردند هر یک را چهار دست و پای چنانکه نتوانستند جنبیدن و حاجب آن مردم را بفرمود تا گرد خیمه اندر گرفتند با سلاحهای تمام. خداوند اخبار چنین روایت کند که همه بختند و ابراهیم قرآن همی خواند و ازدی می‌گریست و گفت: «یا سیدی، هلاک آمد.» ابراهیم گفت: «اگر ما را زندگانی مانده است خدا راست می‌آرد (۱) و اگر اجل در رسیده، هیچ نتوان کرد، که از مرگ چاره نیست.» مرد ازدی چون این سخن بشنید بگریست زار. ابراهیم گفت: «وَيَحْكُ، دلم بسوختی و جگرم را بریان کردی، از خدای ناامید مباش.» جوانمرد ازدی گفت: «بلی از خدای ناامید نشاید بود صواب گفتی.» دعا کردن گرفتند و ایزد را همی خواندند و ابراهیم اشتر سوره هِيلْ أُنِي عَلِي الْأَسَانِ (۲) همی خواند و از خوشی

قرآن **** ۱- اگر: ... در صورتی که برای ما زندگانی باقی مانده باشد، خدا درست می‌کند و ما را نجات می‌دهد. ۲- سوره انسان. {صفحه ۲۵۱} خواندن ابراهیم، ازدی را خواب آمد و بخت، آنگاه بیدار شد، آوازی به گوش ابراهیم آشتَر آمد. ابراهیم را از آن آواز عجب آمد. مرد ازدی را گفت: «تو چیزی با من همی گویی؟» گفت: «نه» گفت: «با که می‌گویی؟» گفت: «با امام حسین بن علی بن ابی طالب (ع). بدان که اندرین ساعت که من اندر خواب شدم جوانمردی را دیدم بر نیکوترین صورتی و پاکیزه لباس به نزدیک من فراز آمد و مرا گفت: ای برادر، غم مخور و دل شاد دار و ابراهیم را از من درود ده و بگویش که امام تو حسین بن علی همی گوید که هنوز نیم شب نباشد که شما را ازین بند رها کنند و این مردمان که کشتن شما می‌خواهند. بر دست شما کشته شوند و من دانم که شما را این رنج از بهر من رسید و من حسین بن علی ام و من اندر خواب او را گفتم از قدم مبارک تو.» ابراهیم آشتَر شاد شد و گفت: «یا برادر، خواب درست اینست و قول امام حسین بن علی راست است إِنَّ شَاءَ اللَّهُ تعالی.» و هر دو با یکدیگر این سخن می‌گفتند. از قضا را، هم اندر ساعت حاجب عامر رِبِیعَه که ایشان را بند کرده بود از خواب اندر آمد (۱) و سخن و گفتار ایشان بشنید همه یک به یک، پس بگریست و گفت: «ای وای بر من، و الله که هر چه ابراهیم آشتَر می‌گوید راست می‌گوید از مرگ کس را چاره نیست. من فردا چون کنم در عرصه قیامت که خصم من خدای باشد و پیغمبر و علی و فاطمه و حسن و حسین. اگر از من این حال پیرسند چه عذر آرم. مرا گویند ما به جای تو چه کردیم که تو این دشمنی با ما کردی و خون دوستاران ما بریختی.» این سخن با خویشان می‌گفت. پس بر پای خواست از آنجا که بود فراز آمد و ابراهیم را گفت: «ای سیدی، آگاه باش که اندرین هفتاد هزار مرد سپاه شام کس نبود که ترا چنان دشمن داشتی که من، اکنون این گفتار تو بشنودم، سخن شما در دل من کار کرد، اکنون کس نباشد بر شما مهربان تر از من، و من از عاقبت کار بیندیشیدم و عزم آن دارم که شما را برهانم. اکنون از میان این مردم جان را به در توانید بردن و چه حيله کنم، ترسم که ایشان شما را بگیرند و آگاه شوند.» ابراهیم گفت: «ای برادر مؤمن، تو ما را بگشای که کفّارت گناهان گذشته تو بود و نیز غم مخور، که همچنان که ترا در دل افکنند **** ۱ - چنین است در متن. {صفحه ۲۵۲} رب العالمین که ما را بگشایی از میان ایشان برهاند.» چون حاجب این سخن بشنید آهسته آن میخ را از زمین برکند و بند از ایشان برگرفت و دستی سیّاح تمام بداد و گفت: «سر خویش گیرید و بیرون روید و به روز مروید و به جایی پنهان شوید و به شب می‌روید تا من تدبیر رهانیدن جان خویش کنم.» ابراهیم گفت: «خود را به خدای سپردیم و توکل بر وی کردیم.» حاجب ایشان را بدرود کرد و گفت: «مختار را از من درود دهید و بگویند روز حرب به زینهار شما ایم.» ابراهیم گفت: «رنج تو ضایع نیست.» دست جوانمرد ازدی گرفت تا از میان ایشان بیرون رفتند و از میان لشکرگاه بدر شدند (۱). چون مرد حاجب دانست که ایشان دو سه فرسنگی برفتند برجست و جامه بر خود بدید و بانگ همی کرد: «يَا أَهْلَ الشَّامِ، بگریختند، زود باشید و این اسیران را دریابید. آن هزار مرد موکل از خواب بیدار شدند و بانگ به لشکرگاه افتاد که ابراهیم آشتَر بگریخت.» خلق دویدند گرفتند از هر سوی به طلب کردن ایشان و به صحرا پراکنده شدند و عامر رِبِیعَه به در خیمه حاجب فراز آمد و گفت: «ای وایلکم، چون بگریختند این اسیران؟» گفت: «زندگانی امیر دراز باد، همه شب می‌نالیدند تا این وقت، از آنکه دست و پای ایشان بسته بودند سخت، اکنون ساعتی [است] تا خاموش شدند. فراز آمدم تا چه رسید. نگاه کردم ندیدمشان، ازین جای ندانم کجا گریختند و چه حيله کردند و آن که بود که بدان محکمی بندی از ایشان برداشت.» مرد حاجب با عامر رِبِیعَه این می‌گفت و گفت: «ای امیر، این بند از ابراهیم آشتَر کس نگشاد الا آن کس که نیک رأیی می‌کرد و رها نکرد که تو ایشان را هلاک کنی و ما را نیز این غم نرسیدی و چنین شغلی به روی ما آوردی.» ندیم را بخواند و بانگ بر وی زد و گفت: «وایلک، با من غدر کردی و خیانت به دل داری و با دشمنان من و دوستاران ابوتراب دوستی داری و مرا خبر نبوده.» هر چند که ندیم سخن می‌گفت، هیچ سود نداشت. سیّاف را بخواند تا **** ۱ - هر که را یار، کردگار بود ایمن از رنج روزگار بود گرچه افتد میان بند و بلا. زان میان زود برکنار بود {صفحه ۲۵۳} گردنش بزد و خود بر نشست و با سپاه و اندر بیابان پراکنده شدند از هر سویی به طلب کردن ایشان و صحرا و بیابان

همی جستند تا مگر ایشان را به چنگ آورند. و ابراهیم اشتر با جوانمرد ازدی به یک جای می‌رفتند و روی به کوفه نهادند. ناگاه نعره مردان و صیهیل اسبان از پس پشت ایشان به گوش رسید. ابراهیم روی با جوانمرد ازدی کرد و گفت: «این ملعونان آگه شدند از کار ما و بر نشستند و اینک به طلب ما آمدند.» ازدی گفت: «من این کار را هیچ ندانم، تو بدرود باش، که من درین بیابان خواهم شدن و هیچ نایستم تا فردا که روز گرم شود و من از تشنگی بمیرم دوست تر دارم از آنکه بر دست این ملعونان کشته شوم.» و ابراهیم را بدرود کرد و راه بیابان برگرفت ابراهیم گفت: «اندرین بیابان رفتن خطای عظیم است و سپاه از پس اندر رسند، ما را هلاکت باشد، بیا تا بر راه دست راست برویم.» ازدی گفت: «من به صحرای بادیه خواهم رفتن چنانکه باشد خود باشد.» (۱) و جدا شدند و جوانمرد ازدی راه بیابان برداشت و برفت و ابراهیم اشتر بر دست راست برفت. چون پاره‌ای راه برفته بود، دیگر باره صیهیل اسبان و نعره سواران شنید که به نزدیک وی همی آمد با خود گفت: «ای دریغا چه کنم که تنهاام بی خیل و بی سپاه و با من نه اسب است و نه نجیب رونده که من جان از دست ایشان بتوانم بردن، اکنون جز دویدن و جلدی کردن چاره نیست تا بنگرم که خدای تعالی چه قضا کرده است میان من و ایشان.» ابراهیم خود سبک پای بود به تک می‌رفت، خدای تعالی او را چندان قوت داد که چنان می‌رفت که هیچ اسبی نرود تا صبح روز برآمد و جهان روشنی گرفت. ابراهیم گفت: «جایی بایستی که من پنهان شومی (۲) و بیابان ساده است ترسم که مرا ببینند.» پس نگاه کرد از دور درختی دید عظیم، روی بدان درخت نهاد. چون به نزدیک آن درخت رسید، شاخه‌های بسیار داشت. بر آنجا رفت و در میان شاخه‌ها و برگها بنشست چنانکه کس او را نتوانستی دیدن و از هر سویی بنگرید، تا روز بلند برآمد و افتاب گرم شد. از میان شاخه‌ها بنگرید غباری دید که می‌آمد و از میان آن گرد و غبار سواری ***** ۱ - چنانکه: ... هر چه پیش آید بیاید. ۲ - اصل: شدمی. {صفحه ۲۵۴} پدید آمد و به زیر درخت در سایه بایستاد و گرما و تشنگی بر وی کار کرده بود، ابراهیم گفت: «بار خدایا حجابی کن میان من و این سوار.» پس چون سوار فراز آمد ابراهیم با خویشتن گفت که: «نباید که این ملعون مرا ببیند و آهنگ قتل من می‌کند.» اندرین اندیشه بود، چون سوار به نزدیک درخت آمد، نیکو اندر روی آن ملعون بنگرید، عامر زبیه بود سفهسالار لشکر عبدالملک مروان اندر جستن ابراهیم، از سپاه دور افتاده بود. فراز آمد و اندر زیر سایه درخت بایستاد مانده شده و دست بر دست همی زد و بر امیرالمؤمنین ناسزا همی گفت. و می‌گفت: «ای دریغ که به حیف آن مهتر رافضیان از دست من برفت.» ابراهیم گفت: «چون او را بدیدم بشناختمش شکر گفتم خدای را که این ملعون اندرین جای به دست من افتاد و هیچ کس دیگر بدان نزدیکی پدیدار نبود. نرمک نرمک خویشتن را از میان درخت بیرون آوردم و ناگاه از درخت به زیر برجستم چون باد، و تیغ برکشیدم و قفای آن ملعون بگرفتم و از پشت اسب به زیر افکندم.» بانگ بزد و گفت: «آه تو کیستی؟» ابراهیم گفت: «منم ابراهیم اشتر، یا ملعون یاد داری که من دوش ترا چه گفتم که آخر بر دست من کشته شوی (۱)، پنداشتی که من دروغ گفتم.» پس تیغ درنهادم و سر ملعونش بیریدم و بانگ کردم یا لثارات (۲) الحسین بن علی (۳). این بگفتم و زود سلاح وی اندر پوشیدم و سر او اندر توبره‌ای انداختم و پای را به اسب اندر آوردم و برانگیختم از جای، و همی راندم بر کردار باد، چون پاره‌ای برفتم سپاه شام گروهی از کنار بیابان برآمدند.» ابراهیم اشتر را دیدند که اسب می‌راند. پنداشتند که امیرشان اینست، بانگ کردند و گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، باز گرد که گرما گرم شد و باد سَموم برخاست، نتوان اندر میان بیابان رفتن که یک تا موی تو بهتر است از همه دوستان ابوتراب.» ابراهیم خود از آن ناندیشید و سخن ایشان گوش نداشت بلکه همچنان می‌رفت به شتاب تا از دیدار ایشان غایب شد و مختار را از این حال خبر نبود. ***** ۱ - اصل: شوید. ۲ - اصل: با اشارات. ۳ - لطف حق بین که شب من محزون بودم اندر میان بند و بلا/ خواست دشمن که تا مرا بکشد از سر کین به صد هزار جفا/ روز دیگر مرا مسلط کرد تا بریدم سر و را ز قفا. {صفحه ۲۵۵} خداوند اخبار چنین گوید که چون روز دیگر شد، مختار طلب ابراهیم اشتر کرد او را نیافت، دلش مشغول شد و کس به خانه‌اش فرستاد تا بداند که حال او چیست. کس بیامد و پرسید و باز گشت. مختار را گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، چنین گفتند که دوش با جوانمرد ازدی برفت ندانیم که کجا رفت. دیگر باره کس فرستاد و همه جای طلب

کردند، نیافتند. پس مختار دست بر دست زد و گفت: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.» و هم اندر ساعت طبل بفرمود زدن و سپاه را برنشانند. جمله سی هزار مرد بودند که از کوفه بیرون آمدند. مهتران سپاه و بزرگان شیعه بنگریدند، ابراهیم را ندیدند اندر میان خویش. مختار را گفتند: «أَيَّدَ اللَّهُ الْأَمِيرَ، چه افتاده است که ابراهیم اَشْتَر را نمی بینیم؟» مختار گفت: «ای برادران، مرد ازدی او را به جایی برده است به سِگالشی و حدیثی که با من کرده است و من آن نکردم، از آن ترسم که ابراهیم بدان سِگالش رفته باشد و اگر چنین بوده است، ترسم بر جان او، مگر خدای عزوجل به فضل و منت خویش او را برهاند.» پس بزرگان شیعه گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، ما را فرمان ده تا به تاختن برویم و ناگاه به سرایشان فرود آییم و ایشان را بکشیم هر چند بتوانیم کشتن، مگر ابراهیم را از دست ایشان برهانیم.» مختار گفت: «صبر کنید و شتاب مکنید زمانی دیگر توقف کنیم تا مگر از حال او آگاهی یابیم.» خداوند اخبار چنین گوید که دو شبانه روز ابراهیم غایب بود و هیچ کس خبر او نداشت، نه مرده و نه زنده، روز سیم همه سپاه مختار از وی نومید شدند و گفتند: «مگر کشته شده است یا جایی گرفتار آمده است به دست دشمن.» گریستن و زاری از سپاه مختار برخاست. مختار بانگ را بر سپاه زد و گفت: «این گریستن بیهوده از بهر چیست؟» ما برابر دشمن شویم و طلبش کنیم و خبرش به درستی بدانیم.» سپاه مختار گفتند: «نیک آید.» ایشان درین سخن و اندیشه بودند، نگاه کردند سواری دیدند که همی آمد از راه بیابان، همه چشمها برو نهادند چون سوار تنگ اندر آمد. بنگریدند. ابراهیم اَشْتَر را دیدند که سر عامر رِبِيعَةَ را بندی بر بسته و اندر آویخته، همی آورد و بانگ همی کرد: «يَا لثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ وَ اَنَا بِنِ الْمَالِكِ الْأَشْتَرِ النَّخَعِيِّ، بشارت باد شما را ای برادران، که ظفر یافتیم برین دشمن خدای و رسول.» این بگفت و فراز آمد و سر عامر رِبِيعَةَ اندر پیش مختار بیفکند. {صفحه ۲۵۶} مختار بر هر دو چشم ابراهیم بوسه (۱) داد و سپاهش گرد اندر آمدند و گفتند: «کجا بودی و اکنون از کجا می آیی؟» ابراهیم قصه آغاز کرد و از آنچه رفته بود و بر سر او گذشته همه باز گفت و اندر آن سخن بودند که سواری را دیدند که از کنار بیابان می آمد به تاختن، چون سپاه مختار را دید تکبیر کرد و سپاه نگاه کردند، جوانمرد ازدی را دیدند که همی آمد، سر بریده‌ای از دست اندر آویخته و بانگ همی کرد: «يَا لثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ.» فراز آمد و آن سر از دست بینداخت در پیش مختار. ابراهیم اَشْتَر چون نگاه کرد بشناخت سر آن سَيِّف بود که آن شب حریصی می کرد بر کشتن ابراهیم اَشْتَر و این ملعون هفتاد مرد از فاطمیان را گردن بزده بود. ابراهیم چون سر آن ملعون بدید تکبیر کرد و مختار را گفت: «أَيَّدَ اللَّهُ الْأَمِيرَ، این مرد سَيِّف بسیار گردن بی گناهان زده است. خدای تعالی او را بر دست این مؤمن که ما را از بند برهانید از میان ایشان او را خلاص دهیم و به نزد خویش آریم.» اندرین سخن بودند که ناگاه سواری دیگر پدید آمد. سر[ی] دیگر در دست آویخته، فراز آمد و سر اندر پیش مختار بنهاد. ابراهیم اَشْتَر برجست و او را اندر کنار گرفت و بر چشمهایش بوسه داد و گفت: «یا امیر، این حاجب است که ما را برهاند.» پس مختار روی به ابراهیم اَشْتَر کرد و گفت: «مرا معلوم کن که عامر رِبِيعَةَ را در میان بیابان چگونه کشتی؟» ابراهیم احوال باز گفت. پس ایشان را گفت: «شما نیز ازین سرهای دیگر مرا معلوم کنید.» مرد ازدی گفت: «أَيَّدَ اللَّهُ الْأَمِيرَ، بدان که من آن شب که از ابراهیم جدا شدم، همی دویدم (۲) تا صبح روز بدمید. اندر آن بیابان به سر چشمه‌ای رسیدم، فراز آمدم و آب را سیر بخوردم و بر سر چشمه بنشستم و گفتم تا شب اندر آید لختی به شب بروم، ناگاه سواری را دیدم همی آمد چون نزدیک من آمد نگاه کردم، این ملعون را دیدم که می آمد و از تشنگی هلاک بود. او را بشناختم و او مرا نشناخت. چون فراز آمد به دست اشارت کرد و گفت: یک شربت آبم ده تا بخورم. و اندر وی قوتی ندیدم و سخن نتوانست گفتن. من که چنان دیدم بانگ کردم و گفتم منم آن ****۱ - اصل: بوجه. ۲ - اصل: و همی دویدم. {صفحه ۲۵۷} جوانمرد ازدی که تو مرا و ابراهیم اَشْتَر را دوش بخواستی کشتن و الله که من اکنون ترا نکشم الا- به تشنگی و بجستم چنانکه شیری که صید یافته بود و چست، او را بگرفتم و از اسبش در کشیدم و بر زمین زدم و سرش از تن جدا کردم و بر اسبش نشستم و بیامدم تا نزد تو.» امیر مختار شکر کرد خدای را که او (۱) را ظفر داد. آنگاه حاجب را گفت: «اکنون تو نیز بگوی تا چگونه کردی؟» حاجب گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، دوش که من ابراهیم را و این مرد ازدی را برهانیدم.» و هر چه رفته بود همه

باز گفت تا بدان جای که عامر رِبِيعَةُ سر آن ندیم بفرمود تا بریدند. پس این مهتر را بر من موکل کرد و گفت: من به طلب ابراهیم می‌روم، اگر او را یافته‌ام تو رستی و اگر نه در وقت باز گشتن گردنت بزدم. و برفت، چون روز بدمید نگاه کردم اندر همه لشکرگاه من بودم و این مهتر که بر من موکل کرد و او خود از کار من ناندیشید و من وقت همی جستم تا او را عطسه فرود آید که به عطسه مشغول شود، من در آن وقت تیغ بر کشم و او را بکشم [و] همچنین بود، او به عطسه مشغول شد، من در آن وقت یک ضربت بزدم و سرش بینداختم و آوردم نزدیک تو (۲). یا امیر، زود باش و هم ازینجا تاختن بر، ناگاه بر سر ایشان فرود آی، چون امیرشان کشته شده است، شمشیر بر کش و کس را ازیشان زنده مگذار. مختار گفت: «همین نیت دارم و تمام شود إِنَّ شَاءَ اللَّهُ.» پس روی به سپاه کرد و گفت: «ای جوانمردان، بیارایید خود را به تاختن بر دشمن و سِلاح اندر پوشید.» پس همه سپاه چنان کردند و بر نشستند به یکبار سی هزار مرد و برفتند. چون به نزدیک لشکرگاه آن ملعونان رسیدند، آن هفتاد هزار مرد چون تاختن دیدند به یکدگر اندر افتادند و سپاه مختار بانگ کردند: «يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ (ع).» بانگ اندر سپاه افتاد و همه به یکبار سِلاح اندر پوشیدند و بر نشستند و حمله کردند. بانگ برخاست از میان ایشان که «امامی یزید» (۳) و آن سی هزار مرد بر شامیان شوم زدند، تیغ و نیزه اندر نهادند و کشتن گرفتند و بانگ و زاری برخاست و حرب سخت * * * * * ۱ - اصل: ترا. ۲ - [چيست بهتر] ازین که می‌بینم سر دشمن به پایت افکنده باد یا رب همیشه اندر دهر دشمنت کشته، دوست زنده ۳ - چنین است در متن. {صفحه ۲۵۸} شد و نعره مردان و صَیْهِل اسبان و آواز طبل و بوق اندر هوا می‌رفت و گرد و غبار برخاست. چنانکه هر دو لشکر ناپدید شدند و سپاه شام بانگ همی کردند «المنصور مروان» (۱) و سپاه مختار همی گفتند «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَالْوَصِيُّ عَلِيُّ، يَا لَثَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ يَا مُنْتَقِمِ الْمَخْتَارِ يَا مَنْصُورِ.» تا وقت زوال آن چنان کارزار می‌کردند و ابراهیم اَشْتَر و مختار ابو عُبَيْد و عبدالله کامل و احمر بن شَمِيط و یزید بن اَنَس و آنان که مانند ایشان بودند از امیران شیعه بیرون آمدند و حمله کردند و سپاه از پس ایشان حمله کردند و آن هفتاد هزار مرد را به یکبار از جای برکنند و به هزیمت کردند اندر بیابان، و تیغ و نیزه اندر نهادند و همی کشتند تا بیست و شش هزار مرد را بکشتند و آنان که بچستند در بادیه هلاک شدند. و هر چه ازیشان به دِمَشْق باز رسیدند نزد عبدالملک مروان چهار هزار مرد بودند و باقی هلاک شدند و از آن باقی نیز بسیار مجروح بودند و بیشتر به دِمَشْق هلاک شدند. و مختار غنیمت بر گرفت و مؤید و منصور به کوفه باز آمد و به شهر اندر آمد و جوانمرد ازدی [را] هزار هزار درم بداد و هر دو را از خاصگیان خویش کرد و حاجب راهم به مثل این بداد و ابراهیم اَشْتَر را بستود و خدای را شکر کرد. پس آهنگ کشندگان حسین بن علی کرد که با وی اندر کوفه بودند. خواست که دست به کشتن ایشان برد که ناگاه عبدالملک مروان نامه فرستاد به نزدیک عُبَيْدَاللَّهِ زیاد ملعون و او را به شام خواند و سپاهی عظیم بدو داد و پسر زیاد به موصل باز شد تا از آنجا آهنگ مختار کند. مختار، یزید بن اَنَس را پیش باز فرستاد و میان ایشان حربی عظیم افتاد. یاد کنیم اندر مجلس هفدهم (۲) إِنَّ شَاءَ اللَّهُ تعالی. * * * * * ۱ - چنین است در متن. ۲ - اصل: هیژدم. {صفحه ۲۵۹}

مجلسی هفدهم

از خروج کردن مختار ابو عُبَيْدَةَ الثَّقَفِي روایت کند ابو مَخْنَفِ لُوطِ بْنِ يَحْيَى الْأَزْدِي که چون مختار سپاه شام را بشکست مؤید و منصور به کوفه باز آمد. کارداران و امیران و عاملان را از هر سویی به شهرهای عراق روانه کرد. امیری لشکر به خَزِيمَةُ (۱) ثعر داد و امیری باب الاعلی به عَمَّارِ بْنِ أَوْسٍ داد، و کارش قوی شد. پس تدبیر کشندگان حسین بن علی کرد و همه کشندگان حسین بن علی در آن وقت در کوفه بودند و هر کسی به خانه خویش ایمن و فارغ نشسته بودند، از آنکه مختار به ایشان نمی‌پرداخت. ایشان نیز چنان می‌پنداشتند که مختار این خروج از قِبَلِ ولایت می‌کند نه از قِبَلِ خون حسین بن علی (ع) و ندانستند (۲) که هر یکی را مکافات می‌نهادند. چون مختار از حرب مُصَعَبِ زُبَيْرِ و عامر رِبِيعَةُ پرداخت و ایمن شد، تدبیر کشندگان کرد. ابراهیم اَشْتَر گفت:

«ای امیر، دست به یکی از ایشان نکنی که نه وقت آنست. صبر کن تا این کار را تباهی نکنی، که کشندگان حسین بن علی مهتران کوفه‌اند، اگر دست بر یکی نهی همه بر تو بیرون آیند و رنج تو ضایع شود، فرمان من کن و هر یکی را بخوان و خلعت ده و بنواز و بگوی مقصود من ولایت گیری بود. اکنون چون به دست آمدم، هر چه مرا باشد اگر تایی نان باشد یک نیمه آن شما را باشد.» و ابراهیم این از قبل آن گفت که همه کشندگان حسین بن علی گذشته از پسر زیاد، بزرگتر از محمد اشعث بن قیس نبود و ****

۱ - اصل: خُدیمه. ۲ - اصل: و چون بدانستند. {صفحه ۲۶۰} او بدین ایام از کوفه بیرون آمده بود و بیعت کرده بر عبدالله زبیر و امیر انطاکیه بود با چهارهزار مرد از سپاه خویش. و ابراهیم اشتر ترسیدی که او و کشندگان حسین بن علی یکی شوند و به نزد محمد اشعث روند و او به موصل شود نزد پسر زیاد و آهنگ مختار کنند. [مختار] کس فرستاد و عبدالرحمان پسر محمد اشعث را که به کوفه بود بنواخت و خلعت داد. چون برفت مختار گفت: «والله که اگر مراد من بر آید، این خلعت که او را دادم بهای خون اوست.» و کشندگان حسین بن علی را یک یک می خواند و خلعت می داد، چون شمر ذی الجوشن و سنان بن انس را و عمر سعد را و یارانش را از بهر محمد بن اشعث، که او قوی تر بود از همه و بزرگتر و نامبردارتر. پسر زبیر او را فرمود که به موصل رود آنکه که پسر زیاد به نزد عبدالملک مروان شده بود به سرحد ولایت شام و حجاز و عراق همی بود و موصل سرحد این هر سه ولایت بود. از یک سوی کوفه و عراق مختار را بود و از دیگر سوی حجاز مر پسر زبیر را بود و دیگر دیار ربیع و دیار مصر و دیار بکر و زمین شام و شامات تا به مغرب و زمین بربر و دربند روم، همه عبدالملک مروان را بود. پس این روز ابراهیم اشتر مختار را گفت: «أيتها الأمير، فرمان من کن، نامه نویس به موصل نزد پسر اشعث به خوبی و تواضع و به نامه اندر، مرورا تواضعی و مرتبتی بزرگ کن و ولایت مداین با همه سواد کوفه مرورا ده و پسرش عبدالرحمان به نزدیک او فرست به رسولی و به کوفه خوانش که اگر رسولش به جز از پسرش باشد نیاید.» مختار در وقت عبدالرحمان را بخواند و بسیار تल्प نمود و نامه بدو داد و گفت: «یا برادر، این نامه به موصل بر، نزدیک پدرت و او را از نصرت ما بر سپاه شام بشارت ده و بگو که عراق ما را گشت الا بصره و در بیت المال شست هزار دینار یافتم، از آن پسر مطیع که اگر برخیزی و به نزدیک ما آیی از آن سی هزار دینار به تو دهم و امیری مداین با سواد کوفه به تو دهم، این جمله تراست و حکم، حکم تو باشد و اگر ما را نانی باشد با تو دو نیم کنیم.» و نامه‌ای برین صفت بنوشت و بر جمله مردم خواند، چنانکه همه را پسند آمد و از تدبیر مختار کس آگاه نبود مگر ابراهیم اشتر و عبدالرحمان به نزدیک پدر رفت به {صفحه ۲۶۱} موصل (۱). روایت کنند (۲) عروه بن منبهال و ابن هانی که ما با ایشان بودیم که به موصل شدند. عبدالرحمان در نزدیک پدر شد، ما نیز با وی بودیم. محمد اشعث را دیدیم تکیه زده و کمری زرین بر میان بسته و البته نجیبید. حاجب بازوی عبدالرحمان بگرفت و عبدالرحمان بساط را بوسه داد و پیشتر شد و دست پدر را بوسه داد. محمد بن اشعث گفت: «چرا بی دستوری من اینجا آمدی؟» عبدالرحمان گفت: «من رسول مختار م.» محمد اشعث راست بنشست و گفت: «مختار که باشد که چون تو باش رسول باید.» عبدالرحمان گفت: «کار مختار بزرگتر از آن است که امیر می پندارد، که او امیر جمله عراق است الا بصره و کار سخت بزرگ است.» محمد اشعث گفت: «او را امیری عراق که داده است؟» عبدالرحمان گفت: «چنین می گویند، محمد حنقیه.» محمد اشعث گفت: «آن روز مباد که محمد حنقیه این فرماید ولیکن مختار مردی [بزرگ است و مبارز] نامبردار و با رای و تدبیر.» پس نامه از دست پسر بستند و برخواند و آنچه مختار در نامه نوشته بود او را مفهوم شد. عبدالرحمان گفت: «مختار چنین می گوید اگر سوی ما آیی، اگر ما را نانی باشد با تو دو نیمه کنیم و حکم حکم تو باشد و آن کنم که رای تو صواب بیند و شست هزار دینار در بیت المال یافتم، سی هزار ترا دهم و دیگر به ایمان مغلظه سوگند خورد در پیش بزرگان کوفه که آنچه گفتم وفا کنم.» محمد اشعث گفت: «ای پسر، تو کودکی، دشمن دوست نگرده. کاشکی مختار به مشرق بودی و من به مغرب یا از آتش میان من و مختار حصاری بودی و من دانم که او در دل چه دارد.» عبدالرحمان گفت: «عمر و الحجاج را و زیاد بن ازد را و جمله بزرگان را خلعتی داد و این جماعت به جای تو نباشند (۳)، چون تو به سعادت آنجا آیی، دانم که از تو هیچ دریغ ندارد.» محمد

أشعث گفت: «مرا کسی نباید که چیزی آموزد. نخست با پسر زیاد حرب کند، چون بر وی ظفر یابد، یکان یکان از کشندگان حسین بن علی را خون طلب ***** ۱ - به حيله گر توان دشمن گرفتن بسی بهتر ز جنگ و کارزار است/ ببخشش سوی خود خوان ور بیاید ترا آنگاه دست اختیار است./ ۲ - اصل: کند. ۳ - این: ... این گروه در حد و مقام و اهمیت تو نیستند. {صفحه ۲۶۲} کند و به گونه گونه عذاب کند.» - و این حرامزاده پسر آشعث از جمله کشندگان بود - عبدالرحمان گفت: «مختار را مراد آن بود که او را امیر خوانند، مراد او برآمد به دیگر چیز مشغول نیست.» محمد آشعث تدبیر آن کرد که به عراق رود و عبدالله بن یسناد را گفت: «چون بینی رفتن به سوی مختار؟» عبدالله گفت: «أیُّهَا الْأَمِير، میان تو و پسر زیاد ملعون وحشت است. نتوانی که به نزدیک او شوی و مردم خراسان ترا دشمن اند، صواب آنست که به کوفه روی و با مختار بیعت کنی و کینه از دل بیرون کنی. هم به خانه خویش باشی و هم ولایت ترا باشد.» محمد بن آشعث گفت: «من به فرمان تو این مخاطره بکنم.» و بفرمود تا کار رفتن راست کردند. مردم موصل آگاه شدند از رفتن محمد آشعث، به نزدیک مهتر موصل شدند، گفتند: «محمد آشعث به عراق خواهد شدن و فتنه در جهان پدید آمد. عبدالله زبیر در مکه به خلیفتی بنشست و عبدالملک مروان در شام و مختار در کوفه، فردا هر که از ایشان بیاید ما را خراج خواهد (۱) و ما را طاقت آن نباشد که دوباره خراج بدهیم. اکنون محمد آشعث بخواد رفت و او خراج بستد اگر صواب آید تا خراج از او باز گیریم تا اگر کسی دیگر آید بدو دهیم.» مهتر موصل گفت: «محمد آشعث قوی است و با او پنج هزار مرد است، از او خراج چگونه باز توان گرفت؟» مردم گفتند: «او را چه خطر باشد اگر زنان را بفرماییم او را از شهر بیرون کنند.» مهتر موصل گفت: «اگر بتوانید بکنید.» پس مردم موصل سلاح اندر پوشیدند، مقدار بیست هزار مرد از شهر بیرون شدند و رسول فرستادند و رسول برفت و آنچه مردم گفتند محمد آشعث را معلوم گردانید. محمد آشعث خشم گرفت و گفت: «والله که تا خراج دیگر نستام از موصل بیرون نروم.» مردم روی بدو نهادند، محمد آشعث برنشست و خزانه و بار بر اشتر نهاد و حرب اندر پیوست و خود پیش اندر آمد، مردم چون او را بدیدند دشنام دادند و خیو در روی او می انداختند و لعنت می کردند و می گفتند: «ای کشنده حسین بن علی والله که امروز روی زمین از تو پاک گردانیم.» و به یکبار بر وی حمله کردند و آن پنج هزار مرد که با او ***** ۱ - اصل: خواهند. {صفحه ۲۶۳} بودند حرب کردن گرفتند. محمد آشعث از آنجا (۱) به شارسن حدیثه (۲) آمد و از آنجا رسول فرستاد به مختار و مختار را آگاه کرد آنچه مردم موصل کرده بودند. چون مختار آگاه شد از آمدن محمد آشعث بزرگان کوفه را پیش باز فرستاد و محمد آشعث را به مرتبتی هر چه تمامتر در کوفه آوردند و در کوشک خویش فرود آمد و دیگر روز با [پیش] مختار رفت. چون محمد آشعث در نزدیک مختار شد، مختار شاد شد و برخاست و از پیش او باز شد و او را در کنار گرفت و پرسید و بر مصلی به جای خویش بنشاند (۳). محمد آشعث گفت: «شکر مر خدای را که ترا نصرت داد و مؤمنان را به تو قوی گردانید و بدان را به تو مقهور کرد.» مختار گفت: «خدای، عزوجل گواه من است و می داند که در دل ما چیست.» مختار بفرمود تا شربت آوردند و عود سوختند و گلاب ریختند و چندان نوازش آن ملعون بکرد. پس محمد آشعث دست مختار بگرفت و بیعت کرد و برخاست و به خانه باز شد. خداوند اخبار چنین گوید که مختار، ابراهیم را گفت در سر که: «چند ازین فاسقان صبر کنم؟ بفرمایم تا شمشیر در نهند و این کافران را بکشند.» ابراهیم گفت: «چه گمان می بری که من این جماعت را می توانم دید شتاب مکن که این کشندگان حسین بن علی (ع) همه مهتران کوفه اند، وقت نیست صبر کن که اگر دست دریشان زنی بر تو بیرون آیند و نخستین کس محمد آشعث بود.» مختار گفت: «ما را چهار دشمن است. عبدالله (۴) زبیر و مُصعب زبیر و عبدالملک مروان و عبیدالله زیاد ولیکن ازینان عبیدالله زیاد ملعون بتر است و نخستین حربی که ما را باشد با عبیدالله زیاد باشد. امید چنان دارم به خدای تعالی که ما را بر وی نصرت دهد. إِنَّ شَاءَ اللَّهُ تعالی تدبیر حرب او باید کرد.» ابراهیم گفت: «محمد آشعث به نزدیک ما آمد، کسی را نباید فرستاد تا موصل بگیرد.» مختار گفت: «که را فرستیم؟» گفت: «یزید بن انس را بفرست که مردی پارساست و مبارزی نیک است.» مختار گفت: «من او را برای کاری دارم.» ***** ۱ - اصل: از نجا. ۲ - اصل: حدیث. حدیثه نام قصبه ایست در نزدیکی

موصل کنار رود زاب. ۳- اصل: بنشاد. اگرچه نشاد مصدر باب مفاعله به معنی سوگند داد می‌باشد اما وجه فوق ترجیح داده شد. ۴- اصل: دشمن‌اند یکی عبدالله. {صفحه ۲۶۴} ابراهیم گفت: «پس که را فرستیم؟» (۱) مختار گفت: «عبدالرحمان بن سعید الهمدانی را.» مختار کس فرستاد و عبدالرحمان را بخواند و این معنی با وی بگفت. گفت: «سَمِعًا وَطَاعَةً.» مختار، عبدالرحمان را خلعت داد و دو هزار مرد گزیده بدو داد و گفت: «برو و موصل بگیر و موصل ترا دادم.» عبدالرحمان عزم راه کرد و لشکر برگرفت و منزل به منزل می‌رفت تا به موصل رسید و موصل بگرفت و مهتر موصل مدد عبدالرحمان بود و مردم شهر هواخواه عبدالرحمان بودند، و عبدالرحمان هفده روز، در موصل بود، امیری کرد. عُبَیدالله زیاد ملعون را خبر دادند که: «لشکر مختار آمد و موصل بگرفت.» عُبَیدالله زیاد ملعون، حُصَین را با هشتاد هزار مرد به موصل فرستاد. خبر به عبدالرحمان رسید که لشکر پسر زیاد می‌آید روی ایستادن (۲) ندید. موصل بگذاشت و روی به تکریت نامه فرستاد به مختار و او را خبر داد از آمدن لشکر پسر زیاد و گفت: «من در تکریت نشسته‌ام، اگر امیر مدد فرستد مرا به حرب روم والسلام.» چون نامه به مختار رسید برخواند، اندوهگین شد. پس تدبیر آن کرد تا که را فرستد. ابراهیم اشتر گفت: «یزید بن اَنَس را بیاورد فرستاد.» پس مختار یزید بن اَنَس را بخواند و بر مصلی خود بنشانند، گفت: «یا ابالقاسم من از تو مسئله‌ای بخواهم پرسیدن.» یزید بن اَنَس گفت: «اگر از آن می‌پرسی که از علما و فقها پرسند تو از من عالمتری، اما هر چه خواهی بپرس.» مختار گفت: «حسین بن علی امام مسلمانان بود یا نه؟» یزید گفت: «آری و حق بود از قبیل خدای و رسول خدای.» مختار گفت: «آن کس که او را کشت، درباب او چه گویی؟» گفت: «کافرست.» مختار گفت: «چه گویی با او حرب کردن.» گفت: «بر همه مسلمانان واجب است.» مختار گفت: «پس این ثواب از خویش دریغ مدار و به حرب آن ملعون شوی و امیری موصل ترا دادم.» یزید گفت: «مرا به امیری موصل حاجت نیست، که من حرب از برای ثواب * * * * * ۱- اصل: فرستم. ۲- اصل: رای ایستا. {صفحه ۲۶۵} کنم و حرب آن ملعون بر خود فریضه دانم. حرب او بر من نویسد.» مختار از گفتار او شاد شد. پس دیگر روز ترتیب راه کرد و لشکرگاه بیرون برد او کوفه. پس مختار سپهسالاری یزید بن اَنَس را داد و موصل مر او را نامزد کرد. و مختار نامه نوشت به نزدیک عبدالرحمان بن سعید الهمدانی که «یزید بن اَنَس را بفرستادم به حرب عُبَیدالله زیاد ملعون و آن لشکر که تراست او را ده و اگر خواهی با وی مساعدت کن و اگر خواهی باز گردی.» دیگر روز چون یزید بخواست رفتن مختار و ابراهیم و جمله لشکر برنشستند و یزید بن اَنَس را بدرود کردند و غریو و گریه از مردم برخاست سبب آنکه یزید بن اَنَس مردی پارسا و زاهد و سخی بود و درویشان را نیکو داشت. مردم شیعه او را دوست داشتندی و شب و روز بر طاعت بودی و در هیچ خانه از اهل شیعه نبود که نیکی او بدیشان نرسیده بود. مقدار بیست هزار مرد و زن بیرون آمده بودند به وداع یزید بن اَنَس. پس یزید بن اَنَس بایستاد و روی سوی مردم کرد و گفت: «بدرود باشید که دیدار من با شما با قیامت افتاد و به دعا و ترحم یاد می‌کنید.» و پس بگریست و مردم نیز بسیار بگریستند و روی به راه نهاد و مردم باز گشتند. یزید بن اَنَس چون به ساباط رسید نالان [شد] و لشکر اندوهگین شدند و همچنان به عُکْبَرَه (۱) شد و از آنجا به سامره شد. آنجا نالان تر شد. آنجا سه روز مقام کرد. پس خاصگیان را گرد کرد و گفت: «بدانید که من خوابی دیده‌ام و خواستم که از شما پنهان دارم و با شما نگویم ولیکن خوابی (۲) حق است نه نیکو باشد از شما پنهان داشتن.» ایشان گفتند: «بگو تا ما بدانیم.» گفت: «من دوش نماز خفتن بکردم و آیت چند از قرآن برخواندم و هزار بار بر محمد و آلش صلوات فرستادم و بخفتم، چون در خواب شدم در بوستانهای بهشت علی بن ابی طالب (ع) بر دست راست پیغمبر نشسته و حسن و حسین در پیش پیغمبر نشسته و اهل بیت پیغمبر بر گرد او نشسته، من فراز شدم و سلام کردم، پیغمبر و اهل بیت جواب * * * * * ۱- عُکْبَرَه یا عُکْبَرَا شهرکی است بر مشرق دجله تا بغداد ده فرسخ فاصله دارد. ۲- اصل: خواب. {صفحه ۲۶۶} باز دادند، پس پیغمبر گفت: ای یزید، دیدی که امت با فرزندان من چه کردند و الله که خصم ایشان منم به نزدیک خدای، عزوجل و نزدیکتری این قوم تو باشی که نصرت اهل بیت کنی و تو باشی که به تعجیل نزد من آیی و من شفیع توام و از آن این قوم روز قضا (۱). مردم چون بشنیدند، بگریستند و به حرب دشمن حریص شدند. یزید بن اَنَس به

سامره نالان تر شد. مردم را گِرد کرد و گفت: «من دوش خوابی دیده‌ام بشنوید. به خواب دیدم که ماهی با ستارگان بر سر ما بودی، چون برفتمی آن ماه و ستارگان به ما برفتندی و چون بایستادمی (۲) ماه و ستارگان بایستادندی. چون به شارسستان (۳) حدیثه رسیدیم آن ماه به زمین فروشد و ستارگان بر جا بماندند. من این خواب را تعبیر کردم بدانید که آن ماه نشان من است و ستارگان شما را به حدیثه بکشند یا بمیرم و شما به سلامت بمانید.» مردم جمله بگریستند و گفتند: «خیر باشد، خدای تعالی خیر عاقبت (۴) دهد.» چون از آنجا (۵) برفتند و به تکریت رسیدند عبدالرحمان بن سعید الهمدانی آنجا بود. پیش یزید بن اَنَس آمد و نامه مختار او را دادند. نامه برخواند و آن دو هزار مرد به یزید بن اَنَس داد و خویشان سوی مختار شد. یزید بن اَنَس به حدیثه فرود آمد، نالان تر شد. چنانکه نماز نتوانست کرد و منتظر همی بود تا که لشکر عُبَیدالله زیاد را خبر رسید از آمدن لشکر مختار. پسر زیاد ملعون مردی را بخواند، نام او رَبِیعَةَ بن محارق العَنَوِی (۶) و بیرون کرد به تعجیل با پنج هزار مرد، * * * * * ۱ - زهی دولت کسی کو را به محشر شفیع و مهربان باشد پیامبر / کسی را شد میسر این سعادت که او را در جهان باشد سه عادت / یکی آنکه نباشد اهل آزار دوم باشد ز غیر شرع بیزار / سوم ای یار من حفظ زبان است نگویی آنچه اندر دین زیان است / خداوندا زبان ما نگهدار از آن چیزی که باشد ناسزاوار / مرادات جهان ما روا کن پیامبر را شفاعت خواه ما کن / ۲ - اصل: ما بایستادمی. ۳ - اصل: شارسستانی. ۴ - اصل: خیر و عاقبت. ۵ - اصل: از آنجا. ۶ - اصل: رَبِیعَةَ بن محارق لغوی. این نام در مَرُوجِ الدَّهَبِ و کامل رَبِیعَةَ بن محارق العَنَوِی اما در حیب السیر رَبِیعَةَ بن محارق العنوی آمده است. {صفحه ۲۶۷} گفت: «به موصل رو و آن لشکر که آنجاست بگیر و به حرب سپاه مختار شو.» و نامه‌ای بفرستاد سوی حُصَیْن بن نُمَیر که فرمانبردار رَبِیعَةَ محارق باشد. رَبِیعَةَ به موصل شد و نامه به حُصَیْن بن نُمَیر رسید او با آن لشکر که آنجا بود بیرون آمدند و روی به حدیثه نهادند و بر دو فرسنگی حدیثه فرود آمدند. رَبِیعَةَ بن محارق رسولی فرستاد به نزد یزید بن اَنَس. یزید بن اَنَس یاران را گِرد کرد و رسول رَبِیعَةَ را بار داد. رسول در آمد و گفت: «مرا رَبِیعَةَ فرستاده است، سپهسالار عُبَیدالله زیاد.» یزید گفت: «به چه کار آمدی و چه خواهی؟» رسول گفت: «عُبَیدالله زیاد (۱) می گوید اگر به طمع [ولایت] آمده‌ای این تمنا از دل بیرون کن که این کار به تو نیاید، آن بهتر که به سلامت باز گردی که ترا بهتر افتد و اگر حرب کند تا حرب کنیم.» یزید بن اَنَس گفت: «به نزدیک آن ملعون شو، او را بگوی که من به طمع ولایت نیامده‌ام، که من بدان آمده‌ام تا جهان از تو فاسق پاک کنم و از جمله کشندگان حسین بن علی (ع).» رسول گفت: «به میان ما اندر از کشندگان حسین بن علی کسی نیست.» یزید بن اَنَس گفت: «چرا دروغ گویی، نه حُصَیْن بن نُمَیر در میان شماسست و نه او در میان مدینه چهارهزار مرد را بکشت، همه از اولاد مهاجر و انصار و رَبِیعَةَ نه با پسر زیاد است که دشمن خدای است و حرب او بر ما و جمله مسلمانان واجب است؟» رسول رَبِیعَةَ باز گشت و آنچه شنیده بود بگفت. پس هر دو لشکر بیاراستند چون روز دیگر بود هر دو لشکر فراز آمدند، برابر یکدیگر بایستادند. پس یزید بن اَنَس بر خری مصری نشست و پیش لشکر اندر آمد و نتوانست بر خر بودن از بیماری که بود. غلامی را از پس او برنشانند تا او را نگاه می‌داشت و وَرَقَاءَ عَزَابِ صَفِ رَاسْت کرد. عبدالله صبره، وَرَقَاءَ را گفت: «مصلحت آنست که سپهسالار را به لشکر گاه بریم که سخت نالان است. نباید که چیزی بر وی آید و او را حالی رسد و دل این لشکر شکسته شود.» پس وَرَقَاءَ و عبدالله هر دو بیامدند و یزید بن اَنَس را با لشکر گاه بردند و تنی چند را آنجا بداشتند. آنکه وَرَقَاءَ عَزَابِ تیرانداز پیش فرستاد تا بر لشکر عُبَیدالله تیر انداختند و حرب سخت شد و لشکر عُبَیدالله زیاد * * * * * ۱ - چنین است در متن. {صفحه ۲۶۸} ملعون پیش اندر آمدند و بر یکدیگر تیرباران کردند و در میان هر دو سپاه کار سخت شد و دست به شمشیر زدند و حرب کردند تا وقت زوال که آفتاب بر میان آسمان آمد و جهان گرم شد و سِلاح بر تن سواران گران گشت از گرما، پس از یکدیگر جدا شدند وَرَقَاءَ بن عَزَابِ نیت آن کرد که به مُبَارَزَتِ بیرون شود. عبدالله بن صبره گفت: «ای برادر، ترا این مخاطره نباید کرد بگذار تا کسی [دیگر] بیرون شود.» وَرَقَاءَ گفت: «ای برادر، خدای عزوجل آگاه است. می‌داند که مراد من نه ولایت است و نه فزونی خواست، چه امید من به ثواب مجاهدین است روز قیامت و حشر با اهل بیت چنانکه خدای تعالی وعده داده است که: «وَلَا

تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ. (۱) عبدالله گفت: «ای برادر، خدای تعالی عاقبت کار تو محمود گرداند و رنج تو ضایع مکناد.» راوی چنین خبر دهد که وَرَقَاءُ سواری بود که اگر صد حلقه بنهادندی، به نیزه جمله بر بودی. به نیزه نظر تام داشت، سوار زمانه (۲) بود و زاهد و پارسا بود. زره اندر پوشید و کلاهی زرانود بر سر نهاد و خودی زبر آن بر نهاد و بر اسبی گلگون نشست آزموده، شمشیر [ی] حمایط کرد و یکی به زیر رکاب کرد و درقی مکی از پس پشت کرد و نیزه‌ای خطی چند بیست آرش در دست گرفت سنان دمشقی بر سر نهاده برین گونه در میدان حرب آمد و بایستاد و بانگ کرد و گفت: «یا اهل الشام، هر که مرا داند، داند و هر که نداند منم وَرَقَاءُ بن عازب، مبارزی خواهم از شما دلاور، شجاع، مبارزتر از جمله مبارزان شام.» پس مردی از میان شامیان بیرون آمد بر اسبی تازی نشسته با سلاح تمام و بانگ کرد و رجز می‌خواند وَرَقَاءُ چون او را بدید پیش باز شد و بانگ بر وی زد و گفت: «چه نامی تا بی نام کشته نگردی.» گفت: «ای وَرَقَاءُ عمر و مسلمة بن المزنی است.» وَرَقَاءُ گفت: «فَاتَلَكِ اللَّهُ، تو با حُصَيْنِ نُمَیرِ شیر خورده‌ای؟» عَمْرُو گفت: «بلی اندرین ما را چه عیب است؟» وَرَقَاءُ گفت: «ای ملعون، نه تو کشنده عبدالله بن جعفر بن ابی طالبی؟» گفت: «آری و ترا نیز بکشم.» وَرَقَاءُ به خشم آمد و برو حمله کرد و به هم برآویختند، عَمْرُو پیشدستی کرد، وَرَقَاءُ را نیزه‌ای بزد. وَرَقَاءُ نیزه را رد کرد و نیزه بر ناف **** ۱ - سوره آل عَمْران آیه ۱۶۹. ۲ - اصل: سواری. {صفحه ۲۶۹} آن ملعون زد چنانکه از خفتان و زره بگذشت و به پشت آن ملعون بیرون رفت و نیرو کرد و او را از پشت زین برداشت و بر زمین انداخت و تکبیر کرد خدای را عزوجل و بر پیغمبر و آتش صلوات فرستاد. گفت: «کین عبدالله بن جعفر بن ابی طالب ازو بخواستم.» و مردمان عراق تکبیر کردند، که آن ملعون مبارز [ی] عظیم بود. پس وَرَقَاءُ مبارز خواست مرد [ی] دیگر پیش آمد بر اسبی تازی نشسته با سلاح تمام و بانگ می‌کرد و رجز می‌خواند و خود را می‌ستود. چون وَرَقَاءُ او را بدید، گفت: «چه نامی؟ تا بی نام نمیری.» سوار بخندید گفت: «ای وَرَقَاءُ پنداری شمشیر من چوین است؟ من قَیس‌ام.» وَرَقَاءُ گفت: «قَیس در جهان بسیار است.» گفت: «قَیس بن کُرَیب‌ام.» وَرَقَاءُ گفت: «پسر آن کسی که پشت پسرِ صَخْرَه بود (۱) روز صَفَیْنِ هشت مرد از آن امیرالمؤمنین را بکشت؟» قَیس گفت: «بلی آن مردم.» وَرَقَاءُ گفت: «إِنْ شَاءَ اللَّهُ [ترا] به نزدیک پدرت رسانم به دوزخ، اگر خدای تعالی توفیق دهد إِنْ شَاءَ اللَّهُ.» پس هر دو با یکدیگر برآویختند و حمله بردند. وَرَقَاءُ پیشدستی کرد و ضربتی زد، آن ملعون منافق را از اسب درگردانید و خدای را شکر کرد و مؤمنان تکبیر کردند (۲). غلام وَرَقَاءُ بیامد که سیلاح آن ملعون بیرون کند. وَرَقَاءُ بانگ بر غلام زد، گفت: «آن دزدان باشند که مرد را بکشند و جامه بستانند، ما این جنگ از برای ثواب می‌کنیم.» آنکه مرد [ی] دیگر از شامیان بیرون آمد نام او حارث بن عبدالله بن وَهَب، نعره بزد و رجز می‌خواند وَرَقَاءُ آن مرد را از دور بشناخت از برای آنکه رسول معاویه بود به نزدیک امیرالمؤمنین و به خانه وَرَقَاءُ فرود آمده بود. وَرَقَاءُ آواز داد که: «تو حارثی؟» حارث گفت: «آری.» وَرَقَاءُ گفت: «باز گرد که مرا با تو [حق] نان و نمک است و حرمت نان و نمک کاری عظیم است. باز گرد تا کسی دیگر بیاید.» گفت: «راست همی گویی و من ترا لعنت نکردم، اکنون سخت دشمن شدم از بهر آنکه تو دوست آل ابوتراپی.» وَرَقَاءُ گفت: «تَعُوذُ بِاللَّهِ، ای فاسق.» و نگذاشت که **** ۱ - چنین است در متن. ۲ - دشمن آل مصطفی آن به که سرش از بدن جدا باشد/ زانکه خصم رسول و آل رسول بی گمان دشمن خدا باشد/ وانکه او دشمن خدا گردد آتش دوزخش سزا باشد. {صفحه ۲۷۰} حارث راست بایستد یک نیزه بر سینه آن ملعون زد و از اسب در گردانید و پیشتر شد و مبارز خواست. رَبِيعَةُ بن محارق که سپهسالار لشکر عبیدالله زیاد بود آن بدید، تعجب داشت از مردانگی وَرَقَاءُ، پس خاصگیان خویش را گفت که: «می‌دانید که این مرد کیست، که من هرگز ازین، مردی سوارتر ندیده‌ام.» گفتند: «وَورَقَاءُ بن عَازِب است از بنی آزد.» رَبِيعَةُ گفت: «من چنان گمان بردم که ابراهیم اشتر است.» پس رَبِيعَةُ کس فرستاد و عبدالله را بخواند و گفت: «با همه خیل خویش به میدان رو و بر وَرَقَاءُ حمله کن تا مگر این مرد را بتوانی هلاک کردن.» عبدالله گفت: «ای سپهسالار، من این نکنم که بر من عار باشد و در حرب کسی این نکرده است که لشکری بر یک مرد حمله کنند.» رَبِيعَةُ گفت: «ما این عار بر خویش گیریم که این ظفر ما را باشد.» عبدالله با جمله خیل خویش حمله کرد و روی به

علامت او نهادند. وَرَقَاء پیش صف بایستاده بود با جمله خَیْل خویش، وَرَقَاء حمله او را پذیرفت. شعر بن ابی شعر (۱) چون چنان دید که وَرَقَاء را در میان گرفتند با خَیْل خویش حمله کرد. عبدالله جَبَلَه چون چنان دید روی به هزیمت نهاد و جنگ پیوسته شد، تا شب حرب می کردند. چون شب درآمد از حرب باز گشتند و به لشکرگاه فرود آمدند و طلایه بیرون کردند و پیروزی عراقیان را بود و شامیان کور و کبود و ترسیده شدند. پس دیگر روز رِبِیعَه محارق رسولی فرستاد به نزدیک یزید بن اَنَس و چون رسول پیامد، مهتران سپاه همه به نزدیک یزید بن اَنَس گرد آمده بودند، که او سخت نالان بود چنانکه سخن نتوانست گفتن. پس رسول رِبِیعَه را بار دادند تا درآمد و روی سوی آن بزرگان کرد و گفت: «سپهسالار نالنده است پیغام که را گزارم؟» وَرَقَاء بن عَازِب گفت: «ما را بگوی تا بشنویم.» رسول گفت: «مرا رِبِیعَه فرستاده است و پیغام داده که یزید بن اَنَس را بگوی که پیغام داده‌ام به امیر عُبَیدالله زیاد تا لشکر فرستد. بر خویشتن و برین لشکر ستم مکن. باز گرد که زمان تا زمان در رسند و از خدای تعالی بترس و برین لشکر ستم مکن و اگر فرمان نبری پشیمان شوی و پشیمانی سود ندارد.» * * * * * ۱ - این نام در تاریخ ابن اثیر شعر بن ابی شعر آمده است. {صفحه ۲۷۱} وَرَقَاء را خشم آمد، گفت: «برو به نزدیک آن ملعون که ترا فرستاده است و او را بگوی که ما را به لشکر بسیار مترسان که ما خویشتن را به خدای سپرده‌ایم و فروخته‌ایم و از مرگ نترسیم و ما باز نگردیم تا از شما یک تن مانده باشند.» رسول باز گشت و به نزدیک رِبِیعَه آمد و آنچه شنوده بود باز گفت. روز دیگر حرب را بیاراستند و حرب در پیوستند و مبارزان نشاط کردند تا مرد [ی] بیرون آمد و به میان صف بایستاد و خود از سر برگرفت و به قَرَبُوس زین نهاد و به آواز بلند گفت: «ای شیعه ابوتراب و ای یاران مختار، کیست از شما که پیش من آید و نخواهم به جز شریفی همام از جمله بزرگان عراقیان.» چنان گمان بردند که این مرد مگر از بنی هاشم است و آن رجز که می گفت مردم را عجب می آمد از فصاحت او، پس شعر بن ابی شعر از خاصگیان مختار بود و مرد [ی] بزرگ بود و مبارزی نیکو، سَلَّاح در پوشید و به میدان حرب آمد. چون شامی را بدید گفت: «توهمی گویی که من شریفم و نخواهم مگر شریف پیش من آید مرا بگو تا خود کیستی، راست همی گویی یا دروغ. سوار گفت: «من عَمْرُو بن خرهم بن یزیدم.» شعر گفت: «سُبْحَانَ اللَّهِ، که چون تو کسی را روزی دهد. ای ملعون بدبخت دروغ زن بی شرم، تو نه شریفی و نه همام و نه از جمله کریمان.» و چند بیت در حق او بگفت و گفت: «تو یک حرامزاده بد گوهری، می خواره فاسقی و پدرت آن بود که به هوای معاویه شمشیر برکشید بر امیرالمؤمنین (ع) تا خدای، عزوجل پدرت را ذلیل کرد. شما کژدمانید از ماربزاده، می بایست تا هنرمردان بینی و حمیت خویش. و حمله کرد شعر بن ابی شعر و صلوات فرستاد بر محمد و آلش و یک ضربت بزد بر میان آن ملعون و یک نیمه بالای او را از زین بینداخت و یک نیمه در زین بماند و تکبیر کرد و اهل عراق تکبیر کردند و بیشتر شد و مبارز خواست. رِبِیعَه چون آن زخم بدید اندوهگن شد بانگ بر عبدالله جَبَلَه زد و گفت: «چرا بیرون نشوید و با این مرد حرب نکنید؟» عبدالله جَبَلَه گفت: «آن کس را بیرون باید شدن که سپهسالاری طلب می کند.» و عبدالله جَبَلَه جوشنی پوشیده داشت زرانود و خود عادی در سر نهاده و سَلَّاح تمام پوشیده و اسبی برنشسته، چنانکه هر دو لشکر مثل آن نداشت و اسب را بیرون زد و به میدان آمد و رجز می خواند و خویشتن را می ستود. مردم شام چون چنان دیدند شادی کردند و مردم عراق دعا کردند، که هر دو مبارز بودند و {صفحه ۲۷۲} این عبدالله جَبَلَه مبارزی نیک بود و منافقی محکم، دشمن امیرالمؤمنین. پس شعر بن ابی شعر، عبدالله جَبَلَه را گفت: «آل محمد به جای تو چه بدی کردند که چندین عداوت می کنی؟» عبدالله جَبَلَه گفت: «آل محمد علی و فرزندانش نیستند بلکه آل محمد زاهدان و عابدان بودند که علی ایشان را بکشت چه در صَفِّین و چه در بصره به نَهْرَوَان.» چون شعر بن ابی شعر این سخن بشنید حمله کرد و با یکدگر برآویختند زمانی نیک. پس سپرها بیفکندند و شمشیرها برکشیدند و چند ضربت در میان ایشان باطل شد. پس شعر ضربتی برآورد که بر آن ملعون زند. درق بر سر نهاد، شعر ضربتی به زیر بغل آن ملعون زد و نیمه بالای آن ملعون بینداخت. شعر خدای را تکبیر کرد و بر پیغمبر و آلش صلوات فرستاد و اهل عراق شادی کردند به کشتن آن ملعون و سپاه عُبَیدالله زیاد ملعون اندوهگن شدند. شامیان چون آن حال بدیدند بخروشیدند رِبِیعَه بن محارق که سپهسالار

ایشان بود بانگ بریشان زد که: «خاموش باشید بددلان و ای زنان به ریش». پس شعر بن ابی شعر سر عبدالله جبّله بپريد و به غلام داد. چون رَبِيعَةُ چنان دید که یاران مختار از حرب کردن نمی‌اندیشیدند گفت: «این کار از اندازه درگذشت». غلام را گفت: «جنیبت را بیار». غلام جنیبت را بیاورد. رَبِيعَةُ سلاح درپوشید و زرهی داودی و خفتان زمردی و خودی عادی بر سر نهاد و شمشیر [ای] حمایط کرد و یکی به زیر رکاب انداخت و نیزه‌ای چند بیست آرش، ستان دِمَشقی بر سر نیزه نهاد و بر گوش اسب راست کرد و درقی مکی بر دوش گرفت و اسب را در میان مصاف راند و آواز داد که: «ای اهل شام، بکوشید به نام و ننگ». این بگفت و مبارز خواست. وَرَقَاءُ بن عازب نیزه بر گرفت و روی به میدان نهاد و برابر رَبِيعَةَ بایستاد. رَبِيعَةُ، وَرَقَاءُ را گفت: «دانی من کیم ای کوفی؟» وَرَقَاءُ گفت: «نیک دانم ترا ای ملعون مه لعنت بر تو باد و بر امامت باد و بر آن حرامزاده شقی که ترا فرستاده است یعنی عُبَیدالله زیاد ملعون». رَبِيعَةُ گفت: «روز مناظره نیست، من بدان آمده‌ام تا جهان از شما خالی کنم». این بگفت و بر یکدگر حمله کردند. وَرَقَاءُ بدانست که رَبِيعَةُ مبارز است و نامبردار خود را ازو نگاه می‌داشت و رَبِيعَةُ از مبارزی که داشت وَرَقَاءُ را در حساب نمی‌آورد و میان ایشان هفتاد طعن باطل شد. رَبِيعَةُ اندر آمد و نیزه‌ای بزد نیزه خطا شد وَرَقَاءُ چون نیزه او را رد کرد اندر آمد و نیزه بر ناف او زد و از پشتش {صفحه ۲۷۳} بیرون برد. رَبِيعَةُ بانگ کرد که: «کار من به کام دشمن نبود». وَرَقَاءُ گفت: «لعنت بر تو باد و بر آن کس که بر تو رحمت کند.» (۱) غلام را گفت: «فرو شو و سرش از تن جدا کن». غلام فرود آمد و سر رَبِيعَةَ از تن جدا کرد و پیش سر عبدالله بن جبّله بنهاد. لشکر شام چون چنین دیدند متحیر شدند و ندانستند که چه کنند. وَرَقَاءُ آواز داد که: «ای مؤمنان حمله کنید و دهید این منافقان را و مگذارید که کس زنده ماند و بر کس رحمت مکنید که اینها آن گروهند که با آل پیغمبر حرب کردند و بریشان رحمت نکردند». اهل عراق به یکبار حمله کردند و خویشتن را بر شامیان زدند. شامیان روی به هزیمت نهادند و عراقیان شمشیر کار فرمودند و شامیان را کشتن گرفتند و چهارهزار مرد شامی را بکشتند و دویست و پنجاه مرد را اسیر کردند و سر رَبِيعَةَ و عبدالله جبّله بر سر نیزه کردند و خواسته اهل شام گرد کردند. وَرَقَاءُ گفت: «اسیران را بر من عرض کنید.» آن جماعت که به صَفَّین بوده بودند و آنها را که به کربلا بودند بکشتند. نماز شام چون از حرب فارغ شدند فرود آمدند و نمازهای گذشته بکردند. چون نماز خفتن را انجام دادند بانگ از خیمه یزید بن اَنَس برخاست و یزید بن اَنَس به جوار حق تعالی شد وَرَقَاءُ عازب بگریست و به خیمه یزید بن اَنَس شد. لشکر گرد آمد و بگریستند و نوحه کردند. وَرَقَاءُ گفت: «بزرگوار مؤمنی که این مرد بود، خدایش بیامرزاد که دوستار آل پیغمبر بود و وفادار بود و زاهد و سخی بود.» پس روز دیگر یزید بن اَنَس را غسل کردند و نماز برو گزاردند و دفن کردند وَرَقَاءُ بن عازب گفت: «یزید بن اَنَس هیچ وصیت کرد؟» گفتند: «بلی، پنجاه و پنج هزار درم سیم از وی باز مانده است.» وَرَقَاءُ گفت: «یزید را پنج بار پنج هزار دینار از پدرش میراث رسید، جمله به درویشان داد و پدرش این جهان دوست داشتنی و از یزید این مُحَقَّر باز مانده است، و یزید آن جمله مال در رضای خدای تعالی صرف کرد، که این جهان دوست ***** ۱ - هر که رحمت کند به خصم علی هست خصمش خدا به روز جزا/ تا نبینی «چرا؟» به روز شمار دشمن مرتضی رسان به سزا. {صفحه ۲۷۴} نداشتی.» پس وَرَقَاءُ نیت کرد که از حدیثه به موصل شود تا ناگاه نامه مهتر موصل در رسید و این مهتر موصل دوستار اهل بیت بود نام او عمرو بن حارث بود. وَرَقَاءُ نامه بر خواند، شاد شد و اندر نامه نوشته بود که: «خبر به من رسید از فتح و نصرت شما و این، خدای تعالی به ارزانی داشت که هلاک دشمن آل محمد روی نمود و بسیاری خلق از ایشان کشته شدند و خسته را عدد نیست دشمن دیگر چون رَبِيعَةُ محارق آن خارجی زندیق که خدای تعالی اینچنین بر دست شما بر آورد و بدین نصرت شاد شدم و صدقه دادم، سلام خدای بر شما باد و بر جمله مؤمنان (۱). معلوم شما کردم که عُبَیدالله ملعون به موصل اندر آمد، با هشتاد و سه هزار مرد و هیچ کوچه و محله نماند که لشکر فرو نیامده است چون این نامه بر خوانید بر حذر باشید تا کاری به روی شما نیاید که این شادی اندوه گردد. امیر مختار را خبر کن و به حزم باش والسلام.» چون وَرَقَاءُ نامه بر خواند غمناک شد بزرگان لشکر را گرد کرد و نامه بریشان خواند و لشکر را آگاه کرد و گفت: «چه بینید و رای شما چیست؟» جماعت گفتند:

«آنچه رای تو در آن باشد آن کنیم. اگر حرب کنی حرب کنیم و جان را بکشیم.» و زَقَاء گفت: «ما با ایشان طاقت نداریم به حرب کردن. آن بهتر باشد که با فیروزی با جای شویم. مردم گفتند: «آنچه صواب بینی می کن.» آنکه ساز رفتن کردند و هم در آن شب از حدیثه رحیل کردند و روی به کوفه نهادند. خبر به کوفه شد که لشکر باز گشت. هر کسی سخنی (۲) دیگر می گفتند. قومی گفتند: «یزید بن اَنَس را بکشند.» و گروهی می گفتند: «وَزَقَاء بن عازِب را بکشند.» مختار می شنید سختش می آمد، اما بر خویشتن پدید نمی کرد، تا آنکه خبر یزید بن اَنَس را بشنید، بگریست. چون وَزَقَاء عازِب با لشکر در رسید با سرهای دشمنان آل محمد و با **** ۱ - ای کوکب دری سعادت یا رب که همیشه فتح بادت بر گرد دل تو غم نگرده بادت همه گه طرب زیادت ۲ - اصل: سخن. {صفحه ۲۷۵} غنیمت بسیار، و زَقَاء را در کوفه آوردند به مَرَبَّتِی و عزی تمام و مردم کوفه شاد شدند و بسیار خیر و صدقه دادند. پس مختار از خبر یزید بن اَنَس پرسید که چگونه بود. مختار را معلوم کردند. مختار گفت: «ازو چه باز ماند؟» گفتند: «پنجاه و پنج هزار درم سیم باز مانده است.» ابراهیم اَشْتَر و مختار و جمله مردم بگریستند. مختار ابراهیم را گفت: «یا ابا اسحاق، بزرگوار مردی بود، چون او دوست یکدل به زمانه کم بود، بسا رنجا که او برد و بسا خواسته که فدا کرد از بهر آل محمد (ص)، دریغا چنان دوست که از ما جدا شد.» و جمله مردمان بگریستند. پس وَزَقَاء صفت حرب کرد آنچنان که گذشته بود و حدیث مهتر موصل کرد و نامه بر آمدن عُبَیدالله زیاد ملعون. پس مختار خدای را شکر کرد و روز [ی] چند صبر کرد تا سپاه بر آسودند. تدبیر کرد که ابراهیم اَشْتَر به حرب عُبَیدالله زیاد شود. پس لشکر عرض داد ده هزار مرد بودند. مختار، ابراهیم اَشْتَر را گفت: «یا ابا اسحاق، مرا در کوفه هزار مرد بس بود. نه هزار مرد برگیر و به حرب عُبَیدالله ملعون شو، مگر آن دشمن خدای و رسول را هلاک کنی.» ابراهیم اَشْتَر گفت: «من صواب نمی بینم که تو در کوفه با هزار مرد باشی در میان چندین دشمن، زیرا که کشندگان حسین بن علی جمله مهتران کوفه اند، چون من بروم تو بیرون آیند ولیکن صواب آنست که مهتران کوفه را بخوانی و کشندگان حسین بن علی هر یکی را بنده ای و مولایی چند به عاریت بخواهی و همه را بنوازی و خلعت دهی تا اگر ترا کاری افتد آن بندگان ترا نصرت کنند و نیمی شهر ترا بود.» مختار گفت: «صواب گفتم.» آنکه مختار کس فرستاد و جمله مهتران را بخواند. چون اشراف کوفه گرد آمدند در سرای مختار، پس مختار گفت: «ابراهیم اَشْتَر به حرب عُبَیدالله زیاد خواهد شد و لشکر با او جمله می فرستیم و من بی لشکر اینجا نتوانم بودن و شما را به هر کاری رنجه نتوانم کردن ولیکن از شما توقع می دارم که مولایان و بندگان خود را به نزدیک من فرستید (۱) با سلاح تا مرا معین باشند که چون مرا کاری افتد.» پس مهتران نتوانستند **** ۱ - اصل: فرستی. {صفحه ۲۷۶} گفتن که ندهیم. اول از عُمَرِ سَعْدِ ده بنده و ده مولا بستند و ده بنده و ده مولا از عَدِی طایبی بستند و ده بنده و ده مولا از اسحاق اَشْعَث بستند و از هر مهتری همچنین تا آنکه که پانصد بنده و مولا گرد کرد با سلاح تمام و جمله را نیکو می داشت و ابراهیم اَشْتَر رفتن را بساخت و لشکرگاه بیرون زد و رحل و بنه جمله بدر برد و به نُخَيْلَةَ (۱) فرود آمد و مردم کوفه به نظاره بیرون آمده بودند و لشکریان کار حرب همی ساختند. اول ماه ابراهیم نیت راه کرد، بنه بریست و طبل رحیل زد. مختار بیرون آمد از شهر به نظاره، پس ابراهیم را گفت: «امید دارم به خدای، عزوجل که نصرت دهد ترا بر دشمن و دشمن را هلاک کند و مراد من به تو تمام کند، رفتن تو به شادی و باز آمدنت به فیروزی، خدای تعالی ناصر تو باد.» و مختار دو فرسنگ با ابراهیم برفت، پس یکدگر را بدرود کردند. ابراهیم روی به موصل نهاد و مختار باز گشت و به دارالاماره اندر شد که سرای سلطان بود. پس روز دیگر شَبَثِ رَبِعی برخاست و به خانه عُمَرِ سَعْدِ شد و مرورا گفت: «روز خویش یافتیم و او را بی پسرِ اشتر به دست آوردیم، که با مختار مردمی (۲) اندک است و اعتماد او همه بر غلامان ماست. چه والله اگر پسرِ اشتر ظفر یابد بر عُبَیدالله زیاد، مختار آن کند با کشندگان حسین بن علی که تا جهان باشد باز گویند.» عُمَرِ سَعْدِ گفت: «خوب گفتمی، که امروز او با ما هیچ نتواند کرد از بیم پسرِ زیاد، چون ابراهیم بر وی ظفر یافته باشد مختار این که تو می گویی بتر ازین با ما کند و من هم اکنون این کار نیکو بکنم.» این بگفت و کس فرستاد و همه کشندگان حسین بن علی را بخواند و به خانه خویش جمع آورد، چندان که بودند. چون عُمَرُ بن الحجاج (۳) و حکیم بن الطُّفَیل و

بِشْر بن شوط (۴) و عثمان بن خالد و شَمر ذی الجَوْشَن و وَهْب بن ابی کَعْب و خَوْلِی بن یزید الْأَصْبَیحی و مانند ایشان، همه را گرد کرد، آنکه (۵) عُمَرِ سَیِّد (۶) گفت: «ای **** ۱ - اصل: نجیله، نُحَيْلَةُ: موضعی است در نزدیکی کوفه. ۲ - اصل: مردم. ۳ - اصل: عمر بن الحجاج. ۴ - اصل: بشرین شویط، به حکم اکثر بشر بن شوط در متن آمد. ۵ - اصل: و آنکه. ۶ - عمر بن سعد بن ابی وقاص زهری مدنی، ابن زیاد او را وادار به جنگ با حسین بن علی (ع) کرد و فاجعه کربلا رخ داد، در سال ۶۶ قمری به امر مختار در کوفه کشته شد. {صفحه ۲۷۷} مردان، شما همی نشینید تا مختار بر شما امیری می کند (۱)، بی آنکه کسی وی را بر ما امیری داد و اکنون مختار با ما هیچ چیز نتواند کرد تا از عُبَیدالله زیاد نپردازد، و پسر مالک اشتر را به حرب او فرستاده پیش از آنکه او به ما پردازد جهد کنید تا این مرد را هلاک کنید، که مختار دشمنی است هر چه بزرگتر، پیش از آنکه همه را هلاک کند.» شَبْثِ رَبِعی گفت: «همچنین است، برخیزید تا به خانه محمدِ أَشْعَثِ رویم و تدبیر این کار بکنیم و چاره بسازیم که خود را ازین مخاطره برهانیم.» همه برخاستند و به خانه محمدِ أَشْعَثِ رفتند. آن ملعون همه را کرامت کرد و نیکو بنشانند، پس گفت: «شما به نزد من به چه آمدید؟» آگاه کردند او را ازین تدبیر که کردند بر هلاک کردن مختار. محمدِ أَشْعَثِ گفت: «ای برادران، فرمان من کنید و [در] این کار بر مشورید که اندرین مخاطره عظیم است زیرا که بندگان و مولایان ما همه با مختاران و یک نیمه مردم شهر با وی است و مرو را سپاههاست پراکنده به زمین عراق به هر سویی و مختار مردی مبارز و با رای و تدبیر است، دست از او باز دارید، که او را دشمن بسیار است چون عُبَیدالله زیاد و عبدالله زُبَیر به مکه و مُصَعَبِ زُبَیر به بصره و عبدالملکِ مَروان به دِمَشق، خود او را هلاک کنند، شما را با این مخاطره کاری نیست.» پس همه پراکنده شدند. پس دیگر باره گرد آمدند به خانه عمرسعد، تدبیر کردند، عُمَرِ سَعْدِ گفت: «من چنان دانم که اگر شما آهنگ گرفتن مختار کنید حرب شما را نایستد، بلکه شهریان را به جای ماند و خود بگریزد. اکنون از بهر آزمودن یک تن از شما به نزد مختار شوید و بگویید او را که مردمان کوفه گرد آمدند و چنین همی گویند که ما ترا به امیری نخواهیم. تا چه (۲) جواب دهد اگر چنان بود که جواب به درستی دهد، بدین کار اندر نباید شدن و اگر جواب به نرمی دهد هم امروز هلاکش بکنیم.» همه گفتند: «نیک آید.» آنگاه رسول کردند شَبْثِ رَبِعی را، پیش مختار آمد و مر او را گفت: «مرا پیران و مهتران کوفه فرستادند به نزدیک تو به رسولی و همی گویند که تو بر سر ما امیری می کنی بی آنکه کسی ترا امیری داده باشد و ما اندر طاعت عبدالله زُبَیریم، تو اگر به خانه بنشین **** ۱ - اصل: می کنی. ۲ - اصل: که تا چه. {صفحه ۲۷۸} و دست از فضولها کوتاه کنی و از اهل بیت علی برگردی خوب و اگر نه ما بر تو بیرون آییم و ترا هلاک کنیم.» مختار گفت: «باز گرد و مردمان کوفه را بگوی که شما از من چه بی رسمی دیدید که تا کوفه بنا نهاده‌اند از طوفان نوح از بعد امیرالمؤمنین علی (ع) هیچ کس این داد و عدل نکرده است که من می گوارم.» (۱) شَبْثِ رَبِعی گفت: «مردمان کوفه می گویند که ما را از پس تو نماز روا نیست زیرا که تو رافضی و بر عبدالله زُبَیر خروج کرده‌ای و همچنین می گویند که غلامان و مولایان] به ستم بستدی.» مختار گفت: «معاذالله، مرا به بندگان و مولایان شما حاجت نیست، چون کار من خوب شود، جمله را با شما فرستم و همه [را] تشریف دهم.» شَبْثِ رَبِعی از نزدیک مختار بیرون آمد. مختار هم اندر ساعت دوات و کاغذ خواست و نامه نوشت به سوی ابراهیم اشتر که: «اما بعد، بدان که جماعت کشندگان حسین بن علی گرد شده‌اند و بیعت کرده که مرا هلاک کنند و همه راه‌ها بگیرند تا کس به مدد من نیاید و درین وقت که این نامه نوشتم عزم کردم که به حرب دشمن شوم، الله الله (۲) یا ابا اسحاق چون نامه بر خوانی باز گردی والسلام.» و نامه غلام خویش را داد، گفت: «نجیب من برنشین و به شتاب برو چنانکه کس نداند.» غلام نامه بست و نجیب برنشت، مختار گفت: «نگر که میاسایی تا نامه به ابراهیم رسانی و حق تو بر من است و ترا آزاد کردم.» غلام را أَفْلَحِ (۳) نام بود، در حال از کوفه بیرون شد چنانکه هیچ کس را آگاهی نبود و مختار مردم را دلخوشی می داد، پیغام می فرستاد آن روز. پس دیگر روز جمله بندگان و مولایان را بخواند، گفت: «بر شما ستم نیست، اختیار سوی شماست، اگر خواهید سوی خداوندان شوید.» پس آن بندگان و مولایان گفتند: «معاذالله که ما با تو غدر کنیم تا جان در تن ما باشد بکشیم و حرب کنیم تا زنده باشیم، که تو بر ما

اعتماد کرده‌ای، دل خوش دار که ما حرب چنان کنیم که ترا پسند آید.» مختار بریشان آفرین کرد. پس کس اندر آمد و مختار را گفت: «سپاه دشمن راه‌ها بگرفته‌اند تا کس به ***** ۱ - اصل: می‌گذارم. ۲ - الله الله برای تحریض به شتاب است، یعنی زود باش و برگرد. ۳ - اصل: فلاح. در موارد دیگر اَفْلَح آمده است. {صفحه ۲۷۹} نصرت تو نیاید.» مختار گفت: «من همان گویم که پیغمبر روز اُحُد گفت: «حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ.» (۱) پس محمد اَشْعَث و جمله کشندگان حسین بن علی به جَبَّانَه سباع (۲) بایستادند. محمد اَشْعَث - آن ملعون - از دلاوری که بود از کس ناندیشید. مردم مختار را گفتند: «کوشک به حصار گیریم تا ابراهیم اشتر در رسد.» مختار گفت: «والله اگر گیرم.» و برنشست و به جَبَّانَه سباع شد برابر ایشان و حرب آغاز کرد و به تن خویش حرب کرد که آن مردمان هرگز چنان حربی ندیده بودند از بعد امیرالمؤمنین و خلقی را از یاران محمد اَشْعَث بکشت. محمد اَشْعَث کس فرستاد و لشکر را از محله‌ها (۳) باز خواند. جمله لشکر بیامدند و محله‌ها بگذاشتند. مختار از وقت برآمدن آفتاب تا فروشدن حرب می‌کرد و مردم راه یافتند، سوی مختار آمدند و حرب می‌کردند و اَفْلَح غلام مختار به تعجیل می‌رفت و هیچ نیاسود. نماز دیگر به ابراهیم رسید و نامه به ابراهیم داد. چون ابراهیم نامه بخواند گفت: «من خود دانستم ولیکن گفتم مگر نکنند.» وهم در ساعت برنشست و سپاه را گفت: «باز گردید.» و آن سه روزه راه که رفته بودند به روزی [با کوفه آمدند و ابراهیم با چهارصد مرد بر نجیان نشستند و لشکر باز گذاشتند و چون به دو فرسنگی کوفه رسیدند لشکر دیدند و ندانستند که لشکر کیست. هزار مرد بودند که محمد اَشْعَث لعین فرستاده بود تا راه‌ها نگاه دارند تا کسی به یاری کردن مختار نیاید و سرلشکر یزید بن حارث عمرو شیبانی بود. چون ابراهیم آن چهارصد مرد فرا رسید یزید (۴) از دور جَمَازِگان را بدید سپه را بر نشانند و خود پیش باز آمد. چون به نزدیک ابراهیم اشتر رسید گفت: «شما کیستید و از کجا همی آید؟» ابراهیم گفت: «منم ابراهیم بن مالک اشتر النَّخعی.» یزید را عجب آمد، که گفته بودند که ابراهیم به شام رفت. ابراهیم یزید را بشناخت گفت: «از کوفه چرا بیرون آمده‌ای؟» یزید گفت: «یا ابا اسحاق، خبر نداری که چه رسید مختار را؟» ابراهیم گفت: «چه رسید؟» گفت: «کوفیان گرد آمدند خرد و بزرگ و با مختار حرب کردند و مختار را اسیر کردند و ***** ۱ - سوره آل عمران آیه ۱۷۳. ۲ - در کامل و مُعْجَم البلدان نام این محله جَبَّانَه سباع مذکور است. ۳ - اصل: محله‌ها. ۴ - اصل: چون یزید. {صفحه ۲۸۰} بگرفتند و به جَبَّانَه سباع بردند و بکشتند و یک تن را از یاران مختار زنده نگذاشتند. تو باری بگریز که مردم از تو دندان دارند.» ابراهیم گفت: «ای ملعون، تو کی دوست مابودی و به ما نیکی خواستی؟» پس گفت: «ای حرامزاده، ترا از دست من خلاصی نباشد، که من کشتن تو واجب دانم چون نماز و روزه.» پس لشکر را بفرمود که: «دهید این فاسقان را.» یاران ابراهیم حمله کردند و ابراهیم خود را بر یزید افکند و شمشیر بفرق او زد تا به سینه آن ملعون فرود آورد. یاران یزید چون زخم ابراهیم بدیدند روی به هزیمت نهادند و یاران ابراهیم شمشیر کار فرمودند [و خلقی را بکشتند. و ابراهیم روی به کوفه نهاد و مختار حرب می‌کرد محمد اَشْعَث لعین قوی شده بود و یاران مختار ترسیده شده بودند، یکان و دوکان می‌گریختند و مختار به تن خویش حرب می‌کرد تا ناگاه بانگی آمد که از پس پشت کمین آوردند، مختار نگاه کرد علامت ابراهیم دید، شاد شد و تکبیر کرد و گفت: «ای منتقم ای منصور.» بشارت به لشکر مختار درافتاد و یاران مختار تکبیر کردند. چون ابراهیم نزدیک مختار رسید هر دو پیاده شدند و یکدگر را در کنار گرفتند و ابراهیم گفت: «یزید حارث را کشتم و از یارانش مبلغی را و دیگران به هزیمت شدند.» و آنچه یزید گفته بود با مختار بگفت. مختار، ابراهیم را آفرین کرد، آنگه برنشستند و روی به حرب آوردند و ابراهیم بر نجیبی از آن مختار نشست و روی به حرب نهاد و مبارز خواست. عبدالرحمان بن سعید القیس الهمدانی (۱) بیرون آمد. ابراهیم گفت: «کیستی؟» گفت: «منم عبدالرحمان.» ابراهیم بانگ بر زد و گفت: «يَا وَلَدَ الزَّنَانِ، چون تویی را رسد که به پیش من بیرون آید.» عبدالرحمان گفت: «یا ابا اسحاق، شرم نداری که مرا حرامزاده خوانی؟» ابراهیم گفت: «من اندر پدرت طعنه نزنم، که پدرت مردی (۲) بود از جمله اولیای (۳) خدای و ناصر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب بود و آنچه او کرد در صِفِّین با لشکر معاویه پوشیده نیست ولیکن طعنه‌انددر مادرت زرم که چون تو حرامزاده‌ای زاده است که درین همدان کس نبود که علی بن ابی طالب را

دشمن داشتی و امیرالمؤمنین قبیله شما را بستوده است و گفته است: «وَلَوْ كُنْتُ بَوَّابًا عَلَى بَابِ الْجَنَّةِ لَقُلْتُ بَنِي هَمْدَانَ (۴) **** ۱ - ظاهرا این شخص همان کسی است که مختار او را ولایت موصل داد. [؟] ۲ - اصل: اولیا. ۳ - اصل: اولیان. ۴ - اصل: بنی همدانی. {صفحه ۲۸۱} اذْخُلِي بِسَلَامِي.» (۱) ولیکن من همین ساعت ترا از عداوت آل محمد برهانم.» و حمله کرد و بانگ کرد و ضربتی بر آورد تا بر عبدالرحمان زند، چون شمشیر ابراهیم بدید بترسید و گفت: «یا ابا اسحاق، به حق محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین که مرا امان ده و بر من رحمت کن.» ابراهیم روی از او بگردانید و با مصاف شد. عبدالرحمان از شمشیر ابراهیم نجات یافت، برفت و به خانه بنشست تا به روزگار مُصَعَبِ زُبَيْر. آنکه زحر بن قیس بیرون آمد و مبارز خواست، ابراهیم پیش او شد گفت: «یا زحر، چرا از حق برگشتی؟» زحر گفت: «من از حق برنگشته‌ام ولیکن خواسته و غنیمت با بنی امیه می‌بینم پشت و ایشان باز گذاشته‌ام.» (۲) ابراهیم گفت: «بدبختی بر نیکبختی بگزیدی و بنو امیه را بر آل محمد بگزیدی؟» و بر زحر حمله کرد و ضربتی بزد و دستش بینداخت، خواست که دیگری زند، زحر بگریخت و پیش محمد اَشْعَثُ شد. آن ملعون بانگ بر مُرّه مُنْقَذ (۳) زد کشنده علی بن حسین - اکبر - گفت: «چرا پیش ابراهیم نشوی و سرش پیش من نیاری؟» مُرّه مُنْقَذُ گفت: «من سوگند خورده‌ام که پیش ابراهیم هرگز به مُبَارَزَتِ نروم.» محمد بن اَشْعَثُ، حَکِيمِ الطُّفَيْلِ را بخواند و گفت: «پیش ابراهیم رو.» حَکِيمِ الطُّفَيْلِ گفت: «اگر مختار بودی رفتی و احمر شَمِيط.» محمد اَشْعَثُ، عَمْرُو بن خالد را بخواند، گفت: «پیش ابراهیم رو.» پس عَمْرُو بن خالد گفت: «تا من از دست زحر اندیشم (۴) پیش ابراهیم نروم.» پس آن کافر خشم گرفت، بَشْر بن شوط را گفت: «پیش ابراهیم رو و با او حرب کن.» بَشْر بن شوط گفت: «پیش ابراهیم کسی را باید شدن که امیری طلب می‌کند و ریاست **** ۱ - معنی: اگر من دربان بهشت بودم می‌گفتم ای قوم بنی همدان به سلامت و آرد شوید. ۲ - پشت و: ... ایشان را تکیه گاه خود قرار داده‌ام. ۳ - اصل: منقذ مره، در چند جا و در موارد دیگر مُرّه منقذ آمده بود، در حبیب السیر و کامل مُرّه بن مُنْقَذِ بن نُعْمَانَ عَبْدِي و در طوفان البکاء جوهری مُنْقَذِ مُرّه مذکور است. در کامل این شخص از جمله نجات یافتگان از چنگ مختار محسوب شده است. ۴ - تا: ... تا زمانی که من به فکر دست بریده زحر هستم. {صفحه ۲۸۲} می‌جوید.» پسر اَشْعَثُ را آن سخن بزرگ آمد و خود به مُبَارَزَتِ ابراهیم رفت. چون ابراهیم آن ملعون را بدید - و آن سگ مرد[ی] بزرگ اندام بود و دراز ترکیب - ابراهیم او را گفت: «ای شیخ، عهد تو این بود، نه سوگند خورده بودی به سوگندان مُعَلَّظَه که با مختار یکی باشی و هرگز با او مخالفت نکنی؟» پسر اَشْعَثُ ملعون گفت: «مرا هیچ دشمن همچون مختار نیست و من سوگند را کَفَّارَتِ دهم.» ابراهیم را خشم آمد بانگ بر وی زد، بر یکدگر حمله کردند چند ضربت در میان ایشان باطل شد. محمد اَشْعَثُ ملعون ضربتی بر ابراهیم انداخت به دَرَقَه بگرفت. پس ابراهیم ضربتی بر کتف محمد اَشْعَثُ زد و خواست که دیگری بزند از پیش ابراهیم به هزیمت برفت و ابراهیم از قفای محمد اَشْعَثُ براند. آن سگ خویشتن را در میان لشکر انداخت (۱). چون مختار چنان دید گفت: «يَا صَاحِبَ آلِ مُحَمَّدٍ، حمله کنید، که کار ایشان بیود.» سپاه حمله کردند محمد اَشْعَثُ و اصحابش روی به هزیمت نهادند و به کوفه در پراکنده شدند و یاران مختار در عقب ایشان به کوچه‌ها و محله‌ها و خانه‌ها در می‌شدند و هر که را می‌گرفتند، می‌کشتند و هر که را می‌دیدند که نه اهل سلاح بود می‌گفتند تا در خانه می‌شد، تا نبادا که غلطی افتد. و پانصد مرد را اسیر کردند که به جنگ آمده بودند. مختار به دارالاماره در شد و خدای را شکر کرد. پس عبدالله بن کَامِلِ الشَّاکِرِي را گفت: «نگر تا امروز و امشب فرو نیایی و لشکر به همه راه‌ها بفرست تا هیچ کس از کشندگان حسین بن علی نگریزد. مختار بفرمود تا به کوشک بر، علامتی بزدند و بفرمود تا منادی کردند که هر که به زیر علامت اندر آید به زینهار خدای است. روایت کردند که محمد اَشْعَثُ چادر و موزه در پوشید و از کوفه بیرون شد، چنانکه زنان و بر خری نشست چنانکه اثرش پدید نیامد. مختار بفرمود تا سرایش بسوختند و غارت کردند و کشندگان حسین بن علی را ذلیل و خوار بکردند. و یک روز مردم کوفه به تهنیت مختار آمدند، بدان ظفر که یافته بود. سرای **** ۱ - چون سگ از پیش نره شیر گریخت در دم آن روبه پلنگ مزاج روبه ار چند حيله انگیز است آخر افتد به تله‌ای ز لجاج {صفحه ۲۸۳} مختار پر شد از اشراف

کوفه. پس از جمله مردمان یک مرد بر پای خاست نام او عُبَید بن عمر الشَّاکِرِی و پیش امیر بایستاد. باری تعالی را شکر کرد و ثنا گفت و بر محمد و آلش صلوات فرستاد. پس گفت: «شکر آن خدای را که شما را بر دشمن ظفر داد و دشمنان را مقهور کرد و من دیدم ترا همین جای بند بر نهاده در دست دشمنان و غل در گردن، اکنون دشمن را خوار کرد و ترا عزیز گردانید.» مختار بر وی آفرین کرد. پس ابو عمرو حاجب اندر آمد و مختار را گفت (۱): «از کشندگان حسین بن علی دو کس را گرفتم، یکی عبدالله بن اسید و دیگری مالک بن بشر.» (۲) مختار بفرمود تا هر دو را بند کردند و به زندان بردند. دیگر روز سرای مختار از اشراف کوفه و فقها و پیران کوفه پر شد. مختار بفرمود تا اسیران را که گرفته بودند همه را بیاوردند و در پیش مختار بداشتند. مختار دریشان می‌نگریست پس عبدالله کامل را گفت: «ازین جماعت پیرس که شما را به نصرت محمد اَشْعَث چه کار بود؟» همه گفتند: «یا امیر، توبه کردیم.» مختار گفت: «من شما را عفو کردم الا آن کس که به کربلا به حرب حسین بن علی شده بود، که اگر به مثل پدر من است که او را عفو نیست. پس آن سیصد مرد را عفو کرد و آن دو مرد را پیش مختار آوردند پس مختار روی فرا عبدالله اسید (۳) کرد و گفت: «ای دشمن خدای و رسول، چرا بکشتی حسین بن علی را؟» عبدالله گفت: «من با اختیار نرفتم، مرا به اکراه بردند.» پس مختار گفت: «ای ملعون چرا آتش در خیمه حسین بن علی زدی؟» پس مختار بفرمود تا گردنش بزدند. آنکه مالک بن بشر را پیش آوردند و این مالک همسایه مختار بود. پس خیر مختار را خدمت کرد و گفت: «ای سیدی، او را به من بخش.» مختار چنان پنداشت که خیر او رامی خواهد تا آزاد کند. گفت: «ای خیر، چه خواهی؟» گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ، مرا دستور باش تا گردنش بزنم.» مختار گفت: «ای خیر، چه افتاده است که او را به دست خود می‌کشی زیرا که نادان است و اگر او را دانش بودی فرزند پیغمبر را نکشتی، که جمله مسلمانان را امید به شفاعت پیغمبر است.» مختار بگریست و گفت: «به تو دادم.» خیر برخاست و سر آن ملعون از تن جدا **** اصل: گفتند ۲ - در تاریخ ابن اثیر این نام، مالک بن بشیر است. ۳ - اصل: اسد. {صفحه ۲۸۴} کرد و نامش بنوشتند. همانکه غلامی از آن مختار در آمد (۱)، گفت: «والله که نافع بن مالک (۲) را می‌آرند.» گفت: «والله مرا در جهان این آرزو بود، خدای تعالی این حاجت بر آورد.» این مالک آن بود که آب فُرات بر حسین علی بگرفته بود [و] اصحاب حسین را از آب منع کرده بود. عباس علی برفت تا آب آرد از بهر عیال حسین بن علی از بهر آنکه اطفال را کام در آمده بود از تشنگی. چون عباس مشک پر آب کرد این ملعون لشکر را بفرمود تا حرب کردند با عباس و عباس را شهید کردند. مختار گفت: «ای حرامزاده، شرم نداشتی که آب از فرزندان پیغمبر باز داشتی؟» مالک گفت: «من مردی بودم فرمانبردار، هر چه فرمودندی بباست کرد.» مختار بفرمود تا گردنش بزدند و نامش بنوشتند (۳). پس روزی چند بر آمد عمرو بن الحجاج را بگرفتند و چون در شهر آوردند مردم شهر خیو در روی آن ملعون می‌انداختند و لعنت می‌کردند و این ملعون آن بود که نخست شمشیر زد حسین بن علی را (ع). گردنش را بزدند و نامش بنوشتند (۴). مختار، عبدالله کامل را گفت: «چون است همه ضعیفان را می‌گیرند، هیچ از آن بزرگان نمی‌گیرند. کجاست شِمر ذی الجَوْشَن و حکیم طُفَیْل و اسحاق بن اَشْعَث [و] زَیْد بن الحَارِث؟» پس عبدالله کامل گفت: «من سخت می‌کوشم و شب و روز می‌طلبم، امید داریم به خدای، عزوجل که یک تن از اینان را زنده بنگذاریم.» (۵) پس ابو عمرو حاجب گفت: «حکیم طُفَیْل در سرای خویش است پنهان نشسته و اعتماد او بر عِدِی بن حَاتِم الطَّائِنِ [است] از برای آنکه عِدِی بن حَاتِم مرد [ی] بزرگوار است و با پیغمبر صحبت داشته است و با امیرالمؤمنین به صَفِیْن بوده است و حکیم طُفَیْل **** اصل: ۱ - از در آمد. ۲ - این نام در دومورد سطور بعدی مالک آمده است. ۳ - ز اهل بیت آنکه آب کرد دریغ تشنه باشد به خون او ایام/ لعن حق شد حلال بر آن کس کاب کرد او به اهل بیت حرام/. ۴ - ظاهرا این شخص در مجلس ششم به دست ام عامر به قتل رسیده بود و در مجلس چهاردهم از او نام رفته. کشته شدن او در اینجا هم معتبر نیست چون در مجالس ۲۲ و ۲۳ نیز از او یاد شده است. ۵ - آوردن باء تأکید در آغاز فعل از خصوصیات این متن است. {صفحه ۲۸۵} داماد اوست.» مختار گفت: «هم اکنون خواهم که او را پیش من آرید.» عبدالله کامل برنشست با مردان خویش و خویش را به سرای حکیم اندر انداخت و زنان و کنیزکان فریاد بر آوردند، آخر

حکیم را بگرفتند و دستها بیستند. عِدِی بن حَاتِم را آگاهی دادند که حکیم را بگرفتند. عِدِی زود برنشست و به نزدیک عبدالله کامل آمد و گفت: «ای خلیفه امیر، این مرد را به من بخش و دست باز دار.» عبدالله کامل گفت: «ترا حرمت بزرگ است ولیکن بی اجازت امیر چگونه او را یله کنم، که او کشنده عباس بن علی بن ابی طالب است.» عِدِی گفت: «من از تو گله کنم پیش امیر.» عبدالله کامل گفت: «هر چه خواهی بکن.» عِدِی را خشم آمد گفت: «الْکَرِیمَ یَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ (۱) وَ کَذَلِکَ اللَّئِیمُ یَرْجِعُ إِلَى عُنْصُرِهِ، کریم با اصل خویش باز رود و لئیم با اصل خویش، اگر من این حاجت از مختار خواستی مرا باز نزدی.» عبدالله کامل گفت: «خلاف می‌گویی که اگر بنده‌ای از آن محمد حَنْفِیَّه را کشته باشد، محمد حَنْفِیَّه خون او طلب کند، بلکه برادرش عباس را کشته است ایا زاهد پرهیزکار.» عِدِی گفت: «این گناه نه تراست که مراست، که مرا حاجت از امیر باید خواست از تو می‌خواهم لاجرم چنین باشد.» پس اسب براند و به سرای مختار شد. پس عبدالله کامل گفت: «حکیم راهم اینجا باید کشتن، که عِدِی را حشمت بسیار است که چون این ملعون را از امیر بخواهد بدو بخشد و اجابت کند، صواب آنست که حکیم را بکشیم و سرش ببریم.» یاران گفتند: «صواب است.» شمشیر در نهادند و حکیم را پاره پاره بکردند و سرش بر گرفتند و پیش مختار بردند (۲). و عِدِی بن حَاتِم پیش مختار شد، مختار بر پای خاست و او را بر مصلی خویش جای داد و بسی مراعات بکرد. عِدِی نگاه کرد هشت مرد دید پیش مختار ایستاده و بندها بر نهاده، عِدِی گفت: «این مردمان کیستند؟» مختار گفت: «ایشان به حرب من آمده‌اند با محمد اَشْعَث.» گفت: «با ایشان چه خواهی کردن؟» مختار گفت: «فرموده‌ام تا آهنگران را بیارند و بندشان برگیرند و آزاد کنم، که من پذیرفته‌ام که **** ۱ - اصل: اهل. ۲ - سر آن فتنه جوی جنگ امیر چون سر سگ ز تن جدا کردند آنچه او کرد با حسین علی با سر او هم آنها کردند {صفحه ۲۸۶} هر که به حرب من آمده بود عفو کنم و هر که به حرب حسین بن علی بوده باشد او را عفو نیست.» عِدِی گفت: «مگر یک تن را.» و دست مختار بگرفت و گفت: «به حاجتی آمده‌ام بزرگ.» مختار گفت: «ای سیدی، ترا فرمان است بفرمای.» عِدِی گفت: «حکیم بن طُفَیْل را به من بخش و یله کن.» مختار گفت: «تو پیری فاضل و عالم باشی و با پیغمبر صحبت کرده‌ای، شرم نداری که کشنده عباس بن علی بن ابی طالب (ع) را شفاعت کنی؟» عِدِی گفت: «چاره نیست حاجت، روا باید کرد.» مختار گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ، ازین درگذر.» عِدِی گفت: «اگر حاجت بزرگ نبود سوی تو نیامدمی.» مختار زمانی سر در پیش افکنده پس سر بر آورد و گفت: «من و الله درین کار سخت فرو مانده‌ام، یکی آنکه نخواهم که تو بی مقصود باز گردی و دیگر آنکه کشنده عباس بن علی را چگونه یله کنم ولیکن از تو شرم می‌دارم، که ترا حرمت بسیار است، من او را یله کنم بدان شرط که در کوفه نباشد و ازینجا برود.» عِدِی گفت: «روا باشد.» ایشان درین سخن بودند که عبدالله کامل درآمد، گفت: «حکیم را سوی امیر می‌آوردم، مردم کوفه غوغا کردند و حکیم را از من بستند و گفتند: «این کشنده عباس بن علی است و پاره پاره‌اش بکردند.» عِدِی، عبدالله کامل را گفت: «تو کشتی آن مرد را چون دانستی که من او را از امیر بخواهم و به من بخشد.» عبدالله کامل گفت: «من کشتم و اگر من نکشتم کشته گیر، نه نیکمرد کشتم بلکه زندیق (۱) کافری را کشتم، کشنده عباس فرزند امیرالمؤمنین بود و مرا در کشتن حکیم ثواب بسیار است.» مختار از سخن عبدالله کامل شاد شد. پس عِدِی را گفت: «ای شیخ، خون حسین علی ریختند چه بود اگر حکیم طُفَیْل را بکشند.» عِدِی را از آن سخن مختار خشم آمد، چیزی نتوانست گفتن. پس عبدالله کامل را گفت: «حرمت امیر راست اگر نه ترا با حکیم در رسانیدمی.» و خشم آلود بیرون شد و مختار را گفت: «خدا مرد[ی] به تو حاجتمند مکناد.» و دیگر به نزدیک مختار نیامد. ابو عمرو حاجب درآمد و گفت: «ای امیر، نیکو باشد که عِدِی بن حَاتِم بدان بزرگواری که تو وی را داری از سرای بیرون آید و ناسزای تو می‌گفت.» مختار گفت: «او مردی پیر است، بر من و بر جمله مسلمانان حق **** ۱ - اصل: زندیقی. {صفحه ۲۸۷} دارد بگذار تا هر چه می‌خواهد می‌گوید.» خداوند اخبار - محمد بن سعد خذیفه - روایت کند که شَهر ذی الْجَوْشَن و اسحاق بن اَشْعَث و سَیْنَان بن اَنَس و یزید بن حَارِث و مَرَّة بن عَبْدالصَّمَد مهتران کشتندگان حسین بن علی بودند. این چهار ملعون به خانه در متواری بودند. چون شمر ملعون سخن حکیم طُفَیْل بشنید که او را بکشند و عِدِی بن حَاتِم به آن

رفعت و بزرگواری، او را درخواست نتوانست نمود گفت: «ای برادران، از مخاطره کردن چاره نیست. تدبیر باید که به شب ازین خانه بیرون شویم و به بصره شویم به نزدیک مُصَعَبِ زُبَیر». ایشان گفتند: «ما درین خانه می‌باشیم چرا به بصره باید رفتن؟» شَمر گفت: «شما دانید.» پس شَمر گفت: «کس باید فرستادن به نزدیک حارث بن قرین.» و این حارث بن قرین خاله زاده شَمر ملعون بود. کس فرستاد، حارث به نزدیک آن ملعون آمد. حارث را گفت: «یکی مرد را بگزین راهدان، تا ما را بر بیراهه بصره برد و چاره نیست که ما را به بصره بری، که راه بصره، کس به از تو نداند.» حارث اجابت نمی‌کرد. شَمر بسیاری شفاعت بکرد، حارث گفت: «بیایم.» پس شَمر عزم راه کرد و با ده کس از کوفه بیرون آمد. مردمان محله بدانستند که آن ملعون می‌گریزد. مردی برفت عبدالله کامل را خبردار کرد که: «قومی را دیدم با سِلاح تمام از کوفه بیرون شدند و از جمله ایشان حارث بن قرین را بشناختم.» عبدالله گفت: «اگر حارث با ایشان بود، هیچ شک نکنم که شَمر با ایشان است.» و خیر (۱) برنشست و از دنبال ایشان برفت و عبدالله کامل با خانه شد و خیر براند باهیژده مرد از غلامان مختار، و با شَمر پانزده مرد بودند. چون نزدیک شَمر رسیدند حمله کردند و با شَمر بر آویختند. شَمر درآمد و خیر را ضربتی زد ولیکن کارگر نیامد. خیر به هزیمت باز گشت (۲). شَمر ملعون به حارث بن ضبره رسید و ضربتی زد و حارث را بکشت و حمله کرد ***** ۱ - اصل: عبدالله. ۲ - هر کجا شَمر شوم تیغ کشد خیر از شر او پرهیزد/ خیر و شر چونکه ضد یکدیگرند خیر با شر کجا بر آمیزد/ شر به جایی که گشت مستولی تو یقین دان که خیر بگریزد. {صفحه ۲۸۸} بر غلامان مختار و دو غلام مختار را بکشت. غلامان هزیمت کردند و با کوفه آمدند و شَمر برفت. بامداد مختار را خبر دادند. مختار خشم گرفت و خیر را گفت: «که فرمود ترا که به نیم شب بر نشین و به حرب شو تا غلامان ما را به کشتن دادی؟» خیر گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ، عبدالله کامل مرا خبر داد که شَمر با ده مرد بگریخت، من هیچ مزدی بهتر ازین ندیدم و خواستم (۱) که این مزد مرا باشد، و ندانستم که او مرا غلبه کند.» مختار گفت: «چه بوده است که رویت زرد شده است؟» خیر گفت: «از درد غلامان.» مختار دانست که او جراحت دارد گفت: «لعنت خدای بر شَمر باد، ندانم که ما را چه باید کردن، یا رب آن ملعون را هلاک کنی، که قادری.» پس عبدالله کامل را گفت و ابوعمرو حاجب را که: «با خَیَل خود تمام بروید به تعجیل و بشتابید تا آن ملعون را دریابید.» شَمر برفته بود و از دیه‌های کوفه دیهی بود نام آن کلبانیه (۲) و آنجا فرود آمده بود و یکی دیدبانی می‌کرد. پس عبدالله کامل و ابوعمرو حاجب آنجا رسیدند. از آن خبر پرسیدند. خیر یافتند «از اینجا بگذشتند و به دو فرسنگی کلبانیه فرود آمدند.» خداوند اخبار گوید - مسلم بن عمرو الأزدی - که گفت من با شَمر بودم، مرا به کلبانیه فرستاد تا امام و مؤذن را بیارم، امام و مؤذن به نزدیک او بردم پرسید از امام و مؤذن که مرا دلیلی باید که بر بیراهه مرا به بصره برد و دیگری که از پیش من به بصره شود و نامه من به مُصَعَبِ زُبَیر رساند.» گفتند: «دلیلی را بیاریم که شایسته باشد.» برفتند دو مرد را بیاوردند یکی جوان و یکی دو موی. گفتند: «این دو موی مسلمان است و راه نیک داند و این جوان جهود است و به راه نیک رود.» آن ملعون کیسه خواست و پنج درم، امام و مؤذن را داد و پس دوات و کاغذ خواست و نامه نوشت به مُصَعَبِ زُبَیر و او را از همه احوال آگاه گردانید و نامه، جهود را داد و گفت: «این نامه به تعجیل به بصره برسان و در راه هیچ آسایش مکن.» و آن ملعون عمودی در پیش نهاده بود، برگرفت و بر پشت یهودی زد و گفت: «ای دشمن خدای، خواهم که روز و شب نیاسایی.» نه مزد داد و نه نَفَقَه راه. ***** ۱ - اصل: من خواستم. ۲ - این نام در کامل کلتانید مذکور است. {صفحه ۲۸۹} پس جهود نیم فرسنگ آمد راه بصره برفت و راه بگردانید و بر آن راه که عبدالله کامل فرود آمده بود برفت. چون آنجا رسید جهود را بگرفتند و پیش عبدالله کامل بردند. عبدالله، جهود را گفت: «از کجا می‌آیی؟» گفت: «از کلبانیه.» گفت: «به کجا می‌روی؟» گفت: «به بصره.» گفت: «از برای که؟» گفت: «از برای زشت روی شوم ستمکاری.» عبدالله گفت: «چه نام است؟» جهود گفت: «من او را نشناسم، به دیه ما فرود آمد امام و مؤذن را طلب کرد، گفت: «دلیلی می‌باید که به بیراهه ما را به بصره برد و یکی که از پیش، نامه من به بصره برد.» عبدالله کامل گفت: «نامه به من ده.» جهود نامه به عبدالله داد چون بدید بدانست که شَمر آنجاست. جهود را پرسید که: «چه کار می‌کنی؟» و بدان فال خواست. جهود گفت:

«مردی جهودم و کرباس بافم». عبدالله کامل بخندید. جهود را گفت: «برنشین». جهود گفت: «چه خواهی کردن؟» گفت (۱): «هم در ساعت بینی». جهود را بر اسب نشانند و برفتند. خداوند اخبار گوید - مسلم بن عمروی الازدی - که من با شتر ملعون بودم، به خیمه در بود و نگاهبان بر کرده بود و تکیه زده و از دلیل، راه بصره می‌پرسید مسلم گفت: «من از خیمه بیرون آمدم اندوهناک و بدان میان صحرا می‌گشتم، مردی [ک] کشاورز، کشاورزی می‌کرد و دو سه درخت خرما بود، به سایه آن رفتم و یک گلیم نهاده بودند. در زیر درخت، گلیم را افکندم و کلاه کشاورزی بر سر نهادم و خویشتن را در آن گلیم پیچیدم و بخفتم. چون ساعتی برآمد آوازی شنیدم، پنداشتم آواز کلنگان است. چون نگاه کردم عبدالله کامل را دیدم با سپاه. مسلم گفت: «من شمشیر خویش بینداختم و خویش را به سان کشاورزان بساختم و بر درخت شدم و نگاه می‌کردم. نخست کسی که بیرون آمد شتر ملعون بود و خاله زاده او حارث بن قرین، گفت: «ای جوانمردان، لشکر مختار آمد. ما روزگار نیابیم که سلاح در پوشیم». شتر بی شلوار نشسته بود از گرما، از سلاح شمشیری بیش نداشت. تیغ برکشید و از خیمه بیرون آمد و یاران او همچنان شعر گویان بر یاران مختار حمله کردند و مردی را ضربتی بزد و آن مرد را بکشت. دیگران باز پس شدند، سنان اَنَس بیامد تا شتر را یاری کند. چون که ابوعمر و (۲) * * * * ۱ - اصل: گفتم. ۲ - اصل: عمروی. {صفحه ۲۹۰} حاجب چنان دید و آن مبارزی شتر بدید، روی بدو نهاد، شعر گویان و نعره زنان، نعره‌ای بزد مثال رعد و بغل بگشاد و بر مصطفی و آلش صلوات فرستاد و گفت: «به نام خدای بیچون و شمشیر بر سر شمر زد و تا سینه فرود آورد (۱). و یاران مختار حمله کردند و یاران شمر را بکشتند و سنان اَنَس را بگرفتند و دستش محکم بستند و سر شمر لعین و از آن یاران او ببریدند و به کلبانیه رفتند و فرود آمدند. عبدالله کامل مردم دیه را بخواند و گفت: «شما دانستید که شمر اینجا فرود آمده است؟ چرا ما را نگفتید؟» ایشان گفتند: «ما را خبر نبود، که او از بیرون دیه فرود آمده بود و اگر به دیه در بودی و ما ترا نگفتمی (۲) ترا بر ما حجت بودی». ایشان درین سخن بودند، جوانی فراز آمد پیراهن پشمین پوشیده و دستاری از پشم بر سر نهاده و زنبیلی در دست گرفته، سلام کرد و گفت: «ای مردمان دروغ می‌گویند که ما را خبر نبود، این مردمان دیه جمله خارجی (۳) اند و هوا خواه بنی امیه و دشمن آل رسول». عبدالله کامل گفت: «تو مگر دوستار اهل بیتی؟» جوان گفت: «چگونه مسلمان باشد کسی که دوستار خاندان رسول نباشد». عبدالله کامل بخندید، گفت: «راست می‌گویی». پس گفت: «تو با این مردمان چگونه زندگانی می‌کنی؟» جوان گفت: «به هزار حيله و اندوه بسیار». گفت: «اگر اینان را حالی باشد مرا نگویند و اگر غایب باشم مرا طلب نکنند و اگر سلام کنم جواب سلام باز ندهند و مرا رافضی خوانند». عبدالله کامل گفت: «این جوان را به شما سپردم، او را نیکو دارید و اگر بعد ازین، این جوان از شما شکایت کند شما را عذابها کنم و دیه تان غارت کنم و غارت فرمایم و بسوزم». جمله (۴) گفتند: «آن کنیم که رضای او باشد». پس عبدالله کامل عَمَامَه از سر برگرفت و بدان جوان داد، پذیرفت. عبدالله کامل گفت: «مؤمنان هدیه یکدیگر را قبول کنند که من از شهر ترا هدیه دیگر فرستم». مرد عَمَامَه پذیرفت و عبدالله کامل را دعا * * * * ۱ - ای شمر که صد هزار لعنت بر روح و روان تو لعین باد تو فرق حسین را شکستی بر فرق تو گرز آتشین باد در هر نفسی هزار لعنت از حق به روان تو لعین باد ۲ - اصل: نگفتی. ۳ - اصل: خوارجی. ۴ - اصل: و جمله گفتند. {صفحه ۲۹۱} کرد و عبدالله از آنجا روی به کوفه نهاد. خبر به کوفه در افتاد که سر شتر ملعون می‌آرند و سنان اَنَس را زنده می‌آرند. مردم کوفه به یکبار از کوفه بیرون آمدند تا آنگاه که عبدالله کامل با ابوعمر و (۱) حاجب در رسید و سر آن ملعون بر نیزه کرده بود و سر یارانش. چون مردم کوفه سر آن ملعون بدیدند ندانستند که روز شادیست یا روز غم، از سر حسین بن علی یاد کردند و گریستن برخاست و لعنت می‌کردند. و سر آن ملعون تا به در سرای مختار بردند و بیفکندند و حارث بن قرین را و سنان اَنَس را به زندان باز داشتند. دیگر روز مختار بفرمود تا حارث بن قرین و سنان اَنَس را پیش مختار بردند. پس مختار روی فرا حارث کرد و گفت: «ای دشمن خدای چه گمان می‌بری که این دولت پیوسته بخواهد ماند و ندانستی که این کار را روزی آن باشد که تلافی باز کنند». حارث گفت: «ای امیر، من دشمن خدای نیستم و نه از آن رسول و نه از آن فرزندان او، من مؤمن پاک دینم و بیزارم از بنی امیه و من سوگند خورم به خدای و

رسول و به ایمان مُعَلَّظَه که من به کربلا- نبودم و آن روز که عُبَیدالله زیاد ملعون، عُمَرِ سَعْدِ را به کربلا فرستاد من در بر خویشتن بسته بودم و می‌گریستم و دعا می‌گفتم و نصرت حسین علی می‌خواستم. من خویشتن را گناهکار نمی‌دانم و اگر دانم از خدای بیزارم و این شمر پسرِ خاله من بود، مرا با خویشتن ببرد. من ترسیدم که اگر با او بروم مرا بکشد، که از کشتن من باک نداشتی چون از کشتن فرزند پیغمبر نداشت.» مردم کوفه گواهی دادند که او راست می‌گوید و این مرد مؤمن است و پاک دین. مختار دست از حارث باز داشت و سِتَّانِ اَنَسِ ملعون را پیش آوردند. مختار گفت: «ای زندیق که لعنت خدای، عزوجل بر تو باد، چرا بر سینه حسین بن علی (ع) نشست و بکشتی فرزند مصطفی را و قُوَّةُ العین علی و زهرا را و فخر کردی و شعر گفستی؟» آن ملعون گفت: «شعر گفتم.» مختار با او درین سخن بود که خروشی و غلغلی شنید که از در سرای می‌آمد. مختار گفت: «این چه آشوب است؟» بوعمر و (۲) حاجب گفت: «مردم شهر آمده‌اند و سِتَّانِ اَنَسِ را می‌خواهند که به ما دهید تا * * * * * ۱ - اصل: و ابوعمر و ۲ - اصل: بوعمر و ۳ {صفحه ۲۹۲} بکشیم.» مختار بفرمود تا آن ملعون را بدیشان دادند. مردم شمشیر و کارد و سنگ بر وی می‌زدند تا آنکه که پاره پاره‌اش بکردند و بعد از آن نطف و آتش بیاوردند و بسوختند (۱). اسحاق بن الأَشْعَثِ بر خود بترسید، که اول کسی که حسین بن علی را ضربت زد اسحاق بود و عبدالله کامل داماد او بود و خواهر اسحاق زن عبدالله بود. با خویشتن گفت: «مخاطره نکنم یا در مانم یا به سلامت باشم.» نماز خفتن برخاست و به خانه عبدالله کامل رفت و در سرای را بزد. عبدالله کامل گفت: «کیست که بدین وقت در سرای می‌زند؟» زنش گفت: «برادر من است که آمده است.» بیرون دوید و اسحاق را در بر گرفت و بگریست و بدو اندر آویخت و دستش گرفت و پیش عبدالله برد. عبدالله کامل زن را دوست می‌داشت به غایت. اسحاق را گفت: «بد کردی، چرا سوی من آمدی، واجب چنان بودی که تو خویشتن را از من پنهان کرده بودی، و یَحْکُ نمی‌دانی که مختار هیچ کس را محابا نکند؟ به پای خویشتن بیامدی تا خویشتن را هلاک کنی و منزلت من سوی مختار تباه کنی؟» اسحاق گفت: «کس مرا در سرای تو طلب نکند. تو می‌توانی که مرا برهانی.» خواهرش گفت: «برادرم راست می‌گوید، توانی که او را برهانی چه اگر مختار برادرم را از تو طلب کند، مختار را جواب ده که عُمَرِ سَعْدِ در خانه تست ایمن، که شوهر خواهر (۲) تست. من نیز خواهر اسحاق را به زنی دارم، باید که او را به من بخشی.» عبدالله کامل گفت: «هر چه بتوانم بکنم. امید دارم که کس ترا طلب نکند.» دیگر روز عبدالله کامل پیش مختار شد و گفت: «امیر می‌گوید همه روز که چیزی بخواه اگرچه بزرگ باشد و من هرگز هیچ حاجت نخواستم. اکنون حاجتی دارم * * * * * ۱ - بحمدالله که دشمن سرنگون شد تن سرگشته او غرق خون شد/ کسی کو خصم شاه کربلا- گشت قرین صد غم و درد و بلا- گشت/ چو در دنیا ز حق گردید عاصی به عقبی نبودش هرگز خلاصی./ بنا به روایت جوهری مختار دستور داد تا دستها و پاهای سِتَّانِ اَنَسِ را بریدند و روغن زیت را جوشانیدند و او را در آن انداختند. ۲ - اصل: برادر زن. {صفحه ۲۹۳} باید که روا کنی.» مختار گفت: «هر حاجت که داری رواست.» گفت: «اسحاق را به من بخش چنانکه عُمَرِ سَعْدِ را امان دادی.» مختار سر فرو افکند و گفت: «والله که من عُمَرِ سَعْدِ را امان نداده‌ام ولیکن کار او را تأخیر می‌کنم از برای آنکه از کشندگان خلقی مانده‌اند بسیار.» عبدالله کامل گفت: «اسحاق را به من بخش، تو دانی و دیگران.» مختار گفت: «حاجت تو روا کردم.» و نگفت که او را زینهار دادم و چاره ساخت به کشتن اسحاق الأَشْعَثِ. پس روزی چند برآمد. اسحاق خوش منش گشت. پس مختار یکی روز در انگشتی عبدالله کامل نگاه کرد. عبدالله را گفت: «این انگشتی نیکو کرده‌اند.» عبدالله انگشتی بیرون کرد و به مختار داد. مختار گفت: «اگر انگشتی را نگین عقیق بودی باز ندادمی.» عبدالله گفت: «نگاه دار که من بفرمایم تا انگشتی به ازین بکنند و نگین عقیق بر نهند.» مختار انگشتی در انگشت کرد و با سر سخن نشد تا چند روز ازین برآمد. یک روز عبدالله کامل را گفت: «به محله بنی کِنْدَه (۱) شو و بدان باغها بگرد تا خود هیچ کس را یابی از جمله کشندگان حسین بن علی.» عبدالله کامل برفت. مختار غلام خویش را بخواند و گفت: «این انگشتی بگیر و به خانه عبدالله کامل برو، زنش را بگوی که عبدالله کامل این انگشتی مرا داده است به نشانی و می‌گوید که برادرت را بفرست که کار او نیکو بکردم.» غلام انگشتی بستد و سوی

خانه عبدالله شد و انگشتی در خانه فرستاد، گفت: «عبدالله می‌گوید برادرت را بفرست که کار او نیکو کردم.» اسحاق چون این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد. خواهر را گفت: «من سخت می‌ترسم.» خواهرش گفت: «مترس که این انگشتی از آن عبدالله است و هر گاه که عبدالله درم خواهد یا دینار این انگشتی به نشان فرستد.» اسحاق این سخن با خواهر می‌گفت غلام مختار بشنید آواز داد: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ، اگر امیر به تو بد خواستی کردن مرا بفرستادی و ترا به اکراه ببردی.» اسحاق را بدین سخن دل خوش گشت، برخاست و پیش مختار شد. [غلام گفت: «ای شیخ، بنشین تا امیر را آگاه کنم.» اسحاق به دهلیز در بنشست و خیر سوی مختار شد، گفت: «آوردم آن ملعون را.» مختار گفت: «زینهار پیش من میار، بیرون شو و سرش **** ۱ - اصل: بنی کشنده. {صفحه ۲۹۴} بردار تا ثواب ترا باشد.» خیر بدر آمد [و] آستین بر مالید و دامن قبا در میان زد. اسحاق چون چنان دید گفت: «چه خواهی کردن؟» خیر گفت: «سرت از تن جدا خواهم کردن.» اسحاق گفت: «نه مرا زینهار داده‌اند.» خیر گفت: «ای خر فاسق، ندانی که کشندگان حسین بن علی را زینهار نیست؟» اسحاق گفت: «امیر را بگوی که سی هزار درم با بیست مرد با سلاح و دو بیست اشتر و هزار گوسفند امیر را دهم و هزار دینار ترا دهم که هر چه ترا گفتم امیر را بگویی.» (۱) خیر گفت: «امیر این نفرموده است. حاجب نشسته است فرا حاجب بگوی.» خیر، ابو عمرو را گفت: «پیش امیر شو و این سخن بگوی.» ابو عمرو گفت: «تو آن کن کت فرمایند، که امیر را کشتن این ملعون برابر خواسته این جهان است.» خیر شمشیر بر کشید و بزد و سر اسحاق از تن جدا کرد و نامش بنوشت (۲). چون ساعتی برآمد عبدالله کامل از محله بنی کِنْدَه (۳) باز آمد و گفت: «ای امیر، کس را نیافتم.» مختار گفت: «ما باری ملعونی یافتیم و بکشتیم و فرمود تا سر اسحاق بن الأشعث بیاورد [ند] و در پیش عبدالله بنهادند. عبدالله نگاه کرد سر برادر زن دید گفت: «الحمد لله که ازین فارغ شدم.» پس گفت: «ای پسر اشعث، دشمنی کردی با اهل بیت پیغمبر و من خود خون تو حلال داشتم ولیکن مدارا کردم از بهر خواهرت و چاره نیست، که هر که بد کند بد بیند خاصه با اهل بیت پیغمبر (ص) ترسیدم که تو زنده مانی، الحمد لله که نماندی.» پس با خانه شد و ترازو خواست و کابین زن بداد و طلاق داد. دیگر روز عبدالله کامل به نزدیک مختار شد. مختار، عبدالله را در کنار گرفت، گفت: «خدای تعالی پاداش تو به نیکی کند، پس بسیار کس خواهد که این کند که تو کردی از بهر دین خدای تعالی و نتواند. و دیگر ماند آن مرد که به من نزدیک تر است. **** ۱ - اصل: بگوی. ۲ - آن کسی را که شر بود در سر و آنگهی باشدش امید به خیر/ همچو آن بت پرست شومش دان که شفاعت کند به بت در دیر/ که مرا کن بهشت ارزانی تا نمایم به کام خاطر سیر./ ۳ - اصل: بنی کشنده. {صفحه ۲۹۵} نشان آن مرد بگویم، مرد پیوسته ابرو و میش چشم، بر رخ راست خالی دارد و نام آن مرد عُمَرِ سَعْدِ است.» عبدالله از سخن مختار شاد شد و مختار، خواهر به زنی بدو داده بود. چون خبر اسحاق به عُمَرِ سَعْدِ رسید سوی یحیی جَعْدَه شد، خواهرزاده امیرالمؤمنین تا او را از مختار بخواهد. چون در خانه یحیی شد یحیی بانگ بر وی زد و او را از خانه بیرون کرد و گفت: «ای ملعون، چرا در خانه من آمدی که خدای هرگز روی تو مرا منما یاد.» عُمَرِ سَعْدِ ملعون را با یحیی دوستی بود پیش از آنکه حسین بن علی را شهید نکرده بودند. بعد از آن هرگز دیگر بر وی سلام نکرد، هم اندر ساعت آن ملعون را از خانه بیرون کرد. عُمَرِ سَعْدِ اندوهگن شد و با خانه خویش آمد متحیر شده و ندانست که چه کند. روز دیگر مختار، عبدالله کامل را گفت: «به خانه عُمَرِ سَعْدِ شو و او را به من آر و اگر به طوع نیاید به اکراه و اجبار بیار.» عبدالله کامل به خانه عُمَرِ سَعْدِ ملعون شد و گفت: «امیر را اجابت کن که می‌خواهد که ترا به رسولی فرستادن (۱) به شغلی بزرگ و می‌خوا[هد] که آن کار به دست تو برآید.» عُمَرِ سَعْدِ ملعون بادی سرد بر کشید، گفت: «سُبْحَانَ اللَّهِ، که او مرا به هیچ کار استوار ندارد و بر من ایمن نبود.» عبدالله گفت: «معاذ الله که او ترا بیازارد، اگر خواستی آزدن زینهار ندادی اندیشه بد مکن و دل خوش دار که جز خوشی نباشد.» عُمَرِ سَعْدِ ملعون گفت: «از برای خدای بر من بیخشای و دست از من بدار مگر امشب بگریزم و هر چه مرا هست از سیم و زر به تو دهم.» عبدالله گفت: «یا سیدی، این چه ظن بد است که تو می‌بری، این اندیشه بد از دل بیرون کن که جز خیر و خوبی نباشد و اگر امیر ترا بخواستی رنجانیدن، پیش ازین رنجانیدی و زینهار ندادی.» و دل آن ملعون خوش بکرد. پس او

این آیت برخواند «عسی أن تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی أن تجبوا شیئاً و هو شر لکم». (۲) کنیزک را بخواند گفت: «دُرَاعَةُ من بیار». کنیزک عَمَامَه و دُرَاعِيَه به وی داد. عُمَرُ سَعْدِ مَلْعُونِ دُرَاعِيَه در پوشید و عَمَامَه در سر بست و عصا به دست گرفت و پیاده می‌رفت. مردم او را می‌دیدند ***** ۱ - اصل: خواهد فرستادن. ۲ - سوره بقره آیه ۲۱۶. {صفحه ۲۹۶} می‌گفتند: «امیر او را می‌برد، إِنَّ شَاءَ اللَّهُ که هلاکش کند.» و دعا می‌کردند بر هلاکت عُمَرُ سَعْدِ مَلْعُونِ، که بیدادی کرد بر حسین بن علی همچنان می‌رفت تا به درگاه مختار رسید. ابو عمرو (۱) حاجب گفت: «بنشین اَیُّهَا الشَّيْخُ تا امیر را خبر کنم.» عُمَرُ سَعْدِ لَعِينِ بنشست و رنگ رویش بگردید. ابو عمرو و خیر هر دو به نزدیک مختار رفتند، گفتند: «آوردیم، امیر چه فرماید؟» مختار گفت: «نزد من چه می‌آرید؟ بیرون شوید و سرش بردارید تا آن مزد و ثواب شما را باشد.» خیر بیرون آمد و دامن قبا در کمر زد و آستین درنوردید و شمشیر برکشید و روی سوی عُمَرُ سَعْدِ کرد. آن حرامزاده ملعون کافر گفت: «ای خیر چه خواهی کردن؟» گفت: «با تو بخواهد بود آنچه سزای آن باشی.» پس گفت: «ای پسر سعد، بکشتی فرزند پیغمبر را به جاهلی و ندانستی که اگر گربه‌ای بودی که در خانه آل محمد بودی کین آن گربه از تو باز خواستندی. امام مسلمانان را و جگر گوشه امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب را و میوه دل فاطمه زهرا را بکشتی و شرم نداشتی که آب فرات بر اهل و عیال حسین بن علی بیستی و نگذاشتی که حسین علی و یارانش آب خورند و دد و دام از آن آب می‌خوردند و تو اهل بیت پیغمبر را بکشتی و بریشان رحمت نکردی تا گرفتار شدی به دست کسی که بر تو رحمت نکند. ای ملعون، ترا گفتند آخرت را به ملک ری بده، جواب دادی که گنجشکی در دست به از کلنگی در هوا (۲). ای ملعون ملک ری به تو بنماند و آخرت از دست برفت. نه این جهان داری و نه آن جهان. خَیْرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ ذَلِكَ هُوَ الْخَيْرَانُ الْغُبَيْنُ.» (۳) این بگفت و شمشیر بر قفایش زد و سرش ده گام بینداخت و برگرفت و پیش مختار برد و بنهاد (۴). پس مختار این آیت برخواند فَطَّعْ دَابِرَ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.» (۵) ***** ۱ - اصل: ابو عمرو. ۲ - مشابه سیلی نقد به از حلوی نسیه است. ۳ - سوره حج آیه ۱۱. ۴ - عُمَرُ سَعْدِ نَحَسِ مَلْعُونِ [را] همچو سگ سر ز تن جدا کردند/ لعنت حق [بر آن سگان بادا] که به آل علی [جفا] کردند/ هیچ کافر [چنان گناه نکرد] آنچه با [اهل مصطفی کردند]. ۵ - سوره انعام آیه ۴۵. {صفحه ۲۹۷} عُمَرُ سَعْدِ مَلْعُونِ را دو پسر بود، یکی را نام (۱) ابا حفص (۲) و دیگری را عمرو. و مختار بفرمود تا ابو حفص را که پسر بزرگتر بود درآوردند. چون سر پدر بدید [که] پیش او بنهادند. گفت: «بنگر تا این سر را شناسی؟» ابو حفص (۳) چون سر پدر بدید بگریست و نعره بزد و بی هوش شد. چون ساعتی برآمد و باهوش آمد. مختار گفت: «راست بگو تا آن روز که سر حسین بن علی بریدند به فرمان پدرت هیچ بگریستی؟» ابو حفص (۴) گفت: «نه.» مختار گفت: «اگر گفتم آری هم استوار نداشتی، زیرا که از مار چه زاید؟ مار بچه.» بفرمود تا او را نیز بکشند و سرش به نزد سر پدرش بنهادند (۵). مختار فرمود تا آن پسر دیگر را بیاوردند. گفت: «ای غلام، بنگر تا این سرها را شناسی؟» گفت: «سر پدرم و آن برادرم است. من گفتم پدرم را که مکن، که این جهان بر کس نماند، بکوش تا آن جهان از تو فوت نشود، فرمان من نبرد تا لاجرم آنچه سزای او بود بیافت و من بیزارم از او و از فعل او که صد هزاران لعنت برو باد و بر آن ملعون پسر زیاد.» مختار او را بناخت. و در تن عُمَرُ سَعْدِ کافر، در حال کرم درافتاد و سیاه گشت و برآماسید. در حال مردم می‌آمدند و آن عجایب می‌دیدند. پس مرد [ی] پیر معتقد به دیدن آن آمد، مردم گفتند: «این را راه دهید.» پیر فراز رفت و تن آن ملعون را بدید بدان نکالت، گفت: «لعنت خدای بر تو باد ای حرامزاده ملعون، که بکشتی شمامه مصطفی را و میوه دل زهرا را و جگر گوشه علی مرتضی را، نه نیکو کردی، اگر به مثل سگی کشته بودی که بر در سرای پیغمبر پاس داشتی من بر تو هزار لعنت کردم.» و روی فرا مختار کرد و گفت: «تو که مختاری اگر هزار گناه کبیر داری کَفَّارَتِ (۶) آن گناهان خون این ملعون بس است که هزار رحمت خدای تعالی بر تو باد.» مختار شاد گشت از دعای آن ***** ۱ - اصل: به نام. ۲ و ۳ و ۴ - اصل: حفص در «کامل» و «حیب السیر» این نام حفص مذکور است. ۵ - مختار گفت این (عمر بن سعد) به قصاص حسین و این (حفص پسر عمر) به قصاص علی بن الحسین و حال اینکه هرگز یکسان نیستند. به خدا سوگند اگر

من سه رُبِ قریش را بکشم هرگز به قصاص انگشت کوچک حسین نخواهد بود. (ترجمه کامل ج ۶ ص ۱۰۳). همچین رک حبیب السیر ج ۲ ص ۱۴۳ - ۶ - اصل: که کفارت. {صفحه ۲۹۸} پیر مؤمن و باز گشت. دیگر روز عبدالله کامل را گفت: «بکوش تا از کشندگان حسین بن علی کسی نرهد. پس عبدالله کامل برنشست با غلامان خود، چون لختی براندند پیرزنی را دیدند ضعیف [و] نابینا که همی شد. گاهی بر راه رفتی و گاهی بیراه. عبدالله کامل را چشم بر آن پیرزن افتاد. غلامی را گفت: «دست آن پیرزن بگیر و به راه باز آر. غلام دست پیرزن گرفت و به راه باز آورد. پیرزن گفت غلام را که: «تو چه کسی؟» غلام گفت: «من غلام عبدالله کاملم خلیفه امیر مختار.» پیرزن گفت: «مرا به نزدیک امیر بر که نصیحتی دارم.» غلام، پیرزن را نزد عبدالله آورد. عبدالله کامل گفت: «ای مادر، چه آرزو داری؟» پیرزن گفت: «چهار مرد از کشندگان حسین بن علی (ع) در خانه من اند، نشسته‌اند و من زنی درویشم. کسی ایشان را در خانه من طلب نکند و ایشان این صُورَه درم مرا داده‌اند تا من از بهر ایشان نَفَقَه کنم و ایشان آگه نه‌اند که من خون ایشان حلال دارم زیرا که حسین بن علی را بکشند در کربلا.» عبدالله کامل دست او بگرفت و پیش مختار آورد، گفت: «زندگانی امیر دراز باد، یا ابا اسحاق، ازین پیرزن بشنو.» مختار آن پیرزن را لطف کرد و گفت: «ای خواهر چه خبر داری؟» پیرزن آنچه با عبدالله گفته بود با مختار بگفت. مختار شاد شد و آن پیرزن را پانصد درم بداد و ابوعمرو حاجب را برنشاند و پنجاه (۱) مرد پیاده با او برفتند. و چون بوعمرو جایی (۲) رفتی، مردم عامه در پی بوعمرو بودندی تا که را گیرند. بوعمرو برفت تا به در سرای آن پیرزن. پیادگان بام و در بگرفتند و دیگران در سرای شدند و هر چهار را بگرفتند و بیرون آوردند. یکی حارث بن بشر بود و دیگری عمرو بن عبید و قاسم بن جار و حارث نوفل. هر چهار را پیش مختار بردند. مختار روی به عمرو کرد و گفت: «ای شیخان العظیم، چه فساد است که درین ملعون پیدا نیست از می خوردن و از خون کردن فرزندان پیغمبر.» پس بفرمود تا گردنش بزدند و نامش بنوشتند. حارث بن نوفل را گفت: «ای ملعون، تو آنی که دختر امیرالمؤمنین علی (ع) را تازیانه به روی زدی؟» پس بفرمود تا آن ملعون را به عقابین * * * * * ۱ - اصل: با پنجاه. ۲ - اصل: جای. {صفحه ۲۹۹} بر کشیدند جلاد را بفرمود که بزن. جلاد هزار تازیانه مر آن ملعون بزد، زینهار خواست. مختار گفت: «ای بر من رحمت مکناد اگر من بر تو رحمت کنم.» هزار تازیانه دیگرش بزدند. آب خواست، مختار گفت: «ای حرامزاده، فرزند پیغمبر را آب ندادی اکنون آب می خواهی؟» همچنان می زدند تا بمرد. آنگه سرش باز کردند و نامش بنوشتند. پس قاسم بن جارود (۱) را پیش مختار خواندند. قاسم گفت: «من سوگند خورم به ایمان مغلظه که من به کربلا نبودم ولیکن به یاری پسر اشعث بودم و امیر سیصد مرد را عفو کرد مرا نیز عفو کن و آزاد کن.» مختار گفت: «اگر دو مرد از اهل شیعه گواهی دهند که تو به کربلا نبوده‌ای ترا آزاد کنم.» پس قاسم دعا کرد و گفت: «خدای تعالی ترا آزاد کند.» پس قاسم کس فرستاد گواهان را بخواند چهار مرد از بزرگان کوفه از اهل شیعه گواهی دادند که: «قاسم آن روز خویشتن دردمند ساخت و از خانه بیرون نیامد.» مختار او را آزاد کرد. خداوند اخبار چنین روایت کند - نُعْمَان سعید - که من نزدیک مختار بودم که مختار گفت: عبدالله کامل را که: «بکوش به طلب کردن کشندگان حسین بن علی.» عبدالله کامل گفت: «خولی الأصبیحی را طلب می کنم.» و خولی آن کس بود که سر حسین علی به کوفه آورده بود و نخست کس که سر حسین بر نیزه کرد آن ملعون بود. پس مردی بیامد و گفت: «خولی به خانه خود است پنهان نشسته است و به روز بیرون نمی آید.» عبدالله کامل برنشست با بوعمرو حاجب و خویشتن را به خانه خولی درافکندند و آن ملعون را دو زن بود، یکی کوفی و یکی شامی و آن زن شامی سخت به غایت خارجی (۲) بود و زن کوفی دوستدار آل محمد بود و زن کوفی در آن ساعت در خانه همسایگان بود و شامی در خانه بود. عبدالله کامل زن شامی را بگرفت و می ترسانید که: «کجاست شوهرت؟» او سوگند می خورد که: «من خبر ندارم و یک ماه باشد که تا من خولی را ندیده‌ام.» زن کوفی از آن حال خبر یافت، از خانه همسایه بیامد. چون به خانه در شد، عبدالله کامل را دید و آشوب در خانه دید و زن شامی را می زدند. عبدالله گفت: «تو نیز زن خولی (۳)؟» گفت: «آری.» گفت: * * * * * ۱ - این نام در چند سطر پیش قاسم بن جار آمده است. ۲ - اصل: خوارجی. ۳ - اصل: زنی خولی. {صفحه ۳۰۰} «خولی کجاست؟» گفت: «از من پرس

از خانه زیرزمین پیرس تا بگوید. عبدالله بدانست که خَوَلی در زیرزمین است. گفت: «سر سردابه کجاست؟» زن کوفی به انگشت اشارت کرد. در سردابه باز یافتند. پیادگان فرو رفتند و خَوَلی را بیرون آوردند. پس زن کوفی گفت: «زن شامی را بگیرد که این زن هزار بار از شوهر ملعون تر است که حدیث این عجب است و بر تو فریضه است گرفتن این زن و چون او را پیش مختار بری مرا نیز ببر تا میر را معلوم کنم که این ملعونه چه زنی است.» پس عبدالله کامل بفرمود تا آن ملعونه را بگیرفتند. پس خَوَلی، عبدالله کامل را شفاعت می کرد. گفت: «ای ملعون، تو سر حسین بن علی بر سر نیزه کرده بودی و در کوفه می گردانیدی، ترا نزدیک من عطاهاست.» خَوَلی، عبدالله را گفت: «پنج هزار دینار از من بستان و مرا نادیده کن.» عبدالله کامل گفت: «ای ملعون، من دینار چه خواهم کردن؟ اگر کسی مرا مزده دادی به گرفتن تو ملعون من هزار دینار بدو دادمی.» پس بفرمود تا دستش استوار بکردند و آن هر دو زن را پیش مختار بردند. مختار بفرمود تا خَوَلی را بند برنهادند و به زندان باز داشتند و بفرمود تا زنان را پیش مختار آوردند و قصه از زن کوفی پرسیدند. زن کوفی گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، من از کوفه ام و به امامت امیرالمؤمنین اقرار دارم و فرزندانش. بدان که چون حسین بن علی را به کربلا بکشتند و سرش به کوفه آوردند. من آن روز در خانه نبودم و به مهمی رفته بودم. چون باز آمدم این ملعونه چون مرا بدید دست زنان و پای کوبان پیش من باز آمد، مرا گفت ای کوفی، خبری گویمت تا بدان دلتنگ شوی. گفتم چه گویی؟ گفت: سر آن رافضی آوردند و خدای تعالی یزید معاویه را ظفر داد بر آل ابی تراب. من برین ملعونه لعنت کردم و گفتم خدای تعالی کسی را بر تو مسلط کناد که زبانت ببرد و بر تو رحمت نکند، ای ملعون، تو شادی می کنی به کشتن فرزند پیغمبر که تا خدای تعالی مرا آفریده است هولناک تر ازین روزی ندیده ام و جهان بر من تاریک شد بدین سخن که بگفتی، که روشنایی چشم پیغمبر بکشتند، هرگز ترا نیکی مباد. و این ملعونه مرا گفت: آن کس که تو از بهر وی غمگینی سرش در زیر طاس است، در زیر تخت نهاده است. من طاس از زیر تخت بیرون آوردم و دستار از سرش بر گرفتم. سر فرزند پیغمبر دیدم در طاس نهاده، خروش بر آوردم و شیون در گرفتم {صفحه ۳۰۱} وا وَوَيْلَاهُ، وا مُحَمَّدَاهُ وا عَلِيَّاهُ می زدم و خویشتن می کشتم و نوحه می کردم. این ملعونه بر من شادی می کرد و افسوس می داشت.» مختار چون این سخن بشنید بگریست و همه جماعت که آنجا حاضر بودند بگریستند و مصیبت حسین علی تازه شد. پس مختار چشم پاک کرد. آن زن را گفت: «ای خواهر، خدای تعالی دعای تو مستجاب کرد.» پس مختار روی به زن شامی کرد و گفت: «چه گویی در حق یزید بن معاویه.» گفت: «امیرالمؤمنین بود به حق.» گفت: «چه گویی در حق حسین علی؟» گفت: «رافضی بود و بر امام بیرون آمد تا آنچه سزای او بود بدو رسید.» مختار گفت: «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ.» آنگه این آیت بر خواند که: «رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَ هَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ.» (۱) مختار بفرمود تا زبان زن شامی ببریدند و دستش ببریدند و اندامش از یکدگر ببریدند. پس بسوختند و زن کوفی را پانصد درم داد و عبدالله کامل دو صد درم و خیر صد درم و جمله بزرگان همچنین چیزی بدادند و زن با خانه شد (۲). روزی دیگر مختار بفرمود تا خَوَلی را پیش آوردند. گفت: «وَبِحَاكْ، نه تو دعوی مسلمانی می کنی و به خدای و پیغمبر بگرویده ای؟» خَوَلی گفت: «بلی من مسلمانم.» گفت: «ای ملعون، چه مسلمانی (۳) باشد که فرزند پیغمبر را بکشتی و خانه اش غارت کردی و اهل و عیالش اسیر کردی و سرهاشان بر نیزه کردی؟» خَوَلی گفت: «چون من بسیار بودند.» مختار گفت: «نه تو مسلمانی و نه آن جماعت.» پس بفرمود تا هر دو دستش ببریدند. خَوَلی گفت: «یله کنید مرا مگر بگریزم و توبه کنم.» مختار بفرمود تا سرش از تن جدا کردند و نامش بنوشتند (۴). ***** ۱ - سوره آل عمران آیه ۹. ۲ - زن پاک سیرت که خویش نکوست زن و مرد یارند او را و دوست [چو زن] بد زبان است و ناهوار [همه خلق] گیرند از وی کنار ۳ - اصل: مسلمان. ۴ - بنا به روایت جوهری خَوَلی سر امام حسین را در تنور جا داد، ایات زیر، زبان حال مختار است با خَوَلی: آن سری کش فاطمه بر دوش داشت مصطفی پیوسته در آغوش داشت / گیسوانی را که عمری جبرئیل شستشو دادی به آب سلسبیل / چون نهادی در تنور آن رأس پاک گیسوی پر خونس آلوده به خاک / ای منافق تر ز کَفَّار فَرَنگ ای یهودی زاده بی نام و ننگ / ای ز رویت نور ایمان گشته دور داده مهمان را کسی جا در تنور؟ / آن رخی کو قبله

اهل یقین کردی ای نامرد خاکستر نشین / حنجر پاکی که جدش مصطفی بوسه زد، دادی به نوک نیزه جا / کردی آن ابرو کز و مه شرمسار چون هلال از مغرب بی آشکار / {صفحه ۳۰۲} چون ساعتی بود، بو عمرو از در درآمد و گفت: «ای امیر، مژده که عمار خالد را بگرفتند و می آرند.» و این عمار کشنده عبدالرحمان عقیل بود. مختار گفت: «چگونه گرفتند؟» گفت: «شعر بن ابی شعر گرفته است از راه بصره.» عمار را بیاوردند. اسب عبدالرحمان عقیل با او بود مردم چون آن اسب بدیدند بگریستند و خروش و زاری برخاست از میان خلق و عمار را در پیش مختار بداشتند با اسب عبدالرحمان. پس همان ساعت بو عمرو درآمد و غلامی را دست گرفته پیش مختار آورد چون ماه شب چهارده و گیسوها در بر افکنده. بو عمرو می گریست و غلام می گریست. بو عمرو گفت: «ای امیر، این پسر عبدالرحمان است.» مختار از جای برجست و پیش غلام باز شد و او را در کنار گرفت و بگریست و غریو از مردم برآمد. پس مختار آن غلام را پرسید، گفت: «تو کیستی و از فرزندان کیی.» و این را بدان پرسید تا مردم بدانند که چند جفا رسیده است بر آل پیغمبر. آب از چشم غلام فرو دوید، گفت: «من قاسم ام پسر عبدالرحمان بن عقیل بن علی بن ابی طالب.» مختار گفت: «ای روشنایی چشم محمد و علی به کوفه کی آمده‌ای؟» گفت: «ده روز است.» مختار گفت: «تنها بودی؟» قاسم گفت: «مادر با من است با سه همشیره خرد، از تنگدستی و بینوایی حال، که تا پدرم را کشته‌اند یتیم گشتیم و درویش حال شدیم و چیزی نماند که بدان معیشت کنیم از مدینه برخاستیم و به کوفه آمدیم چون خبر شنیدیم که کشنده پدرم را بگرفته‌اند تا قصاص بخواهیم.» مختار گفت: «اینک کشنده پدرت به تو دادم تا هر چه خواهی بکنی.» قاسم بن عبدالرحمان کاردی از مختار بستد و آستین (۱) دور کرد و کارد به دست گرفت و در سینه آن ملعون زد و تا ناف فرود درید. پس آنگه سرش برید. مختار، قاسم را جامه و پنج هزار درم داد و مادر ***** ۱ - اصل: و قاسم آستین. {صفحه ۳۰۳} و خواهران قاسم را هدیه فرستاد ده هزار درم و ابراهیم اشتر پنج هزار درم داد و یک تخته جامه و جمله بزرگان همچنان زر و درهم بدادند. و قاسم در کوفه می بود. چون یک هفته بگذشت غلامی به نزدیک عبدالله کامل آمد دفتری در دست و عبدالله کامل را گفت: «مرا با تو سری هست، جای خالی کن.» پس جای خالی کردند. غلام گفت: «من پسر هارون بن معترم، دوستدار آل محمد و پدرم مردی است دشمن علی بن ابی طالب (ع) و دوست بنی امیه و بنی امیه را بر آل مصطفی فضل نهد و به خانه ما چهار کس اند از کشندگان حسین بن علی با پدرم نشسته و پدرم ایشان را مراعات می کند.» عبدالله کامل گفت: «پدرت ایشان را کجا پنهان کرده است؟» گفت: «به زیرزمین در پنهان کرده است.» غلام باز گشت و به خانه باز شد. عبدالله کامل برنشست با لشکر، خویش را در سرای هارون افکند. هر چند سردابه طلب می کرد نمی یافت. غلام بدانست در پیش افتاد و بر سر سردابه بایستاد. عبدالله کامل بدانست که سردابه آنجاست. عبدالله بفرمود تا سر سردابه بگشادند و ایشان را بیرون آوردند. اول زیاد مالک، کشنده غلام حمزه و دیگر یزید بن ضمیر بود کشنده حبیب مظاهر و سیم دیگر اکثرین حمران کشنده عباس شاکری و چهارم عبید بن الاسود، کشنده عمرو بن المطاع الجعفی. این هر چهار را بگرفتند و پیش مختار بردند و در حال بکشتند و نامشان بنوشتند. همان روز خبر آوردند که مُرَّة بن مُنْقِذ را بگرفتند. کشنده حسین علی بن الحسین بود و حسین را سه (۱) پسر بود. یکی علی اکبر و یکی علی اصغر [و] یکی زین العابدین (ع) و علی اکبر این بود که این مُرَّة ملعون بکشت و شعر بن ابی شعر او را از راه بصره بگرفته بود و فرستاده، این کافر را می آوردند. چون در کوفه آوردند، مردم چون او را بدیدند لعنت می کردند و خیو در رویش می انداختند. پیش مختار بردند، مختار گفت: «تو کشتی علی بن الحسین را؟» مُرَّة خاموش شد، سخن نمی گفت. دیگر باره پرسید. گفت: «من تنها نبودم که هزار مرد با من بودند.» مختار گفت: «راست می گویی، اگر هزار مرد با تو نبود تو ملعون او را نتوانستی کشتن.» عبدالله کامل گفت: «چنین است که آن روز سید علی اکبر حمله کرد بر یاران عُمَرِ سَعْدِ دوازده مرد از ایشان بکشت. تشنه با نزدیک ***** ۱ - اصل: دو. {صفحه ۳۰۴} حسین (ع) آمد، گفت: «ای پدر، تشنگی تشنگی، حسین گفت: صبر کن و پس بگریست و زبان در دهان او نهاد تا بزمید، تشنگی او قدری کمتر شد و با مصاف شد و حمله کرد با هزار مرد و آن جماعت را به هزیمت کرد چون شیر که در رمه گوسفند افتد، این ملعون از پس

او درآمد و نیزه‌ای بر پهلوی او زد و از اسب در گردانید.» مختار بفرمود تا هر دو دستش ببریدند و زبانش و لبانش، آنکه گردش بزدند (۱). مرد [ی] از علمای کوفه آنجا حاضر بود گفت: «پیغمبر این چنین نهی کرده است.» پس دیگر [ی] از علما گفت: «به آتش بسوز چنانکه ابوبکر، فجار بن عَدیل (۲) را.» دیگری گفت: «هیچ کس این را انکار نکند.» دیگر [ی] گفت: «فجار بن عَدیل منافق بود، که یاران پیغمبر را به دست تیغ باز داد.» گفت: «این منافق تر است که فرزند پیغمبر را بکشت.» پس مختار بفرمود تا نطف برو ریختند و بسوختند. دیگر روز خبر آوردند که زیاد بن قادر را می‌آرند، کشنده عبدالله بن مسلم عقیل را. چون پیش (۳) مختار آوردند. مختار گفت: «اگر خواهی که ترا نکشم راست بگویی که عبدالله مسلم را چگونه کشتی؟» زیاد گفت: «تیری بینداختم، بر چشمش آمد و از قفا بیرون رفت (۴) و از اسب درافتاد و ندانستم که پسر مسلم عقیل است تا آنکه که سرش ببریدم بدانستم.» مختار گفت: «عُقَایین بیارید و این ملعون را به عُقَایین برکشید.» پس مختار گفت: «این تیر نگه دار، ای ملعون.» چون مختار تیر رها کرد راست بر چشمش آمد و پیکان از قفا بیرون شد. مردم گفتند: «مکافات خود یافتی، همچنان که زده بودی.» پس چندان تیر در و نشانند که پوستش پیدا نبود. پس سرش ببریدند و نامش بنوشتند. پس مختار دیگر روز برنشست که به صید رود. ابراهیم اشتر را بر جای خویش بداشت. چون ساعتی برآمد پیادگان می‌آمدند و مردی را می‌آوردند. گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، مردی شاعرست و از جمله کشندگان حسین بن علی است ولیکن سوگند می‌خورد که من از جمله کشندگان حسین بن علی نیستم و به کربلا نبودم ولیکن به **** ۱ - هر که خنجر کشد بر آل علی شاید از دست او جدا سازند [همچنین] لایق است کان سگ را [در زمان] سر ز تن بیندازند ۲ - اصل: ابوبکر بن فجار. ۳ - اصل: بیاوردند پیش. ۴ - اصل: آمد. {صفحه ۳۰۵} حرب مختار بودم.» ابراهیم، شاعر را گفت: «اگر به کربلا نبودى ترا آزاد کردم.» شاعر در حال چند بیتى انشا کرد. پس ابراهیم اشتر گفت: «وَيَحْكُكُ چرا از عبيدالله زیاد ملعون جدا نبودى؟» شاعر گفت: «بسی مسلمانان دیدم که خدمت جهودان می‌کردند ولیکن خدای، عزوجل از دل پرسد. خدمت آن ملعون می‌کردم و لعنت می‌کردم او را و اتباع او را.» ابراهیم گفت: «بسی مردم باشند که مخالفان را خدمت کنند از بهر نفع، و مذهب و اعتقاد ایشان را خدای تعالی داند. ما را با تجسسی دل مردمان کاری نیست، اما به ظاهر در امانی و حق تو بر ما واجب است و اسرار قلوب جز خدای، عزوجل نداند.» (۱) ابراهیم اشتر بفرمود تا شاعر را دو بست درم بدادند. گفت: «این بگیر و نَفَقَه کن، چون امیر از صید باز آید با تو نیکویی کند و حق تو بشناسد.» شاعر شتاب می‌کرد تا برود. گفت: «ایها السید، اهل و عیال مرا دل مشغول باشد [بگذار] تا به خانه باز روم.» ابراهیم گفت: «وَيَحْكُكُ، چندین سال خدمت دشمنان می‌کردی، از برادران می‌گریزی؟ این نه کار خردمندان بود.» هر چند ابراهیم، شاعر را تسلی می‌داد، شاعر شتاب بیش می‌کرد. ابراهیم گفت: «دلَم در تو بدگمان شد.» شاعر گفت: «راست می‌گویم، راست گفتن سود است و دروغ گفتن زیان. بدان که پیش ازین عبدالله کامل را هجو کردم و ندانستم که کار او چنین شود و خلیفه امیر مختار بود و چند بیت به نقصان او گفته‌ام، ترسم که او مرا ببیند، مرا ازو رنج رسد، اگر نه ازین سبب بودی همه عمر خویش در خدمت امیر صرف کردمى و أَلَا زخم زبان از زخم شمشیر بتر است.» ابراهیم گفت: «ای برادر، مترس که شاعران را ملامت نباشد و من شنیدم که حَکَم (۲) پدر مروان، پیغمبر را هجو کرد هشتاد بیت، آخر الامر پیغمبر او را عفو کرد. تو از حَکَم کم نیستی [و] عبدالله کامل از پیغمبر بهتر نیست. دل خوش دار من نگذارم که او ترا تعرضی رساند.» شاعر را چاره نماند. ابراهیم گفت: «تا امیر باز آید بیتی چند در منقبت امیر المؤمنین و فرزندانش بگو.» شاعر چندان که خواست که چیزی بگوید نتوانست گفت: از جهت **** ۱ - اصل: بدانند. ۲ - حکم بن ابی العاص بن امیه، پدر مروان و عموی عثمان و یکی از اصحاب بود که روز فتح مکه اسلام پذیرفت. به علت لودگی‌ها و مسخرگیهایش حضرت رسول او را به طائف تبعید کرد تا زمان خلافت عثمان در آنجا بود، عثمان او را بخشید و از تبعید گاهش به مدینه آورد. {صفحه ۳۰۶} آنکه شاعر دشمن امیر المؤمنین و فرزندان [او] بود (۱). و در حق علی و آلش نه منقبت گفته بود و نه آنچه کسی دیگر گفته بود یاد داشت زیرا که به غایت دشمن اهل بیت بود. گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ، کسی که چون من باشد و دلش به جای خود نبود هیچش با یاد نیاید.» ابراهیم بخندید و گفت: «ندانستم که

تو دشمن اهل بیت بوده‌ای.» ابراهیم درین سخن بود که مختار فراز آمد. عبدالله کامل چنانکه خلیفتان باشند در پیش می‌آمد. چون چشمش بر شاعر افتاد عجب آمدش، که عبدالله کامل همه روز در طلب شاعر بود. چون آن ملعون را دید گفت: «تو نه بوخلیع شاعر بنی امیه‌ای؟» شاعر سخن نگفت. عبدالله کامل گفت: «یا ابا خلیع، چرا سخن کوتاه کردی، سخن نمی‌گویی؟» نه تو آنی که عُمَرِ سَعْد روز حرب کربلا- ترا فرمود که بر نشین هر کس که از آل ابوطالب کسی را بکشند یا زخمی بزنند بنویس نام او، که ترا مشرف کردم برین کار و تو در پیش صف بانگ همی کردی که جهد کنید که تا کم کنید این رافضیان را و دشنام می‌دادی اهل بیت (۲) پیغمبر را و نه تو آنی که سر حسین بن علی بر سر نیزه همی آوردند تو در پیش سر امام می‌آمدی و هجو می‌گفتی و به انگشت اشارت همی کردی و بر اهل بیت پیغمبر لعنت می‌کردی؟» پس عبدالله کامل گفت: «ای سیدی، او داند از کشندگان حسین علی، آنان که پنهان‌اند و آنا[نکه] گریخته‌اند بر او هیچ پوشیده نیست. و ایشان را این ملعون حریص می‌کرد و نام ایشان می‌نوشت و آنچه این ملعون می‌کرد و می‌گفت از سفاهت، کس نگفت.» ابراهیم گفت: «نیک شاعر را یاور بودیم ای ملعون (۳)، تو نگفتی که من از شیعه علی بن ابی طالب ام؟ که لعنت بر تو باد و بدان شیعه که چون تو بود. من ترا صله دادم ولیکن چون بدانستم، فریضه شد که از تو باز گیرم و به برادری مؤمن یا خواهر[ی] مؤمنه دهم.» فرمود تا آن درم به درویشان مستحق رسانند. پس ابراهیم دهن بر گوش مختار نهاد، ساعتی نیک و کس ندانست که چه ***** ۱ - هر که را مهر مرتضی نبود منقبت بهر او چه سان گوید زانکه نطق روان به سان گلی است کز گلستان او همی روید آن سیه رو که دشمن است او را گل این گلستان چه سان بوید ۲ - اصل: اهل و بیت. ۳ - اصل: ابراهیم گفت ای ملعون. {صفحه ۳۰۷} گفت. پس مختار گفت: «یا ابا خلیع خواهی که ترا نکشم و آزاد کنم؟» گفت: «خواهم.» مختار گفت: «هر چه از تو پرسم راست بگویی.» گفت: «بگویم.» گفت: «نام آن مردمان که فرزندان امیرالمؤمنین را کشتند بگو که هر یکی را که کشت و زخم که زد.» بوخلیع گفت: «من نام آن مردمان می‌دانم ولیکن به یک شرط گویم که مرا آزاد کنی و نفرمایی کشتن تا آنچه رفته است، راست بگویم.» مختار گفت: «ترا ازین زینهار است اگر راست گویی.» بوخلیع گفت: «اول کسی که شمشیر زد اسحاق الأشعث بود.» مختار گفت: «کشتم او را.» و نخست کسی که تیر زد ذرعه بن شریک بود، پس خَوْلِی الْأَصْبَحِی و بشر بن شوط (۱) و عبدالله اسید و سِتَّانِ أَنْس و یحیی بن کعب.» مختار گفت: «بیشتر را ازیشان بکشتم و آنکه مانده‌اند بکشیم به توفیق الله تعالی.» مختار گفت: «چند کس بودند که بر تن نازنین حسین اسب راندند؟» گفت: «اسحاق الخَضْرَمِی و انس بن یزید و شریر بن أنس و أشعث فیس.» مختار گفت: «که کشت علی اکبر را؟» گفت: «مُرَّة بن مُنْفِد.» گفت: «رفت آنجا که جایش بود.» گفت: «عباس علی را که کشت؟» گفت: «حکیم بن طُفَیْل.» مختار گفت: «کشتم او را.» جعفر بن علی را که کشت؟» گفت: «خَوْلِی بن نَوْفَل.» آنکه بوخلیع گفت: «عبدالله بن علی آن روز هیژده مرد از لشکر عُمَرِ سَعْد را بکشت. پس او را در میان میدان گرفتند و به هفتاد جای، زخمش رسانیدند. عاقبت نصرت، ثابت الخَضْرَمِی او را بکشت.» مختار گفت: «ابوبکر بن علی را که کشت؟» گفت: «خالد هَمَانِی.» گفت: «عثمان علی را که کشت؟» گفت: «هم خالد.» گفت: «ابوبکر پسر حسن علی را که کشت؟» گفت: «عُقْبَةُ عَنَوِی کشت.» گفت: «عبدالله بن حسن را که کشت؟» گفت: «محاربت بسیار بکرد و خلقی از سپاه عُمَرِ سَعْد بکشت. تشنگی برو غلبه کرد خویشتن را در آب فُرات افکند. لشکر برو گرد شدند و در میان گرفتندش و شهید کردند. پس حَزْمَلَه بن کَاهِل به خون ریختن او دعوی کرد و فخر آورد.» مختار گفت: «قاسم بن حسن را که کشت؟» گفت: «سعید بن عَمْرُو بن نُفَیْل شکمش بدرید و اسب برو راند.» پس گفت: «عَمْرُو بن ***** ۱ - اصل: شوطه. {صفحه ۳۰۸} عبدالله بن جعفر را که کشت؟» گفت: «عَمْرُو بن عبدالله.» گفت: «تَیْبَان پرورده حمزه بن عَبْدِ الْمُطَّلَب را که کشت؟» گفت: «دو تن کشتند او را از آنکه نیک مبارزی بود و بیست و یک مرد را آن روز بیفکنده بود و از تشنگی طاقت برسیده بود، مَرَّة بن عَبْدِ الصَّمَد الباهلی و ضباب بن عَمْرُو، خویشتن برو افکندند و او را بکشتند.» مختار گفت: «من ترا آزاد کردم.» بوخلیع برخاست و از پیش مختار بیرون آمد. عبدالله کامل غلام را به چشم اشارت کرد، غلام دریافت. بوخلیع به بازار رسیده بود، شمشیر در بوخلیع نهاد و پاره پاره‌اش بکرد و سرش ببرید و

نامش بنوشتند. خبر به مختار آوردند که بوخلیج را بکشتند. مختار بخندید گفت: «یا ابا اسحاق، می بینی که هیچ کس نمی رهد از آن گروه که به کربلا بوده‌اند. خدای عزوجل داور حق است.» (۱) پس مختار، عبدالله کامل را گفت: «یا ابامحمد، تو به دانی گرفتن این کشندگان، جهد کن تا مگر کسی را به دست آری، مراد دل گواهی می دهد که امروز کسی گرفتار شود.» عبدالله کامل گفت: «هم اکنون رفتم.» چون از سرای بیرون آمد مردی فراز آمد و سلام کرد و نام آن مرد جهم بن سلیمان بود و از شیعه علی بن ابی طالب (ع) بود و مردی زاهد و پارسا و نیکو نماز و نیکو روی و نانوا بود. گفت: «ای امیر، آگاه باش که من دوستدار آل محمدم، به شغلی بزرگ آمده‌ام باید که مرا پیش امیر بری و جای خالی کنی چنانکه آنجا هیچ کس حاضر نباشد.» عبدالله کامل او را پیش امیر برد و گفت: «این مرد سری دارد و می خواهد که با تو بگوید.» مختار بفرمود تا جای خالی کردند. عبدالله کامل گفت: «ای مرد نانوا، بگو.» گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، من مردی نانوا و همسایه‌ای دارم مخالف من است به مذهب و او کنیزکی دارد مرا دوست می دارد و دیربست تا گرد من می گردد و مرا به خویشتن می خواند و معاذالله که من به ناشایست کنم، خدای تعالی برین لفظ گواه است که دروغ نمی گویم. خداوند این کنیزک از من نان می خرد بسیار و من به شک افتادم. کنیزک را گفتم خداوند تو این چندین نان چه می کند هر روز، مگر کسی دیگر به **** * ۱ - بهر خصمی آل پیغمبر هر که در کربلا- نهاد قدم/ نیست گشت از سرای ملک وجود رفت آن شوم سوی شهر عدم./ {صفحه ۳۰۹} نزد شما هست؟ گفت: «جز خداوند من کسی دیگر نیست. گفتم راست بگوی تا مراد تو بدهم و ترا بخرم و آزاد کنم و به زنی کنم.» کنیزک گفت: خداوند من مرا سوگند داده است، بدان که در خانه چهل کس از کشندگان حسین علی نشسته‌اند و نیت کرده‌اند که به بصره شوند به نزدیک مُصْعَبِ زُبَيْرِ. من این سخن از کنیزک بشنیدم. امیر را آگاه کردم.» مختار شاد شد بفرمود تا درم بیاوردند سه هزار درم به جهم نانوا داد. گفت: «این به هدیه بستان به مژده آنکه مرا شاد بکردی.» خدای عزوجل ترا شاد کند. جهم درم بستد (۱). مختار گفت: «دانم که ترا حاجت نیست اما از بهر خویش صدقه کن.» مختار، عبدالله کامل را و ابو عمر و حاجب را و شعر بن ابی شعر و خیر - غلام مختار - این جماعت را بفرستاد که «بروید و این کشندگان حسین بن علی را بگیرید و جهد کنید تا کس نرهد.» این جماعت برفتند، پیاده و سوار با سلاح تمام به گرفتن ایشان. و [از] جمله کشندگان حسین بن علی یکی خَضْرَمِي بود، دوم أَبَانِ (۲) دارم بود، سیم عَقْبِيَّةَ غَنَوِي بود، چهارم سعید بن عمرو و نَوْفَل بود، پنجم حَنْظَلَةُ بود، ششم عَزْوَةَ بن عبدالله بود، هفتم عامِرِ أَصِيلِ التَّمِيمِي بود، هشتم مَرَّةَ بن عَبْدِالصَّمَدِ بود، نهم ضباب بن عمرو بود، دهم عمرو بن قُطَيْبَةَ بود. برفتند و جهم نانوا در پیش می رفت، شمشیر برکشیده بر مثال برق. کنیزک جهم را بدید، بدانست، خواست که بگریزد تا آن مردمان را آگاه کند. جهم بدوید و کنیزک را بگرفت و به پیادگان سپرد و گفت: «نگاه دارید تا نگریزد و آن مردمان را آگاه نکند و ما را در بلا- نافکند.» (۳) پیادگان کنیزک را نگاه داشتند و سپاه برفتند تا به در خانه آن مرد که کشندگان در آنجا بودند نشسته ایمن. ابو عمرو حاجب هم در پهلو آن خانه در سرایی (۴) شد از آن هارون بن قباد و دیگران در آن سرای شدند از آن یحیی بن ابی جعفر المَدَجِجِي و چهار جانب راه‌ها بگرفتند تا کسی از کشندگان حسین بن علی نگریزد (۵) و عبدالله کامل خویشتن را در سرای افکند. آن جماعت آگاه شدند. گمان بردند که مگر خداوند خانه ایشان را غمز کرده است. پس روی به خداوند خانه نهادند و گفتند: «ما ترا درم و دینار دادیم تا برفتی و ما را غمز کردی.» پس شمشیر در نهادند و وی را پاره پاره کردند و سلاح برگرفتند و حمله کردند **** * ۱ - ظاهرا نستند مناسب تر است. ۲ - اصل: آبان. ۳ - اصل: نه افکند. ۴ - اصل: سرای. ۵ - اصل: بگریزد. {صفحه ۳۱۰} بر عبدالله کامل و [از] یاران عبدالله کامل چند کس را مجروح کردند و یاران عبدالله کامل را به هزیمت کردند و عبدالله کامل بر در خانه ایستاده بود. چون دید که یاران به هزیمت آمدند پیاده شد و شمشیر برکشید و درق برگرفت و تنها حمله کرد و باز پششان برد و ایشان ندانستند که راه بام گرفته‌اند، خواستند که بر بام شوند. عبدالله کامل در سرای شد و شعر بن ابی شعر و خیر از راه بام درآمدند. چون ایشان این جماعت را بدیدند به دست و پای بمرند، ندانستند که چه کنند. لشکر ایشان را در میان گرفتند و شمشیر کار فرمودند و بی محابا می زدند و ایشان یک تن را رها نکردند و از آن چهل کس

یکی رستگاری نیافت الا همه را پاره پاره کردند و سرهاشان ببریدند و به بازار برمی آوردند و طبل و بوق می زدند و مردمان کوفه شادی می کردند و بشارت می زدند و آن سرها به در سرای مختار آوردند و بیاویختند و نامشان بنوشتند و مختار ده هزار درم به صدقه به درویشان داد (۱). پس دیگر روز مختار را خبر آوردند که: «قیس بن حفص الشیبانی چادر و موزه پوشیده بود و بر خری نشسته و به راه بصره همی شد. وی را بگرفته‌اند و همچنان روی گشاده، سواره می آرند.» و همچنان با چادر و موزه به میان بازار کوفه بر آوردند و پیش مختار بردند. مختار بفرمود تا همچنان با چادر و موزه روی برهنه می گردانیدند و مردمان بر وی نظاره می کردند و بر وی لعنت می کردند. پس آنگاه مختار بفرمود تا او را سرنگون در آویختند. پس ابو عمرو حاجب از در درآمد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، مردی آمده است و بر در سرای ایستاده به شغلی.» مختار گفت: «در آریدش.» مرد چون درآمد سلام کرد و گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، من مردی ام باغبان و بوستانی دارم بر یک فرسنگی کوفه، امروز هفت شبانه روز است که مردم (۲) می گریزند و در بوستان من گرد آمده‌اند با سلاحهای تمام و چهارصد و بیست مرد اکنون بر یک جایگاه حاضر آمده‌اند و نیت آن دارند که امشب بروند.» مختار از شادی بر پای خاست و بنشست و عبدالله کامل را و ابراهیم اشتر را و ۱ - دشمن کوردل چنان بهتر که سرپاش غرق خون باشد/ همچو آن سگ که در گه کشتن بند در گردن و زبون باشد. ۲ - اصل: تا مردم. {صفحه ۳۱۱} خیر را بفرستاد با هزار مرد، وقت نماز دیگر بود، بدان باغ تاختن کردند و گرد آن باغ فرو گرفتند و بانگ کردند که: «يَا لَثَارَاتِ الْحَسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ.» و شمشیر در نهادند و به کشتن گرفتند تا چهارصد و بیست مرد را بکشتند و سرهاشان بر چوبها کردند و به کوفه اندر آوردند تکبیر کنان. مردم کوفه همه شادی کردند و سرها بر میدان اندر افکندند و نامها بنوشتند. پس نماند از کشندگان حسین بن علی مگر عبیدالله زیاد ملعون منافق، اندر مجلس هیژدهم (۱) یاد کنیم رفتن ابراهیم اشتر به حرب او و حدیث گنج یافتن و آن خود حدیثی (۲) عجب است. گفته آید، إِنَّ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى. **** ۱ - اصل: نوزدهم. ۲ - اصل: حدیث. {صفحه ۳۱۲}

مجلس هیجدهم

از خروج کردن مختار بن ابی عبیده الثقفی و حرب کردن ابراهیم اشتر با عبیدالله زیاد ملعون بر لب رودخانه خاذر از بهر طالت خون حسین بن علی. چنین روایت کند لوط بن یحیی الأزدی که چون مختار مرشمر را بکشت تنی چند از آن جمله که بگریخته بودند و به بصره افتاده، نزد مُصَعَبِ زُبَيْر و یکی به شام افتاده بود به نزد عبدالملک مروان و پسر زیاد در آن ایام سپهسالار پسر مروان بود و قوی بود به سپاه و گنج و مال و دینار و صد هزار مرد جنگی داشت. پس چون خبر مختار بدو رسید که کوفه پاک کرد از کشندگان حسین بن علی جاننش سوراخ شد و خشم گرفت و جهان بر وی تاریک شد. هم اندر ساعت کس فرستاد و عبیدالله زیاد ملعون را بخواند و صد هزار مرد سوار و پیاده بدو داد و گفت: «سپاه بردار و آهنگ کوفه کن و هر که را یابی از شیعه ابی تراب بکش و سر مختار و آن ابراهیم اشتر بردار و پیش من آور.» پس عبیدالله زیاد ملعون لشکر بیاراست با سلاحهای تمام و بسیار درم داد ایشان را و سوگند خورد به روان یزید پلید که: «شما اگر یک تن به هزیمت به نزدیک من باز آید پاره پاره کنم.» و جاسوسان اندر رسیدند و مختار را آگاه کردند از کار پسر زیاد ملعون، گفتند: «برحذر باش که صد هزار مرد سوار و پیاده روی به تو دارند و زمان تا زمان اندر رسند.» مختار سبک ابراهیم اشتر را بخواند و او را ازین کار آگاه کرد. {صفحه ۳۱۳} گفت: «یا ابا اسحاق تدبیر چیست؟ که دلم مشغول شد به آمدن این ملعون پسر زیاد.» ابراهیم اشتر گفت: «دل خوش دار، تو از سپاه پانزده هزار مرد به من بده تا بروم به یاری خدای، عزوجل و به دولت امیرالمؤمنین برنگردم تا سر پسر زیاد نبرم و به تو نفرستم إِنَّ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى (۱). مختار شاد شد و عقد امارت بدو داد و علم امیری بر پای کرد و پانزده هزار مرد بدو داد و گفت: «پیش دشمن شو و جهد کن اندر حرب.» و ابراهیم همان روز خیمه بیرون زد از کوفه و آن روز کارها بساختند و دیگر روز مختار بر نشست و به لشکرگاه باز آمد و چیزی که گفتم بود با ابراهیم بگفت و ابراهیم را و لشکر را بدرود کرد. و ابراهیم لشکر را برگرفت و رو سوی پسر زیاد نهاد و برفت تا به

شهرستان تکریت و مردم تکریت از پسر زیاد ملعون می‌ترسیدند که زمان تا زمان در رسد و شهرستان را غارت کند. زیرا که آن ملعون آن روز که سر حسین بن علی به دمشق فرستاد، آن مردم دروازه‌ها محکم کردند و به شهر اندر نگذاشتند ایشان را و پسر زیاد ایشان را تهدید کرده بود که با شما چنین و چنین خواهم کرد. ازین قبل همی ترسیدند و این روز چون ناگاه سپاه را دیدند پنداشتند که سپاه آن ملعون است. در شهر و قلعه محکم بستند و خواستند پنهان همی گردند پس چون سپاه اندر رسیدند از بام آواز دادند که «شما چه مردمانید؟» ابراهیم گفت: «ای جوانمردان، منم ابراهیم بن مالک اشتر». غریو ازیشان برخاست و جامه‌ها بدریدند و بانگ کردند که: «وا سَیِّدَاهُ وَا اِمَامَاهُ، وای بریشان که ترا بکشند اندر دشت کربلا». و همچنین می‌گفتند و دروازه‌ها بگشادند و پیران و مهتران شهر، همه بیرون آمدند و ابراهیم نیکویی‌ها کرد با ایشان و بر در شهر تکریت لشکرگاه بزد و فرود آمد. پس مهتران، پیش ابراهیم آمدند و گفتند: «یا سیدی، ازین جوانان شهر ما آنچه مردانه‌اند و شجاع تر بگرین چندان که خواهی، تا با تو درین جهاد آیند و شمشیر زنند در پیش تو و ما دعا همی کنیم تا ازین جهاد ما را نیز ثوابی باشد و ما از خواسته‌های ***** ۱ - [اگر] شوند از جان مرا دشمن همه خلق جهان و آنگهی آیند سویم آشکارا و نهان/ [من] به یاری خدا نندیشم از ایشان جوی [کینه خواهیم] سینه‌هاشان چاک سازم در زمان./ {صفحه ۳۱۴} خویش پنجاه هزار درم و دینار بیرون کردیم تا به مؤمنان دهیم تا به برگ کارزار کنند و اندر پیش تو با دشمن اهل بیت حرب کنند، که با این ملعون سپاه بسیار است.» ابراهیم اشتر شاد شد، گفت: «ای برادران من، غم مدارید ازین ملعون و میندیشید و آن صد هزار مرد که با اوست به قوت خدای تعالی مرا به حرب ایشان پیش ازین مرد نباید و شما ما را به دعا یاد دارید.» مهتران و پیران تکریت بر وی دعا کردند و باز گشتند. ابراهیم اشتر یک روز و یک شب آنجا بود. پس از آنجا [لشکر] (۲) برداشت و برفت تا به در موصل چون به نزدیک شهر رسیدند از مردم موصل هیچ کس پیش باز نیامدند به خدمت او، هر چه از جوانان شهر بودند همه به یکبار سلاح اندر پوشیدند، افزون از بیست هزار مرد و از دروازه شهر بیرون آمدند و روی به سپاه عراق آوردند (۳). چون برابر ابراهیم آمدند آواز دادند که: «شما چه مردمانید و این سپاه کیست و از کجا می‌آید (۱)؟» عراقیان گفتند: «شما چه کسانی و چه می‌خواهید؟» گفتند: «ما مردم شهر و روستاییم. بیامدیم تا [بدانیم] شما چه مردمانید اگر از مؤمنانید، همه جان و مال فدای شما کنیم و اگر از اهل دشمنید با شما حرب کنیم.» ابراهیم اشتر گفت: «ما سپاه مختاریم و جویندگان خون حسین بن علی و من ابراهیم اشترم.» چون مردمان نام ابراهیم اشتر بشنیدند پشیمان شدند از بیرون آمدن از شهر و متحیر بماندند بر جای خویش. پس ابراهیم اشتر بانگ کرد که: «شما چه مردمانید به حرب ما آمده‌اید؟» آن روز که سر حسین بن علی به شام می‌بردند شما چندان شادی کردید، اگر نه از بهر آن بودی که از ما نیاید مگر عدل و انصاف و راستی، و الله اگر نه هم اکنون شمشیر در نهادمی و همه را پاره پاره کردم، باز گردید و بر جان خویش رحمت کنید و از گذشته پشیمان شوید که شما را عفو کردم.» پس باز گشتند و به شهر باز آمدند، گفتند: «ما را با تیغ پسر اشتر طاقت نبود.» برفتند و سلاحها بنهادند و پیرا کردند. ابراهیم اشتر از بیرون شهر موصل لشکرگاه بزد و فرود آمد. پس مهتران شهر نزل و علف بیرون فرستادند و عذرهای بسیار خواستند و گفتند: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، عذر ما را بپذیر و ***** ۱ - اصل: آمدند. ۲ - در یکی دو صفحه بهد نیز آمده: «لشکر برداشت و برفت.» ۳ - اصل: می‌آیند. {صفحه ۳۱۵} گناه ما در گذران که ما ندانستیم که تویی و این سپاه حسین بن علی است.» ابراهیم اشتر گفت: «شما را عفو کردم.» و نزل و علف پذیرفت و بر یاران بخش کرد و گفت: «مال دشمن دین غنیمت بود و غنیمت حلال است.» (۱) و دو شبانه روز بر در موصل درنگ کرد و بر سیم [روز] لشکر برداشت و برفت تا به جایی رسید که مرورا دار الاعلی خوانند. لشکرگاه بزد و فرود آمدند. ابراهیم اشتر به خیمه اندر شد و بنشست. پس دو رکعت نماز کرد و حاجت خواست و سجده شکر بگزارد و هر کس از یاران در خیمه خویش قرار گرفتند. ناگاه زنی فراز آمد جامه خلق پوشیده و چادر خلق برافکنده و عصایی از چوب خرما به دست گرفته برابر خیمه ابراهیم بایستاد و بانگ کرد: «النَّصِيحَةُ يَحَهُ النَّصِيحَةُ» ابراهیم پنداشت که او زنی درویش است آمده است تا صدقه خواهد. آواز داد غلام را که: «برخیز وی را چیزی بده از آنچه با خویشتن آوردیم.» غلام برفت و

پنجاه درم برگرفت و از خیمه بیرون آمد که آن پیر را چیزی دهد. چون نزد او رسید گفت: «ای مادر، امیر عذر می‌خواهد و می‌گوید این بستان و خرج کن.» پیرزن گفت: «ای پسر نه من درویشم و نه از قبل چیزی خواستن آمده‌ام. از قبل نصیحتی آمده‌ام.» غلام باز گشت و بگفت. پیرزن را پیش ابراهیم بردند. بناخت و گفت: «ای مادر، هر چه خواهی گفتن بگوی.» پیرزن گفت: «آئند الله الامیر، آگاه باش که مرا شوهری بود چهل سال با یکدگر بودیم و این شوهر من همیشه فروش بود و هر روز همیشه قدری بیاوردی و بفروختی به یک درم و معیشت ما از آن یک درم بودی تا وقت زمستان آمد و باران باریده بود و سرما سخت بود، به همیشه نتوانست رفتن و به خانه ما در چیزی نبود از وجوه طعام و نفقات و غمناک نشسته بودیم. مرورا گفتیم که غم مخور که خدای، عزوجل ما را روزی پدید کند. گفت: اندوه من از آنست که این باران مرا (۲) منع کرد از آنکه به صحرا رفتی و چیزی به خانه اندر نیست که نماز شام، ما بدان روزه گشاییم. من گفتم که صبر کن، که ****۱ - غنیمت دان تو مال دشمن دین که چون شیر بر مادر حلال است ولیکن خوردن مال مسلمان ز روی ظلم می‌دان کان وبال است ۲ - اصل: ما را. {صفحه ۳۱۶} خدای تعالی صابران را دوست می‌دارد و تا او را نزد ما جان است، ما را نزد او نان است. خدای عزوجل از آفریدن و روزی دادن و اجل بندگان پرداخته است. اندر حدیث بودیم که بارانی (۱) عظیم روی نمود و میان سرای ما را پاکیزه بشست و نزدیک صفا سنگی رخام سپید پدید آمد. چون نقره همی تافت. من شوهر را گفتم هر روز تو به صحرا رفتی و همیشه آوردی و به یک درم بفروختی، اکنون این سنگ دو درم بهتر ارزد. برخیز تا برکنیم و در پشت گیر و به بازار بر و بفروش و به طعام بده تا امشب بدان روزه گشاییم. مرد گفت (۲): نیک گفتی. و بر پای خاست من نیز با وی برخاستم و سنگ را از جای برکنیدیم چون نگاه کردیم در زیر سنگ، دری پدید آمد هم از سنگ و قفلی از آهن بر وی زده زنگار خورده، قفل را بشکستیم و در باز کردیم خانه‌ای پدیدار آمد اندر زیرزمین مانده سردابه‌ای تاریک، شوهر مرا گفت: چراغ بیار. من چراغ بیاوردم. مرد بدان زیرزمین فرو رفت و من نیز در شدم. چون نگاه کردیم زر دیدیم، از چپ و راست آن خانه ریخته بود، هم بر کردار غله، چندان که قیاسش نبود. شوهر من چون چنان دید از آن همه زر یک دینار برگرفت و دیگر همچنان بگذاشت و بیرون آمدیم و در به جای باز بستیم و سنگ با جای افکندیم راست، همچنان که اول بود و شوهر برخاست و به بازار رفت و آن زر بفروخت و بهایش بستد و نان و گوشت بخرد و آلت دیگ و شیرینی و نزد من آورد. ما دیگ پختیم و چنان شدیم از شادی که پنداشتی هرگز ما را نیاز و درویشی نبوده است و وقت روزه گشادن نماز بکردیم و به طعام خوردن مشغول شدیم. شوهر من دست دراز کرد و یک لقمه از آن طعام برداشت و به دهان اندر نهاد و بخایید و خواست فرو برد، نتوانست به گلو فرو بردن و بیفتاد و دست و پای زدن گرفت و عقل از او برفت و کف به دهان برآورد. من که چنان دیدم دست باز کشیدم. نیارستم خوردن از آن طعام و از آن کار، عجب بماندم. با دل گفتم ای سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ شوی مرا چندان روزی نبود که ازین طعام نیارستم خوردن از غم و اندوه، که نگاه کردم جان از تن وی رفته بود. بگریستم و زاری کردم و آن طعام را جمله بینداختم و مردمان را از مرگ شوی خویش آگاه بکردم و آن ****۱ - اصل: باران. ۲ - اصل: گفتی. {صفحه ۳۱۷} باقی یک دینار که مانده بود در کفن شوهر کردم و گفتم ای دریغا این چندین مال و من زنی پیر و تنها چه کنم با این خواسته که نه پدر دارم و نه مادر و نه فرزند و نه خال و نه عم. این خواسته به که دهم و کجا برم و چگونه کنم. همچنین با دل اندیشه می‌کردم. من بودم تنها اندر سرای که به جز من کسی دیگر نبود تا آنگاه که بانگ شنیدم و گوینده را ندیدم، جز آنکه مرا گفت: یا عجوزه، چند اندیشه کنی از جهت این گنج، نه از آن شماس، این را خداوندی هست زمان تا زمان در رسد. چون هاتف با من این سخن بگفت، خواب مرا اندر ربود. به خواب اندر شدم. آن هاتف خویشتن را بر من آشکار کرد و گفت: یا عجوزه، خداوند این گنج را شناسی؟ گفتم: نه گفت: آگاه باش که این گنج از آن امام بن الامام الطاهر، ابی عبدالله الحسین بن علی بن ابی طالب است. اکنون چون سپاه از عراق اندر رسند جویندگان خون حسین بن علی و بر در شهر فرود آیند تو برخیز و به نزدیک آن سپاه رو، نام آن مرد ابراهیم أَشْتَر النَّحَعِی است و او را ازین حال آگاه کنی تا بیاید و بردارد، که این، حلال و پاک،

ایشان راست و بر دیگران حرام است (۱). از خواب بیدار شدم و از سخن هاتف هیچ کس را آگاه نکردم تا به اکنون که از آمدن تو خبر شنیدم به درستی. برخاستم و به نزدیک تو آمدم و ترا گفتم و این امانت در گردن تو کردم. ابراهیم اشتر چون این سخن بشنید شاد شد، بر پای خاست و اندر ساعت بر نشست با مهتران شیعه و رفتند تا به در خانه این پیرزن و اندر خانه رفتند و آن سگ سفید برداشتند و شمعه‌ها برافروختند و بدان سردابه فرو رفتند. نگاه کردند، مالی عظیم دیدند. ابراهیم بفرمود تا آن همه بیرون آوردند. ابراهیم اندر آن وقت از آن گنج هر مردی را که نزدیک وی بودند، هزار دینار بداد باقی چهل خروار بماند بار کردند و به کوفه فرستادند و آن پیرزن را پنج هزار دینار داد و او را نیز به کوفه فرستاد و نامه کرد به نزدیک مختار که این زن را احوال چنین و چنین بود و هر چه رفته بود، او را آگاه کرد. چون آن چهل خروار نزد مختار رسید شاد شد. و خدای را شکر کرد و زر را بر
 ****۱- هر که را روزی نصیب کنند غیر او را نصیب از آن نبود/ و سئزه کند به خوردن آن بی شک او را به جان امان نبود./

{صفحه ۳۱۸} سپاه بخش کرد و بر درویشان و مستحقان و یتیمان و پیران نیز بخش کرد و بیت المال آبادان کرد و بیست هزار دینار به مکه فرستاد نزد محمد حَنْفِیَه و ده هزار دینار علی بن الحسین زین العابدین. و ابراهیم از پس یافتن آن گنج یک شبانه روز در آن شهر بود. پس رحیل کرد و برفت و همی آمد تا به پنج فرسنگی شهر نصیبین لشکرگاه بزد و فرود آمد. و چنین گویند که به شهر نصیبین اندر آن ایام امیری بود و به سر خویش بود و کس را اطاعت نداشتی نه عبدالملک مروان را و نه عبدالله زبیر را و نه مختار را و نامش حَنْظَلَه بن العُمَارَه الثَّغَلِی بود و ده هزار مرد داشت، همه مردان مرد و حرب را شایسته و نصیبین، جای (۱) محکم و استوار بود. پس چون ابراهیم اشتر به پنج فرسنگی فرود آمد در وقت دوات و کاغذ خواست، بیاوردند. نامه نوشت نزد حَنْظَلَه که «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، من ابراهیم بن مالک الاشر مولا امام الشهدید الحسین بن علی الی حَنْظَلَه بن العُمَارَه الثَّغَلِی، اما بعد، آگاه باش یا حَنْظَلَه، که تو دانی که جور و بیدادی آمده است بر اهل بیت پیغمبر خاصه بر حسین علی و بر عترت او در دشت کربلا از کشتن و غارت کردن و به رسوایی، شهر به شهر گردانیدن. من که ابراهیم اشترم از عراق آمده‌ام از پیش مختار بن ابی عُبَیْدَه با پانزده هزار مرد به حرب این لعین بن لعین پسر زیاد سفهسالار پسر مروان لعنه الله، طالت خون امامان و سیدان و فاضلان باز خواهم چون این نبشته برخوانی در شهر نصیبین بگشای و روی خویش مرا نمای تا من با سپاه بدین دروازه درآیم و بدان دروازه بیرون شوم، والسلام.» و نامه را مهر کرد و مردی را بخواند از یاران خویش، نَصْر بن صُهَیْب و نامه بدو داد و گفت: «این نامه به نصیبین بر و جوابش باز آر.» این بگفت و مرد برفت. قضا را پسر زیاد آمده بود با صد هزار مرد بر پنج فرسنگی از آن سوی شهر فرود آمده و او را از ابراهیم اشتر خبر نبود. و نه ابراهیم را از او و پسر زیاد همچنین نامه نوشته بود سوی حَنْظَلَه و گفته بود: «از امیر جلیل عبیدالله زیاد، سفهسالار بزرگ امیرالمؤمنین عبدالملک ****۱- اصل: جای. {صفحه ۳۱۹} مروان الحکم نزد حَنْظَلَه بن العُمَارَه الثَّغَلِی.

اما بعد، چون نامه‌ی من برخوانی باید که نزل صد هزار مرد بیفکنی که من نیت چنان کردم که با این صد هزار مرد به ولایت تو اندر بگردم و به موصل خواهم شدن به حرب این خارجی ابراهیم اشتر که قبل از مختار بو عبیدیه روی به ما نهاده است. و بر امیرالمؤمنین عبدالملک مروان بیرون آمده است و نگر تا غافلگی نکنی بدین کار که ترا فرمودم که اگر نزل نیفکنی من با این صد هزار مرد اندر آیم و آتش اندر شهر زنم و شهر و شهرستان بسوزم و مال و خواسته شما غارت کنم و چنان کنم با شما که با حسین بن علی کردم و والسلام.» و این نامه به رسول داد تا بفرستاد (۱). خداوند اخبار چنین گوید که هر دو رسول به در شهر نصیبین به یک جای فرا رسیدند و به شهر اندر رفتند. صاحب خبران پرسیدند که شما چه مردمانید؟ رسول پسر زیاد گفت: «من رسول آن مردم که بر صد هزار مرد امیر است نام وی عبیدالله زیاد.» گفتند: «ترا بدانستیم.» دیگر یک را گفتند: «تو چه مردی؟» گفت: «من رسولم از لشکرگاه امام عادل ابی عبدالله الحسین بن علی (ع) آن امیری که مولای حسین بن علی (ع) است. نام او ابراهیم اشتر. به نزدیک امیر شما آمدم.» صاحب خبر پیش امیر حَنْظَلَه رفت و گفت: «أَیُّهَا الْأَمِیر، دو مرد رسول آمده یکی از حضرت بنی مروان از پیش پسر زیاد، دیگری از حضرت حسین بن علی (ع) از پیش ابراهیم اشتر مولای حسین بن علی (ع) سپهسالار مختار بن ابی عبیدیه، بار همی

خواهند به آمدن پیش تو، چه فرمایی؟» حَنْظَلَةُ از جای بجنید و صاحب خبر را گفت: «زود باش ایشان را پیش من آر.» صاحب خبر ایشان (۲) را به سرای اندر آورد. چون رسولان از در کوشک اندر آمدند حَنْظَلَةُ بن العُمَارَةَ را دیدند بر تختی از صندل سرخ نشسته بندهاش از زر و خاصگیان و غلامان گرد بر گرد (۳) وی ایستاده و مهتران و بزرگان سپاهش همه نشسته، هر دو رسول به یکبار سلام کردند. حَنْظَلَةُ جواب داد و ****۱ - آن که خواهد که از ره [بیداد] دوستی را به خویش یاد کند/ بی شک آن دوست دشمنش گردد پس به چشم کسانش خوار کند/ و به دشمن کسی کند نرمی شودش یار و جان نثار کند. /... ۲ - اصل: چون ایشان. ۳ - اصل: از گرد بر گرد. {صفحه ۳۲۰} گفت: «از شما دو تن [رسول] مولای من و مولای همه مؤمنان حسین بن علی بن ابی طالب کدام است؟» این بگفت و بگریست، گریستن زار. پس رسول ابراهیم اَشْتَر اندر آمد و گفت: «منم، یا حَنْظَلَةُ.» گفت: «مَرْحَبًا وَ أَهْلًا وَ سَيِّهًا.» و نزدیک خویش خواندش و گفت: «نامه بیار.» رسول نامه بدو داد. حَنْظَلَةُ نامه باز کرد و به چشم باز نهاد و برخواند و چون به نام حسین و قتلش رسید، جامه بدرید و بگریست به های های و دست بر روی می زد و گفت: «وَأَسَيِّدَاهُ وَ أَحْسِنَاهُ. و الله یا امیرالمؤمنین، حقا که من جهاد کنم با دشمنان تو به طاقت خون خویش و طالت خون تو از ایشان باز خواهم چنانکه ابراهیم می خواهد (۱) و شمشیر زخم اندر پیش مؤمنان.» این بگفت و آنگاه روی به رسول پسر زیاد ملعون گفت: «نامه بیار.» رسول نامه بدو داد، برخواند و نامه را بدرید و بینداخت. پس گفت: «تیغ من بیارید تا به دست خویش گردن این رسول بزنم.» تیغ بیاوردند برکشید و گردنش بزد و رسول ابراهیم را خلعت و هزار دینار داد و گفت: «بازگرد و مولای امیر مؤمنان ابراهیم اَشْتَر را بگویی که درود خدای تعالی بر تو باد و از محمد و علی و اهل بیتش و از من ترا درود بسیار باد. فرمانبردارم و مُطِيعَم حسین بن علی را و پانزده هزار مرد سپاهت را نزل افکندم و دروازه شهر بر گشاده‌ام و من فرزندان و سپاه ایستاده‌ایم بدانکه با دشمنان شما حرب کنیم و شمشیر زخم اندر پیش شما از بهر محبت حسین بن علی پس تو اکنون هر چه باید کرد بکنی و زود باش و روزگار مبر، هم اندر ساعت برخیز و نزدیک من آی.» رسول باز گشت و به نزدیک ابراهیم آمد. ابراهیم چون او را با آن خلعت بدید شاد شد و رسول هر چه دیده بود و شنیده باز گفت. ابراهیم به غایت شاد شد، گفت: «خدا یار مؤمنان است، که هیچ باقی نماند از حق شناختن خون حسین علی.» و هم در ساعت طبل رحیل بزد و سپاه را رحیل فرمود تا برفتند تا به دروازه نَصَبِیْن. حَنْظَلَةُ چون آمدن او بشنید برنشست با همه سپاه و فرزندانش و به پیش او باز آمدند خدمت کردند و تواضع نمودند و بسیاری نزل و هدیه فرستادند از هر گونه و از نیکویی هیچ باقی نگذاشت که نکرد. ابراهیم اَشْتَر گفت: «من این مال مؤمنان به ****۱ - اصل: می‌خواهیم. {صفحه ۳۲۱} غنیمت نستادم و این چیز نپذیرم، که ما را خود امام قتیل نَفَقَه داده است و ما کارکنان وی ایم اندرین کارزار و مزد خویش ستده‌ایم، کار همی باید کرد.» (۱) آنکه حدیث یافتن گنج با حَنْظَلَةُ باز گفت و گفت: «مزد دیگر از تو چون ستانیم که ما را خود امام مزد داده است.» حَنْظَلَةُ بر وی دعا کرد و بفرمود تا کارها بساختند و یک شبانه روز کارها می‌ساختند و این خبر به پسر زیاد رسید. هیبت خدای تعالی اندر دلش کار کرد. ابراهیم بفرمود تا طبل بزدند و سپاه برداشت و آن صد هزار مرد از آنجا که بودند سه منزل زمین، باز پس شدند و فرود آمدند و ابراهیم اَشْتَر یک شبانه روز به نَصَبِیْن بیود و مردم شهر همه توانگر بودند از خریدن و فروختن ایشان، از آنکه گنج یافته بودند و زر به گزاف خرج می‌کردند. آنکه ابراهیم اَشْتَر برفت از نَصَبِیْن و روی به حرب پسر زیاد نهاد و حَنْظَلَةُ با شش هزار مرد و ده پسر خویش بر مقدمه ابراهیم اَشْتَر برفت و ابراهیم اَشْتَر جهد بسیار کرد با حَنْظَلَةُ و گفت: «بازگرد و جایگاه نگاه دار که ما خود بدین قدر مرد بسنده‌ایم.» حَنْظَلَةُ گفت: «من دانم که تو بسنده‌ای این سپاه را ولیکن چاره نیست از آمدن من با تو بدین جهاد.» این بگفت و برفت با شش هزار مرد آراسته - مردان جنگی با سلاح تمام - بر مقدمه لشکر برفت و سپاه عراق از پی او برفتند تا به قلعه‌ای رسیدند که آن را ماذرین خوانند. قلعه‌ای محکم بود و حَنْظَلَةُ را بود این قلعه و اندر دست مرد او بود و سپاه ابراهیم زیر آن قلعه فرود آمدند و این دژدار را ده پسر بود همه سوار و مبارز و دژدار با این ده پسر به دژ در بود. چون از بام قلعه نگاه کردند سپاهی را دیدند عظیم که از راه عراق در رسیدند و به بیابان فرود آمدند با رایت‌های قرآن و علامت‌های سفید، نام

محمد و علی بر نیشته ندانستند که چه مردمانند. پسرش بر نشست و بیرون آمد چون بدانجا (۲) رسید نگاه کرد خداوند خود حَنْظَلَةَ را دید. امیر نَصَبِیْن به کنار لشکر فرود آمده و اندر آن ساعت ابراهیم با حَنْظَلَةَ به یک جای به خیمه اندر نشسته بودند و تدبیر همی کردند. پسر دژدار چون {صفحه ۳۲۲} خداوند خویش را دید فرود آمد و زمین را بوسه داد و به خدمت بایستاد. حَنْظَلَةَ چون او را بدید بشناخت گفت: «ای پسر، برو پدرت را بگویی تا نزد من آید.» پسر باز گشت و پدر را گفت: «آگاه باش که این سپاه خداوند ماست و امیر ما حَنْظَلَةَ و گروهی با وی اند از عرب، به طالت خون حسین بن علی آمده‌اند تا باز خواهند از پسر زیاد. اکنون ترا امیر می‌فرماید که پیش من آی.» دژدار پیش حَنْظَلَةَ آمد و خدمت کرد. پس دست بر دست زد و گفت: «ای دریغا اگر به یک روز پیشتر آمده بودید من پسر زیاد را زنده به دست تو باز دادمی.» ابراهیم گفت: «مرا بگویی که چگونه توانستی گرفتن مرورا بی حرب و کارزار؟» گفت: «پسر زیاد دیروز (۱) بدین دژ فرود آمده بود با زن و فرزند و خیل و حشم خویش و چهل خروار مال و خزینه، همه به من سپرد و گفت نگاه دار، که من (۲) با صد هزار مرد از سپاه شام به حرب ابراهیم اشتر خواهم رفتن و با هیچ کس مگویی تا آن وقت که من از حرب باز گردم، آنگه ترا حقی شنام که تا تو باشی سپاس من داری. گفتم چنین کنم. و من از وی پذیرفتم و در قلعه بردم و بنهادم. پس اکنون که خداوند من اینجاست روا نبود (۳) که من از وی پنهان دارم و خیانت کنم، که من بنده و خدمتکار اویم و اکنون که شما طالت خون حسین بن علی را می‌جوئید از کشندگان او، بر من واجب است در پیش ایستادن و جان فدا کردن، که من از موالیان امام المقدم علی ام و اکنون این پسر زیاد ملعون بر در دیهی لشکرگاه زده است و فرود آمده نام آن دیه مذار است و با وی سوار صد هزار مرد است. مگر خبر ندارد از آمدن شما و از آنجا تا بدین جا هشت میل است.» ابراهیم اشتر بخندید و شاد شد و گفت: «ای برادر مؤمن، خدای تعالی ترا به نیکی بشارت دهد چنانکه ما را اندرین کار بشارت دادی. اکنون مال و زن و فرزند آن ملعون کجاست که پیش تو به ودیعت نهاده است؟» گفت: «با من است اندرین دژ، فرمان ده تا چه کنم.» ابراهیم گفت: «زود باش و برگرد و زن و فرزند آن ملعون را پیش من آر.» گفت: «فرمانبردارم.» برخاست هم اندر ساعت و به قلعه برآمد و آن چهل خروار خزینه و زن و فرزند پسر زیاد برداشت و پیش ابراهیم اشتر آورد. سه زن بود و چهار دختر ***** ۱ - اصل: دین روز. ۲ - اصل: که تا من. ۳ - اصل: بود. {صفحه ۳۲۳} بزرگ و دو پسر کوچک و صد و بیست خادم و پرستار و هر چه پسر زیاد را بود آن بود که اندر آن قلعه نهاده بود. مرد دژدار آن جمله پیش ابراهیم اشتر آورد و بنهاد. ابراهیم چون بدان زنان و فرزندان پسر زیاد نگاه کرد، آب اندر چشم او بگشت و گفت: «لَمَّا حَوَّلَ وَ لَمَّا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.» و آن زنان و فرزندان آن ملعون بانگ همی داشتند که «وا زیاداه وا یزیداه» ابراهیم را خشم آمد. روی را به یاران کرد و گفت: «یا جوانمردان شیعه، این ملعون پسر زیاد، حسین بن علی را بکشت و مهتر فرزندان حسین را بکشت، علی اکبر را و برادرش را بکشت و کهنترین فرزندان او را بکشت و آن هفت ماهه بود و عبدالله الحسن را بکشت و او پنج ساله بود و عثمان الحسن را بکشت و او هشت ساله بود و آتش به خیمه حسین در زد و گوشوار از گوش ام کلثوم برکند و زینب را به گیسو بکشید و پرده فاطمه را بدرید، پس همه را بر پشت اشتران برهنه بست و به شام فرستاد نزد آن ملعون. بدان خدای که جان من در خزانه اوست که من که ابراهیم اشترم تا بتوانم از اولاد زیاد و اولاد یزید و عمروعاص (۱) و مروان حکم یک تن را زنده نگذارم بر پشت زمین و دست باز ندارم.» پس گفت: «یا لَنَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ أَنْ كُنَيْدَ كَمَا مِنْ خَوَاهِمِ كَرْد.» این بگفت و تیغ برکشید، بزرگان سپاه همه همچنین تیغ را بر کشیدند و ابراهیم اول ضربت ابتدا کرد و بزد و سر پسر کهنتر به یک ضربت از تن بینداخت. پس دیگران تیغ اندر نهادند و خرد و بزرگ همه را پاره پاره کردند چنانکه بچه شیرخواره از ایشان زنده نماند (۲). پس ابراهیم اشتر آن مال و خواسته به سپاه خویش و آن حَنْظَلَةَ بخش کرد و از آن جمله سه خروار زر باز گرفت دو خروار حَنْظَلَةَ را داد و یک خروار به دژدار داد و بسیار دعا کرد برای آنچه (۳) او کرده بود. ***** ۱ - اصل: عمر عاص. ۲ - آن سیه دل که تیغ کین بکشید پس به حرب حسین روی نهاد/ سر آن حضرت از بدن ببرید داد بیداد آن سیه دل داد/ روزگار آنچنان لطیف انگیخت که بشد عرض و مال او برباد/ هیچ کس در جهان نکرد بدی که جزای بدش

زمانه نداد. / ۳ - اصل: آنج. {صفحه ۳۲۴} دژدار گفت: «آنچه کردم چه بود، آنچه خواهم کرد بینی.» ابراهیم گفت: «چه نیت داری؟» گفت: «آن نیت دارم که پسر زیاد را بی حربی بگیرم و به نزد تو آرم تا تو هر چه خواهی با او بکنی.» ابراهیم اشتر گفت: «ای برادر مؤمن، بگوی تا چون توان کردن اینکه همی گویی.» مرد دژدار گفت: «برخیزم هم اکنون و پیش او روم با این فرزندان و چنان باید که تو نیز برخیزی و با من بیایی و خویشان را بر مثال این فرزندان سازی تا کسی ترا نشناسد اندر میان ایشان و او اکنون خبر ندارد از کشته شدن فرزندان خویش، پیش از آنکه آگاه شود برخیزیم و برویم. چون نزدیک لشکر آن ملعون برسیم خیمه بزنیم. شما همه اندر آن خیمه بنشینید. من پسری از پسران خویش به رسولی به نزدیک او فرستم و مرورا بگویم که آگاه باش که خداوند من امیر نَصِیْبِیْنِ حَنْظَلَةَ بنِ الْعُمَارَةَ با ابراهیم بیعت کرد بر آن نیت که اندر پیش او بایستد و شمشیر زند و طالت خون حسین بن علی باز خواهد و تو دانی که این قلعه که من دارم از آن حَنْظَلَةَ است و من مرد اویم و فرمانبردار او و تو این عیال و خواسته به زینهار نزد من آوردی و من ترسم که کسی مرورا ازین خبر دهد و از حال فرزندان و مال تو او را آگاه کند و من از قِبل او اندرین دژ نشسته‌ام ترسم که طمع اندر کند بدین عیالان و خواسته تو و از من بستاند و دیدی که با رسول تو چه کرد و من در روی تو شرمسار شوم و پیش خدای گرفتار، اکنون باید که تو برخیزی و تنها نزد من آیی تا ما تدبیری اندرین کار بکنیم و چنان کن که هیچ کس با تو نیاید که از راز ما آگاه شود. مگر این پسر من که معتمد است و به رسولی فرستاده‌ام. و هیچ شک نیست که وی چون این سخن بشنود بترسد بر مال و عیال خویش و اندر دلش کار کند و هم اندر ساعت برخیزد و به نزدیک ما آید زیرا که میان من و وی دوستی است قدیم، با خود گوید که این نصیحت من می گوید، هیچ تأخیر نکند به آمدن. تو صبر کن چندان که او در خیمه‌اید و ایمن بنشیند تو تیغ برکش و سرش از تن جدا کن و به سپاه شام فرست و هیچ شکی نیست که چون سپاه شام سر او ببینند بترسند و به هزیمت شوند و مرا اندرین کار، مکافات از خدای تعالی بسنده است، زیرا که امروز به روی زمین دشمنی نیست مرا اهل بیت پیغمبر را بدتر ازین ملعون.» چون ابراهیم این سخن از وی بشنید، صواب دید. گفت: «نیکو گفתי یا برادر مؤمن و نیکو شود به فرمان خدای تعالی إِنَّ شَاءَ اللَّهُ، و الله که من کشتن این ملعون دوست تر دارم از مملکت این جهان.» این بگفت و هم اندر ساعت بر نشست و فرزندانش با وی برنشستند و ابراهیم اشتر بر زینت ایشان برآمد (۱) و سپاه به حَنْظَلَةَ سپرد و ابراهیم اشتر با ایشان برفت و آمدند تا به یک فرسنگی لشکرگاه آن ملعونان و بر کناره‌ای خیمه‌ای بزدند و فرود آمدند و همه به خیمه اندر نشستند. پس دژدار پسر خویش را - آن (۲) که دلیرتر بود و سخن گوی تر - گفت: «برخیز و به نزدیک آن ملعون شو - یعنی پسر زیاد - و مرورا بگوی که پدر من از قلعه بیامده است با جمله فرزندان و مخاطره‌ای کرده است عظیم از قِبل تو و آن از بهر دوستی است که میان تو و پدرم است و ترا همی گوید رنجه باش و برخیز به نزدیک من ای تنها، چنانکه با تو هیچ کس نباشد، زیرا که ابراهیم اشتر از عراق بیامده است با پانزده هزار مرد و امیر ما حَنْظَلَةَ با وی بیعت کرده است و روی به حرب تو دارند و آمدند و به نزدیک قلعه لشکرگاه بزدند و من همی ترسم که آگاه شوند از حال فرزندان تو و خزینه و چون بدانند از من طلب کنند و من نتوانم که بدیشان ندهم. بدین کار اندر مانده‌ام و عاجز شدم، الله الله برخیز و به نزدیک من ای تا ترا بگویم که چه تدبیر باید کردن. من از آن می ترسم که اگر کسی از راز ما آگاه شود و به گوش پسر اشتر افتد و آن حَنْظَلَةَ آنگاه هلاکت ما باشد.» پسرش از خیمه بیرون آمد و همی رفت تا به لشکرگاه شامیان و به در خیمه پسر زیاد رفت. حاجبان او را گفتند: «چه مردی و به چه کار آمدی؟» گفت: «من پسر فلان دژدارم.» غلام را به خانه اندر بردند. چون چشم عبیدالله زیاد ملعون بر وی افتاد بشناختش، گفت: «چه خبر داری؟» غلام هر چه از پدر شنیده بود بگفت. چون پسر زیاد از غلام این سخن بشنید جهان بر وی تاریک شد از بیم زنان و فرزندان و خواسته (۳) خود. هم اندر ساعت از جای برجست و با غلام از خیمه بیرون آمد و بر اسب نشست و وزیر و حاجب و سپاه را گفت: «کسی همراه من میاید، همچنین باشید تا من بیایم.» و خویشان تنها از لشکرگاه بیرون آمد و رودی بود آن رود را عِبْرَه کرد و آمد تا به خیمه دژدار و پسر دژدار که به رسولی آمده بود، از پیش برفت و پدر (۴) را گفت که: «آمد این ***** ۱ - برزینت: ... خود را چون ایشان

آراست. ۲ - اصل: گفت آنکه. ۳ - اصل: خاسته. ۴ - اصل: بذر. {صفحه ۳۲۶} ملعون و با وی هیچ کس نیست مگر رکابداری.»

دژدار چون این سخن بشنید زود بر پای خاست و از خیمه بیرون آمد و از پیش باز رفت و دست پسر زیاد را بوسه داد و فرزندان نیز با ابراهیم اشتر بیرون آمدند و پیش باز رفتند و دست پسر زیاد را بوسه دادند مگر ابراهیم اشتر. و عیب‌الله زیاد چون به در خیمه رسید پیاده شد و به خیمه اندر رفت و بنشست و تیغ برکشید و بر ران نهاد و چشم بر ابراهیم افکند و می‌نگرید از خشم، آنکه فرزندان دژدار مرو را خدمت کردند مگر او و ندانست او کیست و دژدار با او بنشست و حدیث آغاز کرد و گفت: «أَيُّدَ اللّٰهِ الامير، بدان و آگاه باش که ابراهیم اشتر با پانزده هزار مرد از سپاه عراق بیامد و نزدیک قلعه ما لشکرگاه بزد و امیر نصیبین با وی یکی شده است و بیعت کرده بر ابراهیم اشتر که روی از تو و سپاه تو بنگرداند و کارزار کنند تا جهد و طاقت ایشان باشد. بدین شرط کرده‌اند یا همه کشته شوند یا طالت خون حسین بن علی باز خواهند از تو و یاران تو، و من از بهر دوستی اینجا آمدم که خواسته و فرزندان عیالان تو با من است. ترسم که ایشان آگاه شوند ازین و کسان ترا از من طلب کنند. اگر بدهم با تو زینهار خورده باشم و اگر ندهم بر جان خویش بترسم و من اندرین کار عاجز شده‌ام و البته ندانم که چه باید کرد.» و هم ازین کردار سخنان می‌گفت و پسر زیاد را مشغول می‌داشت و دو چشم بر ابراهیم افکنده بود و انتظار همی کرد تا مگر ابراهیم تیغ از نیام برکشد و آن ملعون را هلاک کند و ابراهیم اشتر از جای نجیبید و هیچ کار نکرد و سر اندر پیش افکنده بود و با دل اندیشه می‌کرد. و دژدار را عجب آمد. با خویشتن گفت: «چه شاید بودن که ابراهیم این ملعون را هلاک نمی‌کند.» پس چون سخن خویش گفته بود، پسر زیاد ملعون او را گفت: «ای برادر، اندیشه مدار که اگر پسر اشتر با پانزده هزار مرد آمده است با من صد هزار مرد آمده است، همه سوار و پیاده و همه مردان جنگی و کارزار دیده و حرب بسیار کرده و هم اکنون بود که بروم و بفرمایم تا طلبها بزنند و بوقها بدمند و علامتها برگشایند و رود را عبیره کنند و با این صد هزار مرد تاختن آرام بر سپاه عراق، همه را بکشم و ترا از بلای ایشان برهانم. تو آنگاه از دست من خداوند دژ باشی و آن چهل خروار درم به تو دهم و اندر سپاه من کس از تو توانگرتر نباشد.» این بگفت و بر پای خاست و از خیمه بیرون رفت و پای به اسب اندر آورد و رود را عبیره کرد و به لشکرگاه باز آمد. و چون او برفت {صفحه ۳۲۷} دژدار روی به ابراهیم اشتر کرد و گفت: «یا سیدی، این چه بود که تو کردی و این ملعون رایگان به دست تو آمده بود از بهر چه او را نکشتی؟» ابراهیم گفت: «سه چیز مرا منع کرد از کشتن این ملعون پسر زیاد یکی آنکه من مردی دراز بالام و این تیغ من تیغی (۱) دراز است و خیمه تنگ بود. با دل خویشتن گفتم اگر بر پای خیزم و تیغ از نیام برکشم و دست به زدن تیغ بردارم تیغ در خیمه آید. از زدن تیغ چاره نبود و به یک ضربت این ملعون را نتوانم کشتن و دیگر از قبل آن بود که تیغی کشیده بود و بر ران نهاد و به من می‌نگریست چنانکه هیچ چشم از من بر نمی‌داشت گفتم اگر آهنگ او کنم او نیز آهنگ تو کند که با وی نزدیک تر بودی و دانستی که این حیلت تو کرده‌ای، تو جان از دست وی نمی‌بردی تا من بدو رسیدن را. سیم آنکه لشکرگاه او نزدیک بود. اگر بانگ اندر سپاهش افتادی، سواران به تاختن بیامدندی به مدد این ملعون و فرزندان ترا مخاطره بودی. نخواستم که مؤمنی (۲) چون تو رنجور گردد از بهر چنین کاری و او خود جان از دست من نبرد.» (۳) دژدار گفت: «مثل تو امروز مثل هانی عروه است اندر کوفه با مسلم عقیل.» هانی عروه حیله کرد و خویشتن را بیمار ساخت و بر بستر بخفت و مسلم را با تیغی کشیده در خانه پنهان کرد به نزدیک خویش. گفت: من پسر زیاد ملعون را به سخن مشغول دارم تو ناگاه از خانه بیرون آی و او را پاره پاره کن. پس چون پسر زیاد به پرسش وی آمد، هانی وی را به سخن مشغول می‌داشت و گوش نهاد تا مسلم بیرون آید و او را بکشد. مسلم خود از خانه بیرون نیامد از آنکه زن هانی وی را سوگند داده بود که این مرد را در خانه ما نکشی. نکشتش تا آن ملعون بجست و از آن حیله آگاه شد، راست، مثل امروز همان است. اکنون این ملعون بجست ندانم که با من و تو چه کند و چه خواهد کرد. ابراهیم بخندید و گفت: «ای برادر، تنگدلی مکن و دل شاد دار که من سوگند همی خورم که کشتن این ملعون بر دست من است اندر حرب و من آن دوست تر دارم که ***** ۱ - اصل: تیغ. ۲ - اصل: مؤمن. ۳ - تا اجل سری بنده‌ای نرسد سعی در کشتن ندارد

سود چون رسیدش اجل به امر خدای بگسلد ریسمان عمرش زود لیک دارم امید کاین ملعون نیست گردد چنانکه عاد و ثمود {صفحه ۳۲۸} وی را اندر حرب کشم نه به حيله تا جهانیان بدانند و نگویند که پسرِ زیاد را به حيله توانستند کشتن، نه به مردی.»

دژدار گفت: «یا سیدی، اکنون چه تدبیر است؟» ابراهیم اشتر گفت: «مرا چنین خبر دادند که این ملعون کشتیها دارد با خود، بر پشت اشتران نهاده و همی برد که اگر به رودی رسد و کشتی نبود، کشتی خود بر آب افکند و عبره کند و سپاه بگذرانند. اکنون تدبیر من آنست که سپاه را بدین کنار رود آوریم و پنج هزار مرد بر دست راست بداریم و پنج هزار مرد بر دست چپ و من خود بر کنار رود بنشینم و نگاه همی دارم و همی نگرم، چون دانم که پسرِ زیاد از آب بگذشت اگر سوار بود، اگر به عَماری در بود، ناگاه مبارزان خویش را بانگ کنم «يَا لَثَارَاتِ الْحَسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ» و خود به تن خویش حمله کنم برین ملعون و سپاه من کمین بگشایند نه پسرِ زیاد را زنده گذارم و نه یارانش را اِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی.» دژدار گفت: «صواب گفתי و این اکنون توانی کردن، که او پندارد که تو خبر آمدن او نداری و از رود نخواهی گذر کردن و به تاختن تو آید. تو چاشت خور بر وی پیش از آنکه او شام خورد.» (۱) ابراهیم اشتر باز گشت و به لشکرگاه باز آمد و حُظْلَهُ را گفت: «ای برادر، تو همین جا باش تا من باز آیم.» و خویشتن با آن پانزده هزار مرد برخاست و آمد تا به نزدیک رود و پیش از آنکه آن ملعون از آب بگذشتی، ابراهیم ازین سوی رود سپاه را به سه جایگاه در کمین نشاند و علامت نهاد میان سپاه و گفت: «چون شنوید که «يَا لَثَارَاتِ الْحَسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ» هر پانزده هزار مرد از راست و چپ در آید و شمشیر بدین ملعونان در نهید و مترسید، که خدای تعالی ناصر شما است.» این بگفت و خویشتن بیامد بر کناره رود بایستاد و دست بر قبضه تیغ نهاد و چشم بر آب افکند و از هر سوی می‌نگرید تا سپاه کی آید. ملعون پسرِ زیاد بر مقدمه بود شب اندر آمده بود و شبی تاریک بود و ماه به مُحَاق فتاده بود. وقت نماز خفتن، پسرِ زیاد طبل رحیل را بزد [و] سپاه را بفرمود تا رود را عبره کنند هر چه زودتر و کشتیها به آب اندر افکندند و لشکر به گذشتن گرفتند و آن رود را رود خاذر گویند، بر در موصل همی آید. بانگ و مشغله اندر افتاد و شمعها و مشعلها * * * * * ۱ - مقصود آنست که تو پیشدستی کن. {صفحه ۳۲۹} برافروختند و شادی همی کردند تا مقدار بیست هزار مرد بگذشت و بار و بنه [و] ساخت (۱) و آلت به رود می‌آوردند و آن شب یک نیمه گذشته بود و آن صد هزار مرد به یک شب و به دو شب گذاره نتوانستند کردن از بسیاری که بودند. پسرِ زیاد ملعون چون چنان دید با دل گفت که: «بگذرم، که مرا اینجا ایستادن خطاست. نباشد که به نزد آن دویست (۲) مرد حصن دار نرسیم و او را کاری پیش آید و عیالان من نیز هلاک شوند. پس تدبیر آنست که بر مقدمه تاختن برم و یاران ابراهیم اشتر را خفته بگیرم و چنان کنم که پیش از صبح همه را از روی زمین گم کنم.» این بگفت و بفرمود تا عَماری پیش آوردند آراسته به دیبا. پسرِ زیاد ملعون خواست که به عَماری اندر نشیند باز با دل خویش اندیشه کرد و گفت: «ای دل نباید که این دژدار با من مکرری کند (۳) و دشمن به کمین اندر بود. چون من از آب بگذرم از گرد من اندر آیند و مرا بکشند اکنون بیازمایم.» پس حاجبی را بخواند، حرامزاده (۴) ملعونی که چهل تن از یاران اهل بیت بر دست وی کشته شده بود و این حرامزاده سگی بود از سگان دوزخ و امیر پسرِ زیاد بود. او را به عَماری اندر نشاند و خادمان و غلامان را از گرد او به پای کرد و جَنَبَتیان (۵) را بفرمود تا پیش عَماری اندر بکشیدند چنانکه هر که بنگرد گوید که پسرِ زیاد است اندر آن عَماری و منجوق خویش را پیش او بر پای کرد و گفت: «از رود بگذر بر مقدمه.» حاجب (۶) رود را عبره کرد و ابراهیم از آن سو بایستاد و می‌نگرید تا نگاه کرد عَماری را دید که همی آوردند و علامت پسرِ زیاد را دید و منجوقش و ابراهیم اشتر پنداشت که آن که به عَماری اندر است پسرِ زیاد ملعون است. شاد شد و روی به عَماری نهاد. چون نزدیک اندر آمد خادمان و غلامان بانگ بر وی زدند، گفتند: «دور باش ای عرابی از برابر این مهد امیر جلیل عُبَیدالله زیاد.» ابراهیم گفت: «ای مردمان، چرا بانگ بر من زنید، من مردی ستم رسیده‌ام به تظلم آمده‌ام به حاجتی از حاجتهای خویش نزد امیر عُبَیدالله زیاد.» این بگفت و پیشتر شد و خاموش همی بود تا عَماری به نزدیک او رسید. پس بانگ برداشت و گفت: «الْأَمَانُ الْأَمَانُ بِاللَّهِ وَالْأَمِيرُ الْجَلِيلُ» - فریاد * * * * * ۱ - اصل: ساخته. ۲ - چنین است در متن. ۳ - اصل: کنند. ۴ - اصل: ازین حرامزاده. ۵ - اصل: جنبتیان. ۶ - اصل:

و حاجب. {صفحه ۳۳۰} خواهیم از خدای و از بیم امیر جلیل - بانگ ابراهیم به گوش حاجب رسید. حاجب دامن عمارت برداشت و سر بیرون کرد تا بداند که این کیست. ابراهیم چون دید که وی سر از عمارت بیرون کرد پنداشت که پسر زیاد است. اسب را از جای بجهانید و گفت: «بگیر این قبضه من، ای سیدی.» و آن ملعون را بر ربه از عمارت و بر زمین زد و بانگ برآورد: «یا لثارات الحسین بن علی اندر آید از هر سوی و دهید.» ابراهیم هنوز این سخن نگفته بود که پانزده هزار مرد به یکبار کمین بگشادند و همی گفتند: «النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَالْوَصِيُّ عَلِيُّ.» و حمله کردند و شمشیر و نیزه اندر نهادند و به زدن گرفتند و همی زدند و همی افکندند و ابراهیم اشتر تیغ را برکشید و آن حاجب ملعون را پاره پاره کرد. چون او را کشته بود، نگاه کرد، نه پسر زیاد بود. غمناک شد و گفت: «آه این ملعون حيله کرد و زنده از دست من بجست مگر اجلش نیامده بود ولیکن این ملعون حاجبش را که کشتم، از وی بتر بود. امشب این را کشتم فردا آن را کشم إِنَّ شَاءَ اللَّهُ.» این بگفت و حمله کرد بر سپاه شام. مقدار سی هزار مرد از آب گذشته بودند. چون نام ابراهیم شنیدند و حمله عراقیان دیدند به یکبار روی به هزیمت نهادند و کس بر کس نیستاد و رود از پیش بود و تیغ از پس، و زدن گرفتند و کشتن، چنان شد که از آن سی هزار هیچ زنده نماند، گروهی را به تیغ و نیزه بکشید و گروهی خویشان به رود اندر افکندند تا غرقه شدند. چون صبح روز بدمید ازین گروه که از آب گذشته بودند هیچ کس نمانده بود. مال و خواسته‌شان بر گرفتند. ابراهیم اشتر چون چنان دید آواز داد و گفت: «ای جوانمردان، چندین هزار مرد را بکشید، هنوز به مراد خویش نرسیدیم، که این کافر پسر زیاد سگ هنوز زنده است و من دوش گمان چنین بردم که آن حرامزاده را بکشتم. او خود به حيله بگریخت ولیکن به حق امام العدل شهید کربلا که باز نگردم تا جهان از وی پاک نکنم. هین زود باشید و از آب بگذرید.» سپاه همه بگذشتند (۱) و ناگاه تاختن کردند بر سپاه لعین پسر زیاد. نماز خفتن بانگ کردن گرفتند که «یا لثارات الحسین بن علی.» و حَنْظَلَةُ بن العَمَارَةَ نیز **** - اصل: می گذشتند تا همه بگذشتند. {صفحه ۳۳۱} بگذشت و با وی شش هزار مرد بود، اندر آمد و بانگ کرد که «یا لثارات الحسین بن علی.» و ابراهیم اشتر برین نیمه زد و حَنْظَلَةُ بر آن نیمه حمله برد و تیغ اندر نهادند و پنداشتی که خدای تعالی آن هفتاد هزار مرد حرامزاده را مست گردانید، به یکبار روی به هزیمت بنهادند. پسر زیاد حرامزاده بجست و سر خویش گرفت، تا دو منزل زمین برفت، هیچ نیارست ایستادن. و ابراهیم اشتر از عقب هزیمتین باز گشت و مال و غنیمت آن صد هزار مرد برداشتند و سرهای ایشان از تن جدا کردند و خواسته قسمت کردند و هر کسی قسمتی بستند مگر حَنْظَلَةُ که او هیچ غنیمت قبول نکرد و نه اصحابش. پس ابراهیم اشتر حصن دار بخواند و خلعت داد و بناخت و به جای خویش گسیل کرد (۱). و پسر زیاد ملعون چون بگریخت، همان جا که رسید بایستاد تا هزیمتین در رسیدند و همه احوالها از یکدگر معلوم کردند و آگاه شدند از آنکه به زنان و عیالان و فرزندان او رسید. جهان بر وی چون شب تاریک شد و نامه نوشت به شام نزدیک لعین عبدالملک مروان و از آن سگ مدد خواست و بار دیگر رجعت کرد و روی به موصل نهاد. ابراهیم اشتر را از آن غنیمت هر چه رسید از میانه برداشت و به شهر کوفه فرستاد به نزد مختار با نامه فتح و هر چه رفته بود، اندر نامه یاد کرد و به آخر نامه نبشته بود که «من رتم از عقب دشمن، باز نگردم از لعین پسر زیاد تا سرش را پیش تو نیارم.» و نامه و غنیمت را بفرستاد. مختار چون نامه برخواند هم اندر ساعت جواب نامه باز نبشت و گفت: «شاد گشتم بدین ظفر که خدای تعالی ترا داد. چون نامه برخوانی زود باز گرد و نزد من ای به کوفه، که شغلی افتاده است که بی تو آن شغل بر سر نمی شود. بدان که عبدالله زُبَیر، محمد حَنْفِيَّة را - علیه رضوان الله (۲) - در مکه بگرفته است و به زندان باز داشته از قِبل ما، و او چنین می گوید که مختار را تو فرمودی خروج کردن، تا به عراق شد و مملکت مرا بگرفت و سپاه مرا زیر و زیر کرد. الله الله زود باز گرد تا تدبیر کنیم در رهانیدن او و **** - ۱ - ظفر کردند آخر لشکر دین بدان کافر دلان شوم شامی بسی کشتند مرد از لشکر شام همه گردان تیرانداز نامی ۲ - معنی: بهشت خدا بر او باد. {صفحه ۳۳۲} دست پسر زُبَیر کافر ازو کوتاه کنیم والسلام.» چون نامه به ابراهیم رسید برخواند و هم اندر ساعت حَنْظَلَةَ را به ولایت نَصِيبِین بنشانند و خویشان باز گشت و شب و روز می رفت تا به کوفه رسید نزد مختار. پس تدبیر کردند در کار محمد بن الحَنْفِيَّة و آنجا کاری

بیفتاد عظیم و حدیثی (۱) عجیب یاد کنیم اندر مجلس نوزدهم (۲) **إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى. **** ۱ - اصل: حدیث. ۲ - اصل: بیستم.**
 {صفحه ۳۳۳}

مجلس نوزدهم

از خروج مختار ابو عُبَیْدَةَ الثَّقَفِی و باز داشتن پسر زُبَیْرِ مُحَمَّدِ بْنِ حَنْفِیَّه را به زندان و فرستادن سپاه مختار. چنین روایت کند ابو مِخْنَفِ لُوطِ بْنِ یَحْیَى الْأَزْدِی که چون مختار بن ابی عُبَیْدَةَ خروج کرد و خلیفه عبدالله زُبَیْر را از کوفه بیرون کرد و کشتندگان حسین بن علی را بکشت و ابراهیم اشتر را به حرب پسر زیاد فرستاد و کارش هنوز قوی نگشته بود و همی ترسید که پسر زُبَیْر آهنگ او کند و از مکه به ساباط آید به حرب و رنجی که برده باشد جمله ضایع شود، زیرا که پسر زُبَیْر قوی بود اندرین ایام و با وی سپاهی فراوان بود. خواست که عبدالله زُبَیْر را بفرید پس دوات [و] قلم خواست و نامه نوشت سوی او به مکه و به نامه اندر گفت: «یا امیر، من هم اندر بیعت توام و اندر طاعت تو و هیچ کاری نکردم مگر که از مکه برفتم بی دستوری تو، زیرا که امیر مرا حرمت نداشت. اکنون آمدم و شهر کوفه بگرفتم نه بر آنکه خطبه بر کسی دیگر کنم، و در فرمان تو باشم. هر چه فرمایی من آن کنم و کارداری باشم از کارداران تو و خادمی باشم فرمانبردار و السلام.» و نامه اندر پیچید و بدین آن کرد تا پسر زُبَیْر را بفرید به سخن و بدارد، چندان که ابراهیم از حرب پسر زیاد باز آید. چون نامه مختار به پسر زُبَیْر رسید برخواند و بخندید و جواب نامه باز نوشت، گفت: «اگر راست می گویی، اینک من خلیفه فرستادم تا شهر بدو سپاری و خطبه بر نام من کنی تا مردم عراق بدانند که تو مخالف نیستی و اگر عزم شام کنی ترا مدد کنم {صفحه ۳۳۴} بدانچه تو خواهی تا آنچه ترا مراد است بکنی. اینک عبدالرحمان بن حارث را فرستادم شهر کوفه بدو سپار و اگر خواهی که به شام شوی برو و السلام.» نامه رسول را داد و بفرستاد و گفت: «عبدالرحمان بر عقب تو می آید.» مرد باز گردید و به کوفه آمد و نامه به مختار داد. مختار برخواند. گمان برد که مردم کوفه با او وفا نکنند، چنانکه با دیگران نکردند (۱). **زَائِدَةُ بْنُ قُدَامَةَ** را بخواند و پانصد مرد بدو داد و گفت: «برخیز و به بادیه در شو و پیش عبدالرحمان باز شو و او را از خویشتن بگویی که ترا به کوفه آمدن مصلحت نیست، که مردم کوفه خلیفتی عبدالله زُبَیْر قبول نکنند. **زَائِدَةُ بْنُ قُدَامَةَ** دوست این مرد بود که می آمد. مختار دانست که بدانچه عبدالرحمان را **زَائِدَةُ بْنُ قُدَامَةَ** گوید استوار دارد و سخن او بشنود. پس **زَائِدَةُ بْنُ قُدَامَةَ** پیش او باز شد و پنج منزل به بادیه در رفت و عبدالرحمان به منزلی فرود آمده بود که آن را «زباله» گویند. چون زایده بدو رسید یکدگر را پرسیدند. عبدالرحمان از کار عراق پرسید و گفت: «کجا می روی؟» زایده گفت: «نصیحتی دارم ترا، بدان آمده‌ام تا به کوفه نیایی، که مردم کوفه سوگند خوردند چون آمدن تو شنیدند که ما او را در کوفه نگذاریم و ازینجا تا به کوفه سپاه از پی یکدگر می آیند.» عبدالرحمان گفت: «حیلتی کن و این سپاه را بر جای بدار تا من باز گردم که عذر باز گشتن ظاهر شود.» یکدگر را بدرود کردند و عبدالرحمان باز گشت و به مکه نیارست شدن راه بصره برگرفت و به نزدیک مُصْعَبِ شَد و **زَائِدَةُ بْنُ قُدَامَةَ** با نزدیک مختار شد و مختار را از آن حال آگاه کرد. مختار شاد شد و بر زایده آفرین کرد. پس روزی [چند بر آمد. مختار دیگر باره نامه کرد سوی پسر زُبَیْر که «من منتظرم که خلیفه امیر المؤمنین برسد تا شهر بدو تسلیم کنم. خود او از راه باز گشت، ندانم که او را چه افتاد. همانا که از کوفیان بترسید.» چون نامه به عبدالله زُبَیْر رسید بدانست که مختار حیل می کند (۲). **** ۱ - به مصداق الکوفی لا یوفی. ۲ - فریب و مکر با دشمن حلال است و گر چه قوت تو بر کمال است که شاید ناتوانی کشته گردد تنش با خاک و خون آغشته گردد و بال تو شود آن خون پس آنگاه معاذالله شوی عاصی در گاه {صفحه ۳۳۵} خداوند اخبار روایت کند که محمد حَنْفِیَّه در خانه نشسته بود معتکف و هرگز از خانه بیرون نیامدی و شب و روز به عبادت خدای تعالی مشغول بودی و به کاری دیگر مشغول نبودی. عبدالله زُبَیْر کس فرستاد به نزدیک محمد حَنْفِیَّه، نام آن مرد عمر بن قَیْس بن عَیْدِی بود و گفت: «برو محمد حَنْفِیَّه را پیش من آر تا آنچه واجب است با او بکنم.» عمر بن قَیْس گفت: «من بر نشستم و به خانه محمد شدم.» او را دیدم از

عبادت خدای، عزوجل گذاخته شده و بر مصلی نماز نشسته، قرآن می‌خواند و نوری دیدم که از روی او می‌تافت چون خورشید. هبیتی در دل من افتاد. پس تواضع کردم گفتم أَیُّهَا السَّيِّدُ، اجابت کن پسر زُبَیْر را که ترا می‌خواند. سید گفت: پسر زُبَیْر را با ما چه شغل است و چه می‌خواهد؟ من در خانه نشسته‌ام و در بر خویشتن بسته، از آنکه این حرم خدای است و خانه و زاد و بوم محمد مصطفی باز گرد و بگویی که تو از من ایمن باش که تو به همه چیزی ایمنی. عمر گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ، مرا سوگند داده است که بی سید نزدیک من نیایی.» سید گفت: «از برای سوگند تو بیایم تا سوگند به گردن تو اندر نماند.» پس دُرَاعِيَهُ در پوشید و ردای امیرالمؤمنین در سر گرفت و مُصْحَفِي (۱) کوچک داشت به خط حسین بن علی حَمَائِلِ کرد و انگشتری پیغمبر در انگشت کرد و عصای پیغمبر در دست گرفت و پیاده بیرون آمد. عَمْرُو بن عبدالله گفت: «ای سیدی، اگر بر اسب من نشینی ترا آسان تر بود.» گفت: «یا ابا عبدالله، جَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا، من به هیچ اسب برنشسته‌ام و نیت ندارم که نشینم از آن وقت باز که برادر من حسین را بکشتمند.» عَمْرُو گفت: «من نیز اسب خویش غلام را دادم و با سید موافقت کردم و پیاده در خدمت سید می‌شدم و سید چنان ضعیف شده بود از تعبد بسیار که چون لختی برفتی بر عصا تکیه زدی و بایستادی.» عَمْرُو گفت: «من می‌دیدم که سید را رنج می‌رسد. پسر زُبَیْر را نفرین می‌کردم.» چون سرای پسر زُبَیْر پدید آمد، سید محمد حَفِيَّه سر سوی آسمان کرد و گفت: «يَا حَنَّانُ يَا مَنَّانُ يَا حَيُّ يَا قَيُّوْمُ اعْصِمْنِي بَعْضَ مَتِكَ وَ اكْفِنِي عَنِ ظَلَمِ الظَّالِمِينَ وَ شَرِّ الحَاسِدِينَ وَ كَيْدِ الكَاذِبِينَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ أَبِي.» (۲) و دعای دیگر بخواند من یاد گرفتم. **** ۱ - اصل: مُصْحَف. ۲ - معنی: ای خدای بسیار نیک و نعمت دهنده، ای خدای زنده، ای خدای بی همتا به حق محمد و پدرم علی (ع) با نگهداری خود مرا از گناه محفوظ بدار و از جور ستمکاران و شر حسودان و مکر حيله گران کفایت کن. {صفحه ۳۳۶} دعا اینست «يَا عَالِمِ السِّرِّ وَ الْخَفِيَّاتِ يَا مَنْ (۱) السَّمَوَاتِ بِقُدْرَتِهِ مَبِيئُهُ يَا مَنْ الْأَرْضِ بِقُدْرَتِهِ مَدْحِيَّهٖ يَا مَنْ الْجِبَالِ بِمَشِيئِهِ مَشِيدَهُ (۲) يَا مَنْ الْبَحَارِ بِأَذْنِهِ مَجْرِيَّهٖ يَا مَنْ الرِّيَّاحِ بِجَلَالَتِهِ مَدْيُوئَهُ يَا مَنْ نَجَا يُوسُفَ مِنْ رِقِّ الْعُبُودِيَّهٖ أَسْأَلُكَ أَنْ (۳) تَكْشِفَ عَنِّي كُلَّ كَرْبٍ وَ بَلِيَّهٖ.» (۴) چون به دهلیز سرای پسر زُبَیْر در شدیم نرم نرم چیزی همی خواند، ندانم که چه می‌خواند. چون در سرای شدیم، مجلس عبدالله زُبَیْر، پر بود از اشراف مکه. چون پسر زُبَیْر، سید محمد را بدید بر جست و سلام کرد و تواضع نمود و دست او بگرفت و ببوسید و بر جای خویش بنشانند و در زیر دست بنشست. گفت: «ای سید، شناسم ترا الا زاهد و پارسا و خدا دوست و مردم دوست و راستگوی و من از تو به همه نوعی ایمنم و به حقیقت می‌دانم که مرا از تو بدی و مکروهی نیاید ولیکن این همه بلا از شیعه شماسست و همه فتنه ازیشان است و به هیچ کس نیکی نخواهند و نتوانند دیدن مگر شما را.» محمد حَفِيَّه گفت: «چه افتاده است؟» پسر زُبَیْر گفت: «سخن دراز نکنم، ترا بر من بیعت باید کردن تا کار من تمام شود.» محمد حَفِيَّه گفت: «هر چه با تو گفتم هم بر آنم و از آن برنگردم، ازین بیعت افزون نخواه.» عبدالله زُبَیْر گفت: «من خود بر آن سخن که با من گفته بودی بسنده کرده‌ام ولیکن می‌ترسم که مردم ترا از راه ببرند و سخن کسی در تو کار کند. اکنون باید که با من سوگند خوری و بیعت کنی و سوگند به طَلَّاقٍ وَ عَتَاقٍ و ایمان مُغَلَّظَه (۵) که با من یکی باشی و مرا نصرت کنی و سخن دشمنان نشنوی.» سید گفت: «تو به درستی بدان که هر چه به زبان بگویم به دل همان دارم و از آن برنگردم و **** ۱ - اصل: من، در این دعا همه جا من به جای من آمده بود. ۲ - اصل: مشیئهُ. ۳ - اصل: عن. ۴ - ای دانای راز و امور پنهان، ای کسی که آسمانها به قدرت او بنا شده، ای کسی که زمین به عزت او گسترده گردیده، ای کسی که کوهها به مشیت و خواست او استوار شده، ای کسی که دریاها به دستور او جاری گردیده، ای کسی که بادها به قدرت او جریان دارند، ای کسی که یوسف را از رقت بندگی نجات دادی، از تو می‌خواهم که تمام غم و غصه مرا برطرف کنی. ۵ - سوگند به: ... سوگند به رها کردن عیال و آزاد گردانیدن بندگان و ایمان سخت و شدید. {صفحه ۳۳۷} ترا هیچ مکر و خیانت نسازم و نه کس را فرمایم و غدر و خیانت، پیشه ما نباشد، که خدای تعالی اهل بیت ما را پاک کرده است از غدر و خیانت بِحَمِيدِ اللَّهِ وَ مَنَّهُ و اگر به تو بدی خواست می‌کردن از چندین گاه اثر پدید آمده بودی. به هیچ حال ترا از من نباید شکوهیدن، که من به خانه در نشسته‌ام و در بر خویشتن بسته دارم و به هیچگونه مشغول

نیست.» پسر زُبیر گفت: «در خانه نشستند و در بر خویشتن بستن چه سود دارد، که از مغرب و مشرق مردم سوی تو می آیند.» سید گفت: «مردم را به زبان استوار دارند (۱). من می گویم که من کسی را [به] بیعت نمی خوانم (۲) و کسی بر من بیعت نکرده است و طلب این کار نمی کنم و اگر طلب کردم از تو بدین کار حق مندترم ولیکن چون از کار جهان بیندیشم، مرا عبرت همان بس است که امت کردند با پدر من، از جفا که به جای او کردند به نصرت معاویة بن ابی سفیان از بهر دنیا و پوشیده نبود که پدرم نزدیک تر بود به مصطفی از معاویه و از کسان دیگر به همه جنسی به قرآن و تزیل و ناسخ و منسوخ و به قصص و امثال و محکم و متشابه اندر کار خدای تعالی و فاضل ترین جمله مردم بود و مُبارزتر از عرب و عجم بود، با این همه هنر امت او را جفا کردند و با او حرب کردند، از پس آنکه منزلت او دانستند در همه باب، بر شما پوشیده نیست. و آنچه با برادر من کردند - حسین - عبرت دیگران بس بود. برادران و عیالان او را که از پس پرده کس ایشان را ندیده بود، سرهاشان برهنه کردند و بر اشتران بی پالان نشانند و به شام بردند به هوای یزید چون بدیدم که این امت چه کردند، خانه بر خویشتن زندان کردم تا به عافیت باشم. تو از من ایمن باش.» (۳)

عبدالله زُبیر گفت: «اگر چه چنین است اما این مردمان کیستند که از شهرها * * * * * ۱ - مردم را: ... به مردم به واسطه زبان اعتماد می کنند. ۲ - کسی را: ... کسی را به بیعت با خود دعوت نمی کنم. ۳ - علی مرتضی کان بود در دهر ز بعد مصطفی سر خیل ایشان ندیدی کان گروه شوم غدار/ چه ها کردند با آن کان حسان زدنش تیغ بر فرق مبارک/ که تا شد غرق خون آن روی رخشان [حسین، او] هم که بد با جان برابر/. برای جاه دنیا آن لثیمان سرش در کربلا بر نیزه کردند نترسیدند از جبار دیان به آل و اهل بیتش ظلم کردند که صد لعنت بر اهل ظلم و طغیان {صفحه ۳۳۸} سوی تو می آیند؟ چرا سوی من نیاند که امیرالمؤمنین ام.» سید محمد گفت: «سیاه گلیما، امیرالمؤمنین آن بود که خدایش دهد نه آن که مردم خوانند.» پسر زُبیر خجل گشت. پس سید محمد گفت: «این مردم که پیش من می آیند شیعه پدرم اند که سالی یکبار به نزدیک من آیند و مرا زیارت کنند و من بر خویشتن واجب دانم حاجتهای ایشان روا کردن.» عبدالله زُبیر گفت: «یا ابالقاسم، چه گمان بری که بر من پوشیده است آنچه تو می کنی و تو مختار را به عراق فرستادی تا کاردار مرا برون کرد و عراق بگرفت و شمشیر اندر نهاد و خلقی را بکشت و سرای ایشان بسوخت و مال ایشان غارت کرد اکنون می گویی که من این کار طلب نمی کنم این چگونه باشد.» محمد حَنْفِیَه گفت: «اگر مختار خون برادرم حسین طلب می کند، از مختار به گناه می داری، گناه من باری چیست؟ و شما صواب دیدید که معاویة بن ابی سفیان از پدرم امیرالمؤمنین بی حجتی خون عثمان بن عفان طلب کرد. شما آن را حق شناختید و صواب دانستید و مختار را گنهکار می دانید که خون حسین طلب می کند. اگر این سوی شما گناه است به گناه موسی، عیسی را نگیرند. این حکم جاهلان بود و حکم منکوس.» عبدالله زُبیر خجل شد و رویش زرد شد. پس گفت: «من دست از تو باز ندارم تا نامه کنی سوی مختار تا دست ازین باز دارد و به خانه بنشیند.» سید گفت: «این بر من نیست که من نامه نویسم تا مختار دست ازین کار باز دارد و به خانه بنشیند و اگر من نیز فرمایم، مختار نکند.» سخن در میان ایشان دراز گشت و اشراف مکه حاضر بودند. کس در میان ایشان سخن نگفت عثمان بن شَیْبَه آنجا حاضر بود و رئیس مکه بود. عبدالله زُبیر را گفت: «تندی مکن با فرزند شیر خدای امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، تو سلطانی، ستم می کنی.» عبدالله زُبیر گفت: «ترا نود روز امان دادم تا رسول برود و باز آید.» محمد حَنْفِیَه گفت: «اگر مختار دست ازین کار باز ندارد تو نیز بفرمای تا با من همان معامله کنند که یزید بن معاویه با برادرم حسین کرد. تو نیز در خلافت همان حق داری که یزید معاویه داشت.» اثر خشم بر روی پسر زُبیر پدید آمد از سخن سید محمد حَنْفِیَه. پس به خشم گفت: «چه گمان بری که من دست از تو باز دارم تا به خانه شوی.» برکنار چاه زمزم خیمه‌ای فرمود زدن و محمد حَنْفِیَه را در آنجا محبوس کرد در آن {صفحه ۳۳۹} خیمه و موکل بر کرد تا رسول باز آید از کوفه و گفت: «اگر مختار دست از فضولی کوتاه نکند ترا از من بد افتد.» پس محمد حَنْفِیَه دوات و کاغذ خواست و نامه نوشت سوی مختار و آنچه رفته بود در نامه یاد کرد و گفت: «سه ماه مرا زمان داده‌اند و در سر چاه زمزم در زندان کرده است و چهل مرد موکل بر من گماشته و می گوید اگر مختار دست ازین کار کوتاه نکند ترا به آتش

بسوزم. با من این وعده کرده است. اکنون به کار من نگه کن که خدای تعالی بر تو رحمت کند.» و نامه را مهر کرد و غلامی بود، او را نام اسعد، بخواند و گفت: «این نامه بگیر و به کوفه برو و به مختار ده و هر چه زودتر جواب باز آر.» اسعد نامه بست و روی به راه نهاد و برفت. پس عبدالله زُبیر، عمر بن قیس را فرمود که: «با تنی چند برو، روی بسته بر مثال دزدان و راه نگاه دار تا غلام محمد حَفِیَّه فراز رسد، نامه از وی بستان و بر خوان و آنچه در نامه نبسته است یاد گیر و مرا معلوم کن.» عمر برفت با پنج مرد و چون اسعد فراز رسید، نامه از وی بست و بر خواند و به سوی عبدالله زُبیر آمد و آنچه در نامه نوشته بود او را آگاه کرد و اسعد روز و شب همی رفت تا به کوفه رسید. اسعد گفت: «چون به کوفه رسیدم جامه من کهنه شده بود و موی سر کالیده شده، مردم کوفه چون مرا بدیدند دانستند که من از راه بادیه می‌آیم. من همچنان می‌شدم تا به در سرای مختار، ابو عمرو حاجب گفت: از کجا می‌آیی؟ گفتیم: از مکه. گفت: از نزدیک عبدالله زُبیر؟ گفتیم: نه. از نزدیک مولای خویش محمد بن حَفِیَّه. بو عمرو حاجب از جای بجست و مرا در کنار گرفت و بر روی من بوسه داد و خواست که مرا جایی فرود آرد. گفتیم: نخواهم تا نامه خویش به امیر دهم. ابو عمرو دانست که او به کار [ی] بزرگ آمده است. ابو عمرو نزدیک مختار شد، گفت: «اسعد غلام محمد حَفِیَّه آمده است.» مختار چون بشنید برخاست و از پیش اسعد باز شد و او را در کنار گرفت و پرسید و گفت: «چگونه بودی از رنج راه؟» و تواضع نمود و گفت: «خداوند مرا چگونه به جای ماندی؟» اسعد گفت: «مرا کراهیت آمد از خبر بد گفتن. گفتیم به درستی و نیکی و الحمد لله. پس نامه به مختار دادم.» مختار چون نامه بر خواند گفت: «لا- لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ {صفحه ۳۴۰} اِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.» که خداوند مرا چنین کاری پیش آمده است و مرا خبر نیست.» در ساعت اسعد را به گرمابه فرستاد و دستی (۱) جامه نیکو فرستاد تا در پوشید و دویت دینار فرستاد و گفت خرج می‌کن. پس ابراهیم اشتر را و هانی بن قیس الباهلی را بخواند و خاصگیان لشکر را جمله بخواند و حدیث محمد حَفِیَّه ایشان را معلوم کرد که پسر زُبیر چه کرده است. پس ابراهیم اشتر را گفت: «تدبیری کن چنانکه در بادیه تنگی نباشد لشکر را و نه کس آگاه شود. تا آنگاه که لشکر به مکه رسد.» آنگه تدبیر کرد که لشکر به مکه فرستد. آنگه هانی بن قیس را فرمود که دویت مرد برگیر و برو تا به مکه آنجا فرود آی. و دویت مرد دیگر بشر بن عَمْران را داد و دیگر روز فرستاد و طُفَیل بن عَمرو را دیگر روز فرستاد با صد سوار و از پس او نُعْمَان بن عَمرو (۲) را با صد و پنجاه مرد فرستاد. پس ظَبَّیان بن عَمرو (۳) التَّمِیمی را بخواند و دو هزار مرد بدو داد و ظَبَّیان را سپهسالار کرد (۴) و رایتی داد، بر او نبشته «الْضَّرَّةُ لِلَّهِ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِأَوْلِيَّائِهِ.» گفت: «جمله به در مکه گرد شوید.» هانی بن قیس را گفت: «تو نخست به مکه اندر شو و محمد حَفِیَّه را از خیمه بیرون آر و اگر کسی آهنگ تو کند عَمرو (۵) از پس تو آید به مدد تو و شما هنوز راست نایستاده باشید که طُفَیل بن عَمرو در رسد. همچنین مدد از پس مدد می‌آید و دانم که نصرت شما را باشد.» اسعد گوید که: «مرا عجب آمد از آن ترتیب لشکر و اگر نه چنان بودی، خداوند من هلاک شدی.» پس خیل از پس خیل برفتند هم برین تعبیه و هم گرد آمدند به منزلی که آن را بطن المرز گویند به یک منزلی مکه. پس هانی بن قیس با لشکر به مکه اندر شد و به کنار چاه زمزم شد. خیمه‌ای دید آنجا زده پس هانی بایستاد. گفت: «سید را بیرون آرید - محمد حَفِیَّه را - و اگر **** ۱ - اصل: دست. ۲ - این نام در سطور بعد نُعْمَان بن عَمرو آمده است. ۳ - اصل: عمر، در صفحات بعد عَمرو آمده است. ۴ - در تاریخ یعقوبی مذکور است که مختار، ابو عبدالله جدلی را برای رهایی محمد حَفِیَّه فرستاد. اما در روضه الصفا ج ۳ ص ۲۴۴ رئیس فرستادگان مختار برای نجات محمد حَفِیَّه ظَبَّیان بن عَمارة مذکور است. ۵ - اصل: عمر، اما با توجه به دنباله ماجرا ظاهراً منظور عَمرو بن طَارِق است. {صفحه ۳۴۱} نه ما خود بیرون آریم.» موکلان فرمان نکردند. گفتند: «شما کیستید؟ ما را نفرموده‌اند.» هانی را خشم آمد بانگ بریشان زد. موکلان گفتند: «شما کیستید که ما را می‌فرمایید که محمد حَفِیَّه را بیرون آرید. شما بی فرمان ما او را بیرون نتوانید آوردن.» هانی گفت: «اگر بیرون نیارید شما را بکشیم.» چون محمد حَفِیَّه گفتار ایشان بشنید از خیمه بیرون آمد. هانی چون او را بدید پیاده شد و دستش را بوسه داد (۱). گفت: ای سیدی، مرا فرموده‌اند که این موکلان را بکشم و ترا ببرم. سید چه فرماید؟ محمد حَفِیَّه گفت: «مَعَاذَ اللَّهِ که اندر حرم خدای

تعالی کسی را بکشند و به کشتن کسی همدستان نباشم مگر آن کس که کشتن بر وی واجب باشد.» و ایشان درین بودند. یکی برفت و عبدالله زُبیر را خبر کرد که «سپاهی از عراق آمده است اندک و آراسته با سیّاح تمام و محمد حَنْفِیّه را بیرون آوردند.» عبدالله زُبیر با برادران و گروه خویش برنشست و خبر به مکه درافتاد که از عراق سپاه آمده است به نصرت محمد حَنْفِیّه. مردم شاد شدند و روی به لشکرگاه نهادند و بر سر چاه زمزم گرد آمدند تا بنگرند که کار به چه رسد. عبدالله عباس، ابن عم پیغمبر نابینا شده بود و پیر و ضعیف، چون خبر بشنید عِکْرِمَیّه [را] که مولای او بود گفت: «عصای مرا بیار.» عصا به دست گرفت و ردا بر دوش انداخت و عِکْرِمَیّه دست او بگیرد و سوی چاه زمزم شد. همه خاموش بودند تا عبدالله زُبیر و محمد حَنْفِیّه چه گویند. چون عبدالله زُبیر، محمد حَنْفِیّه [را] بدید گفت: «تا امروز از من امان خواستی تا فتنه انگیزی؟» محمد حَنْفِیّه گفت: «معاذالله که بدین معروف نیم و پدید است که فتنه انگیز کیست.» پسر زُبیر گفت: «این طعنه مرا می‌زنی، روا بود ولیکن من ترا گویم، فتنه تو انگیختی، که مختار را نامه کردی تا از عراق لشکر فرستد و ترا از دست من برهاند و تو دانستی که با من در مکه سپاه نیست. محمد حَنْفِیّه گفت: «به من این گمان مبر، معاذالله که این فرمایم، من نفرمودم که لشکر فرستد و تو از من ایمن باش که من دنیا را پس پشت کردم که زمان تا زمان مرگ فراز رسد و اگر من این کار طلب کردم از بسیار کس سزاوارترم. عبدالله زُبیر را خشم آمد، محمد حَنْفِیّه را گفت: «اگرچه چنین است من دست از تو باز ندارم تا بر من بیعت کنی نزد این مردم و گواهی دهی * * * * * ۱ - ای خوشا آنان که جان دادند در راه خدا پس زجان کردند بر آل محمد اقتدا {صفحه ۳۴۲} که من حق ترم به امیرالمؤمنین که جمله مردمان و اگر نکنی به تو آن رسد که سزای تو باشد.» هانی بن قیس از پسر زُبیر چون این سخن بشنید خشم گرفت، گفت: «ای پسر زُبیر، تو بدو هیچ نتوانی کرد و او ترا بیعت نکند، که او بدین کار سزاوارتر است و حق‌مندتر و فاضل‌تر است هم به حسب و نسب و از تو داناتر است به کتاب قرآن، به ناسخ و منسوخ و نسب رسول.» عبدالله زُبیر را خشم گرفت و روی سوی هانی کرد. گفت: «مادر به مرگ تو بنشیناد، مرا می‌ترسانی بدین خیل و حشم که تو داری، من اول آن کنم با این گروه که با تواند.» ایشان درین سخن بودند که عمرو بن طَارِق اندر رسید با دوستان مرد آراسته، شمشیرها کشیده و دَرَقَه‌ها از پس پشت انداخته بر مثال آتش همی آمدند. مکیان بانگ برداشتند که «سپاه مختار آمد.» عبدالله زُبیر چون لشکر دید متحیر شد. عمرو فرا رسید، همه پهلوانان بایستادند و بر محمد حَنْفِیّه سلام کردند. محمد حَنْفِیّه جواب سلام باز داد. گفت: «ای جوانمردان، شمشیرها با نیام کنید.» ایشان همچنان کردند و هم در ساعت یونس عمرو فراز رسید با خیل خویش با سیّاح تمام و نیزه‌ها بر گوش اسبان راست کرده و مردم مکه گفتند: «پسر زُبیر را دولت برگشت.» اندرین بودند که طُفَیْل بن عمرو (۱) فراز رسید با خیل خویش با سیّاح تمام و طُفَیْل پیش لشکر همی آمد بر اسبی ادهم نشسته، بر گُشْتِ‌توانی مغربی برافکنده و زره داودی پوشیده و خودی عادی زران‌دود بر سر نهاده و درقی مکی از پس پشت افکنده و نیزه خطی به دست داشت، سنان نیزه در دست گرفته و بن نیزه بر زمین کشان می‌آمد و بانگ می‌کرد «یا لثَارَاتِ الْحَسَنِ بْنِ عَلِي (ع). ای مردان، دل به جای دارید و ازین سگان ناندیشید.» چون بر رسید سلام کرد و پیاده شد و دست سید بیوسید. گفت: «ای سیدی، چه فرمایی؟» گفت: «خرد و آهستگی.» و تا ایشان درین بودند. پسر بن عِمْرَان (۲) فراز رسید با لشکر، همه جامه‌های سپید پوشیده و بر اسبان اشهب نشسته و عمودها بر گردن نهاده و دست راست از جوشن بیرون کرده و خودها بر قَرَبُوس زین آویخته و این آیت می‌خواندند «وَجَاهِدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ.» (۳) پس * * * * * ۱ - اصل: طُفَیْل بن عمر. ۲ - اصل: هانی بن قیس اما او چنانکه گذشت اول به مکه و آرد شد، پس موافق ماجرا پسر بن عِمْرَان به نظر رسید. ۳ - مأخوذ از سوره حج آیه ۷۸: وجاهدوا فی الله حق جهاده. {صفحه ۳۴۳} ایشان نیز پهلوی لشکر بایستادند و بر محمد حَنْفِیّه سلام کردند و هنوز ایشان راست بایستاده بودند که نُعْمَان بن عامِر (۱) فراز رسید با خیل خویش و بیست مرد پیاده پیش همی آمدند کمانها به زه کرده و تیر در کمان نهاده، مردم را عجب آمد از ساختگی لشکر مختار. عبدالله زُبیر هانی بن قیس نگاه کرد، گفت: «لشکر را جوق جوق کرده‌ای که گمان می‌بری که مرا از تو و ازین لشکر شکوهی باشد. آخر تو صفت من شنیده باشی. تو و لشکر تو پیش من همچنان آید که رمه‌ی گوسفند

پیش گرگ. هانی گفت: «ساعتی دیگر پدید آید که آتش رزم گرم شود. تو مردی مردان بینی، آنکه آگه شوی، اگر سید ما را دستوری دهد، افتد ترا آنچه افتد.» عبدالله زُبیر را سخن هانی بزرگ آمد و خشم گرفت و شمشیر برکشید. هانی بن قیس چون دید که ایشان حرب را بیاراستند غلام را گفت برو سپهسالار ظَبَّیان را بگویی که ما را حرب افتاد. هانی صف راست کرد و عبدالله زُبیر صف راست کرد و حرب را بیاراستند. عبدالله زُبیر چون چنان دید گمان برد که مردم مکه او را یاری خواهند کرد و مردم مکه را میل به محمد حنیفه بود و به لشکر مختار، پس هانی بن قیس گفت: «ای مردمان، به یک سوی شوید تا خطایی نیفتد، که شما مردمان حرم خدایید و از آن پیغمبر (ص) نباید که به غلط کسی کشته شود. مردم چون این سخن بشنیدند پراکنده شدند. پس عبدالله عباس گفت: «ای پسر زُبیر، سید محمد را این شغل نه آرزوست و اگر خواستی نه یاری کم یافتی از دیگران، یا خود کسی بود مانند او ولیکن او خود بدین شغل مشغول نیست.» (۲) پسر زُبیر را سخن عبدالله دزد کرد و سختش آمد. روی فرا مردمان کرد، گفت: «ای مردم مکه، میان من و این پیر جز خوبی نبوده است. اکنون او برگشت و سخن مخالف آغاز کرد و مرا برنجانید و طعنه زد در پدران من و تیر زهر آلود در ما می‌اندازد ولیکن من فرزند زُبیر عوام ام و خوبی و نیکویی کنم به جای مردمان و عفو کنم ***** ۱ - این شخص در سطور قبل نُعْمَان بن عَمْرُو ذکر شده است. ۲ - اهل دین را سوی دنیا نیست هرگز تمام ای که اهل دین نه‌ای دنیا ترا باشد تمام {صفحه ۳۴۴} گناهکاران را و اگر نه چنین بودی من مکافات این پیر بکردمی که با من دشمنی آغاز کرد از پس دوستی و اندرین مرد امید نیکی نیست و اگر در او خیری بودی با ام المومنین عایشه زن پیغمبر و با آن دو مرد یار رسول طلحه و زُبیر حرب نکردی ولیکن ما او را نیازاریم بدین طعنه که ما را زد، که او مرد [ی] پیر است و نابینا و خَرَف شده است.» چون عبدالله عباس این سخن بشنید بخندید. عَمْرَمِیَه را که مولای او بود گفت: «مرا پیش پسر زُبیر بر.» عَمْرَمِیَه دست او بگرفت و پیش عبدالله زُبیر ملعون برد. گفت: «ای پسر زُبیر، هر چه گفתי جواب بشنو که مرا غم نیاید، که تو دروغ گفتی و ترا غم آید، از آنکه من راست گفتم. اما آنچه گفتی که از دوستی بگشتی و دشمنی آغاز کردی، و الله که من این سخن به تعصب نگفتم ولیکن سخن من، خود ترا بزرگ آمد. من راست گفتم و صلح نزدیک جنگ، بزرگ باشد و صلح را خدای تعالی می‌گوید: «وَتَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَ التَّقْوَى وَ لَا تَعَاوَنُوا عَلَى الْإِثْمِ وَ الْعَدْوَانِ» (۱) اما آنچه طعنه زدی به نابینایی، این حکم خدای باشد، چنانکه خواهد کند بر بندگان، که حول و قوه او راست و ما بندگان اویم. اما آنچه گفتی که ما با ام المومنین و با طلحه و زُبیر حرب کردی آن را منکر نیستم زیرا که عایشه نه خوب کرد که به قول طلحه و پدرت زُبیر از خانه بیرون آمد، خدای تعالی در قران یاد کرده است «وَقَوْلَ فِي بُيُوتِكُمْ وَ لَا تَبْرَجْنَ بِنِجَاحِ الْجَاهِلِيَّةِ الْأُولَى» (۲) و او خود پشیمان بود بدانچه کرد و دانست که پدرت و طلحه بدو غدر کردند و امید دارم که خدای تعالی او را بدان بگیرد (۳) و نیز امیرالمومنین علی را (ع) گناهی ندانستم. و الله که هیچ کس پاکیزه تر از او نبود و پرهیز کارتر. آنجا که نبایست شدن نشد و آنجا که نباید ایستادن نایستاد و آنجا که نبایست دادن نداد. حرب که پدر آن شما با او کردند از دو قسمت خالی نیست. یا علی (ع) مومن بود یا مشرک. اگر مومن بود با مومنان حرب کردن و مومنان را کشتن، عذاب خدای تعالی بر شما واجب گشت، چنانکه خدای تعالی می‌گوید «مَنْ يَقْتُلْ» (۴) مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِيهَا» (۵) و اگر مشرکان بودند از حرب مشرکان بگریختند، عذاب خدای بر شما واجب شد به قول ***** ۱ - سوره مائده آیه ۲.۲ - سوره احزاب آیه ۳۳.۳ - امید دارم: ... امید دارم که خدا پشیمانی و توبه او را بپذیرد و وی را مورد مؤاخذه قرار ندهد. ۴ - اصل: قتل. ۵ - سوره نساء آیه ۹۳. {صفحه ۳۴۵} خدای تعالی چنانکه در قران می‌گوید «وَمَنْ يُؤْلِهِمْ يَوْمَئِذٍ دُبرُهُ إِلَّا مَتَّحِرَفًا لِقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّرًا إِلَىٰ فِتْنَةٍ فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ» (۱) و شما آن روز بگریختید کهنتر و مهتر، پس از هر دو قسمت عذاب خدای، بر شما واجب گشت و من به حقیقت دانم که عایشه توبه کرد و از امیرالمومنین عذر خواست و بر آن پشیمان بود و از آن کار چندان بگریست که نابینا گشت و استغفار کرد و دانست که پدرت زُبیر و طلحه بر او ظلم کردند.» چون عبدالله زُبیر این سخن بشنید خجل گشت چنانکه دیگر سخن نتوانست گفتن. چون اشراف بدیدند که عبدالله زُبیر خجل گشت، پس عثمان بن شَبِیْهَه سخن آغاز کرد، که مرد سخن بود و به

آبروی بود. روی فرا عبدالله عباس کرد. گفت: «أَيُّهَا السَّيِّدُ، تو امروز عالم این امتی و ابن عم رسول الله و پیغمبر گفته است: «تو خیر امتی و کس سخن تو را جواب ندارد و امیرالمومنین - یعنی عبدالله زُبَیر ملعون - آنچه گفت با تو، به گستاخی گفت، که بنی عمه‌ی تو است و جمله‌ی امت دانند که طلحه و زُبَیر جایز الخطا بودند و خطا کردند که با امیرالمومنین حرب کردند. امید دارم که خدای تعالی بریشان رحمت کند (۲) و کار ایشان با آن جهان افتاد. سخنی (۳) دیگر گویم تا این کار فصل شود که سید محمد را رنج می‌رسد.» عبدالله عباس گفت: «یا ابا سَعْد، ما خود کوتاه بودیم لیکن ما را به سخن می‌آرند و هر که از جواب نترسد هر چه خواهد بگوید. اما مردم چون سخن خواهند گفتن، اول باندیشانند که آن را جواب هست یا نه، اگر صواب باشد بگوید و اگر صواب نباشد نگوید تا آبروی بر جا بماند.» (۴) عبدالله زُبَیر را شرم آمد از آن اشراف مکه و بزرگان کوفه خجل گشته و انگشت بر زمین می‌زد و خاموش می‌بود. عثمان بن شیبه عبدالله عباس را با جای خویش نشانند و سخن گفتند با سپاه به صلح تا با عراق شوند و محمد حنیفه با خانه شود و ایمن بنشینند. عبدالله زُبَیر گفت: «سید محمد از من ایمن است هرگز بد نکنم و نخواهم و نفرمایم. اگر در مکه خواهد باشد و اگر خواهد در مدینه باشد و هر حاجت که او را بود بر خویشان فریضه گردانم و **** ۱ - سوره انفال آیه ۱۶ - ۲ - اصل: نکند. ۳ - اصل: سخن. ۴ - بگوید، بماند، عطف افعال مفرد به جمع است. {صفحه ۳۴۶} اندر ولایت من، حکم او را باشد و نه من حرمت او از دیگران کمتر دانم و خدای تعالی داند که من حسین بن علی (ع) را گفتم که در مکه بنشین تا من بر تو بیعت کنم و جان فدا کنم، فرمان نبرد و برفت، چون خبر او به من رسید بر منبر شدم و بر او نوحه کردم و فضل او گفتم و مرا موکل کردن بر سید محمد مراد کسی دیگر بود. اکنون بگذشت آنچه بود و هرگز او را از من رنج نرسد و زاری کنم و عذر خواهم تا مرا بحل کند و شما را سوی او به شفاعت می‌برم تا با من دل خوش کند. و ای بر آن کس که روز قیامت سید خصم او باشد.» پس محمد حنیفه گفت: «هر که مرا آزرده است یا جفایی کرده است از سوی من بحل است و خدای تعالی کار من و آن تو و جمله‌ی مومنان محمود گرداناد.» (۱) پس عبدالله زُبَیر صلح نامه نوشت میان او و میان محمد حَنَفِیَّه که هرگز بعد از این او را نیازارد و تعرض نرساند و هر شرط که ممکن بود بنوشت و مردم مکه و کوفه بر آن گواهی بنوشتند و صحیفه به دست محمد حَنَفِیَّه داد و سید خط (۲) دست خویش به عبدالله زُبَیر داد که از من به تو هیچ رنجی نرسد. و مردم پیراکنندند. و ظَبَّیان بن عمرو سپهسالار مختار دست محمد حَنَفِیَّه بگرفت و به بَطْحَای مکه برد به لشکرگاه خویش و مختار هزار هزار درم و ده هزار دینار فرستاده بود از بهر محمد حَنَفِیَّه، ظَبَّیان بن عمرو آن درم بدو سپرد. سید محمد آن همه را بستاند و به سپاه مختار بخشید و بهری به درویشان و خویشاوندان داد. ظَبَّیان پرسید از محمد حَنَفِیَّه که: «یا سیدی، پسر زُبَیر ترا به آتش بخواست سوختن، مرا دستوری ده تا او را به آتش بسوزم.» محمد بن علی گفت: «یا ظَبَّیان، کس مرا به آتش نتواند سوختن از قیل آنکه من نمی‌رم و نه هیچ کس مرا بکشد بلکه مثل من اندرین امت چون مثل اصحاب الکهف بود و بنی اسرائیل. و خدای تعالی ایشان را به کهفی اندر باز داشت و از پس چندین سال ایشان را پدیدار کرد. من نیز اندر زمین یمن به کوه عقیق اندر، غایب شوم و ناپدید گردم چنانکه کس مرا نبیند مگر آن وقت که قایم آل محمد پدیدار آید و با قایم الحق بیرون آیم **** ۱ - گر همه عالم مرا دشمن شوند من شوم از جان به ایشان خیرخواه ور کنند از کینه‌ام هر دم نظر من کُنُشَان از سر شَفَقَت نگاه ۲ - اصل: خطی. {صفحه ۳۴۷} و مقدم (۱) سپاه او من دارم. حال چنین بود که من گفتم، و اما مرگ پسر زُبَیر - عَلَيْهِ اللَّعْنَةُ - به فلان سال به فلان ماه به فلان روز بر دست حجاج بن یوسف بود و سپاه شام بیاید و بر کعبه منجیق نهند و پسر زُبَیر را بگیرند و شکمش بدرند و پر خار کنند، چنانکه من شنیدم از پدرم و پدرم از پیغمبر (ص). اکنون شما باز گردید به کوفه به شادی که رحمت خدای بر شما باد و مختار را و ابراهیم اشتر را و همه بزرگان و مومنان را از من درود ده.» پس ظَبَّیان بن عمرو سپاه را برداشت و به کوفه باز آمد و موید و منصور و از هر چه رفته بود مختار را باز گفت و محمد بن علی (ع) در مکه معتکف بود و پسر زُبَیر او را نیاززد تا سپاه مختار به کوفه شدند. پس دیگر باره آهنگ او کرد و بهانه‌ای جست و حیل ساخت. محمد بن علی دلتنگ شد. مکه بدو (۲) بگذاشت و با یمن شد و از آنجا به طایف شد و همی رفت

تا آن وقت که ناپدید شد اندر کوه عقیق و هرگز کس مرورا ندید و آن حدیثی عجب است. یاد کنیم آن قصه در جلسه بیستم (۳) **إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى**. ***** ۱ - در صفحات بعد از قول محمد حَنْفِيَه آمده است که «ساقه‌ی سپاهش من دارم.» ۲ - اصل: بدو. ۳ - اصل: بیست و یکم. {صفحه ۳۴۸}

مجلس بیستم

از خروج مختار بن ابی عُبَيْدَةَ الثَّقَفِي و اخبار محمد بن عَلِي و غایب شدنش اندر کوه عقیق. روایت کند عبدالله بن عباس بن عَبْدِ الْمُطَّلِب که چون عبدالله زُبَيْرِ آهنگ محمد بن عَلِي کرد و سید را به خیمه اندر باز داشت بر سر چاه زمزم، خبر به عراق رسید و مختار سپاه فرستاد و فصلی گذارده (۱) شد میان ایشان و صلح کردند و محمد بن عَلِي به خانه اندر معتکف بنشست و پرده به روی فرو هشت و کس را اندر پیش خویش رها نکرد مگر روز آدینه و موسم حاجت، پرده برداشتی تا مردم اندر آمدندی و او را زیارت کردند و مسئله‌ها پرسیدندی و احکام شریعت پیش وی درست کردند و هر آدینه خلقی (۲) بسیار گرد آمدندی به نزدیک وی و پسر زُبَيْرِ را سخت می آمد، اندر ماند و با دل گفت: «والله که این مرد اگر سالی مقام کند مرا باطل گرداند و مردم روی به وی نهند و بیعت کنند به امامت او، یا خود، خلق را اشارت کند به امامت علی بن الحسین زین العابدین و آنگاه رنج من ضایع گردد. اکنون مرا حیلتی باید کردن تا او را از مکه بیرون کنم و از زمین حِجَاز برانم پس چون او رفت من ایمن شوم به ولایت خویش، که تا او در مکه بود کس سوی من ننگرد و ندانم که چه تدبیر کنم اندر کار ایشان، که اگر آهنگ وی کنم عهد شکسته باشم و سوگندان، دروغ کرده و اهل مکه مرا ملامت کنند و ***** ۱ - فصلی گذارده شد... فیصله‌ی مرافعه‌ای بین ایشان برقرار گردید. ۲ - اصل: خلق. {صفحه ۳۴۹} گویند که تو می گویی که من امامم سوگند به دروغ یاد می کنی، امام دروغ زن چون بود. نه آهنگ وی یارم کرد و نه خاموش بودن. اندرین کار بهانه باید تا من بر وی دست یابم.» هر چند بهانه جست نیافت صبرش برسید، کس فرستاد نزد محمد حَنْفِيَه، گفت: «خبر به من آمد که سَيِّجَادَه‌ای از سَيِّجَادَه‌های پیغمبر (ص) با توست، باید که سوی من فرستی تا من بدو تقرب کنم و پیش بنهم و دو رکعت نماز کنم بر وی تا مگر خدای تعالی مرا بیامزد.» رسول پیامد و پیغام بداد. محمد حَنْفِيَه تبسم کرد، رسول را گفت: «بازگرد سوی آن کس که ترا اینجا فرستاد و بگویی که یا پسر زُبَيْرِ، عجب سخنی گفتمی به خواستن سَيِّجَادَه پیغمبر از من و با من خود یک سَيِّجَادَه است از سَيِّجَادَه‌های پیغمبر، آنکه جبرئیل بر وی نماز کرده است و خدیجه الکبری، و از پیغمبر میراث به فاطمه رسید و از فاطمه به علی و از علی به حسن و از حسن به حسین و از حسین بن علی به علی بن الحسین زین العابدین و زین العابدین به من داد به ودیعت تا برسانم من به محمد بن عسکری قایم حق، زیرا که من وصی علی بن الحسین ام به نزدیک حجت الحق. من رسولم تا ودیعت (۱) و پیغام به وی رسانم. مرا نشاید که این سَيِّجَادَه به تو دهم یا به کسی نمایم الا بدان که مرا فرمودند. دیگر این از قِبَلِ آن می خواهی تا بدو تقرب کنی. تو تقرب به من کن که پسرِ وصی محمدم، که پدرم برادر محمد بود و از خاندان نبوت بود و اگر ازین فاضل تر کسی خواهی، آن که به مدینه است، علی بن الحسین زین العابدین، امام زمانه است و اشارات قبله است و فرزندزاده پیغمبر است و ولیعهد پدر است و پدرش [فرزند] علی است و جدش محمد است و جدش فاطمه، برخیز به نزدیک او رو و باز پرس از آنچه بر تو پوشیده است تا جوابش بشنوی و نیک بدان که امامت کسی را نرسد مگر از اهل بیت نبوت، و تقرب کن به وی زیرا که او فاضل تر است از سَيِّجَادَه پیغمبر، که فضل مکه به کعبه و فضل کعبه به قبله است و فضل قبله به ابراهیم و فضل ابراهیم از خدای تعالی است و قریش را جلالت از محمد است و مسجد را بزرگی از جماعت همچنین سَيِّجَادَه پیغمبر را فضایل به اهل بیت پیغمبر بود. تو تقرب کنی به آل ***** ۱ - اصل: بودیعت. {صفحه ۳۵۰} محمد بهتر از آنکه به سَيِّجَادَه. و مثل تو یا پسر زُبَيْرِ چنان است که اندر بنی اسرائیل پیغمبری را بکشتمند، پس از عالمان پرسیدند که «به خون کیک (۱) نماز رواست؟!» تو ما را میازار و به سَيِّجَادَه تقرب مکن که تو نزدیک نباشی به خدای مگر به محبت ما و اهل بیت پیغمبر. تو ایشان

را عزیز دار تا روان محمد شاد شود و خدای تعالی از تو خوشنود شود.» (۲) رسول برگشت و هر چه شنیده بود از محمد حَنَفِیَّه، عبدالله زُبَیر را بگفت. پسر زُبَیر ملعون را خشم آمد. کس فرستاد در وقت و مسود بن مَحْرَمَه را پیش خواند و این مسود مرد [ی] بزرگ بود و از مهتران مکه بود و پیغمبر را دیده و با پیغمبر نشست. چون از در درآمد عبدالله زُبَیر جای خالی کرد و هر دو به یک جای بنشستند و سخن گفتند. پس گفت: «می دانی که من چند رنج بردم تا این ولایت حِجاز بر من راست شد (۳) و مردم را اندر اطاعت خویش آوردم و با یزید بن معاویه کارزار کردم و لشکر شام را بشکستم و جان را مخاطره کردم. اکنون همی ترسم که این محمد حَنَفِیَّه همه رنج من ضایع کند. پس همی خواهم که مرا دل بر وی ایمن گردد.» مسود بن مَحْرَمَه گفت: «یا امیر المؤمنین، تا خیانتی پدید نیاید تا ما بدان خیانت بر وی دست یابیم و داد تو ازو بستانیم.» پسر زُبَیر ملعون گفت: «ازو هیچ خیانت پدید نیامد.» مسود گفت: «پس فرمان من بر و تندی با فرزند علی مکن زیرا که شجاع زمانه است و عالم است و آنچه بدو گفتمی به زبان، نگاه دار و عهدی که کردی مشکن و عهد و پیمان راست دار و کاری مکن که بدان بدنام شوی اندر جهان، و آنگاه پدیدار شود که چون (۴) باشد. دست ازین کار باز دار که من پذیرفتار توام که از او هیچ مکروهی به تو نیاید و آهنگ تو نکند تا تو آهنگ او نکنی و چون آهنگ وی کنی عبدالله عباس بر تو بیرون آید و بزرگان مکه ترا ملالت کنند و تو به سرزنش خلق گرفتار شوی.»

**** ۱ - کیک: فلان، منظور همان پیامبر است. ۲ - و ای بر جان کسی کز روی جهل و کودنی بگذرد از دین و رو آرد به دنیای دنی هر که را این شیوه باشد در جهان پرغرور مرد نبود بلکه باشد کمتر از بیوه زنی ۳ - تا این: ... تا این حکومت بر من قرار گرفت و مسلم شد. ۴ - چون: چگونه. {صفحه ۳۵۱} عبدالله زُبَیر گفت: «یا مسود چون منی را گویند این سخن [که] امروز امیر المؤمنین جهانم و مردم جهان اندر اطاعت من اند.» پس گفت: «والله الذی لا اله الا هو (۱)، که من نگردم تا سَیِّجَاهَه پیغمبر ازو نستانم به ستم، که امیر المؤمنین منم، یادگار پیغمبر با من باید نه با او.» مسود گفت: «بلی امیر المؤمنین تویی و ما اندر بیعت توایم ولیکن [در] به یادگار داشتن [از] پیغمبر، اهل بیت پیغمبر سزاوارترند، که میراث پدر به پسر رسد.» پسر زُبَیر را خشم آمد. گفت: «ای مسود، تو نیز تا امروز به راه راست بودی اکنون تو نیز از حق برگشتی و میل کردی به فرزندان علی.» مسود گفت: «من از حق برنگردم ولیکن سخن حق تلخ است.» پسر زُبَیر گفت: «حق چون گفتمی که تو حق از باطل نمی شناسی و همچنین همی گویی که از پیغمبر میراث به اهل بیت رسد و این باطل است، زیرا که پیغمبر گفت: «يَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ الْأَنْبِيَاءِ لَا يُوْرَثُ - گفت: از پیغمبر میراث باز نماند.» مسود گفت: «یا امیر، فاطمه همچنین گفت که پدرم سخنی نگفت (۲) که با کتاب خدای راست نبود و پیغمبر گفت هر چه از من روایت کنند که (۳) با کتاب خدای برابر کنند اگر موافق آید بپذیرد و اگر موافق نیاید، آن گفتار من نباشد. این خبر با قرآن برابر نیست زیرا که خدای تعالی می گوید «وَوْرَثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ» (۴) و به جای دیگر گفت: «يَرِثُنِي وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ» (۵) وَيَحْكُ! سُلَيْمَانُ را میراث از داود رسید و از یعقوب به اهل بیتش به قول خدای و آن پیغمبر. پس پیغمبر را روا نبود که سخن گوید مخالف کتاب خدای.» پسر زُبَیر گفت: «وَيَحْكُكُ چون منی را گویند که من امروز امیر المؤمنین ام و سوار حِجاز و مبارز مکه؟ همداستان نباشم که دشمن اندر مکه و در ولایت من بود. بنگر تو امروز که من با محمد علی چه کنم.» و کس فرستاد و عمرو بن عبدالله را بخواند و بفرمود که: «بر نشین با سواران و پیادگان و به خانه محمد حَنَفِیَّه رو چنانکه مردم مکه را خبر نبود و سَیِّجَاهَه پیغمبر ازو بخواه اگر بدهد آهنگ او مکن و بازار تا تدبیری دیگر کنیم و اگر ندهد و با تو الحاح کند، دست تو دراز کردم بدو هر چه بتوانی بکن.» عمرو بن عبدالله گفت: **** ۱ - سوره حشر آیه ۲۱. ۲ - اصل: گفت. ۳ - که: چون، هنگامیکه. ۴ - سوره نمل آیه ۱۶. ۵ - سوره مریم آیه ۶. {صفحه ۳۵۲} «فرمانبردارم» برفت با سی مرد تا به در خانه محمد بن علی و آن خانه‌ای (۱) بود که پیغمبر اندرو زاده بود و بزرگ شده و در آن خانه از آهن بود و از پس در، پیغمبر بندی کرده بود. پس این روز پیش از آنکه عمرو عبدالله به در سرای آید، محمد حَنَفِیَّه غلام را گفت: «یا اسعد برخیز و در سرای از پس دربند تا این دشمن خدای اندر نیاید زیرا که نشاید که او در سرای پیغمبر آید.» غلام برفت و در دربست و سید به نماز مشغول شد. پس [عمرو بن] عبدالله به در سرای آمد با

سوار و پیاده و بایستاد و مردم مکه به نظاره آمدند چندانى که بر بامها جای نبود پس بن نیزه بر در سرای زد [و] گفت: «یا بنِ عَلِی». سید جواب نداد. خشم گرفت، یاران را آواز داد که: «آتش بیارید تا در سرای بسوزیم و اندر رویم.» چون آهنگ آن کردند که آتش آرند، مکیان بخروشیدند و آهنگ ایشان کردند و بانگ اندر مکه افتاد. مردم گرد آمدند و از هر سویی سنگباران می کردند بر یاران پسر زُبیر و بانگ می کردند بر یکدیگر که: «راهها بگیرید بر یاران پسر زُبیر که عهد را بشکست و سوگند دروغ کرد و با این همه آهنگ سوختن خانه پیغمبر کرد.» آواز ایشان به گوش سید رسید سلام نماز بداد و ردا به سر اندر گرفت و نعلین اندر پای کرد و در بگشاد و بیرون آمد و بایستاد. مردم مکه چون او را بدیدند گوشها سوی وی داشتند تا چه گوید. محمد بنِ عَلِی رو به عمرو بن عبدالله کرد و گفت: «خانه پیغمبر را بخوای سوختن؟» تو ندانی که این مولود گاه پیغمبر است و جایگاه فرود آمدن جبرئیل است و گور خدیجه اندر اینجاست مادر فاطمه زهرا و بر همه جای، شرف دارد؟ ولیکن این از شما عجب نیست که پدر آن شما با پدر آن ما بیشتر ازین کردند. صبر کنیم بر گردش زمانه تا آن روز که قاضی خدای بود، حکم کند میان ما و شما.» مردم از هر سوی آواز دادند و محمد حَنْفِیَه را گفتند: «دستوری ده ما را به کشتن این مرد که با آتش به در خانه پیغمبر آمد.» محمد گفت: «کشتن بر وی واجب نیست از بهر آنکه وی فرمانبردار است پسر زُبیر را، و کَهِتر آن تواند کرد که مهتر فرماید. همت خداوند بر همت چاکر پیدا بود. من نخواهم که اندر حرم خدای کس را بیازارم یا شما بیازارید که چون پیغمبر **** ۱ - اصل: خانه. {صفحه ۳۵۳} مکه را بگشاد گفت: حرام کرد خدای تعالی بر من و بر همه خلق ازین پس حرب کردن اندر مکه تا روز قیامت. پسر زُبیر را مراد آنست تا من از مکه بیرون روم و از پیش او غایب گردم زیرا که داند (۱) که تا من در حرم باشم کس با او ننشیند. شکر آن خدای را که ما را این منزلت داد. اکنون من نیت رفتن کردم چنانکه پدرم فرمود و هر فرزندی را وصیتی کرد و مرا گفت: از مکه برو، شاد باش که خدای تعالی ترا برساند بدانچه وعده کرده است اکنون هنگام رفتن من آمد تا بیاسایم از بد دشمنان. این بگفت و رو به عمرو عبدالله کرد و گفت: «باز گرد و پسر زُبیر را بگویی که ما را چندان زمان ده که رسول من به مدینه رود و باز آید و چون رسول باز آید من از مکه بروم تا تو زنده باشی من باز نیام.» وی برگشت نزد عبدالله زُبیر آمد و جواب سید بگفت. آنگاه گفت: «اگر او نبودى من امروز از شمار کشتگان بودمى، او مردم را از من دور کرد و چنانکه من دیدم اگر محمد بنِ عَلِی نخواستى که از مکه برود تو با او هیچ نتوانستى کرد ولیکن فتنه نخواست و زمان می خواهد چندان که رسولش از مدینه باز آید.» پسر زُبیر گفت: «راضی شدم بدین.» پس محمد حَنْفِیَه نامه نوشت نزد امام و به نامه اندر گفت: «یا بن رسول الله رفتن من فراز آمد، از آنکه پدرم مرا فرموده است. خواستم که ترا آگاه کنم که هر کاری که نه رضای تو است نه روا باشد، که امام تویی. اکنون آگاه کردم، چه فرمایی؟ جواب باز نمای، که رفتن مرا نزدیک آمد که از میان امت ناپدید گردم.» (۲) و نامه را مهر کرد و به اسعد داد. اسعد شب و روز یکی کرد تا به مدینه رفت. مردم پیش باز آمدند و گفتند: «نامه سید آورده‌ای؟» اسعد را عجب آمد و گفت: «شما چه دانید که به چه کار آمدم.» ایشان گفتند: «امروز هفت روز باشد تا تو از مکه بیرون آمده‌ای و آن روز که تو بیرون آمدی زین العابدین ما را خبر داد از آمدن تو و گفت فلان روز آید.» پس اسعد را پیش زین العابدین برد. نامه برخواند و تبسم کرد و گفت: «صدق جدی.» - راست گفت **** ۱ - اصل: دانم. ۲ - وقت شد کز جور اعدا روی در عالم نهم بس صدای گفت مخفی در بنی آدم دمهم {صفحه ۳۵۴} جد من - پس دوات خواست و جواب نامه باز نوشت و به نامه اندر گفت: «یا عم بشتاب به رفتن بدین راه اندر که همی روی و خویش را نگاه دار چون بدان جایگاه رسی که وعده خدای است بدر آمدن تو بود با خداوندان زمانه و حجت دوازده میر از فرزندان من درود ده او را از من، چون وقت آن آید که پیدا گردد و حق از باطل دور گرداند، بگویی درود خدای بر تو باد و بر پدرت عسکری که مشهدش به سَیامَرَه بود و غایب شدن تو از نزد او بود. هر چند که از چشم دور باشی به دل نزدیک باشی والسلام.» و نامه را مهر کرد و به اسعد داد و روانه کرد. اسعد به مکه باز آمد و نامه بداد. محمد چون نامه برخواند گفت: «فرمانبردارم امام را بدانچه فرمود. این بگفت و برگ رفتن بساخت. پس مردم مکه آگاه شدند. آن کسانی که اهل شیعه بودند نزد

محمد حَنْفِيَه آمدند و گفتند: «رفتنت از چیست و کجا خواهی رفت؟» محمد گفت: «یا برادران من، ابراهیم هجرت کرد از کوفه به شام رفت و موسی هجرت کرد از مصر به مداین رفت و عیسی بن مریم هجرت کرد از بَيْتُ الْمَقْدِسِ به مصر رفت و پیغمبر ما هجرت کرد از مکه به مدینه رفت از جور کافران قریش و من از پیغمبر فاضل تر نیم. چنانکه ایشان از دست دشمنان هجرت کردند، من نیز هجرت خواهم کرد سوی یمن و طایف و از مکه بروم از جور پسر زُبَیر و این رفتن من از عبرتهای عالم است و پس ازین، بودن اندر مکه حرام است و پسر زُبَیر را دیدن. ای برادران، بدرود باشید و با یکدگر مهربانی کنید و زین العابدین را حق شناسید.» چون سید این بگفت جمله بر پای خاستند آن بزرگان مکه چون رَبِيعَةُ قاسم و شیبَه بن رقاد العَنَوِي و عبدالله بن حَارِث الهاشمی و حکیم بن مغیث و درید بن مُصَعَب و حرین طرماح و عوف بن عبدالرحمان و عبد الشمس الأَبْطَحِي و نافع بن عقیل و عمرو بن أحنف و علی بن عبدالله عباس بن الْمُطَّلِب تا جمله بیست مرد بر پای خاستند و گفتند: «اگر سید صحبت ما بپذیرد و دیدار از ما دریغ ندارد و دستور دهد تا به خدمت و متابعت بیاییم.» محمد حَنْفِيَه گفت: «شما با من نتوانید آمدن، که آنجا که من روم آن جایگاهی عظیم است و بساطی (۱) شریف ولیکن شما را ببرم تا بدان جای تا ببینید به **** ۱ - اصل: بساط. {صفحه ۳۵۵} چشم خویش آنچه شود و بر شما بزرگ آید. پس باز گردید و کارها بسازید رفتن را سوی یمن و هر کس زنان و فرزندان بدرود کنید و چنان کنید که امشب نماز خفتن به در سرای من آمده باشید.» همه گفتند: «چنین کنیم.» و باز گشتند و کارها راست کردند و عبدالله عباس پسر را گفت: «ای پسر، برو با سید و چشم از او مگردان که دیدار او غنیمت است و از آنجا (۱) ترا باز گرداند هر چه بگوید یاد گیر و هر چه بر تو مشکل بود پیرس (۲). علی بن عبدالله عباس گفت: «چنین کنم.» پس سلاح درپوشید و بر اسب نشست و به در خانه سید آمد وقت نماز خفتن بود و یاران همه گرد آمده بودند آراسته. محمد حَنْفِيَه زنان و فرزندان به مدینه فرستاد نزد زین العابدین و خود برخاست چون شب در آمد یارانش گرد آمدند. وی نیز از خانه بیرون آمد. دو تا جبه غرنی پوشیده و عمامه سپید و برقع به روی فروهشته و تیغی حَمَایِل کرده و مُصَحَفی به بر افکنده و قضیبی به دست گرفته بر یاران سلام کرد و بایستاد تا اسعد اسبان را بیرون آورد و بارها بر بست و مرکب پیش برد. سید گفت: «مرا عهد [ی] است با خدای تعالی از پس کشتن برادرم حسین که بر هیچ اسب ننشینم زیرا که سید مرا بر پشت اسب کشتند و آن ذوالجناح پیغمبر بود، یا اسعد استر بیار.» و مرورا استری بود به رفتن نیک و به رنگ نیکو و فرمانبردار بود در کارزار. اسعد او را پیش آورد سید بر نشست و گفت: «در سرای در بندید.» آنگاه روی سوی مدینه کرد و گفت: «السلام علیک یا امام بن الامام رفتن من به فرمان تو و آمدن تو و آمدن با فرزندان تو.» این بگفت و برفت و یاران از پیشش برفتند اندر آن تاریکی شب تا از دروازه مکه بیرون آمدند به راه یمن و طایف. اول روی به طایف نهاد و آن شب همه شب می رفتند و روز دیگر خبر به مکه اندر افتاد از رفتن سید، مردم بنالیدند و دریغ خوردند به رفتن سید و پسر زُبَیر را ملامت کردند و نفرین می کردند و می گفتند: «والله که سگ در گاه علی به امامت سزاوارتر است از پسر زُبَیر.» **** ۱ - اصل: ازنجا. ۲ - ای که می جویی ره حق زینهار دست از دامان اهل حق مدار/ رو غنیمت دان حضور اهل حق تا بری از رهروان ره سبق/ زینهار از خدمت ایشان ممان حاصل اوقات خود می دان همان./ {صفحه ۳۵۶} پس عبدالله عباس نزد پسر زُبَیر رفت و گفت: «یابن الزُبَیر، یافتی آنچه جستی و رسیدی به مراد، شاد باش بدین که تو کردی که هر چه زودتر بر دست فرومایه ترین کسی کشته شوی به رسوایی عظیم که از آن عظیم تر نبود و توبه کن تا مگر ایزد ترا عفو کند و ما را از آنچه سود که تو دست دراز کردی به کاری و چیزی جستی که نه حق تو بود. اکنون جواب سؤال راست کن و زاد بر گیر که راه دراز است و منزل دور و پرسنده آفریدگار غفور، نه حيله رود با وی و نه دستان و نه درم و دینار، مگر (۱) کردار نیک که کرده باشی اندر دار دنیا «وَأِنْ كَانَ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ أَتَيْنَا بِهَا وَ كَفَىٰ بِهَا حَاسِبِينَ» (۲) پسر زُبَیر جواب نداد و سر اندر پیش افکند و انگشت بر زمین می زد ساعتی دیر تا مردمان پراکنده شدند. پس باز پرسید که: «با محمد حَنْفِيَه که رفت؟» گفتند: «بیست مرد از فرزندان اصحاب [و] تابعین پیغمبر سواران حجاز.» پسر زُبَیر گفت: «به کدامین راه برفتند؟» گفتند: «به راه طایف و چنان رفتند که کس ایشان را نبیند به تاریکی شب.»

پسر زُبیر کس فرستاد و ابو المنذر را بخواند - صاحب شرطه را - و این ابو المنذر آن مرد بود که علی را هجو کرده بود اندر حرب جَمَل و صِفِّین و سگی بود از سگان دوزخ. او را بخواند و سیصد مرد سوار و پیاده بدو داد، همه مبارزان حِجاز و گفت: «از پس محمد حَفِیَّه برو و چون اندر یابید او را میازارید و از حرب او پرهیز کنید و آن بیست مرد را که با او اند بر گردانید و نزدیک من آرید تا آنچه واجب است با ایشان بکنم و علی بن عبدالله عباس را بکش به راه اندر، چنانکه کس نداند تا دل پدرش بسوزد چنانکه او دل ما را جراحت کرد به سخن.» ابو المنذر برفت با آن سیصد مرد سوار، از مکه بیرون آمد به راه طایف و در نیمه راه بدیشان رسید به جایگاهی که آن را رأس الطر گویند. ناگاه علی بن عبدالله از پس نگاه کرد، گردی دید برخاسته بود. گفت: «چه شاید بودن.» سید گفت: «مگر سپاه مکه به طلب شما آمده‌اند.» و اندرین بودند که ابو المنذر ملعون فرا رسید و گفت: «یابنِ علی، تو هر جا که خواهی رو، که کس را با تو کاری نیست. من از قبل این دیگران آمده‌ام که بفرفتی ایشان را و با خویشان بیوردی. یا اهل الحرم، باز گردید نزد امیرالمؤمنین * * * * * ۱ - اصل: فکر. ۲ - سوره انبیا آیه ۴۷. {صفحه ۳۵۷} پیش از آنکه یک جای کشته شوید یا دستها به بند دهید. چون شما را دست بسته باشم عذرها برخاسته باشد و اگر خلاف این بکنید جزاتان نباشد مگر کشتن و من پذیرفتم که امیر به جای شما هیچ بدی نکند.» چون ابو المنذر این بگفت آن بیست مرد بگفتند: «لعن خدای بر تو باد و برین سخن که تو گفتی، ما را با پسر زُبیر چه کار است، باز گرد هم برین راه که آمدی و اگر نه هم اکنون بود که یک تن زنده از تیغ ما نرهد.» این بگفتند و تیغها برکشیدند و نیزه‌ها (۱) راست کردند. سید پیش اندر آمد و گفت: «ای برادران من، شما بر جای بایستید تا من ایشان را جواب دهم به تیغ پدرم و بیازمیم تن خویش را امروز اندرین حرب که من چنین دانم که اگر به جای سیصد مرد، شش (۲) هزار مرد بودندی، من ایشان را بسنده بودمی به فرمان خدای تعالی.» پس اسعد فراز آمد و نیزه به سید داد. سید نیزه نستد و گفت: «امروز حرب به شمشیر خواهم کرد چنانکه پدرم به ذوالفقار.» این بگفت و استر را در میدان افکند و نزد ابوالمنذر آمد و بانگ بر وی زد و گفت: «به نزد آن بی دینان شو و بگوی که از حِجاز دست باز داشتم تا با تو همدستان باشم. مگر پنداری که ما از بیم تو می‌شویم و ما را خود فرمان چنین است. تو باز گرد پیش از آنکه شمشیر من برهنه شود و سوگند خورم به روان علی و محمد که چون تیغ برکشیدم هیچ کس را زنده رها نکنم.» ابوالمنذر را خشم آمد، گفت: «یابنِ علی دولت شما اندر گذشت و ترسم امروز اول کسی که کشته شود تو باشی اندرین دشت و چون ترا کشته باشم یارانت را چه خطر است نزد من، همه را سرها ببرم و با سر تو به مکه برم.» این بگفت و بانگ بر یاران زد و گفت: «همه قصد محمد بن علی کنید، که چون او را کشتید کار بر شما آسان گشت.» و حمله کرد با آن سیصد مرد سوار. چون برسیدند، نعره‌ها (۳) برآوردند و بانگ و مشغله برآوردند چون آتش سوزنده. سید حمله ایشان پذیرفت و قدم از جای باز پس نهاد و تیغ را برکشید و حمله کرد و هر که بدو نگرید پنداشت که امیرالمؤمنین زنده شده است و خویش را در میان ایشان افکند چون آتش که به گیاه خشک اندر افتد و از چپ و راست می‌زد و از هر سوی که حمله کردی آن گروه را بر شکستی و خلقی کشته شد. پس سید خواست که بداند که قوتش هست یا نه، تیغ به * * * * * ۱ - اصل: نیزه‌ها. ۲ - اصل: اگر شش هزار. ۳ - اصل: و نعره‌ها. {صفحه ۳۵۸} دست چپ گرفت و به دست راست گریبان مردی بگرفت و از زین بر ربود و بر زمین زد تا اندامش به هم اندر شکست. هم برین صفت، چون شیر که در رمه گوسفند افتد از هر سوی حمله می‌برد تا خلقی را تباه کرد به آخر ابوالمنذر را دریافت. گفت: «نگاه دار این ضربت حیدری.» و بزد تیغ برو، پس آن ملعون خود را دزدید، ضربت بر میانش آمد و چون قلم به دو نیم کرد. یاران سید تکبیر کردند و حمله کردند و سپاه مکه روی به هزیمت نهادند و کس به کس نیستاد و یاران سید دو فرسنگ از پس ایشان برفتند تا دویست و ده مرد را بکشتند و باز گشتند، با ظفر و شادی و گرد سید اندر ایستادند و بر وی آفرین کردند (۱). سید گفت: «ای برادران من، [در] روزگار کبر همه چیز نقصان آرد، مرا آن قوت که به جوانی بود نمانده است. من خویشان را بیازمودم امروز نه چنان بودم که به ایام جوانی، آتشم برفت و اندامم ضعف گرفت.» پس علی بن عبدالله عباس گفت: «یا سیدی، چنانکه ترا من امروز اندر حربگاه دیدم، پندارم که اگر صد

چندان دگر باشند همه را پاره پاره کنی.» سید گفت: «یا علی، عجایبهای دیگر از پس این خواهی دیدن و چون به مکه شوی پدر را باز گویی آنچه دیده باشی.» پس سید این بگفت و برفت. و چون به حد طایف اندر آمد، مردم (۲) شهر همه بیرون آمدند پیش سید و شادی می کردند و نثار می آوردند از هر سوی و رئیس طایف عَسَّان نام، پیش آمد و تواضع کرد و گفت: «یا سید، جان و مال و خواسته‌ام فدای تو است، اگر ما را بزرگ کنی و به طائف آیی تا ما فرمانبردار تو باشیم و بر تو بیعت کنیم و به امامت تو اقرار دهیم، که دانیم که تو حقی و پسر زُبیر باطل است.» سید را عجب آمد از گفتار عَسَّان، که پدر او [از] خوارج بود و دشمن آل پیغمبر (ص) و مردم طایف همه بر مذهب او بودند. پس سید گفت: «یا عَسَّان نه پدرت دشمن ما بود و دشمن شیعه‌ی ما و دشمنان ما را فضایل گفتی، اندر جَمَل به حرب ما آمدی و خلقی را از یاران پدرم بکشتی اکنون ترا دوستدار می‌بینم و مردم ترا بر **** ۱ - باشد ای اهل دل صاحب نظر قوت اهل حق از جای دگر قوت و نیروی مردان خدا کوه اگر خواهی کند از هم جدا ۲ - اصل: و مردم. {صفحه ۳۵۹} خود مهربان می‌یابم. می‌خواهم که این حال مرا معلوم کنی.» عَسَّان جواب داد و گفت: «چنین بود که تو گفتی قصه پدرم، آگاه باش که پدرم مردی بود زندق و چون از حرب جَمَل به هزیمت آمده بود و از نَهْرَوَان جسته و بَقِیَةُ السَّیْف بود و همه روز لعنت کردی بر امیرالمؤمنین علی و مرا آن ناخوش آمدی و من از کودکی دوستدار شما بودم و تعصب شما کردم، پدر را گفتمی چرا لعنت کنی مردی را که خدای تعالی او را برگزید از بعد پیغمبر و فرشتگان او را دوست دارند و مؤمنان بدو تقرب کنند و ایزد او را ولی خواند و محمد او را وصی خواند و فضایل او فراوان است و شجاعتش پیداست و دشمن ندارد او را مگر آن کس که مادرش خیانت کرده بود. چون من این بگفتم پدرم را خشم آمد، دوات نهاده بود در پیش وی، بزد بر پیشانی من و بشکست و گفت از تو بیزارم که اندر دل تو دوستی ابوتراب است. و لرزه بر اندامش افتاد و رویش زرد گشت و گفت وی بگیرد. مرا بگرفتند و بسیاری بزدند و بند برنهادند و به خانه باز داشتند. پس چون شب اندر آمد به خواب اندر شدم نزدیک روز بود. پیغمبر را به خواب دیدم که نزدیک من آمد و مرا گفت غم مدار ای عَسَّان. من گفتم یا رسول الله، داد من بده از پدرم که لعنت می‌کند پسر عم ترا و مرا صبر برسید، با وی مناظره کردم و پندش دادم. خشم گرفت و مرا بزد بدین کردار و مرا باز داشت و من از وی گله به تو می‌کنم. پس چون پیغمبر این سخن بشنید از جای برآمد و گونه‌اش برافروخت و چون نگاه کردم برنایی فراز آمد نیکو روی، کاردی کشیده داشت، اندر دست گرفته، پیغمبر آن کارد از وی بستند و مرا گفت بگیر ای عَسَّان و بر پای خیز. من کارد بستدم و گفتم یا نبی الله بر پای همی نتوانم بود، که بند دارم. آن برنا دست بر پای من بمالید، بندها از من فرو ریخت من بر پای جستم و پیش پیغمبر آمدم. پیغمبر آن برنا را گفت برو پدر عَسَّان را پیش من آر تا داد خویش ازو بستانم. برنا برفت چون ساعتی بود پدرم را همی آورد. پیغمبر به من نگرید و گفت اینست پدرت که پسر عم مرا لعنت همی کند و اهل بیت مرا دشمن می‌دارد و [پیر] و آن من می‌رنجانند؟ من گفتم بلی یا رسول الله. پیغمبر گفت: بزن این کارد به فرمان من بر شکم این ملعون. من به فرمان رسول کارد بزدم بر شکمش و تا سینه بر دریدم. پیغمبر ناپدید شد و من از خواب در جستم. بانگ شنیدم که از سرای زنان برآمد. هم اندر آن ساعت پدرم را اندر بستر شکم دریده یافتند و خبر به شهر {صفحه ۳۶۰} اندر افتاد از کشته شدن پدرم و کس ندانست که او را که کشت، تا من پدر را کفن کردم و به گور اندر نهادم و به جای او بنشستم به مهتری و ریاست طایف (۱). پس بعد از ماهی مهتران شهر را همه گرد آوردم و احوال این خواب ایشان را باز گفتم و حذر کردن فرمودم ایشان را از دشمنی اهل البیت، آخر بر آن رفتند و راه راست گرفتند.» محمد حَنْفِیَه بخندید و گفت: «یا عَسَّان، آن برنا را شناسی که با جد من بود و کارد به تو داد؟» عَسَّان گفت: «نه.» سید گفت: «برادر من خضر بود (ع).» پس این بگفت و به طایف اندر رفت و به جای بزرگوارش فرمود که فرود آوردند و بسیار نزل و نثار فرستادند و سید بر یاران بخش کرد. و روز دیگر عَسَّان مردم را گرد کرد و نزد سید رفت و سلام کرد و گفت: «آمدم که بر تو بیعت کنم و بر امامت تو مقرر شویم و جانها پیش تو فدا کنیم و هر که بر تو بیعت نکند از پشت زمین گم کنیم.» سید گفت: «خدای تعالی حق شما بشناسد، اما مرا اینجا چندانی درنگ نخواهد بود، که سپاهی از مکه فرود آید و

مرا با ایشان حرب افتد. من رهگذری ام می‌روم تا آنجا که وعده‌ی فرود آمدن من است و دیگر مرا نرسد که مردمان را دعوت کنم به امامت خویش، که امام زمانه پیدا است به مدینه علی بن الحسین بن علی - زین العابدین - دعوت حق او راست و امامت، امروز حق اوست از پدرش حسین بن علی بدو رسید و ازو به فرزندانش و من وصی اویم و داعی اویم و خلق را به امامت او خوانم.» پس عَسَّان محمد حَنَفِیَّه را هفت روز باز داشت تا جمله‌ی مردم طایف را نماز و روزه و احکام شریعت بیاموخت بر مذهب اهل بیت و روز هشتم بر نشست با یاران و از طایف بیرون آمد و راه یمن برگرفت. و یمن و طایف تا کنار دریا اندر همه ولایت از آن پسر زُبَیر بود و پسر زُبَیر نامه‌ها فرستاده بود از هر سویی به امیران ولایت خویش و به هر نامه اندر گفته بود که: «خارجی بر من بیرون آمده است با مردی بیست، آهنگ وی کردم و او آهنگ یمن کرد. شما خویشان را ازو نگاه دارید و راه‌ها بر وی فرو گیرید و چون به شما رسد، کارزار کنید و جهد آن کنید که نگرید زیرا که مردی مکار است و به حرب دانا، بگیرد وی را و به نزدیک من فرستید زنده و یارانش را بکشید و خواسته‌های ****۱ - دشمنی هر کوه اهل بیت ورزد در جهان دشمن جان خود است آن دل سیاه تیره جان./ {صفحه ۳۶۱} ایشان بردارید.» و چون این نامه‌ها رسیده بود به هر شهری، راه‌ها بگرفته بودند و چشم می‌داشتند از آمدن سید و کس را ازین خبر نه، تا برسید محمد حَنَفِیَّه به جایی که آن را «فاضله» خوانند و این فاصله میان یمن و طایف است و بیابانی (۱) بزرگ و سرچاهساری بود و قبیله‌ای از قبایله‌ی عرب آنجا فرود آمده بود که آن را تمیم گفتندی و ده هزار سوار از آن قبیله برنشستی همه تیغ زن و نیزه دار و ایشان را مهتری بود نامش هَمَّال بن عَلَقَمَه و این هَمَّال آمده بود با سه هزار مرد و راه بر محمد حَنَفِیَّه بگرفته بود و از هر سویی همی تاختند و مرغ همی نتوانست پریدن از دست ایشان و عرب مرد [می] جاهل باشند و سید آگاه نبود که راه بر وی بگرفته‌اند. چون به سر بیابان برسید عربایی (۲) پیش آمد نیکو روی و روی را پوشیده داشت به عِمَامَه که هیچ چیز ازو پیدا نبود. بر جَمَّازِی نشسته بر کردار باد، از راه بیابان اندر آمد، چون مرغ پرند در رسید و با وی چیزی بگفت اندر سر چنانکه کس از یاران او ندانستند و بر جای ناپدید گشت. محمد حَنَفِیَّه گفت: «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.» و یاران را گفت: «بایستید، که دشمن راه بر ما بگرفته است و طلب ما همی کنند. بایستید تا اول رسول فرستیم و حجت گیریم.» آنگاه اسعد را بخواند و گفت: «نزد هَمَّال بن عَلَقَمَه شو که بزرگ این قبیله است و بگوش که مردمانی غریب و رهگذری‌ایم و کس را نیازاریم تا ما را نیازارند و من مردی ام با بیست مرد و تو با سه هزار مرد آمده‌ای و راه بر ما بگرفته [شمرت بادا، راه ما باز ده تا بگذریم و اگر نه بدان خدای که محمد را به رسالت به خلق فرستاد که چون من آهنگ شما کنم نسل شما از پشت زمین بردارم، که شجاعت علی اندر باز وی من است و هیبت علی اندر دل من است و من فرزند علی بن ابی طالب ام و هیچ لشکری برابر من نیاید که نه کشته شود و اگر تو آهنگ من کنی با تو آن کنم که پدر من و جد تو کرد، اکنون بنگر اندر کار خویش، اگر خواهی از راه برخیز و اگر خواهی پیش آی، والسلام.» اسعد برفت و پیغام بداد. هَمَّال بن عَلَقَمَه گفت: «برگرد و بگوش که اگر خواهی که ترا نیازارم دست را بند ده تا بنگرم که امیر عبدالله زُبَیر چه فرماید، اگر گوید بکش، بکشم و اگر گوید دست باز دار، ****۱ - اصل: بیابان. ۲ - اصل: عربایی. {صفحه ۳۶۲} بازدارم.» پس سید چون جواب چنین شنید، یاران را گفت: «شما از دور نظاره کنید اندر کارزار کردن و کس حرب ایشان نکند مگر من تنها و کاری کنم با ایشان که تا به قیامت شیون از خانه‌های ایشان ننشیند.» این بگفت و سَلَّاح اندر پوشید و به استر بر نشست و به بیابان فرو شد. چون لختی برفت هَمَّال بن عَلَقَمَه را دید با آن سه هزار سوار ایستاده چون چشمهای ایشان بر محمد بن علی افتاد به یکبار شمشیرها از نیام برکشیدند و نیزه‌ها راست کردند و دَرَقَه‌ها به روی اندر آوردند و اسبان را آگاهی دادند به زخم تازیانه و آهنگ آن کردند که حمله کنند بر سید و یارانش. هَمَّال بن عَلَقَمَه بانگ بریشان زد و گفت: «ای پسرِ عمان من، شرم ندارید که سه هزار مرد بر یک مرد حمله کنید؟» بایستید تا من برابر او روم و اسیر گرفته و پیش شما آرم.» یارانش گفتند: «چنین است که مهتر قوم می‌گوید ولیکن این مردی است که مبارزان جهان را زبون کند، هر که او را زبون کند نام او را بود. اکنون اگر تو برابر او روی مراد ما اندر گذرد و مراد تو حاصل شود و جلالت ترا بود به کشتن این مرد، ما این

کار تنها به تو ندهیم. پس چون تو حمله کنی ما نیز حمله کنیم تا همه بهره یابیم از این جلالت.» هلال گفت: «یابن عمان، جلالت جلالت شماس، او را به من یله کنید و یاران و خواسته هاشان از آن شما، از شما بدین راضی شدم.» و مردی بود اندر میان ایشان پیر و مبارز و دانا، کارها دیده، نام وی شَدَّاد بن عَلَقَمَه، روی به یاران کرد و گفت: «لجاج مکنید اندرین کار، جهد مکنید به حرب این مرد، به خدای که اگر این سوار آنست که او را می‌شناسم و از آن قبیله است و از فرزندان کیست شما را آگاه کنم که وی این ساعت چه کند و مردی و زخم وی بینید.» (۱) همه بر جای بایستادند و پند آن مرد را بپذیرفتند و هلال بن عَلَقَمَه اسب به میدان اندر افکند و برابر یاران سید آمد و نیزه بگردانید و آواز داد که: «کجاست این مبارز شما که مرا می‌ترساند؟» پس چون سید آواز او بشنید، جوشن و دَرَقَه خواست که بیرون شود. یاران از گرد اندر آمدند و گفتند: «ای سید، ما بر جان تو بترسیم که این ملعون مردی * * * * * ۱ - چنین است در متن. {صفحه ۳۶۳} مردانه (۱) است، پس ما را ایمن کن و به حرب مرو که اگر نَعُوذُ بِاللَّهِ به تو بدی رسد ما همه ضایع گردیم و تو باش تا ما جان پیش تو فدا کنیم.» محمد ایشان را آفرین کرد و گفت: «شما بر جای باشید که من اکنون با او کاری کنم که هرگز دیگر روشنایی روز نبیند و ضربتی زمنش که هیبت آن ضربت اندر دل این سه هزار سوار کنم که حرب ناکرده به هزیمت شوند. دیگر مرا (۲) زره و جوشن به چه کار آید، که طریقت پدرم و آن من در حرب یکی است، که پدرم به هیچ حرب جوشن نبوشید و بیشتر کارزارش (۳) به شمشیر بود و جنگ نیزه از بددلی است. من نمی‌ترسم از حرب و کشتن، زره و جوشن به چه کار آید؟ و شما نظاره کنید اندر قوتی که خدای تعالی اندر باز وی من آفریده است.» این بگفت و استر را بیرون جهاند و به میدان حرب اندر آمد برابر هلال بن عَلَقَمَه. چون شَدَّاد، محمد حَنَفِيَّه را بدید (۴)، روی به یاران کرد و گفت: «یا قوم، نگفتم شما را که لجاج مکنید از بهر این مرد که بیرون آمد؟ اکنون نظاره کنید.» یارانش او را گفتند: «تو این سوار را می‌شناسی؟» گفت: «شناسم به حقیقت و می‌دانم که بر استر حرب کردن پیشه علی بن ابی طالب است. این مرد از فرزندان اوست یا اهل بیت اوست.» چون سید بانگ بر هلال زد گفت: «مادر به مرگ تو بنشیناد، مرا می‌شناسی یا نه؟ اگر شناسی معذوری، بدان که مرا به جاهلی و گزاف به مَبَارَزَت خواندی و اگر شناسی چرا از زخم تیغ من حذر نکنی؟ من آنم که دَمار از جانت برآرم و سرت از تن جدا کنم و هیچ مبارز از تیغ من نَرست و تو نیز هم نرهی.» هلال را عجب آمد، گفت: «یا سوار، برهنه برابر من آمدی به چه سِلَاح حرب خواهی کردن؟» سید گفت: «بدین شمشیر.» هلال را خشم آمد فَرَس را برانگیخت و حمله کرد و سید نیز حمله کرد و گرد از میان ایشان برخاست و هم به نخستین حمله سید اندر آمد و نعره‌ای بزد و گفت: «انا بنِ عَلِي بنِ ابی طالب (ع) انا بن الوصی.» و دست بزد اندر کمرگاه هلال بن عَلَقَمَه و از میان زینش بر ربود و تکبیر کرد و بر انداختش اندر هوا مقدار ده آرَش، چون بر زمین خواست آمدن به دیگر دست تیغ بگذرانید و نیمه زیرینش بر زمین افتاد و سرش اندر هوا * * * * * ۱ - اصل: مردنه. ۲ - اصل: و دیگر که مرا. ۳ - اصل: کارزار من. ۴ - اصل: با بدید. {صفحه ۳۶۴} بینداخت و مبارز خواست. علی عبدالله عباس گوید که آواز تکبیرها شنیدم که از هوا برخاست و کس را ندیدم که بانگ همی کرد و زاری و نوحه از بنی تمیم برخاست از کشتن هلال. پس شَدَّاد ایشان را گفت: «من شما را گفتم که گزاف مکنید، پند من نشنیدید. مرا اینچنین گمان آید که این سوار محمد حَنَفِيَّه است. اکنون شما بر جای بایستید تا من برابر او روم. اگر آنست که من همی گویم ما را برگشتن از پیش وی غنیمت است و اگر نه او باشد من کفایت ام او را، و شما را هم اکنون ازین غم برهانم.» شَدَّاد این بگفت و سلاح اندر پوشید و به میدان اندر آمد برابر محمد حَنَفِيَّه. چون چشم سید بر وی افتاد پیش رفت و خواست که حمله کند. شَدَّاد گفت: «شتاب مکن یا سیدی، که من کار به علم کنم، خاصه اندر چنین کار. باید که مرا آگاه کنی که نام تو چیست و پدرت کیست؟ و بگوی تا تو از کدام نسبی؟» گفت: «وَيْلَكَ، منم محمد بنِ عَلِي بنِ ابی طالب وصی زین العابدین.» شَدَّاد چون بشنید نیزه از دست بینداخت و گفت: «والله که اگر اکنون تو سنان نیزه اندر دهن من زنی من چشم بر هم نهم و دست بر تو دراز نکنم از این پس که بدانستم و اکنون واجب شد باز گشتن و قوم خویش را حذر فرمودن.» گفت: «برو.» شَدَّاد باز گشت. چون به نزدیک یاران رسید گفت: «یابن عمان، این سوار فرزند علی بن ابی طالب

است. محمد بن حَنْفِيَه که به حرب جَمَل و صِفِّين آن کرد که دیدید و امروز نیز دیدید با هَلال بن عَلَمَه چه کرد. من رفتم، شما بهتر دانید.» این بگفت و باز گشت و آواز داد و گفت: «السلام علیک یابنِ عَلی بن ابی طالب من رفتم.» پس یاران او عنان برگردانیدند و روی به هزیمت نهادند و آهنگ قبیله خویش کردند (۱). یاران سید خواستند که ایشان را دریابند، سید رها نکرد. پس سوی دست راست بیابان برفت. چون لختی رفته بودند راه غلط کردند و اندر میان بیابان افتادند و گرما اندر تافت و تشنگی بریشان غالب شد. خواستند که برگردند، از پیش روی ایشان آوازی آمد و کسی همی گفت: «یا جِیش ذی الْجَدِّ وَالْأَنْصَارِ.» (۲) سید گوش بر آن آواز داشت و * * * * * ۱ - روبه او با شیر بر ناید گریزش بهتر است زانکه روبه کی حریف سیلی شیر نر است. / ۲ - معنی: ای لشکری که دارای تلاش و یاران می‌باشید. {صفحه ۳۶۵} برفت از آن سوی که بانگ آمد. هر چند می‌رفت گرما عظیم تر بود و تشنگی بیشتر کار می‌کرد و اندر میان وادیها افتادند. یاران گفتند که: «این آواز ما را از راه گم کرد.» سید گفت: «اگر او ما را از راه گم کرد، ایزد ما را راه راست نماید، بروید که اندرین حکمت است.» برفتند تا شب اندر آمد. پس آتشی بدیدند. سید روی بدن آتش کرد. چون نزد آتش رسید خیمه‌ای دید و ماری دید بر در خیمه ایستاده، دم بر زمین و سر اندر هوا کرده و آتش از هر دو چشم او بیرون همی آمد. یاران سید بترسیدند و از دور بایستادند. سید پیش رفت و گفت: «السَّلَامُ عَلَیْكَ أَيُّهَا الْحَيَّةُ، اگر ترا از جبار فرمان است جوابم باز ده.» مار آواز داد و گفت: «عَلَيْكَ السَّلَامُ يَا بَنَ عَلِيَّ الْهُدَى وَ أَهْلَ التَّقْوَى وَ مَكَّةَ وَ مِنِّي وَ مَتَعَلَقَ بِسَبَابِ الْهُدَى وَ دَاعِيًا إِلَى الْحُجَّةِ الْعُظْمَى وَ عَالِمًا بِمَا فِي صُحُفِ الْأُولَى وَ عَامِلًا بِطَاعَةِ (۱) الْمَلِكِ الْأَعْلَى وَ قَائِمًا بِالدِّينِ وَ التَّقْوَى مَرْحَبًا وَ أَهْلًا يَا مُحَمَّدَ بْنَ عَلِيَّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ.» محمد حَنْفِيَه را عجب آمد و گفت: «تو فضایل ما می‌گویی چه دانی که من که باشم؟» مار گفت: «من از گروه جنیانم که به خدای ایمان دارند و به پیغمبر او، و از بیم ذوالفقار علی بن ابی طالب مسلمان شده‌ایم و این بیابان مسکن ماست تا پدید آمدن قایم الحق. پس چون پدید آید حجت زمانه بر مقدمه او من باشم، هر جا که رود تا روی زمین داد گیرد چنانکه جور گرفته بود.» آنگه سید گفت: «نام تو چیست اندر میان جنیان؟» گفت نام من: «شاذرموز و ملک صد هزار حیهام (۲). این بیابان مسکن ماست تا به دیدار قایم الحق.» محمد بنِ عَلِيَّ گفت: «پس ما راه گم کرده‌ایم ما را راه راست توانی نمودن.» شاذرموز گفت: «شما راه گم کردید ولیکن خدای تعالی ترا اندرین راه آورد تا برسی بدان جای که جای فرود آمدن تست. اکنون ترا دلیلی کنم چنانکه بفرمود مرا پدرت علی بن ابی طالب. و به طعام و آبتان حاجت هست؟» سید گفت: بلی. شاذرموز ایشان را پسته و شکر داد تا سیر بخوردند و چون ساعتی برآمد، آشوب برخاست. چنانکه چشم خیره شد و آواز جنیان چنان شد که یاران محمد حَنْفِيَه بترسیدند تا سید ایشان را دل باز داد و گفت: «ای برادران، مترسید، که این سپاه * * * * * ۱ - اصل: بالطاعة. ۲ - اصل: حی ام. حیه: مار. {صفحه ۳۶۶} شاذرموزاند، به آمدن ما شادی می‌کنند و فضایل ما می‌گویند و مسلمانند و سپاه قایم‌اند، اندر آخر زمان.» سید اندرین سخن بود که از پس وی آواز آمد «قَالَ النَّبِيُّ الزُّكِّي عَنْ جَبْرِئِيلِ الْوَصِيِّ عَنْ أَوْلَادِ الْعَلِيِّ الْأَمَامِ.» سید گفت: «بشنوید که فضایل علی می‌گوید و امامان را می‌شناسد دلها شاد دارید و رفتن را بسازید.» پس کارها راست کردند و وقت سحرگاه برفتند و آن مار اندر پیش ایشان می‌رفت بر کردار آتش سوزان هر چند که می‌رفتند همه وادیها بود و به هر وادی که اندر آمدندی از بانگ و مشغله و شادی خیره همی ماندند و کس از ایشان با یکدیگر سخن نیارستند گفت. و سید دل ایشان باز می‌داد و می‌گفت: «که این زمین پریان است و ایشان به نظاره ما آمدند و شادی می‌کنند و تهنیت می‌گویند و شاذرموز دلیلی ما می‌کند.» علی بن عبدالله عباس گفت: «هم برین کردار همی رفتیم تا روز روشن شد. پس روشنایی آتش از پیش ما ناپیدا شد. من سید را گفتم هرگز شبی بر من نگذشت عظیم تر از شب دوشین، باید که ما را آگاه کنی تا آن آتش چه بود و آن مار که بود.» سید گفت «آن مار آن عرابی بود [که] بدان اشتر بر نشسته، به سر بیابان نزد من آمد و مرا خبر داد از راه گرفتن بنی تمیم بر ما و آن آتش هم او بود، شاذرموز ملک جنیان، مولای پدرم علی بن ابی طالب (ع) ما را بدینجا آورد و خود باز گشت و پس ازین دیگر ولایت او نیست و این جایگاه سرحد است و این سوی جنیان مسلمانند و از آن سو جنیان کافرند.» پس علی بن عبدالله عباس گوید که: «سید اندرین

حدیث بود، خواستیم که برویم، ناگاه بادی عظیم برآمد و گردی، و تاریکی برخاست و هوا سرخ شد بر کردار خون و از میان گرد و آشوب مشغله برخاست و چنان تاریک شد که هیچ کس را نمی‌دیدیم. همچنین بر جای بایستادیم. سید را دیدیم که تیغ از نیام برکشید و نعره‌ای بزد و گفت: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ.» و تکبیر کرد و ما نیز با وی تکبیر کردیم. زمین به زلزله افتاد و سنگ و ریگ اندر هوا رفتن گرفت. پس چون گرد و خاک بنشست و آوازه‌ها کمتر شد و جهان روشن گشت. بنگریدیم از آن بیست مرد به جز من و اسعد دیگران همه را برده بودند. محمد حَفَیْه بگریست و استر را از هر سوی می‌تاخت، هیچ کس را ندید بر گشت و نزد ما آمد و گفت «خدای تعالی ما را مزد دهاد به مرگ این مومنان که ایشان را از دریا بگذرانیدند و ببرند. شما باری بروید تا بلایی دیگر به روی {صفحه ۳۶۷} شما نیاید.» و از آن جای برفتند سوی دست راست و چون ساعتی برفتند (۱) دریایی پدید آمد و آن دریا را قُلْزُم (۲) خوانند و سه شبان روز بر کنار دریا می‌رفتند و اندرین سه شبان روز کسی از ایشان نخفت از آوازه‌های خلف (۳) که می‌آمد از هر سویی و روزی دو سه دیگر برفتند، به جانبی رسیدند که آن جای از همه زمین سرخ تر بود بر کردار خون و چون دریا موج برآوردی هوایی (۴) که به آن زمین رسیدی سرخ کردی و بر کنار دریا صَوْمَعَه‌ای بود از سنگ خارا برآورده بر کردار مناره‌ای. دری بر وی نهاده از آهن و این صَوْمَعَه، راهبی را بود از راهبان ترسایان که نامش محارس [بود] و این محارس مردی پیر بود و زبور را از بر داشت و احکامها نیک دانست و هر سالی ترسایان به نزدیک او حاضر آمدندی و عید کردند. هر چه برایشان مشکل بودی از وی باز پرسیدندی و آن لب دریا همه شهرها و دیه‌های ترسایان بود. پس چون محمد بن علی (ع) در رسید به در آن صَوْمَعَه، آفتاب اندر تافته بود و روز گرم شده سید اندر سایه‌ی صَوْمَعَه فرود آمد و آب خواست. اسعد آب آورد. سید طهارت کرد و در نماز ایستاد. محارس (۵) راهب از بالای صَوْمَعَه فرو نگرید و آن نماز کردن سید بدید و ندانست که او کیست. به زیر آمد و در باز کرد و بیرون آمد، پلاسی سیاه پوشیده و ردایی بر سر افکنده و انجیل خمایل کرده و نعلین اندر پای کرده و عصایی به دست گرفته فراز آمد و بر سید، سلام کرد سید جواب باز داد. راهب برابر سید بنشست و به دیدار سید همی نگرید و اندر انگشت این ترسا انگشتی بود زرین و نگین از عقیق یمانی درو نهاده و بر نگین آن نبشته «وَلَقَدْ ضَلَّ مَنْ عَيْدَكَ فِيمَنْ يُعَادِيكَ يَا عَلِي.» (۷) ****۱ - اصل: برفتم. ۲ - دریای قُلْزُم را دریای موسی و دریای زَبَلَع نیز گفته‌اند و آن خلیج باریکی است که مانند زبان از دریای یمن بیرون آمده است، در همین دریا بود که فرعون و سپاهیان غرق شدند. ۳ - خلف: به کسرخ و به معنی مختلف است. ۴ - اصل: هوای. ۵ - اصل: محارث، در تمام موارد دیگر محارس آمده است. ۶ - اصل فاعبدک. ۷ - معنی: یا علی به تحقیق هر کس ترا پرستید در زمزمه‌ی کسانیکه با تو دشمنی کردند گمراه شد. {صفحه ۳۶۸} پس اسعد گوید که چون نقش آن نگین برخواند عجب داشت و گفت: «یا راهب، دانی که بر نگین این انگشتی تو چه نوشته است؟» ترسا گفت: «بلی، بر نقش این نگین، من کردم تا شب و روز با من بود و از خود غایب نکنم به هیچ وقت.» سید گفت: «یا راهب، تو نه محارسی؟» پس عبد القُدُوس راهب گفت: «بلی.» گفت: «چندگاه است تا تو بر لب این دریا عبادت می‌کنی؟» راهب گفت: «نود سال باشد.» سید گفت: «اندرین نود سال چه دیدی از عجایبها؟» راهب گفت: «یک چیز دیدم که اندر آن عاجز شدم که هر سال چون رمضان مسلمانان درآید و هفده روز از وی بگذرد، روز هیژدهم به وقت برآمدن آفتاب مرغی بیاید به بزرگی چند گاوی و سفیدتر از برف و از آن نیمه‌ی دریا بگذرد و بدین نیمه‌اید، غران و خروشان و بانگ می‌دارد چنانکه زمین بلرزد و دریا موج برآرد از هیبت آن مرغ و آوازش کس نداند و برابر آب دریا در هوا بایستد معلق و پر می‌زند ساعتی دیر، پس سه بانگ بکند به زبان تازی فصیح و چنین گوید «اخرج يا أَشْرَ الْأَشْرَارِ انك [فی] غَضَبِ الْجَبَّارِ وَ مَصِيرُكَ إِلَى النَّارِ اخرج يا قاتل الكرارِ إمام الأختیارِ سَيِّدِ الْوَصِيِّينَ أميرِ الْمُؤْمِنِينَ علي بن ابي طالب» (۱) چون مرغ این بگوید دریا بر خویشان جوشش گیرد چون دیگ که بر جوشد و موجها برخاسته شود. پس دریا به دو نیمه شود یک نیمه بر دست راست و یک نیمه بر دست چپ چنانکه ریگ بن دریا پدید آید. آن مرغ از هوا اندر پرد و به دریا اندر، میان آب ناپدید گردد، چون ساعتی باشد برآید و مردی را به چنگال گرفته بیارد و مرد را به کنار دریا برابر صَوْمَعَه‌ی من

بنهد [و] بر سر آن سنگ سیاه بدارد و مردی باشد به صورت زشت تر از همه آدمیان و دست راستش آتش اندر افتاده بود و آن مرد زاری همی کند پیش آن مرغ و می گوید «النَّارُ النَّارُ أُمِّي خَلَّاصِي مِنَ النَّارِ» چون مرد این سخن بگوید آن مرغ از هوا فرو برد و منقار بگذارد بر گردنش و سر [ش] از تن جدا کند و فرو خورد و دستهایش بکند و فرو برد و پایهایش همچین، و هفت اندامش جدا کند از یکدگر و فرو برد چنانکه هیچ چیز **** - معنی: ای شرورترین اشرار خارج شو، همانا که خشم خداوند جبار شامل توست و محل باز گشتت آتش دوزخ است. ای کشنده‌ی حیدر کرار که پیشوای نیکان، سرور جانشینان پیامبر، امیرالمومنین علی بن ابی طالب است بیرون آی. {صفحه ۳۶۹} نماند بر زمین الا که همه پاک بخورد. پس شکر کند خدای را و گوید «یا رب، منت ترا که بیافریدی تا روزی من از گوشت آن کس که دشمن ولی تست. شکر ترا به همه وقتی.» مرغ این بگوید و از دریا بدان کنار شود و تا مرغ ناپدید نگردد دریا بر خویشتن قرار نگیرد از هیبت آن مرغ. پس چون مرغ برود موجها بنشینند و بادها ساکن شود و دریا با یکدگر آید و تا سال دیگر آن مرغ را کس نبیند. پس چون رمضان باز آید آن مرغ دیگر باره بیاید و برابر دریا اندر هوا بایستد، همان سخن بگوید. خدای، عزوجل آن مرده را که خورده باشد دیگر باره زنده کرده باشد باز به همان طریق او را بخورد.» رهبان گفت: «اندرین کار عجب بمانده‌ام ندانم که چه شاید بودن.» سید گفت: «اندرین نود سال که تو اینجایی هر سال آمدی یا اکنون همی آیدی؟» راهب گفت: «نه سال است که تا این پدید آمد.» سید بگریست و گفت: «یا پسر عبدالله عباس، دانی که این مرغ کیست و آن مرد چیست؟» گفت: «نه.» سید گفت: «این مرغ فرشته ایست از فرشتگان زبانیه‌ی (۱) دوزخ و آن مرد عبدالرحمان ملجم است، کشنده‌ی پدر من علی بن ابی طالب (ع) - که خدای تعالی آن فرشته را بیافرید و بر وی مسلط کرد تا هر سالش یکبار بخورد، سال دیگر باز آید، زنده کرده شده به امر خدای تعالی هم برین کردار اندر عذابش دارد تا روز قیامت، آتش جاودانه او راست.» این بگفت و بگریست (۲). راهب گفت: «ای سیدی این مرد چه کسی بود؟» گفت: «آن مرد کشنده‌ی پدر من است علی بن ابی طالب (ع) وصی مصطفی (ص).» راهب چون نام علی شنید از جای بجنید و راست بنشست و گفت: «دانم علی بن ابی طالب را، تو فرزند اوئی؟» گفت: «بلی من پسر اوام و از اهل بیت او و تو علی را کجا دانی؟» راهب گفت: «از تورات و از زبور و از پیغمبران گذشته که نشان او داده‌اند و او را از فضایلها گفته‌اند و بودن من اینجا از بهر آنست تا مگر کسی را بینم از اهل بیت وی که بر دست وی مسلمان شوم و قوم خویش را به دین مسلمانی درارم و هیچ شکی نیست که تو از اهل بیت اوئی که **** - زَبَائِيَّة: موکلان دوزخ، دوزخ بانان، جمع زبینه یا زبنی، این کلمه در قرآن نیز مذکور است فَلَيْدُعُ نَادِيَهُ، سَيَنْدُعُ الزَّبَائِيَّةَ. سوره علق آیه ۱۷ و ۱۸. ۲ - آن که زد تیغ را به فرق علی هر دمش صد هزار محنت باد/ غرق بحر عذاب باد تنش [تا قیامت دچار لعنت باد]. {صفحه ۳۷۰} اینجا حاضر آمدی و پس درنگی نباشد که غایب شوی چنانکه من اندر اخبارهای عیسی خواندم.» سید گفت: «اینک من اهل بیت علی بن ابی طالب ام.» راهب گفت: «از بطن فاطمه یا از دیگر زنان؟» گفت: «من وصی ام از فرزندان فاطمه و مادر من حَفِيَّة بود و پدر من علی.» راهب (۱) گفت: «از علی به تو هیچ میراثی رسید؟» گفت: «بلی، میراث امامتش به حسن و حسین رسید و شجاعتش به من رسید و من مردانه ترین قوم زمانه‌ام و از جور این امت گریخته‌ام. برادرم را کشتند و آهنگ کشتن می کردند.» راهب گفت: «سَيَبْحَانَ اللَّهُ که زهد تو به زهد عیسی ماند و من با تو همی گویم لا اله الا الله محمد رسول الله.» سید شاد شد. راهب گفت: «تو اکنون بر در صَوْمَعَه من بنشین تا من مردم را به دعوت تو خوانم و نزد تو آرم و گرد بر گرد این کوه و کنار دریا دیه‌های ترسایان است و مدتی است تا من ایشان را بشارت می دهم به آمدن تو.» سید گفت: «نیک آید.» علی بن عبدالله را با وی فرستاد تا مردمان را دعوت کند. راهب آمد تا بدان جای که قوم او بودند. راهب گفت: «بشارت باد شما را به آمدن محمد بن علی بن ابی طالب، و من بر دست او مسلمان شدم، شما نیز مسلمان شوید تا رسته شوید از عذاب دوزخ.» مردم از هر سوی روی به آمدن نهادند و مسلمان همی شدند تا درسه شبانه روز سی هزار مرد مسلمان شدند بر دست سید و بسیاری کس را دعوت کرد به امامت علی بن الحسین زین العابدین. گفت: «ایام اوست و من وصی اوام.» بیاموختشان نماز و روزه و علی عبدالله را از دست خویش خلیفه کرد بریشان و

خود اندر صَوْمَعَه بنشست با راهب و خیر اندر ولایت افتاد از آمدن محمد بن علی و مسلمان شدن ترسایان و آن [جا] ولایت پسر زُبیر بود و این ترسایان خراجگزار او بودند و آن ولایت را امیری بود نامش عُبَیدُوس، آن ملعون علی را سخت دشمن داشتی. پس چون خبر آمدن سید شنید خشم گرفت و سپاه را برنشاند، دو هزار مرد و این دو هزار مرد را در دیه‌ها افکند که مسلمان شده بودند. دست به کشتن و غارت کردند و گفت: «چرا مسلمان شدید بر دست محمد حنیفه؟» و از آنجا آهنگ سید کردند. سید * * * * * ۱ - اصل: یا راهب. {صفحه ۳۷۱} را خبر نبود تا مردی فراز آمد نیکو روی، با وی چیزی بگفت. محمد بن علی بر پای خاست و اسعد را گفت: «استر را زین کن که هنگام رفتن ما آمد و وقت غایب شدن من آمد.» پس اسعد استر را زین بر نهاد و سید بر نشست و آن برنا که با وی راز گفت ناپدید شد و سید و علی بن عبدالله و اسعد و آن ترسا که مسلمان شده بود، این چهار از در صَوْمَعَه بیرون آمدند و روی را به کوه نهادند. کوهی است آنجا عظیم وی را جبل الفرج گویند. چون لختی برفتند. آن برنا دیگر باره پدید آمد و در پیش ایشان می‌رفت تا پرسیدند به جزیره‌ای [کنار] (۱) آب فرود آمدند و طهارت کردند و سید در نماز ایستاد و آن برنا ناپیدا شد. چون سید جواب سلام نماز بداد نگاه کرد اندر محراب، کاغذی دید دو سطر بر آنجا نوشته بر گرفت و بر خواند، نوشته بود «يَا بَنَ الْإِمَامِ أَغْثُ نَفْسِكَ فِي هَذَا الْكَهْفِ إِلَى وَقْتِ الْمَعْلُومِ فَإِنَّ اللَّهَ فِي مَشِيَّتِهِ (۲) حُكْمٌ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ» (۳) چون محمد بن علی این برخواند، گفت: «هنگام رفتن من فراز آمد. ساعتی دیگر من از شما ناپدید گردم و مرا جوید و نیابید. باز پرسید از من آنچه بر شما پوشیده است تا جواب دهم.» (۴) علی بن عبدالله عباس گفت: «معلوم ما کن ای سید که این برنا که بود که سه جای پیش ما باز آمد و پس ناپدید شد؟» گفت: «عم من خضر بود و دلیل من است بدانجا که خواهم رفتن.» اسعد گفت: «ما را بگوی تا تو کجا خواهی رفتن تا ما نیز با تو بیاییم» سید گفت: «شما با ما نتوانید آمد ولیکن وصیت من نگاه دارید، همیشه فرمان خدای را کار بندید و نماز را دست باز مدارید.» و علی بن عبدالله را گفت: «چون به مکه رسی نزد پدرت رو و هر چه دیدی او را باز گوی و درود من نزدیک زین العابدین * * * * * ۱ - چنین است در متن اصل: تا برسیدند به جزیره‌ی آب. ۲ - اصل: معیشته. ۳ - معنی: ای فرزند امام، در زمان معین خود را در این غار پناه ده، بدرستی که درخواست خدا دلیلی و جود دارد که جز او به آن آگاه نیست. ۴ - وقت رحلت رسید ای یاران لفظ هذا فراق بر خوانید هر حکایت که هست بر گوید ذوق دیدار مغتنم دانید {صفحه ۳۷۲} برسان و بگویش که من رفتم بدان جای که مرا فرستادی و شما از پس من می‌آید و مرا طلب مکنید و از دور بایستید و می‌نگرید و هر چه بینید باز می‌گویند.» آن راهب گفت: «یا سیدی، تو به کدام کهف اندر خواهی شدن که من اندرین کوه کهفی نشناسم.» سید گفت: «آن خدای که ترا اندر دنیا پدید کرد قادر است که کهفی اندرین کوه پدید آرد و آن کهف عجایب من گرداند زیرا که من عجایب زمانه‌ام. پیغمبر گفت: هر چه [به] بنی اسرائیل اندر بوده است به امت من اندر باشد. من از اصحاب کهف امت محمداً. همچنان (۱) که پدرم صاحب سر پیغمبر بود و من معجز پدرم چنانکه پدرم معجز محمد بود و من آیت آخر الزمان‌ام چنانکه پدرم آیت خدای بود و من اندرین کوه ناپدید گردم تا وقت پیدا آمدن مهدی قائم. پس چون او پدید آید من نیز با وی پدیدایم و ساقه (۲) سپاهش من دارم و مقدمه جبرئیل.» علی بن عبدالله عباس گفت: «قائم چه بود؟» گفت: «آنکه قیام کند اندر کار دین، نامش نام پیغمبر و کنیت، کنیت او و پدرش الحسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب. ای برادران، من غایب‌ام تا حاضر شدن وی و چون حاضر شود من نیز حاضرم و چون من اندر میان کوه شوم از آن پس نیابید، که هلاک شوید و هر که از عقب من آید منعش بکنید و بدرود باشید.» پس چون سید این بگفت از هر سوی آوازاها برخاست. اسعد گفت: «یا سیدی، این آوازاها چیست؟» گفت: «آوازاها پریان است که ما را به آن راه‌ها دلیلی کردند بدان بیابان. اکنون آمده‌اند که مرا بدرود کنند شما نیز مرا بدرود کنید.» این بگفت و برخاست و ردا به سر اندر گرفت و رو سوی کوه نهاد. از کوه آواز می‌آمد و کوه به دو نیمه شد و اندر کوه کهفی بود پدیدار آمد و آواز هاتفی آمد و گفت: «ادْخُلْ يَا وَدِيعَةَ اللَّهِ فِي بَطْنِي - اندر آی ای زینهار خدای اندر شکم من -، که من از آن کوه‌ها (۳) که به عقیق مشهور است، اقرار داده به یگانگی خدای

تعالی و نبوت پیغمبر و گواهی داده بر امامت علی بن ابی طالب. اسعد گفت: «چون از کوه آواز آمد سید روی به کوه نهاد. چون به **** ۱ - اصل: هم چندان. ۲ - در ص ۳۶۶/۱۵، از قول محمد حَنْفِيَه آمده است بر مقدمه او من باشم. ۳ - اصل: کوههای ام. {صفحه ۳۷۳} نزدیک کوه رسید، مردی پیش باز آمد نیکو روی خوشبوی، جامه خز پوشیده و از در غار بیرون آمد. سید نزد او رفت. یکدیگر را در کنار گرفتند و به کهف اندر شدند و ناپدید گشتند.» روایت کند علی بن عبدالله بن عباس، گفت چون سید به غار اندر شد ما آن شب به در کهف بودیم. همه شب ما را خواب نیامد از اندیشه سید، روز دیگر عُبْدُوس در رسید با سیصد مرد به طلب سید. ما گفتیم بدین غار اندر رفت، ندانیم که کجا رفت. عُبْدُوس پیاده شد و تیغ برکشید و دَرَقَه به روی اندر آورد و سپاه را گفت: «شما بر جای بایستید تا من سراین رافضی بریده آرم.» این بگفت و آهنگ غار کرد. چون به در غار رسید خواست که اندر شود، شیری از دست راست غار بدر آمد و طپنچه‌ای بزد بدان دست که دَرَقَه و شمشیر گرفته بود و دستهایش را از باز و بیفکند شکمش بدرید و از در غار بیرون آمد و بر سپاه عُبْدُوس بخروشید چنانکه آن کوه بلرزید. اسعد گفت: «[از] آن سیصد مرد یک تن زنده نماندند و ما که چنان دیدیم نیز آنجا نیارستیم ایستادن. من با علی عبدالله برگشتم و روی به مکه نهادم و راهب به خانه خویش باز رفت.» و مردم آن ولایت تا به امروز بر دو قول اند گروهی کیسانیان اند و گروهی جارودیان و کیسانیان می گویند که به آخر الزمان محمد بن علی باشد که بیرون آید و هر که از فرزندان وی به امامت دعوی کند وی امام است و آن گروه (۱) دیگر می گویند که باقیم بیرون آید - پسر عسکری - چنانکه سید گفت من اندر سپاه او باشم. پس چون اسعد به مکه باز آمد با علی بن عبدالله، علی (۲) خواست که پدر را بگوید، عبدالله عباس گفت: «ای پسر، پیش از آنکه تو گویی من چنین شنیدم از علی بن الحسین زین العابدین که محمد بن علی به غار اندر رفت و عُبْدُوس با سپاهش هلاک شدند.» من گفتم صدق [ابن] رسول الله [راست گفت] فرزند پیغمبر بدانچه گفت: «- و اسعد به مدینه (۳) باز شد به خدمت زین العابدین و عیالان محمد حَنْفِيَه» (۴) **** ۱ - اصل: گروهی. ۲ - اصل: و علی. ۳ - اصل: مکه. ۴ - هیچ کس در جهان کون و فساد چشم بر روی عافیت نگشاد/ هر که آمد دو روز بیش نماند رفت و دامان برین جهان افشاند/ خواند بی شبهه از سر ایقان آیه کل من علیها فان/. {صفحه ۳۷۴} تمام شد رفتن محمد بن علی و پس ازین اندر مجلس بیست و یکم یاد کنیم حرب ابراهیم اَشْتَر با عُبْدُالله زیاد ملعون اِلَى یَوْمِ الْقِيَامَةِ . **** ای امانی انیس شو به خدا وقت وقت است یک زمان به خود آ/. {صفحه ۳۷۵}

مجلس بیست و یکم

از خروج مختار ابی عُبْدُالله الثقفی و حرب کردن ابراهیم اَشْتَر با عُبْدُالله زیاد لعین بر در شهر موصل. چنین روایت کند ابو مِحْنَف لوط بن یحیی الأزدی که چون محمد بن علی از مکه برفت سوی طایف و به زمین یمن بدان غار شد و ناپدید گشت و کس نداند که کجا رفت و آن یاران که با وی بودند کس زنده باز نگشت مگر علی بن عبدالله عباس و اسعد، و این خبر به مختار رسید به کوفه، بگریست و خاصگیان خویش را گرد آورد و گفت: «برادران من، آگاه باشید که جور این امت بر اهل بیت پیغمبر بسیار شد تا به اکنون که سید محمد حَنْفِيَه بگریخت از دست پسر زُبَیر و به یمن اندر ناپیدا شد از دیدار خلق و پدید نیاید مگر در عهد مهدی قایم الزمان و با وی خروج کند. پس بدانید یا برادران من که مرا دل خوش نیست تا یکی از کشندگان حسین بن علی زنده باشند هر چه به عراق اندر بودند بکشتم و خان و مانشان ویران کردم و گروهی را به آتش بسوختم و گروهی را به عذابهای گوناگون بکشتم و هیژده هزار سر اندر میدان و کوشک من گرد آمد از کشندگان حسین بن علی و بحمدالله که درخت را شاخ بریدم و اصل درخت نیز ببرم اِنْ شَاءَ اللهُ تعالی و اصل درخت عُبْدُالله زیاد ملعون است بترین خلق خدا که این همه را اصل او بوده است و این همه او کرده است و تا او زنده باشد من طعام و شراب خوش نخورم و نیاشامم و نه مرا زندگانی خوش بود، که او فساد امت محمد است. اکنون تدبیر باید کرد در هلاکت پسر زیاد و این کار بی شما به سر نشود بنگرید تا اگر {صفحه ۳۷۶} اختیار باید کردن تا

برخیزیم و به موصل شویم به حرب پسرِ زیاد ملعون که امید داریم از خدای تعالی که هلاکت او بر دست ما بود و ایزد ما را یاری دهد.» پس ابراهیم اَشتر اجابت کرد حرب پسرِ زیاد را. همه مردمان شیعه بدان شاد شدند، که هر جا که او رود خدای تعالی او را ظفر دهد و مختار مردمان را بفرمود تا ساز رفتن کردند با ابراهیم اشتر. پس مردم پیراکنند و هر کس کار ساختن گرفتند حرب پسرِ زیاد را و مختار کارداران را بفرمود تا خراجها بستند، جمله نزد ابراهیم اَشتر فرستاد و مختار چهار ماه اندرین برگ و ساز بود. پس سپاه را عرض داد سی هزار مرد برآمد. ابراهیم ازین سی هزار مرد ده هزار مرد برگزید، همه مردان مرد. و لشکرگاه بیرون زد به نُخَيْلَه و آنجا فرود آمد و هر که را کاری بود به شهر اندر آمدی و کار راست کردی و با لشکرگاه شدی و مختار هر بامداد بر نشستی و نزد ابراهیم اَشتر شدی و با وی تدبیر کردی از هر گونه اندر کار پسرِ زیاد. پس چون آن روز بود که تا دیگر روز بیرون روند بانگ به کوفه درافتاد از رفتن ابراهیم اَشتر و همه مردم کوفه بیرون آمدند و ابراهیم بر نشست و علمها بر گشادند و بوق بزدند و گریستن و زاری از مردمان برخاست. زیرا که ابراهیم مردی پارسا بود و مبارز عراق بود و مردمان همه او را دوست داشتندی از بهر آنکه اگر کسی را حاجتی بودی یا شغلی افتادی، ابراهیم حاجت وی روا کردی و شغلش به سر بردی و غلامی بودش مبارز نامش ابوالمیمون، علامت ابراهیم تا راست کرد گریستن بر مردمان افتاد، از آنکه سلیمان بن صُرْد الخُزَاعِی لشکرگاه همانجا زده بود و از آنجا لشکر برداشت و به حرب پسرِ زیاد رفت و کشته شد با همه یاران و این گریستن شیعه از قِبل آن بود و گفتند: «مبادا که کار ابراهیم چون کار سلیمان باشد.» و هر کسی نذری می کرد. هر یکی می گفت: «اگر ابراهیم را ظفر بود من چندین درم به درویش دهم و چندین روز روزه دارم.» (۱) ابراهیم مردمان را بدرود کرد و مردمان از هر سوی بر وی دعا می کردند و مختار بر سر بالایی بایستاد تا آن همه سپاه عراق بگذرد بر وی. و کرسی (۲) بود امیرالمؤمنین علی را (ع) و آن کرسی به دست مختار بود آن را **** اصل: ۱ - اصل: داریم. ۲ - اصل: کرسی. {صفحه ۳۷۷} سکینه خواندندی و مختار هر کجا لشکری فرستادی آن کرسی با آن لشکر بفرستادی و سبب آن کرسی آن بود که علی بن ابی طالب آن روز که به حرب جَمَل خواستی (۱) شدن کرسی (۲) خواست بزرگ از آن خویش تا بر آن بایستد و خطبه کند. درودگران هر چند آوردند نپسندید و بر آن گونه که او خواست نتوانستند ساخت. پس چوب خواست و خود بتراشید و درودگران که آن بدیدند گفتند: «ای امیرالمؤمنین، کس بدین گونه کار نتواند کرد بدین استادی. این چگونه کردی که تو هرگز شاگردی نکردی؟» امیرالمؤمنین تبسم کرد و گفت: «آنچه شما دانید از کس آموختید و من دانم و از کس نیاموختم.» و این یک حجت است از حجت‌های امام، ایشان علمها کنند که از کس نیاموخته باشند (۳). و آن کرسی به حرب جَمَل و صَفِّین با خویشان داشت و به میان لشکر بنهادی و بر آن خطبه کردی. چون به کوفه باز آمد آن کرسی جَعْدَه بن هُبَیْرَه را داد و جَعْدَه بن هُبَیْرَه خواهرزاده علی بود و آن کرسی به دست فرزندان او بماند و مختار آن کرسی را طلب می کرد و پسری بود جَعْدَه را، نام او هُبَیْرَه و حال او سخت بد بود. مختار را خبر دادند که آن کرسی به دست بَن هُبَیْرَه است. مختار وی را بخواند و گفت: «ای سیدی، باید که لطف کنی و آن کرسی امیرالمؤمنین (ع) به من دهی تا من از خدای بدان تقرب خواهم که اگر به من بدهی ترا نعمت بسیار دهم.» هُبَیْرَه گفت: «یا امیر، به تو دهم.» و برفت و کرسی را حاضر آورد. مختار برخاست و آن کرسی را بوسه داد و بر یک سوی کرسی محرابی بود و علی آن را در پیش نهادی و بر آنجا نماز کردی. مختار در پیش نهاد و دو رکعت نماز کرد و دعا کرد تا خدای تعالی او را نصرت دهد و مردمان شیعه خبر یافتند. بیامدند و دست بدان کرسی در مالیدند و دعا کردند. گفتی چنین و چنین خواهد شد و آن همچنان **** اصل: ۱ - اصل: خواستن. ۲ - اصل: کرسی. ۳ - علم عالم که در جهان علم است کاه برگی است نزد علم خدای هر که نزد خدا مقرب گشت عمل او بود صواب نمای جان فدای شهی که در عالم بوده عزمش همه به فکرت و رای {صفحه ۳۷۸} می شد، چون آن کرسی بیافت گفت: «این کرسی شیعه را همچنان است که تابوت سکینه مر بنی اسرائیل را که اندر سپاه همی بردند هر دشمنی که آن تابوت را بدیدی به هزیمت شدی.» و مختار این کرسی را سکینه نام کرد و هر کجا حربی بودی اندر پیش لشکر بفرستادی پیروز شدی و عزت آن کرسی از دوستداری علی بود و چون

مردمان آن کرسی بدیدندی زاری و گریستن برخاستی از میان خلق و مردمان خویشتن اندر آن کرسی می‌مالیدند. آن روز کرسی پیش سپاه بگذرانید. آنگاه سپاه روانه شدند. ابراهیم مقدمه خویش مر ابن عم خویش را داد. نام او ابراهیم بن طُفَّیل بن هبط النَّحَعی (۱). نخستین خیلی که بگذشت خَیل (۲) ابن عم ابراهیم بودی و این ابراهیم بر مقدمه خَیل خویش می‌آمد. خفتانی زرد پوشیده و زیر خفتان زرهی سیم اندود و عِمَامَه سفید به سر اندر بسته و چهار جَنبیت پیش او می‌بردند. هر یکی به آلات تمام. و هر یکی با زرهی و جوشنی و خودی بر بسته و دو غلام از پس او به سلاح تمام آراسته همی شدند و علامت او پیش روی او همی بردند و دو پیر قرآن خوان یکی بر دست راست و یکی بر دست چپ او همی رفتند و قرآن همی خواندند به آواز بلند. چون به مختار رسید مختار او را در بر گرفت و بدرود کرد و گفت: «ای دوست وفادار، خدای تعالی ترا نیرو دهد و به سلامت باز آرد.» ابراهیم اندر گذشت. آنگاه خَیل برادر ابراهیم اَشْتَر آمد، مُزَاحِم بن مالک. پیش خَیل مُزَاحِم نقیبی بود از موالیان نام او جعفر بن مدرک و خَیلش همه نیزه داران بودند، مردانی مرد، چه از بنی نَخَع و چه از نواحی عراق و مُزَاحِم بر آخر خَیل می‌آمد و ده جَنبیت اندر پیش او، همه با بَر گُشْتَوَان. و علامت او سپید بود، به سبزی بر وی نبشته «محمد و عَلِیُّ خَیْرُ الْبَشَرِ» و سِلَاح او و زین افزار او همه بر آن جَنبیتها افکنده و دُرَاعِیَه و عِمَامَه سفید داشت از دق مصری. مختار او را اندر بر گرفت و بر روی او بوسه داد و گفت: «ای مرد پرهیزکار، خدای، مرا مکروهی تو منماید و زود ما را دیدار دهد.» مُزَاحِم بر مختار آفرین کرد و اندر گذشت و از پس، خَیل شعر [بن] ابی شعر اندر آمد. چهل اشتر اندر پیش خَیل با بنه او [و] آن ابن عمان و چهار اشتر سلاح و پنج جَنبیت و آلتها بسیار با او * * * * * ۱ - در الکامل این نام طُفَّیل بن لَقیط آمده است. ۲ - اصل: خیلی. {صفحه ۳۷۹} و دو بیست سوار بود. خَیل (۱) او اندر گذشت و از پس او علی بن مالک اَلْجُشَمِی، مرد [ی] مبارز بود و سخی و صد مرد سوار بود با او و صد پیاده و نخست اشتران را پیادگان بگذرانیدند با زاداها و آلتها و از پس او پیادگان دوگان دوگان همی آمدند. آنگاه سواران و بر آخر همه علی آمد بر خنگی نیکو بر نبشته و یکی جبهی دیبا پوشیده و عِمَامَه‌ی خز سپید اندر سربسته و علامت پیش او بر پای کرده بودند و بر علامت نبشته «مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللّٰهِ عَلِیُّ وَلِیُّ اللّٰهِ.» مختار او را به بر اندر گرفت و بدرود کرد و اندر گذشت و از پس او عورم بن قُطَبَه اَلِیْشَکْرِی بود - مرد دم موی - و به خَیل او همه سپید ریشان بودند و خَیل او چهارصد مرد بود و علامت او سپید بود و از پس او جَهْمِی بن حاتم بن عَیْدِی الْعُکِّی بو با سیصد مرد و علامتش سپید و خَیلش همه سواران نامبردار، به پیش اندر پنجاه پیاده تیرانداز همی آمدند، زره پوشیده و مِغْفَرها بر سر و هر یکی [را] سپری و شمشیری و دو کمان و صد چوبه‌ی تیر [بود] و چهل جَنبیت پیش اندر همی بردند، سِلَاحها بر بسته بگذشتند، چون به نزدیک مختار رسید مختار او را در بر گرفت و گفت: «یا امیر من رفتم و فرزندان را به خدای سپردم و براین جهان به تو، اگر چه ایشان را جز خدای دارنده کس نیست و اگر من اندرین جهان کشته شوم باید که امیر ایشان را عزیز دارد.» مختار بگریست و گفت: «هیچ اندوه مدار ای برادر، که به جز نیکی نبود.» جَهْمِی بر مختار دعا کرد و اندر گذشت و از پس وی عبدالله بن عِکْرَمَه می‌آمد با چهارصد مرد سوار از مردان گزیده، تسبیح کنان و قران خوانان اندر گذشتند و علامت قاسم داشت. پس مختار او را بدرود کرد و اندر گذشت و از پس وی طاهر بن بَیْتِیر بن ثَعْلَبَه آمد با ده پسر و ده برادر و دو بیست مرد از ابن عَمَّان خویش و اندر خَیل او هیچ بیگانه نبود مگر که همه‌ی کس‌های او بودند و او نیز اندر گذشت. پس هم برین کردار خَیل از پس خَیل می‌رفتند از بامداد تا نماز پیشین. پس خَیل ابراهیم اَشْتَر پدید آمد، دو بیست اشتر اندر زیر بنه و سلیح بود و سی و پنج جَنبیت و هشت مرکب و جمله‌ی ایشان قوم او بودند و چهار مرد قران خوان سوره‌ی هَلْ اَتِی می‌خواندند و سیصد پیاده در جلب ابراهیم می‌رفتند و علامتش پیش روی او می‌بردند چون رسید * * * * * ۱ - اصل: از خیل. {صفحه ۳۸۰} بانگ از کوفیان برخاست و دعای خیر از هر کناره بر ابراهیم می‌کردند (۱). ابراهیم چون جزع مردم بدید و دعای ایشان بشنید روی به مختار کرد و گفت: «ای برادر، امید به کرم رب العالمین چنین است که یک دعا درین میان قبول افتد.» مختار گفت: «إِنْ شَاءَ اللّٰهُ که فتح و فیروزی از جانب تو خواهد بود و دل من چنین گواهی می‌داد.» پس یکدگر را وداع کردند و سفارش به تمام لشکر نمود که: «ابراهیم برادر

دین و دنیای من است چشم دارم که از خاک پای او سر نکشید (۲) و از بسیاری سپاه خصم اندیشه ننمایید. که خدا یار و دوستان آل محمد است.» پس ابراهیم با سپاه روان شد و بر لب آب فرات فرود آمد بر کنار دهی که او را هبت خوانند و کلانتر این ده را صالح نام بود و آن بدبخت دشمن اهل بیت، و ابراهیم صفت عداوت او شنیده بود. یاران را گفت: «بر ما واجب است که اول مردم این ده را به قتل آوریم، اما دوستی می‌خواهیم که به میان این دشمنان رود و تفحص نماید و اگر بعضی دوستان اهل بیت در میان ایشان باشند ایشان را با خبر سازد، [که] ناگاه به غلط مقتول شوند.» القصة شتربانی بفرستادند و به بهانه نان خریدن در میان ایشان رفت و چون ملا-حظه آن بدبختان کرد معلوم کرد که یک نفر از دوستان اهل [بیت] نیست و چون معلوم کردند که این لشکر ابراهیم اند و به جنگ عیبید زیاد ملعون می‌روند ناسزا می‌گفتند. شتربان باز گشت و احوال بر گفت. پس ابراهیم لشکر را اشاره کرد تا برفتند و در میان آن ده افتادند و زن و مرد و کوچک و بزرگ آن ده را تمام بکشتند و اسباب ایشان را غارت کردند و روانه موصل شدند. چون آن ملعون پسر زیاد بشنید که مختار لشکری به حرب وی فرستاده بخنیدید و گفت: «بسی لشکر قوی باید که لشکر مرا بشکند و مرا هشتاد و سه هزار مرد خونخوار شامی همراهند.» اما از ابراهیم بسیار می‌ترسید، بنابراین جاسوسی بفرستاد، تا ابراهیم را و لشکر را بدید، پیامد و خبر بیاورد که «ده یک لشکر شماوند.» پسر زیاد گفت که: «این ابراهیم بسی به خود مغرور است به اندک لشکری با هشتاد هزار مرد مردانه برابری * * * * * ۱ - بودی از هر جایگه دست دعا بر خدا کای خالق ارض و سما/ تو نگهدار این جوان تازه روی ز آفت خصم بد اندیش دعا/ ۲ - چشم دارم: ... انتظار دارم که کاملاً مطیع او باشید. {صفحه ۳۸۱} می‌کند.» (۱) پس بفرمود تا لشکر از موصل بیرون رفتند. ابراهیم نیز جاسوس در کار داشت، چون خبر رسانید او نیز متوجه شد. قضا را به سرزمینی رسیدند که آب بسیار بود و سبزه تمام صحرا فرو گرفته بود. ابراهیم بفرمود تا لشکر گاه بزدند و خود تنها به کنار سبزه می‌رانند. ناگاه از دور حصاری نمایان شد. توجه به آن نمود. چون برسید شخصی را دید بر بالای حصار ایستاده و در حصار محکم بریسته، گفت: «ای مرد، درین بالا- چکار می‌کنی؟» گفت: «کتابی در دست دارم و ملا-حظه اشکال رمل می‌کنم.» ابراهیم گفت: «احوال عالم چون می‌بینی؟» گفت: «آنچه از طریق ملاحظه رفته، جماعتی بدین جانب خواهند آمد و به اندک لشکری داخل لشکر گران خواهند و نصرت و فرح خواهند داشت و اموال به قبض ایشان درخواهد آمد. و خارجی را نصرت در آخر نخواهد بود که آن کیس در طالع ایشان است.» ابراهیم گفت: «هیچ دانسته‌ای که این لشکر اندک را امیر کیست؟» گفت: «نمی‌دانم، از روی علم خبی این قدر دانم که اول نامش الف است و آخرش میم.» ابراهیم بخنیدید. پس باز گشت و به لشکر گاه آمد و این سخنان را به وَرَقَاء (۲) عَزَابِ بگفت. وَرَقَاء گفت: «تیمناً بد نخواهد بود.» پس شب آنجا بودند. روز دیگر طبل رحیل بزدند و شب و روز می‌رفتند تا به نزدیکی موصل رسیدند. لشکر عیبید ملعون نیز پیش آمده بودند. پس برابر یکدیگر فرود آمدند دو روز جنگ نشد و سبب آن بود که ابن زیاد نامه‌ای نوشت به جانب ابراهیم اژدر بدین مضمون که «این نامه از جانب من که عیبید زیادم به جانب ابراهیم اژدر، باید که بدانند که با من هشتاد هزار سوار است و ستیزه کردن و خود را به هلاک انداختن طریق خردمندی نیست. بیا و با امام زمان مروان حکم بیعت کن تا از عذاب قیامت نجات یابی و از مروان حکومت کوفه و موصل جهت تو بستانم تا در دنیا و آخرت آسودگی داشته باشی.» پس نامه را مهر کرد و به ابراهیم فرستاد. * * * * * ۱ - چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید به کار ۲ - اصل: ورقای. {صفحه ۳۸۲} ابراهیم چون نامه برخواند با وَرَقَاء و امیران لشکر گفت که: «این ملعون مطلق هوش ندارد، می‌خواهد که مرا فریب دهد. نمی‌داند که ملک و مال دنیا تمام باد است و برباد چه اعتماد، دیگر آنکه ما از برای طالت خون امام زمان می‌کوشیم نه از برای ملک گیری و حکومت.» (۱) پس در ساعت جواب نامه او بنوشت که: «ای غافل عمر برباد داده، و ای بر تو، که عنقریب به دست من کشته خواهی گشت و دنیا از دست تو خواهد رفت و دین خود نداری. آیه خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ» (۲) در شأن تو صادق است. و تو مرا از لشکر هشتاد هزار مترسان که اگر هشتصد و هشتاد هزار مرد داشته باشی، روی از تو نخواهم گردانید و امید به کرم رب العالمین دارم، که ظفر از ما خواهد بود و هرگز باطل برحق ظفر نیافته بلکه حق را بر

باطل ظفر بوده و الحمدلله که ما بر حقیق و تو بر باطلی و اگر تو بر باطل نبودی عداوت اهل پیغمبر در دل نمی‌گرفتی که با خاندان نبوت و مروت آنها کنی که صد هزار لعنت خدای بر تو و نایبان تو باد.» پس نامه را به قاصد ابن زیاد داد و بفرستاد. چون نامه به آن ملعون رسید برخواند و به غضب رفت. بفرمود تا لشکر بر نشستند و عزم جنگ نمودند. پس حُصَین بن نُمَیر گفت: «ای امیر، چه لازم است که تو با این لشکر برابر ابراهیم روی؟ با او پانزده هزار نفر بیش نیست. ده هزار مرد مردانه از لشکر بیرون کن تا بروم و دَمار ازو برآورم.» ابن زیاد قبول نکرد و پیش آمد و لشکر بر آراست. ابراهیم راهم خبر شده بود. لشکر را برابر لشکر او بداشت. ناگاه دلاوری از لشکر ابن زیاد بیرون [آمد] و نام خود بگفت و مبارز خواست. از لشکر عراق دلاوری بیرون [تاخت]. ابن زیاد گفت: «اگر فتح از مرد ماست ظفر از ما خواهد بود.» یکی از اعیان نزد او ایستاده بود، گفت: «ای امیر، اگر هم فتح از عراقی باشد اندک لشکری با این لشکر گران چه توانند کرد.» ایشان درین بودند که عراقی از راست اشاره بر شامی کرد تا او به دفع مشغول شد، بر پهلوی چپش زد که از راست، سرنیزه یک و جب بیرون آمد و او را در گردانید. ابن زیاد را رنگ از رو برفت و به ***** ۱ - مال و اموال جهان با دست باد خاک بر فرقی که دل بر وی نهاد دل به دنیا هر که بندد جاهل است نیست عاقل بلکه بی شک غافل است ۲ - سوره حج آیه ۱۱. {صفحه ۳۸۳} فال بد گرفت، گفت: «به یکبار حمله کنید.» پس به یکبار حمله کردند. ابراهیم نیز حمله کرد. گرد از از مین به آسمان پیوست و پیوسته سر شامیان بود که بر هوا می‌رفت، تا قریب شام درهم آویخته بودند. پس طبل باز گشتن بزدند. هر دو لشکر باز گشتند (۱). چون شامیان ملاحظه کردند پانزده هزار از مردم ایشان کشته شده بودند و چون تفحص حال عراقیان کردند هفتصد نفر کشته شده بودند. شامیان به غایت بترسیدند. ابن زیاد به جان برنجید و روز دیگر جنگ نکردند. بعد از روز دیگر صف بر کشیدند و آهنگ حرب کردند. از لشکر عراق مبارزی بیرون رفت و بانگ بر سپاه شام زد و گفت: «کجاست شیردلی که زور بازوی دلیران بیند.» در این اثنا شامی اسب بیرون جهانید و برابر ابن زیاد آمد و رخصت کرد. ابن زیاد چون او را بدید شاد شد. گفت: «ای ابو الفارس، ترا در شام با صد مرد برابر نهاده‌اند، می‌خواهم که امروز با این عراقیان آن کنی که نه از جنگ بلکه از جان سیر شوند.» پس ابو الفارس به میدان آمد تا نزد عراقی رسید، نیزه‌ای از قبیل زبان مار بر سینه عراقی راست [کرد] عراقی بدانست که شامی مرد مبارز جنگ دیده است. تا خواست که نیزه بر نیزه وی افکند که شامی از راست نمود و از چپ بر عراقی کار فرمود. عراقی چابکانه خود را به پهلوی راست افکند. چند حلقه زره بر پهلوی چپ او پاره شد. چون شامی به باد مرکب بیرون رفت، عراقی به خانه زین قرار گرفته از پی او در تاخت. نزدیک بود که سنان نیزه بر کتف شامی رساند، شامی واقف شد، از قبیل مرغی که از آشیان پرواز کند از خانه زین بر زمین جست و نیزه از خود رد کرد. چون عراقی آن بدید، عنان مرکب باز کشید و حمله بر شامی کرد. شامی تا از پشت اسب بر زمین رسید شمشیر کشید. همچنین که نیزه عراقی به او نزدیک شد شمشیر بزد و نیزه او را قلم کرد. عراقی چون بدید که شامی شمشیر بلند کرد که بر او زند، مجال شمشیر کشیدن نداشت، چوب نیزه که در دست او مانده بود بر دم شمشیر شامی زد و تیغش به دو نیم گشت. چون شامی را تیغ بشکست مضطر شد. عراقی اسب بر او دوآید. شامی به روی در آمد تا خواست که برخیزد شمشیر کشیده بود، بزد بر فرق سر شامی که تا نافش به دو نیم کرد. چون هر دو لشکر آن محاربه بدیدند، حیرت ***** ۱ - اصل: باز گشتن. {صفحه ۳۸۴} کردند. ابن زیاد گفت: «ای یاران این عراقی غالباً ابراهیم است، که من به این جلدی و شوکت سواری ندیده‌ام.» شامی را عدیلی بود چون آن حال بدید [اسب] به میدان دوآید. او نیز کشته شد. چون ابن زیاد آن را بدید لشکر را حمله فرمود. عراقیان ایشان [را] پذیرفتند و حربی کردند که صفت نتوان کرد، که زیر پای ایشان از خون، همه گل خاست و نه این گروه گریخت و نه آن گروه و شمشیر همی زدند تا شب تاریک شد. آنگاه از یکدیگر جدا شدند. عُبَیدالله زیاد ملعون با سپاه به لشکرگاه رفت و لشکرگاه او از پس توده‌ای اندر بود نه سپاه عراق ایشان را دیدی و نه ایشان سپاه عراق را. و ابراهیم سپاه را بر جای بداشت تا عُبَیدالله زیاد ملعون فرود آمد. آنگاه کشتگان خویش جدا کردند هم به شب اندر که ماهتاب بود و بر همه نماز کردند و همه را دفن کردند و کشتگان شام را به آب اندر

افکندند و حربگاه پاک کردند. آنگاه فرود آمدند و نمازها بکردند و ابراهیم روزه بگشاد و چون از نان خوردن فارغ شدند، مردی بیامد به گوش ابراهیم اندر چیزی بگفت. ابراهیم، وَرَقَاءَ بنِ عَازِبِ را گفت: «اگر این مرد همی راست گوید نه بد که او آگاه کرد ما را.» وَرَقَاءَ گفت: «ای امیر، چه می گوید؟» گفت: «این مرد همی گوید که من رسول مهتر موصل ام، و او ترا همی درود دهد و می گوید اگر می خواهی کس را بفرست تا موصل به تو سپارم.» وَرَقَاءَ گفت: «چه خواهی کردن؟» ابراهیم گفت: «ای وَرَقَاءَ ما از بهر گرفتن موصل نیامده ایم که من [از] بهر کشتن عُبَیدالله زیاد ملعون آمده ام و آن مردما (۱) را بدین سخن دوستی نمود و مهربانی کرد، خدای ما را حق شناس او کند، من تا سر پسر زیاد بر ندارم به هیچ چیز مشغول نباشم.» پس آن مرد را ده دینار طلا بداد [و] گفت: «مهتر را درود ده و او را بگوی مهربانی نمودی و مردی کردی، خدای ما را حق شناس تو کند، این کار بی مخاطره تو نیکو شود و همچنان شود که دل تو خواهد. بدان که تا من از پسر زیاد نپردازم به هیچ چیز ***** ۱ - اصل: مردمان را. {صفحه ۳۸۵} دیگر مشغول نباشم، چون از او برداختم، آن (۱) زمان خود [موصل] هم ما را بود.» و آن مرد را گسیل کرد و آن مرد برفت. و ابراهیم آن روز چاکری را بفرستاده بود سوی عُمَیر حَبَاب بن قَیس السُّلَمی، که میان ایشان محبتها بوده بود و نان و نمک بسیار خورده، او را پیغام فرستاده بود که: «آن دوستیها که میان ما بوده است و آن صحبتها، صواب دیدم که نصیحت از تو دریغ ندارم. اگر بپذیری فیها و الا که نپذیری آن تو بهتر دانی، که عُبَیدالله زیاد کافر مردی است زندق و کشنده فرزند رسول خدای و ویران کننده خانه محمد و خدمت او کردن و یاری کردن او را، از بهر دین ناشایسته است. برخیز و با ما یکی باش تا ترا به خدای عذر بود و بدان جهان امید ثواب و اگر [در] این جهان ما را از چیزی بهره باشد از معنی ولایت، ما آن با تو مؤاسا کنیم چنانکه تو بپسندی و به همه حال آن کن که یکی حيله سازی و بیایی و مرا ببینی، که حدیثها دارم با تو که اندر آن نفع دو جهانی بود و به پیام نتوانستم گفتن، تا سوی من آیی یا جایی وعده کن تا من نزد توایم.» آن رسول شده بود و او را گفته. عُمَیر رسول را گفته بود که: «طلایه را بگوی تا چون من بیایم تنها یا یکی با من مرا راه دهند تا کسی از شامیان آگه نشود.» و آن چاکر باز آمده بود و ابراهیم را ازین حال آگاه کرده بود. ابراهیم زود یاران را بپراکند و برادر را طلایه کرد و او را آگهی داد که: «اگر کسی بیاید او را سوی من فرست و چون باز رود او را افکاری مکن.» مُرَاحِم (۲) بیرون شد و رسول ابراهیم برفت و عُمَیر را آگاه کرد. عُمَیر نزد عُبَیدالله زیاد شد و هر چه رسول گفته بود او را، همه با پسر زیاد گفت. پسر زیاد گفت: «امشب سوی او شو که با تو بد نکند تا ترا چه فرماید و هر چه گوید مرا آگاه کن.» چون از شب پاسی بشد عُمَیر تنها بیامد سوی ابراهیم اشتر، او را اندر کنار گرفت و بر روی او بوسه داد و بنشستند. ابراهیم گفت: «ای برادر، خدای داند که مرا از بهر تو اندوه است و شب و روز غم تو خورم و گفتم نبود که ترا ازین جهت تخلیط (۳) برسد و هر دو جهان از تو بشود.» عُمَیر گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، من حيله همی سازم از هر گونه که از بند بنی امیه بر هم نتوانستم، که مهمات من در میان ایشان بسیار و عیالان و خویشان و ***** ۱ - اصل: این. ۲ - مُرَاحِم بن مالک برادر ابراهیم. ۳ - اصل: تخلیط. {صفحه ۳۸۶} فرزندان و ضیاع و سود و زیان همه اندر میان ایشان دارم. من تنها همی توانم بیرون آمدن ولیکن ایشان را از بهر من بد آید و گرفتار شوند. خدای تعالی مرا اکنون دل از همه سرد کرد و آن کنم که امیر فرماید.» ابراهیم گفت: «اگر تو سوی من آیی امیری موصل ترا بود تا مختار و مرا زندگانی بود.» عُمَیر دست ابراهیم بوسه داد، پس بیعت کرد. ابراهیم او را بر کین خواستن خون حسین بن علی تحریض کرد. [عُمَیر] گفت: «من با مردمان خود سخن یکی کنم و همه سوی تو آیم و به یک حمله نه پسر زیاد را مانیم و نه شیعه او را.» ابراهیم شاد شد و عُمَیر را روانه کرد. عُمَیر برفت با لشکرگاه عُبَیدالله زیاد ملعون و همانگاه سوی عُبَیدالله زیاد شد و هر چه رفته بود میان او و ابراهیم بگفت. عُبَیدالله زیاد گفت: «ای عُمَیر، نیک افسوس کردی بر پسر اشتر.» گفت: «زیرا که او بر مردمان دعوی فسوس کردن می کند تا یکی به یکی قصاص بود. ولیکن او آگاه نیست که من بر وی فسوس کرده ام امشب و او فردا آگاه شود.» عُبَیدالله زیاد کافر بخندید و آن شب همه را خلعت داد و دو هزار درم دادش و به خیمه خویش باز رفت. پس چون عُمَیر از نزد ابراهیم برفت ابراهیم به خیمه وَرَقَاءَ بن عَازِبِ شد پیاده. وَرَقَاءَ را خبر دادند که «سپهسالار

آمد. وَرْقَاءَ پای برهنه بیرون دوید، گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، به چه شغل آمده‌ای؟ چرا مرا کس نفرستادی؟» ابراهیم اشتر گفت: «آنگاه باش که امروز از حربگاه کس فرستاده بودم سوی عُمَيْرِ بْنِ حُبَابِ بْنِ قَيْسِ السُّلَمِيِّ، که میان ما دوستی دیرینه است، او را پند دادم و سوی خویش خواندم، سوی من آمد و سخنان رفت میان ما بسیار و به عاقبت دست بیعت داد و با من بیعت کرد و سخن بر آن مفرد شد که فردا او با مردمان مَيْسِرَه سوی من آیند و اگر چنین کند، پسر زیاد را هیچ خبر نبود و زود روی زمین از وی پاک شود.»

وَرْقَاءَ بنِ عَازِبِ الْأَسَدِيِّ (۱) گفت: «ای امیر، تو آزاده مردی و بزرگوار و آزاد مردان را به سخن نتوان فریب داد، که آزاد مرد هیچ نگوید که آن نکند، الا همانچه بگوید * * * * * ۱ - بنی اسد نام چند تیره از قبایل عرب از جمله شعبه‌ای از طایفه آزد است. وَرْقَاءَ عَازِبِ در صفحات قبل در چند جا به طایفه آزد نسبت داده شده بود. در کامل وَرْقَاءَ بنِ عَازِبِ اسدی مذکور است. {صفحه ۳۸۷}

بکند و چنان گمان برد که همه جهانیان هم طبع اویند، هر چه بگویند بکنند. ازین قبل را توان فریفتن آزاد مردان را. خدای تعالی بسازد، اِنْ شَاءَ اللَّهُ که اینچنین بود که امیر می‌فرماید ولیکن باید که امیر دل بر قول وی نهد، که او نکند. تا آنگاه که وفا نکند امیر را غم نیاید، که عُمَيْرِ یکی مرد است عثمانی و عثمانی آن بود که بر آل ابوطالب شمشیر زدن حق داند و ثواب طمع دارد و بر همه اهل عراق همچین و ایشان را عثمانی از بهر آن خوانند که همیشه دعوی کردند به روزگار معاویه که ما خون عثمان عفان طلب می‌کنیم. عثمانی بدین خوانند ای امیر، عُمَيْرِ مذهب عثمان دارد و او با ما همه حرب کردن حق داند و نصرت بنو امیه واجب داند بر خویشان. ابن عم من روایت کرد که آن روز که حسین بن علی را بکشتند من با عُمَيْرِ به یکی خانه اندر بودیم به موصل که خبر به موصل رسید. من بگریستم و عُمَيْرِ را گفتم نبینی که چه حادثه شد ما را؟ گفت: چه بود؟ گفتم: حسین بن علی را بکشتند. او گفت: اگر به خانه خود بودی هرگز نکشتندی وی را ولیکن فضولی کرد. این بگفت و به در بیرون شد. زمانی بود اندر آمد، گفت: سر آن رافضی بردند به نزدیک امیر المؤمنین یزید تا ابن عم مرا با وی جنگ شد و یکدگر را بزدند. کسی که وی را مذهب چنین بود. چه امید داری؟ ابراهیم گفت: «راست می‌گویی ولیکن بود که به طمع ولایت این بکند.» این بگفت و ابراهیم با خیمه خود رفت تا دیگر روز. چنین گوید راوی این حدیث ابویوسف یعقوب بن احمد الفَلَکِی که چون ابراهیم بن اشتر آن شب از خیمه وَرْقَاءَ بنِ عَازِبِ با خیمه خود رفت بفرمود تا مرکبهای وی زین کردند و بساخت کارها را، چون صبح بدمید، طبل بزدند و نماز بامداد بکردند و بر پشت اسبان نشستند و تکبیر گفتند و روی به دشمن کردند. عُبَیدالله زیاد ملعون بر سربالایی دیده‌بان نشانده بود. دیده بان آواز کرد که: «سپاه عراق بر نشستند.» عُبَیدالله زیاد، عُمَيْرِ حُبَابِ را گفت: «این مرد [را] از نشاط تو خواب نیامده است تا روز کی باشد تا تو سوی وی روی. بر نشین زود که زندگانی او به آخر آمده است.» سپاه بر نشانند و مَيْسِرَه عُمَيْرِ حُبَابِ ملعون را داد و سپاه تعبیه کرد و بیرون آمدند و طبل بزدند و برابر یکدیگر صف برکشیدند و جنگ آغاز کردند به تیر و سنگ چنانکه رسم حرب است. زمانی نیک از دور حرب کردند و آنگاه بر آویختند. هر حیی با بنی عمان خویش، بنی {صفحه ۳۸۸} نخع عراق با بنی نخع شام و بنی آزد عراق با بنی شام و بنی سلیم عراق با بنی سلیم شام و بنی همدان عراق با بنی همدان شام و بنی کلب عراق با بنی کلب شام و بنی ضبه عراق با بنی ضبه شام و بنی دهل عراق با بنی دهل شام و بنی رَبِیعَه عراق با بنی رَبِیعَه شام و بنی شَیْبَان عراق با بنی شَیْبَان شام و همه با یکدگر اندر آمیختند و گرد و غبار برخاست و روز روشن چون شب تاریک شد و از روزها روزی از آن سهمگین تر نبود و چندان که دو ساعت از روز بگذشت جنگ می‌کردند. پس از یکدگر دور شدند و نقیبان به میان اندر آمدند و هر کس خیل خویش را با جای بردند و زمانی دم بزدند و نقیبان لشکر پیش اندر آمدند و سپاه را آب دادند و زمانی نیک بیاسودند. پس حُصَین بن نُمَیرِ را یکی ابن عم بود عُمَيْرِ بنِ الْمِسْطَحِ گفتندی او را مبارزی بود به غایت. حُصَین او را گفت: «این هنر امروز باید تو پیدا کنی نزد امیر جلیل عُبَیدالله زیاد، که امیر جلیل مردی حق گزار است، خاصه کسی که دوستدار آن خاندان بود و ناصر این دولت بود.» عُمَيْرِ گفت: «ای امیر، من بیرون شوم ولیکن ترسم که مرا قرین همتا نفرستند، کسی ناسزاوار بیرون آید و مرا اندر آن کار شکستی بود.» حُصَین گفت: «تو حرب با کفو (۱) خویش کن با ناسزا حرب مکن.» عُمَيْرِ بنِ الْمِسْطَحِ سلاح درپوشید و

بر یکی جنبیت از مرکبان حُصَین بن نُمَیر نشست. خداوند حدیث چنین روایت کند که چون عُمَیر جبار بر نشست از مَیْمَنَه نعره بزد و اسب را برانگیخت و به میدان حرب بیرون شد و نیزه بگردانید. چون عُبَیدالله زیاد او را بدید گفت: «لِلَّهِ دَرَّةٌ (۲) الْفَارِسُ - گفت: آفرین برین سوار باد - این کیست؟ والله که نیست مگر از اختیار مبارزان.» گفتند: «عُمَیر بن الْمِشْطَحِ الْمَسْکُونِی است.» عُبَیدالله زیاد شاد شد. عُمَیر بن الْمِشْطَحِ خود از سر بر گرفت و به قَرَبُوس زین بر نهاد و آواز کرد که: «يَا أَهْلَ الْعِرَاقِ وَ يَا أَهْلَ الْكُذْبِ وَ النَّفَاقِ، هر که مرا داند خود داند و هر که نداند منم عُمَیر بن مِشْطَحِ الْمَسْکُونِی، قرین و هم سزا باید که بیرون آید پیش من.» ابراهیم اشتر مردی بود [که] آواز[ی] بلند داشت چنانکه میلی آواز او بشدی و گفت: «به سپاه ما اندر ترا قرین نیست زیرا که تو حرامزاده‌ای و به لشکرگاه ما حلال زادگانند. اگر خواهی **** ۱ - اصل: کفوی. ۲ - اصل: هذبه. {صفحه ۳۸۹} تا کسی را بفرستیم تا با تو حرامزاده برآمزد.» عبدالله نامی یکی از مبارزان عراق بود بیرون آمد، کشته شد. باز یکی از یاران و زَقَاءِ بیرون آمد و جنگ مردانه بکرد، آخر شهید شد و باز دیگری آمد و شهید گشت. همچنین می آمدند و کشته می شدند تا ده نفر شهید گشتند. چون پسر زیاد ملعون هنر وی بدید به غایت شاد شد و لشکر را به حرب حریص کرد. بعد از آن سرهنگی بیرون آمد نام او عبدالله حَنْظَلَه با پانصد سوار و عُمَیر بن مِشْطَحِ را برگردانید و بانگ زد که: «ای لشکر عراق بخت شما برگشت. اکنون اگر مردی دارید به حرب من بیرون آید.» ابراهیم پسر عم خویش بیرون فرستاد با پنجاه سوار و نام او اسحاق بن عبدالله النَّخَعِی بود. بیشتر از لشکر، خود تاختن آورد و نیزه بر نیزه عبدالله حَنْظَلَه انداخت و جنگی (۱) سخت بکرد. ابراهیم (۲) از ترس که مبادا اعدا ظفر بیابند خود به میدان رفت و اسحاق (۳) [را] باز گردانید و خود جنگ آغاز کرد. القصة از طرفین قبیله با قبیله، جوق با جوق آغاز حرب کردند تا کار به جایی رسید که نزدیک بود که لشکر ابراهیم شکسته شود. ابراهیم چون لشکر خود منهزم دید به غایت مضطر شد و رنگش متغیر گشت و لشکر را به همه حال حریص می کرد که ناگاه از روی صحرا گرد [ی] عظیم نمایان شد. هر دو لشکر را چشم بر آن گرد بود. ناگاه یکی از لشکر عُبَید ملعون اسب بیرون جهانید و نعره بر آورد که: «یا اهل عراق، اینک امیر المؤمنین لشکر به مدد ما فرستاده.» چون ابراهیم و لشکرش این را بشنیدند به غایت اندوهگین شدند و اهل عراق خسته و مانده شده بودند و در اندیشه هزیمت بودند چون آن بشنیدند دست ایشان از کار ماند. بعضی دل بر هلاک نهادند. بعضی عزیمت هزیمت می نمودند و لشکر از دو طرف دست از حرب باز داشته بودند. عُبَید زیاد قریب بیست سوار بفرستاد به جانب آن لشکر که: «برو به جانب این لشکر که امیر المؤمنین به مدد ما فرستاده و به نزد سپهسالار رو و بگو که امیر عُبَید اینچنین می گوید که ابراهیم اشتر دل مرا خون کرده، زینهار که از عقب لشکر عراق اندر آید تا ما از این جانب حمله کنیم و داد خود ازین جماعت بستانیم.» **** ۱ - اصل: جنگ. ۲ - اصل: ابراهیم. ۳ - اصل: اسحق. {صفحه ۳۹۰} چون رسول پسر زیاد شوم رسید و آن لشکر دید که خروشان و جوشان می آمدند آن بدبخت ملاحظه رایت و نشانه ایشان نمود و آن زُفَر بن حَارِث بود که با سه هزار مرد به مدد ابراهیم اشتر از جانب مختار می آمدند. پس رسول عُبَید زیاد با آن بیست سوار نزد او رفتند. زُفَر بن حَارِث را گمان این بود که این جماعت از جانب ابراهیم آمده‌اند با او خلق بسیار کرد. چون پیغام پسر زیاد برسانید زُفَر دانست که حال چیست در زمان فرمود تا آن جماعت را دستها بر بستند و روانه شدند. از این طرف ابراهیم لشکر را دلخوشی می داد که: «ای محبان آل پیغمبر دل بر حرب نهید، که ما از حسین بن علی بهتر نیستیم و این منافقان شنیدند که با آن حضرت چه کردند، دنیا گذاشتنی است و آخرت نگه داشتنی، هر یکی از شما که درین جنگ هلاک می شوید چون به دوستی پیغمبر و آل آن حضرت است فردا [ی] قیامت از ایشان بهره مند خواهید بود.» لشکر چون این [سخن] شنیدند خوشحال شدند و دل بر حرب نهادند که ناگاه آن لشکر از میان گرد بیرون آمدند و توجه به عقب لشکر ابراهیم نمودند. ابن زیاد شاد شد و گفت: «ای دوستان، همچنین که دیدید که آن لشکر از عقب ایشان حمله کردند شما از این جانب حمله کنید و یکی از اینها زنده مگذارید که روز دولت است.» و ازین جانب ابراهیم پریشان خاطر و غمناک بود و می گفت: «تَوَكَّلْنَا عَلَى رَبِّ السَّمَاءِ (۱) وَ سَلَّمْنَا بِأَسْبَابِ الْقَضَاءِ» (۲) تا ناگاه از امر حضرت اله آن لشکر نزدیک رسیدند. چون ابراهیم را نظر بر عَلم افتاد عَلم سفید دید که

می‌آوردند و نوحاسته‌ای توانا در زیر علم می‌آمد. فَرَحی در دل او پیدا شد و گفت: «ای محبان آل محمد، دل قوی دارید، که دل من از این لشکر مسرور است.» پس یکی را دوانید تا تحقیق کند. چون برسید زُفَر بن حارث را دید و عبدالرحمان بن الهیثم (۳) بشناخت و سلام کرد و باز گشت و افغان برآورد که: «بشارت باد، که لشکر عراق رسید.» ابراهیم شاد گردید و پیاده شد و سجده کرد، که به ناگاه (۴) **** ۱ - اصل: السمای. ۲ - اصل: القضایی. معنی: به خداوندی که آفریننده آسمان است توکل کردیم و به اسباب قضا و مشیت الهی تسلیم شدیم. ۳ - اصل: الهیثم. ۴ - اصل: بیک ناگاه. {صفحه ۳۹۱} آن لشکر چون رعد خروشان رسیدند و به لشکر ابراهیم ملحق شدند. آواز تکبیر و صلوات از لشکر عراق برخاست. ابن زیاد چون بدانست که ابراهیم را مدد رسید نزدیک بود که جان ناپاکش به حضيض جهنم رود. چون نیک نگاه کرد آن بیست نفر که به رسولی فرستاده بود همه را دید دست بسته و در پیش صف ایستاده بودند. نه در آن مرتبه متألم شد که شرح توان داد و گفت: «یاران، ظاهرا بخت از ما برگشته است. اکنون خواهید دید که ابراهیم با ما چه خواهد کرد.» چون این بگفت بعضی بشنیدند و این حرف، نومیدانه با هم گفتند تا به گوش جمیع لشکر افتاد، با هم مقدمه نهادند که چون جنگ مغلوبه شود پشت کنند و ابن زیاد ملعون را به دشمن سپارند. چون عُمَیر بن المِطَاح آنچنان بدید به میدان آمد و مبارز خواست عراقیان چون دیدند که همان مبارز دیروز به میدان (۱) آمد از لشکر مختار مردی بود بیرون تاخت، جعفر نام و سر راه بر وی بگرفت عُمَیر حمله کرد و به یک ضرب آن مؤمن را شهید کرد زُفَر چون این بدید به غایت پریشان [شد] و بی اختیار آهنگ میدان کرد. هر چند ابراهیم مانع شد سود نکرد. چون به میدان در آمد نیزه بر نیزه عُمَیر راست کرد و در تمام عراق به نیزه‌بازی و مُبارزَت وی نبود. نیزه از راست عُمَیر نمود تا او رفت که رد کند از چپ بر پهلویش زد که از پشتش بیرون رفت. ابراهیم چون چنان دید گفت: «ای یاران حمله کنید.» پس به یکباره سپاه عراق حمله کردند. ابن زیاد ملعون نیز حمله کرد و گرد به مرتبه‌ای هوا [را] گرفت که لشکریان (۲) یکدیگر را نمی‌دیدند و لشکر ابراهیم قوت گرفتند و مرد و مرکب را امان نمی‌دادند. سپاه شام منهزم شدند و بعضی پشت دادند. ابن زیاد چندان که فریاد کرد که مگر [سپاه] باز گرداند فایده نداد. آخر روی به هزیمت نهادند. ابن زیاد چون چنان دید آهنگ رحلت نمود. چون گاه کرد ابراهیم [را] دید که از نزدیک او بر فرق یکی زد تا سینه بشکافت. چون آن قوت و نهیب او بدید، زور در پای او نماند و چندان که خواست که مهمیز کند قوت پایش نبود. ابراهیم در میان آن غبار نگاه کرد شخصی را دید جامه‌های فاخر پوشیده و بسیار متلاشی می‌راند. اسب بر او تاخت و ضربی برو زد که تا جگرش بشکافت و از اسب درگشت. ابراهیم ازو درگذشت و به **** ۱ - اصل: مبارز دیک روز بی میدان. ۲ - اصل: لشکری. {صفحه ۳۹۲} دیگری مشغول [شد]. چون لشکر شام سلاح ریختند و گریختند، لشکر عراق از پی ایشان تاختند و بسیار بکشتند و بسیار اسیر کردند [و] بسیاری در آب فرو رفتند. چون اسباب دشمن غارت کردند و باز آمدند، ابراهیم گفت: «ای یاران، من کسی بدین صفت که جبه زرد پوشیده بود و عِمَامَه زرد بر سر بسته بود به تیغ زده‌ام بروید و او را پیدا کنید، که دل من گواهی می‌دهد که شاید که آن بدبخت ابن زیاد باشد. چون برفتند و پیدا کردند، چون نیک دیدند آن ملعون بود و نشانه آن ملعون آن بود که دایم دُرَاعَه زرد بر سر بستی و ریش آن کیش (۱) دو موی بود و بر ران راستش ریش کهنه‌ای بود و آن بود که در آن روز که سر حضرت با نصرت امام شهید از کربلا به کوفه بردند از غایت خرمی بر روی زانو نهاد. قطره‌ای خون ازو بچکید و از جامه نحسش بیرون رفت و بر ران شومش رسید و سوراخ کرد و جراحت شد. و هر چند علاج کرد با صلاح نیامد و گنده گشت. بنابراین دایم مشک با خود می‌داشت تا کسی آن بوی گنده وی نشنود. پس سر آن ملعون دنیا و آخرت را از بدن جدا کردند با سرهای سر آن سپاه شام و اموال بسیار به زُفَر بن حارث دادند و به جانب مختار روانه شد. و ابراهیم به موصل رفت و مردم شهر ایشان را بناوختند و به خدمت و رَزَاء و ابراهیم و سرهنگان سپاه اقدام نمودند. پس ابراهیم رئیس موصل را دلداری بسیار کرد [و] موصل را بدو سپرد و گفت: «تو احوال مردم این شهر خوب می‌دانی تَرَصُّد آنست که به عدل و انصاف زندگانی کنی و باز آنکه درین شهر هر که را دانی که دشمن اهل البیت باشد، ایشان را به جهنم رسان و اموال ایشان را به تصرف خود

در آر. مهتر موصل آن بدبختان را نیک می‌دانست، بی گمان لشکر را به خانه‌های ایشان فرستاد و ایشان را تمام به قتل درآورد و مال ایشان را تصرف کرد و خانه‌هاشان بسوخت. پس ابراهیم اشتر نامه‌ای به جانب مختار نوشت بدین مضمون «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، این نامه از جانب ابراهیم اشتر به جانب سپهسالار لشکر دین، اما بعد، زندگانی امیر دراز باد باید که بداند که لشکر اسلام بر در موصل ده روز با ملعون ابن زیاد جنگ کردند و گاه غالب بودند و گاه مغلوب تا آخر به دولت خاندان پیغمبر ظفر از لشکر اسلام ***** ۱ - چنین است در متن، ظاهراً به معنی نامسلمان به کار رفته است. {صفحه ۳۹۳} بود و آن ملعون، ابن زیاد به قتل آمد و سر نامبارکش به خدمت می‌رسد (۱). الحمد لله رب العالمین (۲) که فتح و ظفر به ما حوالت شد. الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَذْهَبَ عَنَّا الْحَزْنَ إِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ (۳). منت خدای را که این مهم به دست ما سامان یافت و آن سگ مردود ملعون به دست [ما] اسیر شد و ما چون دیدیم که او جاه دوست (۴) می‌دارد و از جان محب یزید بود، او را به اعزاز تمام با لشکر عظیم به دارالملک جهنم فرستادیم تا انیس یزید باشد و اکنون به شهر موصل قرار گرفته‌ایم تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون والسلام. چون نامه به مختار رسید نه در آن مرتبه و درجه مسرور گشت که شرح توان داد و سر به سجده نهاد و شکر کرد. پس سر برآورد و سر آن بدبخت طلب کرد گفتند: «همراه سر آن سگان دیگر به زُفر بن حارث سپرده شده، متعاقب خواهد رسید.» از روز دیگر سرها برسد، و [در باب] سرها پرسید. زُفر تمام بیان کرد چون سرپوش بداختر آن ملعون بدید گفت: «منت خدای را که این همان کوشک است که این ملعون بر صدر حکومت نشسته بود و سر امام مظلوم نزد او آوردند مرا دربند کشیده نزد خود خواند و گفت این سر دوستان تو است. و من چون [سر] امام بدیدم سرم بگردید و چشمم جهان ندید و خونم از دل بچکید. اکنون من به جای او قرار گرفته‌ام و کشندگان حضرت امام را به سزای خود رسانیدم و سراین ملعون مردود دنیا و آخرت را بدین خواری می‌بینم.» پس دگر باره سجده کرد و بر ابراهیم و رفقای او دعای بسیار کرد و در ساعت جواب نامه بنوشت. مضمون آنکه «ای مؤمن موحد پاک دین نیک آیین، خدای از تو راضی باد و رسول و آل [او] از تو خرسند. جَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا وَ شَكَرَ اللَّهُ سَعِيكَ (۵). دو دشمن دیگر مانده یکی ***** ۱ - آنکه با اهل بیت ظلم نمود عاقبت او به ظلم خود برسی / از تنش سر به زجر بیریدند رخت دولت سوی جحیم کشید / مثل ابن زیاد رو سیاهی کس در ایام روزگار ندید / صد هزار ان هزار لعنت حق باد بر آن لعین شوم پلید / صد هزار ان هزار لعن دگر باد بر روح پر نفور یزید / ۲ - سوره حمد (فاتحه الكتاب) آیه ۱. ۳ - سوره فاطر آیه ۳۴. ۴ - اصل: دست. ۵ - معنی: خداوند تو را سزای نیک و سعی تو را ثواب آخرت دهد. {صفحه ۳۹۴} [عبدالملک] مروان و حرب او به تو حواله است و یکی دیگر مُصْعَبِ زُبَيْرِ و محاربه او به من متعلق است. امید که ایشان را نیز دفع کنیم چون من از کار مُصْعَبِ پردازم به معاونت توایم إِنَّ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.» و نامه را به قاصد داد و فرستاد. پس درویشان کوفه را بخواند و از آن غنایم به ایشان انفاق بسیار کرد. چون نامه به موصل رسید (۱) [ابراهیم] به مهمات موصل و جزیره مشغول گشت. چنین گویند که بعضی از لشکر که گریخته بودند به نزد عبد الملک مروان شدند و آنچه واقع شده بود بر ابن زیاد و لشکر، تمام عرض کردند. عبد الملک [را] جهان بر سر بگردید و عالم به چشم کورش تیره گشت و تاسف بسیار بخورد، زیرا که کار وی هنوز تمام نشده بود (۲) و معظم لشکرش آن بود که همه کشته شده بود (۳). پس از خود نومید گشت و ابراهیم در موصل قرار گرفته بود و روزه روز کار او قوت می‌گرفت. تمام شد این مجلس بَعُونَ اللَّهُ تَعَالَى (۴). ***** ۱ - اصل: رسیده. ۲ - کار وی: ... حکومت او هنوز پابرجا نشده بود. ۳ - مختار سر عُبَيدالله زیاد را نزد علی بن الحسین فرستاد ... فرستاده مختار به در خانه علی بن الحسین آمد و چون درها گشوده شد و مردم برای خوردن غذا داخل شدند با صدای بلند فریاد کرد: «ای اهل بیت نبوت و معدن رسالت و فرودگاه فرشتگان و محل نزول وحی، منم فرستاده مختار بن ابوعبید و همراه من است سر عُبَيدالله بن زیاد.» پس در خانه‌ای از خانه‌های بنی هاشم زنی باقی نماند مگر آنکه شیون کشید و فرستاده در آمد و سر بیرون آورد. گفته‌اند علی بن الحسین از روزی که پدرش شهید گشت هیچگاه خندان دیده نشد مگر همان روز و او را شترانی بود که از شام میوه حمل می‌کردند پس آن روز بفرمود تا آن میوه‌ها را در میان مردم مدینه پخش کردند. (ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲

ص ۲۰۲ و ۲۰۳) ۴ - معنی: به یاری خداوند بلندمرتبه. {صفحه ۳۹۵}

مجلس بیست و دوم

خداوند اخبار چنین روایت کند که چون مختار نامه نوشت به ابراهیم و بفرستاد، به تدبیر کار مُصَعَبِ زُبَیر مشغول شد. اول نامه به وی نوشت که «شنیدی آنچه به اولاد پیغمبر کردند و در حالتی که آن سید و سرور را شهید می کردند دعا می کرد که خدایا، تو قومی برین خوارج مسلط کن که بر ایشان رحم نکنند. اکنون آن قوم منم و لشکر من است که این طایفه را از روی زمین نیست گردانیدیم الا دو کس که گریخته‌اند یکی محمد اَشْعَث و دیگر عمر [و] بن حجاج و هر دو سوی تو آمده‌اند، ایشان را باز فرست و اگر نه میان ما و تو کار به حرب خواهد رسید.» چون نامه به جانب مُصَعَبِ زُبَیر رسید بر خواند. مهتران را گِرد کرد و حال با ایشان بگفت. پس باز نوشت که «نامه ترا خواندم و مضمون، معلوم [شد]. باید بدانی که من آن کس نیستم [که فرمان برم] ترا و دیگر آنکه مرا از تو و صد مثل تو اندیشه‌ای نیست.» قاصد جواب نامه فرا گرفت و باز گشت. پس مُصَعَبِ نامه‌ای دیگر به برادر خود عبدالله زُبَیر نوشت و نامه مختار در آن پیچید و بفرستاد. مضمون آنکه «ای برادر، بر تو پوشیده نماند که کار مختار به جایی رسیده که نامه‌ای که به جانب من می نویسد هیچ خواجه به سوی غلام نمی نویسد و مرا در نامه تهدید می کند و اگر تو از اول کار وی می ساختی چنین نمی شد. اکنون آگاه باش که او عنقریب به حرب من خواهد آمد تا معلوم باشد باید که اندیشه‌ای در کار این برادر بنمایی.» چون نامه به عبدالله زُبَیر رسید و بر خواند در جواب نوشت که باید که آن برادر {صفحه ۳۹۶} خاطر جمع دارد که از اطراف لشکر به جانب او خواهم فرستاد.» پس نامه به هر جانب نوشت. اول به جانب فارس و امیر آنجا مُهَلَّب بن ابی صفره (۱) بود و باز به هر جایی، مضمون آنکه «مختار عازم برادر من شده باید که کسی به جای خود نصب کرده با لشکری که داشته باشند متوجه بصره شوند و معاون برادر من، امیر مُصَعَبِ گردند و اصلاً تَعَلُّلِ ننمایند.» چون نامه به مُصَعَبِ رسید شادی کرد و اهل بصره [را] از آن آگاه کرد و نامه‌ای که به [امرای] مردم نوشته بود چون بر رسید، تمام لشکر را مهیا ساخته عازم [م] بصره شدند. مُصَعَبِ چون آگاهی یافت استقبال کرد و ایشان را به اعزاز تمام به بصره آورد. بعد از دو روز با مُهَلَّبِ گفت: «آمدن شما نبود الا به حرب مختار، چه مصلحت می بینی؟» مُهَلَّبِ گفت: «من صواب نمی بینم به حرب او رفتن، چرا که مختار و ابراهیم دو مرد دولتمند مبارک پی اند که به هر جا که رفتند ظفر کردند. مصلحت آنست که تو به حال خود باشی که او را دشمنی چون عبدالملک مروان در پی است و مروانان او را نگذارند که بیاساید. تو ایشان را به هم بگذار تا بنگری که حال ایشان چون می شود. اگر ظفر از مختار باشد حرب ما با او باقی است و اگر [عبدالملک] مروان را ظفر بود آهنگ او کنیم و او را نیست گردانیم.» مُصَعَبِ را پسند آمد و نامه‌ای نوشت به ابراهیم که به مال و جاه بفریم شاید که در حیظه فرمان من در آید (۲). مُهَلَّبِ گفت: «زنهار که آهن سرد مکوب، که ابراهیم به اینها فریفته نشود، زیرا که او مردی پرهیزکار است و به دنیا فریفته نشود و یک سر موی محبت اهل بیت به دنیا و آخرت برابر نمی کند و امام به حق نزد او بنی فاطمه است و امام تو برادر تو و مخالفت کلی میان شما واقع است.» مُصَعَبِ گفت: «یا با یزید، عجب از تو، کسی باشد که به دنیا و حشمت فریفته نشود؟!» پس نامه نوشت به جانب ابراهیم، مضمونش آنکه «یا ابا اسحاق، تو چندان از قوت و شکوه بهره مندی که در وصف نیاید و مردی عاقلی و عاقلان آخرین می باشند و نیز دانم که تو این مخاصمه از برای دنیا می کنی و نیز رعایت دین می نمایی و نیت مختار مخالف * * * * * ۱ - اصل: مُهَلَّبِ بن اصفهر. اما در کتب الاصابه، تاریخ یعقوبی، الکامل، اعلام زرکلی و الوفیات، مُهَلَّبِ بن ابی صفره مذکور است. ۲ - اصل: من از روی در آید. {صفحه ۳۹۷} مراد تست زیرا که او منصب می جوید و به دین کاری ندارد و شنیده باشی که چون امیرالمؤمنین حسن را زخم رسیده بود به سابط آمد و به خانه عم مختار فرود آمد. مختار خواست که او را بند کند، عمش نگذاشت و عم، او را ازین رهگذار چند گاه از پیش خود براند و اکنون همچنین دشمنی با اهل بیت دارد عَلَیْ اَیُّ حَالِ از تو یاری می خواهیم که بیایی و با ما یکی شوی تا ما به اتفاق به عراق رویم

و عراق را بگیریم] و ترا والی آنجا سازم و بعد از آن آهنگک عبدالملک مروان کنیم و روی زمین ازیشان پاک گردانیم و چون نزد من آیی محمد اَشَعْت و عمر [و] بن حجاج به دست تو دهم تا ایشان را به سزای خود برسانی و خوشدل شوی به کشتن کشندگان حسین بن علی (ع). آنگه که فارغ شویم ملک عراق و نواحی به تو سپارم.» و ازین نوع سخنان بسیار نوشت و بفرستاد. چون نامه به ابراهیم رسید جواب باز نوشت که «یا مُصَعَب بن زُبَیر، نامه‌ی تو بر خواندم و از مقولات تو آگاه شدم. اکنون یکی یکی جواب بشنو، اما آنکه مرا عاقل خواندی، الحمدلله که مردی مسلمانم و دوستدار آل پیغمبرم و عقل آنست که راه حق از باطل بدانند و از برای آن جهان بکوشند و طلب دنیا و ولایت داری چون غافلان نکنند (۱). و آنچه در باب مختار گفتمی، جوابش آنکه او مردی مردانه است و با من یکیست و در میان من و او دویی نیست خواه در عقیده و خواه در محبت و اعمال و اقوال ظاهر اینست و باطن هر کس خدا می‌داند و اینکه گفتمی که مختار در اول می‌خواست که حضرت امام حسن را بند کند، مختار به این مقرر است اما آن زمان کوچک و نادان [بود] و آن کس که نادان باشد نیک از بد نداند اکنون که عاقل شد حق فرا گرفت و باطل بگذاشت و الحال جان و مال اینار آل پیغمبر می‌کند و به عذر آن نادانی روی نیاز بر زمین دارد و توبه او البته قبول است، که خدای تَبَارَكَ وَ تَعَالَى در کریمه می‌فرماید که «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَيُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ» (۲) اکنون باید [بدانی] که تو از عبید زیاد بزرگتر و با شکوه‌تر نیستی، خدای تعالی او را به دست من مبتلا کرد. [لشکر] او [را] به **** ۱ - هر که خاطر به جاه دنیا داد در محنت به روی خویش گشاد خرم آن کس که از سر تمکین دین طلب کرد و دل نهاد به دین ۲ - سوره بقره آیه ۲۲۲. {صفحه ۳۹۸} سان (۱) گله گوسفند که از گرگ پاشیده شود پاشانیدم و به جهنم فرستادم اکنون اگر آهنگک حرب می‌کنی زود باش و تاخیر مکن که به خدمت تو نیز ایستادگی هست، که تو، برادر تو و [عبدالملک] مروان همه در یک درجه می‌دانم و باید که دیگر نامه به سوی من نویسی، که من فریب از اهل دنیا نمی‌خورم.» و نامه را مهر کرده، به قاصد داد. چون نامه به مُصَعَب رسید و برخواند مُهَلَّب حاضر بود و بشنید و بخندید و گفت: «اکنون به سخن من رسیدی؟ اینست که دیدی و شنیدی.» پس چون از ابراهیم نومید شدند، به تدبیر حرب مختار مشغول شدند. و چون ابراهیم نامه به جانب مُصَعَب فرستاد، نامه‌ای به سوی مختار نوشت و احوالها تمام در نامه به سمع او رسانید، مضمون آنکه «مهیا باش که مُصَعَب آهنگک حرب تو دارد، چنانکه [عبدالملک] مروان قصد حرب من کرده.» پس نامه مُصَعَب را به سوی مختار فرستاد. و مُصَعَب همه روزه سپاه گرد می‌کرد و سرهنگان را از ولایتها می‌خواند. نخستین کسی که نزد او آمد عبدالرحمان جزیره بود، دیگر عامر بن عقیل بود از جانب شوشتر، باز امیر اهواز و از هر سویی سپاه به سوی او می‌رفتند. پس بفرمود تا سراپرده در بصره بزدند از جانب کوفه و عبدالله بن عبدالله را خلیفه کرد در بصره. چون این خبر به مختار رسید او نیز از هر طرف لشکر گرد کرد. نخستین امیر بابل آمد قدامه (۲) بن عیسی با سه هزار مرد. باز امیر حُلَوَان و او برادر عُمَرِ سَعْد بود و اسحاق بن سعید با لشکری آراسته، دیگر خُزَیمَةُ بن نُمَیر و امیر حُلَوَان محمد سعد نام داشت و مردی شجاع [و] مردانه بود و از عُمَرِ سَعْد بیزار بود و حُلَوَان به مردی خود گرفته بود و از یکرنگان امیر متقیان عالم علی بن ابی طالب (ع). پس مختار سراپرده بیرون زد به طرف بصره و نامه‌ای به جانب ابراهیم نوشت که «یا ابا اسحاق، من نیت حرب مُصَعَب کردم و این کار برنیاید الا به نصرت حق تعالی تو نیز اگر توانی از آن راه متوجه شو تا به توفیق خدای تعالی از حرب بپردازیم. دیگر اندیشه‌ها باقیست.» **** ۱ - اصل: با او بسان. ۲ - اصل: و قَدَامَةُ. {صفحه ۳۹۹} چون نامه به ابراهیم رسید، برخواند و در آن وقت خبر عبدالملک مروان به موصل رسیده بود که با صد هزار مرد آمده بود و راه‌ها بر ابراهیم بسته بود تا از گوشه‌ای بیرون نرود. پس جواب نامه به مختار نوشت که «بدان و آگاه باش که عبدالملک مروان با لشکر گران روی به من دارد و راه‌ها بر من بسته و نمی‌توانم آمدن و باید که تو از کوفه بیرون نروی بلکه لشکر به مُصَعَب فرستی و خود در کوفه بنشینی و اگر البته مرا باید آمد باز خبر بفرست تا به هر حیلت که باشد بیایم.» چون جواب نامه به مختار رسید برخواند و سرهنگان را گرد کرد و مشورت کرد. سرهنگان گفتند: «صواب آن است که ابراهیم در آنجا باشد تا اگر شامیان قصد وی کنند، سر راه ایشان داشته باشد و تو عازم بصره شو به حرب مُصَعَب تا از خدا چه‌اید.»

پس مختار در اندیشه آن مهم بود و بعد از دو روز مردمان را حاضر کرد و خطبه بلیغ بخواند بعد از خطبه گفت: «ای مردمان، بدانید که در راه [خدا] مردانه باید بود و سعی کنید، که دین پیغمبر ضعیف شده مگر دین را رواجی بدهیم. اکنون جازم شده‌ام که لشکر به حرب مُصَعَبِ زُبَیر فرستم، شما چه می‌گویید؟» مردمان گفتند: «سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا هر که را خواهی بفرست.» پس روی به احمر شَمِیْط کرد و گفت: «با ابوالفوارس، تو امروزی و اعتماد کلی به جانب تست. چه مصلحت می‌بینی؟ احمر گفت: «اگر امر باشد من بروم به توفیق خدا و دشمنان دین زیر و زبر کنم و اگر من کشته شوم تو باری سلامت باشی.» مختار را از سخنان او خوش آمد. پس مهمات او را سامان داد و پنج هزار مرد مردانه برگزید و به وی داد و عبدالله کامل را خلیفه او کرد و روز شنبه اول جمادی الاخری سنه ثمان و ستین (۱) از هجرت عزیمت راه بصره کردند. مختار بیامد و در سر راه بایستاد تا ایشان [را] روانه کند. نخستین کسی که بیرون آمد عبدالله کامل بود با شش عَلم و دوازده شتر پر بار و چهار مرکب پیش پیش او می‌کشیدند و پانصد مرد خَیْل او بودند جملگی مسلح و آراسته * * * * * ۱ - یاری آن باشد که در راه وفا جان شیرین در سر یاران کنند بگذرند از فکر و رای خویشان هر چه باشد خاطر یار، آن کنند * * * * * ۱ - در تاریخ یعقوبی نیز سال ۶۸ آمده است اما اغلب سال مرگ مختار را ۶۷ ه. ق ذکر کرده‌اند. {صفحه ۴۰۰} چون مختار وی را بدید تعظیم کرد و بوسه‌ای چند بر رویش بداد و روانه کرد. دیگر خَیْل عبدالله ضَمْرَه اندر آمدند دویست نفر آراسته و خود از عقب آمد با چهار طبل و شش عَلم و دوازده شتر همه خیمه و خرگاه بار داشتند. چون به مختار رسید وداع کرد و گذشت و دیگر پانصد مرد خَیْل قُدَامَه بودند همه با جبه و جوشن و زینت تمام و پنجاه شتر پر بار با اسباب و پنجاه اسب و ده غلام و سی مولا و بیست عَلم و قُدَامَه از عقب آمد مختار خواست که پیاده شود قُدَامَه نگذاشت. پس سر او در کنار گرفت و بدرود کرد. دیگر ابن عم مختار اندر آمد، اسحاق بن سعید و هشتاد شتر بار سلاح و آلات و شش مرکب و صد مرد همه پیادگان تیرانداز و پنج عَلم و خَیْل او چهارصد مرد بودند و مولایان پدرش همراه بودند و علامتش سفید بود و به سرخی بر آن نوشته بود که «إِنَّ أَحْسَنَ تَمِّمٍ أَحْسَنَ تَمِّمٍ لَأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا» (۱) چون به مختار رسیدند مختار ایشان را بناخت و روانه ساخت. دیگر خُزَیمَه بن نُمَیر با دویست سوار و صد پیاده، همه جوانان نو رسیده بودند. مختار او را نیز وداع کرد و دیگر خَیْل نُعْمَان بن أَوْس اندر رسید و همه نیزه دار بودند و بر سر هر نیزه عَلمی سرخ بسته و هشت مرکب و شانزده علامت، همه سرو بلند، به سبزی بر وی نوشته که «لَمَّا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللَّهِ وَ عَلِيٌّ وَ لِيٍّ اللَّهُ.» و دیگر عبدالله سکونی با خَیْل اندر آمد. همه سواران آراسته، چنانچه هیچ خَیْل به معموری او نبود. مختار او [را] روانه کرد. دیگر عُمَر بن سَابِ با لشکر خود بیامد و مردم خراسان بودند، همه تیرانداز که موی بشکافتندی. مختار را دعا کردند و گذشتند. دیگر سُوَیْد بن عُمَر اندر آمد با خَیْل خویش و هر کسی عمودی در دست گرفته، همه مبارزان بودند، روانه شدند. بعد از آن خَیْل احمر شَمِیْط آمدند، صد اشر پر بار، همه سِلاح بار داشتند و چهل استر صندوق بار داشتند و سه عَماری چنانکه رسم عرب بود و شش عَلم و هشت مرکب، پیش پیش طبل زنان می‌آمدند و هشتاد جَنِیْت و صد اسب گزیده و هزار مرد خَیْل او بود و با هر صد مرد سرهنگی بود و علامتی و قرآن خوانی و هر صد به نوعی دیگر خود را آراسته بودند. چون در گذشتند احمر شَمِیْط اندر آمد و دویست مرد پیاده، پیش پیش وی می‌آمدند، همه با سپرهای سرخ و تیغهای کشیده و دو مرد از دست راست احمر و یکی از * * * * * ۱ - سوره اسراء بنی اسرائیل آیه ۷. {صفحه ۴۰۱} دست چپ قرآن می‌خواندند و دو نفر عنان او گرفته بودند و علامت او سفید بود. چون نزدیک مختار رسید هر دو پیاده شدند و بگریستند. پس مختار شمشیر خود به وی داد و گفت: «ای برادر، این به یادگار من نگاه دار.» پس یکدیگر را در کنار گرفتند و بدرود کردند. مختار او را دعا کرد و روانه ساخت. بعد از آن مختار باز گشت و به کوفه آمد و احمر روی به بصره نهاد. از آن طرف مُصَعَب آگاه شد و با هشتاد هزار مرد از بصره بیرون آمد و از طرفین می‌رفتند. تا میان هر دو لشکر جزوی راه ماند. خبر به احمر رسید و غمگین شد و سرهنگان را طلبد و گفت: بدانید که لشکر او هشتاد هزارند و با ما پنج هزار بیش نیست. صلاح چیست؟ بعضی مصلحت دیدند که باز گردند و بعضی گفتند: «ما را عار آید که بی حرب به کوفه باز گردیم.» آخر سخن یکی کردند و جنگ را آماده

شدند. پس درین اثنا یکی از محبان گفت: «ای دوستان، اندیشه از کثرت لشکر نباید کرد، که خدا یار و نگهدار مخلصان آل پیغمبر است و در کریمه می‌فرماید که «كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ» (۱) توکل به خدا کنید و دل قوی دارید که خدا یار ما خواهد بود و دیگر آنکه پسر زیاد ملعون با هشتاد هزار مرد به حرب ابراهیم آشتَر روی نهاد و با ابراهیم پانچده هزار مرد بود و ابراهیم ظفر کرد و سر پسر زیاد را چون سر سگ برید (۲) و قریب پنجاه هزار مرد از لشکر شومش به جهنم فرستاد.» چون این بگفت آن مؤمنان قوی دل شدند و احمر عبدالرحمان حمزه را بخواند و با صد سوار به طلایه فرستاد و گفت: «اگر به طلایه ایشان رسی پیشدستی مکن. اگر ایشان آهنگ حرب کنند تو نیز به حرب متوجه شو.» و از آن طرف مُصَعَب برادر خود جعفر [را] با صد سوار به طلایه فرستاد. ناگاه در اثنای شب طلایه از دو طرف به هم رسیدند. پس عبدالرحمان بانگ بر لشکر خود زد که: «ای یاران، پیشدستی مکنید. اگر ایشان عازم رزم شوند پای دارید و مگذارید که به عنایت خدای یک تن جان ببرد (۳) و آلا به حال خود باشید.» راوی گوید که چون طلایه مُصَعَب در رسیدند آغاز حرب کردند. عبدالرحمان نیز در آمد کرد و جنگ در گرفت. آخر فرصت از عبدالرحمان بود و بسیاری از لشکر مُصَعَب * * * * * ۱ - سوره بقره آیه ۲۴۹ - ۲ - اصل: ببرد. ۳ - اصل: نبرد. {صفحه ۴۰۲} هلاک شدند. چون روز شد مُصَعَب آگاهی یافت و از کینه آنها حرب کرد. احمر نمی‌خواست که حرب کند که روز دوشنبه اما چون خصم خصومت نمود و بر نشست، او نیز بر نشست و دو لشکر روی در یکدیگر نهادند. مُصَعَب چون از جنگ شب تیره دل بود تا رسید حمله کرد. احمر گفت: «ای یاران ظفر از خدای باید طلبید.» پس حمله کرد و تا قریب پیشین جنگی (۱) عظیم بکردند. احمر خواست که باز گردد چون دید که لشکر مُصَعَب ستیزه می‌کنند پای سخت کرد و تا شب جنگ مردانه نمود. پس از یکدیگر جدا شدند و هر یکی در لشکرگاه خود فرود آمدند. راوی گوید که چون احمر به لشکر خود رسید گفت: «ای یاران، مرا چیزی به خاطر رسیده، ظاهرا صواب خواهد بود و آن اینست که باز گردیم و از عقب دشمن برویم و غافل برایشان زنیم و بعضی از ایشان ناچیز سازیم.» پس صلاح دیدند و از عقب لشکر خصم درآمدند و بی محابا فرو کوفتند و بسیاری از ایشان بکشتند و باز گشتند. چون مُصَعَب از آن خبر شد از لشکر مختار بترسید و غمگین شد. چرا که قریب به پانصد نفر از سپاه او کشته شده بود و از یاران احمر هشتاد نفر شهید شده بودند. پس مردی را بخواند و گفت: «به لشکرگاه مختار رو و ببین که چه مقدار مردماند و مختار همراه است یا نه و زود باز گرد و نیز معلوم کن که سرهنگ سپاه کیست و در چه تدبیراند تا ترا هزار درهم بدهم.» پس آن [مرد] به بهانه خرما فروختن به میان لشکر عراق آمد و تفحص کرده خبر باز برد. مُصَعَب از آنچه با وی شرط کرده بود، ده یک آن نداد. مرد در خشم آمد و باز به لشکر عراق آمد و خود را به خیمه احمر رسانید و گفت: «سخنی با امیر دارم.» پس او را نزد احمر بردند. آن مرد گفت: «یا امیر، مردی کوفی ام و محب اهل بیتم و مژده به شما آورده‌ام، بدان که دو امیر از لشکر مُصَعَب که یکی را زیاد گویند و یکی عمر از لشکر جدا شده‌اند و در فلان محل به مهمانی مالک رفته‌اند با خیل خود تمام و غالبا به شراب مشغول‌اند اگر امیر جمعی را به آنجا فرستد و بر ایشان ظفر کند همان است که بر مُصَعَب ظفر کرده، که عجب دو دلاورند و مردم ایشان نیز مردمی (۲) سخت‌اند و عمدۀ لشکر * * * * * ۱ - اصل: جنگ. ۲ - اصل: مردم. {صفحه ۴۰۳} مُصَعَب ایشان‌اند.» احمر را خوش آمد و قریب پانصد سوار بفرستاد و وزیر عبدالملک (۱) را سرهنگ ایشان ساخت و آن مرد را هادی ایشان کرد و بعد از صلوات عصر روان شدند و آهسته به بیراه می‌رفتند تا بعد از نماز خفتن بر سر آن جماعت ریختند و ایشان مست بود [ند] و به هر طرف می‌دویدند. آخر لشکر عراق ایشان را به تمامی مقتول ساختند و زیاد و مالک بگرفتند. چون زیاد فحش و ناسزا می‌گفت او را کشتند و مالک را به لشکرگاه آوردند. چون خبر به مُصَعَب رسید به غایت پریشان شد و سرهنگانش همه بترسیدند و خبر (۲) چون به نزد احمر رسید احمر شادی کرد و در ساعت سر مالک برید و با سر زیاد به کوفه فرستاد و نامه‌ای به مختار نوشت و او را از همه حال آگاه کرد. چون نامه به مختار رسید شاد شد. تمام شد، مجلس دیگر به توفیق الله تعالی. * * * * * ۱ - چنین است در متن. ۲ - اصل: و زر. {صفحه ۴۰۴}

مجلسی بیست و سوم

راویان اخبار چنین روایت می‌کنند که چون مُصعب از حال زیاد و مالک آگاه شد در ساعت لشکر را برنشانند و آهنگ احمر کرد. درین اثنا یکی از نزدیکان مُصعب گفت: «یا امیر، مصلحت آنست که ما با این جماعت حرب نکنیم، که ایشان مسلمانانند و ما مسلمان و خون مسلمانان ریختن بی حجتی مذموم است. پس اولی آنست که ما به بصره رویم و بنگریم که میان مختار و [پسر] مروان به کجا می‌رسد. اگر مختار و ابراهیم (۱) ظفر یابند، کار ما صعب شود و اگر عبدالملک ظفر یابد ما به مراد برسیم زیرا که حرب با ایشان فریضه است، که ایشان دشمن آل محمداند.» سرهنگان چون این شنیدند مطلقاً سخن نگفتند تا زمانی بر آن بگذشت. مُرّه بن معاویه که یکی از دشمنان آل پیغمبر بود گفت: «یا امیر، با ایشان جنگ باید کرد، که با برادر تو مخالفاند.» مُصعب چون این بشنید در زمان بفرمود تا حرب را آماده شدند. پس روز دیگر طلبها بزدند و آغاز حرب کرد کردند. ازین طرف [یاران] احمر نیز آهنگ حرب کردند و تا رسیدند در یکدیگر آویختند و از طرفین مردم بسیار کشته شد. ناگاه احمر را چشم بر علم محمد اَشعث و عمرو بن حجاج افتاد و ایشان هر دو از قاتلان حسین بودند. احمر خواست که تاختن برایشان کند، عبدالله کامل نگذاشت و خود تاختن آورد و به محمد اَشعث رسید و بانگ بر وی زد که: «ای بدبخت تو هنوز زنده‌ای؟ * * * * * ۱ - اصل: ابراهیم را. {صفحه ۴۰۵} بیا و حرب کن تا چه داری.» [محمد اَشعث] چون این بشنید حمله کرد، تا خواست که نیزه‌ای به عبدالله کامل زند که عبدالله پیشدستی کرد و ضربت بر تارک او زد و تا نیمه رویش فرو درید. آن ملعون در دم هزیمت کرد. عبدالله از عقب او برفت و با جمعی که او را همراه بودند صد و پنجاه نفر از ایشان به قتل آورد و پنجاه مرد را اسیر کرده باز آمد. لشکر عراق تکبیر گفتند. مُصعب چون چنان دید در غضب شد و سرهنگان را گفت که: «حمله کنید.» پس [دو] لشکر درهم افتادند. احمر شمیط خود بیرون آمد. عبدالله کامل هر چند سعی کرد، فایده نکرد و لشکرش به یکبار حمله کردند. گاهی این غالب بود و گاهی آن تا غلبگی به لشکر عراق افتاد و مردانه نعره زدند و لشکر مُصعب را زیر و زبر کردند. نزدیک بود که به هزیمت روند که ناگاه تیری بر پیشانی احمر شمیط (۱) آمد. آهی بکشید و چون تیر بیرون آوردند پیکان بماند. پس چون شب شد از یکدیگر جدا شدند. احمر به عبدالله کامل گفت: «ای برادر، کار من تمام شد. اکنون شما را اگر میسر حرب کردن هست پای دارید و الا به کوفه روید و سلام به مختار برسانید.» این بگفت و شهادت عرضه کرد و جان بداد. کوفیان او را برداشته روی به کوفه نهادند و در حوالی کوفه او را دفن کردند. مُصعب چون چنان دید فتح نامه به مکه فرستاد و سپاه خود برداشته متوجه کوفه شد. مختار چون از آن آگاه شد، لشکر گرد کرد و از کوفه بیرون آمد و از طرفین وعده جنگ به هم دادند. نخست مُصعب نامه به جانب مختار نوشت که: «بیا و ترک مخالفت بکن و به امام وقت موافقت پیش گیر که امارت کوفه به تو ارزانی کنم، زیرا که دانم که این جدال تو از برای ملک و ولایت است و اگر چنین نکنی، فردا محل جنگ را تعیین کن و حرب را بیارای.» چون نامه به مختار رسید جواب [داد] که «لعنت بر تو باد، آخر به اصل خود راجع گشتی زیرا که هم چنانچه پدرت به حرب امیرالمؤمنین علی (ع) بیرون آمد، تو نیز به حرب شیعه او به در کوفه آمدی. بهانه میار و به حرب بیرون آی، که * * * * * ۱ - این نام را بلعمی احمد بن شمس ذکر کرده است. {صفحه ۴۰۶} من از تو به حرب حریص ترم.» قاصد باز گشت و پیغام بیاورد. بعد از آن مختار عرض سپاه کرد - بیست هزار مرد بودند. - جملگی بیرون آورد و در منزلی (۱) که آن را حروره (۲) خوانند لشکرگاه بزد. چون این خبر به مُصعب رسید عباد بن حصیر را بخواند و مُصحفی قرآن به وی داد و گفت: «برابر ایشان رو و بگو که ای اهل عراق من شما را به کتاب و سنت می‌خوانم، باز گردید و مخالفت با امام وقت مکنید تا در هر دو جهان رستگار آید و خون (۳) چند بی گناه مریزید.» عباد بیامد و بنا بر فرموده مُصعب چنین بگفت. لشکر عراق وی را دشنام دادند و گفتند: «برو و الا کشته می‌شوی.» آن ملعون بترسید و خبر باز پس برد. مُصعب به تهیه حرب مشغول شد. مختار با محمد سعد مشورت کرد که: «چه مصلحت می‌بینی که نامه‌ای به مُهلَب نویسم، شاید که به بیعت امام زین العابدین باز آید،

که او مردی به غایت دلاور است؟» محمد سعد گفت: «مصلحت امیر راست.» پس نامه به وی نوشت مضمون آنکه «بدان و آگاه باش یا مَهْلَب که تو مرد [ی] عاقلی و دوستدار اهل بیتی و دانی که ما این کار از قِبَل اهل بیت می‌کنیم و شکی نیست که امام به حق علی بن حسین است اگر نصیحت من قبول کنی برخیز و نزد من ای تا دین حق را یاری دهیم و آنگاه که فتح کرده باشیم کرمان و خراسان و بصره به تو ارزانی کنم و دنیا و آخرت داشته باشی.» چون نامه به مَهْلَب رسید برخواند و متردد خاطر گشت. پس جواب نامه نوشت و گفت: «ایا مختار، نامه تو به من رسید و خواندم و مضمون دانستم. اول آنکه نوشته بود [ی] که تو مرد [ی] عاقلی. الحمدلله که مسلمانم و دوستدار خاندانم و دین حق دارم. منت خدای را و دیگر از سخن که مرا گفتی هر کس آن گوید که او خواهد و ازو سزد و مرا گفته بودی که با ما یکی شو. چگونه یکی باشم که شما را نه امام است و نه سپاه و نه سپاه و نه سپاه مترکی. ۲ - حروره یا حُرورًا دهی است در دو میلی کوفه که خوارج آنجا گرد آمده بودند. ۳ - اصل: خونی. {صفحه ۴۰۷} بر سپاه کوفه اعتماد نشاید کرد. و اگر ازین دو چیز یکی بودی، من این نکردمی ولیکن اکنون هیچ چیز نیست و دیگر که من با امام خویش خیانت نکنم و به فریفتن من مشغول مباش که من آنچنان نیستم که مرا بتوان فریفت و به لشکر من سرهنگان هستند که از امیران شما بهتراند. به من گمان مبر و دیگر به من رسول مفرست و اگر فرستی بر جان آن رسول زینهار خورده باشی.» نامه به نابینا داد و یکی چاکر را گفت: «او را به راه کوفه بیرون بر و گسیل کن.» نابینا برفت و مَهْلَب به شب نامه به مُصَعَب فرستاد. مُصَعَب برخواند و بخندید، گفت: «مختار پندارد که همه جهان چون او فتنه دوست دارند و نداند که خردمند را دشمن تر از فتنه چیزی نیست.» و مَهْلَب را بستود و دیگر روز از وی به همه سرهنگان آزادی کرد و گفت: «تا بتوانم شکر مَهْلَب نتوانم کرد، که نصیحت کردنش دیدم به ظاهر و به باطن و همیشه او را دوستدار و نصیحت کردار دیدیم. خدای عزوجل ما را نیرو دهداد بر گزاردن حق او، بیفزاید اندر بر آوردن مراد او.» پس نابینا جواب نامه بستند و راه راست بر گرفت و همه‌ی ره می‌دوید. سپیده دم پیش خیمه‌ی مختار نشست بود که موذن بانگ نماز می‌بگفت و مختار بیرون آمد نابینا را بدید که به در خیمه نشسته بود. گمان برد که مگر نتوانست شدن. خواست که به نماز رود. نابینا یکی را پرسید که: «ای امیر، آن دارو آوردم.» مختار را عجب آمد، گفت: «باش تا نماز بکنم.» نماز بکرد و دست محمد بن سعد گرفت و گفت: «نابینایی را به جاسوسی فرستادم در شب برفت و گوید جواب آوردم. اگر بینایی کردم این شگفت بودی.» محمد بن سعد گفت: «نوری تَبَوَّد در جواب نامه‌ی مَهْلَب از آنکه بی نوری آورده است این نامه.» مختار خاموش شد و نابینا را پیش آورد، پرسید که: «چگونه برسانیدی نامه بدو؟» آنچه کرده بود بگفت. مختار و محمد سعد بسیار بخندیدند. پس نامه را باز کردند و بخواندند. محمد بن سعد گفت: «ترا گفتم که مَهْلَب ترا طاعت نبرد. فرمان من نکردی.» مختار گفت: «هر که ما را نخواهد، ما نیز او را نخواهیم. چند سال ما را بی مَهْلَب کار برآمد، اکنون [ن] نیز برآید.» {صفحه ۴۰۸} پس آن روز حرب نکردند، که نامه‌ی عبدالله زُبَیر آمد از مکه سوی مُصَعَب و سوی سرهنگان به آزادی مُصَعَب از سرهنگان و آنچه (۲) به امرها که فرموده بود، آن روز بدان مشغول شده بودند و حرب نکردند. نماز دیگر طلایه را با طلایه جنگ افتاد. طلایه‌ی مختار طلایه‌ی مُصَعَب را [شکست دادند] و مهتر آن طلایه را بگرفتند [و] پیش مختار آوردند. مختار آن مهتر طلایگان را پرسید که «چه نامی؟» گفت: «شهریار.» گفت: [از کدام سرزمینی؟] گفت: «از پارس.» گفت: «چون اینجا افتادی؟» گفت: «با مَهْلَب، دیوان دار (۳) مَهْلَبم.» گفت: «امامت کیست؟» گفت: «امام مومنان است.» گفت: «امام مومنان کیست؟» گفت: «عبدالله زُبَیر.» گفت: «چه دلیلی است بر امامی او؟» گفت: «مَهْلَب مرا، دیوان [دار] نه از بهر مناظره کرد، چه که از بهر حرب کرد.» مختار بخندید، گفت: «راست گفتی، اکنون چه آرزو داری که هم آنجا باز شوی یا اینجا بیاشی؟» گفت: «نه اینجا باشم نه آنجا، که نان ایشان خورده‌ام، اگر اینجا باشم و حرب کنم، کس را به من امید نماند و ناجوانمردی بود و اگر آنجا باز شوم چاره نیست مرا با شما مگر حرب کردن و شما مرا به جان آزاد کرده باشید، هم ناجوانمردی باشد. صواب آنست که به کوفه روم و آنجا می‌باشم تا کار شما از دو، یکی پدید آید.» مختار گفت: «والله که جوانمردیست.» و هزار درم بدادش و گفت: «این نَفَقَه کن تا کار ما پدید آید.» آن پارس‌ی به کوفه

رفت و به یک کاروانسرای فرود آمد آنجا می‌بود تا مختار کشته شد و مُصَعَب کوفه بگرفت. آنگاه از کاروانسرای بیرون آمد سوی مُهَلَّب. مُهَلَّب گفت: «ای اعجمی، مرا خبر دادند بر بدی، چون بود کار؟» گفت: «أَيُّهَا الْأَمِيرُ، من اسیر افتادم تا اکنون راحت یافتم.» آنچه گفته بود با مختار و مختار با او کرده مُهَلَّب را گفت: مُهَلَّب منصب او بیفزود و نام جوانمردی برو نشست و او را جوانمرد عجمی خواندند. پس آن شب طلایه‌ی مُصَعَب برادرش بود با پانصد مرد و مُهَلَّب مُصَعَب را گفته ۲ - اصل: و جه. ۳ - دیوان دار شخصی که دفاتر دولتی را - که در آن نام سپاهیان نیز نوشته بود - در اختیار داشت. دواوین در آغاز به وسیله‌ی پارسیان و به فارسی نوشته می‌شد. {صفحه ۴۰۹} بود: «برحذر باش از مختار که او را مالش رسیده است نباید که شیخون آرد از بهر کین خواستن را.» پس ازین قبل بود که مُصَعَب برادر را بیرون کرد و او را بفرمود که به هر سوی و به هر طرفی یکی را روانه کرد که اگر دشمن از سوئی (۱) آهنگ کند او آگاه شود. پس او بدین تدبیر و بدین احتیاط بیامد و جعفر بن الزُّبَیر همی ترسید از شیخون بردن مختار و هیچ نیاراستند پراکنده بودن (۲). مگر صف برکشیده همی بودند تا صبح بدمید. آنگاه باز آمدند و مُصَعَب نماز بامداد بکرد و بفرمود تا طلبها بزدند و سپاه را برنشانند بر حرب. و چون روز (۳) دیگر سپاه روی به حرب آوردند هر دو گروه مَيْمَنَه و مَيْسِرَه راست کردند. مُهَلَّب ملعون با خَیَل خویش از دور بایستاد و به هیچ وجه به حرب نیامد و هر قبیله‌ای برابر قبیله‌ای بایستادند و مهتران خیلها برآغالدند و سپاه حرب اندر پیوستند، حربی کردند نیک تا دست آویز شدند و گرد برخاست و مالش آمد یاران مُصَعَب را از یاران مختار. مُصَعَب دید که همه سپاه جنگ همی کنند و مُهَلَّب بن ابی صفره را دید که از دور ایستاده و حرب نمی‌کند و همه خَیَل او از دور ایستاده، مُصَعَب غلامی را سوی مُهَلَّب فرستاد [و] گفت: «اگر برای نظاره آمدی خود نظاره می‌کن و اگر به حرب آمده‌ای پیش آی و حرب کن.» مُهَلَّب گفت: «صبر کن تا وقت من درآید، که هر کس چیزی داند داند و من امروز از دو کار یکی به دید خواهم آورد.» مُصَعَب گفت: «هر چه تو بینی نیک باشد.» صبر می‌کرد تا از پس نماز پیشین و مالک بن عَمْرُو حيله کرد با خَیَل خویش بر محمدِ أَشْعَث و خویش را به میان خَیَلش درافکند و چشم بر علامت پسرِ أَشْعَث افکند و اندر یافت محمد بن أَشْعَث را و تیغی داشت در دست یمانی چون قطره‌ی آب. شمشیر بزد او را بر رویش چنانکه خود (۴) بیرید و شمشیر بگذشت [و] به قفا بیرون شد. مالک بن عَمْرُو تکبیر کرد و گفت: «الله اکبر، پاک شد زمین از کشندگان حسین بن علی (ع)، پسرِ أَشْعَث مانده بود و جز او هیچ کس دیگر نبود.» مختار این بشنود، گفت: «الحمد لله که به مراد رسیدم و پیش از مرگ کشته دیدم کشته‌ی فرزند پیغمبر خدا، **** ۱ - اصل: سوی. ۲ - اصل: بودند. ۳ - اصل: روزی. ۴ - خود: کلاهخود. {صفحه ۴۱۰} اکنون هر چه بود شاید. رضا دادم حکم خدای را. ما را زندگانی چندین آرزو بود اینجا و از آن جانب همه منت خدای بود هر چه بود.» پس چون محمد بن الْأَشْعَث حرامزاده‌ی ملعون کافر دوزخی کشته شد، آن کوفیان که در خَیَل او بودند به هزیمت شدند و لشکر مُصَعَب به هزیمت ایشان روی به هزیمت نهادند و لشکر مختار همواره حمله کردند بر بصریان [و ایشان] خود هیچ نایستادند مگر همه به یکبار به هزیمت شدند. مُصَعَب آواز کرد که: «ای جوانمردان کجا می‌شوید چه افتاد؟» کس بدو ننگرید. مُهَلَّب ملعون چون چنان دید یاران را گفت: «اکنون نوبت ما آمد ای جوانمردان به نیت خویش، نان را و نام را بکشید، که این چنین روز مردان نام گیرند و به نان رسند.» همه گفتند: «آن کنیم که پسندی.» پس مُهَلَّب ملعون علامت خویش برادر خویش را داد - حیب بن ابی صفره - و دیگر برادر را - مُفَضَّل بن ابی صفره را - گفت که: «برو و امیر مُصَعَب را بگوی اگر سپاه باز نگردد تو علامت بر جای بدار و بایست، که من خویشتن را و یاران را برای این کار آسوده داشتم.» پس مُهَلَّب ملعون با همه خَیَل بر سپاه مختار حمله کرد نماز دیگر. و سپاه بصره چون دیدند که مُهَلَّب ملعون با همه خَیَل حمله برد، روی باز پس نهادند و بر مُصَعَب گرد آمدند گروه گروه و [آنا] که اندر پیش او همی شدند به هزیمت نگاه کردند، علامت مُصَعَب بر جای بود و سپاه برآویخته، همه باز گشتند. مختار چون دید که سپاه باز گشتند پیاده شد و با مُهَلَّب حرب کرد. یکی حرب کردند که دیرگاه بود که کس چنان ندیده بود و بسیار مردم از خَیَل مختار شهید شد. مختار خاصگیان خویش را انصار خواندی. مختار پیاده شده بود و شب بود، بانگ کرد: «یا

مَعَاشِرَ الْأَنْصَارِ اللَّهِ، یکی امشب پای دارید فردا خود هیچ دشمن شما را نایستد و مختار حرب می‌کرد و مُهَلَّب ملعون شمشیر می‌زد و می‌کشت. مردمان مختار هر چه پیاده بودند و هر چه سوار بودند همه بر جای خود مانده بودند و مختار آن شب چندان حرب کرد که کسی یاد ندارد هرگز و همه‌ی شب حرب کردند. نیم شب از یکدیگر جدا شدند و فرود آمدند و مُصَعَب دست بر ران همی زد و میگفت: «دریغا محمد بن الْأَشْعَث که ما از بهر او این جنگ کردیم و او به فسوس کشته شد.» و عبدالرحمان بن محمد الْأَشْعَث می‌گریست و سوگند می‌خورد که من «این سلاح که پوشیده دارم بیرون نکنم تا کشنده‌ی پدر خویش {صفحه ۴۱۱} نکشم.» و دیگر روز حرب نکردند. مختار محمد بن سعد را گفت: «چون روی باروی کار برنیاید حرب را به حيله پیش باید بردن و حيلتی باید کردن تا مگر بدان حيله مُهَلَّب را هلاک توانیم کردن.» گفت: «چه کنیم؟» تو با من نشسته باشی، به حدیث اندر لجاج کن تا جنگ شود میان ما و تو، به خشم برخیز و طبل بزن و با سپاه خویش روی باز پس نه و برو، جاسوسان، مُصَعَب را خبر دهند و مُصَعَب و مُهَلَّب از تو کینه دارند. مُصَعَب مُهَلَّب را به دنبال تو فرستد. تو از پیش باز گردی و من از پس اندر آیم و نه مُهَلَّب و نه جز از مُهَلَّب را رها نکنیم که همه را هلاک کنیم. و اگر مُهَلَّب نیاید هر کس را که فرستد روا بود، که دشمن هر چند که کمتر بود بهتر بود.» محمد بن سعد گفت: «روا بود.» آن روز حرب نکردند و مختار به مجلس اندر لجاج افکند میان خویش و محمد بن سعد، چنانکه محمد بن سعد به خشم برخاست و فرمود تا طبل بزدند و با سه هزار مرد خویش برفت. مختار خشم آلود بنشست و جاسوس بدوید و مُصَعَب را آگاه کرد. مُصَعَب همانگاه مُهَلَّب را بخواند و گفت: «بدان به درستی که دولت مختار برگشت، که دوست و نصیحت‌گر او محمد بن سعد بود، با یکدیگر خصومت کردند و او به خشم برفت. اکنون توان کین خواستن از پسر سعد. زود با خیل خویش به دنبال او شو و هیچ کس را زنده مگذار.» مُهَلَّب زمانی نیک خاموش بود، گفت: «شاید که محمد بن سعد به خشم رفته باشد و شاید که حیلتی کرده باشند، مرا آرزو نیاید از پس او رفتن صبر کن تا فردا از دو یکی پدید آید.» مُصَعَب مردی را بخواند نامدار و عرب او را رَبِيعَةُ الْفَجَارِ گفتندی. مهتر بنی عجل بود و نان ده بود و همه نیکویی‌ها اندرو موجود بود. مُصَعَب گفت: «ترا کارهای بزرگ دارم و یکی از کارها ما [را] افتاد که ترا بیاید شدن.» گفت: «ای امیر، فرمانبردارم.» مُصَعَب گفت: «بدان که محمد بن سعد با مختار جنگ کرد و به خشم از بر او برفت و روی باز پس نهاد. تو با پنج هزار مرد خویش به دنبال او روان شو، که مرا ازو کینه‌های بسیار است یا [سر او] بردار یا او را بسته بیار و اگر بجنید شمشیر اندر نه [و] همه را زیر و زبر کن و هیچ کس را محابا مکن الا- همه را به شمشیر بگذران.» ابوالولید گفت: «ترا این بر من، یا سرش بیارم یا او را بسته بیارم.» پس بفرمود نقیب خویش را، گفت: «زود بفرمای خیل مرا تا همه جریده بر نشینند و {صفحه ۴۱۲} بروند نرم نرم و بگوی تا عَلمها اندر نهان ببرند و باز نکنند و طبل مرکب ببرند و بنزنند (۱) هیچ، و به فلان راه ببر مرا ایشان را، چنانکه از سپاه کس آگاه نشود.» نقیب برفت و خیل رَبِيعَةَ را آگاه کرد و بساختند جریده و هر چه بایست بر گرفتند و بدان راه برفتند که او فرمود. و مختار جاسوسان بر گماشته بود و نگه همی داشتند و ساخته همی بود تا که رود و به کدام ره شوند و محمد بن سعد را گفته بود که: «چون سپه دیدی که اندر تو رسیدند، تو زود حمله آر با ایشان و در آویز که من خود بر اثر خواهم آمد، همان زمان در رسم با مبارزان کوفه.» و برین تدبیر گسیل کرده بود او را. چون رَبِيعَةَ برفت جاسوسان خبر به مختار آوردند. مختار بفرمود تا سواران از پی لشکر او برفتند (۲). گفت: «هیچ کس را زنده رها مکنید از خرد و بزرگ تا ازینجا بیرون شوند. نباید (۳) چنانکه جاسوسان به من آیند، جاسوسان از لشکر من به [نزد] مُصَعَب [روند] و خبر دهند او را و کار دراز شود و تدبیر ما تباہ شود.» آنگاه خلیفه کرد بر سپاه مالک بن عمرو را - آن که محمد بن الْأَشْعَث (۴) را بکشت - بفرمودش که «هشیار باش و از مُصَعَب زبیر همی ترس که جای ترس است، که او سوار زمانه است.» مالک بن عمرو گفت: «ای امیر، ازین اندوه مدار تا من زنده‌ام، مُصَعَب به سپاه تو چیزی نتواند کرد.» و مختار را آرزو چنان بوده بود که مُهَلَّب شدی تا او را هلاک کند چون دانست که کسی دیگر شد هزار مبارز جدا کرد از آن سپاه و او دنبال ایشان برفت چنانکه گرد خیل او با گرد خیل رَبِيعَةَ آمیخته بود و خیل رَبِيعَةَ ایمن بودند که از پس ایشان دشمن نیست، همی شدند تا سه

فرسنگی کوفه شدند. محمد بن سعد ایستاده بود ساخته و یاران را گفته بود من چه تدبیر دارم با امیر مختار بن ابی عُبَیْدَه. یاران او همه قوی دل ایستاده بودند که به درست همی دانستند که سپاه ایشان دنبال این سپاه دشمن اندر بود. پس چون فراز رسیدند محمد بن سعد خواست تا لختی روزگار برد پنداشت که مختار دور است تا نزدیک تر آید به حدیث او را مشغول همی داشت. کس پیش باز فرستاد که «به چه کار آمدی از پس من؟» رِبِیْعَةُ **** ۱ - اصل: بنه زنند. ۲ - اصل: بر رفتند. ۳ - اصل: گفت نباید. ۴ - اصل: محمد بن سعد {صفحه ۴۱۳} گفت: «ما از خَیْلِ مُصْعَبِ اَیْم و آمدیم که سرهای شما ببریم و نزد امیر ببریم.» محمد بن سعد نگاه کرد غلام مختار را دید که می‌آمد. گفت: «ای سگان شما را زهره آن است که به دنبال ما آید.» بانگ بر یاران زد و گفت: «دهید این سگان را، که علامت امیر پدید آمد.» و بانگ به لشکر رِبِیْعَةُ اندر افتاد که از پس پشت گرد پدید آمد. رِبِیْعَةُ گفت: «[سپاه به کمک] فرستاده است امیر ما را.» حمله کردند بر یکدیگر و بر آویختند و از پس پشت، مختار با خَیْلِ خویش ساخته اندر آمد و طبل بزدند و بانگ کردند «یا منتقم یا منصور.» یاران رِبِیْعَةُ علامت مختار بدیدند، گفتند: «آه مکر بود این و حيله.» و مختار از پس پشت اندر آمد و محمد بن سعد از پیش. یاران رِبِیْعَةُ همه به دست و پای بمردند. چون مختار حمله آورد بسیار کسان بودند که شمشیر از دست ایشان بیفتاد از هیبت و به نخستین حمله که لشکر مختار بیاوردند، رِبِیْعَةُ (۱) را به شمشیری زدند و بکشتند و گفتند محمد بن سعد کشت او را پیش از آنکه مختار فراز رسید. و آن پنج هزار مرد را چنان بکشتند که هیچ کس از ایشان نرست و پیش از نیم شب مختار به لشکر [گاه] خویش باز آمد مؤید و منصور و با اسبان ایشان و سلاح کشتگان. دیگر روز مُصْعَب به حرب نیامد و همی ایستاد و تاخیر همی کرد تا خبر رِبِیْعَةُ چه آید که خبر آوردند که: «محمد بن سعد کشت او را پیش از فراز رسیدن مختار و آن پنج هزار مرد را چنان بکشتند که هیچ کس از ایشان نرست.» درین بودند که جاسوس که مُصْعَب فرستاده بود باز آمد و خبر داد از مکر مختار، مُصْعَب سخت اندوهگین بود و از حال بگشت. مُهَلَّب ملعون را بخواند، گفت: «نبینی ای با یزید که مکر مختار بر ما چون بود؟» مُهَلَّب گفت: «من گفتم شاید بود و ازین قبل را بدنبال [او] نرفتم ولیکن چون امیر را رای چنان بود فزونی نگفتم.» مُصْعَب باز رفت (۲) که: «دیگر هیچ کار نکنم جز به فرمان تو و از رای تو دو نشوم که هر چه جز آن که با تو مشورت کنم همه خلاف باشد.» مُهَلَّب گفت: «فردا این کین باز خواسته خواهد شد اِنْ شَاءَ اللّٰه تعالی.» و چنین گویند که این مکر، مختار پیش از کشتن محمد بن اَشْعَث کرده بود و سپاه مُصْعَب را مالش رسیده بود و ترس آمده بودشان بدین مکر و نیز ترسیده تر شدند و آن روز **** ۱ - اصل: و رِبِیْعَةُ. ۲ - چنین است در متن. {صفحه ۴۱۴} همه غمگین بودند و همه مردمان به کار اندر چنان همی دیدند که ظفر مختار را بود از کارها که او را برآمد. پس چون شب اندر آمد طلایه بیرون آمدند از سپاه مختار مالک بن عَمْرُو - آن که محمد بن اَشْعَث را کشته بود - و جاسوس خبر آورد مُصْعَب را که مختار مالک بن عَمْرُو را امشب طلایه داده است با چهارصد مرد.» چون عبدالرحمان بن محمد اَشْعَث بشنید که طلایه، کشنده پدر اوست پیش مُصْعَب آمد، گفت: «أَيُّهَا الْأَمِير، مرا دستوری ده تا طلایه من باشم.» و عبدالرحمان سوار زمانه بود و آن بود که چندان سال حجاج (۱) را اندر بلا داشت و آن کرد که به نیم روز پارس و ایرانشهر و عِرَاقِین همه بگرفت. مُصْعَب دانست که او از بهر آن می‌گوید که تا مگر کشنده پدر را بتواند کشتن. هزار مرد گزیده او را داد و گفت: «پانصد مرد از دور بدار، چون دانی که ایشان بر آویختند آنگه آن پانصد دیگر را بخوان تا حرب کنند، اگرچه قوی سپاه بود پیش تو برین گونه بتوان شکستن.» عبدالرحمان با هزار مرد به طلایه جای آمد و جاسوس بیامد مختار را بگفت ازین تدبیر که مُصْعَب کرد. مختار مر عَمِيْر بن مسعده (۲) را بخواند با چهارصد مرد گفت: «بر مالک بن عَمْرُو و او را آگاه کن که عبدالرحمان با هزار مرد بیرون آمده است به کین خواستن پدر، هشیار باش و شما مدد او باشید.» عَمِيْر بن مسعده برفت. مالک را پیام داد. مالک به احتیاط بایستاد. عبدالرحمان را جاسوس آگاه کرد از حال مختار. و عبدالرحمان گرد همی گشت تا روز و آهنگ کردی لیکن روی ندیدی زیرا که مالک یک خَیْلِ به دست راست بداشته بود و یک خَیْلِ به دست چپ و خود با خَیْلِ اندر میانه ایستاده بود. عبدالرحمان دید که مردی با حزم است بود تا سپیده دم باز شد. اندوهگین بود، مُصْعَب گفت: «ای

عبدالرحمان، هیچ اندوه مدار اگر زندگانی بود، کشنده پدرت را به دست آرم و به تو دهم.» عبدالرحمان زره بیرون نکردی، که سوگند خورده بود که زره بیرون نکنم تا کشنده پدر خویش را نکشم. پس چون نماز بامداد بکردند هر دو گروه طلبها بزدند و برنشستند و به حرب اندر آمدند و مُهَلَّب ملعون باز از دور خاموش بایستاد، هیچ فرا حرب نیامد و مُصَعَب همه سپاه * * * * * ۱ - مقصود حجاج بن یوسف ثقفی است. (ر. ک. و فیات الاعیان ج ۱ ص ۱۵۳). ۲ - اصل: مسعده الیمی. {صفحه ۴۱۵} رابه حرب تحریض کرد. و مختار با همه سپاه به حرب اندر آمد و به تن خویش حرب همی کرد و بانگ همی کرد که: «ای انصار الله بکوشید از بهر خدای را و امید ثواب، و رحمت مکنید بدین دشمنان خدای تعالی و دشمنان آل محمد (ص).» وهم برین گونه حرب همی کردند و مُهَلَّب ملعون خاموش می بود و صبر می کرد تا از روز نیمی بگذشت. مختار حمله کرد مِئَمَنَه مُصَعَب را از جای برگرفت و شمشیر اندر نهاد و چندان بکشت ازیشان که اندازه پدید نبود و سپاه مُصَعَب چنان هزیمت شدند که گفتند این بار آن بار است که نیز کس پیش مختار نایستد. مُهَلَّب یاران را گفت: «هین، حمله کنید و جان را بکوشید که اگر شما هزیمت [باشد] نه ما رهیم و نه شما، پس بر حذر باشید و نیک بکوشید.» و مُصَعَب بر جای همی بود و علامت خویش بر جای همی داشت تا مُهَلَّب بر او آمد و بصریان به نیروی مُهَلَّب دل یافتند و باز آمدن گرفتند و بر مُصَعَب گرد می آمدند و مُصَعَب همی گفت: «هرگز ندیدم روزی ازین صعب تر که ما اندر ویم.» و مُهَلَّب روی به مختار نهاد. مختار حمله آورد با همه سپاه و حرب اندر گرفتند و روز، نماز دیگر بود که حرب شد سخت، و خلقی از یاران مُصَعَب و آن مختار کشته آمدند و شب تاریک شد و مختار پیاده شد حمیت را تا بدانند که نخواهد گریخت و شمشیر همی زد و مختار آن شب چندان حرب کرد که هرگز کس چنان ندیده بود و نشنیده بود، تا محمد بن سعد مختار را گفت: «ای امیر، چند ایستی که هر چند پیاده بودند با تو کشته شدند و هر چه سوار بود همه باز گشتند، این ایستادن خویشتن هلاک کردن بود به ستم و شب تاریک شد.» مختار بر نشست و باز گشت و به کوفه اندر شد و خاصگیان و سپاه او همه به کوشک اندر شدند. پس مُصَعَب با لشکرگاه شد و فرود آمد. و دیگر روز مُصَعَب سپاه بر نشانند و مر مُهَلَّب را گفت: «ای بایزید، بزرگ فتحی نمودی ما را اگر محمد اَشْعَث کشته نشده بودی.» پس مُصَعَب به در کوفه آمد و مختار به کوشک اندر بود. چون مُصَعَب بیامد مختار بر نشست و سلاح اندر پوشید. یاران را گفت: «بر نشینید.» همه گفتند: «چه خواهی کردن؟» گفت: «پیش دشمن رویم و حرب کنیم، که دشمن به در خانه رسیده است. تا اکنون این حرب را ساخته (۱) است که * * * * * ۱ - اصل: ساختن. مقصود آنست که تاکنون آماده و مهیای این حرب شده است. {صفحه ۴۱۶} به در خانه ما آمده اند به هلاک کردن ما. برنشینید و درنگ مکنید.» یاران مختار گفتند: «ای امیر، روی نیست بیرون شده چه (۱) تدبیر است که سپاه بسیار نیست و همه پراکنده شدند و از این مردم که اندر کوشک اند با تو، بیشتر همه خسته اند، روی نیست بیرون شدن.» مختار گفت: «این نه سخن است که شما همی گوید، به خانه اندر بودن روی نیست بیرون باید شدن و حرب کردن.» کس فرمان او نکرد همه به سرای سلطان اندر شدند. مختار چاره ندید در استوار کردند و مُصَعَب را خبر بردند که حال چون است. مُصَعَب به کوفه اندر آمد و آن کوفیان که از مختار گریخته بودند همه بیرون آمدند از خانه ها و پیش مُصَعَب فریاد کردند از مختار. مُصَعَب گفت: «ای جوانمردان، زود به مراد برسید. همچنان شود که دل شما خواهد.» آن مردمان را لطف کرد، که مُصَعَب فصیح بود و خطیب و شیرین سخن و مردمان او را دوست داشتندی از آنکه با تواضع بود و مردمان کوفه را همواره خوش آمد که کوفه به دست مُصَعَب افتاد و شهر پر سپاه شد. پس مردی بود از سرهنگان کوفه، او را عبدالله بن حاتم بن النصر النَّخعی گفتندی. مردی مبارز بود. چهارصد مرد خیل داشت و از خیل او همه سوگند خورده بودند پیش عبدالله که «اگر تو حرب کنی ما حرب کنیم و اگر ازین زمین بروی ما با تو برویم و هر کجا تو باشی ما آنجا باشیم.» این عبدالله حاتم، مُصَعَب زُبیر را و برادرش را و همه یاران زُبیر را دشمن داشتی. چون مُصَعَب به در کوفه رسید و مختار با سپاه به حصار اندر شد، نه مختار را آگاه کرد و نه از کس یاری خواست و سوگند خورده بود که «تا من زنده ام نگذارم که مُصَعَب زُبیر از کُنَاسَه (۲) در گذرد.» و کُنَاسَه فضایی بود اندر بازار، چنانکه حرب توانست کردن. با این چهارصد مرد آنجا بود

این شب. [چون] دیگر روز بود مختار نیامد. مُصَعَب (۳) اندر شهر کوفه آمد و کوفیان او را آفرین کردند و بستودند. پس مُصَعَب روی به سرای سلطان کرد که به دارالاماره شود که مختار آنجا بود و گذرش برین کُنَّاسَه بود. روی بنهاد و مقدمه سپاه پیادگان بودند از عرب و از عراق و * * * * * ۱ - اصل: گفت چه. ۲ - کُنَّاسَه: محله‌ای در کوفه که محل خرید و فروش چهارپایان است. ۳ - اصل: که مُصَعَب. {صفحه ۴۱۷} از هر جایی. عبدالله بن حاتم با یاران صف کشیده بود. حمله آورد و بانگ بر زد و گفت: «ای حرامزادگان، یله کنیم تا به فسوس شما شهر بگیرید، لا والله اگر گذرید تا ما زنده‌ایم.» و بدان حمله بیست مرد بیفکندند و برگرفتند آن پیادگان را و به خیل سواران برزدند و بانگ و نعره برآوردند و آوازه درافتاد که سپاه مختار به کُنَّاسَه اندر آمدند و حرب اندر گرفتند. مُصَعَب بفرمود تا همه سپاه گرداگرد کُنَّاسَه بگیرتند بدانست که مختار با همه سپاه آنجا ایستاده است و مُصَعَب سواران را پیاده شدن فرمود و عبدالرحمان بن محمد اشعث پیاده شد و با بنی کِنْدَه پیش اندر شد و حرب کردن گرفتند و عبدالله لشکر خود را به چهار خیل کرد و هر خیلی به نوبت حرب همی کردند و یکدیگر را پشت نگاه می‌داشتند. آنچنان حرب کردند که مختار با همه سپاه چنان حرب نکرده بود. مُصَعَب گفت: «بدین روزها اندر حربی ازین سخت تر نبوده است. بنگرید (۱) تا مختار هست؟» مردمان گفتند: «مختار با سپاه به دارالاماره فرود آمده است، این عبدالله بن حاتم است با خیل خویش.» مُصَعَب گفت: «مرد چون از ناامیدی حرب کند درشت تر از آن بود که به دلاوری کند. و این مرد ما را دشمن دار است و دشمن هرگز دوست نبود و نداند که لشکر ما چند است. او را با ما صلاح، حرب نبود (۲) و روی گریز نیستش. هر چند کند از نومی‌دی کند. بکوشید و سخت کوشید.» مردمان از هر سوی اندر آمدند و حرب کردند (۳)، از هیچ روی نیز سپاه مُصَعَب را نگذاشتند که از کُنَّاسَه درگذرند. مردمان مُصَعَب گفتند: «این مردمان بیعت مرگ کرده‌اند و روی نهاده و مرگ به دل خوش کرده‌اند و امیر داند که عرب چون بیعت مرگ کرده باشند کارزار ایشان سخت باشد، اگر امیر راه دهد این مردمان را، تا از کوفه بروند و هر کجا خواهند شوند تا کار دشوار نشود، که اگر مختار بداند که او را از بیرون یاری هست در حال بیاید و آن سپاه که نمی‌خواهند بیرون آمدن اگر این خبر بشنوند همه دل قوی کنند و بیرون آیند و رنج بر ما دراز شود و کار دشوار شود.» مُصَعَب گفت: «گوهر کجا خواهید شوید و کس را با ایشان کاری نیست.» * * * * * ۱ - اصل: مُصَعَب گفت بنگرید. ۲ - او را: ... صلاح او در حرب کردن با ما نیست. ۳ - اصل: و آنچنان حرب کردند که. {صفحه ۴۱۸} مردی برفت از یاران مُصَعَب و پیش اندر شد و گفت: «ای جوانمردان، امیر آیدهُ اللهُ (۱) شما را عفو کرد می‌گوید هر کجا خواهید بروید و اگر خواهید هم به کوفه باشید، کس را باشما کاری نیست.» عبدالله بن حاتم آواز داد که: «امیرت را بگوی که عفو کن آن کس را که از تو عفو خواهد یا به عفو تو چشم دارد، یا امید یاری از تو دارد.» مُصَعَب گفت: «وَلْيَكُفَّمْ، حمله کنید آنگه حربی کردند صعب و مُصَعَب پیادگان را از هر جانبی بر بامها فرستاد و سواران حرب می‌کردند و پیادگان (۲) تیر و سنگ می‌انداختند. در میانه حرب چوبه‌ای تیر بر عبدالله آمد و از اسب بیفتاد و یارانش دلشکسته شدند و سپاه مُصَعَب اندر آمدند و بر یک جای همه را در میان گرفتند بعضی را به قتل رسانیدند و بعضی به هزیمت شدند. چون آن مؤمنان را شهید کردند و از آنجا اندر گذشتند مختار با خاصگیان خویش به کوشک اندر بود و ایشان را طعامی و شرابی نبود. سپاه مُصَعَب اندر رسیدند و گرد کوشک بگیرتند. مختار یاران را گفت: «کاری بزرگ واقع شد، مکنید و بیاید تا بیرون شویم و به نام و ننگ بکوشیم.» کسی فرمان مختار نکرد. مختار بر خود بیچید و ندانست که چه کند و تشنگی و گرسنگی بر وی کار کرده بود. سر سوی آسمان کرد و گفت: «بار خدایا، به جهد و طاقت بکوشیدم چندان که مقدورم بود. نصرت آل محمد کردم.» پس یاران را گفت: «من مرگ به عزت دوستم دارم از زندگانی به مذلت.» هر چند او گفت هیچ کس اجابت او نکرد و با وی وفا نکرد. پس مختار گفت: «در کوشک بگشایید تا بیرون شوم.» در بگشودند. از آن همه سپاه که با مختار بودند اندر ان حصار و کوشک مقدار هفت هزار بودند، هفت تن با مختار بیرون آمدند و به روایتی دیگر نوزده تن بیرون آمدند (۳). مختار ترک بر سر نهاد و تیغ به دست اندر گرفت و با آن بیست تن حرب اندر پیوست و یاران مختار تکبیر کردند و آواز ایشان به گوش مُصَعَب رسید. به کُنَّاسَه

باز ایستاد و نگاه می‌کرد و سپاهش از هر **** ۱ - اصل: اید الله. خداوند او را تأیید کند. ۲ - اصل: پیادگان را. ۳ - هنگامی که هفت هزار تن یاران مختار نافرمانی کردند و از حرب دست کشیدند مختار با نوزده تن از یاران خود کفن پوشید و به نبرد با لشکر مُصعب ادامه داد تا شهید شد. (حیاب السیر ج ۲ ص ۱۴۴). {صفحه ۴۱۹} سویی حرب اندر گرفتند. مختار حمله کرد و آن هزار مرد را از جای بر کند و [یکباره] به هزیمت کرد و مقدار پنجاه مرد از لشکر مُصعب کشته شد و باز به در کوشک آمد. آواز داد و آن سپاه را که در کوشک بودند می‌خواند که: «به مدد ما آیید». هیچ کس بدر نیامد و گفت: «ای نامردان، مکنید که شما را همچنین در اینجا بنگذارند و همه را بکشند و دنیا هم به شما بنماند، بیرون آیید». هیچ کس قبول نکرد. باز به میدان رفت و حرب آغاز کرد و سپاه مُصعب به یکبار حمله کردند و طعن و ضرب اندر نهادند و چندانی تیغ زدند که نزدیک بود که آن بیست هزار مرد را از جای برکنند و به هزیمت کنند که ناگاه یک چوبه تیر بر محمد اسعد آمد و خسته شد. محمد سعد گفت: «دانم که امشب پیش شما نباشد هر چه (۱) خواهد گو باش.» (۲) و در آن حمله، [از] یاران مختار شش کس کشته شدند. دیگر باره حمله کردند. حَظْلَمَةُ بن خُوَيْلِد اندر آمد و محمد سعد را ضربتی زد و شهید کرد - مُهَلَّب - در پیش آمد با سپاه خویش و حمله کرد و یاران مختار نیز حمله بردند. سپاه مُصعب غلبه کردند و جمله را هلاک نمودند و کسی زنده نماند الا مختار و غلام خاص او خیر نام. اما خیر نزدیک مختار آمد و خواجه را در کنار گرفت و وداع کردند و زار زار بگریستند و گفتند: «ما بهتر از امیرالمؤمنین حسین علی نیستیم که او [را] نیز غریب و گرسنه و تشنه به دشت کربلا شهید کردند که لعنت بر قاتلان حسین بن علی باد.» و دیگر باره حمله کردند و خلقی را هلاک کردند. عاقبت خیر را در میان گرفتند و بکشتند و مختار تنها بماند و به غایت تشنه بود. زره بر کند و بینداخت و [ترک] نیز از سر بر گرفت و بینداخت و حمله کرد و به تیغ خلقی را هلاک کرد از یاران مُصعب. پس مختار را در میان گرفتند و از پای در آوردند و چندانی طعن و ضرب بر اندام وی زدند که او را شهید کردند و جان شیرین از تن شریف او بدر شد رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ و رحمته و استغفره مع الائمه الطاهرين و تا نفس می‌زد بگفت: «یا محمد یا علی، أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَ أَوْلَادَهُ أُمَّةٌ **** ۱ - اصل: هرج. ۲ - دانم که: ... می‌دانم که امشب را شما هم نخواهید دید (و همه کشته خواهیم شد) هر چه می‌خواهد بشود بشود (هر چه با بادا باد). {صفحه ۴۲۰} المعصومین، صلوات الله عليهم اجمعین.» بدین گونه از دنیا بیرون رفت و در بهشت اعلی بیاسود (۱). پس (۲) مُصعب به حوالی کوشک اندر آمد و ایشان را حصار دادند (۳) و طعام و شراب نداشتند عاجز بماندند. به بام کوشک برآمدند و زینهار خواستند. مُصعب گفت: «زینهار آن وقت دهم که همه را دست بسته پیش [من] آورند. پس آن جماعت که متواری بودند و فرمان مختار نمی‌بردند و با وی نافرمانبرداری [و] بی وفایی کردند همه از کوشک به اتفاق بیرون آمدند و ایشان را دستها می‌بستند و پیش مُصعب می‌آورد (۴). پس سپاه مُصعب و دیگر کوفیان گفتند: «این همه را باید کشتن.» مُصعب بفرمود تا همه را بکشتند و خود [اسب] براند و به کوشک سلطانی اندر آمد. دو زن یافت از بزرگان عرب و هر دو زن مختار بودند و عقیفه و پارسا بودند. نام یکی ام الثابت بود بنت سَمْرَةَ بن حَبِيبَةَ الْفَزَارِي و دیگری دختر عبدالله الْبَيْتَرِ الْانصَارِي (۵) ایشان را بیاوردند. مُصعب گفت: «شما چه گوئید اندر کار مختار؟» ام الثابت گفت: «من آن گویم که تو گوئی.» او را دست باز داشت. آن دیگر را گفتند: «تو چه گوئی؟» گفت: «ای پسر زُبَيْر، من مختار را **** ۱ - مُصعب دستور داد کف دست مختار را بریدند و با میخ به دیوار کویدند آن کف دست ماند تا زمان حجاج که آن را دید (ترجمه کامل ج ۶ ص ۱۵۰). ۲ - اصل: و پس. ۳ - اصل: ندادند. ۴ - عطف فعل مفرد به جمع. ۵ - یاران مختار که هفت هزار مرد بودند به قصر در آمدند و بدان پناه بردند. مُصعب به آنان امان داد و امان نامه‌ای با محکم ترین عهد و پیمانها نوشت و به اطمینان آن بیرون آمدند. پس آنان را یک یک پیش آورد و همه را گردن زد و این از عهد شکنیهای معروف و مشهور اسلام است. آنگاه اسماء دختر نُعْمَانَ بن بَشِير - زن مختار بن ابی عُبَيد - را دستگیر کرد و به او گفت در مورد مختار چه گوئی. گفت می‌گویم که او پرهیزکاری پاکیزه و روزه دار بود. مُصعب گفت ای دشمن خدا، تو هم او را می‌ستایی؟ و فرمان داد

که او را گردن زدند و او نخستین زنی بود که دست بسته سربریده شد. (ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۱۰ و ۲۰۹). مُصَعَب ابن عمر را دید و بر او سلام کرد. ابن عمر به او گفت: «تو همان هستی که هفت هزار تن از اهل قبله را در یک دم کشتی؟ توبه کن.» مُصَعَب گفت: «آنها کافر و فاسق و فاجر بودند.» ابن عمر گفت: «به خدا قسم اگر تو به همان اندازه گوسفند از ارث پدرت می‌کشتی چنین کشتاری اسراف محسوب می‌شد.» (ترجمه کامل ج ۶ ص ۱۵۱). {صفحه ۴۲۱} از همه کس پارسا تر شناسم و الله که مختار روز قیامت با حسین بن امیرالمؤمنین علی - علیهما السلام (۱-) در بهشت عنبر سرشت خواهد بود و او را با امیرالمؤمنین حسین حشر کنند. مُصَعَب بفرمود تا آن مؤمنه را بکشند و جان پاکش به بهشت رفت و این حرب مُصَعَب با مختار در ماه رمضان بود و روز آدینه پس از نماز کشته شد و تاریخ سال بر شصت و هشت (۲) و به روایتی شصت و هفت (۳) از هجرت حضرت پیغمبر و از آن پس خروج پسرش ثابت بن مختار خواهد بود و آن مصاف عظیم و قصه‌ای عجب است از قصاص خواستن. تمام شد قصه مختار بَعُوْنِ الْمَلِكِ الْجَبَّارِ به سعی و اهتمام عالی جناب رفعت مناب غلام پایگاه آل رسول، ثناخوان عترت و نور چشم بتول علی ید العبد الضعیف المحتاج الی الله الغنی محمد بن سلطان بایزید میر علی کوشکنه‌ای اسفراینی (۴). اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي وَلِوَالِدَيَّ وَلِجَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ. فی التاریخ سیلخ شهر ربیع الاول بِسَنَةِ سَبْعٍ وَ[عِشْرُونَ] وَتَسَعْمَائَةَ (۵). ***** ۱ - اصل: علیه السلام. ۲ - اصل: هفتاد و سه، رک ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۲ ص ۲۰۹. ۳ - اصل: هفتاد و هفت. ۴ - این شخص کاتب این تحریر بوده است. ۵ - در حاشیه متن آمده است «کتاب نوشتم خطی که ایامی بدین بهانه عزیزان کنند از ما یاد نوشتم خط ندانم تا که خواند که بی شک من نمانم خط بماند.» {صفحه ۴۲۲}

واژه نامه

آ

آب: مجازاً به معنی طراوت و تازگی (بر آن آب نبود) آتش: کنایه از نیروی جوانی (آتش من برفت) آدینه: جمعه. آذر: آتش. آذربایجان: معرب آذربایجان. آراسته: مهیا و آماده آزادی: خشنودی و حق شناسی. آل: خاندان. آغالدن: تحریک و تحریض کردن، برانگیختن. آلت: اسباب و لوازم. آل طه: کنایه از آل رسول است. آل یسن: خاندان رسول آماسیدن: ورم کردن. آماهیدن: ورم کردن و انتشار جراحت. آن: مال. آهستگی: ملایمت. آهن سرد کوفتن: کنایه از کار بیهوده کردن. آهنگ: عزم و قصد و اراده. آیت: نشانه.

الف

اتباع: پیروان (جمع تابع و تبع) اثنا: (اثنا جمع ثنی) میان. اجابت کردن: پذیرفتن، قبول کردن. اختیار: طلب خیر کردن، برگزیده، منتخب ادهم: سیاه. ادیم: پوست دباغت شده و بودار و سرخ رنگ مجازاً به معنی سرخ. ارض: زمین. از آنکه: زیرا که. از جمله: از گروه. از حال گشتن: تغییر حال دادن. آزد: قبیله‌ای عرب، از قبایل معروف یمن. ازدست: از طرف. {صفحه ۴۲۳} از قبل: به خاطر، به علت، برای، از جهت، از طرف. از قبیل: مانند. ازین رهگذر: به این سبب. ازین قبل: بدین جهت، از این جهت اژدر: اژدها. آستر: قاطر، چهارپائی که بین اسب و خر است. استغفار: طلب آمرزش. استماع: شنیدن. استوار داشتن: اطمینان داشتن، امین شمردن، معتبر پنداشتن. استهزی: ماله استهزا. اسمر: گندمگون. اشتر: شتر. اشقر: مرد سرخ و سفید که سرخی او غالب باشد، سرخ موی اشهب: اسب خاکستری. اعجمی: غیر عرب، فارسی، ایرانی. اعدا: دشمنان، (اعداء جمع عدو) اعرابی: عرب بیابانی، بادیه نشین اعزاز: ارجمندی، عزیز داشتن. اعلی: برتر، بلندتر، بالا-تر. افسوس داشتن: استهزا کردن، ریشخند کردن، مسخره کردن. افسوس کردن:

ریشخند کردن، مسخره کردن. افسوس: حیف، دریغ. افغان: فریاد. افگار: آزرده و زخمی. اقربا: نزدیکان، خویشان (اقرباء جمع قریب) اقصای عالم: دورتر نقاط عالم. اکرام: بزرگ داشتن، احترام کردن، گرامی داشتن. اکراه: به ناخواست، به زور. التفات: توجه. الحاح: اصرار و پافشاری، ابرام. الحال: اکنون، حالا. الله الله: زود باش و برگرد (برای تحریض به شتاب است) العطش: تشنگی. الم: رنج، غم. اماره: فرمانروائی. امامی: پیشوای من، پیشرو من. امانی: آرزوها، مرادها، خواهشها (جمع امنیه) امرد: نا بالغ. انا: من. انبان: کیسه از پوست گوسفند، همیان. اندر ماندن: مبهوت شدن، متحیر شدن. اندوهگن: مخفف اندوهگین. انصار الله: یاران و یاری دهندگان خدای (انصار جمع ناصر و نصیر) انفاق کردن: بخشیدن. انگشت: زغال. اولی: شایسته تر (صفت تفضیلی) اولیتر: شایسته تر. اهلاً و سهلاً: خوش آمدی، خوش آمدید. (ادات تحسین و در عربی مفعول مطلق است) {صفحه ۴۲۴} اهل بیت: خاندان پیغمبر. ای: ای (حرف ندا) ایثار کردن: بذل کردن، بخشیدن. ایرانشهر: کشور ایران، سرزمین ایران ایزار: شلوار. ایقان: به یقین دانستن، باور کردن ایمن: در امان. ایها: ای.

ب

باد سرد: آه سرد. بادیه: صحرا و بیابان. بار خواستن: اجازه و رود خواستن. باز کردن: بریدن و قطع کردن. باز ندادمی: پس نمی‌دام. باز یافتن: پیدا کردن. با سر سخن نشدن: سخنی نگفتن (در مورد مطلبی) باشیدن: ماندن، دادن. با صلاح نیامد: بهبود نیافت. بانگ زدن بر کسی: آواز بلند بر آوردن، راندن، دور کردن کسی از پیش. بیود: تمام شد (کار من بیود = کار من تمام شد) بتر: بدتر. (بترین: بدترین) بحل کردن: عفو کردن، حلال کردن. بخ بخ: به به، چه خوش گفتی، چه خوب، خوشا. بخش کردن: تقسیم کردن. بددلی: ترسوئی. بدرقه: راهنما، بلد راه. بدرود باشید: سلامت باشید. بدرود کردن: خداحافظی کردن. بدره: همیان، کیسه مانند کوچکی از جامه یا گلیم پر از پول کنند. بیدست: وجب. بر آغالیدن: برانگیختن، تیز کردن بر خصومت و جنگ. بر آماسیدن: ورم کردن. برآمد: گذشت. بر (کسی) آمدن: نزدیک یا پیش او آمدن. بر آوردن: ساختن، بنا کردن. بر آورده: بنا کرده. بر آویختن: مبارزه کردن، جنگ کردن، درگیر شدن. بر افتاد: افتاد، دست داد (گره بر افتاد) بر حذر: با احتیاط. برخ: قسمت. برداشتن (دامن عماری): کنار زدن، بالا زدن. برداشتن (شعر): خواندن. بر شکفتن: خندان شدن. برق خاطف: برقی که چشم را خیره کند. برقع: روبند و نقاب. بر کردار: مانند. بر کردن: گماشتن، فرستادن، برافروختن. {صفحه ۴۲۵} برگ: توشه، آذوقه، اسباب، قصد. برگرفتن: حرکت کردن. برگشتوان: پوشش اسب هنگام جنگ در قدیم. بر مالیدن: بالا زدن. بر مثال: مانند. بر ملا: آشکار، ظاهر، هویدا. برنا: جوان. بُرنس: کلاه متصل به لباس. بریدن: رفتن و عبور کردن، قطع کردن. بزه: گناه. بساط منسوج: فرش بافته شده. بسنده: کافی. بسی: بسیار. بشارت: مژده. بشارت زدن: مژده دادن، اعلام مژده کردن. بصر نشود: چشم نبیند. بَطال: دروغگو، دلیر. بَطحاء: وادی مکه معظمه و خود مکه. بطن: شکم. بغض: کینه، دشمنی. بقیة السیف: لشکری که بعد از هزیمت و شکست مانده باشد. بنت: دختر. بنگاه: محل استقرار، خیمه‌ها. بنو: پسران و اخلاف (جمع ابن) بوتراب: کینه حضرت علی مخفف ابوتراب است. به تن خویش: شخصاً، خودش. به جان رنجیدن: بسیار ناراحت شدن. به جای: درحق، در مورد. به جایگاه: درحق، در مورد. به زه کردن (کمان): زه را به دو سر کمان وصل کردن برای تیراندازی. به حیف: جای دریغ و افسوس است. به خلل: تباه و آشفته. به خود: شخصاً، خودش. به سر خویش بودن: خود مختار و مستقل و خود سر بودن. به سر شدن: به انجام رسیدن. به سرکار افتادن: متوجه شدن. به سر نشدن: انجام نپذیرفتن، حل نشدن، به انجام نرسیدن. به فسوس: بیهوده، به حیف. به همه جنسی: به همه چیز، در هر موردی. بیامهید: ورم کرد. بیرون آمدن: خروج کردن و طغیان کردن، ترک اطاعت کردن. بیرون رفتن: خروج کردن و نافرمانی، ترک اطاعت کردن. بیعت: دست دادن به عنوان عهد و پیمان، پیمان بستن یا عهد و پیمان. بیعت مرگ: عهد و پیمان مبارزه تا مرگ.

پ

پارسا: پرهیزکار، پاکدامن، دیندار. پانچده: پنجمه، پانزده. {صفحه ۴۲۶} پای داشتن: پایدار کردن. پای مزد: حق القَدم، حق الزحمه. پذیرفتار: ضامن، متعهد. پرداختن: خالی کردن، تهی کردن. پرده به روی فرو هشت: از دید مردم غایب شد و گوشه نشینی اختیار کرد. پرستار: کنیز. پس پشت کردن: پشت سر گذاشتن، چشم پوشی کردن. پشت: نسل و تبار. پشت دادن: منهزم شدن و گریختن. پشت نگاه داشتن: پشتیبانی کردن. پلاس: جامه پشمی خشن. پنج بار پنج هزار: بیست و پنج هزار. پور: پسر. پیدا کردن: آشکار کردن، ظاهر کردن. پیشین: ظهر، نیمروز.

ت

تابع: پیرو، طرفدار. تابوت سکینه: (توضیح مفصل دارد) رک لغتنامه دهخدا. تارک: فرق سر. تازی: عربی. تام: تمام و کامل. تایی: یکی. تب چهارم: منظور تب متناوب است. تحریض: برانگیختن، تشویق. تحفات: (جمع تحفه) هدیه‌ها و ارمغانها. تحیت: درود، آفرین گفتن، سلام کردن. تخلیط رسیدن: به آمیزش حق و باطل و افساد و فتنه دچار شدن. تربت: خاک، گور، مقبره. ترجمان: مترجم. ترحم فرستادن: رحمت فرستادن. تَرَصُّد: چشم داشت انتظار. تَرَك: کلاهخود، مَغْفَر، تَرَك: غلام. تَرَك: تَرَك: کلاهخود، مَغْفَر، تَرَك: تریاک: پادزهر، ضد سموم. تشریف: خلعت. تعبد: عبادت کردن، پرستیدن، بندگی. تعیبه کردن: آرایش دادن، آماده کردن. تعزیت: سوگواری. تعصب: طرفداری و حمایت. تَعَلُّل: بهانه آوردن، سستی. تفحص: جستجو کردن، بررسی نمودن. تقرب کردن: نزدیکی جستن. تقریر کردن: بیان کردن. تقصیر: کوتاهی. تک: دو. (در) تک ایستادن: سخت شتاب کردن. تطف: مهربانی. تطف: مهربانی، نرمی. تمام نباشد: کافی نیست، کفایت نمی‌کند. تنزیل (علم): عَلم به شان نزول آیات قرآنی. تنگ اسب: تسمه‌ای که زین را بر پشت اسب محکم می‌کند. {صفحه ۴۲۷} تنگ اندر آمدن: نزدیک شدن. توبره: کیسه بزرگ. توده: تپه. توز طایفی: پوست درختی است که برای پیچیدن به دور کمان به کار می‌بردند. توکل کردن: کار خود را به خدا حواله کردن. تهنیت: شاد باش گفتن. تیغ یمانی: شمشیر ساخته شده در یمن. تیمناً: برای خجستگی و فال نیک.

ث

ثمان و ستین: شصت و هشت. ثمود: از قبائل قدیم عرب که صالح پیغمبر، ایشان را به خدا خواند و به اعجاز شتری ماده از تخته سنگی برآورد. قوم ثمود در بت پرستی اصرار کردند و شتر را پی کردند و خداوند با عذاب صیحه ایشان را نابود کرد. ثناخوان: مداح، ستایشگر. ثواب: پاداش اخروی.

ج

جازم شدن: قاطع بودن بر کاری، اراده کردن. جاموس: گاومیش. جاموسی، دَرَقَه: سپری که از پوست گاومیش باشد. جاه: مقام، منزلت و مرتبه. جبار: از اسماء خداوند، متکبر و گردنکش. جَبَانَه: بیابان، گورستان و نام چند محله در کوفه است. جبه: نوعی لباس بلند که به روی دیگر لباسها پوشند. جبه غرنی: پیراهن بلند و سست و نازک. جحیم: جهنم، دوزخ. جدال: جنگ و مبارزه. جراحت: زخم. جراحت کردن: مجروح کردن. جَرَسْت: صدای کمان هنگام پرتاب تیر. جریده: تنها و بدون بار، گروه گزیده، گروه سواران بدون پیاده. جزع: بی تابی. جل: پوشش ستور، پالان چهارپا. جلالت: بزرگی و شکوه. جلب: کشاندن اسب و بار، کشاندن از جایی به جای دیگر. جلد: چابک، سریع و زرننگ. جلدی: سرعت و چابکی. جلیل: بزرگ. جَمَازَه: شتر تندرو. جمل: جنگی است که بین

حضرت علی و یارانش از یکسو و طلحه و زُبَیر و عایشه از سوی دیگر رخ داد و حضرت علی پیروز شد. جمله: همه. جناح: کناره لشکر، قسمتی از سپاه که در یکی از دو جانب راست و چپ قرار گیرد. {صفحه ۴۲۸} جنازه: تابوت. جنان: باطن و سیرت. جنیت: اسب یدک. جنیتیان: کسانی که اسب یدک را می‌کشند، میرآخوران. جوال: ظرفی از پشم بافته که چیزها در آن کنند، یک لنگه بار. جوشن: سلاحی جبه مانند که از حلقه آهن سازند و شبیه زره است، خفتان. جوق: گروه، دسته.

ج

چاشت خوردن: طعام خوردن هنگام چاشت، صبحانه یا ناهار خوردن. چاشتگاه: هنگام چاشت، وقت خوردن چاشت. چَرده: رنگ چهره. چست: چالاک، چابک، جلد. چشم داشتن: انتظار داشتن. چشم نهادن: منتظر شدن. چند: اندازه، برابر. چون: مانند، چگونه و به علت.

ح

حجت: دلیل. حجت زمانه: امام دوازدهم. حجره: خانه، اتاق. حدیث: سخن. حربه: نوعی آلت حرب. حزم: احتیاط، دوراندیشی. حشر: گرد آمدن در قیامت. حشم: خویشان، کسان، چاکران. حشمت: شکوه، بزرگی، جاه و جلال. حصار: قلعه و دژ. حصن: دژ، قلعه، جای محکم و استوار. حصن دار: قلعه دار، دژدار. حضر: محل حضور، متضاد سفر، محل باشش. حضرت: درگاه. حضيض: نشیب و پستی متضاد اوج. حق مندرتر: شایسته تر، سزاوارتر، محق تر. حلی: (جمع حلی) زیورها، پیرایه‌ها. حمایل کردن: به پهلو یا شانه آویختن. حمیت: غیرت. حی: قبیله. حیظه فرمان: تحت فرمان. حیف: ظلم و جور.

خ

خائف شدن: ترسیدن. خارا: نوعی سنگ سخت. خارجی: آن کس که بر خلیفه یا امام وقت خروج کند. خاصگیان: ندیمان. (جمع خاصگی) خاصه: خصوصاً، به خصوص. خاطف: آنچه که چشم را خیره کند (برق خاطف) {صفحه ۴۲۹} خالی کردن: خلوت کردن. خانه: اطاق. خانه زین: جای نشستن از زین. خائف شدن: ترسیدن. خاییدن: جویدن. خَبی: مخفی، پنهان. خداوند: صاحب فرمانروا. خره: مرضی است که گوشت لب و بینی را تحلیل برد. خز: جامه ابریشمین. خسییدن: خوابیدن. خسته: زخمی، مجروح. خشکلانه: نانی که با آرد و روغن و شکر پزند، خشکنان. خصومت: دشمنی. خطبه (به نام کسی) کردن (خواندن): بر سر منبر پس از حمد و ثنای خدا و مدح پیغمبر ذکر سلطان یا خلیفه وقت کردن. خطبه: سخنرانی و موعظه. خطر: اهمیت. خطیب: سخنگو. خفتان: نوعی جامه که هنگام جنگ می‌پوشیدند، قَزَاگند. خلاص یافتن: رهایی یافتن. خلعت: جامه‌ی دوخته که بزرگی به کسی بخشد. خلف: مختلف. کهنه، ژنده، پوسیده. خلق: ملاطفت و ادب. خلیفه: جانشین، قائم مقام پیغمبر (ص). خمر: نوشابه‌ی مُسکِر. خنک: خوشا. خنگ: اسب. خواجه: سرور، بزرگ، صاحب. خواسته: مال، ثروت و دارائی. خود: کلاهخود، مَغْفَر. خود را دزدیدن: جای خالی کردن. خوش منش: شادان و خرسند. خون کردن: کشتن، قتل. خونیان: قاتلان. خَیبر: قلعه‌ای واقع در نزدیکی مدینه که مقر یهودیان بود و در آغاز ظهور اسلام به دست علی بن ابی طالب (ع) گشوده شد. خیره: گستاخ. خیل: گروه سواران. خيو: آب دهان.

د

داخل: داخل، صید و شکار. دار: شهر، خانه دارائی. دارالاماره: سرای امارت، اقامتگاه امیر. دار الملک: پایتخت، مرکز فرمانروائی،

کاخ و قصر. داعی: دعوت کننده، مبلغ. دالان: راهرو سرپوشیده، دهلیزخانه. دامن بر کمر بستن: بالا-زدن دامن لباس، کنایه از آماده‌ی کاری شدن. دانستن: شناختن. {صفحه ۴۳۰} دانگ: واحد وزن معادل هشت حبه یا هشت جو. دد: جانور وحشی و درنده. ددیگر: دوم، دو دیگر. درآمد کردن: شروع کردن. در آویختن: جنگ کردن، درگیر شدن. دُرَاعَه: جامه‌ی دراز که زاهدان و شیوخ پوشند. جبه، بالا-پوش فراخ. در بودن: داخل بودن. در تک ایستادن: سخت شتاب کردن، پا به دو گذاشتن. در حال: فوراً، بی‌درنگ. در رفتن: داخل شدن، وارد شدن. در زمان: فوراً. درزیان: خیاطان، (درزی: خیاط). در ساعت: فوراً، همان دم. درست شد: معلوم شد، ثابت و آشکار شد. در سر گرفتن: بر سر انداختن. در شأن: در حق، در مورد. درشت تر: خشن تر. درق، دَرَقَه: سپر. در گردانیدن: انداختن، سرنگون کردن. درم: پول نقره. درم خرید، درم خریده: غلام یا کنیزی که او را خریده باشند، زخرید. درنگ: تأخیر، دیر کرد، کندی، آهستگی. در نوردیدن: تا کردن، پیچیدن، لوله کردن. در وقت: فوراً. دری: روشن، درخشنده. دزد کردن: خائن و خیانتکار نشان داده. دژ: قلعه. دژدار: نگهبان قلعه. دست: قدرت، چیرگی، پیروزی. دستار: پارچه‌ای که به دور سر پیچند، منديل، عِمَامَه. دستارچه: دستمال، دستار کوچک، عِمَامَه کوچک. دست بر دست زدن: کنایه از افسوس بسیار خوردن. دست قوی داشتن: تقویت کردن. دستور: اجازه، رخصت. دستورباش، باشی: اجازه ده، دهی. دستوری: اجازه، رخصت، اذن. دشمن دار: آن که دیگری را دشمن شمرد، متفر. دغا: دغل، حرامزاده. دف: از آلات موسیقی، چنبری است که پوستی بر آن چسبانند و قوالان آن را با انگشت نوازند. دفع کردن: راندن و شکست دادن. دفعی بیفتاد: تأخیری پیش آمد. دق: نوعی پارچه‌ی قیمتی که مصری آن مشهور بوده است. دل باز دادن: دلیر کردن، جرأت دادن. دل نهادن: دل دادن و علاقمند شدن. دلیل: راهنما، بلد راه. دماغ: مغز سر. دمدمه: گفتگو، با خشم سخن گفتن. {صفحه ۴۳۱} دم زدن: استراحت کردن، نفس به راحتی کشیدن. دندان داشتن: کنایه از بغض و کینه‌ی شدید داشتن است، دندان تیز کردن. دو اسبه رفتن: به شتاب رفتن، به تاخت رفتن. دوشین: دیشبی، منسوب به دوش (شب گذشته). دوگان دوگان: دو دو، دوتا دوتا. دولتمند: سعادت‌مند، توانگر. دو موی: کسی که مویش سفید و سیاه باشد. دهلیز: معبر باریک، دالان، راه تنگ و دراز. دهید: بکشید، فرمانی که در جنگهای قدیم به کار برده می‌شد. دئم: دوم. دیان: داور، جبار، محاسب، از اسمای الهی است. دیبا: نوعی پارچه‌ی ابریشمی رنگین. دیدار: چهره و صورت، رخسار خوب. دینار: پول طلا. دیوان دار: شخصی که دفاتر دولتی را که در آن نام سپاهیان نیز نوشته بود در اختیار داشت. دیه: ده، روستا.

ذ

ذوالجناح: نام اسب پیامبر اکرم و امام حسین که در روز عاشورا بر آن اسب سوار بود. ذوالفقار: نام شمشیر حضرت علی (ع).

ر

راجع گشتن: بازگشتن. راحت یافتن: آزاد شدن. راست آوردن: درست کردن. راست داشتن: برقرار داشتن (عهد و پیمان راست دار: به عهد و پیمان خود برقرار باش). راست شدن: قرار گرفتن. راست کردن: آماده ساختن، محکم کردن، صاف و هموار کردن، آراستن، نشانه گرفتن. استوار کردن. رافضی: در نزد اهل سنت هر یک از افراد شیعه رافضی است چون ایمان به سه نفر خلفای راشدین را ترک کرده و رافضی به معنی رها کننده و ترک کننده است. راویه: مشک که در آن آب باشد، ظرف آب از چرم. رای: فکر و اندیشه. رایت: علم و پرچم. رباط: کاروانسرا. رجز: شعری که به هنگام جنگ برای مفاخرت خوانند. رحل: بار و رخت و اسباب سفر. رحمه الله: خدا او را رحمت کند. رحیل: کوچ کردن، کوچیدن. رخام: نوعی سنگ آهکی است که تا حدی شفاف و قابلیت صیقل شدن دارد. رخصت کردن: اجازه خواستن. {صفحه ۴۳۲} ردا: جامه‌ای که روی جامه‌های دیگر پوشند، جبه و بالا پوش. رستن: نجات یافتن. رسته شدن: رهایی یافتن. رسیدن: تمام شدن، پایان یافتن. رفعت مناب: والامقام. رقعہ: یادداشت و نامه.

رکابدار: خادمی که رکاب اسب را بگیرد تا مخدوم او سوار شود، پیاده‌ای که همراه سوار راه رود. رمح: نیزه. رمل: فنی که به وسیله‌ی آن طالع کسان را به دست آرند و از آینده خبر دهند و هدف آن وقوف بر احوال عالم است و صاحب این علم را رمال گویند. رمه: گله. روزگار بردن: وقت تلف کردن وقت گذراندن. روزگار می‌شود: وقت می‌گذرد. روزی چند: چند روزی. روستاق: معرب روستا. روضه‌ی رضوان: باغ بهشت. روی دیدن: صلاح دیدن، مناسب دانستن، ممکن دیدن. روی نبودن: صلاح و صواب نبودن. رهبان: زاهد ترسایان برخی آن را مفرد و بعضی جمع و برخی به هر دو معنی گرفته‌اند. رهیدن: نجات یافتن. ریاضت: ورزش، تمرین و ممارست. ریش: زخم و جراحت.

ز

زاد: توشه. زبانیه (جمع زبیه) فرشتگان شکنجه، نگهبانان دوزخ. زبور: کتاب داود (ع). زبون کردن: شکست دادن، درمانده کردن. زخم، ضربت. زدن: رفتن. زمان تا زمان: به زودی، عنقریب. زمان یافتن: فرصت کردن. زُنَّار شَمَّاسی: کمربندی که خادم کلیسا بر کمر می‌بست. زندیق: ملحد، بی دین. زنگی: غلام سیاه، چون غالباً غلامان سیاه را از زنگبار می‌آورده‌اند، لذا ایشان را زنگی هم گفته‌اند. زوال: وقت متمایل شدن آفتاب است از میانه‌ی آسمان. زوبین: نیزه‌ی کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگهای قدیم به روی دشمن پرتاب می‌کردند. زهره: پوستی کیسه مانند که به جگر چسبیده و محتوی صفرا می‌باشد، جرأت. زهی (نا مسلمانی): دریغ، ادات تفجع. زین: آرایش و خوبی و زیب. زینهار: این کلمه در این کتاب به معانی مختلفی بکار رفته: زینهار ۱- البتة {صفحه ۴۳۳} صحیح است (ادات تأکید) زینهار خوردن: خیانت کردن، پیمان شکستن، قسم خوردن. زینهار رفتن: امان خواستن.

س

سابق: سبقت گیرنده، تندرو. ساخت: زین و برگ اسب، برگشتن توان، اسلحه و تجهیزات. ساختن: آماده کردن، مهیا کردن. ساخته: آماده، حاضر، مهیا. سادات: مهتران، بزرگان، فرزندان رسول ائمه‌ی اطهار (جمع ساده و جج ساند). ساده: هموار و مسطح. ساروج: مخلوطی است از آهک و خاکستر یا ریگ جهت ساختن بنا. ساعت تا ساعت: به زودی، عنقریب. ساعتی بود: ساعتی گذشت. ساعدین: تشیه ساعد، در اینجا منظور نوعی پوشش برای دست است (که از آرنج تا مچ دست را می‌پوشاند) در هنگام جنگ. ساقه: باز پسینان سپاه دنباله‌ی لشکر، همچنین به معنی طلایه و جلودار لشکر. سُبْحَانَ اللَّهِ: پاک و منزه است خدا، شگفتا. سبط: فرزندزاده، نواده، پسر پسر. سبق گرفتن: پیشی گرفتن. سبک: تند، زود، سریع. ستاده: مخفف ایستاده. ستبر گرفتن: ضخیم ساختن. ستدن: گرفتن. ستر: پارسائی، تقوا. سَيِّجَادَه: جا نماز. سخط: غضب، ناخشنودی و قهر. سرباز کردن: سربریدن. سر برداشتن: سربریدن. سرحد: مرز. سر خود گرفتن: به فکر کار خود بودن، به خود مشغول بودن. سردابه: زیرزمین. سرمدی: جاودانی، همیشگی. سفاهت: نادانی، بی خردی. سقا: فروشنده‌ی آب، آب دهنده. سگالش: اندیشه و فکر. سگالیدن: فکر کردن. سلب: نوعی جامه‌ی درشت مانند جوشن و خفتان که در روز جنگ پوشند، جامه‌ای که در ماتم و عزا پوشند. سلیح: ممال سلاح. سماء: آسمان. سمع: گوش. سموم: باد گرم مهلک، باد زهر آلود، این کلمه مفرد و جمع آن سمائم است. سنان: سرنیزه. سنب: سم. {صفحه ۴۳۴} سنت: روش و شیوه‌ی پیامبر (ص). سواد: اطراف شهر و روستاهای آن. سه یکی: یک سوم. سهم: هیبت. سهو: اشتباه، لغزش. سیاف: جلاد، دژخیم، میر غضب. سیاه چرده: تیره رنگ، گندمگون، سبزه. سیاه گلیما: ای سیاه گلیم، کنایه از گناهکار و بدبخت. سیدنا: سرور ما. سیدی: سرور من.

ش

شارستان: شهرستان و شهر. شام: اول شب. شاید: شایسته است، سزاوار است. شدن: رفتن. شرطه: شحنه، پاسبان، چاوش. شست: شصت. شغل از دل برداشتن: رفع نگرانی کردن. شغل (کسی را) به سر بردن: گرفتاری او را مرتفع کردن. شفاعت: خواهشگری. شفقت: دلسوزی و مهربانی. شقی: بدبخت و سخت دل. شکوهیدن: ترسیدن. شَمَّاس: خادم معبد و کلیسا. شمامه: میوه‌ی خوشبو. شتاب: شنا. شو: برو. شوی: شوهر. شهادت عرضه کردن: شهید شدن. شیب: پائین. شیعه: پیرو، گروهی از مسلمانان که معتقد به امامت بلا فضل علی (ع) و فرزندان او هستند.

ص

صابر: صبر کننده، شکیبا. صاحب خبر: آن که اخبار را به مخدوم خود رساند، حاجت، نقیب. صاحب شرطه: رئیس نظمی. صحبت: همنشینی، مصاحبت. صدر حکومت: رأس حکومت. صدقه: آنچه به درویش و مسکین دهند. صَرَّیر: نام دو ده از سواد بغداد. صَرَه: ه میان درم، کیسه‌ی زر و سیم. صفت: وصف. صغه: ایوان مسقف. صغیر زدن: سوتک زدن، صدای پرنده در آوردن. صغین: نام محلی است که در آن جنگ صغین در سال ۳۷ واقع شد. صلوات: نماز، درود، تحیت. صلاح: درستی، نیکی. صلب: استخوانهای پشت، تیره پشت، استوار و قوی. صلت، صله: جایزه، انعام. {صفحه ۴۳۵} صمصام: شمشیر. صندل: نام درختی است که از چوب آن تخت و لوازمی مانند آن سازند. صواب: درست. صوف: پشم گوسفند و جز آن، نوعی پارچه پشمینه. صَوْمَعَه: عبادتگاه راهب (ترسایان) صهیل: آواز اسب، شیهه اسب.

ض

ضایع گشتن: کشته شدن. ضرب: زدن به شمشیر. ضیاع: خواسته‌ها زمین و آب و درخت (جمع ضیعه)

ط

طاغی: طغیان کنند. طالت: انتقام، خونخواهی، کیفر، مجازات. از ماده طل در فرهنگهای فارسی نیامده است. طبل مرکب: ظاهرا طبلی است که برای حرکت سواران می‌زده‌اند. طپانچه: سیلی، چک، توگوشی. اصل آن تپانچه است. طپنچه: مخفف طپانچه، ضربه با کف دست. طرایف: چیزهای لطیف و خوش و پسندیده (جمع طریفه) طعن: ضربت نیزه، نیزه زدن. طف: سرزمینی است از نواحی کوفه در طریق دشت که قتلگاه حسین بن علی بوده است. طلایه: جلودار، مقدمه سپاه، دیدبان. طلخ: معرب تلخ. طَوَاف: شخصی که اجناسی را بر سر گرفته گرد کوچه و بازار بگرداند و بفروشد، دوره گرد. طوع: فرمانبرداری، اطاعت. طیار: نوعی کشتی.

ظ

ظفر: پیروزی.

ع

عاد: قومی که هود به رسالت ایشان آمد و ایشان از نسل عاد بن نوح بودند و بر اثر نافرمانی از خدا به طوفان باد هلاک شدند. عارضی لشکر: عرض دادن سپاه، شمارندگی لشکر، سالار فوج. عاصی: عصیان کننده، نافرمان، گناهکار. عافیت: سلامت. عامل:

کارگزار. عِبْرَه کردن: عبور کردن. عَبَسَ وَ تَوَلَّى: سوره عَبَس. عَتَاق: آزاد کردن بنده. عترت: اولاد، فرزندان، ذریه. عجب آمدن، عجب داشتن: تعجب کردن. عُدَّیْل: مانند و نظیر. {صفحه ۴۳۶} عذر: پوشش. عربی: مخفف اعرابی، عرب بیابان نشین. عَرَاقِین: دو عراق، عراق عرب و عراق عجم و در منتخب نوشته‌اند که عَرَاقِین کوفه و بصره نیز باشد. عرض (سپاه) کردن: سپاه را شمردن، نشان دادن، آشکار کردن. عَزَاةٌ و کرامه: در مورد کثرت وقوف یا اطاعت به کار می‌رود به معنی ارجمندی و بزرگی (داری) هر دو مفعول مطلق با حذف عامل آن است. عَسَس: شبگرد، پاسبان (جمع عاس، در فارسی به معنی مفرد استعمال شود). عَشیرت: قبیله، تبار، خویشاوندان. عصابه: پارچه‌ای که بر پیشانی بندند، سربند دستار. عُقَاقِین: دو چوب که مقصر را بر آنها به دار می‌کشیدند یا بر آنها بسته چوب می‌زدند ظاهراً سر آن دو چوب به شکل عقاب بوده است. عقیق: گونه‌ای سنگ که در جواهر سازی مصرف می‌شود. علت: درد و مرض. عَلَى أَىِّ حَیَالٍ: به هر حال. عَلِین: بهشت (جمع علی) عم: عمومی. عماری: هودج ماندی که بر پشت اسب، استر، شتر و فیل بندند و بر آن نشینند و سفر کنند، کجاوه محمل. عِمَامَه: پارچه‌ای دراز که دور سر پیچند، امروزه عِمَامَه تلفظ کنند. عمل: کار دولتی، حکومت. عمود: گرز. عنقریب: به زودی. (عن قریب) عوام: (جمع عام) عموم مردم، ضد خواص. عورات، عورتان: زنان (جمع عورت) عورت، عورتی: زن. عَیْبَه: جامه دان و آن صندوق مانند ظرفی است از چرم که در آن رخت و سلاح و جامه نگاه دارند. عیل کردن: ندانسته کاری انجام دادن.

غ

غارتیدن: غارت کردن (مصدر جعلی) غالباً: ظاهراً، به احتمال بیشتر. غدار: غدر کننده، خیانتکار و حيله گر، بی وفا، پیمان شکن. غدر: بی وفایی، خیانت، حيله، نیرنگ. غرور دادن: فریفتن. غریو: بانگ و غوغا، شور و فریاد، گریه و زاری. غزا: جنگ در راه دین. غضب کردن: به زور و ستم چیزی را گرفتن. غلام: پسر از تولد تا جوانی، بنده، نوکر. غلبگی: چیره شدن، پیروزی. غلبه: غالب، بیشتر. غُلُغَلَه، غُلُغَلَه: غوغا و فریاد و هیاهوی بسیار. غَمَز کردن: بد گوئی، سخن چینی و نمایی. {صفحه ۴۳۷} افشای سر کردن. غنایم: اموالی که بی دسترنج نصیب گردد. غوغا: شر انگیزان، مردمان سفله و شر طلب و فتنه انگیز.

ف

فاخر: گرانبها، گرانبه. فارغ شدن: آسوده شدن. فاسق: تبهکار، گنهکار. فبها: بسیار خوب. فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند. فتی: جوان. فتیان: جوانمردان (جمع فتی) فرا گرفتن: خرید کردن. فراز آمدن: نزدیک آمدن. فراست: زیرکی، هوشیاری. فرج: گشایش در کار، رفع غم. فرح: شادی. فرصت: پیروزی چیرگی و غلبه، زمان. فرو داشتن: رها کردن. فرو شدن: کشته شدن. فرو کوفتن: زدن، کوبیدن. فرو گرفتن: شکست دادن، از بین بردن، تصرف کردن. فصل شدن: فیصله یافتن. فصلی گذاشته شد: فیصله مرافعه‌ای بین ایشان برقرار گردید. فصیح: گشاده زبان، زبان آور. فوطه: لنگ.

ق

قَاتَلَکَ اللَّهُ: خدا تو را بکشد. قائم آل محمد: لقب محمد بن الحسن العسکری امام دوازدهم شیعیان. قائم الحق: لقب محمد بن الحسن العسکری. قاروره: شیشه‌ای که برای پرتاب نفت به کار می‌رفته است. قبض: تصرف کردن. قتیل: کشته شده، مقتول. قرابات: خویشاوندان (جمع قرابه) قرب: نزدیک، حدود. قَرَبُوس: برجستگی جلو زین، کوه زین. قُرَّة العین: مجازاً نور چشم و فرزند قریب: نزدیک. قرین: هم شأن، هم سنگ، هم مرتبه، نزدیک قصاص: کیفر و مجازات مکافات و جزا. قصب: قسمی پارچه ظریف که از کتان تنک نرم یا حریر می‌بافند. قضا را: از قضا، اتفاقاً. قضیب: شمشیر لطیف، چوبدست. قطار: یک رسته شتر، شترانی که پشت

سرمه و بر یک نسق روند. قطران: ماده‌ای سیاه که از بعضی درختان مانند صنوبر و عرعر می‌چکد. قعقه: آواز، صدا، بانگ. {صفحه ۴۳۸} قفا: پشت سر. قلب: عمده لشکر که قسمت اساسی سپاه است و در وسط جا گیرد. قلم کردن: شکستن، قطع کردن. قوت: خوراک. قوم: گروه مردان.

ک

کابین: مهریه. کار فرمودن: بکار بردن. کار من بود: کار من تمام شد، مرگم فرا رسید. کالیده: آشفته، پریشان، ژولیده. کتاب: قرآن. کُتاب: مکتب، مدرسه، کاربرد این کلمه در قرن دوم و سوم هجری معمول بوده است. کُتاب: نویسندگان (جمع کاتب) کردن: ساختن. کراهیت آمد: ناپسند آمد، نفرت دست داد. کریمه: هر یک از آیات قرآن مجید، قرآن. کژآکنده: لباسی (یا کلاهی) که بین آستران به جای پنبه ابریشم گذارند و برای محافظت در زیر زره (یا کلاهخود) پوشند. کسری: عنوان هر یک از پادشاهان ساسانی (معرب خسرو که از سریانی به عربی و آرد شده). کشیش: ظاهراً به معنی نا مسلمان به کار رفته است. کفّارت: هر چیزی که بدان گناه را پاک گردانند از صدقه و روزه و مانند آن. کفو: هم مرتبه، همسنگ، هم شأن. کلنگ: پرنده‌ای عظیم الجثه از راسته دراز پایان. کمیت: سرخی رو به سیاهی. کمین (بر) گشادن: از کمینگاه خارج شدن و حمله بردن. کوشک: قصر. کِهتر: کوچکتر. کُهِف: غار. کبر: بزرگی سن. کید: حيله و نیرنگ. کیس: زیرکی، دانائی، به زیرکی چیره شدن. کیک: فلان.

گ

گذاره: عبور. گداف: محرف گزاف. گرفتن: شروع کردن. گریز: فرار. گزاف: بیهوده. گسیل کردن: فرستادن. گلنار: آنچه به رنگ گلنار باشد، سرخ، گل انار، هر گل سرخ بزرگ پرپر. گندنا: تره. گوش داشتن: مراقبت کردن، منتظر شدن، گوش نهادن، انتظار کشیدن. گوی: گلوله‌ای که از چوب سازند و با چوگان بازی کنند. گیراگیر: غوغا و همهمه، هنگام گیر و دار، {صفحه ۴۳۹} لحظه حساس، در بجاو حه جنگ.

ل

لاجرم: بنابراین، هر آینه، یقیناً. لختی: مقداری. لشکری: مرد سپاهی و جنگجو. لَعْنَهُمُ اللهُ: خدا ایشان را لعنت کند. لگام: دهنه، افسار. لِلَّهِ الْحَمْدُ وَالْمِنَّةُ: سپاس و ستایش مخصوص خداست.

م

مالش: گوشمال و تنبیه. ماندن: گذاردن. مانده: خسته. مانیم: گذاریم. مبلغی: تعدادی. متألّم: اندوهگین و دردمند. متشابه: آیه‌ای که معنی آن بر مردم آشکار نباشد. مثقالی: نوعی پارچه‌ی بسیار خفیف و نفیس و نازک. محابا: جانبداری، ملاحظه. محاق: سه شب آخر ماه که ماه در آسمان پنهان است. محب: دوستدار. محرق: سوزاننده. محروس: زندانی، نگهداشته شده، حراست شده. محفه: تخت روان، هودج مانند بدون قبه. محکم: آیه‌ای که معنی آن صریح و واضح باشد. (مقابل متشابه) مخاطره کردن: خود را به خطر افکندن. مختلف شدن طعن: رد و بدل شدن ضربات نیزه. مخذول: خوار کرده شده، زبون گردیده. مرثیه: گریستن بر مرده و ذکر محامد وی، نوحه سرایی. مر: از اداتی است که در قدیم غالباً پیش از مفعول صریح می‌آمده است. مرده ریگ: سفله، پست، بیکاره. مرصع: جواهرنشان، گوهرنشان. مرقع: جامه پاره پاره به هم دوخته. مرکب: اسب، شتر، استر، آنچه بر آن سوار شوند. مزیدن: چشیدن. مسخ گردانیدن: تبدیل کردن صورت کسی به صورت زشت تر. مسکین: بیچاره و بینوا، تهیدست و درویش. مسلم بودن:

دراختیار بودن، منحصر بودن. مسینه: ظروف و آلاتی که از مس باشد. مشرف کردن: سرافراز گردانیدن. مشک: نوعی خوشبو که از ناه آهو به دست آید. مُصَحَف: قرآن. مصاف: میدانهای جنگ، رزمگاه، محل‌های صف زدن. مصطفی: برگزیده. مصلی: جای نماز، بوری یا فرشی که بر آن نشینند و نماز خوانند. {صفحه ۴۴۰} مضاعف: بیشتر، دوچندان. مضطر: درمانده و حیران. مضمون: مفهوم و معنی. مطلق: بطور کلی، اصلا. مَطْمُورَه: زندان، سرداب و زیرزمینی. مَعَاذَ اللّٰهِ: پناه به خدا. معادت: جنگ و دشمنی، یکدیگر را آهنگ نمودن در جنگ. معاشر: گروهها، گروه (جمع معشر) و به معنی مفرد هم به کار می‌رود. معتکف: گوشه نشین. معرف تر: شناخته شده تر. معشر: گروه جمع آن معاشر. معظم: عمده. معلق: آویزان. معمور: آباد. معیشت: زندگانی، آنچه به وسیله آن امرای معاش کنند. معین: کمک دهنده و یاور. مَغْفَر: کلاهخود. مُعَلَّطَه: شدید و سخت. مغنی: مطرب. مفارقت: جدائی و دوری. مفرد شدن: هم قول و موافقت در امری. مقام کردن: اقامت کردن. مقتل: جای کشتن، قتلگاه. مقدم: وقت اقدام. مقدم: طلایه و پیشرو. مقدمه لشکر: طلایه و پیشرو و پیشاهنگ لشکر. مَقْصُورَه: جای ایستادن امام و خلیفه یا امیر در مسجد. مقولات: گفتارها (جمع مقوله). مکاری: کرایه دهنده. مکابره: بزرگی خود را به دیگری نشان دادن. مکروه: ناپسند، ناشایست. مکروهی: ناخوشایندی، رنج و محنت. مکمل: تام و تمام و کامل. (سِلاح مکمل). مکان: اهل مکه. ملازمت: همراهی، در بندگی و خدمت، یاری. مَلَاعِین: جمع ملعون. ملحق شدن: پیوستن. ملک: حکومت. ملک: پادشاه. منادی: ندا دهنده، جارچی. منادی کردن: جار زدن (به صیغه اسم مفعول و مصدر میمی نادیده است). منتقم: انتقام گیرنده، کینه کش. منسوج: بافته شده. منجیق: آلتی که در جنگهای قدیم به وسیله آن سنگ و آتش به طرف دشمن پرتاب می‌کردند. منجوق: گوی و قبه و ماهیچه زرنگار که بر سر علم و رایت قرار دهند و خود علم و رایت را نیز گویند. {صفحه ۴۴۱} منسوخ: آیاتی که به وسیله آیات دیگری نسخ شده‌اند. منشور: فرمان. منصور: مظفر، پیروز. منظر: محل تماشا، جای نگریستن، جایی که بر آن نظر افتد. منقبت: آنچه مایه ستایش دیگران و فخر و مباهات شخص باشد. منکوب: مغلوب. منکوس: وارونه. منهزم: شکست خورده و گریخته. مؤید: موفق، تأیید شده از جانب خدا. مؤاسا: موافقت، رفاقت، نیکویی و مهربانی. موالی: (جمع مولی) از اضداد است به معنی: آقایان، سروران، بندگان، یاران موالیان: بندگان (جمع موالی به سیاق فارسی). موزه: نوعی پا افزار، چکمه. موکل: محافظ، نگهبان، مأمور. مولا: آقا، سرور، صاحب، بنده، چاکر، این کلمه از اضداد است چون دو معنی متضاد دارد. مولود: زمان تولد. مهتر: بزرگتر. مهمات: امور مهم. مهد: عماری، کجاوه، تخت روانی که بر پشت اسب و شتر و فیل می‌گذاشتند و آن را می‌آراستند و در آن می‌نشستند و نشانه بزرگی بود. مهمیز: آهن پاشنه کفش که برد و پهلوی اسب زدند. مَیسَرَه: سمت چپ سپاه. مَیْمَنَه: سمت راست. میل: معرب از لاتین، و احد مسافت در روم قدیم معادل ۱۴۸۲ متر.

ن

ناچیز ساختن: کشتن. ناصر: یاور. ناسخ: آیه‌ای که مدلول آیه دیگری را که سابق بر آن نازل شده نسخ کند ناقه: شتر ماده. نالان: بیمار، مریض. نام و ننگ: آبرو و اعتبار. ناوک: نوعی تیر کوچک. نباشد که: مبادا که. نجیب: شتر، جَمَازَه. نثار: آنچه بر سر یا قدم کسی بریزند، هدیه و پیشکش. نثار کردن: افشاندن و پاشیدن زر و سیم بر سر یا قدم کسی. نذر: آنچه شخص بر خود واجب کند که انجام دهد. نرم نرم: آهسته آهسته. نزل: آنچه برای مهمان مهیا شده. نزهت: گردش و تفریح. نسب: خویشاوندی، نژاد. نسق: ترتیب، شیوه. {صفحه ۴۴۲} نصرت: یاری، پیروزی. نصیب: سهم و قسمت. نطع: فرش چرمین. نظار گیان: تماشاگران. نظاره: نظارت، تماشا. نَعُوذُ بِاللّٰهِ: پناه می‌بریم به خدا. نَفَاط: نفت انداز، پرتاب کننده شیشه نفت در جنگ. نفیر: فریاد، آواز بلند. نغوه زدن: سخن گفتن (از نغی). نفرس: مرضی است مزمن و غالبا ارثی که به شکل التهاب مفصل شست پا به طور ناگهانی بروز می‌کند. نقصان: کمی و کاستی و عیب. نقص کردن: عیب کردن، بدگوئی کردن، به کاستی نسبت دادن. نقیب: سرپرست گروه، کسی که

مأمور رسیدگی به امور لشکریان بود. نکالت: عقوبت. نماز خفتن: نماز عشا. نگار: نقش، بت و صنم، کنایه از گل، زیور و زینت، زیبارو. نماز پیشین: نماز ظهر، دقایق ساعت نخستین بعد از ظهر. نماز دیگر: نماز عصر. نماز شام: نماز مغرب. نماز: نگذارد. نواختن: ملاطفت و مهربانی کردن، تفقد کردن نوافل: نماز و عبادات مستحب. نوحاسته: جوان. نوبت دار: کشیکچی، گارد خاص. نهیب: قهر، تندی، خشم، سطوت، هیبت و عظمت. نیات: مقاصد، اهداف. نیارستی گردیدن: جرأت نمی کردند بگردند نیام: غلاف. نی بنه: بته نی.

و

وا: با. وادی: صحرا، بیابان. وا مصیبتاه: این کلمه و کلماتی چون وا دریغا، وام حمداه، وا علیّاه و ... منادای مندوب هستند که در مورد تحسر و تاسف به کار می‌روند. وبال: گناه، سوء عاقبت. وداع کردن: خداحافظی کردن، بدرود کردن. ورا: مخفف وی را. وصی: لقب حضرت علی که وصی رسول الله است و قی: نگاهدارنده، مصلح. ولی: لقب حضرت علی. ولایت: حکومت، دوستی، شهر و منطقه. و یحکک: و ای بر تو. و یلکک: و ای بر تو. {صفحه ۴۴۳}

ه

هاتف: آواز دهنده‌ای که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود. هامون کردن: خراب و ویران و هم سطح کردن، هموار کردن. هاویه: دوزخ، جهنم. هجو: دشنام دادن کسی را به شعر. هزاهز: جنگ و نبرد. هزیمت: گریز و فرار و شکست لشکر. هشتمه: هشتمین: گذاشتن: (فرو هشت: فرو گذاشت). هفت اندام: هفت عضو بدن که به عقیده بعضی: سر، سینه، شکم، دو دست، دو پای هکذا: همچین و چنین. هل اتی: سوره انسان آیه ۷۶. همام: جوانمرد، بزرگوار، دلیر. هم سزا: شایسته. هودج: کجاوه‌ای که زنان بر آن سوار شوند، عماری. (به) هوای کسی: به طرفداری کسی. هیبت: خوف و ترس، شکوه بزرگی. هیجا: جنگ و نبرد. هیمه: هیزم. هین: بشتاب، زود باش، کلمه ایست که برای تأکید گویند.

ی

یارستن: جرأت کردن، توانستن. یکان یکان: یکی یکی. یک تیر پرتاب راه: به مقدار حرکت یک پرتاب تیر. یک جای: همگی، جمعا. یا هذا: ای مرد. یا لثارات الحسین: بشتابید برای کشتن کشتگان حسین (فرمانی است که شیعیان خونخواه حسین بن علی به کار می‌بردند). یله کردن: رها کردن. {صفحه ۴۴۴}

«فهرست آیات قرآنی»

إذا جاء نصر الله: سوره نصر آیه ۱ ص ۱۹۳. إذا زلزلت: سوره زلزله آیه ۱ ص ۱۹۳. وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا: آیه ۳۰ سوره انفال: ص ۱۷۱. إِنَّ أَحْسَنَكُمْ لَأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا: سوره بنی اسرائیل (اسرا) آیه ۷ ص ۴۰۱. وَ إِنْ كَانَ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ أَتَيْنَا بِهَا وَ كَفَىٰ بِنا حَاسِبِينَ: سوره انبیا آیه ۴۷ ص ۳۵۷. إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ: سوره حجرات آیه ۱۰ ص ۱۱۵. إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ: سوره مائده آیه ۵۵ ص ۴۴. إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَ يُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ: سوره بقره آیه ۲۲۲ ص ۳۹۸. إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ: سوره بقره آیه ۱۵۶ ص ۱۶۴، ۲۴۹. تَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَ التَّقْوَىٰ وَ لَا تَعَاوَنُوا عَلَى الْإِثْمِ وَ الْعُدْوَانِ: سوره مائده آیه ۲ ص ۳۴۵. وَ جَاهِدُوا فِي [سَبِيلِ] اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ: سوره حج آیه ۷۸ ص ۳۴۳. حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ: سوره آل عمران آیه ۱۷۳ ص ۲۸۰. الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ: سوره حمد آیه ۱ ص ۱، ۳۹۴. الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَذْهَبَ عَنَّا الْحَزْنَ إِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ: سوره فاطر آیه

۳۴ ص ۳۹۴. خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ذَلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ: سوره حج آیه ۱۱ ص ۲۹۷، ۳۸۳. رَبَّنَا لَا تُرِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ: سوره آل عمران آیه ۹ ص ۳۰۲. عسى ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسى ان تحبوا شیئا و هو شر لکم: سوره بقره آیه ۲۱۶ ص ۲۹۶. وَقَرْنَ فِي بُيُوتِكُنَّ وَلَا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِيَّةِ الْأُولَى: سوره احزاب آیه ۳۳ ص ۳۴۵. {صفحه ۴۴۵} فَطَّعَ دَابِرَ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ: سوره انعام آیه ۴۵ ص ۲۹۷. قُلْ لَا أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى: سوره شوری آیه ۲۳ ص ۳۸، ۴۴، ۶۷. كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ: سوره الرحمن آیه ۲۶ ص ۳۷۴ ذیل. كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ: سوره بقره آیه ۲۴۹ ص ۴۰، ۱۵۶، ۲۱۴، ۴۰۲. وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ [يُزْفُونَ]: سوره آل عمران آیه ۱۶۹ ص ۲۶۹. وَاللَّهُ الْعَزِيزُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ: سوره منافقون آیه ۸ ص ۱۳۵. وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِيهَا: سوره نسا آیه ۹۳ ص ۳۴۵. وَمَنْ يُؤْلَمْ يَوْمَئِذٍ دُبْرَهُ إِلَّا مُتَحَرِّفًا لِقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَى فِئَةٍ فَقَدْ بَاءَ بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ: سوره انفال آیه ۱۶ ص ۳۴۶. وَالنَّازِعَاتِ: سوره النازعات آیه ۱ ص ۱۹۳. وَوَرثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ: سوره نمل آیه ۱۶ ص ۳۵۲. هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ: سوره انسان آیه ۱ ص ۲۵۱. يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَبْطُلُوا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْأَذَى: سوره بقره آیه ۲۶۴ ص ۲۰۶. يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ: سوره روم آیه ۱۹ ص ۳۶. يَرِثُنِي وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ: سوره مريم آیه ۶ ص ۳۵۲. {صفحه ۴۴۶}

فهرست اسامی و القاب اشخاص

الف

ابا اسحاق (ابراهیم اشتر): ۱۸۶ - ۲۷۶ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۹۹ - ۳۰۹ - ۳۱۴ - ۳۹۷ - ۳۹۹. اباحفض (ابن عمر سعد): ۲۹۸. اباحفض (عمر بن احمد بن شریح): ۱۹۶. ابا خلیع: ۳۰۷ - ۳۰۸. اباسعد: ۳۴۶. اباعبدالله (سلیمان الخزاعی): ۱۳۳. اباعبدالله (عمرو بن عبدالله): ۳۳۶. ابالقاسم (محمد بن حنفیه): ۳۳۹. ابالقاسم (یزید بن آنس): ۲۶۵. ابامحمد (عبدالله کامل): ۳۰۹. ابان دارم: ۳۱۰. ابراهیم (ابن مالک اشتر): ۱۷۴ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۶ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۰ - ۱۹۲ - ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۲۰۴ - ۲۱۳ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۲۰ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۲۳۲ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۴۰ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۶۰ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۸۳ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۱۴ - ۳۱۶ - ۳۱۹ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۲۹ - ۳۳۰ - ۳۳۱ - ۳۳۴ - ۳۵۰ - ۳۵۵ - ۳۷۷ - ۳۷۹ - ۳۸۰ - ۳۸۱ - ۳۸۲ - ۳۸۳ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۸۶ - ۳۸۷ - ۳۸۸ - ۳۸۹ - ۳۹۰ - ۳۹۲ - ۳۹۴ - ۳۹۵ - ۳۹۷ - ۴۰۲. ابراهیم اژدر: ۳۸۲. ابراهیم اشتر: ۱۶۶ - ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۶ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۴۳ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۵ - ۲۷۱ - ۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۳۰۴ - ۳۰۵ - ۳۰۶ - ۳۱۱ - ۳۱۲ - ۳۱۳ - ۳۱۴ - ۳۱۵ - ۳۱۶ - ۳۱۸ - ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۲۹ - ۳۳۰ - ۳۳۱ - ۳۳۲ - ۳۳۴ - ۳۴۱ - ۳۴۸ - ۳۵۰ - ۳۷۵ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۸۰ - ۳۸۶ - ۳۸۷ - ۳۸۸ - ۳۸۹ - ۳۹۰ - ۳۹۱ - ۳۹۳ - ۴۰۲. ابراهیم اشتر النخعی: ۳۱۸. ابراهیم بن طفیل بن هبط النخعی: ۳۷۹. ابراهیم بن مالک اشتر النخعی: ۱۶۸ - ۱۷۸ - ۱۸۳ - ۱۹۶ - ۲۸۰. ابن الاشتر (ابراهیم): ۲۵۰. ابن الزبیر (عبدالله): ۳۵۷. ابن زیاد: ۳۷ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۳۸۲ - ۳۸۳ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۹۱ - ۳۹۲ - ۳۹۳

۳۹۴ - ۳۹۵. ابن عباس: ۳. ابن علی بن ابی طالب (محمد): ۳۵۳ - ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۶۴. ابن مرجانه (عَبْدُ اللَّهِ): ۸. ابن الوصی (محمد): ۳۶۴. ابن هانی: ۲۶۲. ابو حفص (ابن عمر سعد): ۲۹۸. ابوبکر (ابن حسن): ۳۰۸. ابوبکر (ابن مَخْنَف): ۱۸. ابوبکر (صدیق): ۴۴ - ۱۴۷ - ۳۰۵. ابوبکر مَخْنَف: ۲۳ - ۲۷ - ۳۳ - ۴۶. ابوتراب: ۱۵ - ۲۰ - ۲۲ - ۳۴ - ۴۰ - ۵۳ - ۵۷ - ۱۰۱ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۷ - ۱۱۱ - ۱۱۴ - ۱۴۷ - ۱۷۶ - ۱۷۷ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۱۹ - ۲۲۸ - ۲۳۳ - ۲۳۷ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۵۵ - ۲۷۲ - ۳۶۰. ابوجعفر بن علی بن حسین بابویه: ۱. ابوجعفر دوانقی: ۱۶۵. ابوجهل بن هشام: ۱۵۷. ابوالحکم: ۲. ابوالخوف: ۹۱ - ۹۳ - ۹۵ - ۱۰۵ - ۱۰۷. ابوسفیان: ۲۴ - ۲۵ - ۳۱. ابو عُبَیْدَةَ الثَّقَفِي: ۱۹۷. ابوالعلاء: ۲۰۹. ابوعمر و (حاجب): ۲۱۳ - ۲۸۴ - ۲۸۵ - ۲۸۷ - ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۲۹۵ - ۲۹۷ - ۲۹۹ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۴۰. ابوالفارس: ۳۸۴. ابوالفوارس (احمر بن شمیط): ۴۰۰. ابو مَخْنَف: ۱۲۹ - ۱۴۶. ابو مَخْنَف بن یحیی الازدی: ۲۰۵. ابو مَخْنَف لوط (ابن یحیی الازدی): ۲ - ۷ - {صفحه ۴۴۸} - ۱۸ - ۵۱ - ۷۳ - ۸۷ - ۱۰۰ - ۱۱۱ - ۱۲۷ - ۱۶۶ - ۱۸۲ - ۲۰۹ - ۲۳۶ - ۲۶۰ - ۳۳۴ - ۳۷۶. ابو المنذر: ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۵۹. ابوموسی اشعری: ۲۰۴. ابو المیمون: ۳۷۷. ابوالولید (زَبِيعَةُ الفَجَارِ): ۴۱۲. ابویوسف یعقوب بن احمد الفَلْکِي: ۳۸۸. ابی بکر مَخْنَف: ۲۴. ابی تراب: ۲۲ - ۶۱ - ۷۱ - ۳۱۳. ابی عبدالله الحسین بن علی: ۳۱۸ - ۳۲۰. ابی عُبَیْدَةَ الثَّقَفِي: ۲. احمر (ابن شمیط): ۱۹۶ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۰۴ - ۲۰۹ - ۲۱۳ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۳۲ - ۲۳۴ - ۲۳۷ - ۲۴۲ - ۲۵۹ - ۲۸۲ - ۴۰۰ - ۴۰۱ - ۴۰۲ - ۴۰۳ - ۴۰۴ - ۴۰۵ - ۴۰۶. اسحاق (ابن الْأَشْعَثِ): ۲۷۷ - ۲۸۵ - ۲۸۸ - ۲۹۳ - ۲۹۴ - ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۳۰۸. اسحاق (ابن عبدالله النَّخَعِي): ۳۹۰. اسحاق بن سعید: ۳۹۹ - ۴۰۱. اسحاق الْخَضْرَمِي: ۳۰۸. اسحاق مسعود: ۲۱۰. اسد بن همام: ۱۵۰. اسعد: ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۳۵۳ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۸ - ۳۶۲ - ۳۶۷ - ۳۶۸ - ۳۶۹ - ۳۷۲ - ۳۷۳ - ۳۷۴ - ۳۷۶. أَشْعَثُ قَيْسِ: ۳۰۸. اصبع بن نباته: ۱. اعجمی: ۴۰۹. اعرابی: ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۴۳. اَعْمَشُ ازدي: ۶۹. أَفْلَحُ: ۲۷۹ - ۲۸۰. اکثر بن حمران: ۳۰۴. ام الثابت (بنت سُمْرَةَ بن حَبِيبَةَ الْفَزَارِي): ۴۲۱. ام عامر: ۴۹ - ۵۱ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۷ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۸ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰. ام کلثوم: ۳۲۴. ام المؤمنین: ۳۴۵ - ۳۴۶. امیر (علی): ۲. امیر متقیان: ۳۹۹. امیر المؤمنین علی: رکع علی. انس بن فارغ الازدی: ۱۵. انس بن یزید: ۳۰۸. آیاز (ابن مَضَارِبِ): ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۶ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۲ - ۱۹۳. ایسیه (بنت اَعْمَشُ ازدي): ۶۹ - ۷۰ - ۷۱.

پ

با اسحاق (ابراهیم اشتر): ۱۷۴. بایزید (مُهَلَّبُ بن ابی صفره): ۳۹۷ - ۴۱۴ - ۴۱۶. بتول: ۴۲۲. {صفحه ۴۴۹} برنا: ۳۶۰ - ۳۶۱ - ۳۷۲. بشاره: ۱۱۵ - ۱۱۶. بَشْرُ بن شوط: ۲۷۷ - ۲۸۲ - ۳۰۸. بَشْرُ بن عَمْرَانَ: ۳۴۱ - ۳۴۳. بَشْرُ بن مَازِنِ: ۱۸۷. بلکاتکین: ۲۸ - ۲۹. بوتراب: ۵ - ۶ - ۱۳ - ۱۹۶. بوخلیج: ۳۰۷ - ۳۰۸ - ۳۰۹. بو عمرو (حاجب): ۲۹۲ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۳ - ۳۴۰.

پ

پسر ابوتراب (حسین): ۵ - ۷ - ۵۳ - ۱۳۶. پسر ابی عُبَیْدَةَ الثَّقَفِي (مختار): ۲. پسر اشتر (ابراهیم): ۲۲۴ - ۲۳۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۷۷ - ۳۱۵ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۸۷. پسر أَشْعَثِ (محمد): ۲۶۱ - ۲۶۳ - ۲۸۳ - ۲۹۵ - ۳۰۰ - ۴۱۰. پسر آیاز بن مَضَارِبِ (راشد): ۱۹۳. پسر جارود (عمرو): ۱۴۴. پسر زُبَیْرِ (عبدالله): ۱۶۶ - ۱۶۹ - ۲۰۵ - ۲۶۱ - ۳۳۴ - ۳۳۶ - ۳۳۷ - ۳۳۸ - ۳۳۹ - ۳۴۱ - ۳۴۲ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۵ - ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۴۹ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۵۹ - ۳۶۱ - ۳۷۱ - ۳۷۶. پسر زُبَیْرِ (مُصْعَبِ): ۲۱۶ - ۲۲۲ - ۲۳۰ - ۲۳۳ - ۲۳۳ - ۴۲۱. پسر زیاد: ۲ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۲ - ۱۹ - ۲۱ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۷ - ۳۰ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۵ - ۴۷ - ۴۸ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۶ - ۵۷ - ۶۳ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۷۳ - ۸۰ - ۸۶.

۸۷ - ۸۹ - ۹۱ - ۹۳ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۱۳ - ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۱۱۸ - ۱۳۲ -
 ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۷ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۹ - ۱۶۲ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۲۰۴ - ۲۱۰ - ۲۴۰ - ۲۵۰ -
 ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۵ - ۲۶۷ - ۲۶۸ - ۲۷۷ - ۲۹۸ - ۳۱۳ - ۳۱۴ - ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ -
 ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۲۹ - ۳۳۰ - ۳۳۱ - ۳۳۲ - ۳۳۴ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۸۱ - ۳۸۵ - ۳۸۶ - ۳۸۷ - ۳۹۰ - ۳۹۱ - ۴۰۲. پسر سعد
 (عمر): ۲۹۷. پسر سعید بن مخنف (عبدالرحمان): ۱۶. پسر سنان بن آنس: ۱۱۲. پسر صخره (عبدالصمد): ۱۹۹. پسر عبدالرحمان
 (قاسم): ۳۰۳. پسر عبدالله عباس (علی): ۳۷۰. پسر عبیدالله (ناعم): ۱۴۶. پسر مالک اشتر (ابراهیم): ۲۷۸. پسر مخنف (سعید): ۲۵ -
 ۴۴. پسر مروان (عبدالملک): ۲۵۱ - ۳۱۳ - {صفحه ۴۵۰} ۴۰۵. پسر مسلم عقیل (عبدالله): ۳۰۵. پسر مطیع (عبدالله): ۱۷۲ - ۱۸۵ -
 ۱۸۶ - ۱۹۱ - ۱۹۳ - ۱۹۸ - ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۶ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۲۵ -
 ۲۲۶ - ۲۳۰ - ۲۶۱ - ۳۱۹. پسر معاویه (یزید): ۲۰. پسر ملجم (عبدالرحمان): ۴۴. پسر هارون بن معتز: ۳۰۴. پور زیاد: ۴. پیغمبر
 (ص): ۳ - ۱۷ - ۲۴ - ۳۷ - ۳۸ - ۴۴ - ۴۶ - ۴۷ - ۹۴ - ۱۱۹ - ۱۳۶ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۴۱ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۵ - ۱۶۶ - ۱۶۸ -
 ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۹۶ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۶ - ۲۱۲ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۳۰ - ۲۳۳ - ۲۳۷ - ۲۴۶ - ۲۴۸ - ۲۵۰ - ۲۵۲ - ۲۶۶ -
 ۲۶۷ - ۲۷۰ - ۲۷۳ - ۲۸۰ - ۲۸۴ - ۲۸۵ - ۲۸۷ - ۲۹۲ - ۲۹۵ - ۲۹۷ - ۲۹۸ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۰۵ - ۳۰۶ - ۳۰۷ -
 ۳۱۹ - ۳۲۵ - ۳۳۶ - ۳۴۲ - ۳۴۴ - ۳۴۵ - ۳۴۶ - ۳۴۸ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۶۰ - ۳۶۶ - ۳۷۳ - ۳۷۴ -
 ۳۷۶ - ۳۸۳ - ۳۹۱ - ۳۹۳ - ۳۹۶ - ۴۰۰ - ۴۱۰ - ۴۲۲.

ت

ترسا: ۲۲۰ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۳۶۸ - ۳۶۹ - ۳۷۲. تیهان: ۳۰۹.

ث

ثابت (ابن مختار): ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۴۲۲. ثابت الخضرمی: ۳۰۸. ثقفی (مختار): ۱۶۷ - ۲۳۸ - ۲۳۹.

ج

جبرئیل: ۳۵۰ - ۳۵۳ - ۳۷۳. جعدة (ابن هبیره): ۳۷۸. جعفر: ۳۹۲. جعفر (ابن الزبیر): ۱۶۷ - ۴۰۲ - ۴۱۰. جعفر بن علی: ۳۰۸. جعفر
 بن محمد بن علی: ۳۷۳. جعفر بن مدرک: ۳۷۹. جنذب (ابن عبدالله ازدی): ۵۲ - ۵۳ - ۶۳ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷. جوانمرد ازدی: ۲۴۸ -
 ۲۴۹ - ۲۵۱ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹. جوانمرد عجمی: ۴۰۹. جهاتمه بن سبب الاموی: ۱۵۷. جهم (ابن سلیمان):
 ۳۰۹ - ۳۱۰. جهیم (ابن حاتم بن علی العکی): ۳۸۰.

ح

حاجب: ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹. حارث (ابن زفر): ۱۵۲. {صفحه ۴۵۱} حارث (ابن سلمه): ۲۱۵ - ۲۱۶. حارث
 (ابن ضبره): ۲۸۸. حارث (ابن عبدالله بن ربیعہ): ۲۳۰ - ۲۳۱. حارث (ابن عبدالله بن وهب): ۲۷۰ - ۲۷۱. حارث (ابن عمر موصلی):
 ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۸ - ۱۹. حارث (ابن قرین): ۲۸۸ - ۲۹۰ - ۲۹۲. حارث (ابن نوفل): ۲۹۹. حارث بن بشر: ۲۹۹. حارث بن عمرو
 الشیبانی: ۱۸۹ - ۲۰۴. حارث بن غیاث: ۱۹۶. حبیب بن ابی صفره: ۴۱۱. حبیب مظاهر: ۳۰۴. حجاج (ابن یوسف): ۳۴۸ - ۴۱۵.
 حجاز بن الحمر: ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۲۰۰ - ۲۰۱. حجة الحق: ۳۵۰. حجت دوازده میر: ۳۵۴. حجت زمانه: ۳۶۶. حربن خزیمه: ۴۶. حربن

طرماع: ۳۵۵. حَزْمَلَمَهْ بن كَاهِل: ۳۰۸. حسان بن ثابت: ۹۹. حسن (ابن علی ع): ۲ - ۳ - ۴ - ۸ - ۴۴ - ۸۸ - ۱۰۶ - ۱۳۱ - ۱۵۲ - ۱۹۰ - ۱۹۲ - ۱۹۹ - ۲۰۰ - ۲۴۸ - ۲۵۲ - ۲۶۶ - ۲۸۲ - ۳۵۰ - ۳۷۱ - ۳۹۸. الحسن بن علی بن محمد: ۲۷۳. حسن مجتبی: ۶۹. حسین (ابن علی بن ابی طالب ع): ۴ - ۶ - ۷ - ۸ - ۱۱ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۴ - ۳۷ - ۳۸ - ۴۰ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۹ - ۵۲ - ۶۳ - ۶۵ - ۶۷ - ۶۶ - ۷۶ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۹ - ۱۰۶ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۵ - ۱۱۹ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۸ - ۱۳۱ - ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۷ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۵ - ۱۵۷ - ۱۶۰ - ۱۶۱ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۱ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۷۶ - ۱۷۸ - ۱۸۰ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۵ - ۱۸۷ - ۱۹۰ - ۱۹۲ - ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۱۰ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۲۲ - ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۴۰ - ۲۴۶ - ۲۴۸ - ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۸ - ۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۲۸۲ - ۲۸۳ - ۲۸۴ - ۲۸۵ - ۲۸۷ - ۲۸۸ - ۲۹۲ - ۲۹۳ - ۲۹۴ - ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۲۹۷ - ۲۹۸ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۰۴ - ۳۰۵ - ۳۰۷ - ۳۰۸ - ۳۱۰ - ۳۱۲ - ۳۱۳ - ۳۱۴ - ۳۱۵ - ۳۱۶ - ۳۱۸ - ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۲۱ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۷ - ۳۳۴ - ۳۳۶ - ۳۳۸ - ۳۳۹ - ۳۴۷ - {صفحه ۴۵۲} - ۳۵۰ - ۳۵۶ - ۳۶۱ - ۳۷۱ - ۳۷۶ - ۳۸۷ - ۳۸۸ - ۳۹۱ - ۳۹۸ - ۴۰۵ - ۴۱۰ - ۴۲۰ - ۴۲۲. حسین بن عمران: ۱. حُصَيْن (ابن نُمَيْر): ۲۴ - ۱۴۴ - ۱۵۵ - ۱۵۹ - ۱۶۴ - ۱۶۶ - ۲۶۵ - ۲۶۸ - ۲۸۳ - ۳۸۹. حکم (ابن ابی العاص): ۲۴۱ - ۳۰۶. حکیم (ابن طُفَيْل): ۲۷۷ - ۲۸۲ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۲۸۷ - ۲۸۸ - ۳۰۵ - ۳۰۹. حمزه (ابن عَبْدِ الْمُطَّلِب): ۳۱ - ۳۰۹. حمید بن مسلم (الکوفی): ۷ - ۹ - ۱۸. حمید بن طُهَيْر (همدانی): ۵۶. حَنْظَلَهْ (ابن العَمَارَهْ التَّغَلْبِي): ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۶ - ۳۲۹ - ۳۳۱ - ۳۳۲ - ۳۳۳. حَنْظَلَهْ بن خُوَيْلِد: ۴۲۰. حَنْفِيَهْ: ۳۷۱.

خ

خالد (ابن سلیمان): ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۱ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۵. خالد (دهمانی): ۳۰۸. خدیجَهْ (الکبری): ۳۵۰ - ۳۵۳. خَزَيْمَهْ (ابن ثابت الخَزَاعِي): ۷۸ - ۸۳ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۱۰۵ - ۱۰۶. خَزَيْمَهْ بن نُمَيْر: ۳۹۹ - ۴۰۱. خَزَيْمَهْ ثعر: ۲۶۰. خضر (ع): ۳۶۱ - ۳۷۲. خَضْرَمِي: ۳۱۰. خَوْلِي (ابن يزيد الأَصْدِيحِي): ۲۷۷ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۰۸. خواهر مختار: ر. ک. صفیه. خیر (غلام مختار): ۲۰۹ - ۲۱۱ - ۲۸۴ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۲۹۴ - ۲۹۵ - ۲۹۷ - ۳۰۲ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۲ - ۴۲۰.

د

داود (ع): ۳۵۲. داود خزاعی: ۱۵. درید بن مُصَعَب: ۳۵۵.

ذ

ذرعَهْ بن شریک: ۳۰۸.

ر

راشد (ابن آیاز بن مُضَارِب): ۱۸۲ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۵. رافع: ۱۵۴. رافع (ابن اسحاق): ۶۷ - ۶۸. رافع (ابن عَلاء الموصلی): ۹۰. رافع بن شَدَاد: ۱۴۴. راهب: ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۳۳ - ۲۳۶ - ۳۶۹ - ۳۷۰ - ۳۷۱ - ۳۷۲ - ۳۷۳ - ۳۷۴. رَبِيعَهْ (ابن محارق الغنوی): ۲۶۷ - ۲۶۸ - {صفحه ۴۵۳} - ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۷۵. رَبِيعَهْ (الفجار): ۴۱۲ - ۴۱۳ - ۴۱۴. رَبِيعَهْ

قاسم: ۳۵۵. رسول (ص): ۲ - ۲۴ - ۳۱ - ۳۸ - ۵۵ - ۶۰ - ۶۹ - ۹۰ - ۹۳ - ۹۶ - ۹۹ - ۱۰۰ - ۱۱۴ - ۱۴۴ - ۱۴۸ - ۱۵۳ - ۱۷۳ - ۱۹۱ - ۱۹۶ - ۲۱۷ - ۲۳۳ - ۲۵۶ - ۲۶۵ - ۲۷۶ - ۲۸۴ - ۲۹۲ - ۳۴۳ - ۳۴۵ - ۳۴۶ - ۳۵۴ - ۳۶۰ - ۳۸۶ - ۳۹۴. رفاعه (ابن شداد): ۱۲۷ - ۱۵۳ - ۱۵۵ - ۱۶۴. رهبان: ۲۴۴ - ۳۷۰. ریاح بن کلب الشیبانی: ۱۵۷. رئیس موصل: ۳۹۳.

ز

زایده (ابن قدامه): ۱۷۱ - ۱۷۲ - ۲۰۹ - ۳۳۵. زبیر (ابن عوام): ۲۱۵ - ۳۴۴ - ۳۴۵ - ۳۴۶. زحر بن قیس (الجعفی): ۲۴ - ۱۷۷ - ۱۸۴ - ۲۸۲. زفر بن حارث: ۳۹۱ - ۳۹۲ - ۳۹۳ - ۳۹۴. زهرا (ع): ۳ - ۶۹ - ۱۷۵ - ۲۹۲ - ۲۹۸. زیاد: ۴۰۳ - ۴۰۴ - ۴۰۵. زیاد (ابن عمیدالله): ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۸۳. زیاد (ابن قادر): ۳۰۵. زیاد مالک: ۳۰۴. زید بن الحارث: ۲۸۵. زید بن عبدالله الشکونی: ۱۹۶. زینب (بنت علی ع): ۱۵۷ - ۳۲۴. زین الشیعه: ۲۱۴. زین العابدین (ع): ۲۱ - ۱۰۹ - ۱۴۹ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۲۰۵ - ۲۱۳ - ۲۳۷ - ۲۴۰ - ۳۰۴ - ۳۱۹ - ۳۴۹ - ۳۵۰ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۶۱ - ۳۶۵ - ۳۷۱ - ۳۷۴ - ۴۰۷.

س

سالار شیعه (یزید بن آنس): ۲۰۰. سالم بن عطیة الفزازی: ۳۹. ساهر بن فضیل: ۱۰۰. سایب بن مالک الأشعری: ۱۷۰. سبحان (ابن فارس): ۸۴. سراقه: ۱۳۷ - ۱۳۸. سعد (ابن مسعود): ۳. سعد بن اسد العجلی: ۱۵۵. سعید: ۱۹۲ - ۱۹۳. سعید (ابن مخنف الازدی): ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۳ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۹ - ۴۱ - ۴۵ - ۴۷ - ۴۸ - ۶۳. سعید (ابن مسعود): ۱۵۱. سعید بن خازم: ۹۱. سعید بن داود: ۴۶. سعید بن عمر: ۳. سعید بن عمرو بن نفیل: ۳۰۸. سعید بن عمرو نوفل: ۳۱۰. سفیان بن یزید معقل: ۵۲ - ۵۳. {صفحه ۴۵۴} سلیمان (ع): ۳۵۲. سلیمان بن الخزاعی: ۱۳۳. سلیمان (ابن صرد الخزاعی): ۱۵ - ۶۳ - ۶۴ - ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۲۶ - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۳۹ - ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۳۷۷. سلیمان بن المطرب: ۳۷. سنان (ابن آنس): ۷ - ۲۰ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۳۹ - ۱۵۹ - ۱۸۴ - ۲۱۱ - ۲۶۱ - ۲۸۸ - ۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۳۰۸. سواربن مراحم: ۲۲۹. سوید بن عمر: ۴۰۱. سوید بن مراحم: ۳۴. سهیل (ابن نعم): ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۶۹. سهیل بن نعیم: ۷۱. سیار بن ملاءب: ۱۰۴. سید (محمد حنفیه): ۳۳۶ - ۳۳۷ - ۳۳۹ - ۳۴۱ - ۳۴۲ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۷ - ۳۴۹ - ۳۵۳ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۵۹ - ۳۶۱ - ۳۶۲ - ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۶۶ - ۳۶۷ - ۳۶۸ - ۳۶۹ - ۳۷۰ - ۳۷۱ - ۳۷۲ - ۳۷۳ - ۳۷۴.

ش

شاذرموز: ۳۶۶ - ۳۶۷. شاعر (بو خلیع): ۳۰۵ - ۳۰۶ - ۳۰۷. شاه درست بن هامان الششتر: ۸۸. شاه مردان: ۵۶. شامی: ۲۷۲ - ۲۷۴ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۸۱ - ۳۸۳ - ۳۸۴ - ۳۸۵. شایب بن مالک: ۱۹۶. شبت ربعی: ۱۷۷ - ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۷۹. شداد (ابن علقمه): ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۶۵. شداد بن خزیمه العجلی: ۱۵۰. شدید بن آنس: ۳۰۸. شعر (ابن ابی شعر): ۱۹۶ - ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۷۹. شمر (ذی الجوشن): ۷ - ۲۰ - ۲۳ - ۱۱۲ - ۱۲۵ - ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۳۹ - ۱۴۴ - ۱۵۱ - ۱۵۹ - ۱۶۴ - ۱۷۷ - ۱۹۰ - ۲۱۱ - ۲۶۱ - ۲۷۷ - ۲۸۵ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۳۱۳. شمیر (ابن کثیر بن هلال): ۸۱ - ۸۲. شهریار: ۴۰۹. شیه بن رقاد الغنوی: ۳۵۵. شیرین: ۵۸.

ص

صالح: ۳۴. صالح (کلانتر): ۳۸۱. صُغْلُوك (ابن معروف): ۱۰۱ - ۱۰۳. صفیه (بنت ابوعبیده): ۱۲۱. {صفحه ۴۵۵}

ض

ضباب بن عمرو: ۳۰۹ - ۳۱۰. ضعضعه (ابن عبدالله): ۲۲۰ - ۲۲۱ - ۲۲۲.

ط

طَارِق (أَعْمَش): ۷ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۲۲ - ۲۷ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۶ - ۴۱ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۸۷ - ۹۱ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳. طَارِقِ أَعْمَشِ بْنِ عَامِرِ بْنِ سُوَيْدِ بْنِ لُؤَيِّ بْنِ غَالِبٍ: ۹۹. طاهر بن بَشْتِيرِ بْنِ ثَعْلَبَةَ: ۳۸۰. طاهر بن مُغِيرَةَ: ۹۶. طُفَيْل (ابن عمرو): ۳۴۱ - ۳۴۳. طلحه: ۳۴۵ - ۳۴۶. طلحه (ابن طلحه): ۲۴۲.

ظ

ظَبْيَان (ابن عمرو التَّمِيمِي): ۳۴۱ - ۳۴۴ - ۳۴۷ - ۳۴۸.

ع

عَامِر (ابن رَبِيعَةَ): ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۴۶ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۳ - ۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۶۰. عَامِر (ابن قره): ۲۲۸ - ۲۳۰. عَامِرِ أَصِيلِ التَّمِيمِي: ۳۱۰. عَامِرِ بْنِ عَقِيلٍ: ۳۹۹. عایشه (ام المؤمنین): ۳۴۵ - ۳۴۶. عباد (ابن حصیر): ۴۰۷. عباس (ابن امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ع): ۲۳ - ۶۳ - ۱۵۷ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۲۸۷ - ۳۰۸. عباس شاکری: ۳۰۴. عبدالرحمان (ابن حارث): ۳۳۵. عبدالرحمان (ابن حمزه): ۴۰۲. عبدالرحمان (ابن سعید بن مَخْنَف): ۷ - ۹ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۸ - ۲۰ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۶ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۵ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۹ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۵ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶. عبدالرحمان (ابن سعید بن قَيْسِ الْهَمْدَانِي): ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۸۱ - ۲۸۲. عبدالرحمان (ابن سعید الْهَمْدَانِي): ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۷. عبدالرحمان (ابن عقیل): ۳۰۳. عبدالرحمان (ابن محمدِ أَشْعَثَ): ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ - ۴۱۱ - ۴۱۵ - ۴۱۸. عبدالرحمان جزیره: ۳۹۹. عبدالرحمان زُهَيْرٍ: ۷ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۳۰ - ۳۳ - ۳۶ - ۴۱ - ۴۵ - ۴۷ - ۴۸. {صفحه ۴۵۶} عبدالرحمان ملجم: ۳۷۰. عبدالرحمان بن الْهَيْثَمِ: ۳۹۱. عبدالشمس الْأَبْطَحِي: ۳۵۵. عَبْدُ الصَّمَدِ (ابن صخره الجحفی): ۱۹۹ - ۲۰۰. عَبْدُ الْقُدُّوسِ رَاهِبٍ: ۳۶۹. عبدالله: ۳۹۰. عبدالله (ابن اسید): ۲۸۴ - ۳۰۸. عبدالله (ابن جَبَلَةَ): ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۲۷۴. عبدالله (ابن حاتم): ۴۱۷ - ۴۱۸ - ۴۱۹. عبدالله (ابن صیره): ۲۶۸ - ۲۶۹. عبدالله (ابن عباس): ۳ - ۳۴۲ - ۳۴۴ - ۳۴۵ - ۳۴۶ - ۳۷۴. عبدالله (ابن عقیف الازدی): ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۴ - ۲۷ - ۲۸ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۲ - ۶۵ - ۶۶ - ۷۰ - ۸۸ - ۱۱۱. عبدالله (ابن عمر خطاب): ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۵ - ۱۲۸ - ۱۴۶ - ۱۴۷. عبدالله (ابن قراد الْخَنْعَمِي): ۱۸۹. عبدالله (ابن كَامِلِ الشَّكْرِي): ۱۶۸ - ۱۹۶ - ۲۰۴ - ۲۰۹ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۸ - ۲۲۰ - ۲۵۹ - ۲۸۳ - ۲۸۴ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۲۸۷ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۲۹۳ - ۲۹۴ - ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۴ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۰۹ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۴۰۰ - ۴۰۵ - ۴۰۶. عبدالله (ابن هارون): ۱۹۱ - ۱۹۲. عبدالله (ابن يسناد): ۲۶۳. عبدالله الْبَشِيرِ الْانصَارِي:

۴۲۱. عبدالله بن ابی غالب: ۱۸. عبدالله بن جعفر بن ابی طالب: ۲۶۹ - ۲۷۰. عبدالله بن حارث الهاشمی: ۳۵۵. عبدالله بن حسن: ۱۹۹ - ۳۰۸. عبدالله بن الحسن الرستمی: ۱۷۱ - ۱۷۲. عبدالله بن خازم السُلَمی: ۱۶۵ - ۱۶۷. عبدالله بن ربیع البصری: ۱۹۹. عبدالله بن زُبیر: ۱۲۶ - ۱۲۸ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۳ - ۱۹۸ - ۲۰۲ - ۲۰۵ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۳۵ - ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۶۱ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۷۸ - ۲۷۹ - ۳۱۹ - ۳۳۲ - ۳۳۴ - ۳۳۵ - ۳۳۶ - ۳۳۷ - ۳۳۸ - ۳۳۹ - ۳۴۰ - ۳۴۲ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۵ - ۳۴۶ - ۳۴۷ - ۳۴۹ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۵۴ - ۳۶۲ - ۳۹۶ - ۴۰۹. عبدالله بن عبدالله: ۳۹۹. عبدالله بن عِکْرَمَة: ۳۸۰. عبدالله بن عَلِی: ۳۰۸. عبدالله بن عمرو الکندی: ۱۸. عبدالله بن غنم: ۱۹۶. عبدالله بن مسلم عقیل: ۲۰۵ - ۳۰۵. عبدالله بن و آل التَّمیمی: ۱۲۷ - ۱۵۰ - {صفحه ۴۵۷} ۱۵۳ - ۱۵۵ - ۱۶۰ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۵ - ۱۶۶. عبدالله حَنْظَلَة: ۳۹۰. عبدالله سکونی: ۴۰۱. عبدالله صَمْرَه: ۴۰۱. عبدالله عباس: ۳. عبدالله فرقد: ۱۲۸. عبدالله مُطِیع العدودی: ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۱۷۵ - ۱۷۶ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۸۹ - ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۱۹۵ - ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۱۱ - ۲۱۴ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۴۰ - ۲۵۰. عبدالله نُفَیل: ۱۵۰ - ۱۵۵ - ۱۶۰. عبدالله یزید: ۱۶۷ - ۱۶۸. عُبْدُوس: ۳۷۱ - ۳۷۴. عبدالملک (ابن مروان الحکم): ۱۶۵ - ۱۹۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۴ - ۲۵۱ - ۲۵۵ - ۲۵۹ - ۲۶۱ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۷۸ - ۳۱۳ - ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۳۲ - ۳۹۵ - ۳۹۷ - ۳۹۸ - ۳۹۹ - ۴۰۰ - ۴۰۵. عُبَید زیاد: ۲۸ - ۳۳ - ۴۲ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۵۷ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۱۲۴ - ۳۸۱ - ۳۸۲ - ۳۹۰ - ۳۹۱ - ۳۹۸. عُبَید بن الاسود: ۳۰۴. عُبَید بن عمر الشَّاکِرِی: ۲۸۴. عُبَیدالله زیاد: ۷ - ۸ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۳ - ۱۶ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۹ - ۴۱ - ۴۳ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۱ - ۵۳ - ۵۴ - ۶۰ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۱ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۴ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۲۰ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۵ - ۱۲۶ - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۳۳ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۴ - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۶۰ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۷۳ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۲۰۸ - ۲۱۰ - ۲۴۰ - ۲۵۹ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۲۶۸ - ۲۷۱ - ۲۷۳ - ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۹۲ - ۳۱۲ - ۳۱۳ - ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۳۰ - ۳۷۵ - ۳۷۶ - ۳۸۵ - ۳۸۶ - ۳۸۷ - ۳۸۸ - ۳۸۹. عثمان (ابن عفان): ۴۴ - ۱۰۱ - ۳۳۹ - ۳۸۸. {صفحه ۴۵۸} عثمان بن خالد: ۲۷۷. عثمان بن شَیْبَة: ۳۳۹ - ۳۴۶. عثمان بن مِخْنَف: ۱۷۷. عثمان الحسن: ۳۲۴. عثمان علی: ۳۰۸. عثمان المیانی: ۲. عجوزه: ۳۱۸. عدی (ابن حاتم الطَّائِی): ۲۷۷ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۲۸۷ - ۲۸۸. عرابی: ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۳۳۰ - ۳۶۲ - ۳۶۷. عراقی: ۳۸۳ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - عسکری: ۳۵۵. عَزْوَة بن عبدالله: ۳۰۹ - ۳۱۰. عَزْوَة بن مَنَهال: ۲۶۲. عریف (ابن عقیف): ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۳. عقاب بن قَیس بن البختری: ۱۵۷ - ۱۵۸. عُقْبَة غَنَوِی: ۳۰۸ - ۳۱۰. عقیل بن مالک التَّمیمی: ۲۱۳. عِکْرَمَة: ۳۴۲ - ۳۴۵. عَلاء بن عقال المَزَیْدِی: ۱۶۳. عَلاء بن عَلاء: ۳۸. علی (امیر المؤمنین ابن ابی طالب ع): ۱ - ۳ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۵ - ۲۰ - ۲۳ - ۳۱ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۸ - ۵۱ - ۵۳ - ۶۰ - ۶۳ - ۷۱ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۷ - ۸۱ - ۸۴ - ۸۸ - ۹۴ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۲ - ۱۰۴ - ۱۰۶ - ۱۱۱ - ۱۱۴ - ۱۱۷ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۳۱ - ۱۳۳ - ۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۲ - ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۶۰ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۱۷۲ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۴ - ۱۸۶ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۵ - ۲۲۹ - ۲۳۲ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۷ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۴۴ - ۲۴۷ - ۲۵۲ - ۲۵۵ - ۲۶۶ - ۲۷۰ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۸۵ - ۲۸۷ - ۲۹۲ - ۲۹۶ - ۳۰۱ - ۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۰۸ - ۳۰۹ - ۳۱۴ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۳۶ - ۳۳۹ - ۳۴۵ - ۳۴۶ - ۳۵۰ - ۳۵۲ - ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۶۰ - ۳۶۲ - ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۶۶ - ۳۶۷ - ۳۷۰ - ۳۷۱ - ۳۷۳ - ۳۷۷ - ۳۷۸ - ۳۷۹

۳۹۹ - ۴۰۶ - ۴۲۰. علی اصغر: ۳۰۴. علی اکبر: ۷۰ - ۳۰۴ - ۳۰۸ - ۳۲۴. علی بن ابراهیم: ۱. علی بن الحسین: ۲ - ۱۷۳ - ۲۲۱ - ۲۴۰ - ۲۸۲ - ۳۰۴ - ۳۱۹ - ۳۴۹ - ۳۵۰ - ۳۶۱ - ۳۷۱ - ۳۷۳ - ۳۷۴ - ۴۰۷. علی بن عبدالله عباس: ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۵۹ - ۳۶۵ - ۳۶۷ - ۳۷۱ - ۳۷۲ - ۳۷۳ - ۳۷۴ - ۳۷۶. علی بن مالک الجشمی: ۳۸۰. {صفحه ۴۵۹} علی بن موسی بن جعفر: ۳۷۳. علی مِخَنَف: ۱۸ - ۲۳. علی مرتضی: ۲۹۸. عَمَّارِ بن اوس: ۲۶۰. عمار خالد: ۳۰۳. عمر: ۴۰۳. عمر (ابن مِخَنَف): ۲ - ۱۸ - ۲۴. عمر بن احمد بن شریح الکوفی: ۱۹۵ - ۱۹۶. عمر بن الحارث: ۵. عمر بن خطاب: ۲ - ۴۴ - ۵۸ - ۱۴۷. عمر بن سائب: ۴۰۱. عمر بن سعد: ۷ - ۲۰ - ۲۲ - ۲۳ - ۳۰ - ۳۱ - ۵۲ - ۸۷ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۲ - ۱۲۵ - ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۵۱ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۴ - ۱۶۵ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۲۶۱ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۹۲ - ۲۹۳ - ۲۹۴ - ۲۹۶ - ۲۹۷ - ۲۹۸ - ۳۰۴ - ۳۰۷ - ۳۰۸ - ۳۹۹. عمر بن قیس بن عدی: ۳۳۶ - ۳۴۰. عمر بن مروان حکم: ۱۵۸. عمرو (ابن جارود): ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۵. عمرو (ابن حجاج الزبیدی): ۲۳ - ۲۴ - ۳۰ - ۳۱ - ۷۰ - ۷۱ - ۱۴۴ - ۱۸۳ - ۱۹۷ - ۲۶۲ - ۲۷۷ - ۲۸۵ - ۲۹۶ - ۳۹۸ - ۴۰۵. عمرو (ابن عبید): ۲۹۹. عمرو (ابن عمر سعد): ۲۹۸. عمرو (ابن مسلمة بن المزنی): ۲۶۹. عمر بن أحنَف: ۳۵۵. عمرو بن خالد: ۲۸۲. عمرو بن خرهم بن یزید: ۲۷۲. عمرو بن طَارِق: ۳۴۱ - ۳۴۳. عمرو بن عبدالله: ۳۳۶ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۴. عمرو بن قُطَبَةُ الْيَشْكُرِي: ۳۱۰ - ۳۸۰. عمرو بن المطاع الجعفی: ۳۰۴. عمرو عاص: ۳۲۴. عُمَيْر بن طَارِق: ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۶ - ۴۱ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۷۲ - ۷۷ - ۸۷ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۷ - ۱۰۰ - ۱۰۳. عُمَيْر بن الْمَشِيحِ الْمَسْكُونِي: ۳۸۹ - ۳۹۰ - ۳۹۲. عُمَيْر بن مسعده: ۴۱۵. عُمَيْر حَبَاب بن قَيْس السُّلَمِي: ۳۸۶ - ۳۸۷ - ۳۸۸. عوف بن عبدالرحمان: ۳۵۵. عَوْْن بن عبدالله بن جعفر: ۳۰۸ - ۳۰۹. عیسی (ابن مریم): ۱۷۴ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۳۳۹ - ۳۵۵ - ۳۷۱ -

غ

عَسَّان: ۳۵۹ - ۳۶۰ - ۳۶۱. غِيَاث بن اسود الهمدانی: ۱۶۳. {صفحه ۴۶۰}

ف

فاطمه: ۸ - ۱۳۱ - ۱۵۲ - ۱۵۷ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۲۴۰ - ۲۵۲ - ۲۸۲ - ۲۹۷ - ۳۲۴ - ۳۵۰ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۷۱. فتح بن محمد: ۱۵۰. فجار بن عَدِيل: ۳۰۵. فخر الشیعه (ابراهیم اشتر): ۲۰۳. فرعون: ۱۵۷ - ۲۱۰ - ۲۳۰.

ق

قاسم: ۳۸۰. قاسم بن جار (جارود): ۲۹۹ - ۳۰۰. قاسم بن حسن: ۷۰ - ۱۶۳ - ۳۰۸. قاسم بن عبدالرحمان بن عقیل: ۳۰۳ - ۳۰۴. قاسم بن قَیْس الصابری: ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۱۹۲. قایم: ۳۶۷ - ۳۷۳ - ۳۷۴. قایم آل محمد: ۳۴۷. قایم الحق: ۳۴۷ - ۳۵۰ - ۳۶۶. قتال (ابن شَدَاد الاموی): ۵۳ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸. قُتْلُغ: ۴۳. قُدَامَةُ: ۳۴ - ۷۱. قُدَامَةُ (ابن عیسی): ۳۹۹ - ۴۰۱. قُدَامَةُ (ابن نُوْفَل): ۶. قُدَامَةُ بن حارث: ۲۱۰. قره (ابن عبدالله الْخَنْعَمِي): ۲۰۳. قَطْن: ۱۷۹. قَیْس بن أَشْعَث: ۱۴۴. قَیْس بن حَفْص الشَّيْبَانِي: ۳۱۱. قَیْس بن سعد: ۳ - ۴ - ۴۴. قَیْس الصابری: ۱۹۰. قَیْس بن كُرَيْب: ۲۷۰.

ک

کثیر بن شاب: ۱۴۴. کثیر بن شهاب: ۲۱. کثیر معلم: ۱۱۱ - ۱۱۳ - ۱۱۴ - ۱۱۸ - ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴. کَعْب بن ابی

کُفب: ۲۴ - ۱۷۶ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۸۸. کمیل شامی: ۱۶۰. کوفی (وَرَقَاء): ۲۷۳. کوفی (زن خَوَلِی): ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۲.

J

لوط بن یحیی الازدی: ۳۱۳.

M

مالک: ۲۸۵. مالک: ۴۰۳ - ۴۰۴ - ۴۰۵. مالک (ابن بشر): ۲۸۴. مالک (ابن عمرو): ۴۱۰ - ۴۱۳ - ۴۱۵. مالک اشتر: ۱۷۸ - ۲۰۳. محارِس: ۳۶۸ - ۳۶۹. محمد (ص): ۸ - ۹ - ۱۵ - ۲۰ - ۲۳ - ۲۴ - {صفحه ۴۶۱} - ۳۱ - ۵۱ - ۶۰ - ۸۱ - ۹۴ - ۱۱۴ - ۱۱۹ - ۱۲۸ - ۱۳۵ - ۱۵۸ - ۱۷۳ - ۱۷۵ - ۱۷۹ - ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۱۹۸ - ۲۰۱ - ۲۰۳ - ۲۱۸ - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۳۰ - ۲۳۴ - ۲۶۶ - ۲۷۲ - ۲۸۲ - ۲۸۴ - ۲۹۷ - ۳۰۰ - ۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۸ - ۳۶۲ - ۳۷۳ - ۳۷۶ - ۳۷۹ - ۳۸۶ - ۴۲۰. محمد ابراهیم طلحه: ۱۶۷. محمد ابوبکر: ۴۴. محمد باقر: ۲. محمد بن ابی هریره: ۹۶. محمد بن اسحاق: ۷ - ۵۱. محمد بن اَشَعَث (ابن قیس): ۲۴ - ۳۰ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۷۸ - ۲۸۰ - ۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۸۳ - ۲۸۴ - ۲۸۶ - ۲۹۶ - ۳۹۸ - ۴۰۵ - ۴۰۶ - ۴۱۰ - ۴۱۱ - ۴۱۳ - ۴۱۴ - ۴۱۵ - ۴۱۶. محمد بن اَشَعَث الکندی: ۲۴ - ۷۹. محمد بن حَنَفِیَه: ۱۲۸ - ۱۳۱ - ۱۴۵ - ۱۷۴ - ۲۰۸ - ۲۱۳ - ۲۳۵ - ۲۳۷ - ۲۴۰ - ۲۶۲ - ۳۱۹ - ۳۲۲ - ۳۳۲ - ۳۳۳ - ۳۳۴ - ۳۳۶ - ۳۳۷ - ۳۳۹ - ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۳۴۲ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۶ - ۳۴۷ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۶۱ - ۳۶۲ - ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۶۶ - ۳۶۷ - ۳۷۱ - ۳۷۴ - ۳۷۵ - ۳۷۶. محمد بن ربیع: ۲۰۹. محمد بن سعد: ۳۹۹ - ۴۰۷ - ۴۰۸ - ۴۱۲ - ۴۱۳ - ۴۱۴ - ۴۱۶ - ۴۲۰. محمد بن سعد حذیفه: ۲۸۸. محمد بن سلیمان صُرْد الخَزَاعِی: ۶۴ - ۷۲ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۷ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۱۱. محمد بن عسکری (ع): ۳۵۰. محمد بن عَلِی (ع): ۳۳۶ - ۳۳۷ - ۳۳۹ - ۳۴۴ - ۳۴۶ - ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۴۹ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۸ - ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۶۶ - ۳۶۸ - ۳۷۱ - ۳۷۲ - ۳۷۴ - ۳۷۵ - ۳۷۶. محمد بن عَلِی بن الحسین (ع): ۳۷۳. محمد بن عَلِی بن موسی: ۳۷۳. محمد بن کَثِیر: ۶۳ - ۶۴. محمد حارث: ۱۵۰. محمد مصطفی: ۶۹ - ۳۳۶. مختار: ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۱۶ - ۳۴ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۶۰ - ۱۱۴ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۵ - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۳۱ - ۱۴۵ - ۱۵۱ - ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۷۶ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۸۰ - ۱۸۱ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - {صفحه ۴۶۲} - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۱۰ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۲۰ - ۲۲۱ - ۲۳۰ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۵۱ - ۲۵۳ - ۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۲۶۸ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۸۳ - ۲۸۴ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۲۸۷ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۲۹۳ - ۲۹۴ - ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۲۹۷ - ۲۹۸ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۰۵ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۰۸ - ۳۰۹ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۳ - ۳۱۴ - ۳۱۵ - ۳۱۸ - ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۳۵ - ۳۳۹ - ۳۴۰ - ۳۴۲ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۴۹ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۷۸ - ۳۷۹ - ۳۸۰ - ۳۸۱ - ۳۸۷ - ۳۹۱ - ۳۹۲ - ۳۹۳ - ۳۹۴ - ۳۹۶ - ۳۹۷ - ۳۹۸ - ۳۹۹ - ۴۰۰ - ۴۰۱ - ۴۰۲ - ۴۰۳ - ۴۰۴ - ۴۰۵ - ۴۰۶ - ۴۰۷ - ۴۰۸ - ۴۰۹ - ۴۱۰ - ۴۱۱ - ۴۱۲ - ۴۱۳ - ۴۱۴ - ۴۱۵ - ۴۱۶ - ۴۱۷ - ۴۱۸ - ۴۱۹ - ۴۲۰ - ۴۲۱ - ۴۲۲. مختار (ابن) ابو عَیْده (الثقفی): ۲ - ۱۶ - ۳۴ - ۷۱ - ۱۲۸ - ۱۴۹ - ۱۵۱ - ۱۶۶ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۴ - ۱۸۰ - ۱۸۲ - ۱۸۸ - ۲۰۲ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۹ - ۲۱۶ - ۲۳۳ - ۲۳۵ - ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۳۳۴. مختار (ابن) ابی عَیْده (الثقفی): ۱ - ۱۱۱ - ۱۱۴ - ۱۲۵ - ۲۰۵ - ۳۱۳ - ۳۱۹ -

۳۲۰ - ۳۳۴ - ۳۴۹ - ۳۷۶ - ۴۱۳. مختار بوعَیْبِدَه: ۴۹ - ۳۲۰. مِخْنَف: ۱۸ - ۲۵. مرتضی: ۳ - ۳۶ - ۴۴ - ۷۵ - ۸۹ - ۹۹ - ۱۷۵ - ۲۰۲. مرد ازدی: ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸. مروان (ابن حکم): ۱۳۱ - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۵ - ۱۵۹ - ۱۶۶ - ۱۹۸ - ۲۳۷ - ۲۳۹ - ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۳۰۶ - ۳۲۴ - ۳۸۲. مره بن عَیْبِد الصَّمِید الباهلی: ۳۰۹ - ۳۱۰. مره بن معاویه: ۴۰۵. مَرَّة بن مُنْقِد: ۲۸۲ - ۳۰۴ - ۳۰۸. مُزَاحِم (ابن مالک): ۳۷۹ - ۳۸۶. مسلم (ابن عمرو الازدی): ۲۸۹ - ۲۹۰. مسلم عقیل: ۴ - ۵ - ۱۰ - ۱۶ - ۱۲۱ - ۱۷۵ - ۲۰۹ - ۲۱۱ - ۳۲۸. مسود (ابن مَحْرَمَة): ۳۵۱ - ۳۵۲. مُسَيَّب (ابن نجبه): ۱۲۷ - ۱۲۹ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۵۰ - ۱۵۳ - ۱۵۵ - ۱۶۰ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۵ - {صفحه ۴۶۳} ۱۶۶. مصطفی: ۱۶ - ۲۵ - ۳۶ - ۴۲ - ۴۴ - ۶۰ - ۶۹ - ۷۳ - ۷۵ - ۷۷ - ۸۱ - ۸۹ - ۹۹ - ۱۰۲ - ۱۵۸ - ۱۹۶ - ۱۹۸ - ۲۰۲ - ۲۱۸ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۲۹۸ - ۳۳۸ - ۳۷۰. مُصَبِّب زُبَیر: ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۱۲ - ۲۱۴ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۱ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۲۳۲ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۶۰ - ۲۶۴ - ۲۷۸ - ۲۸۲ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۳۱۰ - ۳۱۳ - ۳۳۵ - ۳۹۵ - ۳۹۶ - ۳۹۷ - ۳۹۸ - ۳۹۹ - ۴۰۰ - ۴۰۲ - ۴۰۳ - ۴۰۴ - ۴۰۵ - ۴۰۶ - ۴۰۷ - ۴۰۸ - ۴۰۹ - ۴۱۰ - ۴۱۱ - ۴۱۲ - ۴۱۳ - ۴۱۴ - ۴۱۵ - ۴۱۶ - ۴۱۷ - ۴۱۸ - ۴۱۹ - ۴۲۰ - ۴۲۱ - ۴۲۲. معاویه (ابن ابی سفیان): ۳ - ۲۰ - ۲۲ - ۲۴ - ۲۵ - ۴۴ - ۴۵ - ۸۱ - ۸۴ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۵ - ۱۲۳ - ۲۳۷ - ۲۷۲ - ۲۸۲ - ۳۳۸ - ۳۳۹ - ۳۸۸. معاویه بن یزید بن معاویه: ۱۳۰ - ۱۴۹. معلم (کثیر): ۶ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ - ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۵ - ۱۲۷. مغیره بن شعبه: ۳. مُفَضَّل بن ابی صفره: ۴۱۱. مقاتل بن غالب: ۸۸. مهدی قایم الزمان: ۳۷۳ - ۳۷۶. مُهَلَّب (ابن ابی صفره): ۳۹۷ - ۳۹۹ - ۴۰۷ - ۴۰۸ - ۴۰۹ - ۴۱۰ - ۴۱۱ - ۴۱۲ - ۴۱۳ - ۴۱۴ - ۴۱۵ - ۴۱۶ - ۴۲۰. موسی: ۲۳۰ - ۳۳۹ - ۳۵۵. موسی بن جعفر بن محمد: ۳۷۳.

ن

ناعم (ابن عَیْبِدالله زیاد): ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۴۰. نافع بن عقیل: ۳۵۵. نافع بن مالک: ۳۸۵. نبی: ۵۹. نبی الله: ۳۶۰. ندیم: ۲۵۰ - ۲۵۳ - ۲۵۸. نصر بن حاجب: ۴۹. نصر بن صَهِیب: ۳۱۹. نُعْمَان بن اوس: ۴۰۱. نُعْمَان سعید: ۳۰۰. نُعْمَان بن عامر: ۳۴۴. نُعْمَان بن عمرو: ۳۴۱. نُعْمَان بن منذر: ۵ - ۶. نوح: ۲۷۹. نوشتکین: ۱۶۵.

و

ورقا (ابن) عَازِب (الازدی): ۶۳ - ۶۴ - {صفحه ۴۶۴} ۷۲ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۱۰۳ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۹۲ - ۱۹۶ - ۱۹۹ - ۲۰۰ - ۲۱۳ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۳۲ - ۲۳۴ - ۲۳۷ - ۲۶۸ - ۲۶۹ - ۲۷۱ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۳۸۲ - ۳۸۳ - ۳۸۵ - ۳۸۷ - ۳۹۰ - ۳۹۳. وَرَقَاء بن عازب الاسدی: ۳۸۷ - ۳۸۸. وزیر عبدالملک: ۴۰۴. وَهَب بن ابی سلمه الکلبی: ۱۸. وَهَب بن ابی کَعْب: ۲۷۷.

ه

هاتف: ۱۳۰ - ۳۱۸ - ۳۷۳. هارون: ۲۳۰. هارون (ابن معتز): ۳۰۴. هارون بن قباد: ۳۱۰. هامان: ۲۳۰. هانی عروه: ۱۰ - ۱۶ - ۳۲۸. هانی بن قیس (الباهلی): ۳۴۱ - ۳۴۲ - ۳۴۳ - ۳۴۴. هانی بن هانی: ۳۴ - ۳۸ - ۷۱. هُبَیرَة: ۳۷۸. هَزْرَب (ابن سلیمان): ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸. هِلَال بن عَلَقَمَه: ۳۶۲ - ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۶۵.

ی

یاتوز: ۴۲ - ۴۳. یحیی بن ابی جعفر المَدْحِجِی: ۳۱۰. یحیی بن کَعْب: ۳۰۸. یحیی جَعْدَه: ۲۹۶. یزید بن اُنس: ۱۷۰ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۴ - ۲۱۳ - ۲۱۹ - ۲۳۲ - ۲۵۹ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۲۶۸ - ۲۷۱ - ۲۷۴ - ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۲۸۸. یزید بن ضمیر: ۳۰۴. یزید بن معاویه: ۷ - ۸ - ۹ - ۱۱ - ۱۲ - ۲۲ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۳۲ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۹ - ۵۴ - ۶۵ - ۷۱ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۷ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۴ - ۹۶ - ۹۷ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۵ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۱۳ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۵ - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۴ - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۸ - ۱۹۱ - ۱۹۷ - ۲۰۱ - ۲۱۲ - ۲۲۱ - ۲۳۷ - ۲۴۰ - ۲۵۱ - ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۱۳ - ۳۳۸ - ۳۳۹ - ۳۵۱ - ۳۸۸ - ۳۹۴. یعقوب: ۳۵۲. یوحَنان: ۵۴ - ۵۶ - ۵۷. یوسف بن عقاب: ۱۵۵. یونس عمرو: ۳۴۳. {صفحه ۴۶۵}

فهرست امکانه و حروب

الف

آذربایجان: ۱۸ - ۲۴. آذربایجان: ۲۰. احد: ۲۸۰. اصفهان: ۹۷. اهواز: ۹۱ - ۹۳ - ۹۴ - ۲۱۲ - ۳۹۹. ایرانشهر: ۴۱۵.

ب

باب الاعلی: ۲۶۰. باب الطُّفَیل: ۲۰۴ - ۲۰۵. بابل: ۶۴ - ۳۹۹. بادیه: ۱۴۳ - ۲۱۲ - ۳۳۵ - ۳۴۰ - ۳۴۱. بصره: ۳ - ۹ - ۱۰ - ۲۰ - ۲۹ - ۶۴ - ۸۸ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۹ - ۱۰۹ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۶ - ۱۴۸ - ۱۶۳ - ۲۰۸ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۴ - ۲۲۰ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۷۳ - ۲۷۸ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۳ - ۳۳۵ - ۳۹۷ - ۳۹۹ - ۴۰۰ - ۴۰۲ - ۴۰۵ - ۴۰۷ - ۴۱۱. بَطْحَا: ۱۶۶ - ۳۴۷. بطن المرز: ۳۴۱. بغداد: ۱۰ - ۱۶۰ - ۲۱۳. بَنی کِنْدَه (محلّه): ۱۷۷ - ۲۹۴ - ۲۹۵ - ۴۱۸. بنی معقل (محلّه): ۵۴. بهر طوس: ۲۱۹. بَیْتُ المَقْدِس: ۳۵۵. بین الطریقین: ۱۳۳.

پ

پارس: ۴۰۹ - ۴۱۵. پل عجم: ۱۰۸.

ت

تَکْرِیت: ۴۲ - ۶۴ - ۸۳ - ۹۷ - ۱۰۳ - ۱۰۸ - ۱۵۳ - ۲۶۵ - ۲۶۷ - ۳۱۴ - ۳۱۵.

ج

جَبَانَه: ۱۷۶. جَبَانَه بشر: ۲۱۳. {صفحه ۴۶۶} جَبَانَه بنی کِنْدَه: ۱۷۷. جَبَانَه سالم: ۱۸۵. جَبَانَه سباع: ۲۸۰ - ۲۸۱. جَبَانَه الصیادین: ۳۰. جَبَانَه کنده: ۱۸۴ - ۲۱۳. جَبَانَه مزاد: ۱۷۷. جبل الفرج: ۳۷۲. جرجان: ۱۵۰. جزیره: ۳۹۵. جمل (جنگ): ۴۷ - ۶۳ - ۱۵۱ - ۱۶۰ - ۲۰۰ - ۳۵۷ - ۳۶۰ - ۳۶۵ - ۳۷۸ - ۳۹۵. جنت الفردوس: ۱۰۴.

چ

چاه زمزم: ۳۳۹ - ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۳۴۲ - ۳۴۹.

ح

حِجَاز: ۱۲۷ - ۱۴۱ - ۱۴۸ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۲۶۱ - ۳۴۹ - ۳۵۱ - ۳۵۷ - ۳۵۸. حدیثه (شارستان): ۲۶۴ - ۲۶۷ - ۲۶۸ - ۲۷۵. حرم: ۳۳۶ - ۳۴۲ - ۳۴۴ - ۳۵۳ - ۳۵۷. حرمین: ۲۰ - ۱۴۸. حروره: ۴۰۷. حُلُوان: ۹۷ - ۳۹۹. حمام (محلّه): ۲۱۵. حمام الاعین (محلّه): ۳۰.

خ

خَاذِر: ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۳۱۳ - ۳۲۹. خراسان: ۱۲۷ - ۱۴۸ - ۱۶۵ - ۱۶۷ - ۲۶۳ - ۴۰۱ - ۴۰۷. خندق: ۳۴ - ۳۶. خوزستان: ۸۷ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۳ - ۱۳۰ - ۱۴۸ - ۱۶۷. خَیْبِر: ۷۳.

د

دار الاعلی: ۳۱۶. دارالاماره: ۱۱۱ - ۱۶۸ - ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۱۰ - ۲۱۱ - ۲۱۳ - ۲۷۷ - ۲۸۳ - ۴۱۷ - ۴۱۸. دجله: ۲۱۵. در ابوموسی اشعری: ۲۰۴. دربند: ۱۴۸. دربند روم: ۲۶۱. در جهاد: ۲۰۴. در رومیش: ۲۰۴. دروازه شاکریه: ۱۸۷. دِمَشق: ۲۰ - ۲۲ - ۳۴ - ۵۴ - ۶۳ - ۸۹ - ۹۶ - ۹۷ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۵۹ - ۲۷۸ - ۳۱۴. دیار بکر: ۹ - ۱۰ - ۷۲ - ۲۴۰ - ۲۶۱. دیارِ رَبِیعَه: ۷۲ - ۲۴۰ - ۲۶۱. دیر: ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۳۳. {صفحه ۴۶۷} دیوار ابوموسی: ۱۶۸.

ر

رَأْس الطر: ۳۵۷. رقه: ۴. رود خَاذِر: ۳۲۹. رودخانه خَاذِر: ۳۱۳. روم: ۲۴ - ۳۵ - ۱۲۹. ری: ۹۷ - ۲۹۷.

ز

زباله: ۳۳۵. زمزم: ر. ک. چاه زمزم. زمین بربر: ۲۶۱.

س

ساباط: ۶۴ - ۸۳ - ۸۹ - ۹۷ - ۱۰۳ - ۱۰۸ - ۲۶۶ - ۳۳۴ - ۳۹۸. سالم (میدان): ۱۷۷. سامره: ۶۴ - ۹۷ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۳۵۵. سماوات: ۱۴۱. سنجه: ۱۷۷. سواد کوفه: ۲۰ - ۲۳ - ۲۶۱. سُوق الدَّوَاب: ۱۴. سیستان: ۱۴۸.

ش

شاکریه: ۵۲ - ۶۴ - ۷۳ - ۷۴ - ۸۷ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۸۹ - ۲۱۳. شام: ۳ - ۷ - ۱۶ - ۲۲ - ۲۵ - ۲۷ - ۲۹ - ۶۲ - ۷۳ - ۹۷ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۲۹ - ۱۳۱ - ۱۴۱ - ۱۴۳ - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۶ - ۱۷۵ - ۱۹۱ - ۲۴۱ - ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۳ - ۲۶۹ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۸۰ - ۳۱۳ - ۳۱۵ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۳۱ - ۳۳۲ - ۳۳۴ - ۳۳۵ - ۳۳۸ - ۳۴۸ - ۳۵۱ - ۳۵۵ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۸۹ - ۳۹۲ - ۳۹۳. شامات: ۷ - ۱۴۶ - ۱۷۵ - ۲۶۱. شوشتر: ۲۱۲ - ۳۹۹.

ص

صِرَصِر: ۶۴ - ۱۵۰. صِفِّین: ۹ - ۴۷ - ۶۳ - ۷۳ - ۸۱ - ۱۵۱ - ۱۶۰ - ۱۷۸ - ۱۸۴ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۳ - ۲۷۰ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۸۱ - ۲۸۵ - ۳۵۷ - ۳۶۵ - ۳۷۸. صنادین: ۱۷۷.

ط

طاروبیه: ۹۲. طایف: ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۲۳۹ - ۳۴۸ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۵۹ - ۳۶۱ - ۳۶۲ - ۳۷۶. طبرستان: ۱۴۸. طَرَطوس: ۱۰۴. {صفحه ۴۶۸} طف: ۷۶ - ۷۹ - ۸۶ - ۱۰۵.

ع

عارقه: ۱۴۹. عانه: ۹۲ - ۹۵. عَبَادَان: ۲۱۲. عراق: ۳ - ۱۶ - ۲۰ - ۳۵ - ۴۲ - ۴۷ - ۸۴ - ۹۷ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۹ - ۱۱۵ - ۱۲۹ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۴۵ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۴ - ۱۶۵ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۸ - ۲۱۲ - ۲۱۶ - ۲۲۱ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۱ - ۲۴۳ - ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ - ۲۷۰ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۷۸ - ۳۱۵ - ۳۱۸ - ۳۱۹ - ۳۲۲ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۳۲ - ۳۳۴ - ۳۳۵ - ۳۳۹ - ۳۴۲ - ۳۴۶ - ۳۴۹ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۷۹ - ۳۸۳ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۸۸ - ۳۸۹ - ۳۹۰ - ۳۹۱ - ۳۹۲ - ۳۹۸ - ۴۰۳ - ۴۰۴ - ۴۰۶ - ۴۰۷ - ۴۱۷. عِرَاقِین: ۱۰ - ۳۵ - ۱۳۰ - ۲۱۰ - ۴۱۵. عَسْقَلَان: ۱۰۱. عسکر: ۲۱۲. عقیق (کوه): ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۴۹ - ۳۷۳. عکیره: ۲۶۶. عمان: ۱۴۸.

ف

فارس: ۱۴۸ - ۳۹۷. فاضله: ۳۶۲. فُرَات: ۸۰ - ۸۶ - ۸۹ - ۹۲ - ۱۱۲ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۴۴ - ۱۴۶ - ۱۵۱ - ۱۵۷ - ۲۲۷ - ۲۳۰ - ۲۸۵ - ۲۹۷ - ۳۰۸ - ۳۸۱.

ق

قبله: ۳۵۰. قِرْقِيسَا: ۱۵۲. قسطاس: ۲۴۰. قصر: ۲۱۵. قصر هُبَيْرَة: ۲۱۵. قُلُوم (دریا): ۳۶۸. قلعه مازرین: ۳۲۲.

ک

کتاب: ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳. کربلا: ۱ - ۷ - ۱۶ - ۱۸ - ۲۳ - ۳۴ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۳ - ۷۵ - ۷۷ - ۷۹ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۹ - ۹۵ - ۹۶ - ۱۲۳ - ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۴۴ - ۱۵۳ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۹۰ - ۱۹۲ - ۱۹۷ - ۱۹۹ - ۲۰۱ - ۲۲۴ - ۲۳۵ - ۲۴۲ - ۲۴۸ - ۲۷۴ - ۲۸۴ - ۲۹۲ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۵ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۰۹ - ۳۱۴ - ۳۱۹ - ۳۳۱ - ۳۹۳ - ۴۲۰. کرمان: ۱۴۸ - ۴۰۷. کعبه: ۳۴۸ - ۳۵۰. کلبانیه: ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۲۹۱. {صفحه ۴۶۹} کُنَاسَة: ۵۸ - ۱۹۷ - ۴۱۷ - ۴۱۸ - ۴۱۹. کوشک: ۶ - ۷ - ۹ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۶ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۹ - ۵۳ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۹۶ - ۱۲۰ - ۱۳۰ - ۱۳۲ - ۱۷۰ - ۱۹۱ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۹ - ۲۸۰ - ۲۸۳ - ۳۲۰ - ۳۷۶ - ۳۹۴ - ۴۱۶ - ۴۱۷ - ۴۱۹ - ۴۲۰ - ۴۲۱. کوشک اماره: ۱۴۸. کوشک سفید: ۳. کوشک سلطانی: ۴۲۱. کوشک کسری: ۳. کوفه: ۱ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۶ - ۳۲ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۸ - ۴۱ - ۴۷ - ۴۸

۹۷ - ۹۶ - ۸۸ - ۸۷ - ۷۹ - ۷۸ - ۷۷ - ۷۶ - ۷۵ - ۷۴ - ۷۳ - ۶۹ - ۶۸ - ۶۵ - ۶۴ - ۵۷ - ۵۶ - ۵۴ - ۵۳ - ۵۲ - ۵۱ - ۵۰ - ۴۹ -
 - ۱۳۶ - ۱۳۴ - ۱۳۳ - ۱۳۲ - ۱۳۱ - ۱۳۰ - ۱۲۸ - ۱۲۷ - ۱۲۵ - ۱۲۲ - ۱۲۰ - ۱۱۵ - ۱۱۲ - ۱۱۱ - ۱۰۹ - ۱۰۸ - ۱۰۲ - ۹۸ -
 - ۱۳۷ - ۱۶۹ - ۱۶۸ - ۱۶۷ - ۱۶۶ - ۱۶۵ - ۱۶۴ - ۱۶۱ - ۱۵۱ - ۱۵۰ - ۱۴۹ - ۱۴۸ - ۱۴۶ - ۱۴۵ - ۱۴۲ - ۱۴۱ - ۱۴۰ - ۱۳۷ -
 - ۲۱۰ - ۲۰۹ - ۲۰۸ - ۲۰۷ - ۲۰۴ - ۲۰۲ - ۱۹۷ - ۱۹۱ - ۱۹۰ - ۱۸۹ - ۱۸۷ - ۱۸۳ - ۱۸۱ - ۱۸۰ - ۱۷۸ - ۱۷۷ - ۱۷۶ - ۱۷۱ -
 - ۲۵۴ - ۲۴۹ - ۲۴۵ - ۲۴۴ - ۲۴۳ - ۲۴۲ - ۲۴۱ - ۲۴۰ - ۲۳۹ - ۲۳۸ - ۲۳۷ - ۲۳۲ - ۲۱۶ - ۲۱۵ - ۲۱۴ - ۲۱۳ - ۲۱۲ - ۲۱۱ -
 - ۲۸۷ - ۲۸۴ - ۲۸۳ - ۲۸۱ - ۲۸۰ - ۲۷۹ - ۲۷۸ - ۲۷۷ - ۲۷۶ - ۲۷۵ - ۲۶۶ - ۲۶۴ - ۲۶۳ - ۲۶۲ - ۲۶۱ - ۲۶۰ - ۲۵۹ - ۲۵۶ -
 - ۳۴۰ - ۳۳۵ - ۳۳۴ - ۳۳۳ - ۳۳۲ - ۳۲۸ - ۳۱۸ - ۳۱۴ - ۳۱۳ - ۳۱۲ - ۳۱۱ - ۳۰۵ - ۳۰۴ - ۳۰۳ - ۳۰۱ - ۳۰۰ - ۲۹۲ - ۲۸۸ -
 - ۴۱۳ - ۴۰۹ - ۴۰۸ - ۴۰۶ - ۴۰۴ - ۴۰۲ - ۴۰۰ - ۳۹۹ - ۳۹۵ - ۳۹۳ - ۳۸۲ - ۳۷۸ - ۳۷۷ - ۳۷۶ - ۳۵۵ - ۳۴۸ - ۳۴۷ - ۳۴۶ -
 ۴۱۶ - ۴۱۷ - ۴۱۸. کوهسار: ۱۴۸. کوهستان: ۲۰ - ۹۷ - ۱۶۷. کوه عقیق: ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۴۹. کوی شاکریه: ۱۸۶ - ۱۸۹ - ۲۱۳.

ک

گندم فروشان: ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۸ - ۶۰.

م

ماذرین: ۳۲۲. ماوراءالنهر: ۱۴۸. محله آل معقل: ۵۲. محله بنی معقل: ۵۴. محله بنی کِنْدَه: ۲۹۴ - ۲۹۵. {صفحه ۴۷۰} محله شاکریه:
 - ۱۸۶. محله صنادرین: ۱۷۷. مداین: ۲ - ۳ - ۴ - ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۹ - ۱۳۸ - ۲۶۱ - ۳۵۵. مدینه: ۱۸ - ۲۱ - ۲۶ - ۴۴ - ۱۲۲ - ۱۲۵ -
 ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۴۶ - ۱۴۸ - ۲۴۰ - ۲۴۸ - ۲۶۸ - ۳۰۳ - ۳۴۶ - ۳۵۰ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۷۴. مذار: ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۳ - ۲۲۴ -
 - ۲۳۵ - ۳۲۳. مسجد آدینه: ۱۴۰ - ۱۹۲. مسجد جامع: ۷. مسجد فاطمی: ۱۸۳. مصر: ۶۳ - ۲۶۱ - ۳۵۵. مصلی: ۱۷۴ - ۲۶۴ - ۲۶۵ -
 - ۲۸۶ - ۳۳۶. مطاره: ۲۳۸. مغرب: ۲۶۱. مکه: ۳ - ۱۱۵ - ۱۲۶ - ۱۲۸ - ۱۳۱ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۷۳ - ۱۹۱ -
 - ۲۰۵ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۲۱ - ۲۳۳ - ۲۳۵ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۶۳ - ۲۷۸ - ۳۱۹ - ۳۳۴ - ۳۳۵ - ۳۳۷ - ۳۳۹ - ۳۴۰ - ۳۴۱ -
 - ۳۴۲ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۶ - ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۴۹ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۵۹ - ۳۶۱ -
 - ۳۷۲ - ۳۷۴ - ۳۷۶ - ۴۰۶ - ۴۰۹. موصل: ۴۲ - ۶۴ - ۶۷ - ۹۲ - ۱۰۱ - ۱۵۰ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۶۵ - ۲۵۹ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ -
 - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۸ - ۲۷۵ - ۲۷۷ - ۳۱۵ - ۳۱۶ - ۳۲۰ - ۳۲۹ - ۳۳۲ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۸۱ - ۳۸۲ - ۳۸۵ - ۳۸۶ - ۳۸۷ -
 ۳۸۸ - ۳۹۳ - ۴۰۰. میدان سالم: ۱۷۷.

ن

نجف: ۵۵ - ۶۱ - ۶۳ - ۷۵. نُخَيْلَة: ۱۴۹ - ۲۷۷ - ۳۷۷. نَصِيبِین: ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۵ - ۳۲۷ - ۳۳۳. نَهْرَوَان: ۱۰ - ۶۳ -
 ۹۷ - ۲۰۰ - ۲۱۵ - ۲۷۳ - ۳۶۰.

و

واسط: ۲۰ - ۲۹ - ۸۷ - ۸۹ - ۱۳۰ - ۲۱۲. وقعَة الجسر: ۲.

ه

هبت: ۳۸۱. هفت حصار: ۷۳. هند: ۲۴. هندوستان: ۱۴۸.

ی

یمن: ۱۴۱ - ۱۶۷ - ۲۳۹ - ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۶۱ - ۳۶۲ - ۳۷۶. {صفحه ۴۷۱}

فهرست قبایل، خاندانها و گروهها

الف

آل ابوتراب: ۶ - ۲۷۰. آل ابوسفیان: ۳۹. آل ابوطالب: ۳۰۷. آل ابی تراب: ۳۰۱. آل ابی طالب: ۲. آل او (محمد ص): ۵۹ - ۶۰ - ۳۹۱ - ۳۹۴. آل بنی آزد: ۵۲. آل پیغمبر: ۳۲ - ۲۷۴ - ۳۰۳ - ۳۵۹ - ۳۹۱ - ۳۹۸ - ۴۰۲ - ۴۰۵. آل رسول: ۱۱ - ۱۹۶ - ۲۹۱ - ۴۲۲. آل زیاد: ۵۱. آل محمد: ۱۱ - ۲۱ - ۶۷ - ۸۵ - ۸۸ - ۱۰۱ - ۱۲۸ - ۱۳۲ - ۱۴۵ - ۱۵۰ - ۱۶۹ - ۱۷۵ - ۱۹۱ - ۱۹۵ - ۱۹۸ - ۲۰۱ - ۲۱۰ - ۲۳۰ - ۲۳۴ - ۲۷۳ - ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۲۸۲ - ۲۸۳ - ۲۹۷ - ۳۰۰ - ۳۰۴ - ۳۰۹ - ۳۴۷ - ۳۵۰ - ۳۸۱ - ۳۹۱ - ۴۰۵ - ۴۱۶ - ۴۱۹. آل مروان: ۳۱. آل معقل: ۵۲. آل یسن: ۷. ازدیان: ۲۴۲ - ۲۴۹. اصحاب (پیامبر): ۳۵۷. اصحاب کهف: ۳۴۷ - ۳۷۳. انصار: ۲۶۸. اولاد زیاد: ۳۲۴. اولاد یزید: ۳۲۴. اهل بصره: ۳۹۷. اهل بنی آزد: ۸. اهل بیت: ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۱۵ - ۱۷ - ۲۳ - ۲۴ - ۳۴ - ۳۷ - ۳۸ - ۴۴ - ۴۶ - ۶۳ - ۶۷ - ۸۱ - ۸۴ - ۸۷ - ۹۴ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۱۱ - ۱۱۴ - ۱۱۹ - ۱۲۳ - ۱۳۰ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۹ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۶۶ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۹۸ - ۲۰۰ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۱۰ - ۲۱۴ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۷ - ۲۳۰ - ۲۳۹ - ۲۴۱ - ۲۴۴ - ۲۴۶ - ۲۵۰ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۲۶۹ - ۲۷۵ - ۲۷۹ - ۲۹۱ - ۲۹۵ - ۲۹۷ - ۳۰۷ - ۳۱۵ - ۳۱۹ - ۳۲۱ - ۳۲۵ - ۳۳۰ - ۳۳۸ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۶۱ - ۳۶۴ - ۳۷۰ - ۳۷۱ - ۳۷۶ - ۳۸۱ - ۳۹۷ - ۳۹۸ - ۴۰۳ - ۴۰۷. {صفحه ۴۷۲}

اهل پیغمبر: ۳۸۳. اهل الحرم: ۳۵۷. اهل خَیْبَر: ۷۳ - ۷۸. اهل الشام: ۲۶۹. اهل قبله: ۲۴. اهل کوفه: ۷ - ۸ - ۹ - ۱۷ - ۲۱.

ب

بت پرستان: ۲۲۱. بصریان: ۴۱۱ - ۴۱۶. بنو آزد: ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۵ - ۲۰ - ۲۳ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۴۵ - ۴۶ - ۹۸. بنو آزدیان: ۱۰ - ۱۱ - ۱۵. بنو امیه: ۲۸۲. بنی آزد: ۸ - ۹ - ۱۴ - ۵۲ - ۸۹ - ۹۷ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۴۵ - ۲۷۱ - ۳۸۹. بنی ازدیان: ۲۲. بنی اسرائیل: ۲۳۰ - ۳۴۷ - ۳۵۱ - ۳۷۳ - ۳۷۹. بنی امیه: ۸ - ۱۶ - ۲۲ - ۲۵ - ۲۹ - ۳۹ - ۴۳ - ۱۱۱ - ۱۱۷ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۲۱۵ - ۲۸۲ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۳۰۴ - ۳۰۷ - ۳۸۶ - ۳۸۸. بنی تمیم: ۳۶۵ - ۳۶۷. بنی ثقیف: ۱۶۸ - ۲۲۲. بنی خزاعه: ۶۳ - ۹۵ - ۹۷ - ۱۰۹ - ۱۲۸. بنی دهل: ۳۸۹. بنی رَیْبَعَةُ: ۳۸۹. بنی سفیان: ۱۶ - ۴۳. بنی سلیم: ۳۸۹. بنی شَیْبَان: ۳۸۹. بنی ضبه: ۳۸۹. بنی عجل: ۴۱۲. بنی فاطمه: ۳۹۷. بنی قریظه: ۷۳ - ۷۸. بنی قَیْنُقَاع: ۷۳. بنی کلب: ۳۸۹. بنی مروان: ۱۴۴ - ۲۱۵ - ۳۲۰. بنی معقل: ۵۴. بنی نخع: ۱۷۷ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۱۳ - ۲۳۲ - ۳۷۹ - ۳۸۸ - ۳۸۹. بنی النَّضِیر: ۷۳. بنو هاشم: ۲ - ۲۷۲. بنی همدان: ۱۱۱ - ۱۶۸ - ۲۳۲ - ۳۸۹.

ت

تابعین: ۱۳۱ - ۳۵۷. ترسایان: ۵۴ - ۳۶۸ - ۳۷۱. تمیم: ۳۶۲.

ج

جارودیان: ۳۷۴. جهودان: ۷۳ - ۷۵ - ۷۸ - ۷۹ - ۱۴۳ - ۱۷۴ - ۳۰۶.

ح

حاجیان: ۱۴۱. {صفحه ۴۷۳}

خ

خاندان پیغمبر: ۳۹۳. خاندان رسول: ۲۹۱. خاندان نبوت: ۳۵۰. خوارج: ۳۵۹.

ذ

ذوی العقول: ۱۵۰.

ر

رافضیان: ۹۷ - ۹۸ - ۱۶۹ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۵۵. راهبان: ۲۲۴.

ز

زنگیان: ۲۸ - ۳۰ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۶ - ۳۹.

ش

شامیان: ۹ - ۲۲ - ۱۳۶ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۶۱ - ۱۶۴ - ۱۶۷ - ۲۴۶ - ۲۵۸ - ۲۶۹ - ۲۷۰ - ۲۷۱ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۳۲۶ - ۳۸۴ - ۳۸۶ - ۴۰۰. شیعیان: ۵۳ - ۱۹۵.

ع

عجم: ۲ - ۸۸ - ۱۰۰ - ۱۲۲. عراقیان: ۱۳۹ - ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۴ - ۳۱۵ - ۳۳۱ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۹۲. عرب: ۱۸ - ۲۳ - ۵۱ - ۶۳ - ۶۴ - ۸۷ - ۸۸ - ۹۴ - ۹۷ - ۹۹ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۵ - ۱۲۲ - ۱۳۶ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۲ - ۱۵۶ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۲۱۳ - ۲۲۸ - ۲۳۹ - ۳۲۳ - ۳۳۸ - ۳۶۲ - ۴۰۱ - ۴۱۲ - ۴۱۷ - ۴۱۸ - ۴۲۱.

ف

فاطمیان: ۲۴۱ - ۲۵۷. فرزندان رسول: ۷۷.

ق

قبطیان: ۲۳۰. قریش: ۳۵۰ - ۳۵۵.

ک

کوفیان: ۴ - ۷۶ - ۷۹ - ۹۲ - ۱۳۲ - ۱۳۴ - ۲۸۰ - ۳۳۵ - ۳۸۱ - ۴۰۶ - ۴۱۱ - ۴۱۷ - ۴۲۱. کیسانیان: ۳۷۴.

م

مروانیان: ۱ - ۳۹۷. مسلمانان: ۵ - ۲۱ - ۴۴ - ۵۳ - ۸۸ - ۱۰۵ - ۱۳۳ - ۱۴۳ - ۱۷۳ - ۱۸۷ - ۲۰۰ - ۲۲۱ - ۲۳۳ - ۲۶۵ - ۲۶۸ - ۲۸۴ - ۲۸۷ - ۳۰۶۹ - ۳۶۹ - ۴۰۵. مکیان: ۳۴۳ - ۳۵۳. مهاجر: ۲۶۸.

ه

همدان: ۹۷ - ۲۸۱. {صفحه ۴۷۴}

فهرست اسلحه، لوازم و اصطلاحات جنگ

الف

اسپر گیلی: ۱۰۱.

ب

برگشتوان: ۲۵ - ۴۳ - ۶۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۹ - ۹۹ - ۱۰۱ - ۱۹۹ - ۳۷۹. برگشتوان مغربی: ۴۲ - ۳۴۳. بوق: ۱۹ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۳۲ - ۳۴ - ۳۵ - ۴۱ - ۸۰ - ۹۸ - ۱۶۲ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۹۲ - ۲۱۳ - ۲۱۶ - ۲۲۲ - ۲۳۱ - ۲۵۹ - ۳۱۱ - ۳۷۷. بوقها: ۱۹ - ۲۰ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۵ - ۳۵ - ۳۲۷.

پ

پیکان: ۳۷ - ۳۰۵ - ۴۰۶. پیل سفید: ۲.

ت

ترک: ۲۸ - ۸۱ - ۱۰۱ - ۴۱۹ - ۴۲۰. تیر: ۲۳ - ۲۷ - ۲۹ - ۳۲ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۶ - ۸۳ - ۱۳۵ - ۱۶۳ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۲۱۱ - ۲۳۱ - ۲۴۸ - ۲۶۸ - ۲۶۹ - ۳۰۵ - ۳۰۸ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۸۰ - ۳۸۸ - ۴۰۶ - ۴۱۹ - ۴۲۰. تیر ناوک: ۲۶. تیر خدنگ: ۲۸. تیغ: ۶ - ۸ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۲۲ - ۲۶ - ۲۷ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۳ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۲ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۵ - ۵۸ - ۶۰ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۴ - ۷۷ - ۷۸ - ۸۴ - ۹۳ - ۹۴ - ۱۰۱ - ۱۰۶ - ۱۰۹ - ۱۳۴ - ۱۳۹ - ۱۴۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۸۵ - ۱۸۷ - ۱۹۴ - ۱۹۶ - ۲۰۱ - ۲۱۱ - ۲۱۸ - ۲۲۲ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۳۱ - ۲۳۲ - ۲۳۸ - ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۵ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۲۹۰ - ۳۰۵ - ۳۱۵ - ۳۲۱ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۳۱ - ۳۳۲ - ۳۵۶ - ۳۵۸ - ۳۵۹ - ۳۶۲ - ۳۶۴ - {صفحه ۴۷۵} - ۳۶۷ - ۳۷۴ - ۳۸۴ - ۴۰۱. تیغ هندی: ۲۳ - ۲۵ - ۴۳ - ۸۱ - ۸۳ - ۸۴ - ۱۵۰ - ۱۹۸. تیغ یمانی: ۱ - ۴۱۰ - ۴۱۹ - ۴۲۰.

ج

جبه: ۳۹۳ - ۴۰۱ - جبه دیبا: ۳۸۰ - جبه غرنی: ۳۵۶ - جناح: ۴۱ - ۴۵ - ۹۸ - ۱۵۵ - ۱۹۴ - ۲۳۱ - جوشن: ۲۷ - ۳۱ - ۴۲ - ۷۸ - ۸۱ - ۸۳ - ۸۴ - ۱۰۱ - ۱۷۷ - ۱۸۶ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۴۳ - ۲۷۲ - ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۷۹ - ۴۰۱.

ح

حربه: ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۲۳۱ - ۲۴۷.

خ

خفتان: ۴۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۱۰۳ - ۲۷۰ - ۲۷۳ - ۳۷۹ - خنجر: ۵۷ - ۲۲۵ - ۲۲۷ - ۲۴۷ - ۳۸۰ - خود: ۲۳ - ۲۵ - ۴۲ - ۷۰ - ۱۷۷ - ۱۸۷ - ۲۰۲ - ۲۳۴ - ۲۶۹ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۳۴۳ - ۳۷۹ - ۳۸۹ - ۴۱۰.

د

دُرَاعَةُ: ۵ - ۲۹۶ - ۳۳۶ - ۳۷۹ - ۳۹۳ - درق: ۱۹ - ۳۳ - ۴۳ - ۴۵ - ۴۷ - ۵۲ - ۶۸ - ۶۹ - ۸۱ - ۸۴ - ۱۸۸ - ۱۹۸ - ۲۷۳ - ۳۱۱ - درق پولاد: ۹۹ - درق مکی: ۱۲ - ۲۳ - ۲۵ - ۴۲ - ۸۳ - ۲۰۲ - ۲۶۹ - ۲۷۳ - ۳۴۳ - دَرَقَه: ۸ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۲۶ - ۳۹ - ۴۲ - ۴۷ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۸ - ۸۱ - ۹۳ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۳۲ - ۱۳۸ - ۱۵۸ - ۱۶۳ - ۱۸۷ - ۲۳۴ - ۲۳۸ - دَرَقَهَا: ۳۶ - دَرَقَه پولاد: ۱۳۸ - دَرَقَه جاموسی: ۱۰۲ - دَرَقَه‌ها: ۸ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۲۳ - ۳۱ - ۲۱۴ - ۳۴۳ - ۳۶۳ - ۳۷۴ - دَرَقَه‌های مکی: ۱۵۰ - دیده بان: ۱۰۸ - ۳۸۸.

ذ

ذوالفقار: ۳۵۸ - ۳۶۶.

ر

رایت: ۳۵ - ۴۱ - ۴۸ - ۸۹ - ۱۳۷ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۴ - ۱۵۶ - ۱۶۷ - ۳۴۱ - ۳۹۱ - رایتها: ۸۰ - ۲۱۴ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۳۲۲ - رمح: ۱۹۷.

ز

زره: ۲۵ - ۳۱ - ۴۲ - ۶۰ - ۶۸ - ۷۸ - ۸۱ - {صفحه ۴۷۶} - ۸۳ - ۸۴ - ۹۹ - ۱۰۱ - ۱۰۳ - ۱۴۶ - ۱۵۷ - ۱۶۰ - ۱۶۳ - ۱۸۷ - ۱۹۳ - ۱۹۸ - ۲۶۹ - ۲۷۰ - ۳۶۴ - ۳۷۹ - ۳۸۰ - ۳۸۴ - ۴۱۵ - ۴۲۰ - زره داودی: ۲۳ - ۲۵ - ۲۷۳ - ۳۴۳ - زوبین: ۲۳۱ - ۲۳۲ - زه: ۸ - ۲۸ - ۳۲ - ۴۲ - ۴۳ - ۸۳ - ۱۷۷ - ۱۸۵ - ۲۱۱ - ۲۳۱ - ۳۴۳.

س

ساعدین پولاد: ۲۰۲ - ساقه: ۳۱ - ۸۸ - ۱۲۲ - ۱۳۷ - ۱۴۲ - ۱۵۵ - ۲۰۴ - ۲۴۰ - ۲۴۳ - ۳۷۲ - سپر: ۲۷۳ - ۳۸۰ - ۴۰۱ - سلب: ۲۶ - ۱۰۱ - ۱۰۳ - سنان: ۲۳ - ۸۱ - ۱۵۸ - ۱۶۰ - ۱۷۹ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۶۹ - ۲۷۳ - ۳۴۳ - ۳۶۵ - ۳۸۴ - سنان دَمَشقی: ۲۵ - ۴۲ - ۹۹.

ش

شیخون: ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۱۰۵ - ۱۳۴ - ۱۶۲ - ۲۲۳ - ۴۱۰. شمشیر: ۴ - ۶ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۶ - ۳۱ - ۴۷ - ۵۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۷۸ - ۸۲ - ۸۶ - ۹۰ - ۹۵ - ۱۰۴ - ۱۰۶ - ۱۲۰ - ۱۳۲ - ۱۳۵ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۵۵ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۷۸ - ۱۸۸ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۳۰ - ۲۳۲ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۴۰ - ۲۴۶ - ۲۵۰ - ۲۵۸ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۶۹ - ۲۷۰ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۳ - ۲۹۵ - ۲۹۷ - ۳۰۶ - ۳۰۸ - ۳۰۹ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۲ - ۳۱۴ - ۳۱۵ - ۳۲۱ - ۳۲۵ - ۳۲۹ - ۳۳۱ - ۳۳۹ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۵۸ - ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۷۴ - ۳۸۰ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۸۸ - ۴۰۲ - ۴۱۰ - ۴۱۱ - ۴۱۲ - ۴۱۴ - ۴۱۶. شمشیرها: ۷۶. شمشیر هندی: ۹۹.

ص

صمصام: ۲۲۴ - ۲۲۵.

ض

ضرب: ۴۷ - ۹۰. ضرب و طعن: ر. ک. طعن و ضرب.

ط

طبل: ۱۹ - ۲۰ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۴ - ۳۵ - ۴۱ - ۸۰ - ۹۸ - ۱۳۵ - ۱۴۹ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۶۲ - ۱۶۴ - ۱۸۱ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۷ - ۱۸۹ - ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۱۹۷ - ۲۱۳ - ۲۱۶ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۳۱ - ۲۳۶ - ۲۵۶ - ۲۵۹ - ۲۷۷ - ۳۱۱ - ۳۲۰ - ۳۲۲ - ۳۲۷ - ۳۲۹ - ۳۸۲ - ۳۸۴ - {صفحه ۴۷۷} - ۳۸۸ - ۴۰۱ - ۴۰۵ - ۴۱۰ - ۴۱۲ - ۴۱۳ - ۴۱۴ - ۴۱۵. طعن: ۲۶ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۵ - ۸۱ - ۸۳ - ۹۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۶۳ - ۲۷۳. طعن و ضرب: ۹ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۲ - ۳۹ - ۴۶ - ۷۵ - ۷۷ - ۸۵ - ۹۰ - ۹۳ - ۹۵ - ۱۰۰ - ۱۰۶ - ۱۳۵ - ۱۳۸ - ۲۰۳ - ۲۱۹ - ۲۳۱ - ۲۳۳ - ۴۲۰. طعنه: ۱۰۱. طلایه: ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۴۹ - ۶۸ - ۷۷ - ۷۹ - ۸۶ - ۹۲ - ۹۵ - ۱۰۸ - ۱۵۴ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۸۷ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۵ - ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۷۱ - ۳۸۶ - ۴۰۲ - ۴۰۹ - ۴۱۵. طلايگان: ۴۰۹. طلايه گاه: ۶۱ - ۱۶۲.

ع

علامت: ۲۰۱ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۶ - ۲۳۵ - ۲۷۱ - ۲۸۱ - ۲۸۳ - ۳۲۲ - ۳۲۷ - ۳۳۰ - ۳۷۷ - ۳۷۹ - ۳۸۰ - ۴۰۱ - ۴۰۲ - ۴۱۰ - ۴۱۱ - ۴۱۴ - ۴۱۶. علم: ۵ - ۲۳ - ۲۷ - ۲۸ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۹ - ۴۱ - ۴۸ - ۶۴ - ۷۱ - ۸۰ - ۸۹ - ۹۸ - ۱۱۵ - ۱۳۳ - ۱۳۷ - ۱۳۹ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۹ - ۱۶۲ - ۱۶۴ - ۱۶۷ - ۱۷۳ - ۱۸۰ - ۱۸۵ - ۱۹۷ - ۲۰۱ - ۲۲۲ - ۲۲۹ - ۲۳۱ - ۳۱۴ - ۳۷۷ - ۳۹۱ - ۴۰۰ - ۴۰۱ - ۴۰۵ - ۴۱۳. علم محمدی: ۱۱۵. عمود: ۲۸۹ - ۳۴۳ - ۴۰۱. عیبہ سلاح: ۲۵ - ۴۳.

غ

غلاف: ۱۳۹ - ۲۱۲ - ۲۲۴.

ف

فتراک: ۲۳. فرس: ۳۶۴.

ق

قارورَه (قارورَه نفظ): ۲۸ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۴۱ - ۴۷ - ۴۸ - ۲۲۰ - ۲۳۱. قلب: ۴۱ - ۴۵ - ۸۰ - ۸۵ - ۸۹ - ۹۱ - ۹۸ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۲ - ۱۹۴ - ۲۱۸ - ۲۳۱ - ۲۳۲. قلبگاه: ۲۰۳.

ک

کارد: ۳۰۳ - ۳۶۰ - ۳۶۱. کلاه کز آکنده: ۹۹. کمان: ۸ - ۲۳ - ۲۷ - ۲۸ - ۳۲ - ۴۲ - ۴۳ - ۸۳ - ۱۳۵ - ۱۶۰ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۸۵ - ۱۸۸ - ۲۱۱ - ۲۱۸ - ۲۳۱. کمر: ۸ - ۱۲ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۵ - ۱۰۱ - ۱۵۷ - ۲۱۱ - ۲۲۹ - ۲۶۲. {صفحه ۴۷۸} کمر زرین: ۱۲. کمر مرصع: ۴۳. کمند: ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۲۳ - ۸۴ - ۸۵.

گ

گرز: ۴۳ - ۱۵۴.

م

مصاف: ۴۰ - ۴۱ - ۸۰ - ۹۱ - ۹۶ - ۹۸ - ۱۵۶ - ۲۱۸ - ۲۲۴ - ۲۸۲ - ۲۸۳. مَغْفَر: ۹۹ - ۳۸۰. مقدم: ۲۴۰ - ۳۴۸. مقدمه: ۳ - ۷۶ - ۱۲۲ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۲۱۷ - ۲۴۳ - ۳۲۲ - ۳۲۹ - ۳۳۰ - ۳۶۶ - ۳۷۳ - ۳۷۹ - ۴۱۷. منجوق: ۳۳۰. منجیق: ۳۴۸. مَيْسَرَه: ۴۱ - ۴۵ - ۸۰ - ۸۶ - ۹۸ - ۱۵۵ - ۱۹۴ - ۱۹۷ - ۲۱۸ - ۲۳۱ - ۳۸۷ - ۳۸۸ - ۴۱۰. مَيْمَنَه: ۴۱ - ۴۵ - ۴۶ - ۸۰ - ۸۳ - ۸۶ - ۹۸ - ۱۳۸ - ۱۵۵ - ۱۹۴ - ۱۹۷ - ۲۱۸ - ۲۳۱ - ۳۸۹ - ۴۱۰ - ۴۱۶.

ن

نَقَاط: ۲۸. نَقَاطان: ۳۰ - ۲۳۲. نفظ: ۳۱ - ۳۶ - ۱۳۹ - ۲۲۰ - ۲۹۳ - ۳۰۵. نیام: ۲۲۷ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۴۳ - ۳۶۳ - ۳۶۷. نیزه: ۳۱ - ۴۳ - ۴۵ - ۶۸ - ۷۷ - ۷۸ - ۸۱ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۹۰ - ۹۶ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۵۴ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۳ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۵ - ۱۸۸ - ۱۹۹ - ۲۰۰ - ۲۴۰ - ۲۴۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۲۶۹ - ۲۷۱ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۹۳ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۰۵ - ۳۰۷ - ۳۳۱ - ۳۵۳ - ۳۵۸ - ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۷۹ - ۳۸۳ - ۳۸۴ - ۳۸۹ - ۳۹۲ - ۴۰۱ - ۴۰۶. نیزه‌ها: ۲۴ - ۱۳۵ - ۳۴۳ - ۳۵۸ - ۳۶۳. نیزه‌های خطی: ۱۵۰. نیزه خطی: ۲۵ - ۴۲ - ۸۱. نیزه خطی بیت آرش: ۹۹. نیزه خطی هیژده آرش: ۲۳. نیزه هیژده آرش: ۴۳.

ه

هفت حریر: ۲۷. هفت لا حریر: ۲۵. {صفحه ۴۷۹}

فهرست مشاغل

الف

اسفهسالار: ۱۶۵ - ۲۲۰ - ۲۴۰. اشتربان: ۱۴۳ - ۱۴۴. اطبا: ۱۲۹. امیر، امیران، امیری: ۱۲۲ - ۱۴۸ - ۲۶۰ - ۲۶۲ - ۲۶۵ - ۳۳۰ - ۳۸۲. امیر (امیری) عَسَس (عسسان): ۱۳ - ۱۴ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۰۹.

ب

بازرگان، بازرگانان، بازرگانی: ۶۹ - ۱۴۱ - ۲۱۷. باغبان: ۳۱۱. بدرقه: ۱۴۱. برزگر: ۲۳۶. بقال، بقالان: ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۲۱۴.

پ

پاسبان، پاسبانان: ۱۲ - ۳۱. پادشاهی: ۲۱۰ - ۲۱۸ - ۲۳۹. پیش‌نمازی: ۱۲۲.

ت

ترجمان: ۲۲۲.

ح

حاجب، حاجبان، حاجبی: ۱۹ - ۴۲ - ۴۶ - ۶۰ - ۶۵ - ۶۷ - ۸۳ - ۱۱۳ - ۱۲۵ - ۲۰۹ - ۲۲۶ - ۲۶۲ - ۲۹۵ - ۳۲۶ - ۳۳۰ - ۳۳۱. حمال: ۱۱۷ - ۱۱۸.

خ

خادمان: ۱۹ - ۳۳۰. خزانه داری: ۲۰۹. خلافت، خلیفتان، خلیفتی، خلیفه: ۵ - ۳۷ - ۱۳۱ - ۲۱۰ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۵ - ۲۲۱ - ۲۶۳ - ۲۸۶ - ۲۹۸ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۳۴ - ۳۳۵ - ۳۳۹ - ۳۷۱ - ۳۹۹ - ۴۰۰. خیمه دوز: ۲۲۹.

د

دربان: ۶۱. {صفحه ۴۸۰} درزیان: ۲۱۴. درودگران: ۵۳ - ۳۷۸. دژدار: ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۲۹ - ۳۳۰. دلیل: ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۸۹ - ۲۹۰. دیوان دار: ۴۰۹.

ر

رسول، رسولان، رسولی: ۲۶۱ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۶۸ - ۲۷۰ - ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۸ - ۲۹۶ - ۳۲۰ - ۳۲۱ - ۳۲۵ - ۳۲۶ - ۳۳۵ - ۳۳۹ - ۳۴۰ - ۳۵۰ - ۳۵۴ - ۳۶۲ - ۳۸۵ - ۳۹۱ - ۳۹۲. رکابدار: ۳۲۷.

ز

زندانیان: ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ - ۱۲۰.

س

سپاهسالاری، سپهسالار، سپهسالاری: ۲ - ۱۴۷ - ۱۴۹ - ۱۵۴ - ۲۰۹ - ۲۳۲ - ۲۴۳ - ۲۶۱ - ۲۶۶ - ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۳۱۳ - ۳۲۰ - ۳۴۱ - ۳۴۴ - ۳۴۷ - ۳۸۷ - ۳۹۰ - ۳۹۳. سرهنگ، سرهنگان: ۱۲ - ۱۳ - ۶۰ - ۱۲۲ - ۳۹۰ - ۳۹۳ - ۴۰۰ - ۴۰۱ - ۴۰۲ - ۴۰۳ - ۴۰۴ - ۴۰۶ - ۴۰۸ - ۴۱۷. سفهسالار: ۲۵۵ - ۳۱۹. سقا: ۱۱۲ - ۱۱۳. سیاف، سیافان: ۶۵ - ۲۵۰ - ۲۵۳ - ۲۵۷.

ش

شتربان: ۳۸۱.

ص

صاحب خبر (خبران): ۲۱ - ۳۲۰ - ۳۲۱. صاحب شرطه (شریطه): ۵۳ - ۶۵ - ۳۵۷.

ط

طیب: ۵۵ - ۵۶ - ۵۸ - ۱۲۹. طَواف: ۸۸.

ع

عارضی لشکر: ۲۰۹. عامل: ۲۰۷. عسس، عَسسان: ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۹. علم دوز: ۲۲۹.

ق

قرآن خوان (خوانان): ۳۷۹ - ۳۸۰ - ۴۰۱.

ک

کاردار، کارداران: ۳ - ۲۶۰ - ۳۳۴ - ۳۳۹ - ۳۷۷. کارگران: ۵۳. کرباس باف: ۲۹۰. کشاورز، کشاورزان: ۲۹۰. {صفحه ۴۸۱} کفشگران: ۲۱۴. کلانتر: ۳۸۱.

م

معلم، معلمی: ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۷ - ۱۲۲. مغنیان: ۷ - ۱۶ - ۷۷. مکاری: ۱۴۰. مؤذن: ۴۰۸. موکل، موکلان: ۱۳ - ۲۲۶ - ۲۲۸ - ۲۵۳ - ۲۵۸ - ۳۴۰ - ۳۴۲ - ۳۴۷.

ن

نانوا: ۳۰۹ - ۳۱۰. نایبان: ۳۸۳. نقیب، نقیبان: ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۳۷۹ - ۳۸۹ - ۴۱۲ - ۴۱۳. نوبت داران: ۱۹ - ۶۰ - ۲۲۵.

والی: ۳۹۸. وکیل: ۱۱۰. ولایت داری: ۳۹۸.

همیمه فروش: ۳۱۶. {صفحه ۴۸۲}

فهرست ابیات، عبارات و ترکیبات عربی

اترجو أُمَّهُ قَتَلُوا حَسْبَيْنَا شَفَاعَةً جَدِّهِ يَوْمَ الْحِسَابِ ۳۸. أَخَذَ النَّارُ [وَأَكْشَفَ الْعَارَ بِنُضْرَةِ الْمَلِكِ الْجَبَّارِ وَبِرَكَّةِ النَّبِيِّ الْمُخْتَارِ وَ إِمَامَةِ الْعَلِيِّ الْأَخْيَارِ: ۲۳۲. اخرج يا أشدَّ الأشرار انك [ففي] غَضَبِ الْجَبَّارِ وَ مَصِيرُكَ إِلَى النَّارِ اخرج يا قاتل الكرار إمام الأختار سيّد الوصيين أمير المؤمنين علي بن ابي طالب: ۳۶۹. ادخل يا وديعة الله في بطني: ۳۵۵. أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له و أشهد أن علياً و أولاده أئمة المعصومين صلوات الله عليهم اجمعين: ۴۲۰. الامام توبة: ۱۹۷. الامام يزيد: ۲۰۱. الامان الامان: ۱۴ - ۲۷. الأمان الأمان بالله و الأُمير الجليل: ۳۳۰. الحذر الحذر: ۱۴۲. الحمد لله: ۷ - ۲۹۵ - ۳۴۰ - ۳۸۳ - ۳۹۸ - ۴۰۷ - ۴۱۰. السّلام على الأمير الرّكبي و رَحْمَةِ اللهِ وَ بَرَكَاتِهِ: ۲۰۶. السّلام عَلَيْكَ أَيُّهَا الْحَيَّةُ: ۳۶۶. السلام عليك يا امام بن الامام: ۳۵۶. السّلام عَلَيْكَ يَا بَنِي رَسُولِ اللهِ: ۱۳۳ - ۱۴۲. السّلام عَلَيْكَ يَا بَنِي رَسُولِ اللهِ، السّلام عَلَيْكَ يَا بَنِي الصّديق بن الصّديق، السّلام عَلَيْكَ يَا بَنِي الامام (۲)، السّلام عَلَيْكَ يَا مَقْتُولِ بْنِ الْمَقْتُولِ السّلام عَلَيْكَ يَا السّلام عَلَيْكَ يَا وَصِيَّ بْنِ الْوَصِيِّ، السّلام عَلَيْكَ يَا مَظْلُومِ بْنِ الْمَظْلُومِ: ۱۳۳ - ۱۳۴. السلام عليك يا بن علي بن ابي طالب: ۳۶۵. السلام عليك يا رسول الله، السلام عليك يا وصي رسول الله: ۶۶. الكريم يزجج إلى أضيئه (۱) و كذلك اللئيم يزجج إلى غنضيره: ۲۸۶. الله اكبر: ۱۹ - ۷۰ - ۱۹۹ - ۴۱۰. الله تعالى: ۱۷۵. الله و النبي و الوصي: ۱۳۹. اللهم اغفر لي و لوالدي و لجميع المؤمنين و المؤمنات و المسلمين و المسلمات: ۴۲۲. اللهم اكفني شره و مكره بحق نبيك و و {صفحه ۴۸۳} وليك و الحسن و الحسين: ۲۲۵. اللهم صل على محمد و آل محمد: ۱۵۸. اما علمت (۱) أن الله يمهل الظالمين مهلاً ثم يأخذهم بغتة: ۱۸۰. المبشر و النذير محمد و علي: ۶۰. المنصور مروان: ۲۵۹. المؤيد المنصور علي بن ابي طالب: ۱۹۷. إلى يوم القيامة: ۳۷۵. أمّا مع اليوم عدّا: ۳۷. امامي يزيد: ۲۵۸. انا بن المالك الاشر النخعي: ۲۲۵ - ۲۵۶. انا بن علي بن ابي طالب انا بن الوصي: ۳۶۶. أنا خادم أمير المؤمنين علي بن أبي طالب: ۱۵۷. انا طارق الأعمش و هذا اخي و ابن عمي عمير بن طارق: ۶۱. إن شاء الله: ۶ - ۱۷۲ - ۱۸۴ - ۱۹۳ - ۲۱۳ - ۲۱۶ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۵۸ - ۲۷۰ - ۲۹۷ - ۳۲۵ - ۳۳۱ - ۳۸۱ - ۳۸۸. إن شاء الله تعالى: ۱۷ - ۸۶ - ۱۲۸ - ۱۳۷ - ۱۵۳ - ۲۰۸ - ۲۲۸ - ۲۳۷ - ۲۵۲ - ۲۵۹ - ۲۶۴ - ۳۱۲ - ۳۲۰ - ۳۳۳ - ۳۷۶ - ۳۹۵ - ۴۱۴. إن شاء الله العزيز: ۲۲۳. إن شاء الله وحده العزيز: ۲۸. انصار الله: ۴۱۶. النصيحة النصيحة: ۳۱۶. أئمة الله الامير: ۲۱۱ - ۲۱۴ - ۲۵۰ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۳۱۶ - ۳۲۷. أئمة الله: ۴۱۹. ايها الامير: ۱۹ - ۸۴ - ۱۰۰ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ - ۱۲۹ - ۱۳۴ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۴ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۹ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۷۶ - ۱۸۳ - ۱۸۶ - ۱۹۸ - ۲۰۷ - ۲۱۶ - ۲۲۰ - ۲۲۶ - ۲۳۰ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۴۵ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۸ - ۲۶۱ - ۲۶۳ - ۳۰۱ - ۳۰۵ - ۳۰۹ - ۳۱۱ - ۳۱۵ - ۳۲۰ - ۳۲۶ - ۳۸۶ - ۳۸۷ - ۴۰۹ - ۴۱۵. ايها الرجل: ۲۲۸ - ۲۴۲. أيها السيد: ۲۴۸ - ۲۸۴ - ۲۸۷ - ۲۸۹ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۳۶ - ۳۴۶. أيها السيد: ۱۲۱. أيها الشيخ: ۱۲۱ - ۲۹۷. أيها الناس: ۱۹۹. بالله: ۱۲۲. بالله العلي العظيم: ۱۱۴. بحمد الله: ۳۷۶. بحمد الله و منه: ۳۳۸. بالرأس و العين: ۳۱. بالسمع و الطاعة: ۱۲۲ - ۲۴۲ - ۲۵۱. بعون الله تعالى: ۳۹۵. بعون الملك الجبار: ۴۲۲. تبارك و تعالى: ۳۹۷. توكلنا على رب السماء و سلمنا بأسباب القضاء: ۳۹۱. جزاك الله خيراً: ۸۵ - ۳۳۶. {صفحه ۴۸۴} جزاك الله خيراً و شكر الله سعيك: ۳۹۴. جزاه الله خيراً: ۱. جعل الله كيدهم في نحرهم: ۷۶. حتى على خير العمل:

۲۳۷. خَالُ الْمُؤْمِنِينَ معاوية: ۱۹۷. خُذُوهُ فَعُلُوهُ ثُمَّ الْجَحِيمَ صَلُّوهُ: ۱۱. رحمه الله: ۱. رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ: ۴۷ - ۶۶ - ۹۳ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۴۶ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۲۳۱ - ۲۳۸ - ۲۷۴ - ۲۸۳ - ۲۸۵ - ۳۱۳ - ۳۳۶ - ۳۸۷ - ۴۱۹ - ۴۲۰ - ۴۲۲. رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِم: ۵۳ - ۳۷۷. رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَرَحْمَتُهُ وَاسْتِغْفَرُهُ مَعَ الْأَنْمَةِ الطَّاهِرِينَ: ۴۲۰. رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ: ۴۴ - ۳۳۹. سُبْحَانَ الْعَظِيمِ: ۲۹۹. سُبْحَانَ اللَّهِ: ۱۸۷ - ۲۰۲ - ۲۷۲ - ۲۹۴ - ۲۹۶ - ۳۷۱. سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ: ۱۱۸ - ۲۳۴ - ۳۱۷. سلام على آل يسن و لعنة الله على الظالمين: ۴۱. سَمِعًا وَطَاعَةً: ۷۷. سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا: ۴۰. صدق ابن رسول الله: ۳۷۴. صدق جدى: ۳۵۴. صلوات الله عليه: ۲۹۵. صلوات الله عليهم: ۳۷۳. صلى الله عليه و سلم: ۴۲۲. عزوجل: ۲۵ - ۷۷ - ۲۱۳ - ۲۴۷ - ۲۵۶ - ۲۶۴ - ۲۶۷ - ۲۶۹ - ۲۷۰ - ۲۷۲ - ۲۷۷ - ۲۸۵ - ۲۹۲ - ۳۰۶ - ۳۰۹ - ۳۱۰ - ۳۱۴ - ۳۱۶ - ۳۱۷ - ۳۳۶ - ۳۷۰ - ۴۰۸. عليك السلام يا امير المؤمنين: ۲۶. عليك السلام يا بن علي الهدى و اهل التقوى و مكة و منى و متعلق باسباب الهدى و داعيا الى الحجة العظمى و عالما بما فى صحف الاولى و عاملا بطاعة الملك الاعلى و قائما بالدين و التقوى مَرَحَبًا وَ أَهْلًا يَا مُحَمَّدَ بْنَ عَلِيٍّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ: ۳۶۶. على ولى الله: ۴۱. عليه رضوان الله: ۳۳۲. عَلَيْهِمَا اللَّعْنَةُ وَ الْعُصْبُ مِنَ اللَّهِ تَعَالَى: ۹۶. على يد العبد الضعيف المحتاج الى الله الغنى: ۴۲۲. فى التاريخ سَلِخَ شَهْرِ ربيعِ الاولِ بِسَيِّئَةِ سَبْعٍ وَ [عَشْرُونَ] وَ تِسْعَمَائَةٍ: ۴۲۲. قَاتَلَكَ اللَّهُ: ۸۱ - ۲۶۹. قال النبى الزكى عن جبرئيل الوصى عن اولاد العلى الامام: ۳۶۷. قولاً و عدلاً مختصلاً لا اله الا الله محمد رسول الله و على ولى الله الحسن و الحسين ابناء رسول الله: ۲۲۲. لآخ العزيز مختار بن ابى عبيدة الثقفى: ۲۰۵. لَأَحْوَلُ وَ لَأَقْوَىٰ إِلَّا بِاللَّهِ (الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ): ۲۵۶ - ۳۰۲ - ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۳۶۲. لامير الجليل سيدى و مولايى ابى اسحاق مختار بن ابى عبيدة الثقفى من عبده {صفحه ۴۸۵} و خادمه عبدالله بن مُطِيعِ الْعَدَوِيِّ: ۲۰۶. لَأِلهِ إِلَّا اللَّهُ (مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ): ۴۱ - ۳۶۷ - ۳۷۱. لَأِلهِ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَ لِيَّ اللَّهُ (وَ خَلِيفَةٌ مِنْ بَعْدِهِ): ۱۰ - ۲۳ - ۶۹ - ۱۳۲ - ۲۲۹ - ۴۰۱. لا والله: ۴۱۸. لعنة الله: ۷۴ - ۱۷۵ - ۳۱۹. لعنة الله عليه: ۷۸ - ۸۲ - ۸۴ - ۲۹۳ - ۳۸۸. لَعَنَهُمُ اللَّهُ: ۱۳۲ - ۱۴۴ - ۳۰۸. لِهِنَّ دَرَّةُ الْفَارِسِ: ۳۸۹. محمد وَ عَلِيٌّ خَيْرُ الْبَشَرِ: ۳۷۹. مَرَحَبًا وَ أَهْلًا وَ سَهْلًا: ۳۲۱. مَعَاذَ اللَّهِ: ۱۲۳ - ۲۱۵ - ۲۷۹ - ۲۹۶ - ۳۰۹ - ۳۴۲. مِنْ اِبْرَاهِيمَ بْنِ مَالِكِ الْاَشْتَرِ مَوْلَاِ اِمَامِ الشَّهِيدِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ اِلَى حَنْظَلَةَ بْنِ الْعُمَارَةَ الثَّغَلِيَّي: ۳۱۹. مَنْ أَنْتُمْ (انتما)؟ ۶۱ - ۱۸۹. النَّارُ النَّارُ أُمَّيْ خَلَاصَتِي مِنَ النَّارِ: ۳۶۹. النَّبِيُّ مُحَمَّدٌ وَ الْوَصِيُّ عَلِيُّ: ۶۲ - ۷۷ - ۹۰ - ۱۵۴ - ۱۵۸ - ۲۳۲ - ۲۳۴ - ۲۵۹ - ۳۳۱. النصرة لله و لرسوله و لاوليايه: ۳۴۱. النُّصْرَةُ وَ الدَّوْلَةُ لِاميرِ الْمُؤْمِنِينَ يَزِيدَ بْنِ معاوية: ۱۰۵. النُّصْرَةُ وَ الدَّوْلَةُ وَ الظَّفَرُ لِآلِ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ: ۶۲. نَعُوذُ بِاللَّهِ: ۷۶ - ۲۴۵ - ۲۶۴ - ۲۷۰. و اماماه: ۳۱۴. و احسيناه: ۳۲۱. و دريغا: ۱۶. و زياداه: ۳۲۴. و سيدها: ۳۱۴ - ۳۲۱. و عليها: ۳۰۲. و غريباه: ۱۵۱. و مُحَمَّدَاهُ: ۳۰۲. و مصيبتاه: ۱۶. و وِلاهُ: ۳۰۲. و عتره الطاهرين: ۹۴. وَ لَقَدْ ضَلَّ مَنْ عَبَدَكَ فِيمَنْ يُعَادِيكَ: ۳۶۸. و العياذ بالله: ۲۵ - ۸۰ - ۹۱ - ۱۱۲ - ۱۱۴ - ۱۹۷. و الغضب من الله تعالى: ۱۱۱. والله اعلم: ۱۸۱. والله العظيم: ۱۷۱ - ۱۷۸. وَ لَوْ كُنْتُ بَوَّابًا عَلَىٰ بَابِ الْجَنَّةِ لَقُلْتُ بَنِي هَمْدَانَ ادْخُلِي بِسَلَامِي: ۲۸۱. وَيُحَكِّ: ۲۳۳ - ۲۵۱ - ۲۹۳ - ۳۰۲ - ۳۰۶ - ۳۵۲. وَيَلِكُ: ۵۴ - ۱۲۵ - ۱۵۵ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۹ - ۱۹۸ - ۲۲۷ - ۲۴۲ - ۲۵۳ - ۳۶۵. وَيَلِكُمْ: ۱۹ - ۶۱ - ۷۴ - ۹۵ - ۱۰۶ - ۱۵۴ - ۲۵۳ - ۴۱۹. هذا بمحبة الله و رسوله و اولاد الرسول: ۱۶۳. هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ؟ ۱۵۷. {صفحه ۴۸۶} هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ الْيَوْمَ يَوْمَ الْهَزَاهِزِ؟: ۲۰۰. يَا أَحَا الْعَرَبِ: ۱۳۵. يا اهل العراق و يا اهل الكذب و النفاق: ۳۸۹. يَا بَنِي الْإِمَامِ أَغِثْ نَفْسَكَ فِي هَذَا الْكُهْفِ اِلَى وَقْتِ الْمَعْلُومِ فَإِنَّ اللَّهَ فِي مَشِيَّتِهِ حُكْمٌ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ: ۳۷۲. يا جيش ذى الجدِّ و الأنصار: ۳۶۵. يَا حَنَّانُ يَا مَنَّانُ يَا حَيُّ يَا قَيُّوْمُ اعْصِمْنِي بِعِصْمَتِكَ وَ اكْفِنِي عَنِ ظُلْمِ الظَّالِمِينَ وَ شَرِّ الْحَاسِدِينَ وَ كَيْدِ الْكَاذِبِينَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ أَبِي: ۳۳۶. يا فتيان الْعَرَبِ: ۱۴۴. يَا لِنَارَاتِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ: ۱۵ - ۷۷ - ۸۰ - ۱۳۵ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۵۵ - ۱۵۷ - ۱۶۱ - ۱۸۵ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۰ - ۱۹۲ - ۱۹۷ - ۲۱۱ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۸ - ۲۳۲ - ۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۳۱۲ - ۳۲۴ - ۳۲۹ - ۳۳۱ - ۳۳۲ - ۳۴۳. يا معاشر انصار الله: ۴۱۱. يَا مَعَاشِرَ الشَّيْعَةِ: ۱۹۶. يَا مَعَاشِرَ الْمُسْلِمِينَ: ۱۸۷ - ۲۳۵. يَا مَعَاشِرَ الْمُسْلِمِينَ الْأَنْبِيَاءِ لَا يورث: ۳۵۲. يَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ: ۱۵۶ - ۱۶۹. يا منتقم ال مختار: ۲۵۹. يا منتقم يا منصور: ۱۸۹ - ۱۹۰ - ۴۱۴. يا هذا: ۲۴۲. يا هكذا: ۱۸۷. يكسر الاصنام و يحطم الاوثان و يامر بعباده الرحمن: ۲۲۱. {صفحه ۴۸۷}

فهرست مراجع و ماخذ

الاصابه فی تمییز الصحابه، ابن حجر العسقلانی، مصر، المكتبة التجارية الكبرى، ۱۳۵۸ هـ. ق ۱۹۳۹ م. الاعلام، خيرالدين الزركلي، بيروت، دارالعلم للملایین، الطبعة السابعة، ۱۹۸۶ م. الانساب، ابوسعید عبدالکريم بن محمد سمعانی، به تصحیح د. س. مرجلیوث، لیدن، ای جی بریل، ۱۹۱۲. ایضاح المکنون فی الذیل علی کشف الظنون، اسماعیل پاشا بغدادی ابن محمد امین بن میرسلیم بتصحیه و طبعه علی نسخه المؤلف محمد شرف الدین یالنقایا و رفعت بیلگه الگلیسی، استانبول، (ملی اییتیم با کانلیگی)، ۱۹۴۵ - ۱۹۴۷.

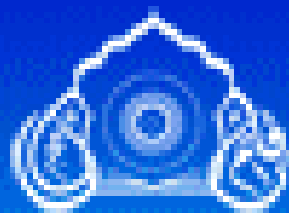
بیان الادیان، ابوالمعالی محمد الحسینی العلوی، به تصحیح عباس اقبال، تهران، [بی ن]، ۱۳۱۲. تاریخ اسلام و طبقات المشاهیر و الاعلام، شمس الدین محمد بن عثمان الذهبی، قاهره، مكتبة القدسی، ۱۳۶۷. تاریخ حبیب السیر، خواند میر غیاث الدین بن همام الدین الحسینی، به تصحیح دبیر سیاقی، تهران، خیام، چاپ دوم، ۱۳۵۳. تاریخ شیعه و فرقه‌های اسلام، محمدجواد مشکور، تهران، اشراقی، ۱۳۵۵. تاریخ طبری، ابوجعفر محمد بن جریر طبری، به تصحیح خلیل ابراهیم الکتبی، قاهره، [بی ن]، ۱۳۳۷ ق. تاریخ طبری، ابوجعفر محمد بن جریر طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، [تهران]، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳. تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی ابن ابی بکر، به اهتمام عبدالحسین نوایی، [تهران]، امیرکبیر، ۱۳۳۹. {صفحه ۴۸۸} تاریخ یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب (ابن واضح یعقوبی)، ترجمه محمد ابراهیم آیتی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶. دائرة المعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسین مصاحب، تهران، فرانکلین، ۱۳۴۵ - ۱۳۵۶. الذریعه الی تصانیف الشیعه، آقا بزرگ تهرانی، نجف، مكتبة صاحب الذریعه العامه، الطبعة الاولى، ۱۳۵۶. روضة الصفاء، میرخواند محمد بن برهان الدین، تهران، خیام، ۱۳۳۸. طوفان البکا، جوهری، [بی جا]، چاپ سنگی، [بی ت]. العبر فی خبر من غیر، حافظ الذهبی محمد بن احمد، به تحقیق صلاح الدین المنجد و فؤاد سید، الكويت، دائرة المطبوعات و النشر، ۱۹۶۰ - ۱۹۶۳ م. فرهنگ املائی، جعفر شعار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۶۰. فرهنگ علوم عقلی، ضیاءالدین سجادی، تهران، انجمن حکمت و فلسفه ایران، ۱۳۶۱. فرهنگ فارسی، محمد معین، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶. الفهرست، ابن ندیم ابوالفرج محمد بن اسحاق، ترجمه رضا تجدد، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۳. فهرست نسخه‌های خطی فارسی، احمد منزوی، تهران، مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای، [بی ت]. فوات الوفيات، محمد بن شاکر بن احمد، به تصحیح محمد محیی الدین عبدالحمید، مصر، مكتبة النهضة المصریه، ۱۹۵۱ م. قاموس الاعلام ترکی، شمس الدین سامی، استانبول، مهران، ۱۳۰۶. قرآن مجید، تهران، علمیه اسلامیة ۱۳۷۷. قصص الانبیاء، ابواسحاق نیشابوری، به تصحیح حبیب یغمایی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰. قیام سیدالشهدا حسین بن علی، محمد بن جریر طبری، ترجمه و انشای ابوعلی بلعمی، به تصحیح سرور مولائی [تهران]، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹. کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران، عزالدین علی بن الاثیر، ترجمه عباس خلیلی به اهتمام سادات ناصری به تصحیح مهیار خلیلی، علمی، [بی ت]. کشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون، حاجی خلیفه مصطفی بن عبدالله به تصحیح {صفحه ۴۸۹} محمد شرف الدین یالنقایا و رفعت بیلگه الگلیسی، استانبول، [بی ن]، ۱۳۶۰ - ۱۳۶۲ ق ۱۹۴۱ - ۱۹۴۳ م. لغتنامه دهخدا، علی اکبر دهخدا، زیر نظر محمد معین و جعفر شهیدی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۹. مختار ثقفی، دکتر علی حسنی کربوتلی، ترجمه ابوالفضل طباطبائی، [تهران]، پدیده، ۱۳۴۵ ش. مختارنامه، عطاءالله بن حسام واعظ هروی، ایران، چاپ سنگی، [بی ن]، ۱۳۰۰ هـ ق. مختارنامه، عطاءالله بن حسام واعظ هروی، تهران، حسینی، [بی ت]. مروج الذهب و معاون الجوهر، مسعودی ابوالحسن علی بن الحسین بن علی، به تصحیح عبدالرحمان محمد، قاهره، [بی ن]، ۱۳۴۶ هـ ق. معجم الادبا، یاقوت حموی شهاب الدین ابوعبدالله، بیروت، دارالمستشرق، [بی ت]. معجم البلدان، یاقوت حموی شهاب الدین ابوعبدالله، به تصحیح محمد امین الخانجی الکتبی، مصر، [بی ن] ۱۹۰۶ م. المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم، محمد فؤاد عبدالباقی، قاهره، دارالکتب المصریه، ۱۳۴۶. معجم المؤلفین، عمر رضا کحاله، دمشق، المكتبة العربیة، ۱۳۷۶ - ۱۳۸۱ ق. مقتل الحسین، سید عبدالحسین مقرر، لبنان، [؟]، [؟]. الملل و النحل،

محمد عبدالکریم شهرستانی، ترجمه افضل الدین صدر ترکه اصفهانی، به تصحیح محمدرضا جلالی نائینی، تهران، علمی، ۱۳۲۱. منتخب التواریخ، محمد هاشم بن محمد علی خراسانی، تهران، علمی، ۱۳۵۲. المنجد فی اللغه و الاعلام، لويس معلوف اليسوعی و فردینان توتل، بیروت، المطبعة الكاتوليكية، ۱۹۵۶ م. وفيات الاعيان، ابن خلكان شمس الدين ابوالعباس احمد بن محمد، بولاق، مطبعة خديويه ۱۲۹۹ ه ق. {صفحه ۴۹۰}

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت عليهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صد ها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازی های رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با ده ها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۵۲۰۲۶۰۱۰۸۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل:

www.eslamshop.com فروشگاه اینترنتی: تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲
 (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده‌ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح‌های توسعه‌ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: ۵۳-۵۳۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰ IR۹۰ به نام مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در گرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

